

کتابهای
مرجع

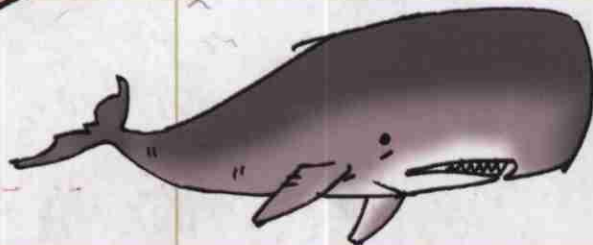
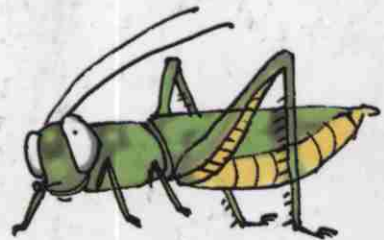
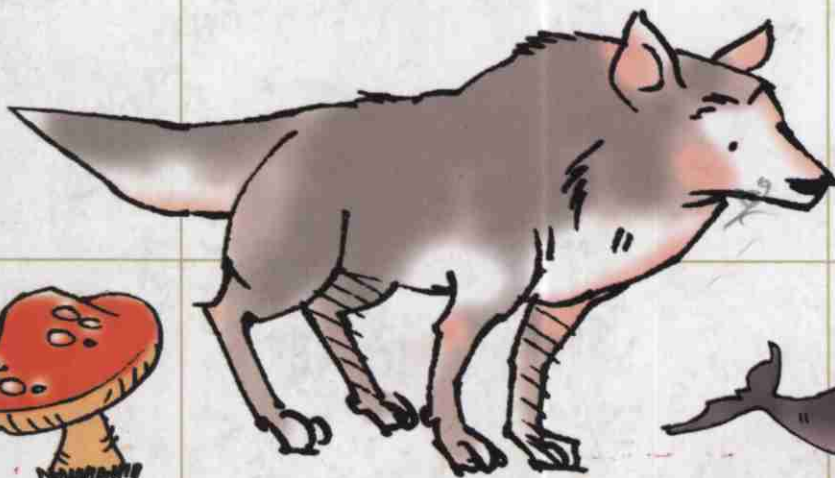
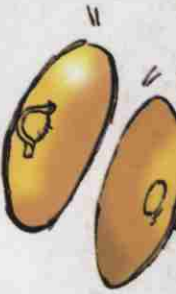
فرهنگ فارسی

مهناب

دبستان

مهدي خرميان
مهناز عسگري

۸۰۰۰ واژه / بیش از ۳۳۰ تصویر /
اطلس قاره ها و کشورها
تصویرهای رنگی درباره ی
مردم و سرزمین ها



منتدى اقرأ الثقافي

www.iqra.ahlamontada.com

مؤلف: سرخانیان، مهدی ۱۳۳۴ -
عنوان: فرهنگ نامه مهتاب / مهدی سرخانیان، مهتاب، عسگری
مطبوعات نشر: تهران، مجراب قلم، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۳۶ ص:، مصور: ۲۹×۲۲، ۳

وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: فارسی - - واژه نامه
شماره افزودن: عسگری، مهتاب، ۱۳۳۷ -
ردمندی کنگرد: ۱۳۸۸ / ۲۴۴ / ۲۹۵۲ PIR
ردمندی دهوی: ۳۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۵-۲۸۵



فرهنگ فارسی مهتاب

نویسندگان: سرخانیان، مهدی، عسگری

مطابع چاپ و انتشار: مهتاب، تهران، نشر قلم

صفحه‌آرایی: شاهرخ خرمغانی، فرزانه پورسین

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

چاپ: تکرار

www.mehrab-e-ghalam.com

شابک: ۹۷۸-۹۶۲-۲۲۲-۹۰۶-۰

آدرس: خیابان انقلاب اسلامی، خیابان دوازدهم فروردین، خیابان شهیدی و انفرادی، شماره ۱۰۴

تلفن: ۶۶۳۱۸۱۹۰ - ۶۶۳۱۸۱۹۱

صندوق پستی: ۱۳۱۲۵-۵۶۸

تصویر: تصویری کمابیش واقعی از واژه را نشان می‌دهد.

اقسام دستوری واژه‌های فارسی

هر واژه‌ی فارسی وقتی در کنار بقیه‌ی واژه‌ها قرار می‌گیرد تا جمله را به وجود بیاورد، با عنوان خاصی شناخته می‌شود. به هر یک از این عنوان‌ها قسم دستوری واژه می‌گویند.

اقسام دستوری واژه در فارسی عبارتند از:

اسم: واژه‌ای است که نام یک شخص، جانور یا چیزی را اطلاع می‌دهد: نانوا از این جا رفت. بعضی از دایناسورها گیاه خوارند. هیچ وقت خوبی او را فراموش نمی‌کنم.

فعل: واژه‌ای است که نشان می‌دهد چه کاری در چه زمانی و توسط چه کسی انجام می‌شود. واژه‌ی رفتیم در جمله‌ی «دیروز به پارک رفتیم» نشان می‌دهد که عمل «رفتن» در زمان گذشته (و نه در حال یا آینده) توسط «ما» انجام شده است.

صفت: واژه‌ای است که درباره‌ی اسم اطلاعات بیشتر می‌دهد. صفت «خصوصیتی از اسم را بیان می‌کند. واژه‌های مهربان، بزرگ، خردسال صفت هستند: دختر مهربان کتاب بزرگ را از دست خواهر خردسال خود گرفت.

قید: واژه‌ای است که درباره‌ی فعل اطلاعات بیشتر می‌دهد. قید نشان می‌دهد فعل چگونه یا چه موقعی انجام می‌شود. واژه‌های زود و تند قید هستند. زود به مدرسه رسیدم. مشقم را تند نوشتم.

حرف ربط: بین واژه‌ها یا جمله‌ها ارتباط برقرار می‌کند. واژه‌ی اما حرف ربط است: شتر مرغ پرواز نمی‌کند، اما با سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت می‌دود.

صوت: واژه‌ای است که برای نشان دادن دره، ناراحتی، تعجب، صداهای محیط صدای حیوانات و ... به کار می‌رود. واژه‌ی گُرپ صوت است: از گُرپ پای پسر همسایه‌مان بیدار شدم.

زبان فارسی خود را بشناسید

فارسی زبان مردم ایران است. ایرانیان در طول سه هزار سال گذشته به این زبان سخن گفته‌اند. در طول این مدت، معنا و تلفظ بسیاری از واژه‌های فارسی تغییر کرده است. بعضی از واژه‌ها به طور کامل از بین رفته‌اند و دیگر به کار نمی‌روند. حتی بسیاری از واژه‌ها را دیگر نمی‌شناسیم. اما بعضی از واژه‌ها به تدریج ساخته شده و وارد زبان امروز ما شده‌اند. به علاوه، واژه‌های زیادی از زبان‌های دیگر وارد زبان فارسی شده‌اند. همه‌ی این اتفاق‌ها باعث شده است که بین زبان امروز ما با زبان پدرانمان در سه هزار سال گذشته، تفاوت‌های زیادی وجود داشته باشد.

فارسی باستان

فارسی باستان زبانی است که از حدود سه هزار سال پیش، حتی قبل از تشکیل دولت‌های ایرانی مادی و هخامنشی در مناطقی از ایران رایج بوده است. با حمله‌ی اسکندر مقدونی در حدود ۳۳۰ سال پیش به ایران، این زبان تقریباً از بین رفت. بعضی از واژه‌های امروزی فارسی در فارسی باستان نیز وجود داشته‌اند،

فارسی باستان	فارسی امروزی
پوس	پشتر
وژرک	بزرگ
تهیو	ده
دژاوگ	دروغ
اسپ	اسب

اما تلفظ آن‌ها تغییر کرده است.

فارسی باستان، زبان کورش، داریوش و بقیه‌ی پادشاهان هخامنشی بوده است. آن‌ها نوشته‌های خود را به زبان فارسی باستان و با استفاده از خط میخی روی کوه‌ها و لوح‌های گلی می‌نوشتند.

فارسی میانه

فارسی میانه به مدت بیش از ۱۰۰۰ سال از پس از هخامنشیان تا حدود ۲۰۰ سال پس از دولت ساسانی در ایران رایج بوده است. بسیاری از واژه‌های فارسی میانه با تغییراتی در فارسی امروز وجود دارد.

فارسی میانه	فارسی امروزی
روژ	روز
چیراگ	چراغ
شسر	شهر
پتکر	پیکر
ویناه	گناه
پلمان	پیمان
چیه‌ر	چهره
دَرخت	درخت

فارسی میانه در این دوره‌ی هزار ساله در نقاط مختلف ایران با لهجه‌های گوناگون به کار می‌رفت. گاهی این لهجه‌ها تفاوت‌های بسیار زیادی با هم داشتند، به طوری که ممکن بود مردمی که این لهجه‌ها را به کار می‌بردند، سخنان هم‌دیگر را نفهمند.

درخت آسوریک از آثار زیبایی است که به فارسی میانه است. این اثر، شرح گفت‌وگوی یک بز و یک درخت با هم دیگر است.

فارسی جدید

فارسی جدید زبانی است که از حدود ۱۰۰۰ سال پیش تا امروز به کار می‌رود. این زبان از زمان روی کار آمدن صفاریان در ایران رسمیت پیدا کرد. شاعران بزرگی همچون رودکی، فردوسی و ناصر خسرو به این زبان ارزش، اعتبار و بزرگی بخشیدند. این ارزش موجب شده است که زبان فارسی زبان مشترک همه‌ی ایرانیان شود و همه به یک میزان به آن افتخار کنند.

اقوام بیگانه و زبان فارسی

اغلب بیگانگانی که به ایران پا گذاشتند، اسیر زبان فارسی شدند، به این زبان سخن گفتند و نویسندگان و شاعران فارسی زبان را ستودند. اعراب، ترک‌ها و مغول‌ها شیفته‌ی فارسی شدند و حتی گاهی خود آن‌ها نیز کوشیدند به فارسی شعر بگویند.

واژه‌های بیگانه در زبان فارسی

دور تا دور ایران اقوامی زندگی می‌کنند که زبان و فرهنگی متفاوت با زبان و فرهنگ ایرانی دارند. روابط تجاری، فرهنگی و علمی ایرانیان و مردم این سرزمین‌ها با یکدیگر، و گاهی جنگ و ستیز آن‌ها با هم، موجب رواج بعضی از واژه‌های آن‌ها در زبان فارسی شده است. بسیاری از واژه‌های کنونی فارسی مانند مسافر، قصه، چاخان، قلدر، آقا، خانم، قرقی، اجده، مؤسسه، کتاب، آلاچیق و... در زبان‌هایی مانند عربی، ترکی و مغولی ریشه دارند. همچنین در یک صد سال گذشته واژه‌های انگلیسی و فرانسوی زیادی به فارسی اضافه شده است. واژه‌هایی مانند تلفن، وانت، آسفالت، موبایل، لامپ، اتوبان، آتن، تی‌شرت، کامیون و... ریشه‌ی اروپایی دارند. بسیاری از این واژه‌ها چنان جزء فارسی شده‌اند که دیگر کسی احساس نمی‌کند آن‌ها بیگانه‌اند.

فارسی در دنیای امروز

فارسی زبان مشترک بیش از ۷۰ میلیون ایرانی است. یک بلوچ و یک آذری ایرانی با استفاده از زبان فارسی می‌توانند با هم سخن بگویند. فارسی با اغلب زبان‌ها و لهجه‌های ایرانی مانند بلوچی، مشهدی، کردی، لری، گیلکی و... رابطه‌ی بسیار نزدیکی دارد. از این رو با توجه به پشتوانه‌ی تاریخی و ادبی خود توانسته است زبان رسمی همه‌ی مردم ایران شناخته شود.

بیش از هفت میلیون نفر از جمعیت کشور افغانستان که در مرز شرقی ایران واقع شده است به زبان فارسی سخن می‌گویند. فارسی افغانستان، دری نام دارد. زبان دری به فارسی امروز ایران شباهت خیلی زیادی دارد و سخن‌گویان هر دو زبان، گفته‌های هم را به خوبی می‌فهمند.

تاجیکی زبان رسمی حدود هفت میلیون نفر مردم کشور تاجیکستان است. فارسی تاجیکستان با نام تاجیکی مشهور است و با فارسی ایران و فارسی دری از یک خانواده است. بعضی از واژه‌های فارسی تاجیکی با فارسی امروز ایران تفاوت دارند.

فارسی تاجیکی	فارسی امروزی
لوختک	عروسک
پیشک	گره
سولفه	سرفه
نان خورک	سوسک

فارسی زبان‌های مهاجر

حاصلود پنج میلیون ایرانی مهاجر در سرزمین‌های گوناگون مخصوصاً در آمریکا و کانادا به سر می‌برند که توانسته‌اند اجتماعات بزرگ فارسی زبان را پدید آورند. این گروه بزرگ در گسترش زبان فارسی در دنیای امروز نقش بزرگی دارند.

واژه‌های فارسی در زبان‌های اروپایی

تعدادی از واژه‌های فارسی به زبان‌های مهم دنیا راه پیدا کرده است. واژه‌هایی مانند شکر، پسته، بازار، خاویار، مات، کاروان و چادر به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی راه پیدا کرده است.

فارسی در هند

در طول چند صد سال گذشته هزارها ایرانی به سرزمین هند مهاجرت کرده‌اند و در همان‌جا به زندگی خود ادامه داده‌اند. آن‌ها که به نام پارسیان هند شناخته می‌شوند، کوشیده‌اند زبان خود را حفظ کنند. پارسیان در گسترش زبان فارسی در هند تلاش‌های زیادی کردند، به طوری که شاعران و نویسندگان فارسی زبان متعددی در هند پدید آمدند.

آنچه در این فرهنگ می‌بینید

۱. حرف الفبا که هر فصل فرهنگ را نشان می‌دهد و در حاشیه‌ی هر صفحه درج شده است.
۲. واژه‌ی راهنما که اولین و آخرین مدخل دو صفحه‌ی رویه‌رو را نشان می‌دهد و بالای صفحه‌ها درج شده است.
۳. حرف درشتی که در کادر سیاه آغاز هر فصل را نشان می‌دهد.
۴. واژه‌ی سیاه عنوان مدخل را مشخص می‌کند.
۵. زیر و زیرها که تلفظ واژه را اطلاع می‌دهد.
۶. ویژگی دستوری واژه در پراغز داده شده است.

۲

۷

۹

۴

۱

۱۳

۵

ریز

جذب می‌کند. درخت چنار ریشه‌ی بزرگی دارد. بخشی از دندان که در لثه فرو رفته است.

ریگ

(اسم)

سنگ‌های بسیار کوچک که از شن و ماسه دوست‌ترند. خاک‌آب این باغچه پر از ریگ است.

ریگ‌زار

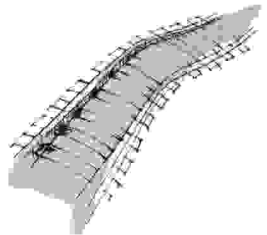
(اسم)

زمینی که از ریگ پوشیده است.

ریل

(اسم)

دو خط آهنی موازی هم که قطار روی آن حرکت می‌کند.



ریش‌تراش

(اسم)

وسیل‌های برای تراشیدن موهای صورت.

ریش‌خند

(اسم)

خندیدن به کسی به منظور تحقیر او. علی‌بار ریش‌خند دوستش احساس بزرگی می‌کرد.

ریش‌خند

(فعل)

ریش‌خند کردند: چرا دوستان را ریش‌خند می‌کنید؟ مترادف: مسخره کردن.

ریش‌دار

(صفت)

ریشو.

ریشو

(صفت)

هر کس که ریشش را نتراشیده است و صورتی پر مو دارد. چند تا مرز ریشو سرچهارراه ایستاده‌اند.

ریشه

(اسم)

۱. بخشی از گیاه که زیر خاک است و آب و مواد مورد نیاز گیاه را از زمین

ریز

(صفت)

هر چیزی با اندازه‌ی کوچک‌تر از اندازه‌ی معمولی. مورچه جانور ریزی است که جزء حشرات شناخته می‌شود.

ریزش

(اسم)

فروود آمدن چیزی از بالا به طرف پایین؛ ریزش باران، ریزش مو.

ریزنقش

(صفت)

هر کس که جته و اندامی کوچک‌تر از اندازه‌های عادی و معمولی دارد. رامین جوان ریزنقشی است.

ریسک

(اسم)

خطر احتمالی. نقیضی از شغل‌هایی است که ریسک آن زیاد است.

ریسک کردن

(فعل)

توصیه کرد که ریسک نکند و به تنهایی وارد جنگل نشود.

ریسمان

(اسم)

نخ‌های بلند به هم بافته شده‌ای که برای بستن، کشیدن یا آویزان کردن استفاده می‌شود. مترادف: طناب.

ریش

(اسم)

موهای روییده بر صورت مرد.

ریش‌شیر

(اسم)

واحد اندازه‌گیری قدرت زمین‌لرزه که با اعداد ۱ تا ۹ نشان داده می‌شود. زمین‌لرزه‌ی به قدرت ۲/۳ ریش‌شیر قوچان را لرزاند.

مقیاس ریشتر

اثر	اندازه
قطر دستگاه‌ها زمین‌لرزه را ثبت می‌کنند.	۲ تا ۱
فقط بعضی‌ها که در حال کار نیستند می‌توانند لرزشی ضعیف را حس کنند.	۳ تا ۲
اشیاء درها و پنجره‌ها تکان می‌خورند.	۴ تا ۳
شیشه‌ها می‌شکنند، تقریباً همه لرزش را حس می‌کنند.	۴ تا ۵
دیوارها شکافت می‌خورند. به ساختمان‌ها آسیب جزئی وارد می‌شود.	۵ تا ۶
ساختمان‌ها خسارت می‌بینند. باین حال، بناهای بزرگ بر پا می‌مانند.	۶ تا ۷
زمین شکافت برمی‌دارد. همه‌ی بناها فرو می‌ریزند، خسارت‌ها خیلی جدی است.	۷ به بالا

۷. تعریف معنایی واژه.

۸. مثال که با قلم ایرانیک ارائه شده است، کاربرد واژه را در جمله یا عبارت می دهد.

۹. واژه های مترادف یا متضاد پس از مثال آمده است.

۱۰. توضیح، اطلاعی اضافی درباره ی تلفظ، نگارش یا کاربرد واژه است.

۱۱. تصویر برای کمک به فهمیدن معنای واژه داده است.

۱۲. ترکیب فعلی که بر پایه ی واژه ی مدخل شکل گرفته است.

۱۳. اطلاع اضافه که در قالب جدول آمده است و می تواند به کنجکاری علمی و غیرزبانی خواننده پاسخ دهد.

زاویه

ریواس (اسم)

گیاهی با ساقه ی خوراکی معمولاً ترش مزه که غالباً برای تهیه ی خورش استفاده می شود.

ریه (اسم)

شش

رییس (اسم)

کسی که می تواند به گروهی از آدمها دستور دهد و آنها باید به حرف او گوش کنند. کارمندا به خواست رییس اداره در تالار جمع نمائند.

چرخ ریواس
توضیح: کلمه رییس به صورت رییس نوشته می شود.

رییس جمهور (اسم)

کسی که برای مدتی معین برای اداره ی کشور و تشکیل دولت انتخاب می شود. در کشور ما رییس جمهور به مدت چهار سال انتخاب می شود.



زایاس (اسم)

چرخ اضافه ای که معمولاً در تو میبل به همراه دارند. اگر چرخ مانعین پنجر شود از زایاس آن استفاده می کنیم. (صفت)

هر قطعه ی اضافی مربوط به اتومبیل یا دستگاه های دیگر. برای دوچرخه ام یک اقمه ی ترمز زایاس خریدیم.

زادگاه (اسم)

جایی که در آن جابه دنیا آمده ایم. محل تولد آقای میلانی پس از مدت ها زندگی در خارج به زادگاهش بازگشت.

زاد و ولد (اسم)

تولید مثل. زاد و ولد موش ها بسیار زیاد است. آنها هر ۵ تا ۶ هفته یک بار بچه دار می شوند.

زاد و ولد کردن: موش ها خیلی زاد و ولد می کنند.

زارع (اسم)

کسی که زراعت می کند. خشک سالی پارسال بیش تر زارعان را از کار بی کار کرد.

مترادف: کشاورز، دهقان.

زاری (اسم)

گریه کردن با صدای بلند. مجید بعد از آن همه گریه و زاری دنبال پدرش راه افتاد و رفت.

زاغ (اسم)

کلاغ سیاه. (صفت)

هر چیزی که رنگ آبی بسیار تند داشته باشد. از چشم های زاغش می ترسم.



زاغه (اسم)

خانه ی کوچک و محقری که خوب و محکم ساخته نشده و محل زندگی آدم های فقیر است. سیلاب زاغه های خارج از شهر را خراب کرد.

زاغه نشین (اسم)

کسی که در زاغه زندگی می کند. اغلب زاغه نشینان آدم های مهاجر هستند.

زالزالک (اسم)

میوه ی کوچک و گردی به رنگ زرد و نارنجی که طعمی ترش و شیرین دارد. زالزالک در فصل پاییز می رسد.

زالو (اسم)

جانوری نرم تن شبیه کرم که با یادکش ها جش به پوست بدن انسان و جانوران می چسبد و خون بدن آنها را می مکد.



زانو (اسم)

بخشی از پا که بین ران و ساق است و پا از آن جا خم می شود.



زانو بند (اسم)

چیزی که دور زانو می بندند تا از زانو دور برابر ضربه محافظت کند.

زاویه (اسم)

شکلی هندسی که از برخورد دو خط راست با یکدیگر در یک نقطه تشکیل می شود. مترادف: گوشه. جمع: زوایا.

ز



فرهنگ فارسی خود را بشناسید

در این فرهنگ، شما می‌توانید به معنای حدود ۸۰۰۰ واژه‌ی فارسی مراجعه کنید. به کمک این فرهنگ املا، تلفظ، ویژگی دستوری و معنای مهم‌ترین واژه‌های فارسی در اختیار شماست. به علاوه، واژه‌های مترادف یا متضاد بعضی از واژه‌های فارسی در این فرهنگ مشخص شده است. برای بعضی از واژه‌ها تصویری داده شده است که به شفاف شدن معنای آن واژه کمک می‌کند.

روش یافتن یک واژه

واژه‌های این فرهنگ بر پایه‌ی نظم حروف الفبای فارسی مرتب شده‌اند. اولین حرف الفبای فارسی آ و آخرین حرف ی است. جای هر واژه، بنا بر نظم و ترتیب حروف اولیه‌ی هر واژه مشخص می‌شود. بنابراین واژه‌ی نان زودتر از واژه‌ی نانو، و نانو زودتر از نانوایی در فرهنگ ظاهر می‌شود.

بخش‌های کمکی برای یافتن واژه

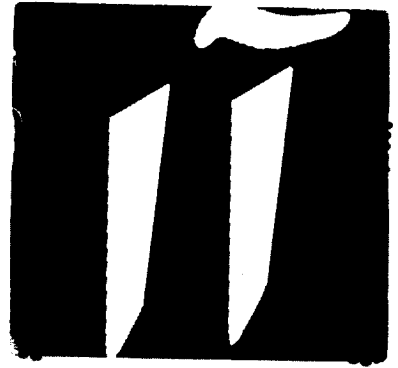
به کمک بخش راهنمای حروف در حاشیه‌ی صفحه‌های فرهنگ، می‌توانید فصل‌های مربوط به حروف الفبای فارسی را پیدا کنید. به کمک واژه‌های راهنمای بالای هر صفحه، اولین و آخرین واژه‌ی معنا شده در هر دو صفحه‌ی روبه‌روی هم را پیدا می‌کنید. این دو واژه مشخص می‌کنند که واژه‌ی مورد نظرتان را در کدام صفحه می‌توانید پیدا کنید.

مدخل

به هر واژه‌ی فرهنگ که درباره‌ی آن اطلاعاتی داده می‌شود، به‌علاوه‌ی همه‌ی اطلاعات مربوط به آن واژه که در فرهنگ آورده می‌شود، مدخل می‌گویند.

اطلاعات هر مدخل

- اعلام: واژه‌ی سیاه نشان دهنده‌ی املا، درست و واقعی است؛
- تلفظ: با استفاده از علامت‌های َ، ِ، ُ که معمولاً با عنوان زیر و زیر شناخته می‌شود، تلفظ واژه‌ها نشان داده شده است؛
- ویژگی دستوری: در کنار هر واژه مشخص شده است که آن واژه اسم است یا فعل، صفت است یا قید، حرف است یا صوت؛
- تعریف: نشان می‌دهد واژه چه معنایی دارد. گاهی یک واژه دو یا چند تعریف دارد که با شماره مشخص شده‌اند؛
- مثال: نشان می‌دهد که واژه در جمله چگونه به کار می‌رود؛
- مترادف / متضاد: واژه‌هایی را نشان می‌دهد که با واژه‌ی مدخل شده ارتباط معنایی دارد؛
- توضیح: به بیان نوعی اطلاع اضافی درباره‌ی املا، تلفظ و ... اختصاص دارد؛



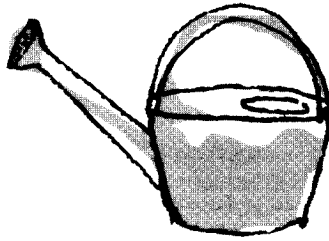
آب دزدک • داشتن آب. در گذشته بیشتر خانه‌ها یک آب انبار داشتند.
(اسم)

حشره‌ی کوچکی که زیر خاک باغچه می‌رود و ریشه‌ی گیاهان را می‌خورد.

آبپاش
(اسم)

آب دوغ • ظرفی مخصوص آب دادن به گل‌ها و گیاهان بالوله‌ی بلند که سر آن پهن و سوراخ سوراخ است.
(اسم)

غذایی که با دوغ، نان، سبزی خوردن، خیار، کشمش و گردو درست می‌شود. آب دوغ غذایی ایرانی است و معمولاً آن را در فصل گرمای خورند.



آبراهه
(اسم)

جریان آبی که انسان برای متصل کردن دو رودخانه یا دو دریا به هم دیگر به وجود می‌آورد. در آبراهه کشتی‌ها رفت و آمد می‌کنند.
مترادف: کانال، تُرعه.

آب پَز • هر چیزی که در آب جوش پخته شده است؛ تخم مرغ آب‌پز، سیب زمینی آب‌پز.
(صفت)

موادی شامل ماسه و شن که همراه جریان آب رودخانه حرکت می‌کنند و سر-انجام در زمین‌های کم ارتفاع باقی می‌مانند.

آب تَنی
(اسم)

بازی و شنا کردن در آب.
(فعل)

آب تَنی کردن: بچه‌ها در استخر آب‌تنی کردند.

آبرنگ
(اسم)

ماده‌ای رنگی که در نقاشی برای رنگ‌آمیزی استفاده می‌شود. نوک قلم‌موی خیس را روی یکی از رنگ‌های آبرنگ می‌مالیم، سپس محل مورد نظر را رنگ می‌کنیم.

آبرو
(اسم)

احترام و نام‌نیکویی که انسان سعی می‌کند آن را نزد دیگران حفظ کند. هیچ وقت نباید به دیگران تهمت بزنیم و با آبروی آن‌ها بازی کنیم.

آبرومند
(صفت)

هر کس که محترم است و آبرو دارد. علی‌پدر و خانواده‌ی آبرومندی دارد.

آب
(اسم)

مایع بی‌رنگ، بی‌بو و شفاف جاری در رودها و دریاها که به صورت باران از ابر می‌بارد.

آباد
(صفت)

هر جایی که آب و درخت کافی هست و برای زندگی مناسب است. آن‌ها بعد از چند روز به یک روستای آباد رسیدند.

آبادی
(اسم)

جایی آباد که محل زندگی گروهی از آدم‌ها است. تا نزدیک‌ترین آبادی پنج ساعت راه است.
مترادف: ده، روستا.

آبازور
(اسم)

پوششی پارچه‌ای یا کاغذی که برای زیبایی و کم کردن مقدار نور، روی لامپ می‌گذارند.

آبان
(اسم)

هشتمین ماه سال و دومین ماه از فصل پاییز که ۳۰ روز دارد. ماه‌های مهر و آذر، ماه‌های پیش و پس از آبان هستند.

آب انبار
(اسم)

جایی در زیر زمین مخصوص نگه

• آبریزگاه
(اسم)

نام قدیم توالت یا دست شویی.

• آبی
(صفت)

هر گیاه یا جانوری که در آب زندگی می کند. ماهی، کوسه، میگو و مار ماهی جانورانی آبی هستند.

(اسم)

ماهی سرخو از آبریزان خلیج فارس است.

• آب زیرکاه
(صفت)

هر کس که زیرک است و می تواند دیگران را فریب دهد. نسرین خیلی آب زیرکاه است، هیچ کس نفهمید او کار اشتباهی کرده است.

• آبستن
(صفت)

باردار، حامله.

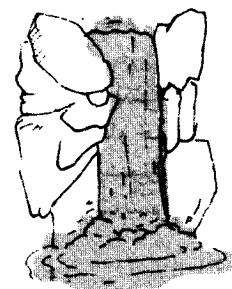
• آب سردکن
(اسم)

دستگاهی برقی که آب را سرد می کند تا برای نوشیدن گوارا باشد.

• آبسه
(اسم)

ورمی که بر اثر چرک و عفونت زیر پوست بدن به وجود می آید.

• آبشار
(اسم)



آب زیادی که در طبیعت از جایی بلند به پایین می ریزد. معمولاً آبشارها در مناطق کوهستانی یا کوهپایه های بیشتر دیده می شوند.

بلندترین آبشارهای جهان

نام	ارتفاع (به متر)	کشور
آنجل	۹۷۹	ونزوئلا
توگلا	۹۴۸	آفریقای جنوبی
تره هرماناس	۹۱۴	پرو
اولواوپنا	۹۰۰	ایالات متحد آمریکا
وینوفوسین	۸۶۰	نروژ
بالایی فوسین	۸۵۰	نروژ
پواوکاوکو	۸۴۰	ایالات متحد آمریکا
جیمز بروس	۸۴۰	کانادا
براونی	۸۳۶	زلاندنو
استروپن فوسین	۸۲۰	نروژ

• آب کیش
(اسم)

ظرفی در آشپزی که ته آن سوراخ سوراخ است و برای گرفتن آب برنج و بعضی از غذاهای دیگر استفاده می شود.

• آبکی
(صفت)

۱. هر چیزی که آب آن زیاد و شل است؛ آش آبکی.
۲. هر چیزی بی محتوا، تو خالی و بی ارزش. بیشتر کارتون های تابستان آبکی بودند.

• آب گرم کن
(اسم)

وسیله ای در بعضی از خانه ها که آب خانه را گرم می کند.

• آب گوشت
(اسم)

غذایی ایرانی که با گوشت، نخود، لوبیا و سیب زمینی درست می شود.

• آبگیر
(اسم)

گودالی با عمق کمتر از دریاچه که در آن آب جمع می شود.

• آب لمبو
(صفت)

هر میوه ای که بر اثر فشار دادن زیاد، داخل آن آب انداخته و شل شده است. خواهرم انار آب لمبو را بیشتر دوست دارد.

• آبله
(اسم)

بیماری خطرناکی که بر اثر آن روی پوست بیمار دانه هایی مانند تاول ظاهر می شود. دانه های آبله چرکی و همراه زخم است. آبله واگیردار است و ممکن است به دیگران سرایت کند.

• آبله رو
(صفت)

هر کس که روی صورتش جای تاول ها و زخم های آبله باقی مانده است.

• آبشش
(اسم)

عضوی در بدن ماهی که با آن هوای داخل آب را تنفس می کند. انواع ماهی ها، کوسه ها و اسب ماهی ها با آبشش تنفس می کنند.



• آب غوره
(اسم)

مایعی که از گرفتن آب انگور نرسیده به دست می آید. آب غوره ترش مزه است و به عنوان جاشنی در بعضی از غذاها و سالادها استفاده می شود.

• آب قند
(اسم)

آبی که در آن قند حل کرده اند و شیرین است. یک استکان آب قند به بچه دادند تا حالش جابباید.

• آبله مُرغان

(اسم)

بیماری واگیرداری که بر اثر آن دانه‌های قرمز رنگی روی پوست صورت و بدن در می‌آید و بیمار کمی تب می‌کند.

• آب لیمو

(اسم)

مایعی که با فشار دادن لیمو ترش به دست می‌آید. مزه‌ی آب لیمو ترش است و به عنوان چاشنی در غذا و سالاد استفاده می‌شود.

• آب معدنی

(اسم)

آبی که از چشمه‌های طبیعی به دست می‌آید و مواد معدنی محلول در آن بیشتر از آب لوله‌کشی شهر است.

• آب میوه

(اسم)

آبی که از فشار دادن یا له کردن هر نوع میوه به دست می‌آید؛ آب انگور، آب پرتقال و آب انار از انواع آب میوه هستند.

• آب میوه گیری

(اسم)

دستگاهی که با استفاده از آن آب میوه‌ها را می‌گیریم.

• آب نبات

(اسم)

نوعی شیرینی مکیندی که از شکر آب شده، مواد رنگی و معطر درست می‌شود.

• آب نبات چوبی

(اسم)

آب نباتی که دسته‌ای چوبی یا پلاستیکی دارد.



• آب نبات قیچی

(اسم)

آب نباتی که به صورت لوله‌ی دراز و نازک است.

• آب نمک

(اسم)

آبی که در آن نمک حل کرده‌اند و شور مزه است. مادرم برنج را در آب نمک خیس می‌کند.

• آبونمان

(اسم)

پولی که از قبل می‌دهیم تا چیزی را در طول یک مدت معین بگیریم. زهره آبونمان یک سال مجله‌اش را داده است. مترادف: حق اشتراک.

• آب و هوا

(اسم)

وضع هوای یک منطقه از نظر گرمی، سردی، بارندگی، رطوبت و وزش باد. یزد آب و هوای گرم و خشکی دارد.

• آبی

(اسم)

رنگ آسمان هنگامی که صاف و بدون ابر است. (صفت)

از جلد آبی دفترت خوشم آمده است.

• آبی

(صفت)

هر چیزی که به آب مربوط می‌شود یا با آب ارتباط دارد؛ کولر آبی، اسب آبی، انرژی آبی.

• آبیاری

(اسم)

رساندن آب به باغ‌ها و زمین‌های کشاورزی. (فعل)

آبیاری کردن: قرار است امروز بعد از ظهر، باغ را آبیاری کنیم.

• آپارتمان

(اسم)

خانه یا واحد مستقل در یک ساختمان. آپارتمان شما در طبقه‌ی سوم همین ساختمان است.

• آپاندیس

(اسم)

زائده‌ی کوچکی در انتهای روده‌ی بزرگ انسان.

• آتش

(اسم)

نور یا سعله‌ای که هنگام سوختن چیزها به رنگ سرخ یا زرد دیده می‌شود. آتش گرما دارد و چیزهای دیگر را می‌سوزاند.

• آتش بازی

(اسم)

روشن کردن آتش برای تفریح و سرگرمی.

• آتش بس

(اسم)

متوقف کردن جنگ و دستور قطع کردن تیراندازی به دشمن. پس از آتش بس سربازها به خانه برگشتند.

• آتش پرست

(اسم)

کسی که به آتش احترام می‌گذارد و آن را می‌پرستد.

• آتش سوزی

(اسم)

روشن شدن آتش در جایی که باعث سوزاندن چیزها و خسارت به آدم‌ها می‌شود. آتش سوزی در جنگل باعث شد صدها درخت بسوزد و از بین برود.

• آتش فشان

(اسم)

سوراخی روی زمین یا کوه که ممکن است از آن خاکستر، سنگ‌های آتشین و مواد مذاب بیرون بیاید.

• آتشکده

(اسم)

محل عبادت زرتشتیان که در آن از آتش مقدس نگهداری می کنند.

• آتش نشان

(اسم)

کسی که شغلش خاموش کردن آتش و نجات دیگران از خطر است.

• آتش نشانی

(اسم)

اداره‌ای که آتش نشان‌ها در آن کار می کنند.

• آتلیه

(اسم)

جایی که در آن کارهای هنری مثل مجسمه سازی، نقاشی، عکاسی و... انجام می دهند.

• آتیه

(اسم)

آینده. آدم عاقل به آتیه اش هم فکر می کند.

• آثار

(اسم)

جمع اثر، اثرها. برای دیدن آثار تاریخی می توانید به موزه بروید.

• آج

(اسم)

برجستگی ها و دندانانیهایی که باعث می شود سطح چیزی صاف نباشد. بهتر است در زمستان کفش هایی بپوشید که آج داشته باشد.

توضیح: واژه‌ی آج را با واژه‌ی عاج اشتباه نکنید.

• آجر

(اسم)

گل پخته شده در کوره که از آن برای ساختن بناها و ساختمان‌ها استفاده می شود.

• آجر نما

(صفت)

هر ساختمانی که نمای دیوار آن با آجر است. خانه‌ی پلاک ۱۰ در این کوچه آجر نما است.

• آجیل

(اسم)

مخلوط دانه‌ها و میوه‌های خشک شده مثل بادام، فندق، پسته، تخمه و...

• آجیل خوری

(اسم)

ظرف مخصوص آجیل.

• آچار

(اسم)

وسیله‌ای برای باز کردن و بستن پیچ و مهره.

• آچار پیچ گوشتی

(اسم)

آچاری که میله‌ای با سر تقریباً نازک و پهن دارد و برای باز کردن و بستن پیچ‌هایی با سر شیاردار استفاده می شود.

• آچار فرانسه

(اسم)

آچاری برای باز کردن و بستن پیچ‌هایی با سر چند گوشه. آچار فرانسه پیچی دارد که با باز و بسته کردن آن دهانه‌اش کوچک و بزرگ می شود.

• آخ

(صوت)

صدایی که آدم هنگام درد یا ناراحتی تولید می کند. آخ! انگشتم لای در ماند. مترادف: آیی.

• آخر

(اسم)

انتهای چیزی یا جایی. من تا آخر این کتاب را خوانده‌ام. مترادف: پایان، سرانجام.

• آخِرَت

(اسم)

در باور ادیان آسمانی، جهان دیگری که آدم‌ها پس از مرگ، دوباره زندگی خود را در آن شروع می کنند.

• آخور

(اسم)

جایی در طویله یا اصطبل برای غذا خوردن الاغ، گاو یا اسب.

• آخوند

(اسم)

روحانی یا معلم مسلمانی که در مسجد یا مدرسه‌های دینی مسئله‌های مربوط به اسلام را یاد می دهد و به پرسش‌های دینی مردم جواب می دهد.

• آخوندک

(اسم)

حشره‌ای با سر مثلثی شکل و به رنگ سبز یا زرد که گاهی اوقات ماده‌ی آن پس از جفت‌گیری نر خود را می خورد.

• آداب

(اسم)

عادت‌هایی که بیشتر مردم آن‌ها را قبول دارند و مخصوصاً هنگام ارتباط با هم دیگر آن‌ها را برای احترام، به کار می برند. مریم آداب پذیرایی کردن از مهمان‌ها را خوب می داند.

• آداپتور

(اسم)

وسیله‌ای الکتریکی که می تواند جریان برق را تغییر دهد و نیروی آن را نیز کم کند.

• آدامس

(اسم)

ماده‌ای که هنگام جویدن به حالت لاستیکی در می آید.

• آدرس (اسم)

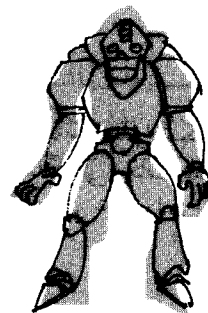
نشانی جایی یا کسی. اگر آدرس خانه‌تان را بدانم با برادرم به دیدن می‌آیم.
مترادف: نشانی.

• آدم (اسم)

موجود دوپایی که می‌تواند فکر کند و با هموعان خود گفت و گو کند. هر روز آدم‌های زیادی را در خیابان می‌بینیم.
مترادف: انسان، بشر.

• آدم آهنی (اسم)

ماشینی که می‌تواند بعضی از کارهای انسان را انجام دهد.
مترادف: روبات، رویوت.



• آدم برفی (اسم)

مجسمه‌ای شبیه آدم که در زمستان با برف درست می‌کنند.

• آدمیزاد (اسم)

هریک از موجودات از نوع آدم.
مترادف: انسان، بشر.

• آدینه (اسم)

آخرین روز هفته.
مترادف: جمعه.

• آذر (اسم)

نهمین ماه سال و سومین ماه از فصل

پاییز که ۳۰ روز دارد. ماه‌های آبان و دی ماه‌های پیش و پس از آذر هستند.

• آذرخش (اسم)

جرقه‌ی نورانی خیلی بزرگی که گاهی در آسمان ابری دیده می‌شود.
مترادف: برق، صاعقه.

• آذری (اسم)

۱. کسی که اهل آذربایجان است.
۲. زبان مردم آذربایجان.

• آذوقه (اسم)

خوراکی‌هایی که در جایی نگهداری می‌شود تا در آینده به موقع استفاده شود.
مترادف: توشه.

• آذین (اسم)

چیزهایی مانند گل، بادکنک و کاغذهای رنگی که برای زیبا کردن جایی استفاده می‌شود. معمولاً در جشن‌ها از آذین استفاده می‌شود.
مترادف: آرایش، زینت.

(فعل)

آذین بستن: روز عروسی شاهزاده، همه‌ی شهر را آذین بستند.

• آر (اسم)

واحدی برای اندازه‌گیری مساحت برابر با ۱۰۰ متر مربع.

• آرا (اسم)

جمع رأی، رأی‌ها. پس از خواندن آرای بچه‌ها، مبصر کلاس معلوم شد.

• آراستن (فعل)

آرایش کردن و مرتب کردن کسی یا جایی برای این که زیباتر به نظر برسد.

نوه‌ها به مناسبت جشن تولد هفتاد سالگی پدر بزرگ، خانه‌ی او را آراستند.

• آراسته (صفت)

هر چیزی یا هر جایی که نظم و ترتیب و آراشی دل‌پذیر دارد. عید نوروز بیشتر مردم با ظاهر آراسته به عید دیدنی می‌روند.

• آرام (صفت)

بدون سرو صدا. کوچی ما خیلی آرام است.
(قید)

آهسته و یواش. پدر زهرآرام به طرف اتاق رفت.

• آرام‌بخش (صفت)

هر چیزی که ناراحتی یا درد آدم را کم کند؛ مثل سخنان آرام‌بخش یا داروی آرام‌بخش.

• آرام‌پز (اسم)

ظرفی برقی که غذا را با حرارت کم به آرامی می‌پزد. مادرم شام شب را در آرام‌پز درست می‌کند. او آرام‌پز را صبح روشن می‌کند و غذا تا ساعت هشت شب آماده می‌شود.
متضاد: زودپز.

• آرامش (اسم)

آرام بودن، بی سرو صدا بودن. شب‌ها که همه خواب هستند، آرامش برقرار است.

• آرامگاه (اسم)

۱. جای به خاک سپردن کسی که از دنیا رفته است.

۲. ساختمان روی قبر. پارسال از آرامگاه فردوسی در شهر توس بازدید کردیم.
مترادف: گور، قبر.

• **آرامیدن**
(فعل)

خوابیدن و استراحت کردن. مرد مسافر به کنار چشمه رسید، آبی خورد و اندکی آرامید.

• **آرایش**
(اسم)

تغییر دادن کسی یا چیزی برای زیباتر کردن آن. هیچ کس آرایش صورت او را دوست ندارد.
(فعل)
آرایش کردن: مینا با مازیک، عروسکش را آرایش کرد.

• **آرایشگاه**
(اسم)

محل آرایش موی سر و صورت آدم.
توضیح: به آرایشگاه مردانه، سلمانی گفته می شود.

• **آرایشگر**
(اسم)

کسی که موی سر و صورت آدم را آرایش می کند.

• **آرتیست**
(اسم)

بازیگر فیلم، هنرپیشه.

• **آرد**
(اسم)

هر چیزی مانند گندم، برنج یا جو که به صورت پودر آسیا شده است.

• **آرزو**
(اسم)

تمایل انسان برای انجام دادن کاری یا داشتن چیزی. آرزوی همه ی آدم ها دست یافتن به موفقیت و پیروزی است.

(فعل)

آرزو کردن: خانم معلم آرزو کرد که

امسال درس هایمان را به خوبی بخوانیم.

• **آرنج**
(اسم)

جایی پایین تر از بازو که دست از وسط تا می شود.

• **آرواره**
(اسم)

هر یک از دو استخوانی که در دهان هستند و دندان ها در آن ها جا می گیرند.
مترادف: فک.

• **آروغ**
(اسم)

هوایی که با صدا از گلو خارج می شود.
(فعل)

آروغ زدن: همیسن که علی آروغ زد، مادر با اخم به او نگاه کرد.

• **آره**
(صوت)

بله.

توضیح: معمولاً در گفت و گوهای عادی با دوستان و همکلاسی ها از کلمه ی «آره» استفاده می شود. هنگام گفت و گو با بزرگ ترها مثل آموزگار یا پدر و مادر به جای آره از کلمه ی «بله» استفاده می کنیم.

• **آری**
(صوت)

بله.

توضیح: این کلمه بیشتر در نوشتار به کار می رود.

• **آریایی**
(اسم)

زبان مردمی سفیدپوست در زمان های گذشته (حدود ۳ هزار سال پیش) که در ایران، هند و اروپا زندگی می کردند.

• **آز**
(اسم)

بیشتر از نیاز خود خواستن.
مترادف: حرص، طمع.

• **آرزومند**
(اسم)

کسی که تمایل و آرزویی دارد.

(صفت)

مادر بزرگم آرزومند بود که روزی دوباره بینایی خود را به دست آورد.

• **آرشه**
(اسم)

چوب باریکی که از آن برای نواختن ویولون استفاده می شود.

• **آرشیکت**
(اسم)

کسی که کارش کشیدن طرح و نقشه ی خانه ها و بناهاست. گاهی آرشیکت مسئولیت ساختن بناها را می پذیرد.
مترادف: معمار، مهندس معمار.

• **آرشیو**
(اسم)

بایگانی.

• **آرم**
(اسم)

نشانه یا علامتی که با آن یک سازمان یا شرکت را می شناسیم.

• **آرمان**
(اسم)

هدف بزرگ و مهمی که معمولاً در فکر آدم هاست و آدم ها دوست دارند آن را به واقعیت تبدیل کنند. نابودی فقر و بی سوادی از آرمان های بزرگ بشریت است.

• **آرامیدن**
(فعل)

از کار و کوشش دست کشیدن و با خیال راحت و آسوده در جایی قرار گرفتن و خوابیدن. کودک با آسودگی در آغوش مادرش آرامید.

• آزاد

(صفت)

۱. هرکس که زندانی نیست. فرهاد کبوتر را از قفس در آورد تا آزاد باشد.
۲. هرکس که مجبور نیست مطابق میل دیگری کاری را بکند. از فردا ما آزاد هستیم، چون مدرسه‌ها تعطیل می‌شوند.
مترادف:رها.

• آزادانه

(فید)

به طور آزاد. در پارک‌های خیلی بزرگ حیوانات می‌توانند آزادانه بگردند، چون در قفس نیستند.

• آزادراه

(اسم)

بزرگراه، اتوبان.

• آزادمَنش

(صفت)

هرکس که آزاد بودن را دوست دارد و در رفتار خود نشان می‌دهد که آزادی را برای همه‌ی آدم‌ها می‌خواهد. مردم آزادمَنش به برابری آدم‌ها معتقدند.

• آزادی

(اسم)

حقی که هر موجود زنده‌ای دارد و بر اساس این حق می‌تواند هر طور که دلش می‌خواهد زندگی کند، هر طور که دلش می‌خواهد فکر بکند و هر طور که دوست دارد رفتار کند.

• آزادی خواه

(اسم)

کسی که آزادی را دوست دارد و طرف دار آن است و برای به دست آوردن آن تلاش می‌کند. آزادی خواهان در برابر زورگویی‌های دیکتاتور این سرزمین قیام کردند.
(صفت)

انسان‌های آزادی خواه به فکر و اندیشه‌ی دیگران احترام می‌گذارند.

• آزار

(اسم)

ناراحتی و اذیتی که یک نفر از کسی یا چیزی احساس می‌کند. همسایه‌ها از سروصدا و آزار بچه‌های محل خسته شده‌اند.

(فعل)

آزار دادن: او برادر کوچکش را خیلی آزار می‌دهد.

(فعل)

آزار داشتن: مگر او آزار دارد که باد ماشین‌های مردم را خالی می‌کند؟

• آزرده

(صفت)

هر کسی که از چیزی یا کسی آزار دیده است.

• آزمایش

(اسم)

۱. بررسی پزشکی برای تشخیص بیماری یا سلامتی آدم‌ها. دکتر می‌خواهد نتیجه‌ی آزمایش خونم را ببیند.

۲. بررسی و امتحان چیزی که نمی‌شناسیم یا فکری که درباره‌ی درستی آن چیزی نمی‌دانیم. با یک آزمایش دیگر می‌فهمیم این کالا از چه موادی درست شده است.

• آزمایشگاه

(اسم)

جایی که با استفاده از دستگاه‌ها و وسایل علمی می‌توانند چیزهای مختلف را آزمایش کنند؛ آزمایشگاه پزشکی، آزمایشگاه شیمی.

• آزمودن

(فعل)

بررسی و امتحان کردن خوبی و بدی یا توانایی کسی یا چیزی. آموزگار اطلاعات عمومی دانش‌آموزانش را آزمود تا بداند آن‌ها در مسابقه موفق می‌شوند یا نه.

مترادف: امتحان کردن، آزمایش کردن، سنجیدن.

• آزمون

(اسم)

امتحان، آزمایش. دو نفر از همکلاسی‌های من در آزمون مدرسه‌ی تیزهوشان قبول شدند.

• آژانس

(اسم)

۱. تاکسی تلفنی. دیشب با آژانس به خانه‌ی عمو مصطفی رفتیم.

۲. دفتر یا مغازه‌ای که در آن به مردم خدمتی می‌شود؛ آژانس هواپیمایی، آژانس خرید و فروش مسکن، آژانس تاکسی تلفنی.

• آژیر

(اسم)

صدای بوق کشیده‌ای که به مردم اعلام می‌کند خطری پیش آمده است؛ آژیر آمبولانس، آژیر ماشین پلیس، آژیر دزدگیر ماشین.

• آسان

(صفت)

راحت و ساده، بدون دردسر. به نظر علی ریاضی درس آسانی است، ولی به نظر من خیلی سخت است.
متضاد: سخت، دشوار.

• آسانسور

(اسم)

اتاق کوچکی که برای بالا و پایین بردن آدم‌ها یا اشیاء استفاده می‌شود. ما با آسانسور به طبقه‌ی هفتم رفتیم.

• آسایش

(اسم)

راحت بودن و مشکل نداشتن. مادر خانه‌ی روستایی مان در آسایش زندگی می‌کنیم و به چیزی نیاز نداریم.
متضاد: عذاب، سختی.

• آسایش طلب

(صفت)

هرکس که بیشتر به فکر راحتی و آسایش خودش است و دلش می‌خواهد

• **آسمان** (اسم)
تاجایی که ممکن است کار نکند و سختی نداشته باشد.
مترادف: راحت طلب، عافیت طلب.

• **آسمان غرنبه** (اسم)
صدایی که از ابرهای آسمان پس از دیدن برق، شنیده می شود. دیشب از صدای آسمان غرنبه بیدار شدیم.
مترادف: رعد، تندر.

• **آسایشگاه** (اسم)
محل آسایش و استراحت؛ آسایشگاه سربازان، آسایشگاه سالمندان.

• **آسمان خراش** (اسم)
ساختمان خیلی بزرگ و بلند که طبقه های بسیار زیادی دارد و مردم زیادی در آن کار یا زندگی می کنند.

• **آسپیرین** (اسم)
نام دارویی که معمولاً به صورت قرص برای کم کردن یا از بین بردن درد و تب استفاده می شود.

• **آستر** (اسم)
پارچه ای که به عنوان پوشش داخلی زیرکت، دامن، کاپشن یا پالتو می دوزند.

• **آستین** (اسم)
قسمتی از لباس که دست را از شانه به پایین می پوشاند؛ پیراهن آستین کوتاه، بلوز آستین بلند.

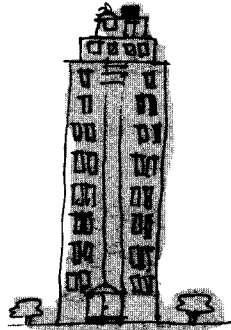
• **آسفالت** (اسم)
ماده ی سیاه رنگی که کف خیابان ها و جاده ها می ریزند. آسفالت مخلوطی از قیر و شن است.

• **آسکاریس** (اسم)
کرمی که به عنوان انگل در بدن جانوران دیگر زندگی می کند. آسکاریس در رودی خوگ و گاهی انسان پیدا می شود.

• **آسم** (اسم)
نام نوعی بیماری مربوط به ریه ها که بیمار مبتلا به آن گاهی به سختی نفس می کشد و سینه اش خس خس می کند.

• **آسمان نما** (اسم)
ساختمانی که سقفی گنبدی شکل دارد و به کمک دستگاه هایی که در آن نصب شده است، شکل حرکت خورشید، سیاره ها و ستاره ها را نشان می دهد. آسمان نما محلی برای یادگیری ستاره شناسی است.

• **آسمانی** (صفت)
مربوط به آسمان؛ سنگ های آسمانی.



بلندترین آسمان خراش های جهان

نام	مکان	ارتفاع (متر)	ساخت (میلادی)
برج خلیفه	دوبی (امارات متحد عربی)	۸۲۸	۲۰۱۰
تایپه ۱۰۱	تایپه (تایوان)	۵۰۸	۲۰۰۳
تجارت جهانی شانگهای	شانگهای (چین)	۴۶۰	۲۰۰۱
برج چونگ کینگ	چونگ کینگ (چین)	۴۵۷	۲۰۰۰
برج های دوقلوی پتروناس	کوالالامپور (مالزی)	۴۵۲	۱۹۹۸
سیریز	شیکاگو (آمریکا)	۴۴۳	۱۹۷۴
برج سان فن (بی پایان)	پاریس (فرانسه)	۴۲۵	۲۰۰۰
برج جین مائو	شانگهای (چین)	۴۲۱	۱۹۹۹
مرکز تجارت جهانی	هنگ کنگ (چین)	۴۱۲	۲۰۰۳
شرکت دوو	شانگهای (چین)	۴۰۰	۲۰۰۰

• آسودگی

(اسم)

راحت بودن و مشکل نداشتن. تو می‌توانی با آسودگی با معلمت صحبت کنی، چون او خیلی مهربان است.
مترادف: آسایش، راحتی.

• آسوده

(صفت)

هر کس که آسایش دارد و راحت است. ناهید در خانه‌ی پدری‌زگرش آسوده است.

• آسوده خاطر

(صفت)

هر کس که دل‌واپس و نگران نیست، هر کس که خیالش راحت است. پدر شهرام برای این که از دست دزدها آسوده خاطر باشد، روی ماشینش یک دزدگیر گذاشت.

• آسیا

(اسم)

۱. وسیله‌ای که مواد مختلف مثل گندم، برنج، قهوه، زعفران، نبات و... را به صورت آرد یا گرد درمی‌آورد.
۲. ساختمانی که در آن دانه‌هایی مانند گندم را آرد می‌کنند.

(فعل)

آسیا کردن: وقتی مادرم دانه‌های فلفل را آسیا می‌کند، همه‌ی ما به عطسه می‌افتیم.

توضیح: گاهی به آسیا، آسیاب هم می‌گویند.

• آسیاب

(اسم)

آسیا.

• آسیابان

(اسم)

کسی که در آسیا کار می‌کند یا صاحب آسیا است.

• آسیب

(اسم)

خرابی یا صدمه‌ای که به کسی یا چیزی می‌رسد. هیچ‌کس از آسیب‌های جنگ در امان نیست.

مترادف: زیان، صدمه، خرابی، آفت.

(فعل)

آسیب دیدن: بر اثر بمباران دشمن، چند نفر از مردم آسیب دیدند.

(فعل)

آسیب رساندن: سیل به خانه‌ی چند نفر از مردم آسیب رساند.

• آسیب پذیر

(صفت)

هر کسی یا هر چیزی که زود صدمه می‌بیند و آسیب می‌خورد. اگر می‌خواهید در برابر بیماری‌ها آسیب پذیر نباشید، باید ورزش کنید و به قدر کافی میوه و لبنیات بخورید.

• آش

(اسم)

غذایی ایرانی که با سبزی، حبوبات (نخود، لوبیا، عدس، ماش) و گاهی رشته و گوشت پخته می‌شود؛ آش رشته، آش جو، آش شله قلمکار، آش برنج.

• آشامیدن

(فعل)

خوردن چیزی که حالت مایع دارد. آن‌ها به قدری تشنه بودند که یک پارچ آب آشامیدند.

مترادف: نوشیدن.

• آشپز

(اسم)

۱. کسی که غذا می‌پزد. مادرم آشپز خوبی است.

۲. کسی که شغلش پختن غذا برای دیگران است.

• آشپزخانه

(اسم)

اتاق یا سالنی که مخصوص درست کردن غذاست.

• آشپزی

(اسم)

غذا پختن، مهارت درست کردن غذا. همه می‌گویند که آشپزی زهرا خانم عالی است.

• آشتی

(اسم)

دوباره دوست شدن و نجنگیدن. آشتی‌نسرین ولادن خیلی طول نکشید، چون آن‌ها دوباره با هم قهر کردند.

مترادف: دوستی، صلح.

متضاد: جنگ، قهر.

(فعل)

آشتی دادن: نرگس بانسرین ولادن صحبت کرد و آن‌ها را با هم آشتی داد.

(فعل)

آشتی کردن: همه‌ی بچه‌ها دوست دارند که نسرین ولادن با هم آشتی کنند.

• آشغال

(اسم)

چیزهای دور ریختنی که از نظر آدم‌ها بی‌مصرف‌اند. این آشغال‌ها را باید در

کیسه‌ی زیاله بریزی.

مترادف: زیاله، خاکروبه.

• آشغال‌دانی

(اسم)

جای جمع‌آوری آشغال‌ها.

• آشفتگی

(اسم)

۱. نگران و پریشان بودن. با شنیدن صدای ترمز ماشین، مادر علی با آشفتگی

بیرون را نگاه کرد.

۲. خشمگین و عصبانی بودن. وقتی دروغ‌های برادرم را شنیدم، با آشفتگی

پیش مادرم شکایت کردم.

• آشفته

(صفت)

۱. درهم و پریشان. دیشب خواب آشفته‌ای دیدم.

۲. خشمگین و عصبانی. از لج بازی‌های او آشفته شدم.

• آشکار

(صفت)

هر چه به راحتی دیده می‌شود و برای دیدنش نیازی به جست‌وجو نباشد. وقتی خورشید در آسمان آشکار می‌شود، مردم یکی یکی از خواب بیدار می‌شوند.
مترادف: پیدا، نمایان.

• آشنا

(صفت)

۱. کسی که او را می‌شناسیم. این آقا آشناست، او پدر هم‌کلاسی من است.
مترادف: دوست.
متضاد: غریبه، بیگانه.
۲. صاحب آگاهی و اطلاع. من با زندگی اسکیموها آشنا هستم، چون درباره‌ی آن‌ها کتابی خوانده‌ام.

• آشنایی

(اسم)

آشنا بودن، یک دیگر را شناختن و دوست بودن. آشنایی سعید و رامین از کلاس سوم دبستان شروع شد.

• آشوب

(اسم)

به هم ریختن و بی‌نظمی کردن همراه با سروصدا و هیاهو. وقتی طرفدارهای دو تیم وسط میدان آمدند، چنان آشوبی شد که بازیکن‌ها نتوانستند به بازی خود ادامه بدهند.
مترادف: فتنه، شورش.

• آشوبگر

(صفت)

هرکس که آشوب می‌کند.
مترادف: شورش‌گر.

• آتش و لاش

(صفت)

به شدت زخمی و پاره‌پاره. گرگ سه تا از گوسفندهای گله را آتش و لاش کرد.

• آشیان

(اسم)

آشیانه.

• آشیانه

(اسم)

خانه‌ای که پرندگان برای تخم‌گذاری درست می‌کنند تا در آن جا روئیدگی تخم‌هایشان بخوابند و بعد از بیرون آمدن جوجه‌ها از تخم، آن‌ها را بزرگ کنند. گنجشک‌ها روی شاخه‌های درخت حیاط مادر بزرگم چند تا آشیانه ساخته‌اند.
مترادف: لانه.

• آغاز

(اسم)

اول هر چیز. در آغاز سال، بعضی از دانش‌آموزان هم دیگر را نمی‌شناسند.
مترادف: شروع، ابتدا.
متضاد: پایان، آخر.

• آغازگر

(اسم)

هرکس که کاری را برای اولین بار شروع می‌کند. برادران رایت آغازگر صنعت هواپیماسازی بودند.

• آغشته

(صفت)

هر چیزی که به ماده‌ای آبکی یا شل مالیده و آلوده شده است. پارچه‌های آغشته به روغن را جدا کردم و گوشه‌ای گذاشتم.

• آغل

(اسم)

محل نگهداری از گوسفند و بز. چوپان گله‌ی گوسفندها را بعد از چرا به آغل برگرداند.

• آغوش

(اسم)

فضایی میان دست‌ها و سینه. آغوش مادر بزرگ برای نوه‌هایش همیشه باز است.
مترادف: بغل.

• آفات

(اسم)

جمع آفت، آفت‌ها. ملخ از آفات بزرگ کشتزارهاست.

• آفاق

(اسم)

جمع آفق، افق‌ها.

• آفت

(اسم)

ضرر و زیان بزرگی که یک باره پیش می‌آید. بعضی از حشرات آفت بزرگی برای درختان هستند.
جمع: آفات.

• آفتاب

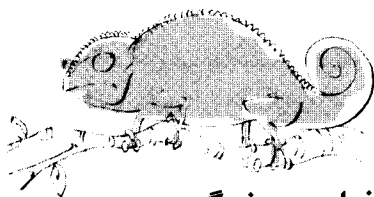
(اسم)

نور و گرمای خورشید. آفتاب پوستت را می‌سوزاند، برو در سایه بایست.

• آفتاب‌پرست

(اسم)

جانوری خزنده که به هر جایی برود، رنگ بدنش به راحتی عوض و به رنگ محیط می‌شود. غذای آفتاب‌پرست حشرات مختلف مثل مگس، پشه و پروانه است.



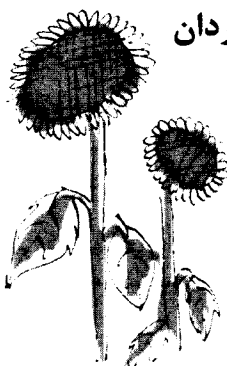
• آفتاب سوختگی

(اسم)

قرمز یا قهوه‌ای شدن پوست زیر آفتاب.

• آفتاب‌گردان

(اسم)



گیاهی با ساقه‌ی بلند و گل‌های بزرگ زرد رنگ. گل آفتاب‌گردان به سوی آفتاب می‌گردد.

• آفتاب گیر

(صفت)

هر جایی که آفتاب در آن می تابد. پدر بزرگم عادت داشت بعد از ظهرهای زمستان در این اتاق آفتاب گیر یک ساعت چرت بزند.

• آفرین

(صوت)

کلمه‌ای که برای تشویق و ابراز خوشحالی به دیگران، مخصوصاً بچه‌ها گفته می‌شود. عجب بچه‌ی بالیافتی هستی، آفرین! از تو خوشم آمد.

• آکبند

(صفت)

هر کالایی که هنوز از بسته‌بندی بیرون نیامده و استفاده نشده است. رادیو ضبطم را آکبند خریدم. حتی چسب قوطی‌اش هم باز نشده است.

• آفتاب مهتاب

(اسم)

نوعی بازی دو نفری که در آن دو نفر پشت به هم می ایستند و در همان حال بازوهایشان را در هم قلاب می‌کنند. هر یک از بازیکنان به نوبت، خم می‌شود و دیگری را طوری بالا می‌کشد که بر پشتش قرار می‌گیرد. در این حال، به ترتیب می‌خوانند:

- آفتاب مهتاب چند رنگه؟
- سرخ و سفید دو رنگه.

• آفرینش

(اسم)

به وجود آوردن چیزی که قبلاً وجود نداشته است. داستان آفرینش جهان در بیشتر کتاب‌های پیامبران آمده است.

• آکسون

(اسم)

زائده‌ی بلند سلول عصبی که پیام‌ها را از سلول عصبی می‌گیرد و به سلول‌های دیگر منتقل می‌کند.

• آفریننده

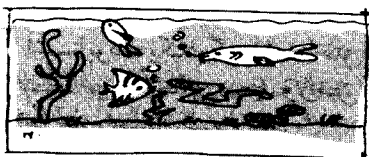
(اسم)

کسی که چیزی آفریده است. فردوسی آفریننده‌ی شاهنامه است.

• آکواریوم

(اسم)

ظرف شیشه‌ای کوچک یا بزرگی که برای محل زندگی ماهی‌ها و گیاهان آبی ساخته می‌شود. در باغ وحش آکواریوم بزرگی دیدم که در آن چند لاک پشت هم بود.



• آقا

(اسم)

۱. کلمه‌ای که برای احترام گذاشتن به ابتدا یا انتهای نام مردها اضافه می‌شود. دیروز آقای جوادی، علی‌آقا را در خیابان دیدم.

• آگاه

(صفت)

هر کس که درباره‌ی موضوع یا موضوع‌های گوناگون اطلاعات خوب و مفید دارد. پدرم گفت: «درباره‌ی قیمت خانه باید با یک آدم آگاه مشورت کنم».

(فعل)

آگاه کردن: نوزاد با گریه‌هایی که سر می‌دهد، مادرش را از تشنگی خود آگاه می‌کند.

• آگاهانه

(قید)

انجام دادن کاری با آگاهی و اطلاعات کافی. مریم دوست دارد همیشه آگاهانه تصمیم بگیرد تا هیچ وقت به دردسر نیفتد.

• آگاهی

(اسم)

اطلاعات و اخبار، معلومات. شما درباره‌ی استفاده از الکتروسیسته چه قدر آگاهی دارید؟

• آفتابه

(اسم)

ظرفی دسته‌دار بالوله‌ای بلند برای نگه‌داری و ریختن آب که برای شست‌وشو استفاده می‌شود.

• آفتابه دزد

(اسم)

دزدی که چیزهای کوچک، بی‌ارزش و کم‌اهمیت را می‌دزدد. کسی از آفتابه دزد‌های بیچاره نمی‌ترسد.

• آفتابی

(صفت)

هر چیز مربوط به آفتاب؛ روز آفتابی، عینک آفتابی.

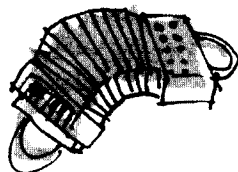
• آفریدگار

(اسم)

کسی که جهان را آفریده است. ما آفریدگاران را می‌ستاییم.

• آکار دئون

(اسم)



نوعی ابزار موسیقی که وقتی آن را می‌کشیم و برمی‌گردانیم و دکمه‌هایش را فشار می‌دهیم، موسیقی تولید می‌کند.

• آفریدن

(فعل)

ساختن، به وجود آوردن. خدا پس از آفریدن جهان، انسان را آفرید.

• آگهی
(اسم)

فیلم یا تصویر یا نوشته‌ای که از طریق تلویزیون، روزنامه یا رادیو در اختیار مردم قرار می‌گیرد تا آن‌ها را یا نسبت به موضوعی آگاه کند یا به خریدن چیزی تشویق کند.

• آل
(اسم)

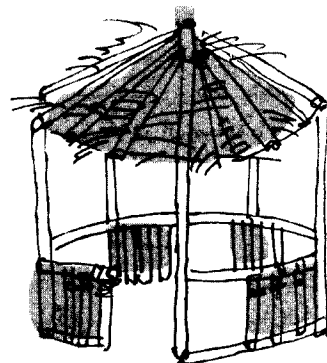
موجودی خیالی. قدیمی‌ها می‌گفتند وقتی مادری تازه بچه به دنیا آورده است، آل به سراغ او می‌رود و او را خفه می‌کند.

• آلات
(اسم)

جمع آلت، آلات جنگی امروزی با آلات جنگی زمان‌های قدیم فرق دارد.

• آلاچیق
(اسم)

اتاقکی ساده شبیه کلبه که از چوب و شاخه و برگ گیاهان ساخته می‌شود و آن را در باغ و یاغچه یا در جنگل می‌سازند. در سایه‌ی آلاچیق نشسته بودیم و شربت آلبالومی خوردیم.



• آلایش
(اسم)

پاک نبودن، آلودگی، ناپاکی و کثیف بودن.

• آلبالو
(اسم)

میوه‌ای گرد و ریز به رنگ قرمز سیر با طعم ترش. آلبالو یک هسته دارد و با

ساقه‌ای نازک به شاخه‌ی درخت آویزان است.

• آلبالوئلو
(اسم)

نوعی غذای ایرانی که با برنج و مربای آلبالو درست می‌شود.

• آلبوم
(اسم)

دفتری که در آن مجموعه‌ای از یک چیز مشخص مانند عکس، تمبر، سکه، برگ گیاهان و... نگهداری می‌شود. تا به حال سه تا آلبوم تمبر جمع کرده‌ام.

• آلت
(اسم)

وسيله‌ای که با آن می‌توان کاری انجام داد. اژه و رنده از آلت‌های چوب‌بری هستند که در نجاری استفاده می‌شوند. جمع: آلات.

• آلرژی
(اسم)

عکس‌العملی که بدن بعضی از آدم‌ها نسبت به بعضی از غذاها یا بعضی از مواد نشان می‌دهد و به صورت عطسه، سرفه، خارش،... ظاهر می‌شود. وقتی ناهید گوجه‌فرنگی می‌خورد پوست بدنش می‌خارد، چون او نسبت به گوجه‌فرنگی آلرژی دارد. مترادف: حساسیت.

• آلرژی‌زا
(صفت)

هر چه باعث ایجاد آلرژی می‌شود. کیوی از میوه‌های آلرژی‌زا است، به همین خاطر من نمی‌توانم آن را بخورم.

• آلمانی
(اسم)

زبان مردم کشور آلمان و اتریش.

(صفت)

هر چیزی که به کشور آلمان مربوط

می‌شود؛ اتومبیل آلمانی.

• آلو
(اسم)

میوه‌ای گرد، آب‌دار و گوشتی به رنگ‌های مختلف مانند زرد یا سیاه با پوستی نازک و هسته‌ای در وسط.

• آلودگی
(اسم)

حالت چرک و کثیف بودن. به علت آلودگی آب رودخانه نمی‌توانیم در آن شنا کنیم. متضاد: تمیزی، پاکیزگی.

• آلوده
(صفت)

هر چه پراز چرک و کثیفی است. مترادف: ناپاک، کثیف، چرک. متضاد: تمیز، پاک.

• آلومینیوم
(اسم)

فلزی سبک، به رنگ خاکستری روشن و براق که از آن برای ساختن لوازم گوناگون مانند در، پنجره و نیز لوازم آشپزخانه زیاد استفاده می‌شود. پنجره‌ی اتاق من هیچ‌وقت زنگ نمی‌زند، چون از جنس آلومینیوم است.

• آلونک
(اسم)

خانه‌ی کوچکی که به جای سیمان و تیر آهن از چیزهای ساده و ارزانی مانند چوب و حلبی ساخته شده است. خانواده‌ی فقیری در یک آلونک جنگلی زندگی می‌کنند.

• آلی
(صفت)

هر چیز مربوط به موجود زنده. توضیح: آلی را با کلمه‌ی عالی اشتباه نکنید.

• آلیاز
(اسم)

ماده‌ای که از ترکیب یک فلز با چیز دیگری به دست می‌آید. فولاد آلیازی است که از ترکیب آهن و کربن درست می‌شود.

• آماتور
(صفت)

هر کس که بنابر علاقه‌ی شخصی خود در رشته‌ای کار و مطالعه می‌کند و در آن زمینه تحصیل نکرده است. برادرم یک نقاش آماتور است، ولی نقاشی‌هایش خیلی خوب است.
متضاد: حرفه‌ای.

• آمادگی
(اسم)

۱. نخستین دوره‌ی آموزشی برای بچه‌ها که یک سال پیش از کلاس اول دبستان برگزار می‌شود. وقتی آمادگی می‌رفتیم، هفته‌ای یک شعر یاد می‌گرفتم.
۲. حاضر و آماده بودن برای انجام دادن کاری. چون درس‌ها را خوب خوانده بودم، با آمادگی کامل امتحان دادم.

• آماده
(صفت)

۱. هر چیزی که می‌توانیم به راحتی از آن استفاده کنیم. غذا آماده است، بیا بید سر سفره.
۲. هر کس که برای انجام دادن کاری حاضر است. من آماده‌ام فردا صبح به کوه برویم.

• آمار
(اسم)

اعدادی که به کمک آن‌ها وضع یا مقدار چیزی را می‌دانیم و می‌توانیم درباره‌ی آن چیز بحث و گفت‌وگو کنیم. آمار بچه‌هایی که به خاطر بیماری به مدرسه نمی‌آیند کم شده است.

• آمارگیر
(اسم)

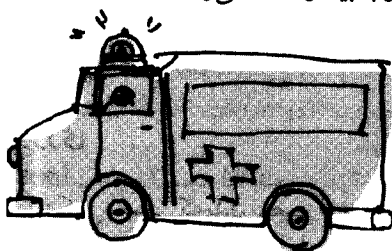
کسی که کارش به دست آوردن آمار است. برای آگاهی از تعداد تصادف اتومبیل‌ها، آمارگیران در حال جمع‌آوری اطلاعات هستند.

• آماس
(اسم)

ورم یا بادکردگی که بر اثر ضربه یا چرک یا هر بیماری دیگری روی بدن دیده می‌شود. وقتی که آماس کنار چشم دوستم را دیدم، ترسیدم.

• آمبولانس
(اسم)

وسیله‌ای نقلیه مانند اتومبیل، هلیکوپتر یا قایق که بیماران یا مجروحان را به بیمارستان می‌رساند.



• آمپول
(اسم)

شیشه‌ی کوچکی که در آن مقداری داروی مایع ریخته شده است. معمولاً داروی داخل آمپول را با سرنگ تزریق می‌کنند.

• آمدن
(فعل)

حرکت کردن، به جایی یا پیش کسی رسیدن. علی با پدر و مادرش به خانه‌ی ما می‌آید.

• آموزش
(اسم)

بخشیدن گناهان بنده توسط خدا. پس از نماز، همه برای آموزش روح کسانی که از دنیا رفته‌اند، دعا خواندند.

• آموزیدن
(فعل)

بخشیدن گناه کسی توسط خداوند. خدا آن پیرمرد را بیامرزد، آدم خوبی بود.

• آمریکایی
(صفت)

هر چیزی که به کشور آمریکا مربوط می‌شود؛ هواپیمای آمریکایی.

• آموختن
(فعل)

۱. دادن دانش خود به کس دیگری. خانم معلم چیزهای زیادی به ما می‌آموزد.
۲. گرفتن دانش از یک نفر دیگر یا از یک کتاب. نسرین با خواندن کتاب «زندگی دایناسورها» چیزهای زیادی درباره‌ی این حیوانات آموخته است.

• آموزش
(اسم)

یاد دادن چیزی به دیگری. آموزگاران مدرسه برای آموزش درس‌ها به بچه‌ها خیلی تلاش می‌کنند.
مترادف: تدریس، تعلیم.

• آموزشگاه
(اسم)

جایی که در آن یک یا چند چیز را یاد می‌دهند. برادرم برای این که رانندگی یاد بگیرد، در یک آموزشگاه رانندگی ثبت نام کرده است.

• آموزگار
(اسم)

کسی که در دبستان به دانش‌آموزان درس می‌دهد.
مترادف: معلم.

• آموزنده
(صفت)

هر چه که بتوان از آن چیزی یاد گرفت. من به حرف‌های آموزنده‌ی شما گوش می‌دهم.

• آمونیاک

(اسم)

گازی بی‌رنگ و بدبو که اشک‌آور است.

• آنجا

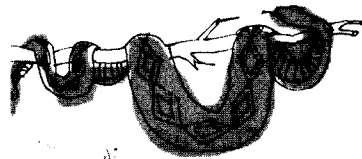
(قید)

کلمه‌ای برای اشاره به جایی دورتر.
برو آن‌جا بنشین
متضاد: این‌جا.

• آناکوندا

(اسم)

مار بومی آمریکای جنوبی که زهر ندارد و بخشی از ساعات روز را در آب به سر می‌برد. آناکوندا حدود ۱۰ متر طول دارد و برای شکار به دور طعمه حلقه می‌زند و آن را خرد می‌کند.



• آمیب

(اسم)

موجود زنده‌ی تک سلولی که در آب‌های آلوده زندگی می‌کند.

• آمیختگی

(اسم)

قاپلی شدن چند چیز با هم. شیر کاکائو از آمیختگی شیر و شکر یا پودر کاکائو درست می‌شود.

• آمیختن

(فعل)

دو یا چند چیز مختلف را در هم ریختن. برای درست کردن قاپوت کافی است مقداری شکر و آرد نخودچی را بیامیزیم.
مترادف: قاپلی کردن، مخلوط کردن، درهم کردن.

• آندوسکوپ

(اسم)

معاینه‌ی پزشکی بخش‌هایی از داخل بدن مانند مری، معده و روده با دوربین مخصوصی که به داخل بدن می‌فرستند.

• آنژین

(اسم)

بیماری گلو درد شدید که با دارو و استراحت معالجه می‌شود.

• آناناس

(اسم)

میوه‌ی درشت آبدار با گوشت زرد، شیرین و معطر که در مناطق گرم می‌روید.



• آنفلوانزا

(اسم)

بیماری ویروسی که باعث درد بدن و تب شدید می‌شود و با استراحت و دارو معالجه می‌شود.

• آنوفل

(اسم)

پشه‌ای که باعث انتقال بیماری مالاریا به بدن انسان می‌شود.

• آمین

(صوت)

واژه‌ای که بعد از دعا می‌گوییم به معنای «بپذیر»، «چنین باد». وقتی پدرم برای سلامتی مادر بزرگ دعا خواند، همه‌ی ما آمین گفتیم.

• آن‌ها

(ضمیر)

جمع آن، ضمیر اشاره به دور در مورد چند چیز یا چند نفر. آن‌ها در حیاط بازی می‌کردند.

• آوار

(اسم)

خرابی دیوار یا سقف ساختمان که فرو می‌ریزد. وقتی زمین لرزه آمد، آوار بر سر مردم فرو ریخت.

• آنتی بیوتیک

(اسم)

دارویی قوی که وقتی وارد بدن می‌شود، عفونت یا میکروب را از بین می‌برد.

• آنتیک

(صفت)

آن چه که به زمان گذشته تعلق دارد. این گلدان آنتیک مال چهارصد سال پیش است.

• آن

(صفت)

صفت اشاره به دور. آن مرد که آن طرف خیابان ایستاده است، پدر دوست من است.

متضاد: این.
(ضمیر)

• آوارگی

(اسم)

بی جا و مکان بودن. بعد از مدت‌ها آوارگی در شهرها، سرانجام به شهر خودم برگشتم.

• آنتیک

(صفت)

بدون هیچ فاصله‌ی زمانی، خیلی زود.

• آنا

(قید)

بدون هیچ فاصله‌ی زمانی، خیلی زود.



• آواره
(اسم)

کسی که خانه یا جای ثابتی برای زندگی ندارد و مجبور است دائماً این طرف و آن طرف برود. پس از شروع جنگ آواره‌های زیادی به شهرهای دیگر گریختند.

• آویزان
(صفت)

هر چیزی که به کمک چیزی مانند نخ یا طناب یا یک دستگیره بین زمین و هوا مانده است. پالتوی آویزان روی بند را برداشتم و تنم کردم.

• آویشن
(اسم)

گیاهی خوش بو که در آشپزی استفاده می‌شود. می‌خواهم آویشن بیشتری روی پیترزایم بریزم.

(صفت)

مرد آواره نمی‌دانست خانواده‌اش کجا زندگی می‌کنند.

• آواز
(اسم)

صدای آهنگینی که آدم‌ها هنگام بازدم تولید می‌کنند.

• آهنگ
(اسم)

مجموعه‌ای از صداهای منظم و هماهنگ با هم دیگر. پدرم آهنگ‌های قدیمی را خیلی دوست دارد.

• آه
(صوت)

صدایی که هنگام خستگی یا ناراحتی مثل یک نفس بلند از سینه بیرون می‌آید. آه، نمی‌دانم چه کنم.

• آواز خوان
(اسم)

کسی که کارش خواندن آواز و نغمه‌های آهنگین است. محمدرضا شجریان از مهم‌ترین آوازخوان‌های ایران است.

• آهنگر
(اسم)

کسی که با استفاده از آهن وسایل آهنی می‌سازد. برای ساختن در و پنجره پیش یک آهنگر رفتیم.

• آهسته
(صفت)

۱. هر چه که به سختی شنیده می‌شود. من که صدای آهسته‌ی او را نمی‌شنوم.
مترادف: آرام، کم سرو صدا.

• آهنگ ساز
(اسم)

کسی که آهنگ می‌سازد. جواد معروفی و مرتضی حنانه از آهنگ‌سازان معروف ایران هستند.

• آوردن
(فعل)

چیزی یا کسی را از جایی به جایی رساندن. ساک مادرم را به اتاق آوردم.

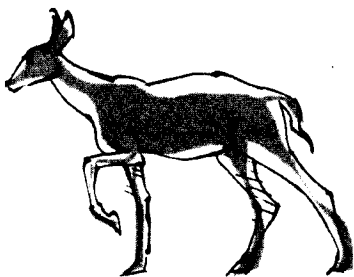
• آهنی
(صفت)

هر چیزی که از آهن ساخته شده است. چراکمد آهنی خانه‌تان را عوض نمی‌کنید؟ خیلی سنگین است.

• آهک
(اسم)

ماده‌ای سفید رنگ که در بنایی استفاده می‌شود. دیوارها را با آهک سفید کردیم.

• آهو
(اسم)



جانور پستاندار و علف‌خوار دشت‌های آسیا و آفریقا با پاهای بلند و باریک و موهای کوتاه زرد و قهوه‌ای. آهو چشم‌هایی درشت دارد و به سرعت می‌دود.

• آهن
(اسم)

فلزی خاکستری رنگ که وقتی داغ می‌شود به راحتی شکل تازه می‌پذیرد و گرم‌تر انتقال می‌دهد. چارچوب پنجره‌ی خانه‌مان از آهن است.

• آویختن
(فعل)

آویزان کردن، بین زمین و آسمان نگه داشتن. فرزانه لباسش را از روی زمین برداشت و به جال‌بازی آویخت.

• آویز
(اسم)

۱. هر چیز زینتی که می‌توان آن را به دیوار یا سقف یا در آویزان کرد. برای تولد نوزاد برادرم یک آویز گرفتم تا بالای تختش آویزان کنند.

• آهن‌زُبا
(اسم)

جسمی آهنی که می‌تواند اجسام آهنی را جذب کند. علی با آهن‌زُبا سوزن‌هایی را که زمین ریخته بود، جمع کرد.

۲. شیشه‌های کوچکی که به لوستر آویزان می‌کنند.

• آهو بَرّه

(اسم)
بجعی آهو.

• آی

(صوت)
واژه‌ای که هنگام درد بر زبان می‌آوریم.
آی دندانم!
توضیح: به جای آی، آخ هم گفته می‌شود.

• آیآ

(قید)
واژه‌ای که برای پرسش از دیگری به کار می‌رود و در پاسخ آن منتظر شنیدن بله یا نه هستیم. آیا تو برادر بزرگ‌تر داری؟

• آیت الله

(اسم)
لقبی برای روحانیان برجسته‌ی شیعیان. آیت‌الله طالقانی در تابستان سال ۱۳۵۸ از دنیا رفت.

• آی سی یو

(اسم)
بخشی در بیمارستان که در آن جاز بیماران بدحال مراقبت می‌کنند. عمومی دوروز در بخش آی سی یو خوابیده بود.

• آیش

(اسم)
زمین کشاورزی که مدتی در آن چیزی نمی‌کارند تا خاکش برای کشت دوباره آماده شود.

• آینه

(اسم)
زمانی که هنوز نیامده است. به درستی نمی‌دانیم انسان در آینه چگونه زندگی خواهد کرد.

• آینه

(اسم)
صفحه‌ای شیشه‌ای که صاف و شفاف است، نور را برمی‌گرداند و تصویر چیزها را در خود نشان می‌دهد.

• آینه کاری

(اسم)
هنر تزئین کردن سقف و دیوارهای ساختمان با استفاده از آینه‌های ریز. حرم حضرت شاه چراغ، آینه کاری بسیار زیبایی دارد.

• آیه

(اسم)
هر یک از جمله‌ها یا عبارات‌های قرآن که با علامتی از هم جدا شده‌اند و معمولاً در پایان آن‌ها سکوت می‌کنیم و نفس می‌کشیم.

• آیین

(اسم)
عقاید و باورهای دینی یا غیردینی. پذیرش آیین اسلام، زندگی ایرانیان تغییر کرد.

• ایتدا

(اسم)
اول هر کار، نقطه‌ی شروع. من ابتدای درس پنجم را خوانده‌ام، هنوز بقیه‌اش را نخوانده‌ام.
 مترادف: شروع، آغاز، اول.
 متضاد: آخر.

• ایتدایی

(صفت)
آن چه که به اول و ابتدای کاری یا چیزی مربوط می‌شود. انسان نخستین با روش‌های ابتدایی آتش روشن می‌کرد. ما در مدرسه‌ی ابتدایی درس می‌خوانیم.

• ایتکار

(اسم)
نوآوری در انجام کاری. به جای این که بطری‌های بی‌فایده را دور بیندازیم، با ابتکار برادرم با آن‌ها اسباب‌بازی‌های گوناگون درست می‌کنیم.

• آبد

(اسم)
آینده‌ی بدون پایان. تا ابد محبت‌های

مادرم را فراموش نمی‌کنم.

• آبدآ

(قید)
هیچ وقت. آبدآ به کار تو کاری ندارم.

• ابداع

(اسم)
ساختن چیزی برای اولین بار. با ابداع این دستگاه کوچک همیشه پاهای آدم در کفش خنک می‌ماند، مخصوصاً در فصل تابستان.
(فعل)

ابداع کردن: سه مهندس آمریکایی در سال ۱۳۲۷ خورشیدی نخستین ترانزیستور را ابداع کردند.

• آبدی

(صفت)
هر چیزی که همیشه باقی می‌ماند؛ هر چیزی که هیچ وقت پایان نمی‌گیرد. دوستان آبدی هیچ وقت هم‌دیگر را فراموش نمی‌کنند.
 مترادف: همیشگی، دائمی.
 متضاد: موقتی.

• آبر

(اسم)
مجموع قطره‌های آب که در آسمان به هم پیوسته‌اند و ما آن‌ها را به رنگ سفید یا خاکستری می‌بینیم. ابرهای سیاه را بین، فکر می‌کنم به زودی باران می‌گیرد.

• ابراز

(اسم)
۱. گفتن نظر و عقیده‌ی خود به دیگران. چرا پس از ابراز نظرت درباره‌ی پرحرفی سعید، راه افتادی و رفتی؟
۲. نشان دادن حالت. وقتی ابراز خوشحالی تو را دیدم، خیلی تعجب کردم.
(فعل)

ابراز کردن: اجازه بدهید که نسرین هم نظرش را ابراز کند.

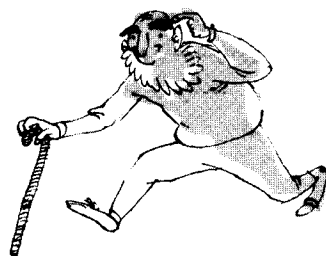


• اِبْرَام
(اسم)

اصرار و پافشاری کردن در باره‌ی خواسته‌ای. این همه ابرام برای خوردن شکلات فایده‌ای ندارد. مادرت دیگر نمی‌گذارد شکلات بخوری.
مترادف: اصرار، پافشاری.

• اَبْرُو
(اسم)

موهایی که بالای چشم و زیر پیشانی روییده است. پدر بزرگم ابروهای پرپشتی دارد.



• اَبْرِي
(صفت)

پوشیده از ابر، پر از ابر. آسمان ابری است، ممکن است باران بیاید.

• اَبْرِيشَم
(اسم)

نوعی نخ بسیار ظریف که از پيله‌ی کرم ابریشم به دست می‌آید. پارچه‌ی پیراهن آقای جوادى از نخ ابریشم بافته شده است.

• اَبْرِيشْمِي
(صفت)

هر چه که از نخ ابریشم بافته شده است. قیمت قالپچه‌ی ابریشمی خیلی زیاد است.

• اَبْرَار
(اسم)

مجموع وسایلی که برای انجام کارهای گوناگون، مخصوصاً کارهای دستی استفاده می‌کنیم. ابر دست، پیچ گوشتی و چکش ابزارهای مختلفی هستند که در

جعبه‌ی ابزار یافت می‌شوند.
مترادف: آلت، آلات، وسایل.

• اَبْعَاد
(اسم)

جمع بُعد، بُعدها. به یک میز در ابعاد دو در یک متر احتیاج داریم.

• اَبْلَه
(صفت)

هر کس که هوش کمی دارد و مسائل را خوب نمی‌فهمد. منیژه آن قدر ابله نیست که فرق مورچه و زنبور را نداند.

مترادف: احمق، نادان.
متضاد: دانا.

• اِبْلِيس
(اسم)

شیطان. در قرآن به نافرمانی ابلیس اشاره شده است.

• اَبْنِيَه
(اسم)

جمع بنا، بناها. همه‌ی ما موظفیم از ابنیه‌ی تاریخی نگه‌داری کنیم.

• اِبْهَام
(اسم)

روشن و واضح نبودن. حرف‌های مجید ابهام دارد. معلوم نیست او دلش می‌خواهد با خسر و آشتی کند یا نه.

• اِبْهَتَّ
(اسم)

بزرگی و عظمتی که باعث احترام و تحسین از طرف دیگران می‌شود. معلم ما خیلی ابهت دارد. وقتی چیزی می‌گوید همه به حرفش گوش می‌کنند.
مترادف: بزرگی، شکوه، عظمت.

• اِبْل
(اسم)

لایه‌ای پارچه‌ای یا اسفنجی که زیر سرشانه‌ی پیراهن، کت یا مانتو می‌دوزند تا لباس خوش حالت بایستد.

• اُتَاق
(اسم)

بخشی از خانه که محل نشستن یا استراحت کردن است و از طریق در و دیوار از بقیه‌ی بخش‌های خانه جدا می‌شود.

• اُتَاقَك
(اسم)

اتاق بسیار کوچک. نگهبان ساختمان شب‌ها در اتاقک خود می‌نشیند و مراقب اطراف است.

• اِتِّحَاد
(اسم)

همراهی و یکی شدن دو یا چند نفر یا چند گروه برای این که قدرتشان بیشتر شود. اگر اتحاد ما از بین نرود، هیچ وقت شکست نمی‌خوریم.

• اِتِّصَال
(اسم)

به هم پیوستن و مرتبط کردن دو چیز به یک دیگر. با اتصال ویدئو به تلویزیون می‌توانید فیلم‌های ویدئویی را ببینید یا بعضی از برنامه‌های جالب تلویزیون را ضبط کنید.

• اِتِّفَاق
(اسم)

هر چیزی که پیش می‌آید. زندگی پر از اتفاق‌های خوب و بد است.
مترادف: حادثه، پیشامد.

• اِتِّفَاقًا
(قید)

به طور تصادفی. می‌خواستم از خانه بیرون بروم که اتفاقاً تلفن زنگ زد و مجبور شدم در خانه بمانم.

• اِتْكَا
(اسم)

امید داشتن به کسی یا چیزی، تکیه کردن و پشت گرمی داشتن به کسی یا چیزی. شما فقط با اتکا به صبر و حوصله و نیروی خود می‌توانید موفق شوید.

(فعل)

اتکا داشتن: نسرين از كودكى ياد گرفته است كه فقط به خودش اتكا داشته باشد.

(فعل)

اتكا كردن: نسرين دوست ندارد در انجام كارهاى مربوط به خودش به ديگران اتكا كند.

آتم

(اسم)

كوچك ترين بخش هر عنصر.

اتمام

(اسم)

به پايان رسيدن، تمام شدن، به پايان رساندن، تمام كردن. برادرم پس از اتمام درس هائيش به سرپاى رفت.

آتمسفر

(اسم)

جو.

آتمى

(صفت)

مربوط به اتم. كشتى هاى اتمى با استفاده از نيروى اتم حركت مى كنند.

آتو

(اسم)

وسيله اى با يك صفحه اى فلزى كه با نيروى برق داغ مى شود و براى صاف كردن چروك لباس هاى پارچه اى استفاده مى شود. دستم را با اتوسوزاندم.

(فعل)

اتو كردن: مادرم پيراهنم را اتو كرد.

آتوبان

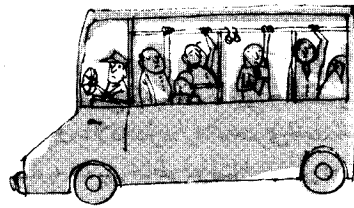
(اسم)

بزرگراه، آزاد راه.

آتوبوس

(اسم)

اتومبيل بزرگى كه تعداد زياد از مسافران مى توانند در آن بنشينند و با آن جابه جا شوند.



آتوماتيك

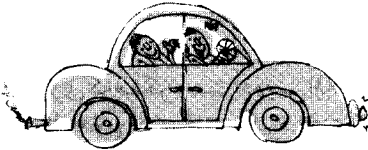
(صفت)

هر چيزى كه خودش كار مى كند. ماشين لباس شويى اتوماتيك لباس ها را مى شويد، آب مى كشد و خشك مى كند. مترادف: خودكار.

آتومبيل

(اسم)

وسيله نقليه اى كه معمولاً چهار چرخ دارد و با نيروى موتور حركت مى كند.



آتهام

(اسم)

گاهى رابه كسى نسبت دادن. پليس همسايه اى ما را به اتهام دزدى دستگير كرد.

آتيكت

(اسم)

برچسب.

آثاٹ

(اسم)

لوازم خانه شامل ميز، صندلى، كمد، مبلى، اجاق گاز و... اثاٹ خانه اى ما خيلى زياد نيست، همه اش در يك وانت جا مى شود.

آثاٹ كشى

(اسم)

اسباب كشى.

آثاٹيه

(اسم)

آثاٹ.

اثبات

(اسم)

روشن كردن درستي يا نادرستي يك موضوع طورى كه همه آن را قبول كنند. اثبات دروغ گويى جليل كار راحتى است، چون او خيلى دروغ مى گويد.

(فعل)

اثبات كردن: نيوتن نخستين كسى بود كه وجود نيروى جاذبه اى زمين را اثبات كرد.

آثر

(اسم)

۱. نشانه اى كه از چيزى باقى مى ماند. هنوز اثر زخم هفته اى گذشته روى دست باقى مانده است.

۲. آن چه كه به صورت كتاب، مجسمه، نقاشى يا صنعت دستى از يك نويسنده يا هنرمند باقى مانده است. پينو كيو اثر نويسنده اى ايتاليايى كار لودى است.

جمع: آثاٹ.

(فعل)

اثر گذاشتن: اين دارو خيلى زود روى بيمار اثر مى گذارد.

آثر بخش

(صفت)

آن چه مفيد و تأثير گذار است. دارويى كه ديشب خوردم اثر بخش بود، تبم زود قطع شد.

مترادف: مؤثر، اثر گذار، نتيجه بخش.

اِجاره

(اسم)

مقدار تعيين شده اى پول براى استفاده از چيزى در مدت زمانى معين. اِجاره اى اين اتاٹ شبى ده هزار تومان است.

(فعل)

اِجاره كردن: پدر ناهيد نزديك خانه شان دفتر كارى اِجاره کرده است.

اِجاره نامه

(اسم)

قرارداد بين صاحب خانه و مستاجر كه روى كاغذى نوشته مى شود و دو طرف آن را امضا مى كنند.

• اِجَارَه نِشِین
(اسم)

کسی که خانه یا آپارتمانی را اجاره کرده است و در آن جازندگی می کند. تا پارسال، ماهم مثل خیلی از اجاره نشین ها خانه ی شخصی نداشتیم.
مترادف: مستأجر.
متضاد: صاحب خانه.

• اِجَازَه
(اسم)

حق انجام دادن کاری که از طرف کسی به کس دیگری داده می شود. زهرا بدون اجازه ی مادرش کلید صندوقچه را برداشت و در آن را باز کرد.
(فعل)
اجازه دادن: اجازه می دهید به دست شویی بروم؟
(فعل)
اجازه گرفتن: می خواهم اجازه بگیرم به دست شویی بروم.

• اُجَاق
(اسم)

وسيله ای که گرما تولید می کند و می توان روی آن غذا پخت. مادرم یادش رفت اجاق را خاموش کند، به همین خاطر غذای روی آن سوخت.

• اُجَاقِ گَاز
(اسم)

اجاقی که سوخت آن گاز است.

• اِجْبَار
(اسم)

بازور و فشار و بر خلاف میل خود به انجام دادن کاری پرداختن. بعضی از شب ها با اجبار پدر و مادرم ساعت ۱۰ شب باید بخوابم.

• اِجْتِمَاع
(اسم)

در یک جا جمع شدن. اجتماع آدم بزرگ ها در زمین بازی بچه ها باعث شده بود که بعضی از بچه ها نتوانند به راحتی بدونند و بازی کنند.

• اِجْتِمَاعِی
(صفت)

۱. هر کسی که به هم نشینی و گفت و گو با دیگران علاقه دارد. لیلیا دختری اجتماعی است، به همین خاطر دوستان زیادی دارد.
۲. هر چیزی که به جمع آدم ها مربوط می شود. آیا دوست دارید در فعالیت های اجتماعی مثل کمک کردن به آدم های پیر، جمع آوری پول برای فقیران و تمیز کردن کوچه ها و خیابان ها شرکت کنید؟

• اَجداد
(اسم)

جمع جد، جداها. اجداد ما به سرزمین خود علاقه داشتند و آن را برای فرزندان شان حفظ کردند.

• اَجْر
(اسم)

چیزی که ممکن است آدم پس از انجام دادن کار خوبی از دیگری بگیرد. وقتی که کار نیکی انجام می دهم، منتظر نمی مانم تا از کسی اجری بگیرم.
مترادف: مزد، پاداش.

• اِجْرَا
(اسم)

کاری را بر اساس نقشه یا برنامه ی مشخصی انجام دادن. بازیگران پس از اجرای نمایش، پیش مردم آمدند و با آن ها حرف زدند.
(فعل)

• اِجْرَا کَرْدَن
(فعل)

اجرا کردن: شما نمایش خوبی اجرا کردید.

• اُجْرَت
(اسم)

پولی که آدم پس از انجام دادن کاری می گیرد. اجرت تمیز کردن راه پله ها خیلی زیاد نیست.
مترادف: دستمزد.

• اَجْزَا
(اسم)

جمع جزء، جزءها. بیبا می خواهم اجزای این ماشین کوکی را نشانت بدهم.

• اَجْسَاد
(اسم)

جمع جَسَد، جسد ها. پس از سم پاشی خیابان ها، اجساد موش ها در جوی های آب افتاده بود.

• اَجْسَام
(اسم)

جمع جِسم، جسم ها. پدرم به خاطر بلند کردن اجسام سنگین دچار کمردرد شده است.

• اَجَل
(اسم)

زمان مردن، هنگام مرگ. هیچ کس از اجل خود خبر ندارد.

• اَجْناس
(اسم)

جمع جنس، جنس ها. اجناس این فروشگاه خیلی گران است. بهتر است از این جا خرید نکنید.

• اَجِیر
(اسم)

کسی که از دیگران پول می گیرد تا برایشان کار انجام دهد. این آقا اجیر همسایه تان است تا هر روز صبح بچه شان را به مدرسه ببرد و ظهر او را برگرداند.
مترادف: مزد بگیر.

• اِحْتِرَاز
(اسم)

دوری کردن، فاصله گرفتن. برای احتراز از تصادف رانندگی بهتر است با سرعت زیاد نرانیم.
(فعل)

احتراز کردن: ما از گفت و گو با آدم های عیب جو، احتراز می کنیم.

• اِحْتِرَام
(اسم)

احساس و رفتاری که مادر مقابل یک شخص بزرگ تر یا مهم تر از خود نشان می دهیم. در بازی فوتبال، احترام به داور وظیفه ی همه ی بازیکنان است.

(فعل)

احترام گذاشتن: بچه‌ها باید به بزرگ‌ترهایشان احترام بگذارند.

• **احتراماً**
(قید)

با احترام. احتراماً از شما خواهش می‌کنم با تقاضای من موافقت کنید.

• **احتکار**
(اسم)

جمع کردن و نگه‌داری کالایی به مقدار زیاد به منظور گران فروختن آن پس از مدتی. مأموران صاحب این مغازه را به خاطر احتکار شکر دستگیر کرده‌اند.
(فعل)

احتکار کردن: صاحب این مغازه شکر زیادی احتکار کرده است.

• **احتمال**
(اسم)

حدس و گمان درباره‌ی روی دادن اتفاقی. به احتمال زیاد فردا باران می‌آید.
(فعل)

احتمال دادن: احتمال می‌دهم که فردا باران بیاید.
(فعل)

احتمال داشتن: اگر باران نمی‌بارد احتمال داشت ما هم با شما بیاییم.

• **احتمالاً**
(قید)

شاید، ممکن است. احتمالاً عمویم امشب به خانه‌ی ما می‌آید.

• **احتیاج**
(اسم)

حالتی که در آن چیزی را لازم داریم تا مشکلمان برطرف شود. برای خرید نان به پول احتیاج داریم.

• **احتیاط**
(اسم)

آن چه که آدم برای جلوگیری از خطر انجام می‌دهد. در این جعبه چیزهای شکستنی گذاشته‌ایم، آن را با احتیاط ببرید.

مترادف: دوراندیشی.

(فعل)

احتیاط کردن: هنگام عبور از چهارراه احتیاط کنید، ممکن است چراغ راهنمایی و رانندگی قرمز باشد.

• **احداث**
(اسم)

بنا کردن جایی برای اولین بار. پس از احداث بیمارستان در محله‌ی ما خیابان‌های اطراف کمی شلوغ و پر رفت و آمد شده است.

• **احرام**
(اسم)

پوشش سفید دوخته نشده‌ای که مسلمانان هنگام حج می‌پوشند.

• **احزاب**
(اسم)

جمع حزب، حزب‌ها. هنگام انتخابات ریاست جمهوری احزاب گوناگون برای معرفی فرد مورد نظر خود تبلیغ می‌کنند.

• **احساس**
(اسم)

آن چه که آدم آن را حس می‌کند؛ مثل سرما و گرما، ترس، بدبختی، لذت، خوشایندی، نفرت، گرسنگی، ...
(فعل)

احساس کردن: پس از این همه بازی هنوز احساس خستگی نمی‌کنم.

• **احساسات**
(اسم)

حسی که موجب دوست داشتن، بد آمدن، عشق ورزیدن یا کینه داشتن نسبت به کسی می‌شود. تو احساسات بشردوستانه‌ات را در نقاشی‌هایت نشان داده‌ای.

• **احساساتی**
(اسم)

هر کس که خیلی زود خوشحال یا ناراحت می‌شود. نگاه کن این بچه‌ی احساساتی چه جووری دارد گریه می‌کند!

• **احضار**
(اسم)

کسی را نزد خود خواستن. خانم مدیر پس از احضار دانش‌آموز به آرامی با او سخن گفت.
(فعل)

احضار کردن: خانم مدیر یکی از دانش‌آموزان کلاس چهارم را به دفتر احضار کرد.

• **احکام**
(اسم)

جمع حکم، حکم‌ها. پیروان هردینی از احکام دین خود پیروی می‌کنند.

• **أحمق**
(صفت)

هر کس که به خوبی نمی‌فهمد. خیلی احمقی که به خاطر چنین مسئله‌ی بی‌اهمیتی این قدر ناراحت می‌شوی.
مترادف: ابله، نادان، کم‌هوش.
متضاد: دانا، باهوش.

• **أحمقانه**
(قید)

از روی نادانی کاری را انجام دادن. این قدر احمقانه حرف نزن.
مترادف: ابلهانه.
متضاد: خردمندانه، عاقلانه.
(صفت)

به حرف‌های احمقانه‌ی او گوش نمی‌کنم.

• **أحوال**
(اسم)

جمع حال، حال‌ها. احوال شما چطور است؟

• **أحوال پُرسی**
(اسم)

سؤال کردن درباره‌ی حال و سلامتی دیگران. همراه پدر و مادرم برای احوال‌پرسی عمویم به خانه‌ی او رفتیم.
(فعل)

احوال‌پرسی کردن: وقتی بزرگ‌ترها به هم می‌رسند، از هم احوال‌پرسی می‌کنند.

بعضی از اختراعات های مهم

کشور	مخترع	سال اختراع (میلادی)	
آمریکا	الیشا اوتیس	۱۸۵۲	آسانسور
آلمان	گاتلیب دایملر و پسرش آدولف	۱۸۸۶	اتومبیل
آلمان	روننگن	۱۸۹۵	اشعه‌ی ایکس
ایتالیا	الساندرو ولتا	۱۸۰۰	باتری
فرانسه	برادران مونگلفیه	۱۷۸۳	بالون
آمریکا	بنجامین فرانکلین	۱۷۵۲	برق‌گیر
آلمان	کارل بنز	۱۸۸۵	بنزین
انگلستان	ارنست سویینتون	۱۹۱۴	تانک
آمریکا	جان باردین، ویلیام شاکلی، والتر برايتون	۱۹۴۸	ترانزیستور
هلند	هانس لیپرشی	۱۶۰۸	تلسکوپ
آمریکا	الکساندر گراهام بل	۱۸۷۶	تلفن
آمریکا	کینگ‌ژیلت	۱۸۹۵	تیغ‌ریش تراشی
فرانسه	بارتلمی تیمونی‌یر	۱۸۲۹	چرخ خیاطی
آمریکا	ایزاک سینگر	۱۸۵۱	چرخ خیاطی خانگی
آمریکا	جان لود	۱۸۸۸	خودکار
ایتالیا	گالیئو گالیله	۱۵۹۳	دماسنج
فرانسه	پی‌رو ارنست میشو	۱۸۶۱	دوچرخه
آمریکا	آلبرت تیپلور، لئویانگ	۱۹۲۲	رادار
آمریکا	گروت لیبر	۱۹۳۶	راديو تلسکوپ
آمریکا	دیوید بوشنل	۱۷۷۶	زیردریایی
ایتالیا	بارتولومئو مانفردی	۱۴۶۲	ساعت
آمریکا	توماس ادیسون	۱۸۷۲	لامپ برق
آمریکا	تئودور مایمن	۱۹۶۰	لیزر
آلمان	یوهان گوتنبرگ	۱۴۵۵	ماشین چاپ
هلند	زاکاریاس یانسن	۱۵۹۰	میکروسکوپ
آلمان	بروش، روسکا، کنول	۱۹۳۳	میکروسکوپ الکترونیکی
آمریکا	الکساندر گراهام بل	۱۸۷۶	میکروفون
انگلستان	کریستوفر کوکرل	۱۹۵۳	هاور کرافت
فرانسه	بل کرنو	۱۹۰۷	هلیکوپتر
شوروی	ایگور سیکورسکی	۱۹۳۹	هلیکوپتر امروزی
آمریکا	برادران رایت	۱۹۰۳	هوایما

• آحیاناً

(قید)

به طور اتفاقی. اگر آحیاناً علی را دیدی، بگو به من تلفن بکند. مترادف: اتفاقاً.

• آخبار

(اسم)

جمع خبر، خبرها. پدر و مادرم همیشه اخبار روز را در روزنامه می‌خوانند.

• آختاپوس

(اسم)

هشت‌پا.

• اختراع

(اسم)

چیزی تازه را برای اولین بار ساختن. ادیسون با اختراع‌های گوناگون خود خدمت بزرگی به همه‌ی مردم جهان کرد. (فعل)

اختراع کردن: برادران رایت هوایما را اختراع کردند.

• اختصار

(اسم)

کوتاه و گزیده سخن گفتن یا نوشتن. بهتر است مطالب خودمان را به اختصار بیان کنیم.

• اختصاص

(اسم)

در نظر گرفتن چیزی برای یک کار یا شخص معین. همه از اختصاص این مبلغ برای کمک به افراد فقیر خوشحال بودند.

• اختصاصاً

(قید)

به صورت اختصاصی. این کتاب را اختصاصاً برای تو آورده‌ام.

• اختصاصی

(صفت)

هر چیزی که مخصوص کسی یا کاری معین باشد؛ اتاق اختصاصی، ماشین اختصاصی.

مترادف: مخصوص، ویژه.
متضاد: همگانی.

اختلاف (اسم)

آن چه باعث می شود دو چیز یا دو نفر مثل هم نباشند. بین شمال و جنوب ایران اختلاف آب و هوایی زیادی وجود دارد.

مترادف: فرق، تفاوت.
متضاد: شباهت.

(فعل)

اختلاف داشتن: جواد و ناصر با هم دیگر خیلی اختلاف دارند، از این رو هر روز، با هم دعوا می کنند.

اختلال (اسم)

به هم ریخته بودن و وجود بی نظمی در جایی یا در چیزی. اختلال تلفن اعصاب مادرم را خراب کرده است، دائماً شماره ها اشتباه می افتد.

مترادف: آشفتگی، نابسامانی.
متضاد: نظم.

اختیار (اسم)

توانایی انتخاب کردن به میل خود. پسر عمویم اصرار می کند من با او به استخر بروم، ولی اختیار این کار با من نیست. پدر و مادرم باید اجازه بدهند.

اخراج (اسم)

بیرون کردن کسی از جایی. من از اخراج دوستانم از کلاس خیلی ناراحت شدم.

(فعل)

اخراج کردن: خانم معلم زهرا و ملیحه را از کلاس اخراج کرد، چون آنها با هم دعوا کردند و حرف های بدی زدند.

اخطار (اسم)

یادآوری اتفاق یا خطری که ممکن است پیش بیاید. به عنوان اخطار به همه ی

شما می گویم اگر این بار با هم دعوا کنید، همه تان را به دفتر ناظم می فرستم.
(فعل)

اخطار دادن: داور مسابقه به دونفر از بازیکن ها اخطار داد.

اخلاق (اسم)

۱. جمع خلق، خلق ها. از اخلاق بهداد اصلاً خوشم نمی آید، همه چیز را مال خودش می داند.

۲. آن چه که به ما کمک می کند تا بدانیم چه چیزی خوب و چه چیزی بد است. بی احترامی به بزرگ ترها خلاف اخلاق است.

اخلال (اسم)

خراب کاری یا ایجاد بی انضباطی و پریشانی در کارها. برف سنگین باعث اخلال در رفت و آمد مردم شد.

(فعل)

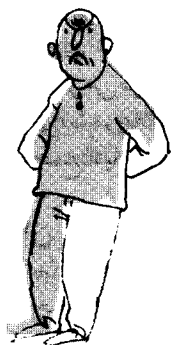
اخلال کردن: بچه ها با دستکاری ساعت مدرسه در برنامه های روز جشن اخلال کردند.

آخم (اسم)

از ناراحتی یا عصبانیت ابروها را در هم فرو بردن. همه ی بچه های کوچکی ما از آخم های آقای اخباری می ترسند.

(فعل)

آخم کردن: نانوای محله مان هم مثل آقای اخباری آخم می کند.



ادامه (اسم)

بخشی از چیزی که پس از دیگری قرار دارد. ما با هم ادامه ی فیلم را تماشا می کنیم.

(فعل)

ادامه دادن: بعد از ظهر به بازی هایمان ادامه می دهیم.

(فعل)

ادامه داشتن: بر اساس گزارش هواشناسی بارندگی تا پایان هفته ادامه دارد.

هر چیزی که مدت کمی است از آن می گذرد. این ساختمان را در همین ماه های اخیر ساخته اند، پارسال این ساختمان ساخته نشده بود

آخیراً (قید)

به تازگی. اخیراً او را دیده ام، شاید پرپر روز بود.

آدا (اسم)

تغییر دادن حالت چهره، صورت و لب ها به طوری که بتوان دیگران را خندانند یا ترسانند. من از این آداهای تو اصلاً خوشم نمی آید.

(فعل)

آدا آوردن: از این که ادای من را در می آوری چه منظوری داری؟

اداره (اسم)

جایی که تعدادی کارمند با هم کار می کنند. پدر و مادرم هر دو کارمند اداره هستند و ساعت ۷ از خانه بیرون می روند.

(فعل)

اداره کردن: آقای جوادی هفده سال است که این مغازه را اداره می کند.

• آدب (اسم)

اصولی که با رعایت آن‌ها رفتارمان خوب و پسندیده می‌شود. سلام کردن، تشکر کردن و احترام گذاشتن به دیگران نشانه‌ی ادب است.

• آدبا (اسم)

جمع ادیب، ادیب‌ها. حافظ و سعدی از ادبای بزرگ ایرانی هستند.

• آدبیات (اسم)

مجموعه‌ی آثار نویسندگان و شاعران. شاهنامه‌ی فردوسی و مثنوی مولوی از مهم‌ترین آثار ادبیات فارسی هستند.

• ادرار (اسم)

مایع زرد رنگی که پس از نوشیدن آب یا هضم غذا از انسان یا حیوان دفع می‌شود. مترادف: پیشاب، شاش.

(فعل)

ادرار کردن: بچه‌ی بی‌ادب گوشه‌ی خیابان ادرار کرد.

• ادعا (اسم)

سخنی که معلوم نیست راست است یا دروغ. ادعای مجید این است که می‌تواند نفسش را دو دقیقه نگه دارد. من که باور نمی‌کنم

(فعل)

ادعا کردن: یوسف ادعا می‌کند می‌تواند پنجاه تا روپایی بزند، امروز باید در زمین مسابقه ادعایش را ثابت کند.

• ادغام (اسم)

درهم شدن و یکی شدن دو یا چند چیز. این مدرسه‌ی بزرگ از ادغام سه تا مدرسه‌ی کوچک به وجود آمده است.

(فعل)

ادغام کردن: پارسال دانش‌آموزان این سه تا مدرسه را درهم ادغام کردند.

• اذکنن (اسم)

مایع خوش بویی که در کارخانه درست می‌شود و وقتی آن را به بدن یا لباس می‌زنند، بوی آن تا چند ساعت می‌ماند.

• آدوار (اسم)

جمع دوره، دوره‌ها. در ادوار گذشته، شاعران بزرگی همچون فردوسی، سعدی و مولوی شعرهای بسیار زیبایی سروده‌اند.

• آدویه (اسم)

موادی معمولاً گیاهی مانند دارچین، زردچوبه، زعفران، فلفل، سماق، گلپر و زیره که به عنوان دارو یا خوشبو کننده‌ی مواد غذایی مورد استفاده قرار می‌گیرند. مادر بزرگم در غذاهایش از ادویه زیاد استفاده می‌کند.

• آدیان (اسم)

جمع دین، دین‌ها. اسلام و مسیحیت جزء آدیان آسمانی به شمار می‌روند.

• آدیب (اسم)

کسی که با ادبیات و نویسندگی یا شاعری آشناست و معمولاً می‌نویسد یا شعر می‌گوید. شما به آثار کدام ادیب ایرانی بیشتر علاقه دارید؟ جمع: آدبا.

• آذان (اسم)

جمله‌هایی به زبان عربی که نشانه‌ی رسیدن وقت نماز است. صدای آذان می‌آید، برویم نمازمان را زودتر بخوانیم.

• آذهان (اسم)

جمع ذهن، ذهن‌ها.

• آذیت (اسم)

رنج و عذابی که کسی احساس می‌کند. وقتی از آذیت‌های بغل دستنی‌ام خسته شدم، به خانم معلم شکایت کردم. مترادف: رنج، آزار.

(فعل)

اذیت کردن: برنده‌ها را اذیت نکنید، آن‌ها هم جان دارند.

• آراهه (اسم)

وسیله‌ی نقلیه‌ی چرخ‌داری که از چوب ساخته می‌شود و با نیروی اسب، الاغ یا قاطر حرکت می‌کند.

• اراده (اسم)

توانایی دست یافتن به هدف با تلاش و پشتکار شخصی. علی با اراده‌ی قوی خود توانسته بود در میان ۴۵۰۰ دانش‌آموز بهترین انشا را بنویسد.

(فعل)

اراده کردن: اگر مجید اراده کند حتماً در مسابقه‌ی کتاب‌خوانی برنده می‌شود.

• ارادی (قید)

بنابر خواسته‌ی خود، با اراده‌ی شخصی. قلب هیچ یک از ما ارادی نمی‌زند، قلب خودش به خودی خود کار می‌کند؛ اما بازی کردن ارادی است، چون می‌توانیم تصمیم بگیریم بازی نکنیم.

مترادف: داوطلبانه.

متضاد: غیر ارادی، اجباری.

• آرامنه (اسم)

جمع ارمنی، ارمنی‌ها. بیشتر آرامنه‌ی دنیا در کشور ارمنستان زندگی می‌کنند.

• ارائه (اسم)

نشان دادن. شما می‌توانید هفته‌ای یک روز با ارائه‌ی کارت دانش‌آموزی مجانی در استخر شنا کنید.

(فعل)

ارائه کردن: برای ثبت نام در مدرسه باید همه‌ی مدارک مورد نیاز را ارائه کنید.

ارث

(اسم)

آن چه از کسی که مرده است، باقی می ماند.

(فعل)

ارث بردن: او چشم‌های آبی رنگش را از مادرش به ارث برده است.

(فعل)

ارث گذاشتن: همسایه‌ی ثروتمند ما یک باغ و سه تا خانه برای فرزندانش ارث گذاشته است.

آرباب

(اسم)

کسی که صاحب زمین‌های زیاد، کارگران، نوکرها و کلفت‌های زیاد است.

ارتباط

(اسم)

پیوستگی و مربوط بودن دو چیز با یک دیگر. بعد از این که مدرسه ام عوض شد، ارتباط من با دوستان قدیمی ام قطع شد.

(فعل)

ارتباط داشتن: از وقتی که مدرسه ام را عوض کرده‌ام، دیگر با دوستان قدیمی ام ارتباط ندارم.

ارثیه

(اسم)

ارث. این خانه‌ی بزرگ ارثیه‌ی پدری اوست.

آرج

(اسم)

ارزش غیرمادی، قدر و احترام. همه‌ی مردم آرج خدمات دانشمندان را می دانند.

(فعل)

ارج نهادن: ما تلاش‌های آموزگاران را ارج می نهیم.

آرتش

(اسم)

مجموع سربازان یک کشور که همیشه آماده‌ی مراقبت و دفاع از سرزمین خود هستند.

آرتشی

(اسم)

کسی که در ارتش است. معمولاً ارتشی‌ها آدم‌های مقرراتی و منظمی هستند.

(صفت)

هر چیزی که به ارتش مربوط می شود. پدر علی لباس ارتشی می پوشد.
مترادف: نظامی.

ارتعاش

(اسم)

حرکت و صدای چیزی که می لرزد.

ارتفاع

(اسم)

فاصله‌ی هر چیز از بلندی تا زمین. در قله‌ی اورست، یعنی در ارتفاع ۸۸۰۰ متری به سختی می توانیم نفس بکشیم.

آردو

(اسم)

گروهی از آدم‌ها که به طور موقت در اردوگاه و در نزدیکی هم دیگر زندگی می کنند. ما دو هفته در شمال به اردو رفتیم.

آردوگاه

(اسم)

جایی که گروهی از آدم‌ها به طور موقت زندگی می کنند. در اردوگاه وظایف تک تک دانش آموزان مشخص شده بود.

آرز

(اسم)

پول هر کشور خارجی. دلار و یورو از مهم ترین ارزهای بین المللی هستند.

آردیبهشت

(اسم)

دومین ماه سال و دومین ماه از فصل بهار که ۳۱ روز دارد. فروردین پیش از اردیبهشت و خرداد ماه پس از آن است.

آرزان

(صفت)

هر چیزی که قیمتش کم تر از آن است که باید باشد. این پاک کن خیلی ارزان است.

متضاد: گران.

آرجمند

(صفت)

هر کس که ارزش و اهمیت دارد. می خواهم برای آموزگار ارجمندم نامه‌ی بنویسم.

مترادف: باارزش، گرامی، عزیز.

آرزش

(اسم)

۱. قیمت و بهایی که برای خریدن چیزی می پردازیم. ارزش این دفتر ۱۰۰۰ تومان است.

۲. اهمیت و فایده‌ای که چیزی دارد. من ارزش هدیه‌ای را که به من دادید می دانم.

آردک

(اسم)

پرنده‌ای با منقار پهن و پاهایی با انگشتان پرده دار که به کمک آن‌ها به راحتی در آب شنا می کند.

آردنگی

(اسم)

ضربه‌ای که با پا به پشت کسی می زنند. صاحب مغازه دزد ناشی را با آردنگی به پلیس تحویل داد.

(فعل)

آردنگی زدن: ناصر به مجید آردنگی زد.

آرزشمند

(صفت)

هر چیزی که دارای ارزش و اهمیت است. از دوستم هدیه‌ی ارزشمندی گرفتم.

• آرژن (اسم)

دانه‌های ریز و زردی که از گیاهی به همین نام به دست می‌آید و معمولاً خوراک پرندگان است.

• آرسی (اسم)

نوعی کفش که از روبسته است و کف آن تخت و محکم است و معمولاً مردها می‌پوشند.

• آرکستر (اسم)

گروهی از نوازندگان که همراه یک دیگر سازهایی را می‌نوازند.

• آرژنده (صفت)

هر چیزی که با ارزش و مهم است و آدم دلش می‌خواهد از آن مراقبت و نگهداری کند. قول می‌دهم تا آخر عمر از هدیه‌ی آرژنده‌ای که به من دادی، نگهداری کنم.

• ارشاد (اسم)

راهنمایی کردن دیگران برای انجام دادن کارهای درست. (فعل)

• آرگ (اسم)

قلعه‌ی بزرگی که در قدیم برای حفاظت از شاه یا حاکم شهر ساخته می‌شد و خانه‌ها و خیابان‌های شهر دورتا دور آن قرار داشت.

ارشاد کردن: پدر بزرگ همیشه ما را ارشاد می‌کرد تا راست بگوییم و درستکار باشیم.

• آرگ (اسم)

یکی از ابزار موسیقی با چند ردیف کلید که وقتی روی کلیدها فشار می‌دهیم، صدایی تولید می‌شود.

• آرزیابی (اسم)

۱. بررسی کردن خوبی و بدی چیزی یا کاری. خانم معلم پس از آرزیابی شعر زهرا از او خواست شعرش را برای بچه‌ها بخواند.

• ارشد (صفت)

بزرگ‌تر. برادر ارشد من به دبیرستان می‌رود.

• اِرم (اسم)

جایی که مانند بهشت سرسبز و زیبا و خوش آب و هواست.

• آرغوان (اسم)

گل سرخ رنگ درختی به همین نام.

• آرمغان (اسم)

هدیه‌ای که از سفر برای دیگری می‌آورند. از شیراز برای من چه آرمغانی آورده‌ای؟ مترادف: سوغات.

• آرغوانی (اسم)

رنگ سرخ مایل به بنفش.

(فعل) آرزیابی کردن: خانم معلم شعر زهرا را آرزیابی کرد.

۲. تعیین کردن ارزش و قیمت چیزی یا کاری. قالی فروش پس از آرزیابی قیمت قالی نظر خود را به آقای احمدی گفت. (فعل)

• ارفاق (اسم)

ارزیابی کردن: قالی فروش قیمت قالی را آرزیابی کرد.

• آرمنی (اسم)

۱. زبان مردم کشور ارمنستان که با فارسی و انگلیسی هم خانواده است. ۲. کسی که زبانش ارمنی است. کتاب مقدس ارمنی‌ها آنجیل است. (صفت)

کمک اضافی به کسی برای پیشرفت راحت‌تر او. با ارفاق معلم یک نمره‌ی دیگر گرفتم و قبول شدم. (فعل)

ارفاق کردن: خانم معلم یک نمره به همه ارفاق کرد.

• آرزدن (فعل)

ارزش داشتن. این قالی چند می‌ارزد؟

• ارسال (اسم)

رساندن چیزی به دست دیگران (مثلاً از طریق پست). از ارسال نامه برای عمویم یک هفته می‌گذرد. (فعل)

• آرقام (اسم)

جمع رقم، رقم‌ها. ارقام زوج را در ستون سمت راست نوشتیم.

• آرواح (اسم)

جمع روح، روح‌ها. پدرم هر هفته برای شادی آرواح درگذشته‌ی خانواده، صلوات می‌فرستد.

• آرکان (اسم)

جمع رکن، رکن‌ها. توحید و معاد از آرکان دین اسلام هستند.

ارسال کردن: تا فردا صبح این کتاب‌ها را برای شما ارسال می‌کنم مترادف: فرستادن.

آزه

(اسم)

ابزاری با دندان‌های تیز فولادی که انواع گوناگون آن برای بریدن چوب یا آهن استفاده می‌شود.



آزگیل

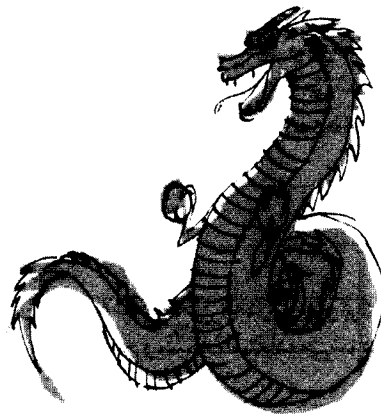
(اسم)

میوه‌ی قهوه‌ای رنگ گوشه‌تالو با طعم شیرین که در فصل پاییز می‌رسد.

اژدها

(اسم)

جانوران خیالی بزرگ و نیرومندی که از دهانش آتش بیرون می‌ریزد.



اسانس

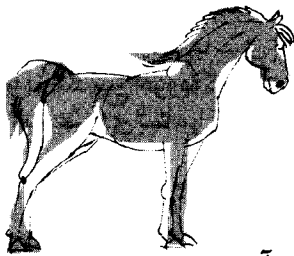
(اسم)

ماده‌ی معطر و خوش بویی که از گیاهان به دست می‌آید. *آدامس با اسانس نعناع را بیشتر دوست داری یا با اسانس پرتقال؟*

اسب

(اسم)

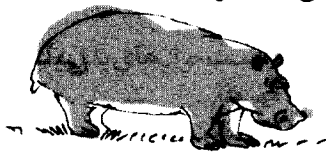
جانور پستاندار گیاه‌خواری که به سرعت می‌تازد و برای سواری یا بردن بار آدم‌ها تربیت می‌شود.



اسب آبی

(اسم)

جانور پستاندار گیاه‌خواری که در آفریقا کنار دریاچه‌ها و رودها زندگی می‌کند. اسب آبی چهار پای کوتاه و دهانی بسیار بزرگ دارد.



آساتید

(اسم)

جمع استاد، استادها. امروز چند نفر از اساتید دانشگاه به مدرسه‌مان می‌آیند تا با آموزگاران ما گفت‌وگو کنند.

آسارت

(اسم)

آزاد نبودن، اسیر بودن. در باغ وحش - های کوچک، حیوانات را در آسارت نگه می‌دارند. متضاد: آزادی.

آسباب^۱

(اسم)

جمع سبب، سبب‌ها. چرا اسباب ناراحتی پدر و مادرت را فراهم می‌کنی؟ مترادف: علت، انگیزه.

آسباب^۲

(اسم)

وسایل مورد نیاز برای زندگی، کار، بازی و... چه قدر اسباب زندگی دارید! مترادف: لوازم، وسایل، اثاث.

آسباب بازی

(اسم)

وسایلی مثل ماشین کوکی، عروسک، طناب و... که بچه‌ها با آن‌ها بازی می‌کنند.

آساس

(اسم)

جزء اصلی و سازنده‌ی چیزی. اساس دوستی با دیگران راست‌گویی است. مترادف: پایه، رکن، بنیان.

آسامی

(اسم)

جمع اسم، اسم‌ها. پیش از این که آموزگار به کلاس بیاید، مبصر آسامی غایبان را می‌نویسد.

آزن

(اسم)

گاز بوداری که در جو زمین موجود است و از زمین در برابر نور خورشید محافظت می‌کند.

آزدحام

(اسم)

انبوهی از آدم‌ها که در جایی جمع شده‌اند. آزدحام داخل سالن به قدری زیاد بود که بعضی‌ها مجبور شدند بیرون بروند. (فعل)

آزدحام کردن: جمعیت زیادی مقابل در مدرسه آزدحام کرده بودند.

آزدواج

(اسم)

مراسمی که پس از آن یک زن و یک مرد، زن و شوهر هم می‌شوند. من سه سال پس از ازدواج پدر و مادرم به دنیا آمدم. (فعل)

آزدواج کردن: وقتی که مادرم با پدرم ازدواج کرد، هنوز دانشجو بود و داشت درس می‌خواند.

آزدیاد

(اسم)

زیاد شدن. با آزدیاد جمعیت شهرها، آلودگی هوا هم بیشتر می‌شود.

• اسباب کِشی (اسم)

بردن وسایل زندگی از جایی به جای دیگر.
مترادف: اثاث کِشی.

(فعل)

اسباب کِشی کردن: هفته‌ی گذشته دوستم با خانواده‌اش به خانه‌ی تازه اسباب کِشی کردند.

• اسب ماهی (اسم)

ماهی دریایی کوچکی با سری شبیه به اسب و دم بلند پیچ خورده که در آب دریا به صورت عمودی شنا می‌کند.



• اسپانیایی (اسم)

۱. زبان مردم کشور اسپانیا. برادر دوستم اسپانیایی می‌داند.
۲. کسی که در اسپانیا به دنیا آمده است و در همان جا زندگی می‌کند. اسپانیایی‌ها دریانوردان شجاعی داشتند.
(صفت)

هر چیزی که به کشور اسپانیا مربوط می‌شود؛ زیتون اسپانیایی.

• اسپرت (صفت)

هر چیزی که متعلق به ورزش است و در یکی از رشته‌های ورزشی استفاده می‌شود. می‌خواهی به کوه بروی که لباس اسپرت پوشیده‌ای؟

• اسپند (اسم)

اسفند.

• استاد (اسم)

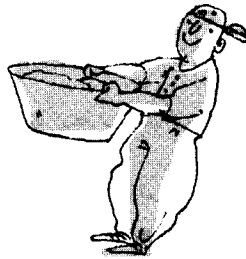
۱. کسی که کاری را خیلی خوب می‌تواند انجام دهد؛ استاد بنا، استاد نجار.
۲. کسی که در دانشگاه به دانشجویان درس می‌دهد.
جمع: اساتید.

• استان (اسم)

مجموعه‌ای از چند شهر و روستا که توسط یک استاندار اداره می‌شود. مرکز استان کردستان شهرستان سنندج است.

• استانبولی (اسم)

ظرفی به شکل لگن که در بنایی و برای آماده کردن گچ و سیمان استفاده می‌شود.



• استانبولی پلو (اسم)

غذایی که با برنج، گوجه‌فرنگی و سیب‌زمینی درست می‌شود.

• استاندار (اسم)

مسئول اداره‌ی استان. به محض این که خبر آتش‌سوزی در جنگل اعلام شد، استاندار با چند نفر از همراهانش به محل آتش‌سوزی رفتند.

• استانداری (اسم)

اداره‌ی محل کار استاندار که در آن به مشکلات و امور شهرهای استان رسیدگی می‌شود. مردم جلوی استانداری جمع شده بودند و می‌خواستند با استاندار صحبت کنند.

• استبداد (اسم)

زور گفتن به دیگران و بی‌توجهی به آزادی آنان. کسی که با استبداد با دیگران رفتار می‌کند، سرانجام از پا در می‌آید.
مترادف: زورگویی، خودکامگی، خودسری.

• استپ (اسم)

دشت وسیع با آب و هوای خشک و علف‌زارهای اندک.

• استینا (اسم)

کسی یا چیزی که در ویژگی یا ویژگی‌هایی مثل بقیه نیست. وقتی زنگ خورد، همه‌ی بچه‌ها از کلاس بیرون رفتند؛ به استثنای علی که همان جا سر جایش نشسته بود.

• استثنایی (صفت)

هر کسی یا هر چیزی که کم است یا با بیشتر افراد فرق دارد. علی با دل‌سوزی‌ها و مهربانی‌هایش برای همه‌ی ما یک دوست استثنایی بود.

• استحقاق (اسم)

داشتن لیاقت و شایستگی برای گرفتن پاداش یا رسیدن به یک موقعیت خوب.
(فعل)

استحقاق داشتن: نسرين عمیدی به علت نوشتن بهترین انشا استحقاق دارد جایزه‌ی مسابقه‌ی نویسندگی مدرسه را دریافت کند.

• استخدام (اسم)

کار کردن در جایی به طور دائمی در مقابل گرفتن مقداری پول ماهانه. عموی من در استخدام اداره‌ی پست است.
(فعل)

استخدام کردن: مدیر شرکت به تازگی چند کارمند جدید استخدام کرده است.

• استخر

(اسم)

حوض آب بزرگی که در آن آب تنی و شنا می‌کنند. حسین و مهران هفته‌ای دو دفعه برای شنا به استخر می‌روند.

• استخراج

(اسم)

بیرون کشیدن چیزی از جایی که در آن انباشته شده است. کارگرها برای استخراج زغال سنگ، هر روز در معدن کار می‌کنند.

(فعل)

استخراج کردن: از معدن نزدیک روستای ما مس استخراج می‌کنند.

• استخوان

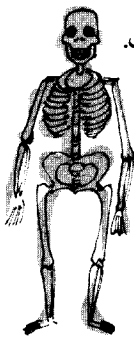
(اسم)

بخش سخت بدن انسان و بعضی از جانوران که روی هم اسکلت را تشکیل می‌دهند. وقتی ماهی می‌خوری، مراقب استخوان‌های کوچکش باش.

• استخوان بندی

(اسم)

مجموع استخوان‌های بدن انسان یا جانوران مهره‌دار.
مترادف: اسکلت.



• استدلال

(اسم)

دلیل آوردن برای پذیرفتن یا نپذیرفتن و ثابت کردن یا رد کردن موضوعی. قاضی دادگاه استدلال‌های آقای وکیل را نپذیرفت.

(فعل)

استدلال کردن: وکیل دائماً استدلال می‌کرد، ولی قاضی هیچ کدام از دلایل او را قبول نمی‌کرد.

استان‌های ایران

نام	جمعیت	مرکز
آذربایجان شرقی	۳,۶۰۴,۰۰۰	تبریز
آذربایجان غربی	۲,۸۷۴,۰۰۰	ارومیه
اردبیل	۱,۲۲۵,۰۰۰	اردبیل
اصفهان	۴,۵۶۰,۰۰۰	اصفهان
ایلام	۵۴۶,۰۰۰	ایلام
بوشهر	۸۸۶,۰۰۰	بوشهر
تهران	۱۳,۵۰۰,۰۰۰	تهران
چهارمحال و بختیاری	۸۶۰,۰۰۰	شهرکرد
خراسان جنوبی	۶۴۰,۰۰۰	بیرجند
خراسان رضوی	۵,۶۰۰,۰۰۰	مشهد
خراسان شمالی	۸۱۲,۰۰۰	بجنورد
خوزستان	۴,۳۰۰,۰۰۰	اهواز
زنجان	۹۶۵,۰۰۰	زنجان
سمنان	۵۹۰,۰۰۰	سمنان
سیستان و بلوچستان	۲,۴۰۶,۰۰۰	زاهدان
فارس	۴,۳۴۰,۰۰۰	شیراز
قزوین	۱,۱۵۰,۰۰۰	قزوین
قم	۱,۰۴۰,۰۰۰	قم
کردستان	۱,۴۴۰,۰۰۰	سنندج
کرمان	۲,۶۶۰,۰۰۰	کرمان
کرمانشاه	۱,۹۰۰,۰۰۰	کرمانشاه
کهگیلویه و بویراحمد	۶۳۴,۰۰۰	یاسوج
گلستان	۱,۶۲۰,۰۰۰	گرگان
گیلان	۲,۴۰۵,۰۰۰	رشت
لرستان	۱,۷۲۰,۰۰۰	خرم‌آباد
مازندران	۲,۹۲۱,۰۰۰	ساری
مرکزی	۱,۳۵۰,۰۰۰	اراک
هرمزگان	۱,۴۰۴,۰۰۰	بندرعباس
همدان	۱,۷۰۳,۰۰۰	همدان
یزد	۹۹۱,۰۰۰	یزد

• **اَسْتَر**
(اسم)
قاطر.

• **اِسْتِرَاحَت**
(اسم)

انجام ندادن کاری به منظور رفع خستگی. پس از چند لحظه استراحت، دوباره شروع به کار می‌کنیم.
(فعل)

استراحت کردن: دلم می‌خواهد بعد از این همه کار چند روزی استراحت کنم.

• **اِسْتِرَاحَتگاه**
(اسم)

محل استراحت کردن. سربازها در استراحتگاه در خواب عمیقی فرو رفته بودند.

• **اِسْتِعْدَاد**
(اسم)

توانایی یادگیری یا انجام دادن بعضی از کارها. بیشتر بچه‌ها در درس خواندن استعداد خوبی دارند، ولی بعضی‌ها از این استعداد استفاده نمی‌کنند.

• **اِسْتِفَادَه**
(اسم)

به کار بردن چیزی برای بهره‌بردن از آن. عروسک پروانه با استفاده از دو تا باتری کوچک کار می‌کند.
(فعل)

استفاده کردن: اگر برای آب دادن به گلدان‌ها از آب پاش استفاده کنی، آب کمتری هدر می‌رود.

• **اِسْتِفْرَاح**
(اسم)

غذای خورده‌ای که از راه دهان برگردانده شده است. از بوی استفراغ او حال همه‌ی ما بد شد.

(فعل)

استفراغ کردن: او چند ساعت بعد از خوردن غذای مانده استفراغ کرد.

• **اِسْتِقَامَت**
(اسم)

محکم بودن برای از پای در نیامدن و پیروز شدن. استقامت درختچه‌ی گز در برابر کم‌آبی خیلی زیاد است.
مترادف: پایداری، ایستادگی.

• **اِسْتِقْبَال**
(اسم)

مراسم دیدن مسافر هنگام ورود به شهر یا خانه‌اش. وقتی عمویم از مکه بازگشت، همه‌ی ما به استقبال او رفتیم.

• **اِسْتِقْلَال**
(اسم)

آزاد بودن در انجام کارها و اجرای تصمیم‌ها، وابسته نبودن. همه به استقلال فکری مجید غبطه می‌خورند.

• **اِسْتِکَان**
(اسم)

ظرف شیشه‌ای کوچک و باریک مخصوص نوشیدن چای. وقتی که پدر بزرگم آمد، یک استکان چای تازه دم برایش ریختم.

• **اِسْتِمْدَاد**
(اسم)

از کسی کمک خواستن. به محض این‌که پلیس‌ها فریاد استمداد زن بیچاره را شنیدند، به سرعت به طرف او دویدند.

• **اِسْتِنْبَاط**
(اسم)

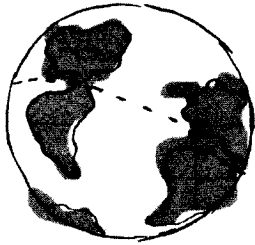
فهمیدن و نتیجه گرفتن از سخنان و اعمال دیگری. استنباط شما از حرف‌های من درست نیست.
(فعل)

استنباط کردن: سهیلا از حرف‌هایم استنباط کرده است که من نمی‌خواهم با او درس بخوانم، ولی من منظورم این نبود.

• **اِسْتِوَا**
(اسم)

دایره‌ی فرضی که زمین را به دو

قسمت مساوی تقسیم می‌کند. فاصله‌ی قطب شمال و قطب جنوب تا استوا به یک اندازه است.



• **اَسْتِوَا**
(اسم)

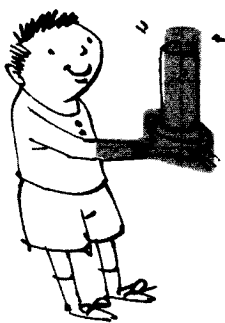
شخصی نظامی که دارای درجه‌ای بالاتر از گروهبانی و پایین‌تر از افسری است.

• **اَسْتِوَا**
(صفت)

هر کس یا هر چیزی که محکم است و به راحتی خراب نمی‌شود یا از پا در نمی‌آید. امیدوارم در راه رسیدن به هدف خود استوار باشید و شکست نخورید.
مترادف: پایدار.

• **اَسْتِوَانَه**
(اسم)

چیزی که مانند لوله است و دو سر آن مانند دایره گرد است.



• **اِسْتِهْزَا**
(اسم)

به کسی خندیدن و او را مسخره کردن. جواد با استهزای دوستش احساس بزرگی می‌کرد.

(فعل)

استهزا کردن: معلوم نبود چرا مجید

زیر پایش روی برف یا روی آب شُر می خورد. پسر عمومیم زمستان‌ها برای اسکی به پیست اسکی دیزین می رود.
۲. چوبی که ورزشکار با استفاده از آن روی برف یا آب، شُر می خورد.

• **اسکیت**
(اسم)

وسیله‌ی چرخ‌دار تفریحی یا ورزشی که زیر پا قرار می دهند و به کمک آن با سرعت خیلی بیشتری حرکت می کنند. می خواستم یک جفت کفش اسکیت بنخرم، ولی چون گران بود، از خریدش مُنصرف شدم.

• **اسکیمو**
(اسم)

مردم ساکن قطب شمال در آمریکای شمالی و جزیره‌ی گروئنلند. اسکیموها در ایگلو زندگی می کنند.

• **اسلام**
(اسم)

دین مسلمانان که پیامبر آن حضرت محمد(ص) و کتاب آن قرآن است.

• **اسلامی**
(صفت)

هر چیزی که به اسلام مربوط است. تمدن اسلامی از تمدن‌های بزرگ بشری است.

• **اسلحه**
(اسم)

وسیله‌ای که برای کشتن یا زخمی کردن دیگری ساخته و استفاده می شود. تفنگ، نارنجک و خنجر از مهم‌ترین اسلحه‌های سربازهای امروز است.

• **اسم**
(اسم)

کلمه‌ای که با آن کسی، حیوانی یا چیزی را صدا می کنیم یا می شناسیم. طوطی اسم پرنده‌ای است. جواد اسم دوست منوچهر است. جمع: اسامی.

• **اسفنج**
(اسم)
۱. جانوری بی مهره که در آب دریا زندگی می کند و هیچ یک از اندام‌های جانوران عادی را ندارد.
۲. ماده‌ی نرم پلاستیکی یا کائوچویی که آب را به خود می گیرد و برای شست و شو استفاده می شود.

• **اسفند^۱**
(اسم)

دوازدهمین ماه سال و سومین ماه از فصل زمستان که به طور عادی ۲۹ روز دارد. ماه اسفند آخرین ماه سال است و پس از بهمن می آید.

• **اسفند^۲**
(اسم)

دانه‌های گیاهی به همین نام که هنگام سوختن دود می کند و بوی خوبی تولید می کند.

توضیح: گاهی «اسفند» به صورت «اسپند» نوشته و تلفظ می شود.

• **اسکلت**
(اسم)

استخوان‌بندی.

• **اسکله**
(اسم)

جایی در کنار دریا که کشتی‌ها در کنار آن توقف می کنند و بار خود را تخلیه می کنند یا بارگیری می کنند.

• **اسکناس**
(اسم)

قطعه‌ی کاغذ چاپ شده که ارزش آن رویش نوشته شده است و با آن می توان چیزی را خرید. پدر بزرگم یک اسکناس دو هزار تومانی به من عیدی داد. مترادف: پول کاغذی.

• **اسکی**
(اسم)

۱. ورزشی که در آن ورزشکار با بستن چوب‌های مخصوصی به

دوستانش را استهزا می کرد و به آن‌ها می خندید.

• **اسرا**
(اسم)

جمع اسیر، اسیرها. پس از جنگ تعداد زیادی از اسرا آزاد شدند.

• **اسرار**
(اسم)

جمع سِر، سِر‌ها. بهتر است اسرار تان را پیش خودتان نگه دارید و آن‌ها را به دیگران نگویند.

• **اسرار آمیز**
(صفت)

هر چیزی که مانند راز است و نمی توان آن را به راحتی فهمید. خانه‌ی همسایه‌ی ما خیلی اسرار آمیز است، دلم می خواهد تویش را ببینم.

• **اسراف**
(اسم)

بیش از اندازه مصرف کردن. بر اثر اسراف در مصرف آب، باکم آبی روبه‌رو شده‌ایم.

(فعل)

اسراف کردن: جمشید شیر آب را یک سره باز می گذارد و بی جهت آب اسراف می کند.

• **آسف**
(اسم)

غم، اندوه.

• **اسفنج**
(اسم)

گیاهی با برگ‌های پهن سه گوش که به عنوان سبزی در خورش، آش و بورانی استفاده می شود.

• **آسفناک**
(صفت)

هر چیزی که موجب اسف می شود. وقتی این داستان اسفناک را خواندم، تا چند روز غمگین بودم.

• اسم نویسی
(اسم)

نوشتن نام خود در یک فهرست برای شرکت در کاری. کسانی که می خواهند مبصر کلاس اولی ها بشوند می توانند اسم نویسی کنند.

• اشرار
(اسم)

کرد و از برادر کوچکش خواست آن را بردارد.
جمع شر، شرها. خوشبختانه اشراری که زندگی را برای مردم سخت کرده بودند، به دست پلیس افتادند.

• اشباح
(اسم)

جمع شبیح، شبیح ها. شب ها وقتی که نور ماه از لای شاخه و برگ درخت ها می گذرد و به داخل اتاق می افتد، آدم فکر می کند اشباح به سراغش آمده اند.

• اسناد
(اسم)

جمع سَنَد، سَنَد ها. در اسباب کشی، همه ی اسنادمان را گم کردیم؛ سند خرید خانه، سند ماشین و شناسنامه های مان.

• اشراف
(صفت)

کسانی که ثروت زیادی دارند و بیشتر مردم آن ها را می شناسند.

• اشتباه
(صفت)

هر چیزی که درست نیست. دوباره جمع بزن، حسابت اشتباه است. مترادف: خطا، غلط، نادرست.

• اسهال
(اسم)

آبکی شدن مدفوع و دفع پشت سر هم آن. بچه ی همسایه مان بر اثر اسهال چند کیلو لاغر شد.
(فعل)

• اشرف
(صفت)

هر کس که ارزشمندتر و صاحب مقام بالاتر است. انسان اشرف موجودات است.

• اشتغال
(اسم)

داشتن یک شغل.
(فعل)
اشتغال داشتن: پدرم در اداره ی آتش نشانی اشتغال دارد.

اسهال گرفتن: علی به خاطر میوه ی نرسیده ای که خورده بود، اسهال گرفت و مجبور شد به دکتر برود.

• اشعار
(اسم)

جمع شعر، شعرها. آموزگارمان دوست دارد ما اشعار زیادی حفظ کنیم و آن ها را در کلاس بخوانیم.

• اسید
(اسم)

ماده ای شیمیایی که می تواند بعضی از مواد را بسوزاند و از بین ببرد.

• اشعه
(اسم)

باریکه هایی از نور. اشعه ی خورشید از لایه لای ابرها می تابید و ما را گرم می کرد.

• اشتها
(اسم)

میل به خوردن غذا. اشتهای تو چطور است؟ می توانی این غذا را تا ته بخوری؟
(فعل)

• اسیر
(اسم)

کسی که به دست دیگری گرفتار شده و آزدیش را از دست داده است. سربازها اسیرانشان را در زندان حبس کرده اند.
جمع: اسرا.
(فعل)

• اشغال
(صفت)

اشتها داشتن: به قدری اشتها دارم که می توانم یک گوسفند هم بخورم!

• اشتیاق
(اسم)

علاقه ی خیلی زیاد برای انجام کاری.
(فعل)

اسیر کردن: سربازها گروهی از سربازان دشمن را اسیر کردند.

• اشغال گر
(اسم)

کسی که جایی را به زور می گیرد و در اختیار خود در می آورد. اشغال گران عراقی خانه های مردم را ویران کردند.

• اشاره
(اسم)

نشان دادن کسی یا چیزی با حرکت دست یا سر. با اشاره ی خانم معلم مجید پای تخته رفت.
(فعل)

• اشخاص
(اسم)

جمع شخص، شخص ها. من هیچ کدام از اشخاصی را که به این جا آمده اند، نمی شناسم.

اشاره کردن: زهره به بشقاب اشاره

سنگر گرفت.

• **أَشْك**

(اسم)

آبی که بر اثر تحریک چشم از آن جاری می شود. وقتی خواهرم پیاز رنده می کند از چشمش اشک می آید.

• **اِشْكَاف**

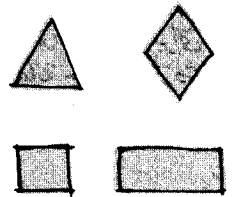
(اسم)

کمد بزرگی که در آن چیزهایی مانند لباس، ملافه و پارچه های اضافی را می گذارند.
مترادف: کمد دیواری.

• **أَشْكَال**

(اسم)

جمع شکل، شکل ها. خواهرم در دفتر نقاشی اش اشکال مختلفی کشیده است.



• **اِشْكَال**

(اسم)

ایراد، نقص. اشکال کار مریم این است که زیاد عجله می کند.

• **أَشْكِينَه**

(اسم)

غذایی که با تخم مرغ و سیب زمینی و سبزی در آب و روغن درست می شود.

• **أَشْيَا**

(اسم)

جمع شیء، شیء ها. در سیمساری ها اشیای زیادی پیدا می شود.

• **إِصَابَات**

(اسم)

برخورد کردن چیزی به چیز دیگر. دزد بانک بر اثر اصابت گلوله ی پلیس مجروح شد.

• **أَصْل**

(اسم)

۱. ریشه و جای پیدایش هر چیز. زهرا اصل فکر من را قبول ندارد.

۲. قانونی که مادر رفتار و زندگی خود آن را قبول داریم و از آن پیروی می کنیم. اصل اول در بازی این است که تقلب نکنیم و چرنزنیم.

• **أَصْلًا**

(قید)

به هیچ وجه، هیچ وقت. ما اصلاً با هم دیگر حرف نمی زنیم.

• **إِصْلَاح**

(اسم)

درست کردن آنچه که اشتباه بوده است.

(فعل)

اصلاح کردن: اگر سعی نکنی رفتار را اصلاح کنی، به زودی دوستانت را از دست می دهی.

• **أَصْلَه**

(اسم)

واحد شمارش درخت. پدر بزرگم چند اصله نهال گردو در باغش کاشته بود.

• **أَصْلِي**

(صفت)

هر چیزی که نسبت به بقیه اهمیت بیشتری دارد. بازیگر معروفی نقش اصلی فیلم را به عهده داشت.
متضاد: فرعی.

• **أَصْوَات**

(اسم)

جمع صوت، صوت ها. در طول روز اصوات زیادی به گوش ما می رسد که بعضی از آن ها آزار دهنده است.
مترادف: صداها.

• **أَصُول**

(اسم)

جمع اصل، اصل ها. دانش آموزان در مدرسه باید اصول زیادی را رعایت

(فعل)

اصابت کردن: سنگ به شیشه اصابت کرد و آن را شکست.

• **إِصَالَت**

(اسم)

اصیل بودن. همه از اصالت آقای طباطبایی سخن می گفتند، چون او و خانواده اش در شهر خود معروف و شناخته شده بودند.

• **أَصْحَاب**

(اسم)

جمع صحابی، صحابی ها. ابوذر از اصحاب پیامبر اسلام بود.

• **إِصْرَار**

(اسم)

۱. چندین و چندبار درخواست کردن چیزی.

(فعل)

اصرار کردن: نادر به برادر بزرگش اصرار می کرد که بگذارد با او به کوه برود.

۲. روی حرف خود ماندن و آن را تکرار کردن.

(فعل)

اصرار کردن: برادر نادر همچنان اصرار می کرد که نادر خیلی کوچک است و هنوز نمی تواند از کوه بالا برود.

• **إِصْطَبَل**

(اسم)

محل نگه داری از اسب.

• **إِصْطِكَاک**

(اسم)

مالیده شدن دو چیز به هم دیگر. چرخ ماشین ها بر اثر اصطکاک با زمین گرم می شود.

• **إِصْطِلَاح**

(اسم)

یک یا چند کلمه که در کنار هم معنای خاصی دارند. جاذبه ی زمین اصطلاحی است که در علوم، زیاد به کار می رود.

کنند تا هم خودشان راحت باشند، هم مسئولان مدرسه.

• **اِطْوَار**
(اسم)

رفتار، طرز رفتار. خسرو از اطوار برادر کوچکش موقع خوردن غذا خوشش نمی آید.

• **اِطَّلَاع**
(اسم)

آگاهی، خبر. علی در باره ی غیبت احمد از کلاس هیچ اطلاعی ندارد.

• **اَصِیْل**
(صفت)

هر کس که پدر و مادر و اجدادش همگی در شهر یا روستای خودشان شناخته شده هستند و با آبرو زندگی کرده اند. خانم و آقای بهرامی شیرازی اصیل هستند.

• **اِظْهَار**
(اسم)

گفتن، بیان کردن. جواد از اظهار این که می خواهد با مجید دعوا کند، پشیمان شده است.

• **اِطَّلَاعَات**
(اسم)

۱. جمع اِطَّلَاع، اِطَّلَاعِهَا. شما درباره ی نحوه ی پیدایش نفت در زیر زمین چه اطلاعاتی دارید؟

• **اِضْطِرَاب**
(اسم)

حالتی که آدم نمی داند چه اتفاقی قرار است بیفتد، از این رو نگران است و می ترسد. با این همه اضطراب بهتر است پشت فرمان نشینی. مترادف: نگرانی، دلهره.

• **اِعَانَه**
(اسم)

پولی که آدم به عنوان کمک به نیازمندان می دهد و آن را پس نمی گیرد. چند نفر از بیچه های مدرسه ی ما برای کمک به سیل زده ها اعانه جمع می کردند.

• **اِطَّلَاعِیَه**
(اسم)

خبری که یک سازمان یا موسسه ی رسمی برای آگاه کردن مردم از طریق روزنامه ها یا رادیو و تلویزیون پخش می کند. آموزش و پرورش اطلاعیه داد که به خاطر باریدن برف مدرسه ها تعطیل است.

• **اَضْلَاع**
(اسم)

جمع ضلع، ضلع ها. اضلاع مثلث متساوی الساقین با هم برابر است.

• **اِعْتِبَار**
(اسم)

ارزش، قابل قبول بودن. اعتبار پدرم در محله باعث شده تا همه به او احترام بگذارند.

• **اِطَّلَس**
(اسم)

۱. کتابی که در آن مجموعه ای از نقشه ها یا تصویرهای مربوط به یک موضوع چاپ شده است؛ اطلس نقشه های جغرافیایی.

• **اِطَاعَت**
(اسم)

انجام دادن کارهایی که کسی دستور داده است. هنگام درس، با اطاعت از آموزگار نظم کلاس را رعایت می کنیم.

• **اِعْتِدَال**
(اسم)

در حد میانه بودن: نه سرد، نه گرم؛ نه کم، نه زیاد.

۲. نوعی پارچه ی ابریشمی براق.

• **اِطْمِیْنَان**
(اسم)

یقین داشتن درباره ی درستی یا نادرستی یک موضوع یا خبر. دوستم به قدری دروغ گفته است که اطمینانم را به حرف هایش از دست داده ام.

• **اِطْرَاف**
(اسم)

جمع طرف، طرف ها. تا به حال در اطراف شهر گردش کرده اید؟

• **اِعْتِرَاض**
(اسم)

نشان دادن مخالفت خود با حرف ها یا کارهای دیگری. خواهر کوچکم اعتراض خود را با جیغ و گریه نشان می دهد.

• **اِطْفَال**
(اسم)

جمع طفل، طفل ها. خواهر کوچکم را در بخش اطفال بیمارستان بستری

اطمینان داشتن: رضا اطمینان داشت که بهروز را در خیابان ندیده است. مترادف: یقین.

- اعتراف** (اسم)
خود به داور اعتراض کردند.
- اعتراف** (اسم)
بیان فکر یا کار خطایی که آدم انجام داده است. من با اعتراف به دروغی که گفته بودم، از دوستم عذرخواهی کردم. (فعل)
- اعتراف کردن**: مجید پیش خانم آموزگار اعتراف کرد که شیشه‌ی پنجره‌ی کلاس را شکسته است.
- اعتبار** (اسم)
عادت داشتن به انجام کاری به طور پیوسته، طوری که نتوان از انجام آن خودداری کرد. پدرم نمی‌تواند اعتبار به روزنامه‌خوانی را ترک کند، او هر روز باید روزنامه بخواند.
- اعتبار** (اسم)
دست از کار کشیدن به منظور اعتراض به وضعی که پیش آمده است. پس از اعتصاب کارگرها مدیر کارخانه به میان آن‌ها آمد تا حرف‌هایشان را بشنود. (فعل)
- اعتصاب کردن**: کارگرها اعتصاب کردند تا بتوانند با مدیر کارخانه صحبت کنند.
- اعتماد** (اسم)
قبول داشتن و پذیرفتن فکری. به اعتقاد تو عدد ۱۳ نحس است؟ من چنین اعتقادی را قبول ندارم. مترادف: عقیده، باور. جمع: اعتقادات. (فعل)
- اعتقاد داشتن**: مسلمان‌ها به خدای واحد اعتقاد دارند.
- اعتماد** (اسم)
احساسی که با تکیه بر آن، آدم مطمئن می‌شود کسی راستگو و درست کار است و آدم می‌تواند از او چیزی بخواهد یا رازش را به او بگوید. تو با اعتماد به پزشکت می‌توانی همه‌ی ناراحتی‌هایت را به او بگویی. (فعل)
- اعتماد داشتن**: چون به علی کاملاً اعتماد داشتیم، رازم را به او گفتم.
- اعتماد کردن**: ای کاش به مجید اعتماد نکرده بودم.
- اعتنا** (اسم)
توجه کردن، در نظر گرفتن.
- اعتنا کردن**: معلم خوب به همه‌ی دانش‌آموزان به یک اندازه اعتنا می‌کند.
- اعتیاد** (اسم)
جمع عدد، عددها. آیدین هنوز به مدرسه نمی‌رود؛ ولی اعداد یک تا بیست را می‌شناسد و می‌خواند.
- اعدام** (اسم)
کشتن یک گناهکار به عنوان مجازات او. (فعل)
- اعدام کردن**: مأموران، مردی را که در خیابان بمب گذاشته بود، اعدام کردند.
- اعراب** (اسم)
جمع عرب، عرب‌ها. پس از حمله‌ی اعراب به ایران، سلسله‌ی ساسانی از بین رفت.
- اعراب** (اسم)
فرستادن یک یا چند نفر به جایی.
- اعمال** (اسم)
جمع علم، علم‌ها. در فرهنگ اعلام کلمه‌ی ژاپن را جستجو کردم.
- اعمال** (اسم)
جمع علم، علم‌ها. در فرهنگ اعلام کلمه‌ی ژاپن را جستجو کردم.
- اعمال** (اسم)
جمع عمق، عمق‌ها. دانشمندان به کمک سفینه‌ها و تلسکوپ‌های فضایی در اعماق فضا به دنبال آثار زندگی در کرات دیگر می‌گردند.
- اعمال** (اسم)
جمع عمل، عمل‌ها. آدم دانا اعمالی

انجام نمی‌دهد که موجب پشیمانی بشود.

افتخار می‌کند.

(فعل)
اغراق کردن: مجید درباره‌ی نمره‌های خوب کلاسی اش اغراق می‌کند.

• اعیاد

(اسم)

جمع عید، عیدها. عید نوروز از اعیاد بزرگ ملی و عید فطر از اعیاد بزرگ مذهبی است.

• اعیان

(صفت)

هر کسی که دارایی و ثروت زیاد و زندگی باشکوه و پر تجملی دارد. دوست پدرم از خانواده‌ی اعیانی است. مترادف: ثروتمند، متمول.

• اغتشاش

(اسم)

بی نظمی، آشفتگی، شلوغی همراه با هیاهو. پرسش‌های چند نفر از مردم باعث به وجود آمدن اغتشاش در جلسه‌ی سخنرانی شد.

• اغذیه

(اسم)

جمع غذا، غذاها. در مصرف اغذیه‌ی گوناگون باید احتیاط کرد.

• اغذیه‌فروشی

(اسم)

فروشگاهی که در آن انواع غذاها را به مردم می‌فروشند. پدرم از اغذیه‌فروشی یک ساندویچ همبرگر و یک پیتزا خرید.

• اغراض

(اسم)

جمع غرض، غرض‌ها. توهیب وقت اغراضت را بیان نکرده‌ای، بنابراین نه من و نه هیچ کس دیگری از آن اطلاع ندارد.

• اغراق

(اسم)

بزرگ جلوه دادن چیزی که در واقعیت این گونه نیست. من اغراق‌های جمشید درباره‌ی اخلاق و رفتار ناپسند برادرش را باور نمی‌کنم.

• افتضاح

(صفت)

هر کاری که نتیجه‌ی بدی دارد و باعث خجالت است. خط خواهرم افتضاح است.

• افراد

(اسم)

جمع فرد، فردها. همه‌ی افراد گروه توانستند به قله‌ی دماوند برسند.

• آفروختن

(فعل)

روشن کردن آتش. آن شب، هوشنگ آتشی برافروخت و به ستایش پروردگار پرداخت. توضیح: واژه‌ی آفروختن بیشتر در ادبیات کاربرد دارد.

• آفزایش

(اسم)

زیاد شدن مقدار یا تعداد چیزی. آفزایش بارندگی امسال باعث نجات شهر از کمبود آب شد. متضاد: کاهش.

• آفزودن

(فعل)

۱. زیاد کردن مقدار چیزی. خانم معلم به تکالیف آخر هفته‌مان کمی افزود تا کمتر بازی کنیم و بیشتر درس بخوانیم.
۲. زیاد کردن چیزی به چیز دیگر. وقتی ششیر جوش آمد، یک قاشق کاکائو به آن افزودم تا شیر کاکائوی داغی بخورم.

• آفزودنی

(اسم)

ماده‌ای مانند ادویه و رب گوچه که به مواد غذایی دیگر اضافه می‌شود تا رنگ یا مزه‌ی بهتری به آن‌ها بدهد.

• آفسار

(اسم)

نوازی چرمی یا نخعی که برای راندن یا

• اغفال

(اسم)

گفتن مطالبی نادرست به شخصی ناآگاه به منظور فریب دادن و بهره‌برداری از او. میوه‌فروش با اغفال مشتری، میوه‌ی نامرغوبش را به او فروخت.

• اغسال

(فعل)

اغسال کردن: میوه‌فروش با تعریف از میوه‌هایش مرد ساده را اغفال کرد و همه‌ی میوه‌هایش را به او فروخت.

• اغلب

(قید)

بیشتر وقت‌ها. آن‌ها اغلب در حیاط مدرسه بازی می‌کنند.

• اغلب

(صفت)

اغلب بچه‌ها در حیاط مدرسه بازی می‌کنند.

• آفت

(اسم)

پایین آمدن، از ارزش یا میزان چیزی کم شدن.

• آفت

(فعل)

آفت کردن: نمره‌های ملیکانسبت به سال قبل افت کرده است.

• آفتادن

(فعل)

از بالا به پایین سقوط کردن. دستم به کتاب خورد و کتاب از روی میز به زمین افتاد.

• افتخار

(اسم)

احساس شخصی که چیزهایی دارد که باعث می‌شود دیگران به او احترام زیادی بگذارند. آقای امینی پسرش را مایه‌ی افتخار خود می‌داند، چون او در کنکور شاگرد اول شده است.

• افتخار

(فعل)

افتخار کردن: آقای امینی به پسرش

متوقف کردن اسب به سرش می‌بندند و یک سرش را در دست نگه می‌دارند.

• اَفْعَى
(اسم)

نوعی مار سمی با بدن کلفت اما کوتاه که سری مثلثی شکل دارد.

• اَفْسَانَه
(اسم)

داستانی غیر واقعی که در آن موجوداتی مانند دیو، فرشته، اژدها و جادوگر کارهایی عجیب انجام می‌دهند.

• اَفْسَر
(اسم)

شخصی نظامی که درجه‌ای بالا دارد و می‌تواند به سربازها دستور بدهد.

• اَفْسَرده
(صفت)

اندوهگین و نا امید. مجید بعد از فوت پدرش افسرده شد.
متضاد: شاداب، سر حال، با نشاط.

• اَفْسُون
(اسم)

کاری که جادوگر انجام می‌دهد تا چیزی را جابه‌جا کند یا چیزی را به چیز دیگر تبدیل کند. با افسون جادوگر این سنگ به قورباغه تبدیل شد.
مترادف: جادو.

• اَفْشَا
(اسم)

موضوعی را که کسی از آن خبر ندارد به آگاهی همه رساندن.
(فعل)

افشا کردن: سرانجام دزدی که دستگیر شده بود، نام همدستان خودش را افشا کرد.

• اِفْطَار
(اسم)

خوردن آب و غذا پس از اذان مغرب هنگامی که آدم روزه گرفته است. برای افطار به خانه‌ی ما بیایید.

(فعل)

افطار کردن: تا یک ربع دیگر می‌توانید افطار کنید.

(فعل)

اقامت کردن: تا کی در اصفهان اقامت می‌کنید؟

• اِقَامَتگاه
(اسم)

محل زندگی، محل سکونت، اقامتگاه شما کجاست؟

• اِقْتِصَاد
(اسم)

دانشی که در آن درباره‌ی پول، گرانی، شغل، صنعت، کالا، منابع طبیعی و... بحث می‌شود. در حال حاضر، علم اقتصاد بسیار پیشرفت کرده است.

• اِقْتِصَادان
(اسم)

کسی که در دانش اقتصاد تخصص دارد. از نظر اقتصاددان‌ها به کارگیری آدم‌های متخصص باعث افزایش تولید ثروت در جامعه می‌شود.

• اِقْتِصَادی
(صفت)

۱. هر چیزی که مربوط به اقتصاد باشد؛ کتاب‌های اقتصادی، فعالیت‌های اقتصادی.

۲. هر چیزی که باعث کم شدن هزینه و مخارج کمتر می‌شود. سفر با قطار اقتصادی‌تر از سفر با هواپیماست.

• اَقْسام
(اسم)

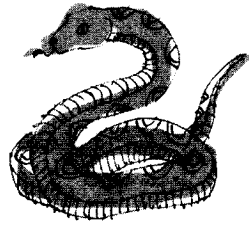
جمع قِسم، قسم‌ها. گل‌ها اقسام گوناگونی دارند که بعضی از آن‌ها را می‌توانید در گل‌فروشی ببینید.

• اَقْلَا
(قید)

دست کم. حالا که کاری نمی‌کنی، اقلأ خواهر کوچکت را نگاه دار.

• اَقْلِيَّت
(اسم)

گروهی از افراد که تعدادشان نسبت



• اَفْغانی
(اسم)

کسی که اهل افغانستان است.

• اَفْاق
(اسم)

دورترین جایی که آدم با چشم می‌بیند. در دریا یا دشت، افق خطی است که زمین و آسمان به هم می‌رسند.
جمع: آفاق.

• اَفْکار
(اسم)

جمع فکر، فکرها. اگر فلسفه بخوانید با افکار فیلسوفان بزرگ آشنا می‌شوید.

• اَفْکَنْدَن
(فعل)

پایین انداختن، کمی دورتر انداختن. دخترک تکه‌ای نان برای پرنده‌ها به داخل آب افکند.

توضیح: این واژه بیشتر در ادبیات کاربرد دارد.

• اَقْاقِیا
(اسم)

درختی با برگ‌های کوچک و ریز و گل‌های سفید یا زرد.

• اِقَامَت
(اسم)

مدتی در جایی ماندن، در جایی زندگی کردن. در طول اقامت در شیراز از آرامگاه حافظ و سعدی بازدید کردیم.

• **اکیپ** (اسم)
به بقیه‌ی گروه‌ها کمتر است. طرفداران تیم ما در اقلیت بودند، پس نمی‌توانستند ما را به خوبی تشویق کنند.
متضاد: اکثریت.

• **اقوام** (اسم)

جمع قوم، قوم‌ها، کردها، لرها، فارس‌ها، آذری‌ها و بلوچ‌ها از اقوام گوناگون ایرانی هستند.

• **اقیانوس** (اسم)

آب‌های شور بزرگی که قاره‌های دنیا را از هم دیگر جدا کرده‌اند.

• **اکتشاف** (اسم)

یافتن چیزی برای اولین بار. پس از اکتشاف نفت، شکل زندگی انسان به طور کلی تغییر کرد.

• **اکثریت** (اسم)

گروهی از افراد که تعدادشان از بقیه‌ی گروه‌ها بیشتر است. اکثریت ایرانی‌ها مسلمان هستند.
متضاد: اقلیت.

• **اکسید** (اسم)

ماده‌ای که از ترکیب با اکسیژن به دست می‌آید؛ اکسید آهن.

• **اکسیژن** (اسم)

گازی بدون رنگ و بو که برای تنفس به آن نیاز داریم.

• **اکنون** (قید)

این لحظه که در آن هستیم. اکنون مادر او آخر قرن چهاردهم هجری خورشیدی برابر با قرن بیست و یکم میلادی زندگی می‌کنیم.
مترادف: الان، حالا.

• **البته** (قید)

بدون شک، حتماً. البته اگر شما نیایید، من در خانه نمی‌مانم.

• **البسه** (اسم)

جمع لباس، لباس‌ها. در این مغازه می‌توانید البسه‌ی گوناگون و رنگارنگی ببینید.
مترادف: پوشاک.

• **التماس** (اسم)

خواستگی خود را با خواهش و اصرار بیان کردن.
(فعل)

التماس کردن: بهتر است به او التماس نکنی، چون به حرف‌هایت گوش نمی‌کند.

• **التهاب** (اسم)

سرخ‌ی و ورم بخشی از بدن بر اثر عفونت، سوختگی یا تب. دکتر از التهاب گلوی منافع فهمید که او سرما خورده است.

• **الفبا** (اسم)

حروفی که برای نوشتن صداهاى زبان استفاده می‌شوند. الفبای فارسی ۳۲ حرف دارد.

• **الف** (اسم)

به هم نزدیک بودن به خاطر دوستی و محبت. هیچ کس نمی‌دانست چگونه بین شیر و توله‌ی سگ الفت پدید آمده بود.

• **القصة** (قید)

خلاصه. القصة، همه‌ی جوان‌های شهر عاشق شاهزاده خانم بودند.

گروهی از افراد که با هم کار می‌کنند یا با هم ورزش می‌کنند. فردا قرار است با اکیپ بچه‌های محله به کوهنوردی برویم.

• **اگر** (حرف ربط)

در صورتی که، به شرطی که. اگر پول داشتم، این کتاب را می‌خریدم.

• **الآن** (قید)

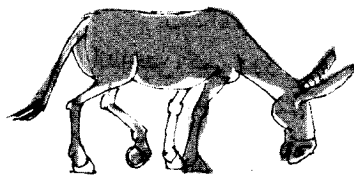
همین حالا، در این لحظه، اکنون. الان به لادن تلفن می‌کنم.

• **إلا** (قید)

به جز. برای صبحانه همه چیز داشتیم إلا نان!

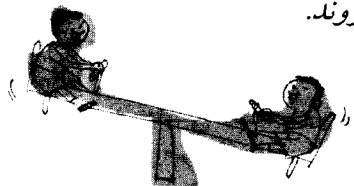
• **الأغ** (اسم)

جانور پستاندار اهلی با گوش‌های دراز که انسان از آن برای سواری و بارکشی استفاده می‌کند.
مترادف: خر.



• **الأكلنگ** (اسم)

یکی از وسایل بازی به صورت میله‌ای بلند که وسط آن به کمک تکیه گاهی به زمین وصل شده است. دو نفر در دو سر آن میله می‌نشینند و به نوبت بالا و پایین می‌روند.



• آلك

(اسم)

1. ظرفی با سوراخ‌های ریز برای جدا کردن دانه‌های درشت.
2. نام چوب کوتاه در بازی الك دولك.

• الكترونيك

(اسم)

بخشی از علم فیزیک که ذرات بسیار ریز ماده را بررسی می‌کند.

• الكترونيكی

(صفت)

هر چیزی که به ذرات بسیار ریز ساده مربوط می‌شود و به کمک آن‌ها فعالیت می‌کند. کامپیوتر و تلویزیون دستگاه‌هایی الكترونيكی هستند.

• الكتریسیتة

(اسم)

برق.

• الكتریکی

(صفت)

هر چیزی که با برق کار می‌کند؛ لوازم الكتریکی.
مترادف: برقی.

• آلك دولك

(اسم)

نوعی بازی که با یک چوب کوتاه به نام الك و یک چوب بلند به نام دولك انجام می‌شود. در این بازی با چوب دولك، چوب الك را پرتاب می‌کنند. حریف باید الك را در هوا بگیرد. اگر نتواند این کار را بکند، از همان جایی که الك افتاده است، باید آن را به طرف دولك که روی زمین است پرت بکند. اگر الك به دولك بخورد، حریف برنده است، در غیر این صورت باخت است.

• آلكل

(اسم)

مایعی که برای ضد عفونی کردن زخم‌ها و ساختن بعضی از داروها استفاده می‌شود.

• آلكی

(صفت)

بی‌خودی، بیهوده و بی‌فایده. این قدر کارهای الكی نکن.

• آلماس

(اسم)

سنگ گران قیمت درخشان و شفاف. شاهزاده انگشتری یا نگین الماس در انگشت داشت.



• آلمپیک

(اسم)

بازی‌هایی ورزشی که قهرمانان سراسر دنیا در رشته‌های گوناگون در آن شرکت می‌کنند. بازی‌های المپیک هر چهار سال یک بار در یکی از کشورها برگزار می‌شود.

• آلكو

(اسم)

حلقه‌ای که به عنوان زینت به مچ دست می‌اندازند.



• آلو

(صوت)

واژه‌ای که در ابتدای گفت‌وگوی تلفنی پیش از سلام به کار می‌رود. الو، سلام.

• آلویه

(اسم)

سالادی که از سیب‌زمینی، گوشت مرغ، تخم مرغ، خیار شور و سس مایونز تهیه می‌شود.

• إلهام

(اسم)

پیدا شدن ناگهانی یک فکر در ذهن انسان. بعضی از هنرمندان با الهام از طبیعت آثار زیبایی خلق می‌کنند.

(فعل)

الهام شدن: گاهی به آدم الهام می‌شود که می‌خواهد اتفاقی بیفتد.

(فعل)

الهام گرفتن: برای کشیدن این تابلو از خانه‌ی دوران کودکی ام الهام گرفته‌ام.

• آما

(حرف ربط)

واژه‌ای که نشان می‌دهد آن چه می‌خواهیم بگوییم، برعکس مطلب قبلی است. نادر بچه‌ی خوبی است، اما گاهی شیطنت‌های عجیبی می‌کند.
مترادف: ولی.

• آماکن

(اسم)

جمع مکان، مکان‌ها. کسی حق ندارد در اماکن عمومی سیگار بکشد.

• إمام

(اسم)

هر یک از دوازده پیشوای مذهب تشیع. نخستین امام شیعیان ایران حضرت علی (ع) است.

• إمام زاده

(اسم)

1. فرزند امام.
2. آرامگاه فرزند امام. نماز ظهر و عصر را در امام زاده خوانند.

• آمان

(اسم)

بدون آسیب و خطر. گلدان شمعدانی را به اتاق آوردم تا از باد و توفان در امان باشد.

مترادف: امنیت.

• آمانت

(اسم)

چیزی که برای مدتی پیش کسی می‌ماند تا بعداً آن را برگرداند. این کتاب پیش من امانت است، باید فردا آن را برگردانم.

بازی های المپیک

تاریخ (میلادی)	محل	کشور	تعداد کشورهای شرکت کننده	تعداد برنده ها
۱۸۹۶	آتن	یونان	۱۴	۲۴۱
۱۹۰۰	پاریس	فرانسه	۲۴	۹۹۷
۱۹۰۴	سنت لویس	آمریکا	۱۲	۶۵۱
۱۹۰۸	لندن	انگلستان	۲۲	۲۰۰۸
۱۹۱۲	استکهلم	سوئد	۲۸	۲۴۰۷
۱۹۲۰	آنور	بلژیک	۲۹	۲۶۲۶
۱۹۲۴	پاریس	فرانسه	۴۴	۳۰۸۹
۱۹۲۸	آمستردام	هلند	۴۶	۲۸۸۳
۱۹۳۲	برلین	آلمان	۴۹	۳۹۶۳
۱۹۴۸	لندن	انگلستان	۵۹	۴۱۰۴
۱۹۵۲	هلسینکی	فنلاند	۶۹	۴۹۵۵
۱۹۵۶	ملبورن	استرالیا	۶۷	۳۱۸۴
۱۹۶۰	رم	ایتالیا	۸۳	۵۳۳۸
۱۹۶۴	توکیو	ژاپن	۹۳	۵۱۵۱
۱۹۶۸	مکزیکوسیتی	مکزیک	۱۱۲	۵۵۱۶
۱۹۷۲	مونیخ	آلمان غربی	۱۲۱	۷۱۳۴
۱۹۷۶	مونرآل	کانادا	۹۲	۶۰۸۴
۱۹۸۰	مسکو	شوروی	۸۰	۵۱۷۹
۱۹۸۴	لس آنجلس	آمریکا	۱۴۰	۶۸۲۹
۱۹۸۸	سئول	کره ی جنوبی	۱۵۹	۸۳۹۱
۱۹۹۲	بارسلون	اسپانیا	۱۶۹	۹۳۵۶
۱۹۹۶	آتلانتا	آمریکا	۱۹۷	۱۰۳۱۸
۲۰۰۰	سیدنی	استرالیا	۱۹۹	۱۰۶۵۱
۲۰۰۴	آتن	یونان	۲۰۱	۱۰۵۶۸
۲۰۰۸	پکن	چین	۲۰۵	۱۱۰۲۸

• امپراتور

(اسم)

پادشاه چند کشور. کوروش هخامنشی
امپراتور بزرگ ایران بود.

• امپراتوری

(اسم)

مجموعه ای چند کشور که به دست
یک امپراتور اداره می شود. ایران در
زمان سلسله ی هخامنشی بزرگ ترین
امپراتوری جهان بود.

• اَمت

(اسم)

جامعه ی پیروان یک دین و یک پیامبر.
امت مسلمان در همه جای دنیا خدای
واحد را می پرستند.

• امتحان

(اسم)

آزمایشی که میزان اطلاعات یا مهارت
کسی را نشان می دهد. تا چند روز دیگر
امتحان های آخر سال شروع می شود.

(فعل)

امتحان دادن: بچه های کلاس چهارم
دیروز امتحان دادند.

(فعل)

امتحان گرفتن: آقای معلم می خواهد
از دانش آموزان امتحان علوم بگیرد.

• امتیاز

(اسم)

نمره. اگر محمد دو امتیاز دیگر هم گرفته
بود، با خیال راحت نفر اول مسابقه می شد.

• امثال

(اسم)

جمع مثل، مثل ها. من امثال این کتاب
را کم دیده ام.

• امداد

(اسم)

برای کمک به دیگران تلاش کردن.
ما برای امداد به شما آمده ایم، شما
آسیب دیده اید.
مترادف: کمک.

• امدادگر
(اسم)

کسی که کارش کمک به دیگران است. به محض این که خبر آتش سوزی به امدادگران آتش نشانی رسید، آن‌ها به سرعت راه افتادند.

• امدادی
(صفت)

مربوط به امداد، کمکی. مأموران پلیس، اورژانس و آتش نشانی مهم‌ترین نیروهای امدادی هستند که همیشه آماده‌اند به مردم امداد برسانند.

• آمر
(اسم)

کاری که یک نفر به صورت دستور از دیگری می‌خواهد که انجام دهد. اگر امری دارید، من انجام می‌دهم.
جمع: آوامر.

• امراض
(اسم)

جمع مَرَض، مرض‌ها. امروزه از امراض خطرناکی مانند طاعون، خبری نیست.

• امروز
(قید)

روزی که در آن به سر می‌بریم. دیروز جمعه بود، امروز چه روزی است؟

• امروزه
(قید)

دوره و زمانه‌ای که اکنون در آن به سر می‌بریم. مسیری که در گذشته آدم‌ها یک ماهه طی می‌کردند، امروزه ما با هواپیما، یک ساعته طی می‌کنیم.

• امروزی
(صفت)

مربوط به این زمان. بعضی از آدم‌ها دائماً لباس عوض می‌کنند، فکر می‌کنند لباسشان امروزی نیست.
متضاد: قدیمی.

• امسال
(قید)

سالی که در آن هستیم. برادرم امسال به دبیرستان می‌رود.

• امشب
(قید)

شب که در آن هستیم. امشب شام چه می‌خوریم؟

• امضا
(اسم)

نام شخصی که با دست خط و نشانه‌ی مخصوص خودش نوشته است. خانم رعدی زیر امضایش یک خط منحنی می‌کشد.

(فعل)

امضا کردن: زیر این صفحه را امضا کنید.

• امکان
(اسم)

ممکن بودن، آن چه می‌تواند باشد.
(فعل)
امکان داشتن: امکان دارد امشب به خانه‌ی پدر بزرگم برویم؟

• املا
(اسم)

شکل درست نوشتن واژه‌ها. کتاب فرهنگ به تو کمک می‌کند املا‌ی واژه‌ها را به راحتی یاد بگیری.

• املاح
(اسم)

نمک‌ها. آب معدنی املاح مفیدی دارد.

• املاک
(اسم)

جمع ملک، ملک‌ها. آقای جمشیدی املاک زیادی در اطراف شهر دارد.

• املت
(اسم)

تخم مرغ هم زده و پخته شده با

گوچه فرنگی. معمولاً به املت پیاز و فلفل و چیزهای دیگر اضافه می‌کنند.

• امن
(صفت)

جایی که امنیت و آسودگی دارد. این خانه خیلی امن است، حتی با زمین لرزه‌ای قوی هم خراب نمی‌شود.

• امنیت
(اسم)

نبودن خطر. در سرزمینی که جنگ هست، امنیت وجود ندارد.

• امواج
(اسم)

جمع موج، موج‌ها. از وقتی که توفان شروع شده است، امواج محکم‌تر به ساحل می‌خورند.

• اموال
(اسم)

جمع مال، مال‌ها. دیشب که در خانه نبودیم، دزد آمد و همه‌ی اموالمان را برد.

• امور
(اسم)

کارها. آقای ناظم در کنار آقای مدیر به امور مدرسه و دانش‌آموزان رسیدگی می‌کند.

• امید
(اسم)

آرزوی پیش آمدن اتفاقی خوب و دل‌پذیر. همه‌ی ما با امید زندگی می‌کنیم.

• امیدوار
(صفت)

هرکس که منتظر روی دادن اتفاق خوب است. زهرا امیدوار است که گل‌دانا پشمرده‌اش دوباره سبز شود.

• آمیر
(اسم)

فرماندار، حاکم. مرد روستایی پیش

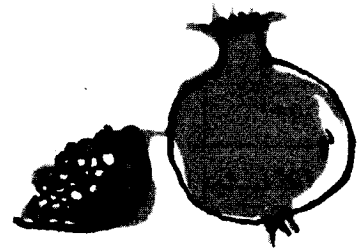
امیر رفت و برایش یک گوسفند برد.

• آمین
(صفت)

هر کس که قابل اعتماد است و می توان چیزی را پیش او امانت گذاشت یا درباره ی مسئله ی مهم خود با او مشورت کرد. همه ی بچه های کلاس با مشاور مدرسه درباره ی مشکلاتشان حرف می زنند، چون او مشاور آمین بچه هاست.
مترادف: امانتدار.

• آناز
(اسم)

میوه ای گرد که درون آن پر از دانه های قرمز است.



• آنبار
(اسم)

جای ذخیره کردن و نگه داری کالا یا لوازم. فروشگاه های بزرگ معمولاً انبارهای مناسبی برای نگه داری اجناسشان دارند.

• آنباردار
(اسم)

کسی که مسئول مواظبت از انبار فروشگاه یا کارخانه است. آنباردار جلوی در انبار ایستاده بود و جعبه ها را می شمرد.

• آنباری
(اسم)

اتاق کوچکی در بعضی از خانه ها که به عنوان انبار استفاده می شود. وقتی زمستان تمام می شود، بخاری را در آنباری می گذاریم تا سال بعد، آن را دوباره بیاوریم و روشن کنیم.

• آنباشتن
(فعل)

پر کردن، روی هم جمع کردن. مستخدم مدرسه کاغذهای زیاله را جمع کرد و آن ها را در گوشه ی حیاط آنباشت تا به خانم ناظم نشان دهد.

• آنباشته
(صفت)

پُر، روی هم جمع شده. کیسه های آنباشته از شکر در گوشه ی انبار بود.

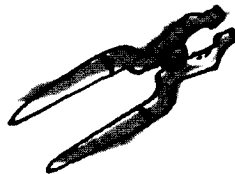
• آنبر
(اسم)

وسیله ی فلزی دو شاخه که با آن می توان چیزهای کوچک را برداشت یا جابه جا کرد.



• آنبردست
(اسم)

نوعی انبر که از آن برای بریدن سیم، بیرون کشیدن میخ و گرفتن یا نگه داشتن چیزهای مختلف استفاده می شود. از آنبردست در سیم کشی، نجاری، لوله کشی و... استفاده می کنیم.



• آنیساط
(اسم)

باز شدن یک چیز و بزرگ شدن اندازه ی آن. گرما باعث آنیساط مواد می شود.
متضاد: انقباض.

• آنبوه
(صفت)

به مقدار یا تعداد زیاد. آنبوه زیاله جوی های خیابان را پر کرده بود و بوی بدی می داد.
مترادف: زیاد، متعدد، فراوان.
متضاد: کم، ناچیز.

• آنخاب
(اسم)

پسندیدن و جدا کردن کسی یا چیزی از میان بقیه. نسرین برای آنخاب و خرید کفش با خواهرش مشورت می کند.
(فعل)

آنخاب کردن: دانش آموزان از بین چهار داوطلب یک نفر را به عنوان مبصر آنخاب کردند.
مترادف: برگزیدن.

• آنتشار
(اسم)

پخش شدن در جاها و جهت های مختلف. با رعایت بهداشت می توانیم از انتشار بیماری ها جلوگیری کنیم.

• آنتظار
(اسم)

۱. امیدوار بودن به انجام گرفتن کاری.
(فعل)
انتظار داشتن: مرتضی انتظار داشت برادرش هنگام بیماری به او بیشتر توجه کند.
۲. در جایی ماندن برای دیدن یا رسیدن کسی.
(فعل)

انتظار کشیدن: همه ی دانش آموزان انتظار می کشیدند تا معلم بیاید و نمره ها را بخواند.
مترادف: منتظر بودن.

• آنتظامات
(اسم)

گروهی از افراد که وظیفه شان نظم دادن به کارها و رفتار دیگران است. از وقتی که نسرین و هاله عضو انتظامات مدرسه شده اند، در حیاط مدرسه مراقب بچه های کلاس اولی هستند.

• انتقاد (اسم)

پیدا کردن ایرادها و اشکالات دیگران و بیان آن‌ها. لادن انتقادهای دوستانش را به راحتی می‌پذیرد.
(فعل)

انتقاد کردن: چون مریم خیلی از کارهای خواهرش را قبول ندارد، دائماً از او انتقاد می‌کند.

• انتقال (اسم)

تغییر دادن جای کسی یا چیزی. آقای مدیر با انتقال علی از کلاس چهارم الف به چهارم ب مخالف بود.

• انتقام (اسم)

آسیب رساندن به کسی که قبلاً به کسی آسیب رسانده است.
(فعل)

انتقام گرفتن: مینو کتاب سارا را پاره کرد. سارا هم با به هم ریختن اتاق مینو از او انتقام گرفت.

• انتقام جو (صفت)

کسی که انتقام می‌گیرد. مینو دختر انتقام جویی است.

• انتها (اسم)

ته، آخر، پایان. پدروم تا انتهای مسیر با من آمد.

• انجام (اسم)

تمام کردن یک کار تا آخر. من پس از انجام تکالیفم در حیاط بازی می‌کنم.
(فعل)

انجام دادن: من تا پیش از غروب آفتاب تکالیفم را انجام می‌دهم.

• انجاماد (اسم)

از حالت مایع به حالت جامد در آمدن.

• اندازه گیری (اسم)

حساب کردن کوچکی یا بزرگی و کمی یا زیادی چیزها. ترازو از وسایل اندازه گیری وزن است.

• آنجمن (اسم)

گروهی از افراد که برای رسیدن به هدفی مشترک دور هم جمع شده‌اند و گاهی درباره‌ی مشکلات و مسائل بحث و گفت‌وگو می‌کنند.

• آنجیر (اسم)

میوه‌ای شیرین به رنگ‌های زرد یا سیاه که دانه‌های زیاد و بسیار ریز دارد.



• انحراف (اسم)

از راه مستقیم خارج شدن و به این طرف و آن طرف رفتن. اتومبیل دزدها پس از انحراف به طرف راست جاده به درختی برخورد کرد و متوقف شد.

• انحطاط (اسم)

از ارزش و اعتبار افتادن، روبه نابودی رفتن. ایران تا پیش از انحطاط ساسانیان، کشور بزرگی بود.

• انداختن (فعل)

رها کردن چیزی به طرف زمین. تکه‌ای نان برای مرغابی‌ها انداختم.
مترادف: پرت کردن.

• اندازه (اسم)

کمی یا زیادی و بزرگی یا کوچکی هر چیز. بچه‌ها نباید به اندازه‌ی بزرگ‌ترها غذا بخورند، وگرنه چاق می‌شوند.
(فعل)

اندازه گرفتن: دکتر قد خواهر کوچکم را اندازه گرفت.

اندازه گیری
سطح
۱۰ میلی‌گرم = ۱ سانتی‌متر
۱۰۰ سانتی‌متر = ۱ متر
۱۰۰۰ متر = ۱ کیلومتر
مساحت
۱۰۰ میلی‌متر مربع = ۱ سانتی‌متر مربع
۱۰۰ سانتی‌متر مربع = ۱ دسی‌متر مربع
۱۰۰ دسی‌متر مربع = ۱ متر مربع
۱۰۰ متر مربع = ۱ آر
۱۰۰۰۰ متر مربع = ۱ هکتار
۱۰۰ هکتار = ۱ کیلومتر مربع
وزن
۱۰۰۰ میلی‌گرم = ۱ گرم
۱۰۰۰ گرم = ۱ کیلوگرم
۱۰۰۰ کیلوگرم = ۱ تن
زمان
۶۰ ثانیه = ۱ دقیقه
۶۰ دقیقه = ۱ ساعت
۲۴ ساعت = ۱ شبانه روز
۳۶۵ شبانه روز = ۱ سال
۱۰۰ سال = ۱ قرن

• **آندام**
(اسم)

بدن یا بخشی از بدن انسان یا موجودات زنده. چشم آندام بینایی انسان است. آندام علی نسبت به پارسال بزرگ تر شده است.

• **آندرز**
(اسم)

سختی که به کسی می گوئیم تا او با توجه به آن، کارهایش را بهتر انجام دهد یا در زندگی موفق تر باشد. از موقعی که پروین به اندرز مادر بزرگش عمل کرده است، با مشکلی روبه رو نشده است.
مترادف: پند، نصیحت، سفارش.

• **آندک**
(صفت)

کم. آدم با غذای آندک هم سیر می شود.
متضاد: زیاد.

• **آندوختن**
(فعل)

جمع کردن چیزی و استفاده نکردن از آن. ناهید با پول کمی که آندوخته است می خواهد برای دوستش هدیه ای بخرد. نسرین زیاد کتاب می خواند تا دانش بیندوزد.

• **آندوه**
(اسم)

ناراحتی و غم. کامران از آندوه مردن جوجه اش گلودرد گرفت.
مترادف: غم، غصه.
متضاد: شادمان.

• **آندوهگین**
(صفت)

هرکس که آندوه و غمی دارد. کامران تا چند روز پس از مردن جوجه اش آندوهگین بود.
مترادف: غمگین، غصه دار، ناراحت.

• **آندوهناک**
(صفت)

۱. هرکس که غم و آندوه دارد.
مترادف: غمگین.
۲. هر چیزی که باعث غم و آندوه آدم می شود. دیروز داستان آندوهناکی خواندم.

• **آندیشمند**
(صفت)

هرکس که سعی می کند به روشی درست درباره ی جهان و زندگی آدم ها فکر کند و به نتایجی برسد. تمدن امروز به دست مردم آندیشمندی پایه گذاری شده است که در گذشته زیسته اند.
(اسم)

خواندن کتاب فرصتی است تا از تجربه ی دانشمندان و آندیشمندان بزرگ استفاده کنیم.

• **آندیشناک**
(صفت)

هرکس که از چیزی نگران است و می ترسد اتفاق بدی بیفتد. آقای امینی از بد درس خواندن دخترش آندیشناک بود.
مترادف: مضطرب، نگران.

• **آندیشه**
(اسم)

آن چه که هنگام فکر کردن در ذهن انسان است. خانم معلم گفت با نوشتن انشای می توانید آندیشه هایتان را روی کاغذ بیاورید.
مترادف: فکر.

• **آندیشیدن**
(فعل)

فکر کردن. تا به حال به این موضوع آندیشیده ای که اسکیموها خانه های یخی شان را چگونه گرم می کنند؟

• **انرژی**
(اسم)

۱. نیرویی که در طبیعت وجود دارد و انسان می تواند از آن استفاده کند. نفت مهم ترین منبع تولید انرژی است.

۲. نیرویی که موجب کار و حرکت می شود. با خوردن صبحانه انرژی زیادی برای درس خواندن و ورزش کردن خواهی داشت.

• **انرژی زا**
(صفت)

هر چیزی که نیرو و انرژی تولید می کند. نان و گوشت از غذاهای انرژی زا هستند.

• **انس**
(اسم)

به وجود آمدن احساس مهر و محبت بین دو نفر طوری که فکر می کنند باید همیشه نزدیک هم باشند.

(فعل)

انس گرفتن: احساس می کردم من و جوجه ام به هم دیگر انس گرفته ایم.

• **انسان**
(اسم)

هر موجود زن، مرد، دختر یا پسر. انسان روی دو پا راه می رود و می تواند فکر کند و حرف بزند.
مترادف: آدم، بشر.

• **انشا**
(اسم)

آن چه که دانش آموزان هنگام تمرین بهتر نوشتن درباره ی یک موضوع خاص باید بنویسند. فرهاد انشاهای خوبی می نویسد.

• **انصاف**
(اسم)

رفتار درست و عادلانه. اگر از روی انصاف فکر کنید، می بینید که نباید این بچه را دعوا می کردید.

• **انصراف**
(اسم)

تغییر عقیده درباره ی آن چه انسان قبلاً می خواسته و کنار گذاشتن آن.
(فعل)

انصراف دادن: بهرام از مبصری

کلاس انصراف داد، چون این کار او را خسته کرده بود.

دایناسورها شد.

انضباط (اسم)

قانون و قاعده‌ای که برای حفظ نظم باید رعایت شود. اگر انضباط نداشته باشیم، همه چیز به هم می‌ریزد.

انعام (اسم)

پولی که آدم به کسی می‌دهد که برایش کار کوچکی انجام داده است. پدرم به پسرکی که غذای سفارش داده شده را آورده بود، انعام داد.

انعکاس (اسم)

برگشتن صدا یا نور چیزی. در اتاقی که فرش و اسباب و اثاثیه نیست، انعکاس صدا بهتر شنیده می‌شود.
مترادف: بازتاب، پژواک.

انفجار (اسم)

ترکیدن با شدت و صدای زیاد. پس از انفجار تیشک‌های بنزین، مردم هراسان به خیابان ریختند.

انفرادی (صفت)

هر چیزی که فقط مربوط به یک فرد باشد؛ ورزش انفرادی، زندان انفرادی.

انقباض (اسم)

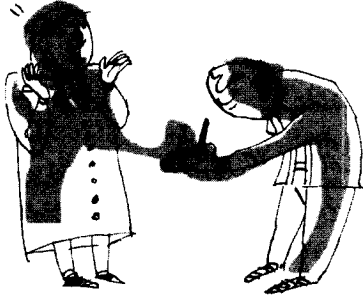
کوچک شدن اندازه‌ی یک چیز. شیشه‌ی مریار از زیر آب سرد نگیرد، چون باعث انقباض در آن می‌شود و نمی‌توانید به راحتی آن را باز کنید.
متضاد: انبساط.

انقراض (اسم)

نابود شدن و از بین رفتن. هنوز دقیقاً نمی‌دانیم چه چیزی باعث انقراض

انگشتر (اسم)

حلقه‌ای تزیینی که در انگشت می‌کنند و گاه دارای نگین است.



انقلاب (اسم)

تغییر بزرگ سیاسی که باعث از بین رفتن یک حکومت و روی کار آمدن یک حکومت دیگر می‌شود. با انقلاب مردم ایران، نظام شاهنشاهی این کشور از بین رفت.

انکار (اسم)

قبول نکردن و رد کردن چیزی. تو با انکار حرف‌های خواهرت او را ناراحت کردی.
(فعل)

انکار کردن: چرا خوبی‌های خواهرت را انکار می‌کنی. بهتر است از او عذرخواهی و با او آشتی کنی.

انگار (قید)

مثل این که، گویی. انگار همه مستخدم او هستند که این‌طور مثل رئیس‌ها صحبت می‌کند.

انگشت (اسم)

هر یک از پنج عضو انتهای دست‌ها و پاها.



انگشته (اسم)

وسيله‌ای فلزی به شکل استوانه که هنگام خیاطی در انگشت می‌کنند تا سوزن به دست آسیب نرساند.



انگور (اسم)



میوه‌ای شیرین دارای دانه‌های کوچک گرد یا کمی کشیده که به صورت خوشه از درخت آویزان است.

• انواع
(اسم)

جمع نوع، نوع‌ها. نان‌های ایرانی انواع گوناگونی دارند مانند سنگک، تافتون، بربری و لواش.

• انهدام
(اسم)

نابودی، خرابی. سیل سال گذشته باعث انهدام دو تا از پل‌های روی رودخانه شد.

• اواخر
(اسم)

جمع آخر، آخرها. ما اواخر سال گذشته، یعنی در ماه اسفند، به خانه‌ی جدیدمان آمدیم.

• اواسط
(اسم)

جمع وسط، وسط‌ها. خانه‌ی ما سر کوچه است. اما خانه‌ی دوستم در اواسط کوچه قرار دارد.

• آوامر
(اسم)

جمع امر، امرها. به آوامر معلم هر چه هست، باید گوش کنی. مترادف: دستورها.

• آوایل
(اسم)

جمع اول، اول‌ها. مطمئن هستم همین که آوایل این کتاب داستان را بخوانی، تا آخرش را می‌خوانی.

• اوج
(اسم)

بالاترین ارتفاع چیزی. هواپیماهای جدید مسافری در اوج آسمان پرواز می‌کنند.

• اوراق
(اسم)

جمع ورق، ورق‌ها. خانم معلم اوراق امتحان را بین بچه‌ها پخش کرد. مترادف: برگه‌ها.

• اورژانس
(اسم)

مرکزی پزشکی که می‌تواند به سرعت به درمان بیماران یا مجروحانی بپردازد که به مراقبت فوری پزشکی نیازمندند. چند آمبولانس مجروحان تصادف را به اورژانس بیمارستان منتقل کردند.

• اوصاف
(اسم)

جمع وصف، وصف‌ها. اوصاف شیطانی‌های مریم را باید از زبان برادرش بشنوید.

• اوضاع
(اسم)

جمع وضع، وضع‌ها. تا موقعی که خانم معلم به کلاس نیاید، اوضاع کلاس نامنظم است و مبصر نمی‌تواند بچه‌ها را آرام کند.

• اوقات
(اسم)

جمع وقت، وقت‌ها. علی از اوقات بیکاری‌اش به خوبی استفاده می‌کند.

• اوّل
(صفت)

یکم، ابتدا، آغاز. وقتی خانم شروع به خواندن اسم‌ها کرد، من نفر اول بودم.

• اول
(اسم)

اول این داستان خسته‌کننده است. جمع: اوایل.

• اولاد
(اسم)

بچه‌ها. این پسر سید و از اولاد امام حسین (ع) است.

• اولیا
(اسم)

کسانی که مسئول و سرپرست شخص یا اشخاصی هستند. فردا کارنامه می‌دهند. بچه‌ها باید با اولیایشان به مدرسه بیایند تا بتوانند کارنامه‌شان را بگیرند.

• اوّلین
(صفت)

کسی یا چیزی که پیش از بقیه است. اولین کسی که دستش را به دیوار بزند، برنده است. مترادف: یکمین، نخستین. متضاد: آخرین.

• اهالی
(اسم)

کسانی که متعلق به یک جا یا منطقه هستند. پدرم بیشتر اهالی محل را می‌شناسد.

• اهدا
(اسم)

چیزی را به عنوان هدیه به دیگران دادن. هر یک از بچه‌ها با اهدای یک کتاب به کتابخانه‌ی مدرسه، کتابخانه‌ی خوبی تشکیل دادند.

اهدای کردن: خانم مدیر آخر هفته جایزه‌ی دانش آموزان ممتاز را اهدا می‌کند.

• اهداف
(اسم)

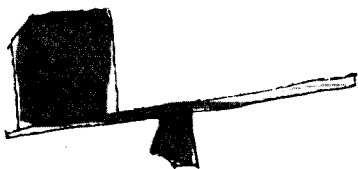
جمع هدف، هدف‌ها. ما برای رسیدن به اهداف خود باید خیلی تلاش بکنیم.

• آهram
(اسم)

جمع هرم، هرم‌ها. آهرام مصر جزء عجایب هفت گانه است.

• آهزم
(اسم)

میله‌ای محکم که به کمک آن می‌توان چیزهای سنگین را جابه‌جا یا بلند کرد.



• **آهریمن**
(اسم)

کسی که آدم را به انجام کارهای بد تشویق می‌کند.
مترادف: شیطان.

• **آهل**
(اسم)

کسی که در جایی به دنیا آمده است و در آن جا زندگی می‌کند. من اهل کاشان هستم. تو اهل کجایی؟

• **آهلی**
(صفت)

جانوری که بدون آسیب رساندن به آدم‌ها با آن‌ها زندگی می‌کند. سگ و گربه حیواناتی اهلی هستند.
مترادف: دست‌آموز.
متضاد: وحشی.

• **آهمیت**
(اسم)

مهم بودن و ارزش داشتن چیزی. تا به حال به اهمیت اختراع لامپ فکر کرده‌ای؟

• **آیام**
(اسم)

روزها، روزگار، زمان. تو در ایام تعطیل چه کار می‌کنی؟

• **ایتالیایی**
(اسم)

۱. زبان مردم کشور ایتالیا. کارلو لودی داستان پینوکیو را به ایتالیایی نوشته است.
۲. کسی که اهل ایتالیا است.
ایتالیایی‌ها در جنوب اروپا زندگی می‌کنند.
(صفت)
هر چیزی که به کشور ایتالیا مربوط می‌شود. پدرم یک جارو برقی ایتالیایی خریده است.

• **ایثار**
(اسم)

بخشیدن چیز مهم و با ارزشی به

دیگران در حالی که خود شخص به آن نیاز دارد. آتش‌نشان شجاع با ایثار جان خود افراد این خانواده را از میان آتش بیرون کشید.

• **ایثارگر**
(صفت)

هر کس که از زندگی و آسایش خود می‌گذرد تا دیگران راحت زندگی کنند. پلیس ایثارگر برای نجات جان یک کودک، جان خود را از دست داد.
مترادف: فداکار، از خود گذشته، از جان گذشته.

• **ایجاد**
(اسم)

به وجود آوردن چیزی که قبلاً نبوده است. پس از ایجاد کتابخانه‌ی کلاس، می‌توانیم کتاب‌های بیشتری بخوانیم.
(فعل)

ایجاد کردن: مأموران شهرداری در خیابان نزدیک مدرسه، مانع‌هایی ایجاد کرده‌اند تا اتومبیل‌ها با سرعت کمتری حرکت کنند.

• **ایدز**
(اسم)

بیماری ویروسی که بدن را ضعیف می‌کند و به دنبال آن انسان به انواع بیماری‌های میکروبی مبتلا می‌شود تا سرانجام از پا در می‌آید.

• **ایراد**
(اسم)

خرابی یا اشکالی که در چیزی یا کاری وجود دارد. داستانی که تو تعریف کردی یک ایراد بزرگ دارد، چون یادت رفت بگویی شنل قرمزی به خانه‌ی مادر بزرگش می‌رفت.
(فعل)

ایراد گرفتن: از برادر کوچکت خیلی ایراد می‌گیری.

• **ایرانی**
(اسم)

کسی که اهل ایران است. ایرانی‌ها

مردمی مهمان‌نوازند.
(صفت)

هر چیزی که به کشور ایران مربوط می‌شود. اغلب کالا‌های ایرانی از اجناس چینی بهترند.

• **ایستادگی**
(اسم)

تحمل کردن قدرت یا فشار چیزی و از پادرنیامدن. ایستادگی در برابر سختی‌ها قدرت آدم را بیشتر می‌کند.
مترادف: پایداری.
(فعل)

ایستادگی کردن: سربازان با شجاعت در برابر دشمن متجاوز ایستادگی کردند.

• **ایستادن**
(فعل)

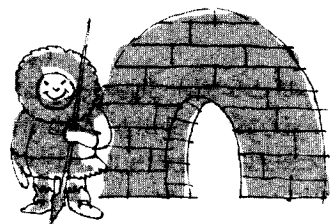
روی پابه حالت عمود بودن. خیلی ایستادی، کمی بنشین.
متضاد: نشستن.

• **ایستگاه**
(اسم)

محل ایستادن تاکسی، اتوبوس، مترو یا قطار برای پیاده یا سوار کردن مسافرها. به ایستگاه اتوبوس رفتیم تا با اتوبوس به خانه‌ی پدر بزرگ برویم.

• **ایگلو**
(اسم)

خانه‌ی گرد اسکی‌موها که با قطعه‌های فشرده‌ی برف و یخ ساخته می‌شود.



• **ایل**
(اسم)

گروهی از مردم که با هم زندگی می‌کنند و معمولاً در زمستان و تابستان محل زندگی خود را تغییر می‌دهند.

• ایمان (اسم)

قبول داشتن یک عقیده یا یک شخص از صمیم دل. (فعل)
ایمان آوردن: مردم با دیدن معجزه‌های موسی (ع) به خدا ایمان آوردند. (فعل)

ایمان داشتن: پیامبران از مردم می‌خواستند که به وجود خدا ایمان داشته باشند.

• ایمپالا (اسم)

آهوی بزرگ آفریقایی که زیر شکمش سفید است.

• ایمن (اسم)

هر چیزی که دارای امنیت است. مطمئن باشید این خانه ایمن است و با هیچ زمین لرزه‌ای خراب نمی‌شود.

• این (صفت)

صفت اشاره به نزدیک. این پسر هم‌کلاسی من است. متضاد: آن. (ضمیر)
ضمیر اشاره به نزدیک. آن کتاب را سر جایش بگذار، من این را برایت امانت گرفته‌ام. متضاد: آن.

• اینترنِت (اسم)

شبکه‌ی جهانی اطلاعات کامپیوتری که از طریق آن افراد گوناگون در سراسر جهان می‌توانند باهم ارتباط داشته باشند و درباره‌ی مسائل گوناگون اطلاعات به‌دست آورند.

• این جا (قید)

کلمه‌ای برای اشاره به جای نزدیک. بیا این جا پیش من بنشین.

متضاد: آن جا.

• این جانب (ضمیر)

من. این جانب دانش آموز دبستان آیین دانش هستم.

• اینک (قید)

حالا، در این زمان. به اطلاع می‌رسانیم اینک قطار تهران - بندرعباس به ایستگاه می‌رسد.

• ایوان (اسم)

بخشی از ساختمان که تاق دارد و جلوی آن بدون این که دیوار یا پنجره‌ای داشته باشد، رو به حیاط یا باغ است. شب‌های تابستان در ایوان می‌نشستیم و به خاطرات پدر بزرگ گوش می‌کردیم.



• بابا (اسم)

عنوان خودمانی که فرزند در مورد پدرش به کار می‌برد.

• بابا بزرگ (اسم)

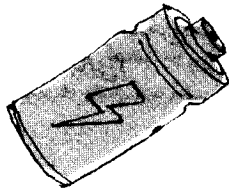
عنوان خودمانی که نوه در مورد پدر بزرگش به کار می‌برد.

• بابت (حرف اضافه)

درباره‌ی، راجع به. بابت حرف بدی که دیروز زدم، از تو معذرت می‌خواهم.

• باتری (اسم)

وسیله‌ای که الکتریسیته‌ی مورد نیاز دستگاهی را ذخیره کرده است تا هنگام نیاز مورد استفاده قرار بگیرد. عروسکت نمی‌تواند راه برود، چون باتری ندارد. توضیح: گاهی باتری را به صورت باطری می‌نویسند.



• باتلاق (اسم)

زمینی که در آن آب فراوان جمع شده و باعث شل شدن خاک و به وجود آمدن گل زیاد شده است. توضیح: گاهی باتلاق را به صورت باطلاق می‌نویسند.

• باتون (اسم)

وسیله‌ای به صورت میله از جنس چوب یا لاستیک که پاسبان‌ها به کمر می‌بندند یا در دست می‌گیرند.

• باج (اسم)

پولی که کسی مجبور می‌شود به دیگری بدهد تا او را راضی نگه دارد. دوست ندارم به کسی باج بدهم.

• باجناق (اسم)

نسبت خانوادگی شوهرهای دو یا چند خواهر. خاله‌ی علی به تازگی از دواج کرده است. شوهر خاله‌ی علی باجناق پدر علی است.

• باجه (اسم)

محل فروش بلیت. برای این که سوار اتوبوس بشویم، از باجه بلیت خریدیم.

• باختر

(اسم)

مغرب.
متضاد: خاور.

• باختن

(فعل)

شکست خوردن در مسابقه یا بازی.
در فوتبال دیروز تیم ما به حریف باخت.
متضاد: بُردن.

• باد

(اسم)

حرکت هوا وقتی که جابه‌جا می‌شود.
پنجره‌ها بر اثر وزش باد به هم خوردند.

• باد^۲

(اسم)

ورم و برآمدگی روی بدن بر اثر ضربه یا زخم. فکر می‌کنم باد روی منج دستم کمتر شده است.

(فعل)

باد کردن: جای ضربه‌ای که به دست خورده باد کرده است.

• بادام

(اسم)

دانه‌ی خوراکی با پوست قهوه‌ای رنگ که معمولاً به عنوان یکی از مغزهای آجیل استفاده می‌شود.



• بادام زمینی

(اسم)

دانه‌ی خوراکی و بیضی شکل که از آن روغن هم به دست می‌آورند.
مترادف: پسته‌شامی.

• بادبادک

(اسم)

نوعی وسیله‌ی بازی که از کاغذ و گاهی حصیر ساخته می‌شود و آن را با استفاده از نخ به هوا می‌فرستند. کی می‌خواهی بادبادکت راهواکنی؟

• بادکش

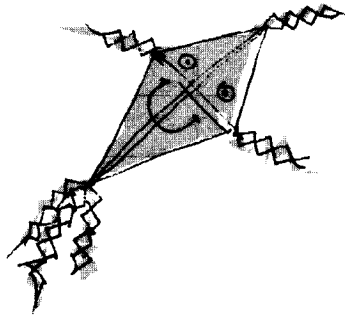
(اسم)

بخشی از بدن بعضی از جانوران مثل زالو و هشت‌پا که به کمک آن به جایی می‌چسبند.

• بادکنک

(اسم)

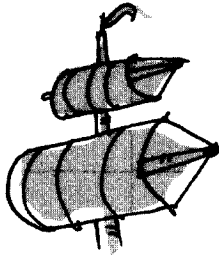
کیسه‌ای لاستیکی که آن را پر از باد می‌کنند و بچه‌ها به عنوان اسباب بازی از آن استفاده می‌کنند.



• بادبان

(اسم)

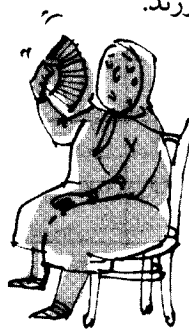
تکه پارچه‌ی بزرگی که به دکل قایق می‌بندند تا با انرژی باد قایق سریع‌تر حرکت کند.



• بادبزن

(اسم)

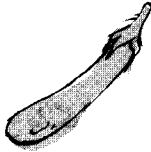
وسيله‌ای که با تکان دادن آن باد به وجود می‌آورند.



• بادنما

(اسم)

وسيله‌ای که جهت وزش باد را نشان می‌دهد.



• بادیه

(اسم)

کاسه‌ی بزرگ. پدر بزرگم دوست دارد در بادیه آتش بخورد.

• بار

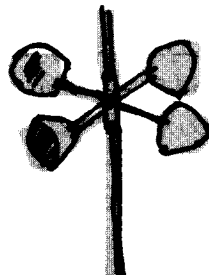
(اسم)

آن چه که به کمک وسیله‌ای مانند ماشین، چرخ‌دستی و گاری یا بدون هیچ وسیله‌ای جابه‌جا می‌شود. آقا، به من کمک می‌کنید این بار را به طبقه‌ی دوم ببرم؟

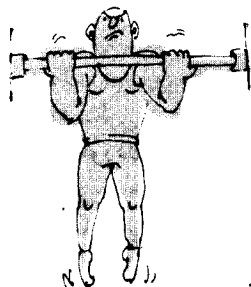
• باران

(اسم)

قطره‌های آبی که از آسمان به زمین می‌بارد.



طرف محکم شده است و ورزشکار با گرفتن آن می تواند خود را بالا بکشد یا حرکات گوناگونی انجام دهد.



بارندگی

(اسم)

باریدن برف یا باران. پس از بارندگی، هوا صاف و تمیز به نظر می رسد.

بارو

(اسم)

دیوار قلعه. دزدها و راهزن ها نمی توانستند از باروهای قلعه بگذرند و وارد آن شوند.

باروت

(اسم)

گردی سیاه رنگ که به راحتی آتش می گیرد و در سلاح های جنگی استفاده می شود.

بارور

(صفت)

هر چیزی که دارای میوه یا نتیجه است. همه ی درخت های باغ پدر بزرگم بارور هستند و میوه های درشت و آبداری می دهند.

باری

(صفت)

مخصوص جابه جا کردن و بردن بار. اسباب و اثاثیه مان را با یک ماشین باری به خانه ی جدید بردیم.

باریدن

(فعل)

به مقدار زیاد از آسمان به طرف زمین فرو افتادن. وقتی تگرگ می بارد، صدای تق تق دانه های آن آدم را می ترساند.

دوره های بارداری جانوران	
فیل	۲۰ ماه
زرافه	۱۵/۲ ماه
کرگدن	۱۵ ماه
نهنگ عنبر	۱۴ تا ۱۵ ماه
شتر	۱۳ ماه
لاما	۱۲ ماه
اسب/ الاغ	۱۱/۵ ماه
نهنگ	۱۱ ماه
گاو	۹/۲ ماه
بز کوهی	۹ ماه
اورانگوتان	۸/۵ ماه
شمپانزه	۷/۵ ماه
خرس	۷ ماه
گوسفند	۵ ماه
ببر	۳/۵ ماه
یوزپلنگ	۳ ماه
گره	۲ ماه
سگ / گرگ	۲ ماه
سنجاب	۱/۳ ماه
خرگوش	۱ ماه
موش	۲۵ روز

بارش

(اسم)

باریدن باران یا برف. بر اثر بارش سنگین برف، راه ها بسته شده است.

بارفیکس

(اسم)

وسيله ای ورزشی به شکل یک میله ای افقی که در ارتفاع حدود دو متری از دو

باران سنج

(اسم)

وسيله ای که با آن میزان بارش باران را اندازه گیری می کنند.

بارانی

(اسم)

نوعی لباس که هنگام بارش باران می پوشند و آب به داخل آن نفوذ نمی کند.

بارانی

(صفت)

هر روزی که هوا ابری است و از آسمان باران می بارد. در هوای بارانی از خانه بیرون نمی رویم.

باربر

(اسم)

کسی که کارش جابه جا کردن بار مردم است.

باربند

(اسم)

جای بستن یا نگه داشتن بار بر سقف یا پشت اتومبیل.

باردار

(صفت)

هر انسان یا جانور ماده ای که بچه ای در شکم دارد. من به زودی یک پسر عمو خواهم داشت، چون زن عمویم باردار است. مترادف: آبیستن، حامله.

بارداری

(اسم)

دوره ای که انسان یا جانور ماده فرزندی در شکم خود دارد. مترادف: آبیستن، حامله.

بارز

(صفت)

هر چیزی که روشن و مشخص است. مهمان دوستی و مهمان نوازی ویژگی بارز مردم ایران است. مترادف: آشکار، نمایان.

• باریک

(صفت)

دارای پهنای قطر کم. این رویان خیلی پهن است. رویان باریک تری بگیر تا گل قشنگ تری درست کنیم.
متضاد: پهن.

• باریک اندام

(صفت)

هر کس که اندامی لاغر دارد.

• باز

(صفت)

۱. برعکس بسته. پنجره باز است و هوا وارد اتاق می شود.
۲. در حال کار. فروشگاه از ساعت ۸ صبح باز است.
متضاد: بسته.

• باز

(اسم)

پرنده‌ای با بال‌ها و چنگال‌هایی قوی که پرنده‌ها و حیوانات کوچک را شکار می کند. در گذشته باز را برای شکار حیوانات و پرنده‌گان تربیت می کردند.

• بازار

(اسم)

کوچه‌ای که دو طرف آن مغازه است و بالای آن سقف دارد. مادر بزرگ همیشه به بازار می رود و از آن جا خرید می کند.

• بازارچه

(اسم)

بازار کوچک.

• بازاری

(اسم)

فروشنده‌ای که در بازار دکان دارد. معمولاً بازاری‌ها ثروت زیادی دارند.
(صفت)

پدر دوستم بازاری است.

• بازتاب

(اسم)

برگشت نور. وقتی آینه‌ای را در مقابل نور خورشید می گیرید، می توانید بازتاب آن را روی دیوار یا سقف اتاق ببینید.
مترادف: انعکاس.

• بازداشت

(اسم)

کسی را به طور موقت زندانی کردن.

(فعل)

بازداشت کردن: پلیس مرد مزاحم را بازداشت کرد.

• بازداشتگاه

(اسم)

محل نگه داشتن بعضی از زندانی‌ها برای مدتی کوتاه.

• بازدم

(اسم)

هوایی که هنگام تنفس بیرون می دهیم.
متضاد: دم.

• بازدید

(اسم)

۱. رفتن به خانه‌ی کسی که قبلاً به دیدن ما آمده است. هفته‌ی پیش خاله نرگس به دیدن ما آمده بود، این هفته ما برای بازدید به خانه‌اش می رویم.
۲. رفتن و دیدن جایی مانند موزه، پارک، اثر تاریخی و... پس از بازدید از موزه‌ی ایران باستان با تمدن باستانی ایران بیشتر آشنا شدیم.
(فعل)

بازدید کردن: هفته‌ی آینده می خواهیم از موزه‌ی تاریخ طبیعی بازدید کنیم.

• بازرسی

(اسم)

ماموری که به کارهای کارمندان یک اداره یا سازمان سرکشی می کند تا بداند آیا آن‌ها کارهایشان را درست انجام می دهند یا نه. هفته‌ی گذشته یک بازرسی به مدرسه‌ی ما آمد و از کلاس ما بازدید کرد.

• بازرگان

(اسم)

کسی که کارش خریدن کالایی به مقدار زیاد و فروختن آن به دیگران است.
مترادف: تاجر.

• بازرگانی

(اسم)

عمل خرید و فروش کالا به مقدار زیاد. عمومیم در یک شرکت بازرگانی کار می کند.
مترادف: تجاری.

• بازگشت

(اسم)

دوباره به جایی آمدن، برگشتن از جایی. هنوز مدت زیادی از بازگشت شما نمی گذرد که دوباره می خواهید بروید.

• بازگو

(اسم)

دوباره گفتن مطلبی که قبلاً گفته شده است.
(فعل)

بازگو کردن: فرهاد نباید مشکل برادرش را پیش همه بازگو می کرد.

• بازنده

(صفت)

هر کس که در بازی یا مسابقه باخته است. بازیکن‌های تیم بازنده خیلی ناراحت بودند.
متضاد: برنده.

• بازنشسته

(اسم)

کسی که پس از مدت زیادی کار کردن، دیگر کار نمی کند، اما حقوقش را می گیرد. یکی از کارهای مهم دولت رسیدگی به امور بازنشسته‌ها است.
(صفت)

پدر ناصر وقتی که به شصت سالگی رسید، بازنشسته شد.

• **بازو**
(اسم)

قسمتی در دست بین آرنج و کتف.



• **بازیچه**
(اسم)

وسيله‌ای که با آن بازی می‌کنند. فرانک از قوطی شامپو به عنوان بازیچه استفاده می‌کند.
مترادف: اسباب بازی.

• **باسلق**
(اسم)

نوعی شیرینی ایرانی که با نشاسته و شکر درست می‌شود. معمولاً دانه‌هایی مانند گردو، پسته و بادام به باسلق اضافه می‌کنند.

• **بازیکن**
(اسم)

عضو تیم ورزشی. آرزویم این است که یک روز بازیکن تیم ملی شوم.

• **باسن**
(اسم)

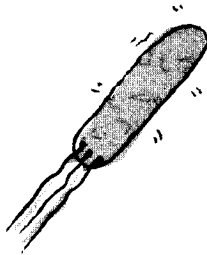
استخوان‌های زیرستون مهره‌ها تا محل اتصال استخوان‌های ران که به صورت برآمدگی در پایین کمر دیده می‌شود.
مترادف: نشیمنگاه.

• **بازیگر**
(اسم)

کسی که در فیلم یا نمایش بازی می‌کند. خواهرم دلش می‌خواهد بازیگر معروف سینما شود.

• **باسیل**
(اسم)

نوعی باکتری به شکل دراز و کشیده که باعث بیماری‌هایی مانند سیل یا دیفتری در انسان می‌شود.



• **بازیگوش**
(صفت)

هرکس که دائماً بازی و شیطنت می‌کند. مینو خیلی بازیگوش است. هر لحظه با یک چیز ور می‌رود و با آن بازی می‌کند.

• **بازوبند**
(اسم)

چیزی که به منظور تزئین یا به عنوان علامت به بازو می‌بندند. بچه‌هایی که عضو انتظامات بودند، یک بازوبند انتظامات بسته بودند.

• **باستان**
(صفت)

خیلی قدیم، زمان‌های خیلی دور. با خواندن تاریخ ایران باستان با پادشاهان هخامنشی و اشکانی آشنا می‌شویم.

• **باشگاه**
(اسم)

محلی برای جمع شدن عده‌ای از افراد با هدفی معین مثل مهمانی یا تمرین ورزشی. هفته‌ی بعد برای عروسی پسرخاله‌ام به باشگاه می‌رویم.

• **بازی**
(اسم)

۱. سرگرمی لذت‌بخش. لاله از بازی با عروسک بیشتر خوشش می‌آید تا از بازی با طناب.
۲. اجرای نقش نمایشی در سینما یا تئاتر. از بازی این هنرپیشه در فیلم‌های کمدی خیلی خوشم می‌آید.
۳. اجرای مسابقه‌ی ورزشی. برادرم بازی تیم‌های قرمز و آبی را در استادیوم تماشا می‌کند.

• **باستان‌شناسی**
(اسم)

کسی که در علم باستان‌شناسی تخصص دارد.

• **باستان‌شناسی**
(اسم)

دانشی که به بررسی علمی آثار باقی‌مانده از زندگی انسان در زمان‌های بسیار قدیم مانند لوحه‌های گلی، نقاشی‌های دیواری، ظروف و ... می‌پردازد.

• **باطل**
(صفت)

بی‌فایده و بی‌ارزش. با این فکر و خیال باطل نمی‌توانی کار درستی انجام دهی.

• **بازیافت**
(اسم)

به دست آوردن مواد مفید و قابل استفاده از چیزهای دور ریختنی.
(فعل)

• **باطن**
(اسم)

درون آدم. نمی‌دانم راست می‌گویی یا نه، من که از باطن تو خبر ندارم.
متضاد: ظاهر.

• **باستانی**
(صفت)

متعلق به زمان‌های قدیم. در ایران آثار باستانی زیادی وجود دارد.

بازیافت کردن: امروزه تقریباً هر چیزی را می‌توانیم بازیافت کنیم.

• باعِث

(اسم)

آن چه که علت پیش آمدن اتفاق و حادثه‌ای است. بدگویی‌های حمید باعِثِ دعوای سهراب و شهرام با هم دیگر شد.
مترادف: سَبَب، عِلَّت.

• باغ

(اسم)

زمینی که در آن درخت یا گل‌های زیاد کاشته شده باشد. پدر بزرگ در بیرون شهر باغ میوه‌ی بزرگی خریده است.

• باغبان

(اسم)

کسی که کارش نگاه‌داری و مراقبت از باغ است.

• باغبانی

(اسم)

عمل نگاه‌داری و مراقبت از درخت‌ها و گل‌های باغ. من باغبانی را دوست دارم، چون عاشق گل‌ها و گیاهان هستم.

• باغچه

(اسم)

زمین کوچکی که در آن درخت و گل می‌کارند. ما در باغچه‌ی خانه‌مان یک درخت توت و یک درخت سیب داریم.

• باغ و حش

(اسم)

پارکی که در آن جانورانی را از کسورها و سرزمین‌های مختلف جمع کرده‌اند و آن‌ها را برای مردم به تماشا گذاشته‌اند. جانوران باغ و حش شهر ما در قفس به سر می‌برند.

• بافتن

(فعل)

در هم بیچیدن رشته‌های نخ باشیوه‌ای خاص برای به دست آوردن چیزی مانند فرش، پارچه، گونی یا لباس. خواهر بزرگم برای من یک شال گردن بافته است.

• بافتنی

(اسم)

چیزی که بانخ کاموا و به کمک میل یا ماشین بافته می‌شود. زمستان‌ها زیر پالتو یک ژاکت بافتنی می‌پوشم.

• بافندگی

(اسم)

عمل بافتن. مادر رضا از طریق بافندگی در خانه پول کمی به دست می‌آورد.

• بافنده

(اسم)

کسی که چیزی می‌بافد.

• باقالی

(اسم)

گیاهی دارای دانه‌هایی خوراکی در غلاف‌های سبز و کشیده. غلاف و دانه‌های باقالی از لوبیا بزرگ‌تر است.
متضاد: باقالی را به صورت باقلا هم می‌نویسند.



• باقالی پُلُو

(اسم)

نوعی پلوی ایرانی که با دانه‌های خوراکی باقالی و شوید پخته می‌شود.

• باقلا

(اسم)

باقالی.

• باقلوا

(اسم)

نوعی شیرینی ایرانی که با آرد، روغن، خاکه‌ی قند و مغز بادام و پسته درست می‌شود.

• باقی ماندن

(اسم)

آن چه پس از استفاده از چیزی یا پس از انجام شدن کاری به جای می‌ماند. باقی مانده‌ی غذا را در یخچال بگذار تا فاسد نشود.

• باک^۱

(اسم)

ترس، وحشت. از دشمن دانا باکی نداریم، از دوست نادان می‌ترسیم.

• باک^۲

(اسم)

بخشی از موتورسیکلت یا اتومبیل که در آن بنزین می‌ریزند. پیش از سفر باک را باید پر کنیم.

• باکتری

(اسم)

موجود زنده‌ی بسیار ریزی که فقط با میکروسکوپ دیده می‌شود. بعضی از باکتری‌ها برای سلامتی انسان خیلی خطرناکند.

• باکتری‌شناسی

(اسم)

دانشی که به مطالعه و بررسی انواع باکتری‌ها می‌پردازد.

• باگت

(اسم)

نوعی نان لوله‌ای شکل و دراز.

• بال

(اسم)

۱. بخشی از بدن پرنده‌گان یا حشرات که برای پرواز به آن‌ها کمک می‌کند.
۲. بخش ثابت و غیر متحرک در دو طرف هواپیما که باعث می‌شود هواپیما در آسمان در حالت تعادل قرار بگیرد و به چپ و راست نگردد.



• بالا

(اسم)

چیزی یا جایی که نسبت به بقیه ارتفاع بیشتری دارد. آن بالا را نگاه کن، ابرها خیلی قشنگند.
متضاد: پایین.

● **بالاتنه**
(اسم)

بالای تنه، از کمر به بالا.

● **بالن**
(اسم)

نهنگ، وال.

● **بامداد**
(اسم)

صبح. زنگ مدرسه ساعت ۸ بامداد می خورد.

● **بالآخره**
(قید)

سرانجام، عاقبت. بالاخره با دوست آشتی کردی؟

● **بالنگ**
(اسم)

میوه‌ای از نوع مرکبات که معمولاً از آن برای درست کردن مربا استفاده می کنند.

● **بامیه**
(اسم)

گیاهی با میوه‌ی سبزرنگ خوراکی که با آن غذا درست می کنند.

● **بالش**
(اسم)

کیسه‌ای که هنگام خواب زیر سر می گذارند. معمولاً داخل بالش با پریا پارچه یا پشم شیشه پر می شود. **توضیح:** به بالش، بالش‌ت هم گفته می شود.

● **باله**
(اسم)

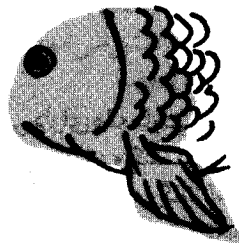
بخشی از بدن ماهی‌ها برای شنا در آب.

● **بامیه**
(اسم)

نوعی شیرینی ایرانی که با آرد، روغن، تخم مرغ و شکر درست می شود.

● **باند**
(اسم)

۱. زمین مخصوص فرود آمدن یا برخاستن هواپیما.
۲. نوار مخصوص بستن روی زخم. با گاز استریل و باند، زخم دستش را بستم.



● **بالیدن**
(فعل)

احساس غرور و افتخار کردن. چون او تنها کسی بود که در کلاس نمره‌ی بیست آورده بود، خیلی به خودش می بالید.

● **بانک**
(اسم)

اداره‌ای که مردم پول خود را به آن جا می سپارند تا از آن نگاه‌داری شود و هنگام نیاز، آن را پس بگیرند.

● **بالغ**
(صفت)

هر کس که به طور کامل رشد کرده و بزرگ شده است.

● **بالکن**
(اسم)

ایوان کوچکی که از دیوار بیرونی خانه کمی جلوتر آمده است و از طریق در یا پنجره‌ای می توان روی آن رفت. چند تا گل‌دان در بالکن گذاشته‌ام.

● **بانکداری**
(اسم)

دانش و تخصص اداره‌ی بانک و فعالیت‌های مربوط به آن.

● **بالین**
(اسم)

آن چه هنگام خواب زیر سر می گذارند. مترادف: بالش. **توضیح:** این واژه معمولاً در آثار ادبی استفاده می شود.

● **بانگ**
(اسم)

صدای بلند. صبح‌ها بانگ قوقولی قوقولی خروس همسایه به خانه‌های اطراف می رسد. مترادف: فریاد.

● **بام**
(اسم)

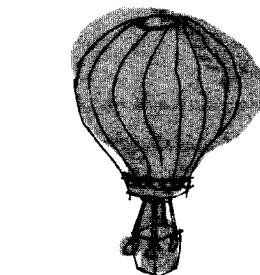
سطح بیرونی سقف خانه که رو به آسمان است. آنتن تلویزیون خود را بر بام خانه نصب کنید تا تصویر بهتری داشته باشید. مترادف: پشت‌بام.

● **بانو**
(اسم)

کلمه‌ای که برای احترام گذاشتن به ابتدا یا انتهای نام زن‌ها اضافه می شود. وقتی که بانو پروین اعتصامی از دنیا رفت، فقط ۲۵ سال داشت.

● **بامبو**
(اسم)

خیزران.



• بانئ
(اسم)

کسی که باعث انجام کاری می شود. شما بانئ این در مانگاه را می شناسید؟ مترادف: بنیان گذار.

• بیعی
(اسم)

گوسفند در زبان کودکان.

• بچه ز
(صفت)

موجودی که برای تولید مثل بچه می زاید و مثل خزندگان یا پرندگان تخم نمی گذارد. گاو موجودی بچه ز است.

• بت
(اسم)

مجسمه ای از انسان یا حیوان یا هر چیز دیگر که به دست شخص یا اشخاصی ساخته شده و بعضی از آدم ها آن را به عنوان خدا می پرستند.

• باور
(اسم)

نظر یا عقیده ی یک یا چند نفر. به باور بعضی از مردم، سیزده عدد نحسی است. (فعل)

• بحث
(اسم)

گفت و گویی که در آن دو یا چند نفر نظر خود را درباره ی موضوعی بیان می کنند. شما هم مایلید در بحث ما شرکت کنید؟ (فعل)

باور کردن: می گویی من دروغ های تو را باور کنم؟

• بت پرست
(اسم)

کسی که بت می پرستد. بت پرست ها مسلمانان را از شهر خود بیرون کردند.

• باید
(قید)

واژه ای که برای نشان دادن اجبار در انجام کاری به کار می رود. ما باید ساعت هشت در مدرسه باشیم، وگرنه زنگ می خورد و راهمان نمی دهند.

بحث کردن: ما درباره ی مزه ی این بیسکویت خیلی بحث کردیم.

• بخران
(اسم)

وضعیت کاملاً سخت و خطرناک که به رسیدگی فوری نیاز دارد. دود ماشین ها تنفس را سخت کرده است، ما در بخران آلودگی هوا به سر می بریم.

• بت خانه
(اسم)

جای نگهداری از بت ها و پرستیدن آن ها.

• بایر
(صفت)

هر زمینی که مستعد کشاورزی است، اما در آن کار کشاورزی انجام نشده است. بیرون از شهر زمین های بایر زیادی پیدا می شود.

• بخار
(اسم)

گازی که بر اثر گرما از ماده ای بلند می شود و به هوا می رود. وقتی که آب گرم می شود، به بخار آب تبدیل می شود.

• بتون
(اسم)

مخلوط سیمان، ماسه و آب که در ساختمان سازی استفاده می شود و پس از خشک شدن بسیار سخت و محکم می شود.

• بایگانی
(اسم)

بخشی از یک اداره که در آن از پرونده ها، سندها، کاغذهای مهم، عکس ها و فیلم ها نگه داری می شود. (فعل)

• بخار پز
(اسم)

وسیله ای که با آن غذا را به کمک گرمای بخار آب می پزند.

• بچگانه
(قید)

مانند بچه ها. چرا این آقا بچگانه حرف می زند؟

• بخاری
(اسم)

وسیله ای که با استفاده از نفت، گاز، برق یا هیزم می تواند خانه یا مکان سر پوشیده ای را گرم کند.

• بچگانه
(صفت)

مربوط و متعلق به بچه ها. جواد لباس بچگانه پوشیده است.

• بچه
(اسم)

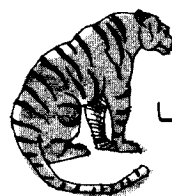
• بخت
(اسم)

مجموع اتفاق های خوب یا بد پیش بینی نشده ای که در زندگی یک شخص پیش می آید. سندیاد به دنبال بخت خود با کشتی به دریا رفت.

۱. کسی که هنوز به نوجوانی یا بلوغ نرسیده است. سعید هنوز بچه است و فقط شش سال دارد.

۲. فرزند پدر و مادر. بچه ی آقای جواد بزرگ شده است و به دانشگاه می رود.

• ببر
(اسم)



جانور پستاندار و گوشت خوار جنگل ها و بیشه های آسیا با پوست راه راه زرد و سیاه. ببر جانوری درنده و قوی از خانواده ی گربه سان ها است.

مترادف: شانس، اقبال.

• **بخیل**

(صفت)

خسیس.

می‌کرد.
مترادف: بیچارگی.
متضاد: خوشبختی.

• **بخش**

(اسم)

قسمتی از یک چیز یا یک جا. من بخششی از تکالیفم را انجام داده‌ام، هنوز بخش دیگری از آن مانده است. شما هنوز بخش اصلی موزه را ندیده‌اند.

• **بدجنس**

(صفت)

هر کس که دائماً برای آدم‌ها نقشه‌های بد می‌کشد و دوست دارد دیگران را اذیت کند. نگهبان بدجنس سر راه مردم نشسته بود و هر کس را که به باغ نزدیک می‌شد، می‌گرفت و در قلعه زندانی می‌کرد.
مترادف: مهربان، خوب.

• **بخیه**

(اسم)

۱. دوختن دو تکه پارچه با خط‌های بلند به طوری که به راحتی با دست شکافته می‌شود.

۲. دوختن بریدگی عمیق یا پارگی بخششی از بدن با وسایل پزشکی توسط پزشک متخصص.

• **بخشش**

(اسم)

۱. دادن گوشه‌ای از دارایی خود به دیگری. هیچ وقت آدم‌ها بر اثر بخشش قسمتی از اموالشان بی چیز و فقیر نمی‌شوند.

۲. گذشتن از خطای دیگران و نادیده گرفتن آن. شما با بخشش خطای دیگران دوستی‌تان را با آنها بیشتر می‌کنید.

• **بدرقه**

(اسم)

برای خدا حافظی از مهمان مقدار کمی از مسیر را به همراه او رفتن. برای بدرقه‌ی شما تا دم در می‌آیم.

(فعل)

بدرقه کردن: شما را تا دم در بدرقه می‌کنم.

• **بد**

(صفت)

هر چیز یا هر کس که خوب و خوشایند نیست. امروز نمره‌ی بدی گرفتم.

(قید)

هر کاری که خوب انجام نشده است. علی تازه گواهی‌نامه گرفته است و بد رانندگی می‌کند.

مترادف: ناشایست، زشت، ناپسند.

متضاد: خوب.

• **بخشنده**

(صفت)

۱. هر کس که چیزی را به دیگری می‌بخشد. کسی نمی‌داند چرا پیر مرد خسیس در سال‌های آخر زندگی، آدم بخشنده‌ای شده بود و همه‌ی اموالش را به مردم فقیر می‌بخشید.

۲. هر کس که گناه دیگری را ببخشد. خداوند بخشنده‌ی مهربان از گناه گناهکاران می‌گذرد.

• **بدرود**

(اسم)

خدا حافظ.

• **بد اخلاق**

(صفت)

هر کس که اخلاق و رفتار خوبی ندارد و دیگران از کارهای او راضی نیستند.
متضاد: خوش اخلاق.

• **بدقول**

(صفت)

هر کس که به قول و گفته‌ی خود عمل نمی‌کند. برادرم آدم بدقولی است. هیچ وقت به موقع، سر قرارش نمی‌آید.

• **بدبخت**

(صفت)

هر کس که زندگی خوبی ندارد و اتفاقات پیش‌بینی نشده‌ی ناخوشایند در زندگی‌اش فراوان بوده است. گریه‌ی بدبخت به محض این که می‌خواست از وسط کوچه رد شود، ماشین همسایه‌مان رسید و پای چپش را له کرد.

مترادف: بیچاره، بدشانس.

متضاد: خوشبخت، سعادت‌مند.

• **بخشیدن**

(فعل)

۱. دادن بخششی از مال خود به دیگری. کوروش جعبه‌ی ملامد رنگی‌اش را به پسرک آدمس فروش بخشید.

۲. نادیده گرفتن گناه دیگری و از دست او ناراحت نشدن. از این که حرف زشتی زدم معذرت می‌خواهم و امیدوارم مرا ببخشی.

• **بدقولی**

(اسم)

عمل نکردن به قول و گفته‌ی خود.

(فعل)

بدقولی کردن: از این که بدقولی کردم ببخشید. کتابتان را باید دو روز زودتر می‌آوردم.

• **بدلی**

(صفت)

هر چیزی که شبیه چیز اصل و پرازش ساخته شده است، ولی ارزش بسیار کمتری دارد. مگر مجبوری از جواهرات بدلی استفاده کنی؟

• **بدبختی**

(اسم)

در وضعیت بد و ناگواری به سر بردن. پیرمرد که هیچ کس را نداشت از او نگره‌داری کند، با بدبختی زندگی

• **بخور**

(اسم)

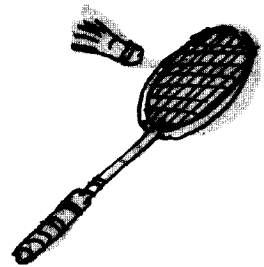
آب یا ماده‌ای دارویی را حرارت دادن و بخار آن را تنفس کردن.

اطلس قاره‌ها و کشورها



• **بدمینتون**
(اسم)

ورزشی شبیه تنیس که در آن بازیکنان باید با ضربه‌های راکت، توپ سبک مخصوص این بازی را از بالای تور رد کنند.



• **بدن**
(اسم)

مجموع اندام یک موجود زنده شامل سر، گردن، تنه، دست‌ها و پاها.

• **بدنام**
(صفت)

هر کس که در میان مردم به داشتن صفت بدی معروف شده است. همسایه‌ی سرکوجه‌مان به خاطر دزدی‌اش خیلی بدنام شد.

• **بدنامی**
(اسم)

معروف شدن به عنوان آدم بد در میان مردم. هیچ کس از بدنامی خوشش نمی‌آید.

• **بدنه**
(اسم)

بخش ظاهری هر چیز که به راحتی دیده می‌شود. در تصادف دیروز، بدنه‌ی اتومبیل پدرم به سختی آسیب دید.

• **بدوی**
(صفت)

بیابان گرد. در طول تاریخ، اقوام بدوی تمدن‌های زیادی را از بین برده‌اند.

• **بدهکار**
(صفت)

هر کس که باید پولی را به دیگری پس

• **بدهد.** زری پنجاه تومان از مینو گرفته است، او پنجاه تومان به مینو بدهکار است.

متضاد: طلبکار.

بر جستگی. این برآمدگی‌های روی دستت مال چیست؟

• **بدهی**
(اسم)

پولی که باید به دیگری پرداخته شود؛ مخصوصاً پولی که بدهکار باید به طلبکار بپردازد. بدهی زری به مینو پنجاه تومان است.

(فعل)

بدهی داشتن: زری به مینو پنجاه تومان بدهی دارد.

• **بر آوردن**
(فعل)

انجام دادن درخواست کسی. من می‌توانم درخواست تو را برآورم، به شرط این که به حرف‌هایم گوش کنی.

• **برابر**
(صفت)

دو چیز هم‌شکل و هم اندازه و هم وزن. مقدار غذای من با تو برابر است، اما نمی‌دانم چرا وزن من از تو بیشتر است.

مترادف: مساوی.

متضاد: نابرابر، نامساوی.

• **بدی**
(اسم)

کار خطا و آزار دهنده‌ای که کسی در حق دیگری انجام می‌دهد. سعی می‌کنم بدی‌های او را فراموش کنم.

مترادف: زشتی.

متضاد: خوبی.

• **برابری**
(اسم)

یکسان و هم‌شکل و هم اندازه بودن، برابر بودن. برابری امتیاز دو گروه نشان می‌دهد که هر دو به یک اندازه آمادگی داشته‌اند.

(فعل)

برابری داشتن: امتیاز هر دو گروه با هم برابری دارد.

• **بذر**
(اسم)

دانه، تخم. کمی بذر تربیچه خریدیم و در خاک باغچه کاشتیم.

• **بذرافشانی**
(اسم)

پاشیدن بذر در زمین زراعی. پیش از بذرافشانی زمین را شخم می‌زنند.

• **برادر**
(اسم)

پسری که با یک بچه‌ی دیگر، یک پدر و مادر دارد. سعید برادر لیلا است. آن‌ها با پدر و مادرشان در خانه‌ی روبه‌روی خانه‌ی ما زندگی می‌کنند.

• **برادرانه**
(قید)

مانند برادر. علی و مسعود دوستانی صمیمی هستند. آن‌ها برادرانه با هم صحبت می‌کنند.

• **بذله‌گو**
(صفت)

هر کس که حرف‌های خنده‌آور می‌زند و دیگران را می‌خنداند. دایی محمود آدم بذله‌گویی است، وقتی به مهمانی می‌آید، همه از حرف‌هایش می‌خندند.

• **بر**
(اسم)

• **برادرزاده**
(اسم)

فرزند برادر. وقتی که عمو و برادرزاده

خشکی، بیابان، قاره. آسیا، اروپا، آفریقا، آمریکا و اقیانوسیه پنج بر اصلی زمین هستند.



پیش هم می‌نشینند، معلوم می‌شود چقدر شبیه یک دیگرند.

برادری
(اسم)

دوستی و محبتی که در رفتار افراد دیده می‌شود. بیا سعی کنیم هیچ وقت برادری مان را از دست ندهیم.

براده
(اسم)

تکه‌های ریز فلز یا چوب. بعد از بریدن آهن بااره، براده‌هایش را با آهن ربا جمع کردم.

برازنده
(صفت)

شایسته، مناسب. سعی کنید بچه‌های برازنده‌ای باشید تا آموزگارتان به شما افتخار کند.

برافراشتن
(فعل)

بلند کردن. صبح هنگامی که پرچم کشور را برمی‌افرازند، بچه‌ها سرود ملی ایران را می‌خوانند.

برافروخته
(صفت)

هر کس که بر اثر گرما یا عصبانیت صورتش سرخ شده است. چهره‌ی او از گرمای آتش برافروخته شده بود.

براق
(صفت)

هر چیزی که برق می‌زند و می‌درخشد. پروین به آویزهای براق لوستر خیره شده بود.
مترادف: درخشان.

بران
(صفت)

هر چیزی که به راحتی می‌بُرد. چاقوی بران را از جلوی دست بچه دور نگه دار.
مترادف: تیز.
متضاد: کند.

برانداختن
(فعل)

از قدرت انداختن و نابود کردن کسی یا کسانی. آقا محمدخان قاجار با کشتن لطف‌علی خان زند، سلسله‌ی زندیان را برانداخت.

برانکار
(اسم)

تخت مخصوص خواباندن و حمل بیماران و زخمی‌ها. زخمی‌های تصادف را با برانکار داخل آمبولانس‌ها گذاشتند.

برانگیختن
(فعل)

علاقه‌ی کسی را برای انجام دادن کاری زیاد کردن. وزیر پادشاه را برانگیخت تا مردهای جوان را به زندان بیندازد.

بربری
(اسم)

نوعی نان ایرانی گردیادراز که خمیر آن را با پارو کف تنوری در دیوار می‌گذارند تا بپزد.

بریا
(صفت)

به حالت ایستاده روی پا. تا موقعی که خانم معلم اجازه‌ی نشستن نداد، بریا بودیم.
متضاد: برجا.

برتر
(صفت)

بهتر، بالاتر. در کلاس ما هر کس در دیکته نمره‌ی برتر را بیاورد، دفعه‌ی بعد به بقیه دیکته می‌گوید.

برج
(اسم)

۱. ساختمانی خیلی بلند. دایی من در طبقه‌ی نوزدهم یک برج زندگی می‌کند.
۲. ساختمانی باریک و بلند که از آن برای نهبانی و دیدن فاصله‌های دور استفاده می‌شود. برادرم هنگام سریازی روزی شش ساعت بالای برج نهبانی می‌داد.

برجا
(صفت)

به حالت ثابت در جای خود نشستن. هر وقت خانم معلم به کلاس می‌آید، به ما دستور برجا می‌دهد تا سر جای خود بنشینیم.
متضاد: بریا.

برجستگی
(اسم)

در حالت بالاتر از سطح صاف قرار داشتن. رشته کوه البرز برجستگی‌های شمالی ایران را تشکیل می‌دهد.
متضاد: برآمدگی.

برجسته
(صفت)

۱. تکه‌ی بالای آمده از یک سطح صاف. این دیوار کاملاً صاف نیست، وسط آن کمی برجسته است.
مترادف: برآمده.
۲. بهتر از بقیه. لادن زمانی دانش آموز برجسته‌ی کلاس ما است.
مترادف: ممتاز.

برچسب
(اسم)

کاغذ کوچکی که روی اجناس می‌چسبانند و مشخصات کالا مانند نام، قیمت، کارخانه‌ی سازنده و ... را روی آن می‌نویسند. ببخشید آقا، برچسب این قوطی کنده شده است.
مترادف: ایتیکت.

برحسب
(حرف اضافه)

مطابق با. فاصله‌ی خانه‌ی ما با خانه‌ی مادر بزرگم ۳۵۰ متر است که برحسب کیلومتر می‌شود ۳/۵ کیلومتر.

برخواستن
(فعل)

بلند شدن از جای خود و ایستادن. پروین به محض شنیدن صدای زنگ برخاست و در را باز کرد.

• بَر خورَد
(اسم)

خوردن چیزی به چیز دیگر، خوردن دو یا چند چیز به هم دیگر. بر اثر برخورد اتومبیلی با تیر چراغ برق، راننده‌ی آن مجروح شد.
(فعل)

بر خورد کردن: وسط چهارراه دو اتومبیل با هم برخورد کردند.

• بَر خور دَار
(صفت)

صاحب و دارای چیزی. پدر او از ثروت زیادی برخوردار بود.
مترادف: بهره‌مند.

• بَر خور دَن
(فعل)

۱. روبه روشن شدن و دیدن. در خیابان به گدایی برخوردیم که از ما پول می‌خواست.

۲. از رفتار یا گفتار کسی احساس ناراحتی کردن. وقتی دوستم دست خطم را مسخره کرد، به من برخورد.

• بَر دَاشْتَن
(فعل)

چیزی را از جای خود جدا کردن. ساعت من روی میز بود، کسی آن را برداشته است؟

• بُر دِبَار
(صفت)

هر کس که صبر و حوصله‌ی زیادی دارد. نسرین دختر بردباری است، او اذیت‌های خواهر کوچکش را به خوبی تحمل می‌کند.

مترادف: صبور، پر حوصله، شکیبیا.

• بُر دِگِی
(اسم)

اسیر دیگری بودن و بدون پول برای او کار کردن. کارگرها کار می‌کنند تا پول بگیرند، قرار نیست آن‌ها بردگی شما را بکنند.

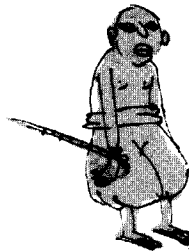
• بُر دَن
(فعل)

۱. چیزی را برداشتن و به جای دیگری رساندن. دایی جواد صندلی‌ها را به آشپزخانه برد.

۲. پیروز شدن. شما خوب بازی کردید، ولی بازی را نبردید.

• بُر دِه
(اسم)

انسانی که توسط کس دیگری خریده یا فروخته می‌شود و فقط به دستور صاحبش می‌توانست کاری انجام بدهد.
مترادف: بنده، غلام.



• بُر دِه دَار
(اسم)

کسی که دارای برده است.

• بُر رِسی
(اسم)

مطالعه، تحقیق و جست‌وجو درباره‌ی مسئله‌ای با دقت زیاد. پس از یک هفته بررسی، ما تصمیم گرفتیم یک روزنامه‌ی دیواری درست کنیم.
(فعل)

بررسی کردن: شما می‌توانید تغییر شکل ماه را در شب‌های مختلف بررسی کنید.

• بُر زِگَر
(اسم)

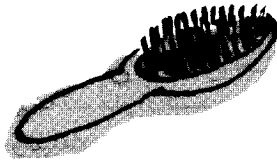
کسی که در مزرعه کار می‌کند.
مترادف: کشاورز، دهقان.

• بُر زِنْت
(اسم)

پارچه‌ی کلفت و محکمی که با آن چادر، کوله‌پشتی، روکش کولر یا اتومبیل می‌دوزند.

• بُرَس
(اسم)

وسيله‌ای برای نظافت، آرایش و تمیز کردن که موها یا دندان‌های زیاد دارد.



• بُرِش
(اسم)

تکه‌ای از چیزی که بریده شده است. یک برش کیک به علی بده.

• بُرِشْتِه
(صفت)

هر چیزی که زیاد حرارت دیده و به رنگ قهوه‌ای درآمده است. از نانوايي دو تا نان برشته خریديم.

• بُرِشْمُر دَن
(فعل)

یکی یکی نام بردن و به حساب آوردن. ویژگی‌های پرندگان و تفاوت‌های آن‌ها با پستانداران را برشمارید.

• بُر طَرَف
(اسم)

ناپدید شدن و از بین رفتن چیزی. از امروز صبح تب نسرین برطرف شده است.

• بُر عَكْس
(حرف اضافه)

متضاد، بر ضد، برخلاف. تو برعکس نسرین خیلی تنبل هستی، نسرین واقعا زرتنگ است.

• بُرَف
(اسم)

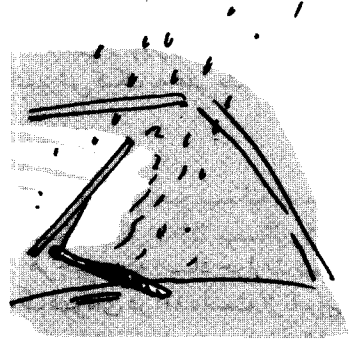
دانه‌های یخ‌زده‌ی یخ‌آب که در هوای خیلی سرد از آسمان می‌بارد. زمستان زیاد برف می‌بارد.

بَرَف‌بازی
(اسم)

بازی با برف، مخصوصاً گلوله کردن و پرت کردن آن به طرف دیگران. روی زمین حساسی برف نشسته است، برویم برف بازی.

بَرَف پاک‌کن
(اسم)

وسيله‌ای روی شیشه‌ی جلو یا عقب اتومبیل برای پاک کردن باران یا برف و تمیز کردن آن.



بَرَف‌ک
(اسم)

۱. دانه‌های یخ‌زده‌ی یخار آب که در جایخی یخچال تشکیل می‌شود.
۲. دانه‌های سفید یا خاکستری که گاهی روی صفحه‌ی تلویزیون دیده می‌شود و مانع نمایش تصویر صاف آن می‌شود. تلویزیون پراز برف‌ک است؛ شاید آنتن درست تنظیم نشده باشد.
۳. نوعی بیماری که به صورت دانه‌هایی سفید در دهان و روی زبان نوزادان دیده می‌شود.

بَرَق
(اسم)

۱. نیرویی که در سیم جریان دارد و می‌تواند حرکت، گرما یا نور تولید کند. لامپ با نیروی برق روشن می‌شود.
مترادف: الکتریسیته.
۲. نوری که بر اثر برخورد ابرها به وجود می‌آید. وقتی رعد و برق می‌شود، اول برق را می‌بینیم، بعد رعد را می‌شنویم.
مترادف: آذرخش، صاعقه.

بَرَق‌آسا
(قید)

تند و تیز مانند برق. یوزپلنگ چنان برق‌آسا به دنبال شکار می‌رود که ظرف یک دقیقه آن را به دست می‌آورد.

بَرَق‌رار
(صفت)

تعیین شده، قرار گرفته، به وجود آمده، پابرجا. باید امیدوار باشیم همه‌ی جنگ‌ها و دشمنی‌ها از بین برود و به جای آن صلح و دوستی برقرار شود.

بَرَق‌کار
(اسم)

کسی که کارش تعمیر یا نصب وسایل برقی است.

بَرَق‌گرفتگی
(اسم)

عبور جریان برق از بدن انسان یا جانور. سیم‌کش ساختمان بر اثر برق‌گرفتگی جان خود را از دست داد.

بَرَق‌گیر
(اسم)

میله‌ای فلزی که بالای ساختمان‌های بلند نصب می‌شود تا هنگام رعد و برق، برق را به زمین منتقل کند و به ساختمان آسیب نرسد.

بَرَق‌ت
(اسم)

زیادی آن چیزی که باعث آسایش زندگی و سعادت است. خدا به مال شما برکت بدهد.

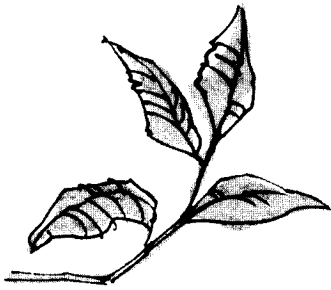
بَر‌که
(اسم)

گودال کم عمق با وسعت کم که در آن آب جمع شده است. در برکه نیلوفرهای زیبایی روئیده بود.

بَر‌گ
(اسم)

بخشی از گیاه که روی شاخه‌ها

می‌روید. در بهار، شاخه‌های درختان پراز برگ‌های سبز می‌شود.



بَر‌گرداندن
(فعل)

۱. پس دادن. تا آخر هفته کتابت را برمی‌گردانم.
۲. پشت و رو کردن. مینا پیراهن را برگرداند و دید پشت آن یک لکه جوهر افتاده است.

بَر‌گزار
(صفت)

انجام شده، اجرا شده. دیروز انتخابات نماینده‌های کلاس‌ها برگزار شد.

برگزار کردن: دانش‌آموزان مدرسه به کمک آقای ناظم انتخابات را برگزار کردند.

بَر‌گزاری
(اسم)

انجام شدن و به پایان رسیدن کاری. آقای مدیر پس از برگزاری انتخابات نام نماینده‌های کلاس را اعلام کرد.

بَر‌گزیدن
(فعل)

چیزی را از بین چیزهای دیگر پسندیدن و جدا کردن. امروز می‌خواهیم بهترین انشای کلاس را برگزینیم.
مترادف: انتخاب کردن.

بَر‌گزیده
(صفت)

هر کس یا هر چیزی که به عنوان بهترین انتخاب می‌شود؛ دانش‌آموز برگزیده.

مترادف: منتخب.

• **بَرگَشْتَن**
(فعل)

دوباره به جای اول خود رفتن. وقتی علی به سرکوجه رسید، پادشاه افتاد که خودکارش را برنداشت است، بنابراین به خانه برگشت تا آن را در کیفش بگذارد.

• **بَرگه**
(اسم)

۱. کاغذ یا مقوای کوچکی که روی آن یادداشت می کنند.
۲. تکه هایی از میوه خشک شده مانند هلو و زردآلو.

• **پِرِلیان**
(اسم)

الماس تراشیده و درخشان.

• **بُرنا**
(صفت)

جوان. نمی دانستیم آقای جوادی چنین فرزند برنایی دارد.

• **بَرنامِه**
(اسم)

فهرست کارها و وظیفه هایی که از قبل معلوم شده است و آدم باید آن ها را انجام دهد. من از برنامه ی کلاس مان راضی نیستم؛ شنبه ها چهار ساعت ریاضی داریم.

• **پِرِنج^۱**
(اسم)

گیاهی که در مناطق گرم و مرطوب و در زمین های پرآبی به نام شالیزار می روید و دانه های آن از مواد غذایی مهم است.

• **پِرِنج^۲**
(اسم)

فلزی معمولاً زرد رنگ که از ترکیب دو فلز مس و روی به دست می آید و غالباً برای ساختن سماور و ظروف گوناگون استفاده می شود.

• **پِرِنجک**
(اسم)

یکی از تنقلات ایرانیان به صورت برنج بو داده.

• **بُرَنده**
(صفت)

هرکس که در یک مسابقه یا مبارزه پیروز می شود. هرکس به سؤال من زودتر جواب بدهد، برنده است.
متضاد: بازنده.

• **بُرَنده**
(صفت)

هر چیزی که به راحتی می برد؛ تیغ برنده، چاقوی برنده.
مترادف: تیز، بران.
متضاد: کند.

• **بُرَنز**
(اسم)

فلزی که از ترکیب دو فلز مس و قلع به دست می آید و معمولاً برای ساختن وسایل زینتی یا مجسمه ها استفاده می شود.
مترادف: مفرغ.

• **بُرودَت**
(اسم)

سرما، سردی. امروز رادیو اعلام کرد که تا پایان هفته از برودت هوا کم می شود.

• **بُرُوز**
(اسم)

پیدا شدن، ظاهر شدن. پس از بروز اختلاف بین من و برادرم، مدتی با هم قهر بودیم.
(فعل)

• **بُرُوز کردن**: اجازه نده بین تو و دوستانت کینه و دشمنی بروز کند.

• **بُرُومند**
(صفت)

هرکس که خوب رشد کرده و بزرگ شده است. پسر آقای حسینی جوان برومندی شده است.
مترادف: رشید.

• **بَرّه**
(اسم)

بچه ی گوسفند، بچه ی آهو.

• **بُرّهان**
(اسم)

دلیلی که برای ثابت کردن درستی یا نادرستی سخنی گفته می شود. با کدام برهان می گویی سال آینده با کم آبی شدیدی روبه روی شویم.

• **بَرّه مایی**
(اسم)

پیرو دین هندو که از دین های قدیم سرزمین هند است.

• **بَرّهمن**
(اسم)

روحانی و رهبر دین بره مایی.

• **بَرّهنه**
(صفت)

هرکس که لباس به تن ندارد.
مترادف: لخت، عریان.
متضاد: پوشیده.

• **بَرّهوت**
(صفت)

هر جای بدون آب و گیاه و موجود جنبیده. یک بار تک و تنها در بیابان برهوت گیر افتادم.

• **بَرّی**
(صفت)

هرکس که گناهی نکرده است. دوستم از هر خطایی بری است، شیشه را من شکستم، نه او.
مترادف: بی گناه، پاک.

• **پِرِیان**
(صفت)

به طور مستقیم روی آتش پخته شده. سفارش دادم مرغ بریان بیاورند.
مترادف: کباب، برشته.
(فعل)

پریان کردن: چند تکه گوشت را روی

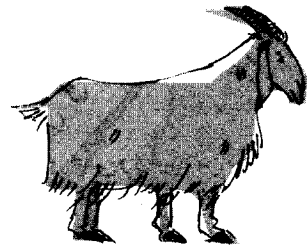
آتش بریان کردیم.

• بُزیدن (فعل)

جدا کردن و فاصله انداختن با وسیله‌ای تیز. باغبان شاخه‌ی این درخت را با اَره برید.

• بُز (اسم)

جانور پستاندار و علف‌خوار اهلی دارای شاخ و سُم. معمولاً از گوشت، شیر و موی بز استفاده می‌شود.



• بُزّاز (اسم)

پارچه فروش.

• بُزاق (اسم)

آب دهان.

• بُزبانش (اسم)

آبگوشتی که در آن سبزی می‌ریزند.

• بُزِدل (صفت)

هر کسی که خیلی می‌ترسد. مجید به مراد گفت: «من دوست بزدل نمی‌خواهم.»
مترادف: ترسو.
متضاد: شجاع، نترس.

• بُزُزگ (صفت)

۱. دارای اندازه‌های زیاد، هر چیزی که حجم زیادی دارد. ما در باغچه‌مان

درخت بزرگی داریم.

۲. کسی که دیگر کودک نیست. وقتی بزرگ شوی می‌خواهی چه کاره بشوی؟

۳. هر کس که توانایی و خصوصیات بسیار خوب و مهمی دارد. فردوسی شاعر بزرگ ایران است.

• بُزُرگراه (اسم)

خیابان یا جاده‌ی پهنی که از وسط به دو قسمت رفت و برگشت تقسیم شده و در هر طرف چند خط موازی کشیده شده است تا اتومبیل‌ها بتوانند در میان این خط‌ها حرکت کنند.
مترادف: آزادراه، اتوبان.

• بُزُرگ سال (صفت)

هر کس که دیگر کودک یا نوجوان نیست. این بچه فقط چهار سال دارد، نباید از داری آدم‌های بزرگ سال استفاده کند.

• بُزُرگوار (صفت)

هر کس که دارای احترام و خصوصیات خوب مانند بخشنده‌گی، دانش و خوش رفتاری است. شما که این قدر بزرگوار هستید، گناه من را ببخشید.

• بُزُرگی (اسم)

بزرگ بودن. آخر چرا کیف به این بزرگی خریدی؟

• بُزُغاله (اسم)

بچه‌ی بز، بزی که هنوز بزرگ نشده است.

• بَزک (اسم)

با استفاده از چیزهای مختلف آرایش کردن.
(فعل)

بَزک کردن: ناهید با چند تا خودکار و ماژیک عروسکش را بزک کرده بود.

• بَزَم (اسم)

مهمانی، جشن.

• بَزَمَجِه (اسم)

سوسمار.

• بَزِهکار (اسم)

کسی که عملی انجام داده است که جرم به حساب می‌آید. بزهکاران را به زندان می‌اندازند.
مترادف: مُجرِم، گناهکار.

• بَس (صفت)

کافی. حرف زدن بس است، باید کاری بکنیم.

• بَساط (اسم)

لوازم و چیزهای ریز و درشتی که برای انجام دادن کاری لازم است. بساط درست کردن آبگوشت، از جمله گوشت کوب را تهیه کردیم.

• بَساویی (اسم)

حسی که به کمک پوست، بدن می‌تواند نرمی یا زبری، گرما یا سرما و صافی یا ناصافی چیزها را بشناسد.
مترادف: لامسه.

• بَسْتَر (اسم)

جای خوابیدن و استراحت کردن.
مترادف: رخت‌خواب.

• بَسْتَوی (اسم)

خوابیدن در رخت‌خواب به علت

- بیماری.** به علت سرما خوردگی دو روز بستری بودم.
- بستی** (قید)
بسیار، خیلی زیاد.
بسی رنج بردم در این سال سی
عجم زنده کردم بدین فارسی.
- بستگان** (اسم)
فامیل، خویشاوندان. پیش از رفتن به سفر با همه بستگان خدا حافظی می‌کنیم.
- بستن** (فعل)
۱. گرفتن راه یا گذرگاه به کمک در. موقع رفتن در را بستم.
متضاد: باز کردن.
۲. با چیزی مانند طناب یا نخ چیزی را گره زدن. علی کتاب‌ها را روی هم گذاشت و با نخ بست.
- بستنی** (اسم)
خوراکی شیرین که با شیر و خامه و تخم مرغ و شکر به صورت سرد و منجمد درست می‌شود. نسرین بستنی شکلاتی دوست دارد.
- بسته** (اسم)
یک یا چند چیز که در یک قوطی یا جعبه قرار داده شده است. می‌خواهم یک بسته مداد رنگی به دوستم هدیه کنم.
- بسته‌بندی** (اسم)
کالایی را به صورت بسته درآوردن. امروزه شما می‌توانید هر چیزی را به صورت بسته‌بندی بخرید.
(فعل)
بسته‌بندی کردن: فروشنده لوازمی را که خریده بودیم، بسته‌بندی کرد.
- بستکبال** (اسم)
ورزشی بین دو گروه پنج نفری که هر یک سعی می‌کند توپ را به دفعات بیشتر در سبد حریف بیندازد.
- بشقاب** (اسم)
ظرف غذاخوری کم عمق بالبهی کوتاه.
- بشقاب‌پرنده** (اسم) «فردوسی»
توضیح: این واژه در شعر و ادبیات به کار می‌رود.
ماشین پرنده‌ی بزرگی شبیه بشقاب که بعضی‌ها ادعا می‌کنند آن را در آسمان دیده‌اند و به اعتقاد بعضی‌ها حامل موجودات غیر زمینی است.
- بشکن** (اسم)
صدایی که بر اثر زدن انگشتان دست به هم‌دیگر تولید می‌شود.
- بشکه** (اسم)
ظرف بزرگ استوانه‌ای که معمولاً برای نگه‌داری و جابه‌جا کردن مواد مایع استفاده می‌شود.
- بصیر** (صفت)
دارای آگاهی و دانش. فقط یک آدم بصیر می‌تواند مشکلات تو را حل کند.
مترادف: خردمند، دانا.
- بشاش** (صفت)
هر کس که معمولاً شاد و با نشاط است. فقط امروز خوشحال و سرحال هستی یا همیشه این قدر بشاشی؟
متضاد: ناراحت.
- بشیر** (اسم)
آدم، انسان.
- بشردوست** (صفت)
هر کس که همه‌ی مردم را دوست دارد و بین هیچ یک از افراد بشر هیچ فرقی نمی‌گذارد.
مترادف: نوع دوست.
- بشیریت** (اسم)
نوع بشر، نوع انسان. برای حفظ و سلامتی بشریت باید جنگ، فقر و آلودگی را از بین برد.
- بضاعت** (اسم)
ثروت و دارایی. این تاجر با بضاعت خود می‌تواند مشکلات چند خانواده را برطرف کند.
- بطالت** (اسم)
بی‌کاری و تنبلی. مامی کوشیم و قتمان را به بطالت نگذرانیم.
- بطری** (اسم)
ظرف استوانه‌ای شکل شیشه‌ای یا پلاستیکی با دهانه‌ی تنگ مخصوص نگه‌داری یا جابه‌جا کردن مایعات. یک بطری شیر خریدم.

• بطن (اسم)

درون، داخل هر چیز. دقیق‌تر نگاه کن تا از بطن ماجرا سر در بیاوری.

• بَعْبَع (صوت)

صدای گوسفند. وقتی صدای بعبع گوسفندها را شنیدم، فهمیدم که واقعاً داریم به روستا نزدیک می‌شویم.

• بَعَثَت (اسم)

برانگیخته شدن (به پیامبری)، قیام برای ارسال پیام خدا به مردم. بیش از ۱۴۰۰ سال است که از بعثت پیامبر اسلام می‌گذرد.

• بَعْد (قید)

واژه‌ای که نشان می‌دهد چیزی یا کسی به دنبال چیز یا شخص قبلی می‌آید. تابستان بعد از بهار می‌آید. بعد از بهار، تابستان می‌آید.

• بُعْد (اسم)

طول و عرض و ارتفاع. وقتی که به تصویرهای سه بعدی نگاه می‌کنیم، احساس می‌کنیم که نقش‌های آنها طول و عرض و ارتفاع دارند. جمع: ابعاد.

• بَعْداً (قید)

زمانی دیگر، پس از این، آینده. بعداً می‌گویم چرا دیر آمدم.

• بَعْضی (اسم)

تعدادی یا مقداری از چیزی. بعضی از بچه‌ها به جای کیف از کلاس استفاده می‌کنند. مترادف: برخی، گروهی، قسمتی.

• بَغْض (اسم)

۱. کینه و دشمنی. از روی بغض حرف زن.
۲. گرفتگی گلو بر اثر ناراحتی و غصه. تا خواست حرف بزندی، ناگهان بغضش ترکید و گریه کرد. (فعل)

• بَغْل (اسم)

بخش بالایی بدن که زیر یا میان بازوها را شامل می‌شود. مادر فرزند بیمارش را در بغل گرفته بود و به طرف مطب دکتر می‌دوید. مترادف: آغوش. (فعل)

• بَغْل (فعل)

بغل کردن: مادر بچه‌اش را بغل کرد و بوسید.

• بَغْل دَسْتی (اسم)

کسی که کنار کس دیگری نشسته است. ناهید یک ورق از بغل دستی‌اش گرفت تا در آن چیزی بنویسد.

• بَقَا (اسم)

باقی ماندن، به زندگی ادامه دادن. دانش پزشکی به بقای عمر بیماران کمک زیادی کرده است.

• بَقَال (اسم)

کسی که در مغازه‌اش مواد مورد نیاز خانه مانند مواد غذایی (برنج، گندم، نخود و لوبیا، عدس، ماست، پنیر و...)، مواد شوینده (صابون، مایع ظرف‌شویی و...) و غیره را می‌فروشد.

• بَقَالی (اسم)

مغازه‌ای که فروشنده‌اش بقال است. از بقالی یک شیشه مربا بخر.

• بَقَايَا (اسم)

بقیه‌ی آن چه مانده است. بقایای زندگی مردم زمان‌های گذشته را در موزه‌ها نگه می‌دارند.

• بَقْجَه (اسم)

پارچه‌ای مربع شکل که در آن لباس یا چیزی دیگر می‌گذارند.

• بَلَا (اسم)

اتفاق سخت و وحشتناکی که باعث خرابی‌ها و بیچارگی‌های زیادی می‌شود. زمین لرزه بلای بزرگی است که گه‌گاه زندگی آدم‌ها را تهدید می‌کند.

• بَلال (اسم)

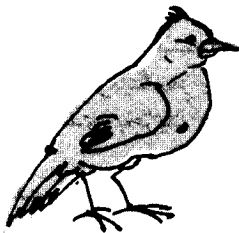
ذرت رسیده و کباب شده روی آتش.

• بَلِشُو (صفت)

آشفته، نامنظم و نامرتب. بعد از رفتن مهمان‌ها خانه‌مان بلبشو بود.

• بَلْبَل (اسم)

پرنده‌ای کوچک به اندازه‌ی گنجشک با پشت قهوه‌ای و شکم خاکستری کم‌رنگ که صدای زیبایی دارد.



• بَلْد (صفت)

هر کسی که دارای آگاهی یا مهارت است. هنوز درس سوم علوم را بلد نیستیم. مترادف: دانستن.

بَلَدِر چين
(اسم)

پرنده‌ای کوچک بادم کوتاه که در گندم‌زار لانه می‌سازد.

بَلْعِيدِن
(فعل)

فرو بردن غذا از دهان به طرف معده. حسین به قدری گرسنه بود که یک ساندویچ درسته را بلعید. مترادف: قورت دادن.

بَلْغُور
(اسم)

دانه‌های خرد شده‌ی گندم یا جو که در پخت و پز استفاده می‌شود. اگر بلغور جو بگیري، آش درست می‌کنم.

بَلْنَد
(صفت)

۱. هر چیزی که به طرف بالا کشیده شده است. ما در باغچه‌مان درخت بلندی داریم.
۲. هر چیزی که طول زیادی دارد و دراز است. پدر چوب بلندی برداشت.
۳. هر صدای قوی که به خوبی به گوش برسد. صدای مجید خیلی بلند است. (فعل)

بلند شدن: پدر یکهو بلند شد و از خانه بیرون رفت.
مترادف: برخاستن. (فعل)

بلند کردن: مجید چمدان سنگین را به تنهایی بلند کرد. نسرین موهایش را بلند کرده است.

بَلْنَدگو
(اسم)

وسیله‌ای برای بلند کردن صدا. صدای بلندگو گوش همه را کر کرد.

بَلْنَدی
(اسم)

جای بلند. از روی آن بلندی تمام روستا دیده می‌شود.

بَلَوَا
(اسم)

آشفته‌گی و به هم ریختگی، هرج و مرج. حدود پنجاه نفر در میدان ششهر بلوایی به راه انداخته بودند.

بَلُوج
(اسم)

یکی از اقوام ایرانی که در بلوچستان زندگی می‌کنند.

بَلُور
(اسم)

۱. ظرو ف شیشه‌ای مانند لیوان، استکان، گلدان و...
۲. شیشه‌ی ظریف و درخشان که وقتی به آن می‌زنیم صدایی کشیده از آن بلند می‌شود.
مترادف: کریستال.

بَلُوز
(اسم)

لباسی بدون دکمه و بدون زیپ که بالای بدن را می‌پوشاند.

بَلُوط
(اسم)

درختی بزرگ با چوب محکم که میوه‌ی آن به همین نام خوانده می‌شود.

بَلُوغ
(اسم)

دوره‌ای از زندگی در حدود ۱۳ تا ۱۸ سالگی که بین کودکی و بزرگسالی است.

بَلِیت
(اسم)

تکه کاغذی که برای سوار شدن به اتوبوس، مترو و هواپیما یا برای رفتن به سینما باید خرید. پیش از این که وارد سالن سینما شویم، سه تا بلیت خریدیم.

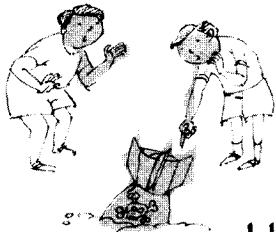
بِم
(صفت)

هر نوع صدای کُلُفت. برادر بزرگم

لاغر است، اما صدای بمی دارد.
متضاد: زیر.

بِمب
(اسم)

وسیله‌ای جنگی که وقتی به جایی بخورد منفجر می‌شود. بچه‌ها در خرابه‌ی شهر بمبی دیدند که از زمان جنگ باقی مانده بود، اما اتفاقاً منفجر نشده بود.



بِمباران
(اسم)

پشت سر هم بمب انداختن بر جایی. هواپیماهای دشمن، پس از بمباران شهر، ویرانه‌ای بر جای گذاشتند.

بمباران کردن: در زمان جنگ، هواپیماهای عراقی بعضی از شهرهای ما را بمباران کردند.

بِمب‌افکن
(اسم)

هواپیمایی که بمب‌های زیادی حمل می‌کند و با آن‌ها هدفش را بمباران می‌کند. بمب‌افکن‌های دشمن طرف چند دقیقه شهر را بمباران کردند.

بِن
(اسم)

تکه کاغذی که با دادن آن می‌توان کالایی را به صورت مجانی یا با قیمت کم دریافت کرد. خواهر بهروز با بن کتابش سه تا کتاب خرید.

بِنَا
(اسم)

هر ساختمانی مانند خانه، مسجد، مدرسه، برج و کتابخانه که به دست انسان ساخته شود. برای دیدن بناهای تاریخی می‌توانید به شهرهایی مانند اصفهان یا یزد بروید.

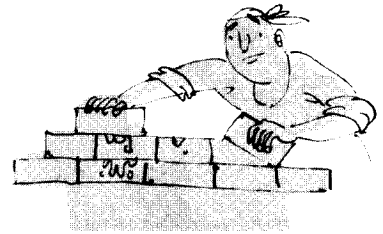
(فعل)

بنا کردن: قرار است در نزدیکی خانه‌مان یک کتابخانه بنا کنند.

بنا

(اسم)

کسی که کارش ساختن بناست. مترادف: کارگر ساختمان.



بنادر

(اسم)

جمع بندر، بندرها.

بنایی

(اسم)

ساختن یا تعمیر کردن یک بنا.

بن بست

(اسم)

کوچه‌ای که انتهای آن بسته است و به جایی راه ندارد.

بنجَل

(صفت)

کلای کم ارزش و بی مصرف. بعضی از اجناس بقالی سرکوجه‌مان بنجلی است.

بند

(اسم)

نخ یا طنابی که به چیزی یا جایی بسته شده است. لباس‌ها را روی بند بیندازید.

بندباز

(اسم)

کسی که با استفاده از بند یا طناب حرکاتی نمایشی مانند راه رفتن روی بند، آویزان شدن یا بالا رفتن از بند و...

را انجام می‌دهد.

بند پایان

(اسم)

جانورانی بی مهره که پاهایشان بندبند است.

بندَر

(اسم)

جایی در کنار دریا برای توقف کشتی‌ها و قایق‌ها و بارگیری یا خالی کردن بار آن‌ها و پیاده یا سوار شدن مسافرها. جمع: بندار.

بندگی

(اسم)

اطاعت کردن و مانند بنده رفتار کردن.

بنده

(اسم)

کسی که در خدمت کس دیگری است و از او فرمان می‌برد. مترادف: غلام، نوکر، برده.

بنده‌نوازی

(اسم)

به خوبی و با مهربانی رفتار کردن با دیگران مخصوصاً با افراد زیر دست. (فعل)
بنده‌نوازی کردن: با محبت‌هایتان بنده‌نوازی می‌کنید.

بنزین

(اسم)

مایعی که به راحتی آتش می‌گیرد و از نفت به دست می‌آید. بنزین ماشین دارد تمام می‌شود، زودتر به یک پمپ بنزین برویم. (فعل)

بنزین زدن: پیش از این که از شهر خارج شویم، بنزین بنزیم تا بین راه نمایم.

بنشن

(اسم)

دانه‌هایی خوراکی مانند نخود، لوبیا، عدس و ماش.

بنفش

(اسم)

رنگی که از ترکیب رنگ‌های قرمز و آبی به دست می‌آید.

(صفت)

به هیچ وجه نمی‌خواهم در این لیوان بنفش آب بخورم.

بنفشه

(اسم)

گلی معمولاً به رنگ بنفش با پنج گلبرگ که به عنوان گیاه زینتی در پارک‌ها و باغچه‌ها کاشته می‌شود.

بنگاه

(اسم)

جایی به صورت یک دفتر که صاحب آن در برابر کاری که انجام می‌دهد، پولی دریافت می‌کند. ما خانه‌مان را به کمک این بنگاه خریدیم.

بنیاد

(اسم)

پایه و اساس، اصل. کار علی و دوستش از بنیاد خراب است.

بنیادی

(صفت)

پایه‌ای، اساسی. تربیت آدم‌های متخصص از وظایف بنیادی هر جامعه است.

بنیان

(اسم)

اصل و اساس چیزی. بنیان کتابخانه‌ی مدرسه‌ی ما از پولی بود که در آغاز سال، بچه‌های کلاس چهارم جمع‌آوری کردند. مترادف: اصل، بنیاد، پایه.

بنیان‌گذار

(اسم)

کسی که جایی را برای اولین بار تأسیس می‌کند. دکتر علی‌اکبر سیاسی از مهم‌ترین بنیان‌گذاران دانشگاه تهران است. مترادف: بانی، مؤسس.

• بو (اسم)

چیزی که به کمک بینی حس می‌کنیم. بوی نان تافتون با بوی نان سنگک خیلی فرق دارد.

• بوآ (اسم)

مار بزرگی به طول ۲ تا ۶ متر که زهر ندارد و طعمه‌ی خود را خفه می‌کند و می‌خورد.

• بوته (اسم)

گیاهی با شاخه‌های نازک که قد آن کوتاه است. مریم سطل در دست به دنبال بوته‌های تمشک می‌گردد.

• بوتیک (اسم)

مغازه‌ی لباس‌فروشی.

• بودجه (اسم)

۱. مجموع درآمدها و خرج‌های یک خانواده یا یک سازمان یا یک کشور. چون بودجه‌ی مدرسه‌ی ما کم است، خانم مدیر نمی‌تواند یک آزمایشگاه کوچک درست کند.
۲. پولی که برای خریدن چیزی یا انجام دادن کاری کنار گذاشته می‌شود. بودجه‌ی ما برای سفر به اصفهان کمتر از پانصد هزار تومان است.

• بودن (فعل)

۱. فعلی که وضع و حالت کسی یا چیزی را نشان می‌دهد. برادرم خیلی خوشحال بود.
۲. در جایی قرار داشتن. کتابم روی میز بود.

• بور (اسم)

زرد کم‌رنگ. (صفت)

برادر ثریا موهای بوری دارد.

• بوران (اسم)

باران یا برف همراه با باد شدید. چطور جرئت کردی در این بوران از خانه خارج شوی؟

• بوزینه (اسم)

میمون.

• بوستان (اسم)

باغ پر از گل و گیاه و درخت.

• بوسیدن (فعل)

گذاشتن لب‌ها به نشانه‌ی احترام یا دوستی بر کسی یا جایی. مادر بزرگ علی پس از خواندن نماز مهرش را می‌بوسد.

• بوفه (اسم)

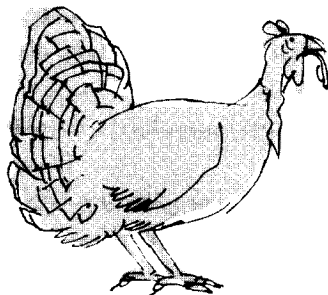
محل فروش خوراکی در مکان‌های عمومی مثل پارک یا سینما. برویم از بوفه بستنی بخریم.

• بوق (اسم)

وسيله‌ای برای تولید صدا در اتومبیل، قطار یا کشتی. وقتی صدای بوق اتومبیل را شنیدم، ترسیدم و به عقب برگشتم.

• بو قلمون (اسم)

پرنده‌ای بزرگ‌تر از مرغ و خروس که در باغ و مزرعه پرورش داده می‌شود و نمی‌تواند پرواز کند.

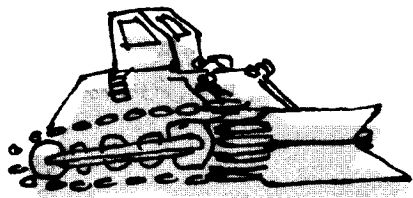


• بوگیر (اسم)

ماده‌ای خوش بو برای از بین بردن بوی بد و پراکنده کردن بوی خوب. برای دست‌شویی یک بوگیر بخر. مترادف: خوش‌بوکننده.

• بولدوزر (اسم)

ماشینی بزرگ با یک تیغه‌ی خمیده‌ی چهار گوش در جلو برای جمع کردن یا پخش کردن سنگ و خاک روی زمین.



• بولوار (اسم)

خیابانی بسیار پهن که دو طرف و وسط آن درخت کاری شده است.

• بوم (اسم)

سرزمین و جایی که آدم در آن به دنیا آمده است و زندگی می‌کند.

• بومی (اسم)

انسان یا هر چیزی که متعلق به منطقه‌ای است و همه‌ی خصوصیات آن منطقه را دارد، در نتیجه با ویژگی‌های آن جا آشنا و سازگار است. پدرم درباره‌ی باغ‌های این اطراف، اطلاعات زیادی از بومیان این روستا به دست آورد.

(صفت)

سرخ پوستان از اقوام بومی آمریکا هستند.

• بویایی (اسم)

حسی که به کمک آن بوهای مختلف را تشخیص می‌دهیم.

• بوییدن

(فعل)

به کمک بینی بویی را جست و جو کردن.

مترادف: بو کردن، بو کشیدن.

• به

(صوت)

نشانه‌ی تعجب. به! حالا موقع قهر کردن است؟

مترادف: عجب!

• به

(اسم)

میوه‌ای زرد رنگ، کرک‌دار و شبیه سیب که بسیار خوش بو و آب‌دار است.

• بهیا

(اسم)

مقدار ارزشی که چیزی دارد. بهای بیشتر کالاها روی برچسب آنها نوشته شده است.

• بهار

(اسم)

فصلی که پس از زمستان و پیش از تابستان می‌آید. بهار نخستین فصل سال است.

• بهار خواب

(اسم)

ایوان سرپوشیده‌ای که اطرافش باز است. شب‌های تابستان در بهار خواب تشک بهن می‌کردیم و با برادر بزرگم روی آن کشتی می‌گرفتم.

• بهار نارنج

(اسم)

شکوفه‌ی درخت نارنج که با آن مربا درست می‌کنند.

• بهانه

(اسم)

آن‌چه که به عنوان علت انجام ندادن کاری بیان می‌شود. علی به بهانه‌ی خواب ماندن، همیشه بدقولی می‌کند.

(فعل)

بهانه گرفتن: خواهر کوچکم شب‌ها بهانه می‌گیرد و گریه می‌کند.

• بهانه‌جو

(صفت)

هر کس که دائماً به دنبال پیدا کردن بهانه‌ای است تا از کارها ایراد بگیرد یا برای دیگران مشکلی به وجود بیاورد.

مترادف: بهانه‌گیر.

• بهانه‌گیر

(صفت)

بهانه‌جو.

• بهبودی

(اسم)

برطرف شدن مشکلات و ناراحتی‌ها، بهتر شدن بیماری. شما پس از بهبودی کامل می‌توانید دوباره ورزش کنید.

• بهت

(اسم)

حالت تعجب و شگفتی زیاد داشتن به طوری که باعث می‌شود آدم به دور و بر خود توجه نکند. چه اتفاقی افتاده است که این‌طور با بهت و حیرت به من نگاه می‌کنی؟

• بهتان

(اسم)

سخن نادرست و بدی که درباره‌ی کسی گفته می‌شود. بچه‌ها می‌گویند مراد توپ را برداشته است؛ اما این حرف بهتان است. چون مراد هیچ وقت این کار را نمی‌کند.

مترادف: تهمت.

(فعل)

بهتان زدن: بیژن حرف زشتی به فرزند نزده است؛ به او بهتان ننزید.

• بهتر

(صفت)

وضع و حالتی که نسبت به دیگری مناسب باشد. خط ناهید بهتر از خط گلنار است.

• بهت‌زده

(صفت)

به شدت حیرت‌زده، کاملاً متعجب. از شنیدن خبر بیماری دوستم بهت‌زده شدم.

• بهداشت

(اسم)

روش‌های درست برای حفظ سلامتی و بیمار نشدن. شست و شو با صابون یکی از روش‌های توجیه به بهداشت است.

• بهره

(اسم)

سود و منفعتی که از بابت انجام کاری به دست می‌آید. تو الان درس می‌خوانی، ولی بهره‌ی آن را سال‌ها بعد می‌گیری. مترادف: سود، نفع. متضاد: ضرر.

• بهره‌برداری

(اسم)

استفاده از چیزی یا جایی. امسال با بهره‌برداری از زمین‌های جدید، گندم بیشتری می‌کاریم.

• بهره‌کشی

(اسم)

استفاده از نتیجه‌ی کار کس دیگری. او تصمیم گرفته است با بهره‌کشی از دیگران پیشرفت کند.

(فعل)

بهره‌کشی کردن: برده‌دارها از نیروی کار برده‌ها بهره‌کشی می‌کردند.

(صفت)

برخوردار از چیزی. مجید از هوش زیادی بهره‌مند است.

مترادف: برخوردار.

• بهشت

(اسم)

جایی بسیار زیبا، راحت و خوش آب و هوا که بنا بر اعتقاد همه‌ی دین‌های آسمانی انسان‌های پاک و بی‌گناه پس از مرگ به آن‌جا می‌روند.

• **بِهَمَن**^۱
(اسم)

یازدهمین ماه سال و دومین ماه از فصل زمستان که ۳۰ روز دارد. ماه‌های دی و اسفند ماه‌های پیش و پس از بهمن هستند.

• **بِهَمَن**^۲
(اسم)

برف بسیار زیادی که از بالای کوه کنده می‌شود و به طرف پایین سرازیر می‌شود.

• **بِهیار**
(اسم)

کسی که با میزان قابل قبولی اطلاعات بهداشتی و پرستاری می‌تواند در درمانگاه یا بیمارستان زیر نظر پرستار کار کند.

• **بیابان**
(اسم)

زمین بی آب و علف که مکان مناسبی برای زندگی نیست.

• **بیابان زُدایی**
(اسم)

عمل تبدیل کردن منطقه‌ی بیابانی به جایی که گل و گیاه و درخت در آن می‌روید.

• **بیابان گرد**
(اسم)

فرد یا گروهی که به صورت چادر نشین در اطراف بیابان‌ها زندگی می‌کنند و غالباً از یک نقطه به نقطه‌ای دیگر کوچ می‌کنند. بیابان‌گردها از محصولات زندگی صنعتی استفاده‌ی زیادی نمی‌کنند.
(صفت)

امروزه جمعیت اقوام بیابان‌گرد خیلی کم شده است.



• **بیات**
(صفت)

نان یا غذای مانده. کثلت‌هایی که از دیروز مانده، بیات شده است.

• **بیان**
(اسم)

کلمه یا جمله‌ای که بر زبان آورده می‌شود. وقتی که بیان خانم معلم تمام شد، دستم را بلند کردم تا سوالی بکنم.
مترادف: سخن.
(فعل)

• **بی‌باک**
(صفت)

هر کس که نمی‌ترسد. سربازان شجاع و بی‌باک، دشمن متجاوز را از خاک کشور بیرون کردند.
مترادف: ترس، دلیر، جسور، شجاع.
متضاد: ترسو.

• **بی‌بی**
(اسم)

۱. مادربزرگ.
۲. خانم پیر.

• **بیت**
(اسم)

یک خط شعر که دارای دو مصراع است. فردوسی در بیتی درباره‌ی دانایی گفته است:
توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود

• **بیچاره**
(صفت)

۱. هر کس که در حل مشکل‌های زندگی ناتوان شده است و دیگر نمی‌تواند کاری بکند. جوان بیچاره را از کارخانه بیرون کردند.
۲. کسی که به وضع بسیار بدی گرفتار شده است. ناگهان پنجره به هم خورد و شیشه‌ها روی سر مرد بیچاره‌ای ریخت که

داشت در پیاده‌رو راه می‌رفت.

• **بیخ**
(اسم)

ریشه. چون درخت باغچه‌مان خشک شده بود، پدرم آن را از بیخ کند.

• **بید**^۱
(اسم)

درختی بدون میوه با برگ‌های دراز و باریک.

• **بید**^۲
(اسم)

حشره‌ای کوچک که پارچه، پشم و خزرامی خورد.

• **بیدار**
(صفت)

هر کس که خواب نیست. من از ساعت ۶ صبح بیدار هستم.
متضاد: خواب.

• **بید مَجنون**
(اسم)

درختی با شاخه‌های بلند و باریک خم شده به طرف زمین و برگ‌های کوچک و باریک و نوک تیز.

• **بید مشک**
(اسم)

درختی از انواع بید با گل‌های زرد پررنگ و معطر.

• **بیرون**
(اسم)

برعکس درون. به حیاط بروید و بیرون از اتاق توپ بازی کنید.
مترادف: خارج.

• **بیزار**
(صفت)

به شدت بی‌علاقه، گریزان و دل‌خور. چرا از دوستت بیزار شده‌ای؟ مگر چه کار کرده است؟
مترادف: مُتَنَفِّر.

• بیست
(اسم)

از عددهای اصلی برابر با دو تاده تا که به صورت ۲۰ نوشته می شود.

• بیسکویت
(اسم)

نوعی نان شیرینی خشک، از بقالی یک بسته بیسکویت بخریم.

• بی سواد
(صفت)

هر کس که نمی تواند بخواند و بنویسد و دانش خیلی کمی دارد.
متضاد: باسواد.

• بیشتر
(صفت)

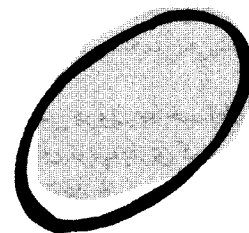
دارای تعداد زیادتر. اگر بچه های بیشتری کمک کنند، حیاط مدرسه رازودتر تمیز می کنیم.
متضاد: کمتر.

• پیشه
(اسم)

جایی در طبیعت پر از بوته و درختچه که محل زندگی بعضی از انواع جانوران است.

• بیضی
(اسم)

شکل هندسی به صورت خط منحنی بسته.



• بیعانه
(اسم)

پول کمی که مشتری پیش فروشنده می گذارد تا بعداً برگردد کالایی را دریافت کند و همه ی پول آن را بپردازد. پانصد تومان بیعانه می گذاریم تا فردا بیایم و این کتاب را بخریم.

• بیغوله
(اسم)

جایی تنگ و خراب و نامناسب. آدم نمی تواند در این بیغوله زندگی کند.

• بیگاری
(اسم)

کاری که دستمزد آن خیلی کم است. من حاضر نیستم برای صد تومان این همه کار کنم. این کار بیگاری است.

• بیگاری کشیدن
(فعل)

از این کارگر بیگاری می کشند.

• بیگانه
(اسم)

۱. کسی که متعلق به کشور دیگری است. هر سال بیگانگان زیادی به عنوان توریست به کشورهای گوناگون جهان سفر می کنند.

۲. کسی که در میان یک جمعیت ناآشناست. آن ها هیچ بیگانه ای را به میان خود راه نمی دهند.
(صفت)

• بیمار
(اسم)

کسی که از دردی رنج می برد و باید پیش دکتر درمان شود. حال بیمار شما به سرعت خوب می شود.

• بیمارستان
(اسم)

وقتی زن بیمار وارد مطب دکتر شد، از حال رفت.
 مترادف: مریض.

• بیماری
(اسم)

جایی که در آن بیماران را بستری می کنند یا آن ها را عمل جراحی می کنند تا حالشان خوب شود.

• بیماری
(اسم)

آن چه موجب آسیب یا بی نظمی در اندام های بدن انسان، حیوان یا حتی گیاه می شود. سه روز است که کامران بر اثر ابتلا به بیماری به مدرسه نیامده است.
 مترادف: ناخوشی، مریضی.

• بیمه
(اسم)

قراردادی که ضمن آن یک نفر یا یک سازمان می پذیرد در برابر پولی که می گیرد، ضرر و زیان های طرف دیگر را بپردازد.

• بی مهرگان
(اسم)

گروهی از جانوران مانند حشرات و نرم تنان که در بدنشان ستون مهره ندارند.

• بین
(اسم)

وسط دو چیز، میان دو چیز. جواد آمد و بین من و کامران ایستاد.

• بینا
(صفت)

هر کس که می تواند ببیند. با این چشم های بینا اطرافت را بهتر ببین.
 متضاد: کور، نابینا.

• بیل
(اسم)

ابزاری در بنایی و باغبانی با صفحه فلزی نازک اما سخت و دارای دسته ای بلند برای زیر و رو کردن خاک.
(فعل)

بیل زدن: آقای جوادی باغچه اش را بیل زده است تا در فصل بهار در آن گل های زیبایی بکارد.

• بیلچه
(اسم)

بیل کوچک.

• بیم
(اسم)

ترس و وحشت. مادر بزرگم از بیم موتورسوارها از خانه بیرون نمی آید.

• بین المللی

(صفت)

۱. مربوط به چند کشور و سرزمین. تا چند وقت دیگر بازی های بین المللی فوتبال شروع می شود.

مترادف: جهانی.

۲. مربوط به روابط بین کشورها. باید سیاست های بین المللی را به دقت بررسی کنیم.

• بینایی

(اسم)

حسی که به کمک آن اطراف خود را با چشم می بینیم.

• بیننده

(اسم)

کسی که چیزی را می بیند یا تماشا می کند. ما بیننده های کارتون های تلویزیون هستیم.

مترادف: تماشاگر.

• بینوا

(صفت)

۱. هرکس که فقیر و بی چیز است. مرد بینوایی را دیدم که تکه نانی را لای کاغذ پاره ای پیچیده بود.

مترادف: تهیدست.

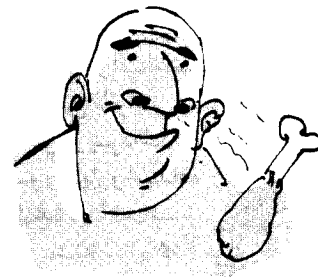
۲. بیچاره، بدبخت. زن بینوا نمی دانست به کجا پناه ببرد.

• بینی

(اسم)

عضوی در صورت بین پیشانی و دهان که به کمک آن نفس می کشیم و بوها را تشخیص می دهیم.

مترادف: دماغ.



• پا

(اسم)

اندامی که انسان و بیشتر جانوران روی آن می ایستند و به کمک آن راه می روند یا می روند.

• پابر جا

(صفت)

محکم و استوار، پایدار. این قلعه از هزار سال پیش تا کنون پابر جا مانده است.

• پایر هنه

(صفت)

بدون کفش. پایر هنه به حیاط نیا، برو کفش پایت بکن.

• پاپ

(اسم)

رهبر مسیحیان کاتولیک.

• پاپاسی

(اسم)

مقدار پول بسیار کم. این سکه را بدهی یک پاپاسی هم به تو نمی دهند.

• پاپیروس

(اسم)

گیاهی که در ساحل رود نیل می روید و مصریان باستان از آن کاغذی به همین نام درست می کردند و روی آن می نوشتند.

• پاتختی

(اسم)

۱. کمد کوچکی که کنار تخت خواب می گذارند.
۲. مراسمی که روز بعد از عروسی برگزار می شود و دوستان و آشنایان به دیدن عروس می روند.



• پاتوق

(اسم)

جایی که کسی وقت های بی کاری خودش را در آن جا می گذراند. کتابخانه ای محله پاتوق بهرام بود.

• پاتیل

(اسم)

دیگ خیلی بزرگ.

• پاچه

(اسم)

۱. هر یک از پاهای شلوار، مخصوصاً قسمت پایین آن. پاچه ی شلوارت چر خورده است.
۲. قسمت پایین پای گوسفند و گاو از زانو تا شم که با آن خوراکی به همین نام درست می کنند.

• پاداش

(اسم)

هدیه ای که به منظور تشکر یا تشویق به

• پارازیت (اسم)

۱. صداهای اضافه‌ای که باعث می‌شود صدای اصلی به درستی شنیده نشود.
۲. موجود زنده‌ای که به طور مستقیم از بدن موجود زنده‌ی دیگری تغذیه می‌کند. کنه پارازیتی است که لابه‌لای پشم گوسفند است و هنگام گرسنگی دهانش را در پوست حیوان فرو می‌کند و خون آن را می‌مکد.
مترادف: انگل.

• پارافین (اسم)

ماده‌ای که از نفت به دست می‌آید و هنگام سوختن نور و گرما تولید می‌کند.

• پاراگراف (اسم)

بخش کوتاهی از یک نوشته شامل یک یا چند جمله که مطلب تقریباً مستقلی از کل متن را بیان می‌کند. هر پاراگراف از سر خط شروع می‌شود.

• پارتی (اسم)

آدمی که بتواند با استفاده از قدرت خود برای کس دیگری کاری مخصوص انجام بدهد. اگر علی پارتی پیدا نکرده بود، باید چند دفعه‌ی دیگر به آن اداره می‌رفت.

• پارچ (اسم)

ظرف بلند مخصوص آب یا هر نوشیدنی دیگر. فقط یک پارچ آب سر سفره کم است.



• پارچه (اسم)

چیزی که از بافتن نخ به دست می‌آید و قابل تا شدن است. لباس‌هایی که از پارچه‌ی پشمی درست شده‌اند، برای زمستان خیلی مناسبند.

کسی می‌دهند که وظیفه‌اش را به درستی انجام داده است. چون در کارهای خانه کمک زیادی کرده بودم، به‌عنوان پاداش مرا به سینما بردند.
مترادف: جایزه.
متضاد: مجازات.

• پادری (اسم)

فرش کوچکی که جلوی در ورودی می‌اندازند.

• پادزهر (اسم)

دارو یا ماده‌ای که اثر زهر را در بدن موجود زنده از بین می‌برد.

• پادشاه (اسم)

مردی که بر یک کشور حکومت می‌کند و همه از او فرمان برداری می‌کنند.

• پادگان (اسم)

محلی که عده‌ای سرباز زیر فرمان افسران و فرماندهان خود به سر می‌برند. برادرم در پادگانی در بیرون از شهر خدمت می‌کند.
مترادف: سربازخانه.

• پادو (اسم)

کارگری که کارهای ساده‌ای مثل جارو کردن، نظافت و پذیرایی از مهمان‌ها را انجام می‌دهد. پادوی این خیاط‌خانه نمی‌تواند حتی یک دکمه بدوزد.



• پارس (اسم)

سر و صدا و داد و فریاد سگ.
(فعل)
پارس کردن: به محض این که سگ نگهبان غریبه‌ای را می‌بیند، پارس می‌کند.
مترادف: عوعو کردن، واق واق کردن.

• پارسا (صفت)

هر کس که می‌کوشد کارهای بد و نادرست نکند و در زندگی ساده و پاک باشد. آدم پارسا هیچ وقت دروغ نمی‌گوید.
مترادف: پرهیزگار، زاهد.

• پارسال (قید)

سال گذشته. پارسال هفته‌ای یک کتاب می‌خواندم.

• پارسی (اسم)

فارسی، زبان رسمی مردم ایران.

• پارک (اسم)

باغ سرسبز و درخت کاری شده که برای تفریح و گردش همهی مردم ساخته شده است.

• پارکینگ (اسم)

محل مخصوص توقف اتومبیل.

• پارو (اسم)

وسیله‌ای معمولاً چوبی با سر پهن و دسته‌ای بلند که برای جمع کردن برف یا راندن قایق در آب استفاده می‌شود.



در بعضی نانوائی‌ها برای گذاشتن و برداشتن نان از تنور از پارو استفاده می‌کنند.

• پاره
(اسم)

تکه‌ای از چیزی. کاشی‌ها را با پاره‌های دستمال تمیز کردم.
(صفت)
دارای پارگی و شکافت. جواد با پیراهن و شلوار پاره به خانه برگشت.

• پاره‌خط
(اسم)

خطی که دو طرف آن بسته است.

• پازل
(اسم)

نوعی بازی شامل قطعه‌های کوچک که با مرتب کردن آن‌ها در کنار یکدیگر، یک شکل کامل درست می‌شود.

• پاس
(اسم)
(فعل)

نگهبانی و مراقبت کردن.

پاس دادن: سرباز جوان تا ساعت چهار صبح در میدان اصلی شهر پاس می‌داد.

• پاس
(اسم)

فرستادن چیزی مخصوصاً فرستادن توپ به طرف بازیکن دیگر. پاس جواد به حسین نرسید.
(فعل)
پاس دادن: جواد توپ را به حسین پاس داد.

• پاساژ
(اسم)

ساختمانی دارای یک یا چند طبقه با مغازه‌هایی دور تا دور آن. برای خرید به پاساژ رفتیم.

• پاسبان
(اسم)

مأمور پلیس. پاسبان‌ها دزد فراری را گرفتند و او را به زندان انداختند.

• پاستوریزه
(صفت)

هر غذایی که حرارت زیاد دیده و سپس یک دفعه سرد شده است تا میکروب‌هایش را از دست بدهد. علی یا آب میوه‌ی خانه‌ی خودشان را می‌خورد یا آب میوه‌ی پاستوریزه.
(فعل)

پاستوریزه کردن: شیر را در کارخانه‌های لبنیات‌سازی پاستوریزه می‌کنند.

• پاسخ
(اسم)

آن چه که در برابر یک پرسش گفته یا نوشته می‌شود. دو تا از پاسخ‌های نسرین به پرسش‌های آموزگار غلط بود.
مترادف: جواب.
(فعل)

پاسخ دادن: نسرین به پرسش‌های آموزگار پاسخ داد.

• پاسدار
(اسم)

کسی که نگهبانی می‌کند. هر کس باید پاسدار احترام خودش باشد.
مترادف: نگهبان.

• پاسگاه
(اسم)

ساختمانی که تعداد کمی از افراد پلیس در آن هستند و از محیط اطراف خود مراقبت می‌کنند. مأموران ایران در پاسگاه‌های مرزی از خاک کشورشان حفاظت می‌کنند.

• پاشنه
(اسم)

۱. انتهای کف پا. پاشنه‌ات را به زمین نکوب.
۲. انتهای ته کفش. پاشنه‌ی کفش ناهید کنده شده است.

• پاشنه‌کش
(اسم)

وسایله‌ای که با استفاده از آن پا به

راحتی داخل کفش می‌رود.

• پاشویه
(اسم)

شستن پای بیمار در آب.

• پاشیدن
(فعل)

ریختن یا پخش کردن چیزهایی که به شکل دانه یا قطره هستند. من و برادرم در زمستان برای پرنده‌ها دانه می‌پاشیم.

• پاک
(صفت)

هر چیزی که به خوبی شسته شده است و هیچ اثری از کثیفی روی آن نیست. وقتی مادر بزرگ خیالش راحت شد که فرش پاک است، جانمازش را پهن کرد.
مترادف: تمیز.

• پاکت
(اسم)

جعبه یا پوشش کاغذی که در آن چیزی می‌گذارند. مادرم برای خانم معلم نامه‌ی نوشت و آن را در پاکت گذاشت.

• پاک‌کن
(اسم)

قطعه‌ای پلاستیکی که با آن اثر مداد یا خودکار را از روی کاغذ پاک می‌کنیم.

• پاک‌نویس
(اسم)

آن چه از روی چرک‌نویس به صورت منظم و بدون خط خوردگی نوشته شده است.
متضاد: چرک‌نویس.

• پاکیزگی
(اسم)

پاک و تمیز بودن. وقتی خانم معلم می‌خواهد نمره‌ی انضباط بدهد، به

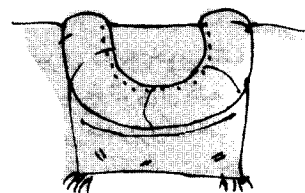
پاکیزگی دست و صورت و لباس ما توجه می‌کند.

پاکیزه
(صفت)

تمیز، پاک، پروانه بالباس پاکیزه به مهمانی می‌رود.
متضاد: کثیف.

پالان
(اسم)

نوعی پوشش کلفت که بر پشت حیوانات بارکش مانند الاغ می‌گذارند و روی آن می‌نشینند.



پالایش
(اسم)

عملی که از طریق آن ماده‌ای را از مواد اضافه‌اش جدا می‌کنند. بنزین از پالایش نفت خام به دست می‌آید.

مترادف: تصفیه.

(فعل)

پالایش کردن: نفت را در پالایشگاه پالایش می‌کنند.

پالایشگاه
(اسم)

کارخانه‌ای که در آن ماده یا موادی را پالایش می‌کنند. پالایشگاه نفت آبادان از مهم‌ترین پالایشگاه‌های ایران است.

پالتو
(اسم)

لباس گرم و بلندی که از روی شانه‌ها تا زانوی آدم را می‌پوشاند. پالتو را روی لباس‌های دیگر می‌پوشند.

پالوده
(اسم)

۱. خوراکی خنک ایرانی که به صورت رشته‌های نازک نشاسته در شربت قند و

گلاب استفاده می‌شود. پنج است.

۲. میوه‌ی ریز یا رنده شده که به آن قند یا

پانکراس
(اسم)

شکر و گلاب افزوده می‌شود و به صورت خنک یا سرد مصرف می‌شود؛ پالوده‌ی سیب.
مترادف: فالوده.

پامچال
(اسم)

گلی که انواع آن، رنگ‌های مختلف مخصوصاً زرد و صورتی دارد و در ابتدای بهار در دشت می‌روید.

پاندا
(اسم)

جانور پستاندار گیاه‌خوار، شبیه خرس با بدنی سیاه و سفید که در شرق آسیا زندگی می‌کند. طول بدن پاندا نزدیک به یک متر و نیم است.



پانزده
(اسم)

عدد اصلی که حاصل ده به علاوه‌ی پنج است و بلافاصله بعد از چهارده قرار می‌گیرد.

پانسمان
(اسم)

بستن زخم به منظور جلوگیری از عفونت آن.
(فعل)

پانسمان کردن: پرستار زخم پای مجید را پانسمان کرد.

پانصد
(اسم)

عدد اصلی که حاصل صد ضرب در

پاورچین
(قید)

آهسته و بی سرو صدا قدم برداشتن. برای این که برادرم بیدار نشود پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم.

پاورقی
(اسم)

توضیحی در کتاب یا هر نوع نوشته که در پایین صفحه داده می‌شود.

پایاپای
(صفت)

عوض کردن دو جنس با یک دیگر بدون این که کسی از دیگری پولی بگیرد یا به او پولی بدهد. پدر بزرگم از طریق معامله‌ی پایاپای یک ماشین خرید: او باغ خارج از شهرش را با یک ماشین عوض کرد.

پایان
(اسم)

زمان یا جایی که چیزی تمام می‌شود. پایان فیلمی که دیدیم خیلی غمناک بود.

مترادف: آخر، انتها.
متضاد: آغاز، اول.

پایتخت
(اسم)

شهری که دولت یک کشور در آن قرار دارد. پاریس پایتخت کشور فرانسه است. تهران پایتخت ایران است.

پایدار
(صفت)

هر چیزی که تغییر نمی‌کند و همیشه باقی می‌ماند. همه‌ی مردم آرزو می‌کنند که در صلح پایدار زندگی کنند.

- مترادف:** ثابت، استوار، همیشگی.
متضاد: سُست، موقتی، زودگذر.
- **پایه‌گذاری** (اسم)
به وجود آوردن جایی یا چیزی برای نخستین بار.
مترادف: بنیان‌گذاری، تأسیس.
(فعل)
پایه‌گذاری کردن: امیرکبیر مدرسه‌ی دارالفنون را پایه‌گذاری کرد.
- **پایبندن** (فعل)
برابر سختی‌ها و مشکلات به خوبی پایبندی کند.
پایبندی کردن: حسین می‌تواند در برابر سختی‌ها و مشکلات به خوبی پایبندی کند.
- **پایکوبی** (اسم)
رقص همراه باشادمانی، شب‌عروسی برادرم، جشن و پایکوبی برقرار بود.
- **پایگاه** (اسم)
محل قرار گرفتن عده‌ای از افراد نظامی همراه با لوازم و تجهیزات مورد نیازشان. در پایگاه نیروی هوایی بیرون شهر، هر روز چند فروند هواپیمای جنگنده می‌نشینند یا بلند می‌شود.
- **پایمردی** (اسم)
مقاومت همراه با شجاعت و دلاوری. سربازان ایرانی با پایمردی توانستند دشمن را از سرزمین خودشان بیرون کنند.
- **پاینده** (صفت)
هر چیزی که مدت زیادی برقرار می‌ماند. سعادت پاینده برایتان آرزو می‌کنم.
مترادف: پایدار، همیشگی.
متضاد: زودگذر.
- **پایه** (اسم)
بخش پایینی چیزی که تکیه‌گاه اصلی آن چیز است. این میز سه تا پایه دارد.
- **خانم معلم پیچ‌های من و علی را می‌شنید.**
- **پُختَن** (فعل)
حرارت دادن غذای خام در داخل یاروی منبع حرارت به نحوی که برای خوردن نرم و پخته شود. وقتی که سبب زمینی‌ها را در آب جوش پختیم، پوستشان را کندیم.
- **پُخته** (صفت)
هر چیزی که آن قدر گرما به آن رسیده که برای مصرف کردن و خوردن آماده شده است. هویج‌های پخته را توی سوپ می‌ریزم.
متضاد: خام.
- **پُخش** (اسم)
پراکنده کردن چیزی یا چیزهایی در جاهای مختلف.
(فعل)
پخش کردن: خانم معلم برگه‌های امتحان را بین ما پخش می‌کند.
- **پُخش و پَلا** (قید)
نامنظم و به هم ریخته. لباس‌های مجید پخش و پلا وسط اتاق ریخته بود.
- **پُتک** (اسم)
چکش بزرگ و سنگینی که برای کوبیدن روی چیزهای سفت و سخت مانند آهن یا سنگ‌های بزرگ استفاده می‌شود.
- **پُتو** (اسم)
نوعی روانداز که برای گرم نگه‌داشتن بدن هنگام خواب یا دراز کشیدن استفاده می‌شود.
- **پدال** (اسم)
قطعه‌هایی در وسیله نقلیه که با فشار دادن پا روی آن وسیله را کنترل می‌کنیم. وقتی که راننده پایش را روی پدال ترمز می‌گذارد، اتومبیل متوقف می‌شود.
- **پدال** (اسم)
صدای آهسته‌ی گفت و گو.

پدر (اسم)

مردی که دارای فرزند است. پدر ناصر کارگر کارخانه است.

پدرانه (قید)

مانند یا به شیوهی پدر. آقای مدیر با دانش آموزان پدرانه رفتار می کند.

(صفت)

دانش آموزان از رفتار پدرانهی آقای مدیر خوششان می آید.

پدر بزرگ (اسم)

پدر پدر یا پدر مادر.

پدر خوانده (اسم)

مردی که بچه ای را به عنوان فرزند خودش پذیرفته است. جمشید با پدر خوانده اش زندگی می کند.

مترادف: ناپدری.

پدرزن (اسم)

پدر همسر یک مرد.

پدر شوهر (اسم)

پدر همسر یک زن.

پدید (اسم)

به وجود آمدن آن چه که قبلاً وجود نداشت، ولی حالا هست و دیده می شود.

(فعل)

پدید آمدن: کوه دماوند صدها هزار سال پیش پدید آمد.

مترادف: آشکار شدن، پیدا شدن.

(فعل)

پدید آوردن: خداوند جهان را پدید آورده است.

مترادف: به وجود آوردن.

پدیده (اسم)

هر چیزی که بتوان مشاهده کرد. باران و برف پدیده های طبیعی هستند.

پذیرایی (اسم)

خدمت کردن به مهمان. از پذیرایی شما خیلی متشکرم.

(فعل)

پذیرایی کردن: زهرا و مادرش از مهمانان خود به خوبی پذیرایی کردند.

پذیرفتن (فعل)

۱. جواب مثبت دادن به فکر یا پیشنهاد کسی. علی کمک جمشید را پذیرفت.

۲. اجازه دادن به کسی برای این که بتواند به جایی بیاید. دکتر از ساعت چهار تا هشت بعد از ظهر بیماران را می پذیرد.

مترادف: قبول کردن.

پر (اسم)

هر یک از ساقه های نرمی که به آنها کرک های ریزی آویزان است و بدن پرندگان را می پوشانند.

پر (صفت)

هر چیزی که در آن چیزی جا گرفته و دیگر جا نداشته باشد. لیوان حسین پر از آب است.

متضاد: خالی.

پراکندن (فعل)

ریختن چیزی به اطراف. کوه آتش فشان خاکسترهایش را تا کیلومترها پراکند.

مترادف: پخش کردن، پاشیدن، پراکنده کردن.

پراکنده (صفت)

بخش شده. زهره اسباب بازی های پراکنده را جمع کرد و در یک جعبه ریخت.

پرانیز (اسم)

نشانه ای به شکل دو کمان () که در انشا یا حساب استفاده می شود. سیاره ی ناهید (زهره) هوایی بسیار گرم و غیر قابل زندگی دارد.

پراندن (اسم)

پر تاب کردن. یکی از سنگ هایی که بچه ها به طرف حیوانات پرانند، به چشم خرگوشی خورد و او را مجروح کرد.

پر بار (صفت)

هر چیزی که نتیجه ها و فایده های زیادی داشته باشد؛ درخت پربار، سخنان پربار.

پرپر (صفت)

هر گلی که گلبرگ های آن از هم جدا یا کنده شده است. لیلیا با دیدن گل های پرپر روی زمین ناراحت شد.

(فعل)

پرپر کردن: لیلیا نمی دانست چه کسی گل هایش را پرپر کرده است.

پر پشت (صفت)

هر چیزی مثل مو یا چمن که به مقدار زیاد روئیده باشد.

مترادف: انبوه.

متضاد: کم پشت.

پرت (صفت)

۱. هر جای دور و کم رفت و آمد که به سختی و باز حمت زیاد می توان به آن جا رسید. دوست ندارم در جایی پرت

زندگی کنم.

مترادف: دور افتاده.

متضاد: نزدیک و شلوغ.

۲. هر حرفی که بی جا و نامربوط

باشد. همه از حرف های پرت حسن

کلافه شده بودند.

پَرت

(اسم)

پرتاب.

(فعل)

پرت کردن:

جواد توپ را به طرف

مجید پرت کرد.

پَرتاب

(اسم)

با نیرو چیزی را به طرف پایین یا

جلو انداختن. جواد پس از پرتاب توپ

به داخل سبد به سرعت دوید.

(فعل)

پرتاب کردن:

مراد با بی رحمی

تمام، سنگی را به طرف لانه ی گنجشک

پرتاب کرد.

پُرْتَقَال

(اسم)

میوه ی گرد به رنگ زرد یا نارنجی

و مزه ی ترش یا شیرین که از درخت

پرتقال در مناطق معتدل یا گرم به دست

می آید.

پَرْتگاه

(اسم)

جایی بلند که احتمال پرت شدن آدم

از آن جا وجود دارد. کوهنوردان لبه ی

پرتگاه ایستادند و به منظره ی زیبای

طلوع خورشید چشم دوختند.

پَرْتو

(اسم)

روشنایی، نور.

پَرچَم

(اسم)

پارچه ای که علامت کشوری را نشان

می دهد.

پَرچَم

(اسم)

بخشی از گیاه که دانه های گرده را

تولید می کند.

پَرچین

(اسم)

دیواری از چوب و ساقه های بلند

گیاهان که به دور باغ درست می کنند.

پَرخاش

(اسم)

بالحن عصبانی و غیر دوستانه حرف

زدن. چرا حرف هایت را با پرخاش

می گویی؟

(فعل)

پرخاش کردن: ناصر دائماً به همه

پرخاش می کند.

پَرداختن

(فعل)

۱. پرداخت کردن، دادن پول چیزی.

پدرم دو چرخه ای خرید و پول آن را

پرداخت کرد.

۲. مشغول شدن. هر روز ساعت

شش بعد از ظهر به کارها و درس هایم

می پردازم.

پَرده

(اسم)

پارچه ای که جلوی پنجره یا در خانه

آویزان می کنند. مادرم هر روز صبح پرده

را کنار می زند تا نور خورشید خانه را

روشن کند.

پَررو

(صفت)

هر کس که با بی ادبی با دیگران

صحبت و رفتار کند. این بچه ی پررو به

همه بی احترامی می کند.

پَرز

(اسم)

برجستگی های ریز یا بسیار کوتاهی

که روی پارچه یا بعضی از اندام های

انسان یا حیوانات و گیاهان دیده می شود.

خُرمالو پرزهای زیانم را گس کرده است.

روی هلو و به پراز پرز است.

پَرستار

(اسم)

کسی که در بیمارستان از بیماران

مراقبت می کند.

پَرستش

(اسم)

عبادت کردن و انجام دادن وظایف

دینی. به اعتقاد مسلمانان پرستش فقط

مخصوص خداست.

(فعل)

پرستش کردن: مسلمانان فقط خدا

را پرستش می کنند.

مترادف: پرستیدن، عبادت کردن.

پَرستشگاه

(اسم)

محل عبادت و پرستیدن. مسجد

پرستشگاه مسلمانان است و کلیسا

پرستشگاه مسیحیان.

پَرستو

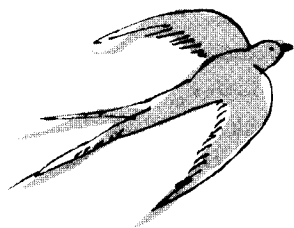
(اسم)

پرنده ی کوچکی با بال های باریک

و دم دو شاخه که غذای اصلی اش

حشرات است.

مترادف: چلچله.



پَرستیدن

(فعل)

انجام دادن اعمال دینی به منظور نشان

دادن احترام و بندگی خود در برابر خدا.

بت پرستان با پرستیدن بت ها به خدایان

ساختگی خود احترام می گذاشتند.

• پَرِیش (اسم)

جمله‌ای که در آن سؤالی هست و گوینده منتظر جواب می‌ماند.
مترادف: سؤال.
متضاد: پاسخ، جواب.

• پَرِنده (اسم)

جانوری که می‌تواند به کمک بال‌هایش پرواز کند. مرغ، کبوتر و عقاب پرنده‌اند.

گل‌ها را بمکد.



• پَرَوَتین (اسم)

ماده‌ی ضروری برای بدن موجود زنده که در گوشت یا دانه‌هایی مانند لوبیا و عدس موجود است.

• پَرِنیان (اسم)

پارچه‌ی ابریشمی گل‌دار.

• پَرِسه (اسم)

بدون هدف در خیابان قدم زدن.
(فعل)

• پَرُو (اسم)

پرسه زدن: وقتی به خانه برمی‌گشتم، چند تا از بچه‌های بزرگ‌تر را دیدم که در خیابان پرسه می‌زدند.

• پَرَوَرْدِگار (اسم)

خدا، خداوند.

پوشیدن و امتحان کردن لباس برای اندازه‌گیری و تشخیص مناسب یا نامناسب بودن آن. بعد از پرو معلوم می‌شود این کت به دردتان می‌خورد یا نه.
(فعل)

• پَرِسیدن (فعل)

در باره‌ی چیزی یا کسی آگاهی خواستن؛ سؤال کردن و منتظر جواب بودن. از چه کسی ببرسم حیوانات هم سرما می‌خورند یا نه؟

• پَرورش (اسم)

بزرگ کردن یک موجود زنده مانند کودک، گل، حیوان با در نظر گرفتن خصوصیات آن موجود، مانند توانایی‌ها، زیبایی‌ها، دانش و... برای پرورش گل باید در باره‌ی خاک، نور و آبیاری گل چیزهای زیادی بدانیم.
(فعل)

• پَرِوا (اسم)

ترس، وحشت. جواد پروایی ندارد که به تنهایی به خانه‌ی پدر بزرگش برود، چون خانه‌ی آن‌ها نزدیک خانه‌ی پدر بزرگش است.

• پَرِش (اسم)

پربدن.

پرورش دادن: آقا و خانم اکبری بچه‌های خوبی پرورش داده‌اند.
(فعل)

• پَرِکلاغی (اسم)

رنگ سیاه براق مانند رنگ پرهای کلاغ.
(صفت)
زری از موهای پرکلاغی خوشش نمی‌آید.

پرورش یافتن: این خواهر و برادر در خانواده‌ی ثروتمندی پرورش یافته‌اند.

• پَرِوار (صفت)

چاق و سالم. در این گله گوسفند‌های پرواری می‌بینم.

• پَرِورشگاه (اسم)

محل بزرگ کردن و پرورش بچه‌های بدون سرپرست.

• پَرِواز (اسم)

حرکت کردن و پیش رفتن در آسمان. جواد از پرواز با هواپیما می‌ترسد.
(فعل)

• پَرِگار (اسم)

وسیله‌ای با دو شاخه‌ی به هم متصل که برای کشیدن دایره استفاده می‌شود.

• پَرِوَزکتور (اسم)

دستگاهی که می‌تواند نور زیادی تولید کند.
مترادف: نورافکن.

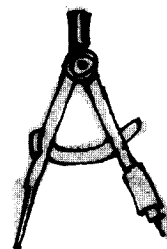
پرواز کردن: در فصل پاییز، پرستوها به سوی مناطق گرم زمین پرواز می‌کنند.

• پَرِونده (اسم)

کاغذها و مدرک‌هایی که به یک موضوع معین مربوط می‌شود و در یک

• پَرِوانه (اسم)

حشره‌ای با چهار بال رنگارنگ و دو شاخک بلند که با آن‌ها می‌تواند شیرهی



جا - مثلاً در یک پوشه - جمع آوری شده است. شما در مدرسه‌تان یک پرونده دارید که وضع درسی، انضباطی و بهداشتی شما را نشان می‌دهد.

موجود خیالی که از سر تا کمر شبیه انسان و از کمر تا پایین به شکل ماهی است و در دریاها و اقیانوس‌ها زندگی می‌کند.

پرهیز (اسم)

استفاده نکردن آگانه از بعضی چیزها یا انجام ندادن بعضی از کارها. (فعل)

پزیدن (فعل)

۱. از بالا به پایین جست زدن. زهر از بالای میز پزید پایین.

پزشک (اسم)

کسی که بیماران را معالجه می‌کند. مترادف: دکتر.

پزشکی (اسم)

دانش شناختن بیماری‌ها و معالجه‌ی آنها. خواهرم دانشجوی رشته‌ی پزشکی است.

پرهیز کردن: پدر ژاله مجبور است از مصرف نمک پرهیز کند.

پرهیزکار (صفت)

کسی که از انجام گناه پرهیز می‌کند. در همسایگی ما مردی پرهیزکار زندگی می‌کند. مترادف: باتقوا، پارسا.

پریروز (قید)

یک روز پیش از دیروز. امروز سه‌شنبه است. پریروز یک‌شنبه بوده است.

پژمرده (صفت)

هر چیز چروکیده و بی‌حال که در حال از بین رفتن است. گل‌های گل‌دان پژمرده شده‌اند، چون هوشنگ یادش رفته است به آنها آب بدهد.

پریز (اسم)

وسایله‌ای متصل به جریان برق که روی دیوار نصب می‌شود و برای استفاده از برق می‌توان دوشاخه‌ی وسایل برقی را داخل سوراخ‌های آن فرو برد.

پری (اسم)



پژواک (اسم)

تکرار صدا بر اثر برخورد با یک مانع (مثل دیوار یا کوه). خسرو در کوه فریاد کشید تا محمد پژواکش را بشنود.

پَریشان (صفت)

نامنظم و به هم ریخته. هاله‌چه موهای پریشانی دارد! مترادف: آشفته. متضاد: منظم.

پژوهش (اسم)

۱. جست و جو، تحقیق و بررسی. موضوع پژوهش درس علوم، تأثیر گرما روی مواد است.

۲. فعالیت‌ها و آزمایش‌هایی که دانشمندان انجام می‌دهند تا دانش انسان درباره‌ی جهان بیشتر شود. (فعل)

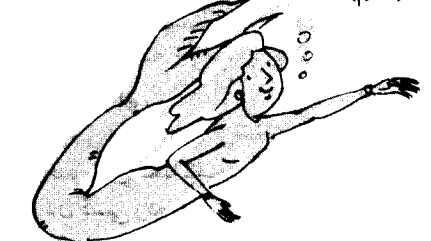
پَریشب (قید)

یک شب پیش از دیشب. امشب دوشنبه است. پریشب شنبه بوده است.

پَرینتر (اسم)

چاپ‌گر.

پَری دریایی (اسم)



پژوهشگر (اسم)

کسی که کارش پژوهش و تحقیق است. به تازگی پژوهشگران اطلاعات بسیار تازه‌ای درباره‌ی طرز زندگی

پَز (اسم)

خودنمایی کردن و برتری خود را به خاطر داشتن چیزی نشان دادن.

انسان‌های اولیه به دست آورده‌اند.
مترادف: محقق.

بدنشان مو یا پشم دیده می‌شود و با
پستان به بچه‌هایشان شیر می‌دهند.
لباس به طوری که اثری از نخ روی لباس
دیده نشود.
(فعل)

پس دوزی کردن: مادر پایین دامنم را
پس دوزی کرد.

پَسَر (اسم)
بچه‌ای که قرار است در آینده مرد
شود.

پَسِرَانِه (صفت)
مربوط و متعلق به پسرها. چرا پروانه
لباس پسرانه پوشیده‌است؟

پَسِرِخَالِه (اسم)
پسر خواهر مادر. امشب خاله و
شوهر خاله و پسر خاله‌ام به خانه‌مان می‌آیند.

پَسِرْدَائِي (اسم)
پسر برادر مادر. وقتی با پسر دایی‌ام قهر
کردم، دایی آمد و ما را با هم آشتی داد.

پَسِرْعَمُو (اسم)
پسر برادر پدر. نام خانوادگی من و
پسرعمویم یکی است.

پَسِرْعَمَه (اسم)
پسر خواهر پدر. دو سال است که پسر
عمه‌ام را ندیده‌ام، چون او با عمه و شوهر
عمه‌ام به سفر خارج رفته است.

پَسِ فِرْدَا (قید)
روز بعد از فردا. امروز یکشنبه است.
پس فردا سه‌شنبه است.

پَسِ گِرَدَنِي (اسم)
ضربه‌ای که با کف دست به پشت
گردن کسی زده می‌شود.

پَسْتَانَك (اسم)
وسيله‌ای لاستیکی که نوزادان با
مکیدن آن آرام می‌شوند.

پَسْتِجِي (اسم)
مأمور اداری پست که نامه‌ی مردم را
به دستشان می‌رساند.
مترادف: نامه‌رسان.



پَسْتِخَانِه (اسم)
اداره‌ای که نامه‌ها و بسته‌های پستی را
تحويل می‌گیرد.

پَسْتُو (اسم)
اتاق کوچکی در پشت اتاق یا
دکان. هر وقت از حسن آقا دستمال
کاغذی می‌خواستیم، می‌رفت و از پستو
می‌آورد.

پَسْتِه (اسم)
میوه‌ی کوچک سبزرنگ و بیضی
شکلی که در مناطق گرم بر درختی به
همین نام می‌روید. پسته پوسته‌ای سخت
و مغزی خوراکی دارد.

پَسِ دُوْزِي (اسم)
دوختن قسمت‌های داخلی و زیرین

پَس (حرف ربط)

۱. کلمه‌ای که برای بیان دلیل یا علت
انجام کاری به کار می‌رود. زهره منظور من
را نفهمید، پس من توضیح بیشتری دادم.
مترادف: بنابراین.
۲. مربوط به زمان یا نوبت بعدی. تو
برو، من هم پس از تو می‌آیم.
مترادف: بعد.

پَسِ اَنْدَاز (اسم)

پولسی که با کمتر خرج کردن جمع
می‌شود. من پس اندازم را در فلک جمع
می‌کنم.
(فعل)
پس انداز کردن: من می‌توانم هفته‌ای
۲۰۰ تومان پس انداز کنم.

پَسْت (صفت)

۱. بی ارزش یا کم ارزش. این پارچه از
نخ پستی بافته شده است.
۲. جایی که خیلی پایین است و ارتفاع
کمی دارد. زمین‌های کنار دریای خلیج
فارس در منطقه‌ای پست واقع شده‌اند.

پَسْت (اسم)

اداره‌ای که نامه‌ها و بسته‌های آدم‌ها را
تحويل می‌گیرد تا به گیرنده تحويل بدهد.
(فعل)
پَسْت کردن: دیروز برای عمویم
نامه‌ای نوشتم و آن را پست کردم.

پَسْتَان (اسم)

عضوی در بدن پستانداران که در
جنس ماده از آن شیر خارج می‌شود.

پَسْتَانْدَارَان (اسم)

جانوران مهره‌دار بچه‌زا که روی

• **پَس مانده**
(اسم)

باقی مانده‌ی غذای کسی. بگذار پس مانده‌ی برنج‌ها را برای کبوترها بریزم.

• **پَسندیدن**
(فعل)

چیزی یا کسی را خوب و مناسب دانستن و آن را پذیرفتن. من سفر با قطار را بیشتر می‌پسندم تا سفر با اتوبوس.

• **پُشت**
(اسم)

۱. عقب یک نفر پشت سر کاوه داردمی آید.
۲. بالای کمر. پشتم می‌خارد.

• **پُشتِ بام**
(اسم)

بلندترین جای ساختمان که رو به آسمان است. ما آنتن تلویزیونمان را روی پشت بام نصب کرده‌ایم.

• **پُشت دَستی**
(اسم)

ضربه‌ای که به عنوان تنبیه پشت دست کسی می‌زنند.

• **پُشتک**
(اسم)

پرش به طرف جلو در حالی که یک یا چند لحظه‌ی بسیار کوتاه سر به طرف پایین و پاها رو به بالا قرار گیرد.
مترادف: مُعَلَّق.
(فعل)

پشتک زدن: هر وقت به پارک می‌رفتیم، روی زمین چمن پشتک می‌زدم.

• **پُشتکار**
(اسم)

اصرار به انجام کار و رسیدن به هدف بدون ناامیدی و ترس از مشکلات.
(فعل)

پشتکار داشتن: چون نرگس پشتکار دارد، مطمئنم که نویسنده‌ی خوبی می‌شود.

• **پُشت گرمی**
(اسم)

اطمینان به حمایت‌های کسی که کمک می‌کند آدم راحت‌تر به هدف خود برسد. نادر با پشت گرمی خواهر بزرگش توانست زبان خارجی یاد بگیرد.

• **پُشتوانه**
(اسم)

چیزی که باعث پشت گرمی آدم می‌شود. پدر بزرگم می‌گوید پس‌اندازش مهم‌ترین پشتوانه‌ی او در دوران پیری‌اش است.
مترادف: کمک، پشتیبان.

• **پُشتی**
(اسم)

بالش بزرگی که کنار دیوار می‌گذاریم و هنگام نشستن روی زمین به آن تکیه می‌دهیم.

• **پُشتیبان**
(اسم)

کسی که هنگام انجام دادن کاری روی کمک‌های او حساب می‌کنیم. معلم ما مهم‌ترین پشتیبان ما در پیشرفت درس‌هایمان است.
مترادف: پشتوانه، کمک.

• **پُشِکِل**
(اسم)

مدفوع جانورانی مانند گوسفند و بز که به صورت گلوله‌های تقریباً گرد بر زمین می‌افتد.

• **پُشِم**
(اسم)

موهای نرمی که روی بدن جانورانی مانند گوسفند و شتر را پوشانده است.

• **پُشمالو**
(صفت)

حیوان یا آدمی که بدنی پر از مو دارد. گربه‌ی پشمالو روی دیوار نشسته بود و به جوجه‌ها خیره نگاه می‌کرد.

• **پُشِم شیشه**
(اسم)

رشته‌های نخ‌ی از جنس شیشه که معمولاً برای حفظ حرارت استفاده می‌شود. لحاف من از پشم شیشه است.

• **پُشِمک**
(اسم)

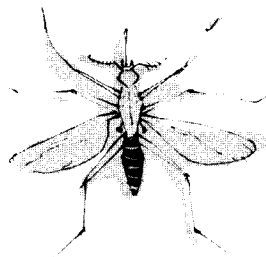
نوعی شیرینی از شکر و روغن که به شکل رشته‌هایی مانند نخ درست می‌شود.

• **پُشِمی**
(صفت)

هر چیزی که از جنس پشم باشد؛ جوراب پشمی، بلوز پشمی.

• **پُشه**
(اسم)

حشره‌ای بالدار که در جاهای گرم و مرطوب زندگی می‌کند و نوع ماده‌ی آن از خون آدم تغذیه می‌کند.



• **پُشه‌بند**
(اسم)

اتاقکی که برای در امان بودن از نیش پشه، سقف و دیوارهای آن را از پارچه‌ی توری می‌دوزند و در آن می‌خوابند. تابستان‌ها در حیاط پشه‌بند می‌زنیم و در آن می‌خوابیم.

• **پُشیز**
(اسم)

سکه‌ی فلزی بسیار بی‌ارزش. این آب‌نبات‌ها پشیزی نمی‌ارزد.

• **پُشیمان**
(صفت)

هر کس که کاری انجام داده و احساس

طولانی ترین پل های جهان

نام	شهر و کشور	طول	سال ساخت
آکاشی - کایکیو	هنشو - شیکوگو (ژاپن)	۱۷۸۰ متر	۱۹۹۷
هامبر	هامبر (بریتانیای کبیر)	۱۴۱۰ متر	۱۹۸۰
ورازانواروز	نیویورک (آمریکا)	۱۲۹۸ متر	۱۹۶۴
گلدن گیت	سان فرانسیسکو (آمریکا)	۱۲۸۰ متر	۱۹۳۷
مکیناک استریس	میشیگان (آمریکا)	۱۱۵۸ متر	۱۹۵۷
بسفر	استانبول (ترکیه)	۱۰۷۴ متر	۱۹۷۳
جورج واشینگتون	نیویورک (آمریکا)	۱۰۶۷ متر	۱۹۳۱
تازه	لیسبون (پرتغال)	۱۰۱۳ متر	۱۹۶۶
فورت رود	فرت آوفورث (اسکاتلند)	۱۰۰۶ متر	۱۹۶۴
سورن	مصب سورن (انگلستان)	۹۸۸ متر	۱۹۶۶

می کند نباید به آن کار دست می زده است. علی از این که به دوستش حرف زشتی زده است، پشیمان است.
مترادف: نادِم.

پشیمانی (اسم)

احساس ناراحتی و تأسف از کار خوبی که انجام نداده ایم یا کار بدی که مَر تکب شده ایم. از این که احساس پشیمانی می کنی، خوشحالم چون آدم پشیمان می کوشد رفتارش را درست کند.

پُف (اسم)

چیزی یا جایی از بدن که از داخل کمی بزرگ شده و به نظر می آید برآمده شده است. از پُف چشم های جمشید معلوم بود که تازه از خواب بلند شده است.

مترادف: ورم، باد.

پُف کردن (فعل)

زیر چشم های جمشید پُف کرده است.

پُفک (اسم)

انواع گوناگونی از خوراکی که از سفیده ی تخم مرغ یا ذرت یا آرد سیب زمینی همراه نمک یا شکر درست می شود و کم وزن و پوک است.
مترادف: پفک نمکی.

پُفکی (صفت)

هر چیزی یا کسی که ضعیف است و مقاومت زیادی ندارد. عروسک نسرین به قدری پُفکی است که آدم می ترسد به آن دست بزند.

پَکَر (صفت)

هر آدمی که پس از روی دادن اتفاقی افسرده و ناراحت شده است. چرا از حرف من این قدر پکر شده ای؟
مترادف: ناراحت، افسرده.

پِگاه (اسم)

اول صبح که گوشه ی افق کمی روشن شده است.
مترادف: صبح زود.

پِلاژ (اسم)

منطقه ای از کنار دریا با زمین پوشیده از ماسه که آب دریا در نزدیکی آن عمق زیادی ندارد و برای شنا مناسب است.

پِل (اسم)

آن چه که دو طرف رودخانه، راه آهن، جاده یا خیابان را به هم وصل می کند و با استفاده از آن می توانیم از روی رودخانه، راه آهن، جاده یا خیابان بگذریم.

پِلاستیک (اسم)

ماده ای مصنوعی که از نفت به دست می آید و با اندکی حرارت به راحتی شکل می گیرد. من و برادر کوچکم یک میز و دو تا صندلی پلاستیکی مخصوص خودمان داریم.

پِلاسیدگی (اسم)

حالتی که بر اثر آن گیاه یا سبزی تازگی خود را از دست می دهد و می پژمرد.

پِلاسیدن (فعل)

از دست دادن تازگی گیاه یا سبزی. سبزی خوردنی که بیرون یخچال مانده بود، پلاسید.
مترادف: پژمردن.

پِلاتین (اسم)

فلزی گران بها به رنگ سفید مایل به خاکستری که در جواهر سازی استفاده ی زیادی دارد.
مترادف: طلای سفید.



پلاسیده

(صفت)

هر نوع میوه، سبزی یا گیاهی که تازگی خود را از دست داده و کم آب شده است. مادر سبزی‌های پلاسیده را در خاک باغچه انداخت تا کود شود.

پلاک

(اسم)

صفحه‌ای فلزی که روی آن چیزی نوشته و به جایی نصب شده یا آویزان است. شماره‌ی هر ماشینی روی پلاک آن نوشته شده است. فریب یک پلاک طلا به شکل ماهی به گردنش انداخته است.

پلک

(اسم)

پوست نازکی که روی چشم‌رامی گیرد و باز و بسته می‌شود. علی پلک‌هایش را بسته تا نشان بدهد که خوابیده است.

پلکان

(اسم)

پله‌های بین طبقه‌های مختلف یک ساختمان.

پلکیدن

(فعل)

بی‌هدف جایی رفتن برای وقت‌گذرانی. عباس به قدری بی‌حال بود که همین‌طور این طرف و آن طرف می‌پلکید تا شب بشود و زودتر بخوابد.

پلنگ

(اسم)

جانور پستاندار و گوشت‌خوار سرزمین‌های گرم با پوست زرد و خال‌های سیاه یا قهوه‌ای. پلنگ جانوری درنده و قوی از خانواده‌ی گربه‌سان‌هاست.

پلو

(اسم)

برنج پخته که معمولاً با چیز دیگری خورده می‌شود؛ عدس پلو، سبزی پلو، لوبیا پلو و پلوخورش.

پلوپز

(اسم)

دستگاهی برقی مخصوص پختن پلو.

پله

(اسم)

هر یک از سطح‌های کمی بلند که برای رسیدن به جایی در ارتفاع بالا یا پایین، یکی یکی روی آن‌ها پا می‌گذاریم و بالا یا پایین می‌رویم. برای این که به طبقه‌ی دوم بروی باید از ۲۸ تا پله بالا بروی.

پله برقی

(اسم)

وسیله‌ای برقی شبیه پله که مردم را از یک طبقه‌ی ساختمان به طبقه‌ی دیگر می‌برد.

پلید

(صفت)

هر چیزی که به چیزی بد و آزاردهنده آلوده شده است. هوشنگ باید این فکر پلید را از سرش بیرون کند.

پلیس

(اسم)

۱. کسی که مأمور برقراری نظم و مراقب رعایت قانون توسط مردم است.
۲. سازمانی که به کمک مأمورانش

مراقب رعایت قانون توسط مردم است و افراد قانون‌شکن را دستگیر می‌کند.

پلیسه

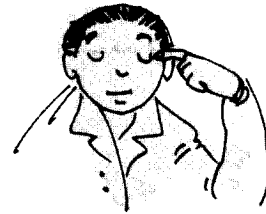
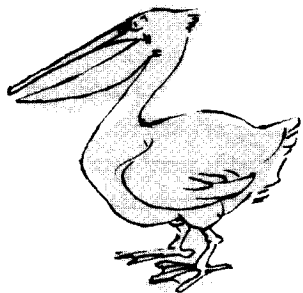
(صفت)

هر چیزی مانند پارچه که به صورت چین‌دار دوخته شده است. زهر برای عید یک دامن پلیسه می‌پوشد.

پلیکان

(اسم)

پرنده‌ی درشت‌اندام و ماهی‌خوار کنار آب‌های مناطق گرم که پاهای پرده‌دار و منقار بلند کیسه‌دار دارد. پلیکان ماهی‌هایی را که صید می‌کند در کیسه‌ی زیر گلویش نگه می‌دارد.



پماد

(اسم)

دارویی چرب که روی پوست بیمار می‌مالند تا جذب شود.

پمپ

(اسم)

وسیله‌ای که با آن مواد مایع یا گاز را از جایی می‌کشند یا در جایی خالی می‌کنند.
مترادف: تلمبه.

پمپ بنزین

(اسم)

جایی که بنزین می‌فروشند.

پناه

(اسم)

هر چیزی یا هر کسی که باعث دوری

از خطر می شود. خدا پناه همه‌ی بنده‌ها و مخلوقاتش است.
(فعل)

پناه آوردن: پیرمرد گریه‌کنان گفت: «خدا یا به تو پناه می‌آورم.»
(فعل)

پناه دادن: پیرزن مهربان به سرباز فراری در خانه‌اش پناه داد.
(فعل)

پناه گرفتن: احمد گوشه‌ی دیوار پناه گرفت تا زیر باران خیس نشود.

پناهگاه

(اسم)

جایی که آدم می‌تواند از باد و بارندگی و سرما یا هر بلای دیگری در امان باشد.

پناهنده

(اسم)

کسی که برای دوری از خطر و حفظ زندگی خود مجبور می‌شود به جای دیگری یا پیش کس دیگری برود تا در امنیت زندگی کند. سربازها چند نفر از پناهندگان را در اردوگاه جا دادند.

پنبه

(اسم)

تارهای سفیدی که از دانه‌های گیاهی به همین نام به دست می‌آید. پنبه گیاه مناطق گرمسیر است.

پنج

(اسم)

از اعداد اصلی که پس از چهار و پیش از شش قرار دارد.

پنجاه

(اسم)

عدد اصلی که حاصل ده ضرب در پنج است.

پنجره

(اسم)

چهارچوبی در دیوار که برای روشنایی داخل ساختمان یا ورود هوای تازه ساخته

می‌شود. پنجره معمولاً دری شیشه‌ای دارد که باز یا بسته می‌شود.

پنج‌شنبه

(اسم)

ششمین روز هفته که یک روز پس از چهارشنبه و یک روز پیش از جمعه است.

پنجول

(اسم)

پنجه‌ی دست.

پنجه

(اسم)

۱. پنج انگشت دست.
۲. ناخن‌ها یا چنگال حیوانات.

پنجر

(صفت)

لاستیک سوراخ یا شکافته شده‌ی چرخ ماشین یا موتور و دو چرخه. دو چرخه‌ی امیر پنجر شده است.

پنجرگیری

(اسم)

درست کردن لاستیکی که پنجر شده است. بعد از پنجرگیری حاضرم با تو مسابقه بدهم.

پند

(اسم)

راهنمایی یا نظری که به کسی گفته می‌شود تا با استفاده از آن کمتر دچار اشتباه شود. پندهای پدر و مادرم همیشه راهنمای من بوده است.

(فعل)

پند دادن: پدر و مادرم همیشه به من پند می‌دهند.

(فعل)

پند گرفتن: از صحبت‌های پدر و مادرم پند گرفتم.

پندار

(اسم)

فکری که درباره‌ی کسی یا چیزی در

ذهن داریم. به پندار من یکی از نشانه‌های نادانی، زود عصبانی شدن است.

پنداری

(قید)

مثل این که. پنداری هر وقت برف روی زمین می‌نشیند، باید مدرسه‌ها را تعطیل کنند.

پنداشتن

(فعل)

در خیال خود درباره‌ی چیزی فکر کردن بدون توجه به درستی یا نادرستی آن. نسرین می‌پندارد که برادرش چیزی را از او پنهان می‌کند.
مترادف: گمان کردن.

پنس

(اسم)

وسيله‌ای دو شاخه که با نزدیک کردن آن‌ها به هم دیگر می‌توان چیزی را برداشت.

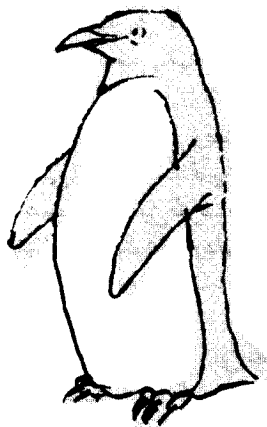
پنکه

(اسم)

وسيله‌ای برقی که با به حرکت در آمدن پره‌هایش هوا به حرکت در می‌آید.
مترادف: بادبزن برقی.

پنگون

(اسم)



پرنده‌ای بدون پرواز با شکم سفید رنگ و بال‌ها و پشت سیاه که در کنار آب‌های قطب جنوب زندگی می‌کند.

• پنهان
(صفت)

گرم کند.

• پوزه بند
(اسم)

وسيله‌ای نوار مانند که با آن پوزه‌ی جانوران را می‌بندند تا نتوانند دهانشان را باز کنند.

کسی یا چیزی که دیده نمی‌شود. کجا پنهان شده بودی؟
مترادف: مخفی، قایم.
متضاد: آشکار.
(فعل)

• پوست
(اسم)

۱. پوشش بیرونی بدن انسان و جانوران. آفتاب پوست حسین را سیاه کرده‌است.
۲. پوشش بیرونی گیاهان و میوه‌ها. ما پوست کیوی را نمی‌خوریم.

• پودر
(اسم)

نخی که در فرش یا پارچه به صورت افقی بافته می‌شود.
متضاد: تار.

پنهان کردن: کتابت را کجا پنهان کرده بودی؟

• پنهانی
(قید)

بدون این که کسی بفهمد. درست نیست که در کلاس، پنهانی، چیزی بخوری.

• پوست کلفت
(صفت)

۱. هر چیزی که پوست ضخیم و کلفتی داشته باشد. تنه‌ی این درخت چه قدر پوست کلفت است.
۲. هر کسی که قدرت و تحمل زیادی در برابر سختی‌ها و مشکلات از خود نشان می‌دهد. جواد بچه‌ی پوست کلفتی است. او به این راحتی خسته نمی‌شود.

• پوره
(اسم)

ماده‌ای غذایی که از سیب‌زمینی، هویج، لوبیا یا عدس کوبیده، شیر و کره درست شده است.

مترادف: پواشکی، مخفیانه.
متضاد: آشکارا، علنی.

• پنیر
(اسم)

نوعی خوراکی جامد و سفید یا زرد رنگ که از شیر دلمه بسته به دست می‌آید.

• پوستیر
(اسم)

تصویری که روی کاغذی بزرگ چاپ شده است و معمولاً از آن برای تبلیغات استفاده می‌شود.

• پوز خند
(اسم)

لبخندی که نشانه‌ی مسخره کردن و تحقیر دیگری است. دوست ندارم جوابم را فقط با پوز خند بدهی.

• پنی سیلین
(اسم)

آنتی‌بیوتیکی که به دستور پزشک برای از بین بردن بعضی از عفونت‌های بدن استفاده می‌شود و می‌تواند با بعضی از بیماری‌ها مبارزه کند.

• پوسته
(اسم)

۱. پوست نازک و هر چیزی که مانند آن است. دارکوب پوسته‌ی درخت را با نوکش سوراخ می‌کند تا حشرات ریزلا به لای آن را بخورد.
۲. پوست مرده‌ی نازکی که از بقیه‌ی پوست بدن جدا می‌شود.

• پوزش
(اسم)

عذرخواهی.
(فعل)

پوزش خواستن: زهرا به خاطر رفتار ناپسندش از لیلا پوزش خواست.
مترادف: عذرخواهی کردن.

• پوتین
(اسم)

نوعی کفش محکم که ساق‌هایش تا بالای قوزک را می‌پوشاند و برای کوهنوردی بسیار مناسب است.

• پوستین
(اسم)

کتی که از پوست پشم‌دار درست شده است.

• پوزه
(اسم)

بخشی از کله‌ی جانوران که کمی جلوتر آمده و دهان و بینی آن‌ها روی آن قرار گرفته است. گرگ گرسنه پوزه‌اش را زیر برف‌ها کرده بود تا چیزی برای خوردن پیدا کند.

• پوچ
(صفت)

هر چیز بدون هدف و ارزش و فایده. آدم نباید سرش را به کارهای هیچ و پوچ

• **پوسیدگی**
(اسم)

حالت جدا شدن و از بین رفتن اجزای یک ماده. شانس آوردن که پیش از عمیق شدن پوسیدگی دندانم، پیش دندان پزشک رفتم.

• **پوسیدن**
(فعل)

جدا شدن و از بین رفتن اجزای یک ماده. کاغذ بعضی از مجله‌های قدیمی پدرم پوسیده است.

• **پوسیده**
(صفت)

هر چیزی که اجزایش یا از هم باز شده یا در حال باز شدن است. حوله‌ی پوسیده‌ام را دور انداختم و یک حوله‌ی دیگر خریدم.

• **پوشاک**
(اسم)

آن چه که آدم برای محافظت بدنش از سرما و گرما و نور خورشید به تن می‌کند و با آن بدنش را می‌پوشاند. شلوار، پیراهن، دامن، بلوز و جوراب جزء پوشاک هستند. مترادف: لباس.

• **پوشال**
(اسم)

نوارهای باریک چوب، کاغذ و مقوا. در بسته‌بندی اجناس، مخصوصاً ظرف‌های چینی از پوشال استفاده می‌شود.

• **پوشالی**
(صفت)

بدون ارزش و اعتبار، ضعیف و سُست. بعضی از آدم‌ها با هیاهوی زیاد، قدرت پوشالی خود را به رخ دیگران می‌کشند.

• **پوشش**
(اسم)

چیزی که جایی را می‌پوشاند. لباس

پوشش بدن است. درختان پوشش گیاهی زمین هستند.

• **پوشک**
(اسم)

نوعی پوشش مخصوص نوزادان و بچه‌های خیلی کوچک که می‌تواند ادرار و مدفوع آن‌ها را جذب کند تا لباس‌های آن‌ها کثیف نشود.

• **پوشه**
(اسم)

ورقه‌ی مقوایی یا پلاستیکی تاشده که برای نگه‌داری از کاغذها و نوشته‌ها استفاده می‌شود. بچه‌ها ورقه‌ی امتحانی‌شان را لای پوشه می‌گذارند.

• **پوشیدن**
(فعل)

به تن کردن لباس مانند جوراب، پیراهن و دست‌کش. بهرام لباس‌های زمستانی‌اش را پوشید تا برای برف‌بازی به کوچه برود.

• **پوک**
(صفت)

توخالی. چند تا گردو شکستم، همه‌شان پوک بودند.

• **پول**
(اسم)

اسکناس یا سکه‌ای که برای خرید و فروش اجناس استفاده می‌شود. نسرین به جای این که با پول‌هایش چیزی بخرد، آن‌ها را در فلک جمع می‌کند.

• **پول پرست**
(صفت)

هر کس که علاقه‌ی بسیار زیادی به پول دارد و هر چه پول جمع می‌کند، باز هم برایش کم است.

• **پول توجیبی**
(اسم)

پولی که هر روز یا هر هفته به کسی می‌دهند تا برای خودش خرج کند. وقتی

که نرگس کوچک تر بود، روزی ۱۰ تومان پول توجیبی می‌گرفت.

• **پولدار**
(صفت)

هر کس که زیاد پول دارد.

• **پولک**
(اسم)

۱. هر یک از صفحه‌های کوچکی که سطح بدن بعضی از ماهی‌ها را پوشانده است.
مترادف: فلس.

۲. صفحه‌های ریز و نازک رنگارنگی که برای تزیین روی لباس یا پارچه می‌دوزند.

• **پولکی**
(صفت)

هر کس که دائماً از دیگران پول می‌خواهد. چرا جمشید این قدر پولکی شده است؟

• **پولکی**
(اسم)

نوعی آب‌نبات به شکل صفحه‌های نازک.

• **پونز**
(اسم)

نوعی میخ فلزی نازک و کوتاه که سری پهن دارد و با آن چیزهای نازک و سبک مانند برگه‌ی کاغذ را به دیوار نصب می‌کنند.

• **پونه**
(اسم)

نوعی سبزی خوراکی و مُعَطَّر که برگ‌های بیضی شکل دارد و در مناطق مرطوب می‌روید. برگ‌های نوعی پونه به نام پونه‌ی وحشی نسبتاً بلند و کشیده است.

• **پویا**
(صفت)

با انرژی و پرحرکت. مریم در طول

روز کارهای زیادی انجام می‌دهد، او خیلی پویاست.

• **پهنای**
(اسم)

۱. بزرگی و وسعت جایی. پهنای وسیعی از جنگل‌های استوایی هنوز ناشناخته مانده است.

• **پهلوی**
(اسم)

۱. طرف راست یا چپ کسی یا چیزی. در مهمانی، ناهید معمولاً پهلوی مادرش می‌نشیند.
مترادف: کنار.

۲. فاصله‌ی بین پشت و شکم، پشت و سینه. علی عادت دارد شب‌ها به پهلوی بخوابد.

• **پهلوان**
(اسم)

کسی که قدرت زیادی دارد و می‌تواند به خوبی بجنگد یا کشتی بگیرد. رستم معروف‌ترین پهلوان ایران است.
(صفت)
رستم پهلوان‌ترین سردار ایران بود.

• **پهلوان پنبه**
(اسم)

کسی که ظاهراً قوی است، اما واقعاً زوری ندارد و از دیگران می‌ترسد. عمومی مجید به شوخی به او گفت: «پهلوان پنبه چطور می‌باشد؟»

• **پهلوی دستی**
(اسم)

کسی که کنار یک نفر دیگر نشسته است. موقع نوشتن دیکته به پهلوی دستی‌تان نگاه نکنید.

• **پهن**
(صفت)

۱. دارای عرض زیاد. در انتهای این کوچه به یک خیابان پهن می‌رسی.

مترادف: غریض، گشاد.
۲. باز، گسترده، ولو شده. وقتی رسیدیم، سفره پهن شده بود.

• **پهن**
(اسم)

مدفوع جانوران علف‌خواری مثل الاغ، گاو و اسب.

• **پیاده‌روی**
(اسم)

محل عبور افراد پیاده در کنار خیابان یا کوچه.

• **پیاده‌روی**
(اسم)

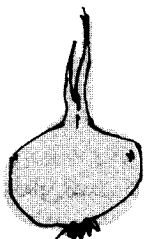
پیاده قدم زدن برای گردش و ورزش ساده. با روزی نیم ساعت پیاده‌روی، می‌توان سالم و سرحال بود.

(فعل)

پیاده‌روی کردن: پدربزرگم روزی یک ساعت در پارک پیاده‌روی می‌کند.

• **پیاز**
(اسم)

غده‌ی خوراکی گیاهی با لایه‌های تو در تو با طعم و بوی تند که خام یا پخته استفاده می‌شود.



• **پیاز ترشی**
(اسم)

نوعی ترشی که با پیاز و سرکه درست می‌شود.

• **پیازچه**
(اسم)

پیاز خوراکی که هنوز پیاز آن کوچک و سفید رنگ است و در سبزی خوردن استفاده می‌شود.

• **پیاز داغ**
(اسم)

پیازهای خرد شده‌ای که در روغن سرخ شده است.

• **پیاله**
(اسم)

کاسه‌ی کوچک به اندازه‌ی فنجان یا کمی بزرگ‌تر از آن.

• **پهن‌آور**
(صفت)

بسیار بزرگ، وسیع. دریای مازندران پهن‌آورترین دریاچه‌ی دنیاست.

• **پی**
(اسم)

پایه‌ی ساختمان در زیر زمین که با سیمان و سنگ محکم شده است. پی این ساختمان خیلی محکم است.

• **پی**
(اسم)

عصب.

• **پی**
(قید)

دنبال، از عقب. تو جلو برو، ما هم پی تو می‌آییم.

• **پیایی**
(قید)

پی در پی، پشت سر هم. برای این که خیال مادرش راحت باشد، پیایی به او تلفن می‌کرد.

• **پیاده**
(قید)

بدون استفاده از وسیله‌ی نقلیه و با پای خود راه رفتن. من دو ستم پیاده به مدرسه می‌رویم.

(صفت)

مردم پیاده زیر باران خیس شدند.
متضاد: سواره.

● پیام (اسم)

خبر یا اطلاعی که کسی به کس دیگر می‌رساند. نماینده‌ی کلاس، پیام خانم ناظم را به بیچه‌ها گفت.
مترادف: پیغام، خبر.

● پیامبر (اسم)

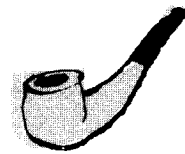
کسی که پیام خدا را برای مردم می‌آورد. محمد (ص) پیامبر مسلمانان است.

● پیانو (اسم)

سازی به شکل صندوقی بزرگ که نوازنده جلوی آن می‌نشیند و با فشار دادن هر یک از شستی‌هایی که در مقابلش قرار دارد، صدای موسیقی تولید می‌شود.

● پیپ (اسم)

وسیله‌ای که یک سر آن گود است و در آن توتون می‌ریزند و می‌سوزانند و سر دیگر آن لوله‌ای است که از طریق آن دود توتون را از راه دهان به داخل حلق می‌کشند.



● پیت (اسم)

بشکه‌ی فلزی مخصوص نگاه‌داری مواد مایع مخصوصاً نفت.

● پیتزا (اسم)

غذایی به صورت ورقه‌ای نان که بر آن چیزهایی مانند قارچ، گوشت، گوجه‌فرنگی، پنیر مخصوص و چیزهای دیگر ریخته شده‌است.

● پیتون (اسم)

مار بزرگ بدون سمی که به دور شکار

خود می‌پیچد و آن را خفه می‌کند.

● پیجامه (اسم)

۱. شلوار گشاد و راحتی که مخصوصاً مردها و پسرها در خانه می‌پوشند.
۲. لباسی گشاد و راحت شامل یک نیم‌تنه و یک شلوار که در خانه، مخصوصاً هنگام خواب می‌پوشند.

● پیچ (اسم)

۱. میله‌ای معمولاً فلزی و با نوک تیز و لبه‌ای پهن که هنگام پیچیدن فرو می‌رود. هر یک از طبقه‌های کتابخانه را با چهار تا پیچ نصب کرده‌ایم.
۲. جایی در خیابان یا جاده که مسیر به طور مستقیم ادامه نمی‌یابد و باید به طرف راست یا چپ حرکت کرد.
پس از پیچ اول، چند دقیقه استراحت می‌کنیم.

● پیچاندن (فعل)

چیزی را چرخاندن. فقط با پیچ گوشتی می‌توانی این پیچ را ببیچانی.

● پیچک (اسم)

گیاهی که به دور گیاهان دیگر می‌پیچد و بالا می‌رود.

● پیچ گوشتی (اسم)

نوعی آچار که با آن می‌توان پیچ‌ها را باز کرد یا بست.

● پیچیدگی (اسم)

سختی و دشواری چیزی به علت ناشناخته بودن اجزای آن.

● پیچیدن (فعل)

۱. تغییر دادن جهت حرکت. وقتی به چهارراه رسیدیم، به جای این که

مستقیم برویم، به سمت راست پیچیدیم.
۲. جمع‌آوری و بسته‌بندی کردن. خُرده‌های نان را در سفره پیچیدم تا به حیاط ببرم و برای پرنده‌ها ببریم.

● پیچیده (صفت)

هر چیزی که شناختن و فهمیدن آن سخت و دشوار است. این موضوع خیلی پیچیده است، من از آن سر در نمی‌آورم.
متضاد: ساده، راحت.

● پیدا (صفت)

هر چیزی که به خوبی دیده می‌شود. جای انگشت‌های او روی شیشه پیدا است.
مترادف: آشکار، معلوم.
متضاد: پنهان، ناپیدا.

● پیدایش (اسم)

به وجود آمدن چیزی که قبلاً وجود نداشته است. از پیدایش جهان میلیاردها سال می‌گذرد.
مترادف: ظهور، خلقت.

● پیر (صفت)

کسی که عمر زیادی کرده و سال‌های زیادی از سنش گذشته است. پدر بزرگ‌ترین مرد پیری است. او حدود نود سال دارد.

● پیرارسال (قید)

یک سال پیش از پارسال. امسال علی ۱۴ سال دارد، پیرارسال او ۱۲ سال داشت.

● پیراستن (فعل)

زیبا کردن چیزی از طریق از بین بردن بخش‌های اضافی و زشت آن. برای پیراستن باغچه، بهتر است شاخه‌های اضافی درخت‌ها را ببریم و علف‌های هرز را بکنیم.

• پیراشکی (اسم)

گلوله‌ی نان سرخ شده‌ای که وسط آن کرم یا سیب‌زمینی یا گوشت گذاشته شده‌است.

• پیرامون (اسم)

دور و بر، اطراف، دور تا دور. باغ‌های زیادی پیرامون شهر ما هست.

• پیراهن (اسم)

۱. نوعی لباس که از شانۀ تا پایین کمر را می‌پوشاند و دارای یقه و آستین است و جلوی آن یا دکمه بسته می‌شود.
۲. لباس زنانه‌ی بلندی که از شانۀ تا زانوهارا می‌پوشاند.

• پیرکس (اسم)

ظرف شیشه‌ای که در برابر گرما مقاوم است و نمی‌شکند. مادرم شیر را در شیرجوش پیرکس می‌جوشاند.

• پیرو (اسم)

طرفدار و دنباله‌رو یک شخص یا گروه یا دین. پیروان دین اسلام، سالی یک ماه روزه می‌گیرند.

• پیروز (صفت)

کسی که پیروزی به دست آورده است. همه برای تیم پیروز دست زدند.
مترادف: برنده.

• پیروزی (اسم)

موفقیت در راه رسیدن به هدفی بزرگ مانند شکست دادن دشمن در جنگ، بُردن در مسابقه و به دست آوردن نمره‌های خوب در امتحان. پیروزی شما را در مسابقه‌ی علمی بین مدارس تبریک می‌گوییم.

• پیروی (اسم)

از دستورهای یک شخص یا گروه یا دین اطاعت کردن. پیروی از دستورات پیامبران باعث رستگاری در آخرت می‌شود.

(فعل)

پیروی کردن: همه‌ی راننده‌ها باید از قوانین راهنمایی و رانندگی پیروی کنند.

• پیری (اسم)

آخرین دوره‌ی زندگی که طی آن قدرت بدن نسبتاً کم می‌شود. پدربزرگ و مادربزرگم دوران پیری خوب و راحتی دارند.

مترادف: کهن‌سالی.
متضاد: جوانی.

• پیژامه (اسم)

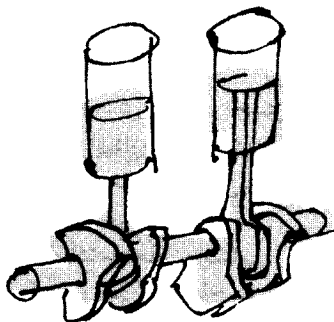
پیجامه.

• پیست (اسم)

زمین آماده شده برای بازی‌های ورزشی. روز جمعه با برادرم به پیست دوچرخه‌سواری رفتیم.

• پیستون (اسم)

آستوانه‌ی فلزی توپری که دسته‌ای دارد و داخل محفظه‌ای به حالت رفت و برگشت حرکت می‌کند. پدرم باید پیستون ماشینش را عوض کند.



• پیش (قید)

جلوتر از دیگران در زمان یا مکان. خسرو پیش از حمید شروع به صحبت کرد. من پیش از تریا در صف ایستادم.

• پیشاب (اسم)

ادرار، شاش.

• پیشاپیش (قید)

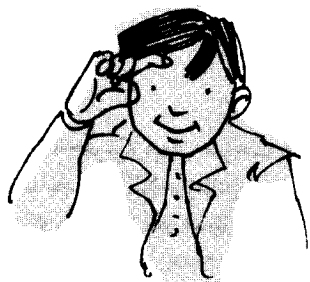
از قبل، جلوتر از دیگران. پیشاپیش به او گفته بودم که این حرف را نزنند.

• پیشامد (اسم)

آن‌چه که به طور پیش‌بینی نشده‌ای اتفاق می‌افتد. بر اثر پیشامدی نتوانستیم به خانه‌ی عمو علی برویم.
مترادف: اتفاق، حادثه، واقعه.

• پیشانی (اسم)

بخشی از صورت در فاصله‌ی میان ابرو تا موی سر. موهای بلند هوشنگ روی پیشانی اش ریخته است.



• پیش‌باز (اسم)

۱. آماده شدن برای پذیرایی از کسی که می‌خواهد بیاید.
(فعل)

پیش‌باز رفتن: ایرانی‌ها هر سال با خانه‌تکانی به پیش‌باز نوروز می‌روند.
۲. پیش از رسیدن کسی به دیدن او رفتن و او را به خانه آوردن.

(فعل)

پیش‌باز رفتن: وقتی عموم می‌خواست از سفر بیاید، ما برای پیش‌باز او به فرودگاه رفتیم.
مترادف: پیشواز، استقبال.

* **پیش‌بند**

(اسم)

پارچه‌ای که روی لباس می‌بندند تا هنگام کار کردن یا غذا خوردن، لباس کثیف نشود.

* **پیش‌بینی**

(اسم)

بر اساس بعضی از نشانه‌ها و آگاهی‌ها حدس زدن درباره‌ی آن‌چه که ممکن است در آینده اتفاق بیفتد. بنابراین پیش‌بینی اداره‌ی هواشناسی هفته‌ی آینده هوا بارانی خواهد بود.

(فعل)

پیش‌بینی کردن: پیش‌بینی می‌کنی معادلت چند بشود؟

* **پیش‌پا افتاده**

(صفت)

بی‌اهمیت، بی‌ارزش، نازل. بعضی از لوازم خارجی واقعاً نازل و پیش‌پا افتاده‌اند.

* **پیش‌تاز**

(صفت)

کسی که جلو تر از همه به سرعت حرکت می‌کند. بچه‌های کلاس ما در جمع‌آوری کمک برای فقرا پیش‌تاز هستند.

* **پیش‌خان**

(اسم)

میزی که فروشنده پشت آن می‌نشیند و چیز می‌فروشد. جلوی پیش‌خان ایستادم تا پول فروشنده را بدهم.

* **پیش‌خدمت**

(اسم)

کسی که در یک رستوران یا مهمانی بزرگ وظیفه‌ی پذیرایی از مهمان‌ها مانند بردن و آوردن غذا، نظافت، جمع‌آوری یا

چیدن ظرف‌ها و... را بر عهده دارد.

مترادف: خدمتکار.

* **پیش‌خرید**

(اسم)

خریدن کالایی که هنوز آماده‌ی تحویل دادن به مشتری نشده است.

(فعل)

پیش‌خرید کردن: می‌خواهم چاپ‌جدید این دائرة‌المعارف را پیش‌خرید کنم.

* **پیش‌دبستانی**

(اسم)

آموزشگاه یا برنامه‌ای درسی که مخصوص کودکان سن پیش از هفت سال است. سال آینده فرانک به پیش‌دبستانی می‌رود.

* **پیش‌دستی**

(اسم)

بشقاب کوچک برای گذاشتن میوه. **مترادف:** زیردستی.

* **پیشرفت**

(اسم)

۱. تغییر وضعیت به سوی وضع بهتر و مناسب‌تر. امسال فرزانه در درس‌هایش پیشرفت بیشتری داشته است.

۲. حرکت به طرف جلو. باید هر چه زودتر جلوی پیشرفت بیابان‌ها را بگیریم.

مترادف: ترقی، گسترش.

(فعل)

پیشرفت کردن: اگر بچه‌ها خوب درس بخوانند و زیاد مطالعه کنند، حتماً کشورمان پیشرفت می‌کند.

* **پیشرفته**

(صفت)

۱. هر چیزی که در حدی جلوتر و بالاتر قرار دارد. وقتی که به دبیرستان برویم، درس ریاضی را در حدی پیشرفته یاد می‌گیریم.

متضاد: مقدماتی، ابتدایی.

۲. سرزمینی که صاحب علم و دانش زیاد است و مردم آن در آسودگی

بیشتری زندگی می‌کنند. در کشورهای پیشرفته بسیاری از کارهای کارخانه‌ها را ماشین انجام می‌دهد.

مترادف: مترقی.

متضاد: عقب‌مانده.

* **پیشروی**

(اسم)

حرکت کردن به جلو. غارنوردان شجاع با پیشروی در دل غارهای بزرگ و تاریک، می‌کوشند انتهای آن‌ها را فتح کنند.

(فعل)

پیشروی کردن: آب دریا تا بخش‌هایی از ساحل پیشروی کرده است.

* **پیش‌قدم**

(صفت)

کسی که پیش از دیگران انجام دادن کاری را شروع می‌کند. زهرا برای تزئین کلاس پیش‌قدم شد.

* **پیش‌گو**

(اسم)

کسی که می‌تواند حوادث و اتفاق‌های آینده را از قبل بگوید.

* **پیش‌گویی**

(اسم)

گفتن آن چیزی که قرار است در آینده اتفاق بیفتد. خیلی از پیش‌گویی‌های تو غلط بوده است.

(فعل)

پیش‌گویی کردن: علی ادعا می‌کند که می‌تواند درباره‌ی بعضی از چیزها پیش‌گویی کند.

* **پیش‌گیری**

(اسم)

جلوگیری از آن‌چه که قرار است اتفاق بیفتد.

(فعل)

پیش‌گیری کردن: با رعایت بهداشت و پوشیدن لباس‌های مناسب می‌توان از سرماخوردگی در فصل زمستان پیش‌گیری کرد.

پیش نماز
(اسم)

کسی که جلوتر از دیگران می ایستد و نماز می خواند و دیگران در خواندن نماز از او پیروی می کنند.

پیشنهاد
(اسم)

نظری که به عنوان راه حل یک مسئله گفته می شود تا شنونده آن را بررسی کند. پیشنهاد خانم معلم درباره ی تهیه ی روزنامه ی دیواری برای بچه ها جالب بود.
(فعل)

پیشنهاد کردن: دیروز به دوستانم پیشنهاد کردم که با هم یک روزنامه ی دیواری درست کنیم.

پیشوا
(اسم)

کسی که از سوی عده ای به عنوان رهبر و هدایت کننده پذیرفته شده است. علی (ع) نخستین پیشوای شیعیان است.

پیشواز
(اسم)

پیش باز.

پیشه
(اسم)

فعالیتی که آدم انجام می دهد تا از آن راه پول در بیاورد و زندگی کند. قلم زنی و خاتم کاری از پیشه های قدیمی ایرانی هستند که امروز آدم های کمی به سراغ یادگیری آن ها می روند.
 مترادف: شغل.

پیشین
(صفت)

گذشته، قبل، سابق. در روزگار پیشین شاهزاده ای بود...

پیغام
(اسم)

خبری که کسی به کس دیگر می رساند. شکوفه های درخت ها پیغام رسیدن فصل

گر ما را به مردم می رسانند.
 مترادف: پیام، خبر.

پیغمبر
(اسم)

پیامبر.

پیف
(صوت)

کلمه ای که هنگام احساس بوی بد و به نشانه ی ناخوشایند بودن آن بیان می شود. پیف، چه بوی بدی!
 مترادف: آه!

پیک
(اسم)

کسی که نامه یا امانتی را به دیگری می رساند. منتظرم پیک بیاید و کتاب را از او تحویل بگیرم.

پیکار
(اسم)

جنگ، مبارزه. درس خواندن مهم ترین پیکار دانش آموزان با نادانی است.

پیکان
(اسم)

۱. فلش به شکل ←
۲. سر تیر یا نیزه.

پیکر
(اسم)

بدن موجود زنده مانند انسان یا حیوان. پیکر شیر بزرگی را به صورت مجسمه ساخته بودند و جلوی دروازه گذاشته بودند.
 مترادف: کالبد.

پیک نیک
(اسم)

گردش و غذا خوردن در طبیعت. روز جمعه به پیک نیک رفتیم.

پيله
(اسم)

کیسه ای که نوزاد بعضی از حشرات

مانند پروانه به دور خود می بافند تا پس از این که به قدر کافی رشد کردند، از آن بیرون بیایند.

پیمان
(اسم)

قرار گذاشتن و قول دادن دو یا چند نفر برای انجام دادن کاری معین. ما همیشه به پیمان دوستی مان وفادار می مانیم.
 مترادف: عهد.
(فعل)

پیمان بستن: بچه های تیم پیمان بستند با تمام نیرو تلاش کنند تا در مسابقه پیروز شوند.

پیمان کار
(اسم)

کسی که می پذیرد در برابر گرفتن پولی، کاری را در مدت معینی انجام بدهد. پیمان کار به نماینده ی شهرداری قول داده است که ایسن پل را در مدت ۶ ماه بسازد.

پیمانه
(اسم)

وسيله ای برای اندازه گیری حجم مایعات یا چیزهایی مانند برنج، شکر و آرد. مادر برای ناهار سه پیمانه برنج درست می کند.

پیمودن
(فعل)

در مسیری پیش رفتن و آن را پشت سر گذاشتن. برای رسیدن به آرامگاه کوروش باید مسیر شیراز تا مرودشت را بپیمایید.

پینگ پنگ
(اسم)

ورزشی دو یا چهار نفره که در آن بازیکن ها توپ سبکی را با راکت از روی میز طرف خود به سوی حریف می فرستند. وسط میز مانعی به صورت تور کوتاه قرار دارد.



• پینه (اسم)

یکدیگر.

و آواز می خوانند.
(فعل)

• **تاب دادن:** نرگس دوست داشت مادرش او را محکم تر تاب بدهد.

• **تاب** (اسم)

نیروی مقاومت در برابر سختی. پدرم تاب شنیدن این موضوع را ندارد.
• **مترادف:** توانایی، قدرت، تحمل.
(فعل)

• **تاب آوردن:** مادر از شنیدن خبر زخمی شدن رضا تاب نیاورد و زد زیر گریه.

• **تابان** (صفت)

هر چیزی که نور روشن و درخشانی دارد؛ خورشید تابان، ماه تابان.
• **مترادف:** تابناک، درخشان.

• **تاب بازی** (اسم)

روی تاب نشستن و بازی کردن. بعضی از بچه ها از تاب بازی می ترسند.
(فعل)

• **تاب بازی کردن:** خیلی دوست دارم در پارک تاب بازی کنم.

• **تابستان** (اسم)

فصلی که پس از بهار و پیش از پاییز می آید. میوه های تابستان خوشمزه و آبدارند.

• **تابش** (اسم)

تابیدن نور خورشید در روزهای سرد زمستانی دل چسب است.

• **تابع** (اسم)

کسی که از دیگری اطاعت می کند. من تابع بزرگ ترهای خودم هستم.
• **مترادف:** مطیع.

۲. کسی که در کشوری زندگی

• **پیه** (اسم)

ماده‌ی چرب و سفیدی که زیر پوست جانوران ذخیره می شود و منبع نیروی آن‌ها شمرده می شود.
• **مترادف:** چربی.

• **پیه سوز** (اسم)

نوعی چراغ قدیمی که سوخت آن چربی حیوانات بود.

• **پینه دوز** (اسم)

۱. کسی که کفش های پاره را تعمیر می کند و به آن‌ها وصله می زند.
۲. کفش دوزک.

• **پیوره** (اسم)

بیماری لته که بر اثر آن لته چرک می کند.

• **پیوستگی** (اسم)

وجود ارتباط بین چند چیز یا چند نفر. امیدوارم دوستی و پیوستگی شما همیشه برقرار باشد.

• **پیوستن** (فعل)

۱. نزدیک شدن دو چیز به هم دیگر و به وجود آمدن چیزی تازه. از به هم پیوستن چند نهر با هم دیگر، یک رود پدید می آید.

۲. یکی شدن، برقراری ارتباط نزدیک با هم دیگر، متحد شدن. ما به هم دیگر می پیوندیم تا کسی نتواند به ما آسیب برساند.

• **پیوسته** (قید)

پشت سر هم، به طور دائم. این مرد مهربان پیوسته به دیگران کمک می کند.

• **پیوند** (اسم)

مُتَّصِل شدن دو یا چند چیز به



• **تا** (اسم)

بخشی از یک کاغذ یا پارچه که روی خودش برگشته است. تایی پارچه را باز کن.

(فعل)

• **تا خوردن:** این کاغذ تا خورده، یک کاغذ دیگر بده.

(فعل)

• **تا کردن:** لباس‌ها را تا کردم و در کمد گذاشتم.

• **تاب** (اسم)

وسیله‌ی بازی و سرگرمی شامل جایی برای نشستن که با دو بند به جایی آویزان شده و وقتی روی آن می نشینیم در فضایی بالاتر از سطح زمین به جلو و عقب حرکت می کنیم.

(فعل)

• **تاب خوردن:** نرگس تاب می خورد

می‌کند و عضوی از مردم آن کشور به شمار می‌رود. پروین و خانواده‌اش تابع ایران هستند.

تاتی کردن: این بچه چه بامزه تاتی می‌کند. (فعل)

به سوی هدف می‌تازند.
۲. حمله کردن. سربازها برای از بین بردن سنگر دشمنان به سوی آنان تاختند.

• تابلو (اسم)

۱. صفحه‌ی بزرگی که نام اداره یا مغازه یا جایی عمومی (مثل پارک، سینما، مدرسه، موزه، مطب پزشکی...) روی آن نوشته شده است.

۲. علامت‌ها و تصویرهایی که در خیابان‌ها و جاده‌ها به منظور راهنمایی راننده‌ها و عابران نصب شده است.

۳. محل چسباندن اطلاعیه‌ها، اخبار و نظرها در مدرسه‌ها، ساختمان‌های بزرگ و اداره‌ها. روی تابلو زده‌اند: نظافت را رعایت کنید.

• تأثیر (اسم)

احساس ناراحتی و غصه‌ای که به دنبال حادثه‌ای غم‌انگیز در آدم به وجود می‌آید. عوض شدن معلم کلاس چهارم باعث تأثیر همه‌ی دانش‌آموزان شد.
مترادف: غم، ناراحتی، اندوه.

• تأخیر (اسم)

عقب انداختن کاری. از این که بانیم ساعت تأخیر رسیدم، معذرت می‌خواهم.

• تار (اسم)

۱. نوعی ساز ایرانی که شش سیم دارد و وقتی بازخمه به هر یک از سیم‌ها می‌زنند، موسیقی تولید می‌شود.
۲. نخ‌ی که در فرش یا پارچه به صورت عمودی بافته می‌شود.
متضاد: پود.

• تأثیر (اسم)

حالتی که باعث به وجود آمدن تغییر در وضع کسی یا چیزی می‌شود.
مترادف: اثر.

• تابناک (صفت)

هر چیزی که نور و روشنایی می‌پراکند. خورشید تابناک همه جا را روشن کرده بود.

• تار (صفت)

هر چیزی که زیاد شفاف نیست و نوره خوبی از آن عبور نمی‌کند. شیشه تار است، نمی‌توانم آن طرفش را خوب ببینم.
مترادف: تیره، کدر.
متضاد: شفاف، روشن.

• تاج (اسم)

۱. کلاه گران‌قیمت و پراز طلا و جواهری که پادشاهان بر سر می‌گذارند.
۲. قطعه گوشت قرمزی که روی سر خروس و بعضی از پرندگان دیگر است.
۳. حلقه یا کلاهی که عروس در مراسم عروسی بر سرش می‌گذارد.

• تابوت (اسم)

صندوق چوبی یا فلزی دراز و باریکی که مُرده را در آن می‌گذارند و به گورستان می‌برند.

• تاریخ (اسم)

۱. جریان اتفاق‌هایی که در طول سال‌ها و قرن‌ها برای مردم کشورهای مختلف پیش آمده است. هر کس باید تاریخ کشورش را به خوبی بداند.
۲. زمانی که به صورت روز و ماه و سال می‌نویسیم. ارتش عراق در تاریخ ۱۳۵۹/۶/۳۱ به ایران حمله کرد.

• تاجر (اسم)

کسی که کارش خرید و فروش کالا است. تاجر فرش تمام ثروتش را در آتش سوزی از دست داد.
مترادف: بازرگان.

• تابه (اسم)

ماهی تابه.

• تابیدن (فعل)

پخش شدن و رسیدن نور به جایی. در فصل زمستان خورشید چند ساعت دیرتر از تابستان به زمین می‌تابد، در نتیجه آسمان دیرتر روشن می‌شود.

• تاریخ‌دان (اسم)

کسی که در دانش تاریخ تخصص دارد و به بررسی آن می‌پردازد.
مترادف: مورخ.

• تاج‌گذاری (اسم)

مراسمی که در آن شاه جدید تاج بر سر می‌گذارد و پادشاهی خود را اعلام می‌کند.

• تاتی (اسم)

راه رفتن کودکانی که تازه شروع به راه رفتن کرده‌اند.

• تاختن (فعل)

۱. با سرعت زیاد دویدن. سوارکارها

• تاریخی (صفت)

۱. هر شخص یا اثری که در گذشته

وجود داشته است. شاه عباس صفوی شخصیتی تاریخی است.

۲. چیزی که به قدری مهم است که در تاریخ مانده است. تخت جمشید از مهم‌ترین بناهای تاریخی ایران و جهان است.

تاریک

(صفت)

هر جایی که کم نور است. شب‌هایی که ماه در آسمان نیست، خیلی تاریک است.

مترادف: تیره.

متضاد: روشن.

تاریکی

(اسم)

تاریک بودن. جواد، دیگر از تاریکی شب نمی‌ترسد.

متضاد: روشنایی.

تازه

(صفت)

۱. هر چیزی که مانده یا بیات نیست. محسن دو تانان تازه خریده است.

۲. هر چیزی که جانشین چیز دیگری شده است. لیلا عروسک تازه‌ای دارد.

مترادف: نو، جدید.

متضاد: کهنه، قدیمی.

(قید)

مدت کمی است که؛ زمان زیادی نگذشته است که. یوسف تازه به مدرسه رفته است.

مترادف: به‌تازگی.

تازه‌دم

(صفت)

چایی که تازه با آب جوش و بخار درست شده است. مادر چند تافنجان چای تازه دم آورد.

تازه‌کار

(صفت)

هر کس که مدت کمی است کاری را شروع کرده و هنوز آن را به خوبی یاد نگرفته است. یک شاگرد تازه‌کار پیش

پدرم کار می‌کند.

مترادف: مُبتدی.

متضاد: ماهر، مُجرب، با تجربه.

تازه‌نفس

(صفت)

هر کس که به اندازه‌ی کافی استراحت کرده است و با نیروی زیاد کارش را شروع می‌کند. در نیمه‌ی دوم، یک بازیکن تازه‌نفس به جای بازیکن خسته وارد زمین شد.

متضاد: خسته.

تازه‌وارد

(صفت)

هر کس که مدت کمی است به جایی آمده و هنوز با خیلی چیزها آشنا نیست. این خانواده تازه وارد هستند و با شهر ما آشنا نیستند.

تازانه

(اسم)

شلاق.

تاس

(اسم)

وسيله‌ای برای بازی به شکل مکعب که هر یک از شش رویه‌ی آن از یک تا شش نقطه دارد و هنگام بازی وقتی آن را می‌اندازند منتظر می‌مانند تا ببینند تاس چه عددی را نشان می‌دهد.

(فعل)

تاس انداختن: در بازی منج باید تاس بیندازیم تا بتوانیم مهره‌مان را حرکت دهیم.

تأسف

(اسم)

ناراحتی و پشیمانی از انجام دادن یا انجام ندادن کاری. تأسف من به این علت است که حرف مادرم را گوش نکردم و همین باعث شد که سرما خوردم.

(فعل)

تأسف خوردن: از این که نسربین از مدرسه‌ی ما رفت، خیلی تأسف

خورديم.

تأسف‌آور

(صفت)

تأسف‌انگیز. در این حادثه‌ی تأسف‌آور چند نفر مجروح شدند.

تأسف‌انگیز

(صفت)

هر چیزی که باعث تأسف آدم می‌شود. در مجله ماجرای تأسف‌انگیز بچه‌های گرسنه‌ی آفریقای را خواندم.

مترادف: تأسف‌بار.

تاس‌گباب

(اسم)

غذایی ایرانی که با گوشت، سیب زمینی، هویج، به و پیاز پخته می‌شود.

تأسیس

(اسم)

به وجود آوردن جایی، ساختن جایی. بیشتر از ۷۰ سال است که از تأسیس دانشگاه تهران می‌گذرد.

مترادف: ایجاد، بنا، بنیان.

(فعل)

تأسیس کردن: امیرکبیر مدرسه‌ی دارالفنون را در سال ۱۲۳۱ خورشیدی تأسیس کرد.

تأسیسات

(اسم)

لوازم و تجهیزات ساختمان مثل لوله‌های آب، کانال کولر، شوفاژ، سیم‌کشی برق و تلفن، کابینت‌ها و... که هر یک به دست متخصص خودش انجام می‌شود. از ده روز دیگر کار تأسیسات ساختمان شروع می‌شود و تا دو ماه دیگر تمام می‌شود.

تافتون

(اسم)

نوعی نان ایرانی گرد که آن را به دیواره‌ی تنور می‌چسبانند تا بپزد.

تافی

(اسم)

نوعی شیرینی کوچک که از شیر، شکر، روغن، کره و ماده‌ای طعم‌دهنده مثل کاکائو، قهوه یا عصاره‌ی میوه درست می‌شود.

تاق

(اسم)

سقف.

تاقچه

(اسم)

محلی در دیوار اتاق که تو رفته و جای گذاشتن چیزهایی مثل آینه، زینتی یا کتاب است. بیشتر خانه‌های قدیمی تاقچه داشتند.

تاکتیک

(اسم)

روش‌هایی که آدم به کار می‌برد تا به هدف مورد نظر خود برسد. فوتبالیست‌ها وسط بازی تاکتیک خود را عوض کردند.
مترادف: روش، شیوه.

تاکستان

(اسم)

باغی که پر از درخت انگور است.

تاکسی

(اسم)

اتومبیل سواری عمومی که راننده‌اش بابت پولی که می‌گیرد، ما را به مقصدمان می‌رساند. ما با تاکسی به ایستگاه راه‌آهن رفتیم.

تاکسی‌متر

(اسم)

دستگاهی در تاکسی که مبلغ کرایه‌ای را نشان می‌دهد که مسافر باید به راننده بپردازد.

تأکید

(اسم)

اصرار و تکیه کردن بر انجام کاری.

نمی‌دانم از این همه تأکید بر حرفش

(اسم)

چه نتیجه‌ای گرفت.

(فعل)

تأکید کردن: معلممان چند بار تأکید کرد که هفته‌ی بعد، از ما امتحان می‌گیرد.

تالار

(اسم)

محلی بزرگ با سقف بلند که به منظور برگزاری جشن‌ها، سخن‌رانی‌ها و مهمانی‌های بزرگ ساخته می‌شود. برای عروسی دخترخاله‌ام به یک تالار زیبا دعوت شده بودیم.
مترادف: سالن.

تألیف

(اسم)

چیزی که کسی به صورت کتاب یا مقاله نوشته است. قصه‌های مجید تألیف هوشنگ مرادی کرمانی است.
مترادف: نوشته، اثر.

(فعل)

تألیف کردن: آیا می‌دانی رولد دال چند عنوان رمان تألیف کرده است؟
مترادف: نوشتن.

تأمل

(اسم)

کمی صبر و حوصله کردن برای فکر کردن. یک دفعه تصمیم نگیرید، با کمی تأمل به نتیجه‌ی بهتری می‌رسید.
(فعل)

تأمل کردن: پدر بزرگ چند لحظه تأمل کرد، سپس به آرامی پاسخ نوه‌اش را داد.

تأمین

(اسم)

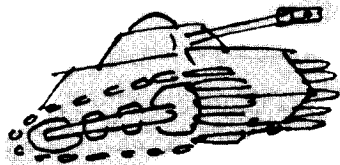
فراهم کردن و به دست آوردن چیزی که مورد نیاز است. انسان نخستین برای تأمین غذا دائماً به شکار می‌رفت.
(فعل)

تأمین کردن: دام‌داران پیش از رسیدن فصل سرما علوفه‌ی مورد نیاز دامشان را تأمین می‌کنند.

تانک

(اسم)

ماشین جنگی زرهی که توپ و مسلسل دارد و با چرخ‌های زنجیردارش در هر زمین صاف یا غیر صافی حرکت می‌کند.



تاول

(اسم)

برآمدگی پر از آب که بر اثر سوختگی یا سائیدگی زیر پوست به وجود می‌آید.
(فعل)

تاول زدن: دست ناصر بر اثر سوختگی با آب جوش تاول زد.

تأیید

(اسم)

گفتن یا نشان دادن این که عمل یا سخنی درست است. پدرم به نشانه‌ی تأیید حرف‌هایم سری تکان داد.
(فعل)

تأیید کردن: خانم مدیر حرف‌های معلم را تأیید کرد.

تب

(اسم)

زیاد شدن غیر عادی دمای بدن. حال نسیرین خیلی بد بود. از تب داشت می‌سوخت.
(فعل)

تب داشتن: نسیرین ۳۹ درجه تب داشت.
(فعل)

تب کردن: نسیرین تب کرده است، باید او را به دکتر ببرند.

تبار

(اسم)

همه‌ی کسانی که در گذشته زندگی می‌کردند و هر یک از ما و افراد خانواده‌مان فرزندان آن‌ها هستیم. دوستم می‌گوید که از تبار شاهزادگان قاجار است.
مترادف: نسل، دودمان.

• **تَبَاه**
(اسم)

فاسد، خراب، نابود و از بین رفته. زندگی این آدم فقط به علت تَنبلی تَبَاه شد.

• **تَبُّر**
(صفت)

دارویی که تب را از بین می برد. تب برادرم یک ساعت پس از خوردن شربت تبُّر قطع شد.

• **تَبْخَال**
(اسم)

بیماری پوستی واگیردار به شکل تاول های ریز در اطراف لب. (فعل)
تب خَسال زدن: چند روز است که تب خَال زده ای؟

• **تَبْخیر**
(اسم)

از حالت مایع به حالت گاز درآمدن، بخار شدن. آب داخل کتری آن قدر جوشید که همه اش تبخیر شد. متضاد: میعان.

• **تَبْدیل**
(اسم)

از شکل یا حالتی به شکل و حالت دیگر درآمدن. (فعل)

تبدیل کردن: امروزه می توانیم انرژی خورشیدی را به انرژی الکتریکی تبدیل کنیم.

• **تَبَر**
(اسم)

وسيله ای با سر تیز و دسته ی بلند که با آن تنه ی درختان را قطع می کنند.

• **تَبْرِيک**
(اسم)

ابراز شادی کردن به کسی به خاطر اتفاق خوبی که برایش افتاده یا موفقیتی که به دست آورده است. ما

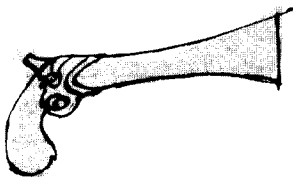
• **تَبْهَکَار**
(صفت)

هر کسی که به زندگی و اموال مردم آسیب می رساند. مأموران پلیس توانستند مرد تبهکاری را دستگیر کنند. (اسم)

تبهکارانی که شب ها به خانه ی مردم دستبرد می زدند، دستگیر شدند.

• **تَبَانِجِه**
(اسم)

سلاح گرمی دارای ماشه که در جیب می گذارند و با آن تیراندازی می کنند.



• **تَبِش**
(اسم)

لرزش یا حرکت کردن چیزی در جای خود؛ تپش قلب.

• **تَبْطِق**
(اسم)

تلفظ بد یا نادرست کلمه ها که بر اثر گرفتن زبان پیش می آید. (فعل)

تَبْطِق زدن: موقع روخوانی درس علوم، بر اثر خستگی خیلی تَبْطِق زدم.

• **تَبْطَل**
(صفت)

چاق و گوشتالو. برادر تَبْطَل فرامرز، زمستان ها اصلاً سردش نمی شود.

• **تَبْطِه**
(اسم)

قسمتی از سطح زمین با ارتفاع کمتر از کوه ها و بلندتر از زمین های صاف اطراف.

• **تَبْطِيدَن**
(فعل)

لرزیدن و حرکت کردن چیزی در جای خود. قلب آدم ها حدود ۷۰ بار در

• **تَبْسَم**
(اسم)

خندیدن یا لبخند زدن بدون صدا. مادر با تبسم به بچه هایش نگاه کرد. (فعل)

تبسم کردن: مریم ابتدا تبسم کرد، ولی دیگر نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

• **تَبْعِيد**
(اسم)

مجبور کردن کسی به ترک محل زندگی و اقامت او در جایی دیگر. وکیل با تبعید متهم مخالفت کرد. (فعل)

تبعید کردن: زندانی را به جایی دور افتاده و بد آب و هوا تبعید کردند.

• **تَبْعِيض**
(اسم)

سوء استفاده از تفاوت بین آدم ها برای اختلاف گذاشتن و برقراری رفتار غیر عادلانه با آن ها. (فعل)

تبعیض گذاشتن: قانون نباید بین افراد یک جامعه تبعیض بگذارد.

• **تَبْلِيغ**
(اسم)

۱. معرفی کالایی به مردم به منظور تشویق آن ها به خریدن و استفاده کردن از آن. (فعل)

تبلیغ کردن: شامپوهای زیادی را در روزنامه ها و تلویزیون تبلیغ می کنند.

۲. فعالیتی برای گسترش و اثر گذاری یک فکر در میان مردم. (فعل)

تبلیغ کردن: دیده ام در تلویزیون درباره ی صرفه جویی در مصرف برق تبلیغ می کنند.

دقیقه می‌تپد.

• تثبیت
(اسم)

در جایی ثابت و بدون تغییر ماندن.
(فعل)

تثبیت کردن: نسرین جای خودش را بین دانش‌آموزان خوب کلاس تثبیت کرده است. دیگر همه او را دانش‌آموز خوبی می‌دانند.

• تَجَار
(اسم)

جمع تاجر، تاجرها. پدرفرما رازاز تاجار بزرگ فرش است.

• تَجَارِب
(اسم)

جمع تجربه، تجربه‌ها.

• تِجَارَت
(اسم)

خرید و فروش کالا.
مترادف: بازرگانی، معامله، داد و ستد.
(فعل)

تجارت کردن: عموی نسرین در بازار تجارت می‌کند.

• تِجَارِي
(صفت)

مربوط به تجارت. برادر بزرگم به کارهای علمی بیشتر از فعالیت‌های تجاری علاقه دارد.

• تَجَاوُز
(اسم)

خارج شدن از حدود خود و وارد شدن به محدوده‌ی دیگری بدون اجازه‌ی او.
(فعل)

تجاوز کردن: ارتش عراق در سال ۱۳۵۹ به مرزهای کشور ما تجاوز کرد.

• تَجْدِيد
(اسم)

نمره‌ی درسی که برای قبولی کافی نیست و لازم است دانش‌آموز آن درس

را دوباره بخواند و امتحان دهد. جواد در درس علوم تجدید شد.

(فعل)

تجدید آوردن: جواد دو تا تجدید آورده است.

• تَجْرِبَة
(اسم)

آگاهی و شناختی که انسان از اتفاق‌هایی که در زندگی برایش پیش آمده است به دست می‌آورد. نسرین بر اساس تجربه فهمیده است که اگر تخمه را با پوست بخورد، ممکن است شکم درد بگیرد.
جمع: تجربیات.

(فعل)

تجربه کردن: نسرین مایل نیست اشتباه خواهرش را دوباره تجربه کند.

• تَجْرِبِيَّات
(اسم)

جمع تجربه، تجربه‌ها. بسیاری از پیشرفت‌های بشر بر اساس تجربیات گذشتگان بوده است.

• تَجْزِيَة
(اسم)

جدا کردن بخش‌ها یا قطعه‌های مختلف یک چیز از چیز دیگر.
(فعل)

تجزیه کردن: متخصص‌های آزمایشگاه پزشکی، خون و ادرار بیماران را تجزیه می‌کنند.

• تَجَسُّس
(اسم)

دنبال چیزی گشتن؛ جست و جو کردن.
(فعل)

تجسس کردن: مأموران پلیس محل پنهان شدن دزدها را تجسس کردند.

• تَجَسُّم
(اسم)

خیال یا خاطرهای را به طور زنده در پیش چشم خود دیدن.

(فعل)

تجسم کردن: می‌توانی تجسم کنی که در آینده آدم‌ها سوار ماشین می‌شوند و با آن پرواز می‌کنند؟

• تَجَمُّع
(اسم)

جمع شدن عده‌ای در یک جا. پس از تجمع والدین دانش‌آموزان در حیاط مدرسه، خانم ناظم شروع کرد به سخنرانی.

(فعل)

تجمع کردن: والدین دانش‌آموزان در حیاط مدرسه تجمع کردند.

• تَجَمُّل
(اسم)

چیزهای گران‌قیمت اما غیر ضروری برای زندگی که بعضی‌ها دوست دارند در خانه و زندگی‌شان باشد. فکر نمی‌کنم این همه تجمل در زندگی لازم باشد.
جمع: تَجَمُّلَات.

• تَجَمُّلَات
(اسم)

جمع تجمل، تجمل‌ها. از این همه تَجَمُّلَات خسته نشده‌ای؟

• تَجَمُّلِ پَرَسْت
(صفت)

هر کس که به تَجَمُّلَات علاقه دارد و دور و بر خود را از چیزهای تجملی پر می‌کند. دوست مادرم زن تجمل‌پرستی است.

• تَجَمُّلِي
(صفت)

هر چیزی که به تَجَمُّلَات مربوط است؛ ظرف‌های تجملی، خانه‌های تجملی.

• تَجْهِيْز
(اسم)

آماده کردن همه‌ی لوازم و چیزهای مورد نیاز برای انجام دادن کاری.
جمع: تجهیزات.

(فعل)

تجهیز کردن: خانم مدیر تصمیم گرفته است که همه‌ی کلاس‌های مدرسه را با کامپیوتر تجهیز کند.
مترادف: تجهیز کردن.

• **تجهیزات**

(اسم)

جمع تجهیز، تجهیزها.

• **تحریک**

(اسم)

واداشتن کسی به انجام دادن کاری یا تشویق کردن او به انجام دادن آن کار. سرانجام کوروش بر اثر تحریک‌های مجید اغفال شد.

(فعل)

تحریک کردن: مجید کوروش را تحریک کرد تا با ساسان دعوا کند.

• **تحسین**

(اسم)

بیان خوبی‌ها و شایستگی‌های کسی یا کار کسی. ناهید از تحسین‌های خانم آموزگار لذت می‌برد.

(فعل)

تحسین کردن: خانم آموزگار ناهید را به خاطر نوشتن انشای خویش تحسین کرد.

• **تحصیل**

(اسم)

فراگیری، آموزش. برادرم پس از تحصیل در رشته‌ی جغرافیا معلم جغرافی شد.

جمع: تحصیلات.

(فعل)

تحصیل کردن: پسر عمویم در دانشگاه تحصیل می‌کند.

• **تحصیلات**

(اسم)

مقدار درسی که یک نفر در سال‌های مختلف خوانده است. تحصیلات شما چه قدر است؟

• **تحصیل کرده**

(اسم)

کسی که درس خوانده و اطلاعات علمی خوبی دارد. خواهرم تحصیل کرده‌ی دانشگاه است.

(صفت)

از آدم‌های تحصیل کرده بعید است که در خیابان آشغال بریزند.

• **تحفه**

(اسم)

هدیه، سوغات. از سفر چه تحفه‌ای آورده‌اید؟

• **تحقیر**

(اسم)

خوار کردن و کوچک دانستن کسی.

(فعل)

تحقیر کردن: این قدر برادر کوچکت را تحقیر نکن.

• **تحقیق**

(اسم)

مطالعه و بررسی درباره‌ی موضوعی به منظور شناختن بهتر آن. تحقیق هفته‌ی آینده درباره‌ی تأثیر درختان بر کم شدن آلودگی هوا است.

مترادف: پژوهش.

(فعل)

تحقیق کردن: خانم آموزگار از ما خواسته است درباره‌ی تأثیر درختان بر کم شدن آلودگی هوا تحقیق کنیم.

• **تحلیل**

(اسم)

۱. بررسی دقیق یک موضوع به منظور آگاهی یافتن از جزئیات آن.

(فعل)

تحلیل کردن: اگر بازی حریتان را به خوبی تحلیل کنید، دفعه‌ی بعد بر آن‌ها پیروز می‌شوید.

۲. به تدریج کم شدن و از بین رفتن.

(فعل)

تحلیل رفتن: اگر آن‌ها به قدر کافی فعالیت نکنند، نیرویشان تحلیل می‌رود.

• **تحمل**

(اسم)

در برابر سختی‌ها ایستادن و صبر کردن. تحمل ملیکا در برابر درد خیلی زیاد است. وقتی دستش را با چاقو برید، هیچی نگفت.

(فعل)

تحمل کردن: من نمی‌توانم درد آمپول را تحمل کنم.

• **تحول**

(اسم)

در آمدن از یک وضع به وضع دیگر بدون تغییر کامل و اساسی. مترادف: دگرگونی.

(فعل)

تحول یافتن: رفتار فریبا پس از گرفتن نمره‌ی تک واقعا تحول یافت. او خیلی جدی‌تر از گذشته درس می‌خواند.

• **تحویل**

(اسم)

گذاشتن چیزی پیش کسی.

(فعل)

تحویل دادن: امانتی علی را به او تحویل دادم.

(فعل)

تحویل گرفتن: رامین دفتر کلاس را از آقای ناظم تحویل گرفت.

• **تخت**

(اسم)

اسبابی چوبی یا فلزی به صورت صفحه‌ی پهن و معمولاً مستطیل شکل که روی پایه‌های کوتاه نصب می‌شود و روی آن می‌نشینند یا دراز می‌کشند. مترادف: تخت خواب.

• **تخت**

(صفت)

هر جایی که سطحی صاف و هموار و بدون برآمدگی داشته باشد؛ زمین تخت.

• **تخت‌خواب**

(اسم)

وسیله‌ای چوبی یا فلزی در اتاق

خواب که روی آن می خوابند.

• **تخته**
(اسم)

۱. تخته سیاه یا تخته‌ی وایت برد.
۲. قطعه‌ی چوب صاف و پهن یا نسبتاً پهن.

• **تخته پاک‌کن**
(اسم)

قطعه‌ای از جنس اسفنج یا نمد یا پارچه‌ی مخصوص پاک کردن تخته‌سیاه یا وایت برد.

• **تخته سیاه**
(اسم)

صفحه‌ی چوبی صاف و سیاه رنگ که در کلاس درس روی دیوار نصب می‌شود و معلم با گچ روی آن می‌نویسد.

• **تخریب**
(اسم)

خراب و ویران کردن جایی یا چیزی.
(فعل)
تخریب کردن: سربازها به طور شبانه به دشمن حمله و سنگرهای آن‌ها را تخریب کردند.
 مترادف: از بین بردن.

• **تخصّص**
(اسم)

۱. کاری که یک نفر می‌تواند بسیار خوب و عالی انجام دهد؛ تخصص در آسپزی، تخصص در نجاری.
۲. دانش بسیار زیاد یک نفر در یک زمینه؛ تخصص در پزشکی، تخصص در جغرافیا.

• **تخفیف**
(اسم)

مقدار پولی که فروشنده از قیمت فروش یک کالا کم می‌کند و از مشتری نمی‌گیرد.
(فعل)

تخفیف دادن: آقا! اگر بخواهیم این کیف را از شما بخریم، چه قدر به ما تخفیف می‌دهید؟

(فعل)

تخفیف گرفتن: از فروشنده ۱۰۰۰ تومان تخفیف گرفتم.

• **تخلیه**
(اسم)

خارج کردن کسی یا چیزی از جایی.
(فعل)

تخلیه کردن: راننده بار کامیون را تخلیه کرد.

• **تخم**
(اسم)

۱. بذر یا دانه‌ی گیاهی که زیر خاک رشد می‌کند و به گیاه تازه‌ای تبدیل می‌شود.
۲. چیز گرد یا بیضی شکلی که بچه‌ی پرندگان، خزندگان، دوزیستان و حشرات در آن رشد می‌کنند و از داخل آن بیرون می‌آیند.
(فعل)

تخم پاشیدن: پدر در خاک باغچه تخم گل آفتابگردان پاشید.
(فعل)

تخم گذاشتن: مرغ ما روزی یک تخم می‌گذارد.

• **تخمدان**
(اسم)

۱. بخشی از اندام ماده‌ی گل که تخمک در آن تولید می‌شود و بعداً به میوه تبدیل می‌شود.
۲. هر یک از دو غده‌ی جنس ماده در انسان یا جانوران که وظیفه‌ی تولید مثل را بر عهده دارد.

• **تخمک**
(اسم)

۱. بخشی از تخمدان بعضی از گیاهان که به دانه تبدیل می‌شود.
۲. سلول جنسی ماده که در تخمدان تشکیل می‌شود و در تولید مثل نقش مهمی دارد.

• **تخم‌گذار**
(صفت)

هر جانوری که از طریق تخم گذاشتن

تولید مثل می‌کند.

• **تخم‌گذاری**
(اسم)

عمل تخم گذاشتن جانورانی مثل پرندگان و دوزیستان به منظور تولید مثل.
(فعل)

تخم‌گذاری کردن: بسیاری از پرندگان در فصل بهار تخم‌گذاری می‌کنند.

• **تخم‌مرغ**
(اسم)

تخمی که مرغ خانگی می‌گذارد و ممکن است بعداً به جوجه تبدیل شود یا به مصرف خوراک انسان برسد.

• **تخمه**
(اسم)

تخم یا هسته‌ی بعضی از گیاهان و میوه‌ها که پوست نازک و خشکی دارد و درون آن مغزی خوراکی است.

• **تخیل**
(اسم)

پیدا شدن تصویر یا فکر چیزی در ذهن. زهرا قدرت تخیل خوبی دارد.
 مترادف: خیال، پندار.

• **تخیلی**
(صفت)

خیالی، غیر واقعی؛ فیلم تخیلی، داستان تخیلی.

• **تدابیر**
(اسم)

جمع تدبیر، تدبیرها.

• **تدبیر**
(اسم)

فکر و اندیشه‌ای که برای حل کردن یا برطرف کردن یک مشکل مورد استفاده قرار می‌گیرد. با تدبیر خانم معلم توانستیم روزنامه‌ی دیواری خوبی درست کنیم.
 جمع: تدابیر.

• **تَر**
(صفت)

هر چیزی که کمی آب و رطوبت دارد.
مترادف: خیس.
متضاد: خشک.

• **تَرَاکِم**
(اسم)

انبوه یا حجم زیادی از چیزی یا کسی در جایی. تراکم جمعیت به قدری بود که نمی‌توانستیم تکان بخوریم.
مترادف: فشردگی.

• **تَرْتِیب**
(اسم)

قرار گرفتن هر چیز در جای خود از روی نظم و قاعده. در هر فرهنگ، کلمه‌ها بنا بر ترتیب الفبایی منظم می‌شوند.
(فعل)

ترتیب دادن: همه‌ی کارها را ترتیب می‌دهیم تا بتوانیم آخر ماه به سفر برویم.

• **تَرَاوِز**
(اسم)

دستگاهی برای اندازه‌گیری وزن کالاها یا اجسام.

• **تَرَانِزِیَسْتور**
(اسم)

قطعه‌ی الکترونیکی کوچکی در لوازم برقی مانند رادیو یا تلویزیون که برای کنترل جریان برق استفاده می‌شود.

• **تَرَجْمَه**
(اسم)

۱. گفته یا نوشته‌ای که از یک زبان به زبان دیگر برگشته است. من هنوز ترجمه‌ی فارسی کتاب پینوکیو را نخوانده‌ام.

۲. برگرداندن گفته یا نوشته‌ای از یک زبان به زبان دیگر. صادق چوبک با ترجمه‌ی داستان پینوکیو کاری کرد که بچه‌های ایرانی بتوانند این کتاب را بخوانند.
(فعل)

ترجمه کردن: محمد قاضی داستان شش‌زده کوچولو را از زبان فرانسه به زبان فارسی ترجمه کرده است.

• **تَرَاوِذِی**
(اسم)

نوعی نمایش‌نامه که قهرمانان آن سرنوشتی غم‌انگیز و دردناک دارند.

• **تَرَانَه**
(اسم)

شعری که با آواز یا موسیقی خوانده می‌شود.

• **تَرَانَه‌خَوَان**
(اسم)

کسی که شعری را به صورت ترانه می‌خواند.

• **تَرَاَس**
(اسم)

بخشی از خانه یا ساختمان که بیرون پنجره یا در قرار گرفته و از دو یا سه طرف باز است.

• **تَرَاَش**
(اسم)

وسیله یا تیغی تیزی که با آن نوک مداد را می‌تراشند.

• **تَرْتِیب**
(اسم)

ریشه‌ی خوراکی گیاهی به همین نام که سفید یا سیاه‌رنگ است و مغز سفید و نسبتاً تند دارد. بعضی از ترب‌ها گرد و بعضی دیگر دراز و شبیه به هویج هستند.

• **تَرَجِیح**
(اسم)

چیزی یا کسی را به دیگری برتری دادن.
(فعل)

ترجیح دادن: ترجیح می‌دهی میوه بخوری یا آب میوه؟

• **تَرَاَشِیْدَن**
(فعل)

کشیدن وسیله‌ای روی چیزی به منظور برداشتن یا کندن چیزهایی که روی آن هست. نقاش ابتدا سطح دیوار را با کاردک می‌تراشد، سپس آن را رنگ می‌کند.

• **تَرَبِچَه**
(اسم)

ریشه‌ی خوراکی گیاهی به همین نام با پوستی به رنگ قرمز که درون آن سفید است و معمولاً با سبزی خوردن استفاده می‌شود. تربچه از ترب کوچک‌تر است و تندی آن کم است.

• **تُرْد**
(صفت)

خوراکی که به خاطر تازگی، نازکی یا خشک بودن به راحتی خرد، شکسته یا بُریده می‌شود؛ هویج ترد، بیسکویت ترد.

• **تَرَاَفِیک**
(اسم)

رفت و آمد اتومبیل‌ها و سایر وسایل نقلیه در خیابان‌ها.

• **تَرَبِیْت**
(اسم)

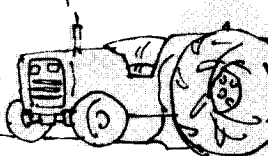
آموزش رفتار مورد قبول و مناسب.
(فعل)
تربیت کردن: هر پدر و مادری می‌کوشد فرزندش را به خوبی تربیت کند.

• **تَرْدِید**
(اسم)

مطمئن نبودن، شک، دودلی.
(فعل)
تردید داشتن: علی تردید دارد که در تیم ما بازی کند.

• **تَرَاکْتور**
(اسم)

ماشینی با چرخ‌های عقب بزرگ که برای شخم زدن، خرم‌ن کوبی یا کشیدن واگن استفاده می‌شود.



• ترس (اسم)

احساس ناخوشایندی که هنگام خطر و ناامنی در آدم‌ها و حیوانات به وجود می‌آید.
مترادف: هراس، وحشت، بیم.

• ترساندن (فعل)

به وجود آوردن احساس ترس در یک نفر دیگر. زهرا با در آوردن شکلک، برادر کوچکش را ترساند.

• ترسناک (صفت)

هر چیزی که باعث ترس و وحشت کسی شود؛ صدای ترسناک، قیافه‌ی ترسناک.
مترادف: ترس‌آور، وحشتناک.

• ترسو (صفت)

هر کسی که از چیزی یا چیزهایی می‌ترسد.
مترادف: بُردل.
متضاد: شجاع، ترس.

• ترسیدن (فعل)

پیدا کردن احساس ترس از کسی یا چیزی. ناصر از تاریکی می‌ترسد.
مترادف: وحشت کردن.

• ترسیم (اسم)

کشیدن و نشان دادن شکل هر چیزی.
(فعل)

ترسیم کردن: امروز یک دایره و یک مثلث ترسیم کردیم.

• ترش (صفت)

مزه‌ی بعضی از خوردنی‌ها مثل آبلیمو، لواشک و تمبر هندی.

• ترشح (اسم)

بیرون زدن یا پاشیده شدن مواد مایع از چیزی به چیز دیگر.
(فعل)

ترشح کردن: وقتی آدم به لواشک فکر می‌کند، آب دهانش بیشتر ترشح می‌کند.

• ترشرو (صفت)

هر کسی که اخمو است و با دیگران با عصبانیت روبه‌رو می‌شود.

• ترشروی (اسم)

نشان دادن ناراحتی و ناخوشایندی از خود.
(فعل)

ترشروی کردن: چرا هر وقت نسیرین را می‌بینی با او ترشروی می‌کنی؟

• ترشی (اسم)

۱. یکی از چهار مزه‌ی اصلی که توسط کناره‌های زبان حس می‌شود.
۲. خوراکی که از نگه‌داری انواع میوه‌ها و سبزیجات در سر که به دست می‌آید و گاهی همراه غذا خورده می‌شود.

• ترشیده (صفت)

بر اثر ماندگی ترش شده؛ شیر ترشیده.

• ترعه (اسم)

آبراهه.

• ترفند (اسم)

کاری که آدم با زیرکی یا نیرنگ انجام می‌دهد تا به هدف خود برسد. علی با ترفندهای گوناگون توانست پدر و مادرش را راضی کند، تا با بقیه‌ی بچه‌ها به گردش برود.

• ترق (صوت)

صدایی که از برخورد دو چیز با هم به وجود می‌آید.

• ترقّه (اسم)

ماده‌ای قابل انفجار که بر اثر ضربه منفجر می‌شود و صدا تولید می‌کند.

• ترقّی (اسم)

پیشرفت.
(فعل)

ترقی کردن: بهرام در طول دو هفته‌ی گذشته در درس‌هایش خیلی ترقی کرده است.

• ترک (اسم)

کسی که به قوم ترک یا کشور ترکیه تعلق دارد. ترک‌های زیادی به کشور آلمان مهاجرت کرده‌اند.

• ترک (اسم)

فاصله گرفتن و دور شدن از چیزی یا جایی.
(فعل)

ترک کردن: ما ساعت ۱۲ مدرسه را ترک می‌کنیم.

• ترک (اسم)

شکاف باریک و درازی که در سطح چیزی ایجاد می‌شود. ترک روی دیوار بیشتر شده است.
(فعل)

ترک خوردن: دیوار خانه مان بر اثر زمین‌لرزه ترک خورده است.

• ترک‌بند (اسم)

جایی در عقب موتور یا دوچرخه مخصوص گذاشتن بار.

• **ترکه**
(اسم)

شاخه‌ی باریک درخت یا درختچه.

• **ترکی**
(اسم)

زبان مردمی که آذری یا ترک هستند. آذری‌های ایران ترکی صحبت می‌کنند.

• **ترکیب**
(اسم)

قاطی کردن یا قاطی شدن دو یا چند چیز با یک دیگر.
(فعل)

ترکیب کردن: اگر رنگ‌های زرد و آبی را با هم ترکیب کنیم، رنگ سبز به دست می‌آید.

• **ترکیدن**
(فعل)

سوراخ یا پاره شدن چیزی به طوری که هوای داخل آن یک دفعه با صدای بلند خارج شود. وقتی نوک سوزن به بادکنک علی خورد، یک دفعه بادکنک ترکید.

• **ترمز**
(اسم)

وسیله‌ای در دوچرخه، موتور، اتومبیل و بقیه‌ی وسایل نقلیه که راننده به کمک آن، حرکت وسیله را کند می‌کند یا آن را نگه می‌دارد.
(فعل)

ترمز کردن: وقتی اتومبیل‌ها به چراغ قرمز می‌رسند، ترمز می‌کنند تا بایستند.

• **ترمه**
(اسم)

نوعی پارچه‌ی دست‌بافت با ارزش که از آن برای درست کردن بقچه یا جانماز استفاده می‌کنند.

• **ترمینال**
(اسم)

جایی در ابتدای مسیر وسایل نقلیه‌ی مسافربری مانند اتوبوس‌ها و تاکسی‌ها که آن‌جا مسافرها به راحتی می‌توانند سوار اتوبوس یا تاکسی مورد نظر خود شوند یا از آن پیاده شوند.
مترادف: پایانه.

• **ترویج**
(اسم)

گسترش دادن در میان مردم.
(فعل)

ترویج کردن: آموزگاران علم و دانش را در مدرسه‌ها ترویج می‌کنند.

• **تَره**
(اسم)

گیاهی با برگ‌های سبز رنگ، نواری شکل و طعم کمی تند که به عنوان سبزی استفاده می‌شود.

• **تَره‌بار**
(اسم)

سبزی‌ها و میوه‌های گوناگون.

• **تریکو**
(اسم)

لباس کشباف که با نخ پشمی یا مصنوعی بافته شده است.

• **تریلی**
(اسم)

کامیونی دارای کفه‌ی دراز در پشت که مخصوص حمل بارهای زیاد یا سنگین است.

• **تزریق**
(اسم)

وارد کردن مایعی مانند دارو یا سرم به بدن با استفاده از سرنج.
(فعل)

تزریق کردن: وقتی مریض بودم، باید روزی یک آمپول تزریق می‌کردم.

• **تزریقات**
(اسم)

بخشی از درمانگاه که محل تزریق

آمپول یا سرم است.

• **تزویر**
(اسم)

گول زدن دیگران.
مترادف: فریب، ربا.

• **تزیین**
(اسم)

زیبا کردن جایی یا چیزی با استفاده از وسایل گوناگون مانند روبان، کاغذهای رنگی و...
(فعل)

تزیین کردن: مهتاب با چند تا عکس و بادکنک و کاغذ رنگی اتاق خواهرش را تزیین کرد.

• **تساوی**
(اسم)

یکسان بودن، برابری. بازی دو تیم با تساوی ۲ بر ۲ به پایان رسید.

• **تسبیح**
(اسم)

دانه‌هایی ریز یا درشت که از میان آن‌ها نخ‌ی رد شده است و از آن برای دعا و عبادت استفاده می‌شود.

• **تست**
(اسم)

امتحانی که پاسخ هر پرسش آن را باید از میان چند پاسخ داده شده انتخاب کرد.
(فعل)

تست کردن: پدر بعد از این که میکروفون را وصل کرد، چند بار آن را تست کرد.

• **تسلط**
(اسم)

قدرت بیشتر و برتر بر کسی یا جایی به طوری که بتوان بر آن کس یا آن مکان فرمان‌روایی کرد.
(فعل)

تسلط داشتن: مغول‌ها ده‌ها سال بر مردم ایران تسلط داشتند.

• تسلیت

(اسم)

آرامش دادن و هم‌دردی کردن با کسی که عزیزش را از دست داده است. (فعل)

تسلیت گفتن: این غم بزرگ را به شما تسلیت می‌گویم.

• تسلیم

(اسم)

دست کشیدن از جنگ و پذیرفتن شکست. (فعل)

تسلیم شدن: سرانجام سربازان دشمن دست از تیراندازی برداشتند و تسلیم شدند.

• تسمه

(اسم)

نواری بسیار باریک برای بستن دو یا چند چیز به یک دیگر.

• تسنن

(اسم)

یکی از مذهب‌های اسلامی که پیروانش خود را پیرو پیامبر اسلام و چهار خلیفه می‌دانند.

• تشابه

(اسم)

شبهت داشتن به هم دیگر. از تشابه این دو نفر با هم پی می‌بریم که آن‌ها برادر هم‌دیگرند.

• تشخیص

(اسم)

دیدن، شنیدن یا شناختن دقیق چیزها. (فعل)

تشخیص دادن: دیروز صدای تورا در تلفن تشخیص ندادم.

• تشریح

(اسم)

گفتن یا نشان دادن جزئیات اطلاعات

مربوط به چیزی.

(فعل)

تشریح کردن: خانم معلم قوانین بازی را برای همه تشریح کرد.

• تشریف آوردن

(فعل)

آمدن. چرا دیر تشریف آوردید؟ توضیح: فعل «تشریف آوردن» را هنگامی به کار می‌بریم که می‌خواهیم با احترام درباره‌ی آمدن کسی سخن بگوییم.

• تُشک

(اسم)

زیراندازی مخصوص خواب که داخل آن از پنبه، پشم یا اسفنج پر شده است.

• تَشْکُر

(اسم)

بیان خوشحالی و رضایت خود از انجام کاری که کسی برای آدم انجام می‌دهد.

مترادف: سپاس‌گزاری.

(فعل)

تَشْکُر کردن: وقتی که نسرین میوه‌اش را به من تعارف کرد، از او تشکر کردم.

• تَشْکِیل

(اسم)

به وجود آمدن، درست کردن.

(فعل)

تشکیل شدن: هر تیم فوتبال از ۱۱ بازیکن تشکیل می‌شود.

• تَشْنِیْگی

(اسم)

احساس نیاز به آب بر اثر کمبود آن در بدن.

• تِشْنه

(صفت)

هر موجود زنده‌ای که آب کافی به

دست نیاورده است.

• تَشْوِیق

(اسم)

ایجاد شوق و علاقه در کسی برای انجام دادن کاری.

(فعل)

تشویق کردن: زهرابرا برادرش را تشویق می‌کند تا دیکته‌اش را با دقت بیشتری بنویسد.

• تَشْیِیح

(اسم)

یکی از مذهب‌های اسلامی که پیروانش خود را پیرو پیامبر اسلام و ۱۲ امام می‌دانند.

• تَصَادُف

(اسم)

برخورد یک وسیله‌ی نقلیه با چیزی یا شخصی.

(فعل)

تصادف کردن: اتومبیلی را دیدم که با یک تیر چراغ برق تصادف کرده بود.

• تَصَادُفِی

(صفت)

هر کسی یا هر چیزی که دچار تصادف شده است؛ مجروحان تصادفی، ماشین تصادفی.

(فید)

به طور اتفاقی. از خیابان می‌گذشتم که تصادفی دوستم را دیدم.

• تَصْحِیح

(اسم)

۱. بررسی ورقه‌ی امتحان دانش‌آموزان توسط معلم.

(فعل)

تصحیح کردن: خانم معلم هنوز ورقه‌ی ما را تصحیح نکرده است.

۲. درست کردن خطا یا اشتباه. مریم اسم کتاب داستان را اشتباه گفت، اما زود حرف خود را تصحیح کرد.

• تَصْرِفٌ (اسم)

به دست آوردن چیزی و صاحب آن شدن.
(فعل)

تَصْرِفٌ کردن: من و شما حق نداریم کتاب‌های کتابخانه را تصرف کنیم.

• تَصْفِيه (اسم)

جدا کردن اجزای زاید و بی‌فایده از یک چیز.
(فعل)

تصفیه کردن: در پالايشگاه، نفت خام را تصفیه می‌کنند.

• تَصْمِيم (اسم)

انتخاب انجام دادن کاری پس از فکر و اندیشه‌ی کافی درباره‌ی آن. تصمیم تو چیست؟ می‌خواهی در خانه بمانی یا با بقیه به مهمانی بروی؟
(فعل)

تصمیم گرفتن: علی باید تا آخر هفته تصمیم بگیرد که می‌خواهد عضو تیم ملی فوتبال کلاس شود یا نه.

• تَصَوُّر (اسم)

فکر یا شناختی که کسی از چیزی در ذهن خود دارد. نسیرین از طرز زندگی بچه‌ها در قطب شمال هیچ تصویری ندارد.
(فعل)

تصور کردن: شکمم درد می‌کند. تصور می‌کنم پر خوری کرده‌ام.
مترادف: گمان کردن.

• تَصْوِيب (اسم)

رای موافق گروهی از مسئولان یک سازمان یا اداره برای انجام گرفتن کاری.
(فعل)

تصویب کردن: نمایندگان مجلس تصویب کردند که رانندگان خلاف‌کار بیشتر از گذشته جریمه شوند.

• تَصْوِير (اسم)

شکل یا صورت کسی یا چیزی روی کاغذ، دیوار یا صفحه‌ی تلویزیون.

• تَصْوِيرِ سَاز (اسم)

تصویرگر، نقاش.

• تَصْوِيرِ سَازِي (اسم)

تصویرگری.

• تَصْوِيرِ گَر (اسم)

کسی که شکل یا تصویر چیزهای مختلف را می‌کشد. رودابه خائف، تصویرگر این کتاب است.
مترادف: نقاش، تصویرساز.

• تَصْوِيرِ گَرِي (اسم)

ساختن تصویر یا شکل چیزها. تواز تصویرگری این کتاب خوشت می‌آید؟

• تَضَاد (اسم)

در جهت عکس بودن؛ مخالف هم بودن. این دو برادر همیشه در تضاد با هم دیگرند.

• تَضَرُّع (اسم)

گریه و زاری کردن و همراه آن چیزی را درخواست کردن.
(فعل)

تضرع کردن: آدم قوی تضرع نمی‌کند، می‌ایستد و حرف خود را می‌زند.

• تَضْعِيف (اسم)

نیرو و توان دیگری را کم کردن، ناتوان کردن.
(فعل)

تضعیف کردن: با این حرف‌ها، روحیه‌ی برادر بیمار را تضعیف نکن.

• تَعَادُل (اسم)

حالت محکم و استوار که موجب می‌شود آدم نیفتد. وقتی سرم گیج رفت، تعادل را از دست دادم و زمین خوردم.
(فعل)

تعادل داشتن: چون تعادل نداشتم، روی زمین افتادم.

• تَعَارُف (اسم)

با اصرار و احترام از کسی خواستن که دعوت یا هدیه‌ای را بپذیرد. دایی جواد تعارف ما را قبول نکرد و به خانه‌مان نیامد.
(فعل)

تعارف کردن: به دوستم تعارف کردم تا چند تا از بیسکویت‌های من را بردارد.

• تَعَارُفِي (صفت)

هر کس که زیاد تعارف می‌کند. شما چه قدر تعارف می‌کنید، مثل این که خیلی تعارفی هستید.

• تَعَالِيم (اسم)

جمع تعلیم، تعلیم‌ها. با عمل کردن به تعالیم پیامبران می‌توانیم زندگی خوبی داشته باشیم.

• تَعَاوُنِي (اسم)

شرکتی که با کمک و همکاری چند عضو به وجود می‌آید و فعالیت می‌کند.

• تَعْبِير (اسم)

فهمیدن موضوعی و توضیح دادن درباره‌ی آن.
(فعل)

تعبیر کردن: حرف‌های من را درست تعبیر نکردید، بگذارید خودم توضیح بدهم.

• تَعَجُّب (اسم)

حالتی که بر اثر روی دادن اتفاقاتی غیرمنتظره در انسان پدید می آید. از تعجب دهانم باز مانده بود. (فعل)

تعجب کردن: از این که پیشنهاد مرا پذیرفتی، تعجب کردم.

• تَعَجُّبِ آوَر (صفت)

هر چیزی که موجب تعجب آدم می شود. کارهای برادرم برای همه تعجب آور بود. مترادف: تعجب انگیز.

• تَعْدَاد (اسم)

مقدار، شمار. تعداد بچه هایی که در حیاط جمع شده اند، زیاد نیست.

• تَعْرِيف (اسم)

۱. جمله ای که معنای کلمه ای را توضیح می دهد. حمید تعریف کلمه ای ویروس را نمی داند. (فعل)

تعریف کردن: آیا می توانید ویروس را تعریف کنید؟
۲. گفتن، شرح دادن. (فعل)

تعریف کردن: خلاصه ای داستان را برای دوستم تعریف کردم.
۳. تحسین و ستایش. (فعل)

تعریف کردن: خانم آموزگار خیلی از درس و ادب علی تعریف کرد. مترادف: تحسین کردن.

• تَعْزِيه (اسم)

نمایشی که بازیگران آن حوادث غم انگیزی را که برای امام حسین (ع) و یارانش روی داده است، نشان می دهند.

• تَعَصُّب (اسم)

دوستی یا دشمنی بسیار شدید نسبت به یک شخص یا یک فکر به طوری که هیچ سخن دیگری را درست ندانیم.

• تَعْطِيل (اسم)

هر روز بدون کار و فعالیت. جمعه ها تعطیل است.

• تَعْطِيلَات (اسم)

روزهای تعطیل و مخصوص استراحت. تعطیلات نوروز معمولاً به دید و بازدید می گذرد.

• تَعْظِيم (اسم)

خم شدن به نشانه ی احترام و برای نشان دادن کوچکی خود. (فعل)

تعظیم کردن: ناصر می گوید که فقط در برابر خدا تعظیم می کند.

• تَعْفَن (اسم)

گندیدگی و خراب شدن. از بوی تعفن زباله ها حالم به هم خورد.

• تَعْقِيب (اسم)

۱. گشتن به دنبال کسی که پنهان شده است. (فعل)

تعقیب کردن: مأموران پلیس، صاحب این عکس را تعقیب می کنند.
۲. به دنبال کسی رفتن. مأمور پلیس با تعقیب یکی از دزدها خانه ی آن ها را پیدا کرد.

• تَعْلِيم (اسم)

چیزی را به کسی یاد دادن.

جمع: تعلیمات، تعلیم. (فعل)

تعلیم دادن: آقای مرادی رانندگی تعلیم می دهد.

• تَعْلِيمَات (اسم)

جمع تعلیم، تعلیم ها. بچه ها در مدرسه با تعلیمات دینی و اجتماعی آشنا می شوند.

• تَعْمَد (اسم)

انجام دادن کاری با تصمیم و اراده ی قبلی. (فعل)

تعمد داشتن: من تعمد نداشتم که توپ را به شیشه بکوبم. توپ اتفاقی به شیشه خورد.

• تَعْمَدًا (قید)

از روی فکر و تصمیم قبلی. مرجان تعمداً دفتر خواهرش را زمین انداخت.

• تَعْمِير (اسم)

درست کردن چیزی که خراب شده است. آقای راننده پس از تعمیر اتومبیلش به حرکت خود ادامه داد. (فعل)

تعمیر کردن: تعمیر کار به خانه مان آمد تا یخچال را تعمیر کند.

• تَعْمِير كَار (اسم)

کسی که کارش تعمیر اتومبیل، لوازم برقی یا هر وسیله ی دیگری است.

• تَعْمِير گَاه (اسم)

محل تعمیر ابزار و وسایل مختلف؛ تعمیرگاه اتومبیل، تعمیرگاه لوازم برقی.

- تعویض** (اسم)
عوض کردن چیزی با چیز دیگر.
(فعل)
- تعویض کردن:** دفتر ۴۰ برگی را که دیشب خریده بودم، با یک دفتر ۱۰۰ برگ تعویض کردم.
- تعهد** (اسم)
مسئولیت انجام دادن کاری را قبول کردن.
(فعل)
- تعهد دادن:** نسرین به دوستش تعهد داده است کتاب او را تا آخر هفته تحویلش بدهد.
(فعل)
- تعهد گرفتن:** آقای مدیر از برادرم تعهد گرفته است که دیگر در حیاط مدرسه نرود.
- تعهدنامه** (اسم)
برگه‌ای که روی آن متن تعهد کسی برای انجام دادن کاری نوشته و امضا شده است.
- تعیین** (اسم)
معلوم کردن چیزی یا کاری با دقت زیاد.
(فعل)
- تعیین کردن:** امروز خانم آموزگار روز برگزاری امتحان علوم را تعیین کرد.
- تغذیه** (اسم)
۱. روش غذا خوردن. بسیاری از بیماری‌ها بر اثر تغذیه‌ی نادرست به وجود می‌آیند.
۲. دانشی که درباره‌ی مواد مورد نیاز بدن انسان (مانند میوه‌ها و گیاهان، لبنیات، گوشت و...) و خاصیت آن‌ها مطالعه می‌کند.
(فعل)
- تغذیه کردن:** نوزاد انسان در چند ماه ابتدای زندگی فقط از شیر مادر تغذیه می‌کند.
- تغییر** (اسم)
عوض شدن شکل یا حالت چیزی یا کسی.
(فعل)
- مترادف:** دگرگونی.
• تغییر کردن: در فصل پاییز رنگ برگ درخت‌ها تغییر می‌کند.
- تف** (اسم)
آب دهان.
- تفاسیر** (اسم)
جمع تفسیر، تفسیرها.
- تفاله** (اسم)
باقی مانده‌ی چیزهایی مثل میوه‌ها یا چای که آب یا شیرهی آن گرفته شده است.
- تفاوت** (اسم)
چیزی که موجب می‌شود دو چیز یا دو نفر مانند هم نباشند. تو بین شتر و شتر مرغ چه تفاوت بزرگی می‌بینی؟
(فعل)
- تفاوت داشتن:** شتر و شتر مرغ با هم تفاوت دارند.
(فعل)
- تفاوت گذاشتن:** تو چرا بین بچه‌ها و بزرگ‌ترها تفاوت نمی‌گذاری؟
- تفرقه** (اسم)
فاصله گرفتن و دور شدن از هم دیگر.
(فعل)
- تفرقه انداختن:** اگر به دوستت اطمینان کامل داشته باشی، کسی نمی‌تواند بین تو و او تفرقه بیندازد.
- تفریح** (اسم)
کار و فعالیت شادی آور که موجب سرگرمی و استراحت می‌شود.
- تفریح کردن:** روز جمعه در پارک حسابی تفریح کردیم.
- تفریق** (اسم)
یکی از چهار عمل اصلی که در آن مقداری یا تعدادی از چیزی کم می‌کنیم و آن را به صورت علامت - نشان می‌دهیم.
• مترادف: منها.
(فعل)
- تفریق کردن:** اگر سه تاسیب را از نه سیب تفریق کنیم چند تاسیب باقی می‌ماند؟
- تفسیر** (اسم)
توضیح دادن جزئیات چیزی یا نوشته‌ای.
جمع: تفاسیر.
(فعل)
- تفسیر کردن:** علی نمی‌توانست شعر حافظ را به خوبی تفسیر کند.
- تفکر** (اسم)
فکر، اندیشه. بهتر است بعد از کمی تفکر به من پاسخ بدهید.
- تفنگ** (اسم)
وسایله‌ای که با آن می‌توان گلوله‌ی کوچکی را شلیک کرد.
- تقاضا** (اسم)
خواهش کردن از کسی برای انجام دادن کاری یا گرفتن چیزی.
(فعل)
- تقاضا کردن:** از شما تقاضا می‌کنم کمی به حرف‌هایم گوش کنید.
- تقاضانامه** (اسم)
برگه‌ای که در آن تقاضا یا درخواستی برای کسی نوشته و امضا شده است.

• **تَقْدِيرٌ**
(اسم)

خوردی.

تقویت کنی.

سپاس‌گزاری و تشکر کردن از کسی که ارزش و احترام دارد.
مترادف: قدردانی.
(فعل)

تقدیر کردن: مدیر مدرسه از دانش‌آموزان ممتاز تقدیر کرد.

• **تَقْدِيرٌ**
(اسم)

اتفاق‌ها و حادثه‌هایی که بدون دخالت انسان بر زندگی او اثر می‌گذارد. تقدیر بود که من و خانواده‌ام به شهرستان مهاجرت کردیم.

• **تَقْدِيرِ نَامِه**
(اسم)

نامه یا نوشته‌ای که در آن از کسی یا کسانی تشکر و قدردانی شده است.

• **تَقْرِيْبًا**
(قید)

نزدیک به، حدود. فیلم تقریباً دو ساعت طول کشید.

• **تَقْسِيمٌ**
(اسم)

۱. یکی از چهار عمل اصلی که در آن مقداری یا تعدادی از چیزی را چند بار کم می‌کنیم و آن را به صورت علامت: نشان می‌دهیم. پانزده تقسیم بر سه می‌شود پنج.
۲. قسمت کردن به بخش‌های کوچک‌تر.
(فعل)

تقسیم کردن: ناهید سبیش را به چهار قسمت تقسیم کرد تا آن را با دوستانش بخورد.

• **تَقْصِيرٌ**
(اسم)

انجام ندادن وظیفه‌ی خود یا انجام دادن کاری نادرست به طوری که موجب ضرر و زیان می‌شود. تقصیر خودت بود که جلوی پایت را ندیدی و زمین

• **تَقَلَّأَ**
(اسم)

تلاش و کوشش برای رسیدن به هدف یا نجات پیدا کردن از وضعیت بد.
(فعل)

تقلا کردن: بچه‌ها هنگام بازی گرگم به هوا خیلی تقلا می‌کنند تا دست گرگ به آن‌ها نرسد.

• **تَقَلَّبَ**
(اسم)

استفاده از دروغ و حيله برای رسیدن به هدف. دانش و اطلاعات هیچ دانش‌آموزی با تقلب زیاد نمی‌شود.
(فعل)

تقلب کردن: وقتی آقای معلم فهمید که جواد در امتحان تقلب کرده است، برای او صفر گذاشت.

• **تَقَلَّبِيٌّ**
(صفت)

هر چیزی بی‌ارزش و ساختگی که به جای چیز اصلی نشان داده می‌شود؛ اسکناس تقلبی، داروی تقلبی.
مترادف: بدکلی، قلابی.

• **تَقْلِيدٌ**
(اسم)

رفتار یا صدای کسی یا حیوانی را مانند او تکرار کردن. آدم‌ها با تقلید از پرنده‌ها توانستند در آسمان پرواز کنند.
(فعل)

تقلید کردن: نسرین صدای خیلی از بازیگرهای معروف سینما را به خوبی تقلید می‌کند.

• **تَقْوِيْتٌ**
(اسم)

توانا و نیرومند کردن خود یا دیگری.
(فعل)

تقویت کردن: تو می‌توانی با خوردن غذاهای خوب و ورزش کافی بدنت را

• **تَقْوِيْتِيٌّ**
(صفت)

هر چیزی که می‌تواند باعث افزایش نیرو یا توانایی‌ها شود؛ کلاس تقویتی، شربت تقویتی.

• **تَقْوِيمٌ**
(اسم)

دفترچه یا ورقه‌ای که روزهای هفته و ماه‌های سال را نشان می‌دهد.
مترادف: سال‌نامه.

• **تَكُّ**
(صفت)

هر چیزی که فقط یکی است و مانند ندارد. ناهید در بازی زو تک است. هیچ‌کس حریف او نمی‌شود.

• **تَكَاپُوٌّ**
(اسم)

کار و کوشش و فعالیت زیاد.
(فعل)

تکاپو کردن: بچه‌ها تکاپو می‌کنند تا هر کدام نمره‌ی بهتری بیاورند.

• **تَكَالِيفٌ**
(اسم)

جمع تکلیف، تکلیف‌ها. خوشبختانه امسال تکالیف عیدمان زیاد نیست.

• **تَكَامُلٌ**
(اسم)

تغییرهایی کوچک و منظم به منظور کامل‌تر شدن و پیشرفت کردن.
(فعل)

تکامل یافتن: روش‌های پزشکی برای مداوای بیماران تکامل یافته است.

• **تِکَانٌ**
(اسم)

حرکت و لرزش در جای خود.
(فعل)

تکان خوردن: اگر تکان بخوری،

عکست خراب می شود.
(فعل)

تکان دادن: باد برگ درخت ها را تکان می دهد.

تِکاندن
(فعل)

حرکت دادن چیزی یا سرعت زیاد برای ریختن چیزهایی از آن. مادر لباس ها را می تکاند تا آن ها را روی بند پهن کند.

تَکَبُّر
(اسم)

رفتار کسی که خود را از دیگران بهتر و بالاتر می داند و این حس خود را به همه نشان می دهد. همه از تکبر زیاد مریم خسته شده اند.

مترادف: خودپسندی، افاده.
(فعل)

تکبر داشتن: مریم خیلی تکبر دارد.

تَکْثِیر
(اسم)

افزایش، زیادی.
(فعل)

تکثیر کردن: بعضی از گیاهان را از طریق قلمه زدن تکثیر می کنند.
مترادف: زیاد کردن.
(فعل)

تکثیر شدن: اگر محل زخم را به دقت تمیز نکنی، میکروب ها در آن جا به سرعت تکثیر می شوند.
مترادف: زیاد شدن.

تَکْذِیب
(اسم)

خبر یا سخن کسی را دروغ یا نادرست معرفی کردن.
(فعل)

تکذیب کردن: خانم معلم خبر بیماری خودش را تکذیب کرد و گفت که روز بعد از همه امتحان کتبی می گیرد.

تَکْرار
(اسم)

کاری را چند بار انجام دادن یا سخنی

را چند بار بازگو کردن. من از تکرار این حرکت ورزشی خیلی خسته می شوم.
(فعل)

تکرار کردن: یک جمله را سه چهار بار در انشایت تکرار کرده ای.

تِکْراری
(صفت)

هر چیزی که مرتب تکرار می شود؛ کار تکراری، فیلم تکراری.

تَکْلِیف
(اسم)

۱. کاری که بر عهده ی کسی است و او باید آن را انجام بدهد. تکلیف پروانه روشن بود، باید همه ی ظرف ها را به تنهایی می شست.

۲. کاری که یک دانش آموز هر روز انجام می دهد. جواد تکلیف شبش را انجام نداده است و نمی خواهد به مدرسه برود.

مترادف: وظیفه.
جمع: تکالیف.

تَکْمِیل
(اسم)

کامل کردن، تمام کردن.
(فعل)

تکمیل کردن: وقتی کار نیمه تمامت را تکمیل کردی، می توانی بازی کنی.

تِکْنوْلوژی
(اسم)

بررسی روش هایی که در کارگاه ها و کارخانه ها به کمک دستگاه های گوناگون ساده یا پیچیده برای تغییر شکل مواد و تبدیل آن ها به کالاهای جدید به کار برده می شود.

تِکْنِیسِین
(اسم)

کسی که در یک تکنیک یا رشته ی صنعتی مهارت دارد.

تِکْنِیک
(اسم)

روش هایی که برای انجام دادن کاری

یا حرفه ای مورد استفاده قرار می گیرد؛ تکنیک های سینمایی، تکنیک های پزشکی.

تَکّه
(اسم)

بخش کوچکی از یک چیز. پنیرت را لای یک تکه نان بگذار.

تَکِیّه
(اسم)

۱. قرار دادن بخشی از سنگینی چیزی بر چیز دیگر. تکیه ی عروسکم بر دیوار است.
(فعل)

تکیه دادن: عروسکم را به دیوار تکیه داده ام.

۲. امیدواری به مورد حمایت قرار گرفتن.
(فعل)

تکیه کردن: علی در خواندن درس هایش به برادرش تکیه می کند.

تَکِیّه گاه
(اسم)

جایی که کسی یا چیزی به آن تکیه داده است.

تَکْوَگ
(اسم)

قطره های کوچک باران که بر اثر سرد شدن ناگهانی هوا یخ می زنند و به زمین می بارند.

تَیْل
(اسم)

وسیله ای تقریباً دایره ای شکل یا نیم دایره که دخترها و زن ها با استفاده از آن موهایشان را مرتب نگاه می دارند.

تَلاش
(اسم)

سعی و کوشش آدم ها برای رسیدن به هدف. بچه ها با تلاش زیاد توانستند با بطری های خالی یک خانه بسازند.
(فعل)

تلاش کردن: بهروز خیلی تلاش کرد

تا جدول را به طور کامل حل کند.

• **تَلاطِم**
(اسم)

تکان و حرکت زیاد چیزی مانند امواج آب. بر اثر تلاطم دریا حال بعضی از مسافران کشتی بد شد.

• **تَلاَفی**
(اسم)

پاسخ دادن به رفتار خوب یا بد کسی به منظور جبران همان رفتار. عباس به تلافی این که خواهرش کتابش را پاره کرد، موهای او را کشید.

تلافی کردن: سعی می‌کنم کمک دوستم را تلافی کنم.

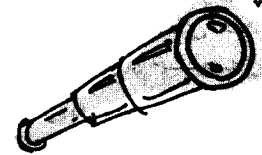
• **تَلَخ**
(صفت)

مزه‌ی بعضی از خوردنی‌ها مثل چای و قهوه.

• **تَلَخی**
(اسم)

یکی از مزه‌های اصلی که با عقب زبان حس می‌شود.

• **تِلِسکوپ**
(اسم)



وسیله‌ی علمی برای مشاهده‌ی اجرام آسمانی مانند ستاره‌ها، سیاره‌ها، قمرها، ستاره‌های دنباله‌دار و...

• **تَلَف**
(اسم)

نابودی، از بین رفتن.

تلف شدن: بر اثر ریختن زیاده‌ها به داخل رودخانه، ماهی‌های زیادی تلف شدند.

(فعل)

تلف کردن: مادرم به من گفت: «این قدر وقتت را جلوی تلویزیون تلف نکن»

• **تَلَفات**
(اسم)

افراد یا چیزهای نابود شده. بخش زیادی از تلفات مالی و جانی مردم به علت استفاده‌ی نادرست از ماشین‌ها و تکنولوژی است.

• **تَلَفْظ**
(اسم)

چگونگی ادا کردن و به زبان آوردن یک صدا یا یک کلمه. تلفظ کلمه‌ی قسطنطنیه سخت است یا نه!

تلفظ کردن: معلم از بچه‌ها خواست کلمه‌ها را بعد از او تلفظ کنند.

• **تَلْفَن**
(اسم)

دستگاهی که با استفاده از آن می‌توانیم با کسی که در فاصله‌ای دورتر از ماست گفت‌وگو کنیم.

تلفن کردن: می‌خواهم به عمویم تلفن کنم.
مترادف: زنگ زدن.

• **تِلْفَنچی**
(اسم)

کسی که کارش جواب دادن به تلفن‌ها و برقراری ارتباط تلفنی در یک اداره یا سازمان است.

• **تِلْفَن‌خانه**
(اسم)

بخشی از یک اداره که کارش برقراری ارتباط تلفنی از بیرون اداره با بخش‌های مختلف اداره است.

• **تَلْقین**
(اسم)

قبولاندن یک فکر یا سخن به خود یا

کس دیگری.
(فعل)

تلقین کردن: چطور توانستی به این بچه تلقین کنی که خوابش می‌آید؟

• **تِلْگراف**
(اسم)

سیستم ارتباط از راه دور که از طریق فرستادن علامت‌های الکتریکی یا رادیویی کار می‌کند.

تلگراف کردن: در گذشته خبرهای مهم و فوری را تلگراف می‌کردند.

• **تُلْمَبه**
(اسم)

وسیله‌ای که با آن مواد مایع یا گازها را جابه‌جا می‌کنند.
مترادف: پمپ.

• **تَلَنگَر**
(اسم)

ضربه‌ای که با نوک انگشت به چیزی می‌زنند. مجید با یک تلنگر از جایش پرید.

تلنگر زدن: وقتی به ظرف شیشه‌ای تلنگر زدیم، از آن صدایی بلند شد.

• **تِلویزیون**
(اسم)

دستگاهی الکترونیکی که بعضی از امواج را می‌گیرد و به صدا و تصویر تبدیل می‌کند تا بتوانیم آن‌ها را ببینیم.

• **تَله**
(اسم)

وسیله‌ای برای گرفتن جانوران به طور زنده.
مترادف: دام.

• **تَماس**
(اسم)

۱. قرار گرفتن دو یا چند چیز در کنار یک دیگر به طوری که با هم ارتباط داشته باشند. برای جلوگیری از تماس

چیزی را یاد بگیریم یا در کارها مهارت پیدا کنیم.
(فعل)

تمرین کردن: اگر نسرین کمی بیشتر تمرین کند، نقاشی هایش بهتر و زیباتر می شود.

• **تَمْسَاح**
(اسم)

جانور دوزیست گوشت خوار و بزرگی که دمی دراز، پاهایی کوتاه و ارواره‌ای بسیار نیرومند دارد. تمساح خزنده‌ای است که کنار رودخانه‌ها و دریاچه‌های مناطق گرم زندگی کند.



• **تَمَسْخُر**
(اسم)

به کسی خندیدن و او را مسخره کردن.
(فعل)

مورد تمسخر قرار دادن: برادرم دائماً مرا مورد تمسخر قرار می دهد، چون من از تاریکی می ترسم.

• **تَمَشْک**
(اسم)

میوه‌ای ریز، سرخ و سیاه، با طعم ترش و شیرین که پراز دانه‌های ریز است. تمشک میوه‌ای آب دار است و بر شاخه‌ی درختچه‌ی تمشک می روید.

• **تَمَلِّق**
(اسم)

تعریف و تمجید از دیگری به منظور گول زدن او.
مترادف: چرب زبانی.
(فعل)

تملق گفتن: نسرین دوست ندارد تملق کسی را بگوید.

• **تَمَنَّا**
(اسم)

خواهش و تقاضا کردن همراه با نشان

• **تَمَبَّر**
(اسم)
دست‌هایت با این سم قوی از دستکش استفاده کن.
(فعل)

کاغذ کوچک چهار گوش و بهاداری که روی پاکت نامه یا بسته‌ی پستی می چسبانند.

• **تَمَجِّید**
(اسم)

تعریف و تحسین خوبی، شایستگی و لیاقتی که کسی از خود نشان داده است.
(فعل)

تمجید کردن: آقای مدیر سر صف از دانش آموزان ممتاز مدرسه تمجید کرد.

• **تَمَدَّن**
(اسم)

همه‌ی چیزهایی که مردم یک کشور از گذشته‌های دور تا به امروز ساخته‌اند.

• **تَمَدِّید**
(اسم)

اضافه کردن زمان انجام کاری.
(فعل)

تمدید کردن: خانم ناظم مهلت آوردن رضایت نامه‌ها را سه روز تمدید کرد.

• **تَمَرِّکْز**
(اسم)

۱. جمع کردن یا جمع شدن همه چیز در یک جا. ناظم با مشاهده‌ی تمرکز دانش آموزان در گوشه‌ی حیاط به سوی آن‌ها رفت.

۲. جمع کردن حواس و توجه کسی به یک موضوع یا یک کار. امید با تمرکز بیشتر در درس هایش نمره‌ی خوبی گرفت.
(فعل)

تمرکز کردن: اگر هنگام رانندگی تمرکز کنی، دیگر تصادف نمی کنی.
(فعل)

تمرکز داشتن: مجید اصلاً تمرکز ندارد. سؤال‌ها را اشتباهی جواب می دهد.

• **تَمَرِّین**
(اسم)

فعالیت‌هایی که انجام می دهیم تا

تماس پیدا کردن: مراقب باش باسیم برق تماس پیدا نکنی.

۲. وجود رابطه از طریق دید و بازدید، گفت و گوی تلفنی، نوشتن نامه و... پس از تماس با دوستم، قرار گذاشتیم با هم درس بخوانیم.
(فعل)

تماس گرفتن: تا آخر هفته، با دوستم تماس می گیرم.

• **تَمَاشَا**
(اسم)

با دقت به چیزی یا جایی نگاه کردن. پس از تماشای فیلم از سینما بیرون آمدیم.
(فعل)

تماشا کردن: ناهید عکس‌های کتابش را تماشا می کند.

• **تَمَاشَاچِی**
(اسم)

کسی که فیلم، تئاتر یا مسابقه‌ی ورزشی تماشا می کند.

• **تَمَاشَاگَر**
(اسم)

تماشاچی.

• **تَمَام**
(صفت)

به آخر رسیده، پایان یافته. مشق‌هایم تمام شد.
(فعل)

تمام کردن: کارهایم را تمام کردم.

• **تَمَائِل**
(اسم)

دوست داشتن، رغبت داشتن به چیزی یا انجام دادن کاری.
(فعل)

تمایل داشتن: بابا تمایل داشت ما را به پارک ببرد، ولی ماشینش خراب شد.

دادن افتادگی و فروتنی خود.
(فعل)

تَمَنَّا کردن: از شما تمنا می‌کنم چند روز دیگر هم صبر کنید.

تَمیِز
(صفت)

چیزی که چرک نیست و لکه ندارد.
مترادف: پاک، پاکیزه.
متضاد: کثیف.

تَن
(اسم)

تنه، دست‌ها و پاهای انسان و هر جانور دیگر.
مترادف: بدن.

تُن
(اسم)

واحد اندازه گیری وزن برابر با ۱۰۰۰ کیلوگرم.

تَناسُب
(اسم)

نسبت و هماهنگی میان دو چیز یا چند چیز یا چند نفر. رنگ مبل‌ها با پرده‌های خانه‌مان تناسب ندارد.

تَناقُض
(اسم)

مخالف بودن دو یا چند چیز. در صحبت‌های معیبد تناقض‌های زیادی هست. می‌گوید که برادرش چهارساله است، برادرش از مدرسه برنگشته است. برادرش سه او دیکته می‌گوید، برادرش سال دیگر به مدرسه می‌رود...

تَنبَاکُو
(اسم)

نوعی توتون که در قلیان استفاده می‌شود.

تَنبَل
(صفت)

هر کس که کار کردن را دوست ندارد، معمولاً کاری نمی‌کند یا کارهایش را خوب انجام نمی‌دهد.

مترادف: کاهل، سُست، تن‌پرور.
متضاد: زرنگ.

تَنش‌زَدایی
(اسم)

از بین بردن تنش‌ها. ایران و عراق پس از جنگ برای آشتی و تنش‌زدایی اسیران یکدیگر را آزاد کردند.

تَنبیه
(اسم)

مجازات کسی که کار نادرستی کرده است تا بداند دیگر نباید آن کار را انجام دهد.
(فعل)

تَنظِیم
(اسم)

مرتب و قانونمند کردن.
(فعل)

تنبیه کردن: مادر لیلیا دخترش را تنبیه کرد تا دیگر دروغ نگوید.

تنظیم کردن: بهرام ساعت خوابش را طوری تنظیم کرده است که هر روز صبح ساعت شش بیدار باشد.

تَن‌پَرَوَر
(صفت)

تنبل.

تُنْد
(قید)

با سرعت زیاد. پرویز مشق‌هایش را تند می‌نویسد.
متضاد: کند.

تَنفَس
(اسم)

وارد کردن هوا به داخل شش‌ها و خارج کردن آن. تنفس در هوای آلوده مضر است.
(فعل)

تنفس کردن: ماهی‌ها به کمک آبشش‌هایشان تنفس می‌کنند.

تُنْد
(صفت)

مزه‌ی بعضی از خوردنی‌ها مثل فلفل و پیاز. مزه‌ی تند زبان را می‌سوزاند.

تَنقَلات
(اسم)

خوراکی‌هایی مثل آجیل، نقل، بیسکویت و... که وسط روز یا بعد از ظهر می‌خوریم.

تُنْدبَاد
(اسم)

بادی که سرعت آن زیاد باشد.

تُنْگ
(اسم)

ظرفی با شکم نسبتاً بزرگ و گردن باریک مخصوص نگه داشتن مواد مایعی مانند آب، شیر و آبلیمو.

تَنَدَرُست
(صفت)

هر فرد سالم که بیماری یا ناراحتی ندارد.
متضاد: بیمار.

تُنْگ
(صفت)

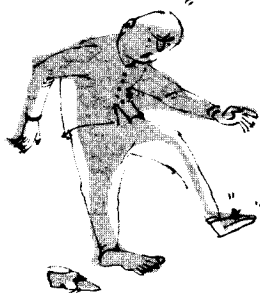
هر چیز یا چیزهایی که کوچک است و فضای کمی دارد؛ کفش تنگ، اتاق تنگ.

تُنْدی
(اسم)

مزه‌ای که زبان را می‌سوزاند.

تَنیش
(اسم)

تیرگی یا پیچیدگی در روابط بین افراد یا کشورها. با این حرف‌ها تنش میان شماها بیشتر می‌شود.



• تَنگَدَسْت

(صفت)

هر کس که در آمد کمی دارد و به سختی زندگی می کند.
 مترادف: فقیر.
 متضاد: مُرفه.

• تَنَه

(اسم)

۱. بخش اصلی بدن انسان و اغلب جانوران که سر و دست ها و پاها به آن متصل است.
 ۲. بخش اصلی درخت ها که شاخه ها و ریشه ها به آن متصل هستند.

زیاله را بیرون بگذاریم.

• تَوَالِت

(اسم)

اتاق کوچکی مجهز به چاه مخصوص و شیر آب که محل دفع ادرار و مدفوع است.
 مترادف: دست شویی.

• تَنگَدَسْتی

(اسم)

وضع کسی که تنگدست است. او در تنگدستی زندگی می کند.
 مترادف: فقر.
 متضاد: رفاه.

• تَنهّا

(صفت)

تک و بدون همراه. زهره تنها دختر خانواده اش است.

• تَوَانَا

(صفت)

هر کس که کارهای سخت و دشوار را با قدرت و مهارت انجام می دهد. فکر نمی کنم آن قدر توانا باشی که این کیسه‌ی پنجاه کیلویی را بلند کنی.
 مترادف: نیرومند، قادر.
 متضاد: ناتوان.

• تَنهّایی

(اسم)

تنها بودن. تنهّایی در خانه چه کار می کنی؟

• تَنور

(اسم)

جایی که در آن آتش درست می کنند و نان می پزند.

• تَوَانَایِی

(اسم)

توانا بودن. پدر بزرگ بیمار شهرام هر روز توانایی خود را بیشتر از دست می داد.

• تَنییس

(اسم)

ورزشی بادو یا چهار بازیکن که در آن بازیکن ها بار اکت هایشان توپ را از روی تور برای هم دیگر می فرستند.

• تَنورِی

(صفت)

هر چیز پخته شده در تنور؛ بادنجان تنوری.

• تَوَانِسْتَن

(فعل)

داشتن نیروی انجام کار. تو می توانی کتاب های گوناگون را بخوانی.

• تو

(ضمیر)

واژه ای برای نشان دادن کسی که با او سخن گفته می شود.

• تَنوَع

(اسم)

گوناگون بودن و داشتن انواع مختلف. با وجود چنین تنوعی در بازار، آدم نمی تواند کفش و لباس مورد علاقه اش را پیدا کند.

• تَوَانَمَنَد

(صفت)

هر کس که نیروی انجام دادن کار دارد.
 مترادف: توانا.

• تو (ی)

(اسم)

داخل. کتابت را توی کشو گذاشته ای.

• تَنوَمَنَد

(صفت)

هر کس که دارای هیکلی بزرگ است. تماشای نیل از تنومندترین تماشای جهان است.
 مترادف: غول پیکر، تناور.

• توَبْرَه

(اسم)

کیسه‌ی غذایی که به گردن اسب و الاغ آویزان می کنند.

• تَوَاضِع

(اسم)

رفتاری که در آن غرور و خودستایی وجود ندارد. همه از تواضع این دانشمند حیرت کرده بودند.

• تَنوین

(اسم)

هر یک از نشانه های َ، ِ، ُ در خط عربی که به صورت آن، اِن، اُن تلفظ می شود.

• توپ

(اسم)

۱. وسیله‌ی گُرهای شکل و پُر از باد که با آن در مسابقه‌هایی مانند فوتبال، والیبال و بستکبال بازی می کنند.
 ۲. وسیله‌ای جنگی که با آن گلوله‌های بزرگ آتشین را پرتاب می کنند.

• تَوَافُق

(اسم)

پیدا کردن نظر یکسان میان دو یا چند نفر.

(فعل)

توافق کردن: من و برادرم با هم توافق کردیم هر شب به نوبت کیسه‌ی

توضیح: تنوین َ در بعضی از واژه‌های فارسی مانند اصلاً، ابدأ، غالباً وجود دارد.

• توپخانه

(اسم)

یکی از واحدهای ارتش که وظیفه اش حمل و به کارگیری توپهای جنگی است.

• توده

(اسم)

مقدار زیادی از چیزی که در یک جا جمع شده باشد. توده‌ای از برگ و خاک پای دیوار ریخته بود.

• توسعه

(اسم)

بزرگ شدن. توسعه‌ی شهرها خطرهای آلوده شدن هوا و آب‌های زیرزمینی را افزایش داده است. (فعل)

• توت

(اسم)

میوه‌های قرمز رنگ با طعم شیرین که با ساقه ای خیلی نازک بر شاخه‌ی درخت توت می‌روید. توت میوه‌ی فصل بهار است.

• تور

(اسم)

نخ یا طناب بافته شده‌ای که سوراخ‌هایی با فاصله‌ها و اندازه‌های منظم و یکسان دارد. توپ وارد دروازه شد، اما به تور برخورد نکرد.

توسعه دادن: مرد کشاورز تصمیم گرفته است کشتزارهایش را توسعه دهد.

• توشه

(اسم)

غذایی که برای مدت کوتاهی - مثلاً در طول سفر - همراه خود دارند.

• توت فرنگی

(اسم)

میوه‌ای قرمز رنگ و آبدار با طعم ترش و شیرین که بر بوته‌ی توت فرنگی می‌روید. توت فرنگی میوه‌ی اواخر فصل بهار است.

• توربین

(اسم)

دستگاهی که به کمک نیروی آب، بخار، گاز یا باد می‌چرخد تا برق تولید کند.

• توصیف

(اسم)

بیان خصوصیات و ویژگی‌های چیزی یا کسی. (فعل)

توصیف کردن: زنگ انشأ قرار شد کلاس‌مان را توصیف کنیم.

• توتون

(اسم)

گیاهی که برگ‌های خشک آن را در سیگار یا پیپ دود می‌کنند و می‌کشند.

• توصیه

(اسم)

سفارش کردن همراه با تأکید. (فعل)

توصیه کردن: دکتر توصیه کرد کپسول هایم را سر وقت بخورم.

• توریست

(اسم)

کسی که به منظور استراحت یا تفریح به سرزمین‌های دیگر سفر می‌کند. مترادف: گردشگر.

• توضیح

(اسم)

بیان همه‌ی اطلاعات و جزئیات چیزی برای این که موضوع کاملاً روشن شود. (فعل)

توضیح دادن: لادن دلیل قهر کردن با دوستش را برای مادرش توضیح داد.

• توزیع

(اسم)

پخش کردن چیزی در میان افراد. پس از توزیع برگه‌های امتحان می‌توانید به سؤال‌ها پاسخ دهید. (فعل)

توزیع کردن: خانم معلم برگه‌های امتحان را میان دانش‌آموزان توزیع کرد.

• توفان

(اسم)

باد بسیار تند و شدیدی که گاهی با رعد و برق و باران همراه است. توضیح: گاهی توفان را به صورت طوفان می‌نویسند.

• توسری

(اسم)

ضربه‌ای که با دست به سر کسی می‌زنند.

• توحید

(اسم)

یگانه دانستن خدا. مسلمانان به توحید اعتقاد دارند.

• تَوَقُّع (اسم)

احساس کسی که از دیگری انتظار خاصی دارد. تنها توقع مادرم این بود که درس‌هایم را خوب بخوانم. (فعل)

توقع داشتن: مادر بزرگم توقع دارد که هفته‌ای یک بار به دیدنش برویم.

• تَوَقُّف (اسم)

ایستادن و کار نکردن. پس از توقف اتوبوس، چند تا از مسافرها پیاده شدند. (فعل)

توقف کردن: چراغ راهنمایی سبز است. چرا توقف کرده‌اید؟

• تَوَقُّفِگَاه (اسم)

محل توقف یا نگه داشتن وسایل نقلیه. مترادف: پارکینگ.

• تَوَقِيف (اسم)

گرفتن و نگه داشتن کسی در بازداشتگاه. (فعل)

توقیف کردن: مأموران پلیس مرد موتورسواری را همراه موتورش توقیف کردند.

• تَوَلَّد (اسم)

به دنیا آمدن. از تولد این نوزاد فقط سه هفته می‌گذرد.

• توله (اسم)

بچه‌ی شیرخوار بعضی از جانوران پستاندار مانند خرس، شیر، گرگ، روباه و سگ.

• تولید (اسم)

به وجود آوردن. در چند سال گذشته،

تولید گندم افزایش یافته است. (فعل)

تولید کردن: امسال باغداران میوه‌های خوبی تولید کرده اند.

• تومان (اسم)

واحد غیررسمی پول ایران برابر با ۱۰ ریال.

• تون (اسم)

نوعی ماهی دریایی خوراکی به طول یک تاسه متر که به خوبی شنا می‌کند. توضیح: گاهی تون را به صورت تُن می‌نویسند.

• توهین (اسم)

سخن یارفتاری که موجب بی‌احترامی به دیگری می‌شود. (فعل)

توهین کردن: ناصر با حرف‌های زشتی که زد، به دوستش توهین کرده است.

• ته (اسم)

پایین‌ترین بخش هر چیز. ته بطری سوراخ است.

• تَهَاجُم (اسم)

حمله کردن به کسی یا جایی. بسیاری از مردم پس از تهاجم دشمن آواره شدند.

• ته‌چین (اسم)

غذایی ایرانی که ترکیبی است از برنج، ماست، زعفران و گوشت.

• ته‌دید (اسم)

ترساندن کسی از اتفاق بدی که ممکن است به زودی برایش بیفتد.

(فعل)

ته‌دید کردن: دزدها تهدید کردند اگر صاحب مغازه پولش را به آن‌ها ندهد، مغازه را آتش می‌زنند.

• ته‌دیگ (اسم)

ورقه‌ای از نان، برنج یا سیب‌زمینی برشته شده در ته قابلمه یا دیگ غذا.

• تَهْمَت (اسم)

نسبت دادن گناهی به کسی بدون این که درستی آن ثابت شده باشد. (فعل)

تهمت زدن: او بی‌خودی به من تهمت می‌زند که مداد رنگی‌اش را برداشته‌ام.

• ته‌نشین (اسم)

پایین رفتن و جمع شدن مواد جامد موجود در مواد مایع. پیش از استفاده از شربت، آن را خوب تکان بده، چون دانه‌های خاکشیر در آن ته‌نشین شده‌اند.

• تَهْوُوع (اسم)

احساس تمایل به بالا آوردن و بیرون ریختن آن چه که در معده است.

• تَهْوُوعِ آوَر (صفت)

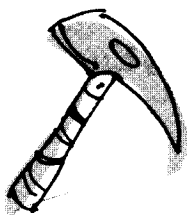
هر چیزی که باعث ته‌وُوع شود؛ بوی ته‌وُوع آور.

• تهویه (اسم)

۱. جابه‌جا کردن هوا به نحوی که هوای تازه به جایی رسانده شود. در بیشتر خانه‌ها تهویه از راه پنجره‌ها صورت می‌پذیرد.

۲. دستگاهی که هوای داخل اتاق یا سالن را خارج می‌کند و هوای تازه‌ای جایگزین آن می‌نماید. تهویه‌ی این ساختمان خراب است.

برای کندن یا تراشیدن سنگ یا چوب استفاده می‌شود.



تیغ
(اسم)

۱. قطعه فلزی که تخت و صاف است و لبه‌ی تیز و برنده‌ای دارد.
۲. زائده‌های کوچک و نوک تیز روی ساقه یا شاخه‌ی بعضی از گیاهان.
مترادف: خار.

تیفوس
(اسم)

بیماری تقریباً خطرناکی که از طریق شپش به انسان منتقل می‌شود و با تب شدید، سردرد و جوش‌های پوستی همراه است.

تیفوئید
(اسم)

حصبه.

تیک تاک
(صوت)

صدای منظم و یکنواخت ساعت.

تيله
(اسم)

گلوله‌ی کوچک شیشه‌ای یا سفالی که به عنوان بازیچه استفاده می‌شود.

تیم
(اسم)

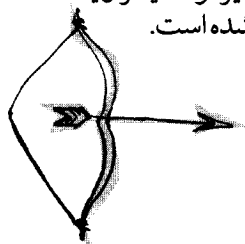
چند نفر که به کمک هم یک کار را انجام می‌دهند؛ تیم ورزشی، تیم پزشکی.
مترادف: گروه.

تینر
(اسم)

مایعی که برای رقیق کردن رنگ به آن اضافه می‌شود.

تیر کمان
(اسم)

۱. وسیله‌ی کوچکی که از یک چوب دو شاخه به شکل Y، یک قطعه چرم و دو تکه کش ساخته شده است و با آن سنگ پرتاب می‌کنند.
۲. وسیله‌ای قدیمی برای تیراندازی که از یک تیر نوک تیز و یک کمان چوبی تشکیل شده است.



تیرگی
(اسم)

نبودن نور و روشنایی. وقتی شب می‌شود، جنگل در تیرگی فرو می‌رود.
مترادف: سیاهی، تاریکی.

تیر وئید
(اسم)

غذاهای که در گردن، جلوی حنجره است و موجب رشد بدن می‌شود.

تیره
(صفت)

هر رنگی که کمی به سیاهی نزدیک‌تر شده باشد؛ سبز تیره، قهوه‌ای تیره.
متضاد: روشن.

تیز
(صفت)

هر چیزی که بتواند چیزهای دیگر را ببرد یا سوراخ کند؛ چاقوی تیز، لبه‌ی تیز شیشه.
مترادف: برنده.
متضاد: کند.

تی شرت
(اسم)

بلوز تابستانی بدون یقه، جلویسته و معمولاً آستین کوتاه...

تیشه
(اسم)

وسيله‌ای مانند چکش با لبه‌ی تیز که

مترادف: تهویه مطبوع.

تهیدست
(صفت)

هر کس که بدون دارایی است و پول بسیار ناچیزی برای ادامه‌ی زندگی دارد. بچه‌های مرد تهیدست با نان خالی شکمشان را سیر می‌کنند.
(اسم)
دولت باید تهیدستان را کاملاً بیمه کند.
مترادف: فقیر، تنگدست.

تهیه
(اسم)

آماده کردن، فراهم کردن. برای تهیه‌ی این غذا وقت زیادی لازم داریم.
(فعل)

تهیه کردن: دلم می‌خواهد لیوانی شبیه به لیوان تو تهیه کنم.

تیر
(اسم)

۱. گلوله‌ای که از اسلحه شلیک می‌شود.
۲. میله‌ی باریکی که در کمان می‌گذارند و پس از هدف گرفتن، پرتاب می‌کنند.
۳. چوب، آهن یا سیمان دراز و بلندی که در ساختمان‌سازی استفاده می‌شود.

تیر
(اسم)

چهارمین ماه سال و اولین ماه از فصل تابستان که ۳۱ روز دارد. ماه‌های خرداد و مرداد، ماه‌های پیش و پس از تیر هستند.

تیراندازی
(اسم)

شلیک تیر از اسلحه. دزدها پس از تیراندازی فرار کردند.
(فعل)

تیراندازی کردن: مأمور پلیس نمی‌خواست به طرف مردم تیراندازی کند.

• تیهو
(اسم)

پرنده‌ای با پرهای خاکستری مایل به زرد که به خاطر گوشت لذیذش شکار می‌شود.

• ثانیه
(اسم)

کوچک‌ترین واحد اندازه‌گیری زمان. شصت ثانیه برابر با یک دقیقه است.

• تئاتر
(اسم)

۱. هنر اجرای اثری ادبی به صورت بازی نمایشی در برابر مردم.
۲. ساختمان یا سالنی شامل یک سن به‌عنوان محل بازی و جایگاهی مخصوص نشستن تماشاچی‌ها.

• ثانیه‌شمار
(اسم)

عقربه‌ای در ساعت که گذشت زمان را بر اساس واحد ثانیه نشان می‌دهد.

• قَبْت
(اسم)

نوشتن.
(فعل)

• ثَمَر
(اسم)

۱. نتیجه‌ی کارهای هر کس. وقتی کارنامه می‌گیری، ثمر تلاش‌هایت را در آن می‌بینی.

۲. میوه‌ی یک درخت. درخت باغچه‌ی ما هیچ ثمری ندارد، چون ریشه‌اش ضعیف است.
جمع: ثمرات.

• ثَمَرَات
(اسم)

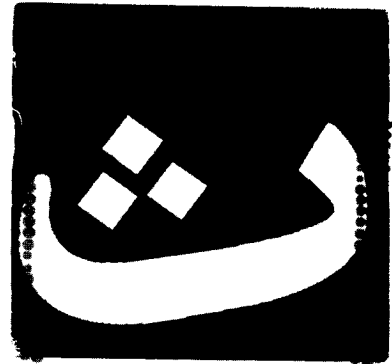
جمع ثمر، ثمرها. از ثمرات مطالعه، زیاد شدن اطلاعات عمومی است.

• ثِرْوَت
(اسم)

پول و اموال هر کس.
مترادف: مال، دارایی.
توضیح: ثِرْوَت به‌صورت ثِرْوَت هم تلفظ می‌شود.

• ثَوَاب
(اسم)

پاداش کار خوبی که آدم در آخرت می‌گیرد. علی‌نمازش را به‌موقع می‌خواند. او ثوابش را از خدا می‌گیرد.



• ثَابِت
(صفت)

هر کسی یا هر چیزی که بدون حرکت در جای خود قرار دارد. ستاره‌ها در آسمان ثابت به‌نظر می‌آیند.
مترادف: بی‌حرکت.
متضاد: متحرک.

• ثِرْوَتَمَنَد
(صفت)

هر کس که پول و اموال زیادی دارد.
مترادف: توانگر، دارا.
متضاد: فقیر، ندار، تهیدست.

• ثَقِيل
(صفت)

سنگین. حرف مجید برایم خیلی ثقیل بود، ولی سعی می‌کنم فراموشش کنم.

• ثَابِت قَدَم
(صفت)

هر کس که در کار خود جدی است و با اراده‌ی قوی می‌کوشد به هدف خود برسد.
مترادف: قاطع، مصمم، استوار.

• ثُلْث
(اسم)

یک سوم هر چیز. نان را به سه قسمت تقسیم کردیم، نانش را من برداشتم.

• ثَانِيَاً
(قید)

دوم این که، در وهله‌ی دوم. اولاً باید غذایت را بخوری، ثانیاً به درس‌هایت بررسی.

• ثَمَرِیَخْش
(صفت)

هر چیزی که نتیجه‌ای مفید و سودمند

• جَا
(اسم)

گوشه‌ای از یک مکان که برای نشستن، ایستادن، خوابیدن یا گذاشتن چیزی استفاده می‌شود.

(فعل)

جَا دَادَن: هر طور شده لیوانم را در کیفم جا می‌دهم.



۲. به طور پنهانی مراقب رفتار و حرکات کسی بودن.
(فعل)

جاسوسی کردن: مهرداد متوجه شد که پسر همسایه‌شان جاسوسی او را می‌کند.

• جاسیگاری (اسم)

۱. ظرف مخصوص نگه‌داری سیگار.
۲. ظرفی که خاکستر و ته مانده‌ی سیگار را در آن می‌ریزند.

• جاشو (اسم)

کارگر کشتی.

• جاگیر (صفت)

هر چیزی که فضای زیادی اشغال می‌کند و جای حرکت ساکنان را تنگ می‌کند. این کمد قدیمی خیلی جاگیر است.

• جالب (صفت)

هر چیزی یا هر کسی که می‌تواند مورد توجه آدم باشد. دیشب داستان جالبی خواندم.

• جالباسی (اسم)

وسيله‌ای مخصوص آویزان کردن لباس.
مترادف: جارختی.

• جالیز (اسم)

زمینی که در آن میوه‌هایی مثل خیار، خربزه، هندوانه، بادنجان، کدو و گوجه‌فرنگی می‌کارند.
مترادف: صیفی.

• جالیزبان (اسم)

کسی که در جالیز کار می‌کند و از آن

• جارختی (اسم)

جالباسی.

• جارو (اسم)

وسيله‌ای برای تمیز کردن کف زمین یا فرش که دسته‌ای بلند یا کوتاه و سری پهن دارد.
(فعل)
جارو کردن: بعضی وقت‌ها من جارو را برمی‌دارم و اتاق‌ها را جارو می‌کنم.

• جارو برقی (اسم)

دستگاهی برقی که گرد و خاک و آشغال‌های روی زمین را به داخل یک کیسه یا سطل می‌کشد.

• جاروکش (اسم)

کسی که کارش جارو کردن است.

• جاری (اسم)

رابطه‌ی خویشاوندی همسرهای دو یا چند برادر با هم‌دیگر. عمومی جمشید به تازگی ازدواج کرده است. زن عمومی جمشید جاری مادر جمشید شده است.

• جاری (صفت)

هر چیزی که در حال حرکت است و جریان دارد؛ آب جاری.

• جاسوسی (اسم)

کسی که اطلاعات و اخبار محرمانه‌ی کسی یا جایی را جمع‌آوری می‌کند و آن‌ها را به طور مخفیانه در اختیار دیگری می‌گذارد.

• جاسوسی (اسم)

۱. کاری که جاسوس انجام می‌دهد.

(فعل)

جا گذاشتن: کتابم را نیاورده‌ام، آن را در خانه جا گذاشته‌ام.

(فعل)

جا گرفتن: این کتاب خیلی بزرگ است، در کیفم جا نمی‌گیرد.

• جادار (صفت)

دارای جای زیاد. چه کیف جاداری خریده‌ای؟ همه‌ی دفترها و کتاب‌هایت در آن جا می‌گیرند.

• جادو (اسم)

انجام دادن کارهایی حیرت‌آور و غیرقابل‌باور مثل تبدیل کردن آدم‌ها به سنگ، پرواز کردن با جارو و ...

مترادف: سحر، افسون.
(فعل)

جادو کردن: جادوگر با تکان دادن چوبش شاهزاده را جادو کرد. از آن به بعد، شاهزاده نمی‌توانست حرف بزند.

• جادوگر (اسم)

کسی که جادو می‌کند.
مترادف: افسون‌گر، ساحر.

• جادویی (صفت)

هر چیزی که خاصیت جادو دارد؛ عصای جادویی، قلم جادویی.

• جاده (اسم)

راه‌های بیرون از شهر و روستا جاده شهرها و روستاها را به هم وصل می‌کند.

• جاذبه (اسم)

نیروی که می‌تواند چیزها را به طرف خودش بکشد.

مواظبت می‌کند.

• جالیزکاری (اسم)

کاشتن و پرورش میوه‌های جالیزی.

• جام (اسم)

ظرف فلزی گود که در آن آب یا مایعات دیگر می‌خورند.

• جامد (اسم)

جسمی که شکل معینی دارد، سخت و محکم است و به راحتی تغییر شکل نمی‌دهد. آهن، سنگ و چوب از انواع جامدات هستند.

• جامدادی (اسم)

کیف کوچکی که در آن لوازمی مثل خودکار، مداد، تراش، پاک‌کن و خط‌کش می‌گذارند.

• جامعه (اسم)

مجموعه‌ی افرادی که در یک سرزمین زندگی و از قوانین یکسانی پیروی می‌کنند.
جمع: جوامع.

• جامعه‌شناس (اسم)

کسی که در دانش جامعه‌شناسی تخصص دارد.

• جامعه‌شناسی (اسم)

دانشی که گروه‌ها و جامعه‌های انسانی را مطالعه و بررسی می‌کند.

• جامه (اسم)

آن چه که به تن می‌کنند و بدن را با آن می‌پوشانند.
مترادف: لباس، پوشاک.

• جامه‌دان (اسم)

جای گذاشتن لباس.
مترادف: چمدان.

• جان (اسم)

۱. چیزی که باعث زنده بودن موجود زنده است.
۲. زندگی. او تا موقعی که جان دارد، کار می‌کند. / به محض این که یک لیوان آب خوردم، احساس کردم جان تازه‌ای پیدا کردم.

• جانب (اسم)

طرف، سمت. در پایان روز به جانب غرب نگاه کنید تا خورشید را در حال غروب ببینید.

• جاندار (صفت)

هر موجودی که زنده است و تنفس می‌کند. همه‌ی موجودات جاندار به هوا، آب و غذا نیاز دارند.

• جان‌شین (اسم)

کسی که جای کس دیگری را می‌گیرد و کارها و وظایف او را انجام می‌دهد. وقتی آقای ناظم خواست به سفر برود، جان‌شین خودش را به همه معرفی کرد.

• جان‌ماز (اسم)

پارچه‌ای که در آن مهر و تسبیح می‌گذارند و موقع خواندن نماز آن را جلوی خود باز می‌کنند.

• جانور (اسم)

موجود زنده‌ای که نه انسان است و نه گیاه. خزندگان جزء جانوران شناخته می‌شوند.
مترادف: حیوان.

• جانور‌شناس (اسم)

کسی که متخصص دانش جانورشناسی است.

• جانور‌شناسی (اسم)

دانشی که درباره‌ی زندگی جانوران مطالعه و تحقیق می‌کند.

• جاوید (صفت)

جاویدان، همیشگی.

• جاویدان (صفت)

هر چیزی که عمر بی‌پایان دارد و هیچ وقت از بین نمی‌رود. فردوسی، سعدی و مولوی شاعران جاویدان سرزمین ما ایران هستند.

• جاهل (صفت)

نادان و بدون دانش. بیشتر کتاب بخوانید تا کسی شما را جاهل نداند.

• جایخی (اسم)

بخشی از یخچال که دمای نسبتاً سردتری دارد و از آن برای نگه‌داری کوتاه‌مدت مواد غذایی و سبزیجات یا درست کردن یخ استفاده می‌کنند.

• جایزه (اسم)

هدیه‌ای که به عنوان پاداش در برابر انجام دادن کار خوب کسی به او داده می‌شود. جایزه‌ات یک بسته مدادرنگی ۴۸ رنگ است.

(فعل)

جایزه دادن: مادر به زهره یک بسته مدادرنگی جایزه داد.

(فعل)

جایزه گرفتن: زهره یک بسته مدادرنگی جایزه گرفت.

• جایگاه

(اسم)

جای مخصوصی که یک شخص یا یک چیز در میان دیگران دارد. شاهنامه در میان کتاب‌های ادبیات فارسی جایگاه مهمی دارد.

• جایگزین

(اسم)

قرار گرفتن کسی یا چیزی در جای نفر یا چیز قبلی. به نظر من در بازی فردا مسعود جایگزین خوبی برای شهرام است. چون شهرام مریض شده است و نمی‌تواند بازی کند.

(فعل)

جایگزین کردن: آقای مری مسعود را جایگزین شهرام کرد.

• جبران

(اسم)

از بین بردن اثر ضرر و زیان یا عمل بد یک نفر.

(فعل)

جبران کردن: علی می‌خواهد نمره‌ی تک ریاضی‌اش را جبران کند.

• جبهه

(اسم)

۱. محل جنگیدن سربازان دو کشور در مقابل یک دیگر.

۲. محل برخورد هوای سرد و گرم با یک دیگر.

• جت

(اسم)

هواییمایی که با موتور جت پرواز می‌کند.

(صفت)

هر نوع موتوری که از طریق به داخل کشیدن هوا و بیرون دادن گاز در پشت سر کار می‌کند و به این ترتیب، موجب حرکت وسیله‌ی نقلیه به طرف جلو می‌شود.

• جُثه

(اسم)

مجموع بدن، سر، دست‌ها و پاها.

• مترادف: هیکل.

• جَد

(اسم)

پدر بزرگ یا پدر بزرگ پدر یا مادر.

مترادف: پدر بزرگ، نیا.

جمع: اجداد.

• جُدا

(صفت)

هر چیزی یا هر کسی که با دیگری فاصله دارد و با آن بدون ارتباط است. نسریین و نرگس خواهرهایی ناتنی هستند، آن‌ها از مادر جدا هستند.

(فعل)

جدا کردن: پرویز برای خودش و برادرش چند تا گیل‌اس جدا کرد و در بشقابی گذاشت.

مترادف: سوا کردن.

• جَدول

(اسم)

۱. خط‌هایی که از بالا به پایین و از راست به چپ کشیده و در میان آن‌ها چیزهایی نوشته شده است.

۲. دیواره‌ی کوتاه سنگی یا بتونی که کنار خیابان یا جوی آب گذاشته‌اند.

• جَدی

(صفت)

۱. هر کس که کارش را مهم می‌داند و با تلاش و کوشش آن را دنبال می‌کند.

مریم درس‌هایش را به خوبی می‌خواند. او دانش‌آموزی جدی است.

۲. هر چیزی که اهمیت دارد و نمی‌توان آن را نادیده گرفت. بیماری محسن خیلی جدی است. حتماً باید به بیمارستان برود.

• جَدید

(صفت)

هر چیزی که زمان زیادی از پیدایش آن نگذشته است. هنوز کتاب جدیدی

نخوانده‌ام.

مترادف: تازه، نو.

متضاد: قدیمی، کهنه.

• جَدیداً

(قید)

به تازگی. جدیداً بیشتر به خانه‌ی عموی علی می‌رویم.

• جَدَاب

(صفت)

هر کس یا هر چیزی که به خاطر زیبایی یا دل‌نشین بودنش می‌تواند دیگران را به سوی خود بکشد. فیلم جذابی تماشا کردم، بازیگر این فیلم آدم جذابی بود.

مترادف: دل‌نشین، دل‌پذیر،

دوست‌داشتنی.

• جَذب

(اسم)

چیزی را به سوی خود کشیدن. چند دقیقه پس از جذب کریم، سُرخ‌پوستم کمتر می‌شود.

(فعل)

جذب کردن: اسفنج آب زیادی به خود جذب می‌کند.

• جِرَا

(اسم)

بی‌انصافی کردن در بازی و بازی را به نفع خود جلو بردن یا تمام کردن.

(فعل)

جر زدن: مجید خیلی جر می‌زند، من با او بازی نمی‌کنم.

• جِرَا

(اسم)

کشیدگی چیزی از دو طرف، به طوری که موجب پاره شدن آن بشود.

(فعل)

جر خوردن: چرا دفتر نسریین جر خورده است؟

(فعل)

جر دادن: برادر کوچکم ورقه‌ی امتحانم را جر داد.

• جُرأت

(اسم)

داشتن توانایی روحی برای انجام

دادن کاری یا گفتن چیزی.
مترادف: شهامت، جسارت.
توضیح: گاهی جرأت را به صورت جرئت می‌نویسند.
 (فعل)

جرأت داشتن: علی‌جرأت ندارد به کوچه برود و با بچه‌ها بازی کند، چون مادرش او را تنبیه می‌کند.
 (فعل)
جرأت کردن: پروین جرأت کرد و به قفس شیرها نزدیک‌تر شد.

جَراحی (اسم)

پزشکی که بیماران و مجروحان را جراحی می‌کند. پدر دوستم جراح مشهوری است.

جَراحی (اسم)

بریدگی، پارگی یا ضربه‌ای که روی بدن وارد می‌شود. پرستار محل جراحی را ضد عفونی کرد.
مترادف: زخم.

جَراحی (اسم)

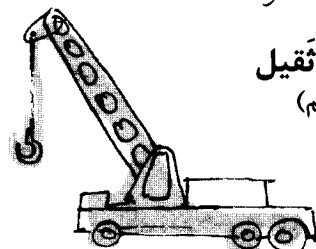
باز کردن و درمان بخش بیمار و آسیب‌دیده‌ی بدن بیمار به دست پزشک متخصصی به نام جراح. جراحی قلب پدرم سه ساعت طول کشید.
 (فعل)

جراحی کردن: جراح ماهری قلب پدرم را جراحی کرد.

جَراحی (اسم)

جمع جرم، جرم‌ها. همه منتظر شنیدن نظر قاضی درباره‌ی جرایم این مرد خطرناک هستند.

جَرقه (اسم)



ابزاری ماشینی برای بلند کردن و جابه‌جا کردن وسایل سنگین.

جَرم (اسم)

مقدار آبی که تنها در یک مرتبه می‌توان قورت داد. تشنه‌ام، بگذار چند جرمه آب بنوشم!

جَرقه (اسم)

ذره‌های درخشانی که از آتش به هوا می‌جهد.

جَرم (اسم)

عمل خلاف قانون که برای آن مجازات در نظر گرفته شده است. دزدی جرم بزرگی است.
جمع: جرایم.

جَریان (اسم)

۱. روان شدن و حرکت آب در جایی. قایق آن‌ها با جریان آب رودخانه پیش می‌رفت.
 (فعل)
جریان داشتن: آب زلال و گوارایی در جویبار جریان داشت.

۲. روی دادن ماجرای در طول زمان. در جریان آتش‌سوزی سال گذشته در جنگل‌های اطراف شهر، چند رأس گوزن از بین رفتند.

جَرمه (اسم)

مجازات یک آدم خطاکار که ممکن است به صورت پرداخت پول یا انجام دادن کاری اضافی باشد. جریمه‌ی شما ۲۰۰۰۰۰ تومان می‌شود.
 (فعل)

جریمه کردن: پلیس راننده‌ی مقصر را ۲۰۰۰۰۰ تومان جریمه کرد.

جَز (حرف اضافه)

به غیر از. همه‌ی بچه‌ها در مسابقه شرکت کردند جز پروانه و نرگس.

جَزایر (اسم)

جمع جزیره، جزیره‌ها.

جَزر (اسم)

پایین رفتن سطح آب دریا بر اثر نیروی جاذبه‌ی ماه یا خورشید.
متضاد: مد.

بزرگ‌ترین جزیره‌های جهان

نام	مکان	مساحت (کیلومتر مربع)
گروئنلند (دانمارک)	اقیانوس منجمد شمالی	۲,۱۸۶,۰۰۰
گینه‌ی نو	اقیانوس آرام	۷۷۷,۹۰۰
بورنئو	اقیانوس آرام	۷۵۰,۰۰۰
ماداگاسکار	اقیانوس هند	۵۸۷,۰۴۱
بافین (کانادا)	اقیانوس منجمد شمالی	۵۰۷,۴۵۱
سوماترا (اندونزی)	اقیانوس هند	۴۷۳,۶۰۰
هنشو (ژاپن)	اقیانوس آرام	۲۳۰,۰۰۰
بزرگ‌ترین جزیره‌ی ایران در خلیج فارس و تنگه‌ی هرمز		
قشم (ایران)	خلیج فارس	۱,۰۹۳

• جزغاله
(صفت)

هر چیزی که به شدت سوخته و آب خود را از دست داده است. نان از دست شاطر توی تنور افتاد و جزغاله شد.

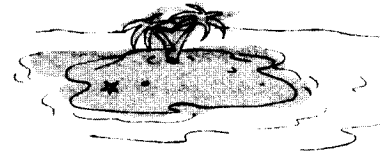
• جزوه
(اسم)

یادداشت‌های دانش‌آموزان در کلاس از درس‌های معلم. جزوه‌ی ریاضی مریم کامل و تمیز است. می‌خواهم از روی آن جزوه‌ام را کامل کنم.
(فعل)

جزوه برداشتن: بردارم از حرف‌های معلمشان جزوه برمی‌دارد.

• جزیره
(اسم)

هر یک از خشکی‌هایی که دورتادور آن‌ها را آب دریا گرفته است. قشم و کیش از جزیره‌های ایرانی هستند.
جمع: جزایر.



• جزئیات
(اسم)

مسئله‌ها و موضوع‌های کوچک و کم‌اهمیت. درباره‌ی جزئیات بعداً صحبت بکنیم.
متضاد: کلیات.

• جزء
(اسم)

عضو یا بخشی از چیزی یا جایی. چند تا از بچه‌ها به دفتر آقای مدیر رفتند، اما من جزء آن‌ها نبودم.
جمع: اجزاء.

• جسارت
(اسم)

۱. داشتن توانایی روحی برای انجام دادن کارهای خطرناک و مشکل. همه جسارت این کوهنورد شجاع را تحسین

می‌کنند.

مترادف: جرأت، شهامت.

۲. عملی که در آن نوعی بی‌احترامی و بی‌ادبی دیده می‌شود. نباید روی صندلی شما می‌نشستم، جسارت مرا ببخشید.
(فعل)

• جسم
(اسم)

بخش مادی و پیدای انسان یا حیوان.
مترادف: بدن، تن.
جمع: اجسام.

• جسور
(صفت)

هر کس که از چیزی نمی‌ترسد. سربازهای جسور ایرانی، دشمن را از خاک میهن بیرون کردند.

مترادف: دلیر، شجاع، ترس، بی‌باک.
متضاد: ترسو.

• جشن
(اسم)

مراسمی که در آن عده‌ای جمع می‌شوند و با هم شادی می‌کنند. جشن نوروز از جشن‌های بزرگ ایرانی است.
(فعل)

جشن گرفتن: روز تولد خواهرم را جشن گرفتیم.

جسارت کردن: امیر جسارت کرد و دستش را بالا برد تا جواب سؤال خانم معلم را بدهد.

• جستجو
(اسم)

تلاش و کوشش برای پیدا کردن چیزی. پس از چند ساعت جستجو نتوانستم مدادم را پیدا کنم.
(فعل)

جستجو کردن: مدادم گم شده بود، همه جا را جستجو کردم تا آن را پیدا کنم. اما پیدا نشد.

مترادف: تحقیق، کاوش.
توضیح: گاهی جستجو را به صورت جست و جوی نویسد.

• جستن
(فعل)

پرسیدن از جایی به یک جای دیگر یا یک پرش بلند و سریع. قورباغه از روی صخره جست و به داخل آب پرید.
مترادف: جست زدن.

• جستن
(فعل)

به دنبال چیزی گشتن، تلاش و کوشش برای پیدا کردن چیزی. زگهواره تا گوردانش بجوی.

توضیح: در گفت‌وگوی روزانه از فعل «جستن» کمتر استفاده می‌شود.

• جسد
(اسم)

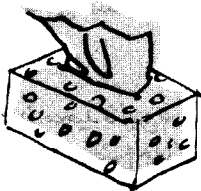
بدن انسان یا حیوان مرده. رفتگر کوچه‌مان جسد گربه‌ای را از جوی آب درآورد و آن را در باغچه‌ی پیاده‌رو خاک کرد.

مترادف: جنازه.

جمع: اجساد.

• جعبه
(اسم)

ظرفی مقوایی، فلزی یا چوبی که برای نگه‌داری یا جا به جایی اجناس استفاده می‌شود؛ جعبه‌ی دستمال کاغذی، جعبه‌ی کمک‌های اولیه، جعبه‌ی مدادرنگی.



• جعفری
(اسم)

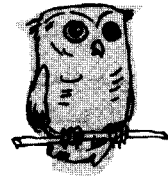
گیاهی معطر که از ساقه و برگش به‌عنوان سبزی در غذاها استفاده می‌شود.

• جفجفه
(اسم)

اسباب‌بازی مخصوص نوزاد که وقتی آن را تکان می‌دهند، صدا تولید می‌کند.

جغد (اسم)

پرنده‌ای گوشت‌خوار با صورت و چشم‌هایی درشت و منقاری خمیده که به خوردن جوندگان علاقه‌مند است. جغد شب‌ها پرواز و شکار می‌کند.



جغرافیا (اسم)

مطالعه و بررسی سطح کره‌ی زمین، کوه‌ها و دریاها، رودها و بیابان‌ها، آب و هوا، کشورها و پراکندگی آدم‌ها، حیوانات و گیاهان.

جغرافی‌دان (اسم)

دانشمندی که درباره‌ی علم جغرافیا مطالعه و تحقیق می‌کند.

جغوربغور (اسم)

غذایی که بادل و جگر و قلوه‌ی خرد شده‌ی گوسفند درست می‌شود.

جفا (اسم)

آزار و بی‌عدالتی نسبت به دوست و آشنا.

جفا (فعل)

جفا کردن: مجید با این سخنان غیر محبت‌آمیز به دوستانش جفا کرد.

جفت (اسم)

۱. هر دو چیز مانند هم که با هم استفاده می‌شوند؛ یک جفت جوراب.
۲. نریا ماده‌ی جانوری که با هم هستند. قناری شهرام جفت نداشت.

جفتک (اسم)

۱. ضربه‌ی الاغ یا اسب که با هر دو پا

زده می‌شود. (فعل)

جفتک زدن: بچه بروکنار، ممکن است حیوان به تو جفتک بزند.
۲. پرش با جفت کردن هر دو پا.

جگر (اسم)

اندامی در سمت راست بالای شکم که صفرا ترشح می‌کند و نقش مهمی در سوخت و ساز غذا دارد.

جگری (اسم)

رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای. (صفت)
مریم از پیراهن جگری برادرش خوشش نمی‌آید.

جلاد (اسم)

کسی که افراد محکوم به اعدام را می‌کشد. (صفت)

کسی که خیلی ظالم است و دیگران از دست او راحت نیستند. چه بابای جلادی دارد! چه قدر به بچه‌هایش زور می‌گوید.

جلبک (اسم)

گیاه بدون برگ، بدون گل و بدون ریشه که در دریاها یا در آب‌های شیرین می‌روید.

جلد (اسم)

رویه‌ی کاغذی یا مقوایی کتاب و مجله.

جلسه (اسم)

عمل جمع شدن چند نفر به دور هم برای بحث و گفتگو در باره‌ی موضوعی. امروز جلسه‌ی اولیا و مربیان در مدرسه برگزار می‌شود.

جلف (صفت)

هر کس که رفتار و گفتاری لوس و سبک و غیر جدی دارد. دیدی آن آدم جلف چه حرف‌هایی زد؟ حتی یک جمله‌ی جدی و درست هم نگفت.

جلگه (اسم)

زمین صاف و پهناوری که ارتفاع آن کم و معمولاً برای کشاورزی مناسب است.

جلو (اسم)

جا یا جهتی که در روبه‌رو قرار دارد. جلوی خانه باغچه درست کرده‌ایم. متضاد: عقب.

(فعل)

جلو آمدن: دوستم جلو آمد تا به من چیزی بگوید. (فعل)

جلو زدن: مسعود هنگام دوچرخه‌سواری از همه جلو زد.

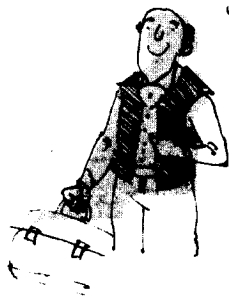
جلوگیری (اسم)

عملی که مانع روی دادن حادثه یا اتفاقی می‌شود. به منظور جلوگیری از پوسیدگی دندان‌ها باید پس از خوردن غذا، دو تا سه دقیقه مسواک کنید. (فعل)

جلوگیری کردن: نگهبانان پارک از ورود بچه‌ها به باغچه‌های گل جلوگیری می‌کنند.

جلیقه (اسم)

لباس بدون آستین که روی لباس‌های دیگر یا زیر کت می‌پوشند.



• **جَمبُوجَت**
(اسم)

هوایمای مسافربری بزرگی که با موتور جت کار می کند.

• **جُمُجْمِه**
(اسم)

مجموع استخوان هایی که سر را تشکیل می دهند.

• **جَمَع**
(اسم)

۱. یکی از چهار عمل اصلی که در آن مقداری یا تعدادی را به مقدار یا تعداد دیگر اضافه می کنند.

۲. مجموعه ای از چند نفر یا چند چیز. جمع بازیکنان در میدان ایستاده اند.
(فعل)

جمع کردن: ناهید مدادهايش را جمع کرد و در کیف گذاشت.

• **جَمَع آوَرِي**
(اسم)

جمع کردن چیزهای مختلف و قرار دادن همه ی آن ها در یک جا. از جمع آوری تمبرلذت می برم.
(فعل)

جمع آوری کردن: نادر عکس بسیاری از هواپیماهای دنیا را جمع آوری کرده است.

• **جُمُعِه**
(اسم)

آخرین و هفتمین روز هفته که پس از پنجشنبه می آید و در ایران تعطیل است.
مترادف: آدینه.

• **جَمَعِيَّت**
(اسم)

گروهی از آدم ها یا حیوانات که در یک منطقه ی کوچک یا بزرگ در کنار هم زندگی می کنند.

• **جُمْلِه**
(اسم)

یک یا چند کلمه که روی هم معنای

• **جُنُبِش**
(اسم)

کاملی دارند. «پرویز به مدرسه می رود.»
یک جمله است.
به حرکت در آمدن، تغییر جادادن. کوه ها بر اثر جنبش لایه های زمین به وجود آمده اند.

• **جَمْهُورِي**
(اسم)

حکومتی که در آن، قدرت از طریق انتخابات عمومی به طور موقت در اختیار رئیس حکومت گذاشته می شود.

• **جَنَاب**
(اسم)

هر موجود زنده ای که حرکت می کند. بسیاری از موجودات جنبنده زیر خاک زندگی می کنند.
(اسم)

کلمه ای که برای احترام گذاشتن پیش از اسم مردها به کار می رود؛ **جناب آقای احمدی.**

در اعماق تاریخ اقیانوس نیز جنبندگان یافت می شوند.

• **جَنَازِه**
(اسم)

بدن بدون جان.
مترادف: جَسَد.

• **جُنُبِيْدَن**
(فعل)

۱. حرکت کردن و تکان خوردن در جای خود. بچه، چقدر می جنبی!
۲. عجله کردن. بجنب تا دیر نشده است.

• **جَنَجَال**
(اسم)

استخوان پهن و درازی که در جلوی قفسه ی سینه قرار دارد و دنده ها از دو طرف به آن متصل هستند.

• **جَنَایَات**
(اسم)

جمع جنایت، جنایت ها. هیچ کس نمی تواند جنایات این مرد را ببخشد.

بخوابیم.
(فعل)
جَنَجَال به پا کردن: این بچه همیشه جَنَجَال به پا می کند.

• **جَنَایَت**
(اسم)

کشتن آگاهانه ی یک یا چند نفر. مجرم به جنایت خود اعتراف کرده است.

• **جَنَجَالِي**
(صفت)

هر کس یا هر چیزی که می تواند جَنَجَال به پا کند. بعضی از خبرنگارها به دنبال اخبار جَنَجَالِي می گردند.

• **جَنَایَت کَار**
(اسم)

کسی که جنایت کرده است. پلیس جنایت کار را دستگیر کرد.

• **جَنَس**
(اسم)

۱. ذات هر چیز؛ همانی که هر چیز از آن ساخته شده است. جنس فیچی مالز فولاد است.
۲. هر کالای قابل خرید و فروش.

• **جُنَبَانَدَن**
(فعل)

تکان دادن. نادى دائماً سرش را می جنباند.

۳. سوپری محل، جنس تازه آورده است.
جمع: اجناس.

• **جنگ**
(اسم)

زد و خورد سختی که میان دو گروه از آدم‌ها یا بین دو کشور پیش می‌آید و در آن از سلاح‌های گوناگون مانند مسلسل، تانک، بمب و هواپیما استفاده می‌کنند.
مترادف: نبرد.
متضاد: صلح.

• **جنگجو**
(اسم)

کسی که می‌جنگد.

• **جنگزده**
(صفت)

هر کس که بر اثر جنگ آسیب دیده یا از شهرش آواره شده است. مردم جنگزده در شهرهای مختلف کشور ساکن شدند.

• **جنگل**
(اسم)

بخشی از خشکی‌های زمین که سطح آن‌ها از درخت‌ها و گیاهان مختلف پوشیده است.

• **جنگلبان**
(اسم)

کسی که کارش نگهداری از جنگل است.

• **جنگلداری**
(اسم)

دانشی که به مطالعه و بررسی جنگل‌ها، نحوه‌ی نگهداری و استفاده از آن‌ها می‌پردازد.

• **جنگل‌کاری**
(اسم)

به وجود آوردن جنگل از طریق کاشتن درخت‌های جنگلی در سطح گسترده.

• **جنگیدن**
(فعل)

زد و خورد و مبارزه کردن با یک‌دیگر.

سربازان ایرانی هشت سال با ارتش عراق جنگیدند.

جوامع امروزی کار برای کودکان ممنوع شده است.

• **جنوب**
(اسم)

یکی از چهار جهت اصلی که دقیقاً جهت مقابل عقربه‌ی قطب‌نما است. در نقشه‌ی جغرافیایی ایران، خلیج فارس و دریای عمان در جنوب کشورمان قرار دارند.

• **جو**
(اسم)

مخلوطی از گازهای گوناگون که در اطراف کره‌ی زمین و بعضی از سیاره‌ها وجود دارد.
مترادف: اتمسفر.

• **جو**
(اسم)

گیاهی بادانه‌های خوراکی جزء غلات که خوشه‌های آن برگ‌های دراز و باریک دارند. از آرد دانه‌های جو برای تهیه‌ی نان استفاده می‌شود.

• **جواب**
(اسم)

آن چه که در برابر پرسش گفته یا نوشته می‌شود. جواب توبه پرسش خانم معلم غلط بود.
مترادف: پاسخ.
متضاد: سؤال، پرسش.

• **جواز**
(اسم)

نوشته‌ای رسمی و اداری که اجازه می‌دهد کسی بتواند کاری انجام دهد یا مالک چیزی باشد. همسایه‌مان با گرفتن جواز می‌تواند یک نانویی راه بیندازد.
(فعل)
جواز گرفتن: همسایه‌مان جواز تأسیس نانویی‌اش را گرفت.

• **جوامع**
(اسم)

جمع جامعه، جامعه‌ها. در اغلب

• **جوان**
(صفت)

هر کس که سن خیلی زیادی ندارد و به تازگی نوجوانی را پشت سر گذاشته است. خاله‌ی جوان نسرین ۲۵ ساله است.
(اسم)

جوان‌های امروز به درس خواندن در دانشگاه علاقه‌مندند.
متضاد: پیر.

• **جوانمرد**
(صفت)

هر کس که ویژگی‌های خوب مانند کمک به مردم ضعیف و ناتوان، شجاعت، بخشش خطاهای دیگران و... در او زیاد دیده می‌شود.

• **جوانه**
(اسم)

اندام کوچکی روی ساقه یا شاخه‌ی گیاه که رشد می‌کند و از آن برگ یا گل در می‌آید.

• **جواهر**
(اسم)

۱. هر یک از سنگ‌های قیمتی و گران‌بها مانند الماس، طلا و یاقوت که برای ساختن دست‌بند، گردن‌بند و... به کار می‌رود.
۲. لوازم زینتی که از الماس، طلا و یاقوت ساخته می‌شوند. دزد آمد و جواهرات مادرم را دزدید.

• **جواهرساز**
(اسم)

کسی که کارش ساختن لوازم زینتی با استفاده از سنگ‌های گران‌قیمت است.

• **جوجه**
(اسم)

بچه‌ی پرنده که تازه از تخم بیرون

آمده است و هنوز بزرگ نشده است.

• جوجه تیغی (اسم)



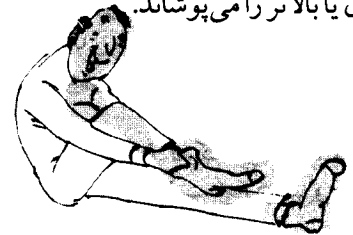
جانور پستاندار و کوچک که بدنش از خار پوشیده است.
مترادف: خارپشت.

• جُودو (اسم)

ورزش رزمی ژاپنی، کشتی‌ای که در آن حریف می‌کوشد تعادل حریف را به هم بزند و او را به زمین بیندازد.

• جوراب (اسم)

نوعی پوشش که از پنجه و کف پا تا ساق یا بالاتر را می‌پوشاند.



• جوش (اسم)

دانه‌های ریز یا درشتی که معمولاً به رنگ قرمز روی پوست دیده می‌شود.

• جوشاندن (فعل)

گرم کردن مایعی مانند آب یا شیر تا حدی که در آن حباب‌های ریز و درشت به وجود آید و غُلْ غُلْ کند. نیم‌ساعت آب را جوشاندیم تا میکروب‌هایش از بین بروند.

• جوش شیرین (اسم)

گردی سفید رنگ با طعم کمی شور که در پزشکی، صنعت و گاهی آشپزی استفاده می‌شود.

• جوشیدن (فعل)

داغ شدن آب تا حدی که در آن حباب‌های ریز و درشت به وجود آید و از بین برود. آب کتری دارد می‌جوشد، شعله‌ی زیر آن را کم کن.

• جوک (اسم)

داستان کوتاهی که به نیت خندانند دیگران گفته می‌شود.
مترادف: لطیفه.

• جَوَندِه (اسم)

جانوران پستانداری مانند موش و خرگوش که دندان‌های نیش بلندی دارند و دائماً در حال جویدن هستند.
جمع: جوندگان.

• جوهر (اسم)

مایع رنگی که دارای انواع خوراکی و غیر خوراکی است و در موارد گوناگون مانند نوشتن، آشپزی و رنگرزی استفاده می‌شود.

• جوی (اسم)

۱. راه باریک مخصوص عبور آب که کنار خیابان‌ها، کوچه‌ها و پیاده‌روها ساخته می‌شود.
۲. جریان‌های بسیار کوچک آب که پس از بارش برف و باران در دامنه‌ها و کوهپایه‌ها تشکیل می‌شود.

• جویبار (اسم)

جریان آبی که از به هم پیوستن چند جوی تشکیل می‌شود.

• جَویدن (فعل)

خرد کردن، تکه‌تکه کردن و له کردن چیزی در دهان به کمک دندان‌ها. غدایت را خوب بجو.

• جَهالت (اسم)

نادانی.

• جَهان (اسم)

همه‌ی چیزهایی که در زمین و فضا وجود دارد شامل همه‌ی ستاره‌ها و سیاره‌ها.
مترادف: هستی، دنیا.

• جَهانگرد (اسم)

کسی که در کشوری دیگر گردش می‌کند. یار سال چند تا جهانگرد خارجی را در تخت جمشید دیدم.
مترادف: توریست، گردشگر.

• جَهانی (صفت)

هر چیزی که به همه‌ی جهان مربوط است.

• جَهت (اسم)

طرف قرار گرفتن هر چیزی؛ جهت مشرق، جهت مغرب.
مترادف: سو، طرف.

• جَهش (اسم)

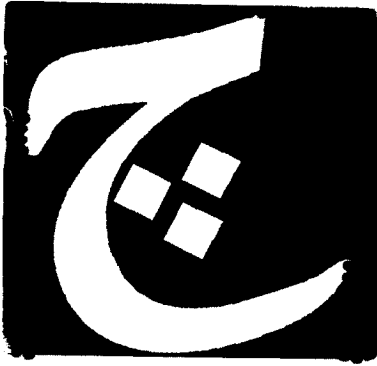
حرکت یک دفعه از روی زمین همزمان به طرف جلو و بالا. خرگوش با چند جهش از دست رویاه فرار کرد.

• جَهل (اسم)

نادانی. فروشنده‌ی کلاه بردار از جهل مشتری استفاده کرد و کالایش را دو برابر قیمت به او فروخت.

• جَهَنَّم (اسم)

جایی که گناهکاران پس از مرگ در آن جا آزار می‌بینند.
متضاد: بهشت.



• چابک
(صفت)

هر کس که تند و سریع حرکت می کند و کارهای بدنی را به راحتی انجام می دهد. شهرام به قدری چابک است که ظرف یک دقیقه می تواند بالای درخت برود. مترادف: ورزیده، زرنگ، فرزند، چالاک.

• چاپ
(اسم)

عملی که از طریق آن نوشته ها، عکس ها و تصویرها به وسیله ماشین های مخصوص روی کاغذ، مقوا یا پارچه منتقل می شود. (فعل)

چاپ کردن: در کشورهای پیشرفته هر روز میلیون ها نسخه کتاب و مجله چاپ می شود.

• چاپچی
(اسم)

کسی که در چاپخانه کار چاپ انجام می دهد. پدر بزرگم از چاپچی های قدیمی است.

• چاپخانه
(اسم)

جایی که با استفاده از دستگاه ها و وسایل چاپ، کتاب و روزنامه چاپ می کنند.

• چاپگر
(اسم)

دستگاهی که اطلاعات یا متن های موجود در کامپیوتر را روی کاغذ چاپ می کند. مترادف: پرینتر.

• جیره
(اسم)

مقدار معینی از غذا یا کالای مورد نیاز که در زمان های مشخص به کسی می دهند. با پایان جنگ، جیره ی اسیران جنگی کمی بیشتر شد.

• جیش
(اسم)

واژه ی خودمانی برای ادرار.

• جیغ
(اسم)

صدای خیلی بلند، اما نازک آدم ها. (فعل)

جیغ کشیدن: چنان جیغ کشید که نزدیک بود گوشم کر شود.

• جیغ جیغو
(صفت)

هر کس که دائماً جیغ می کشد. هیچ کس از دست این بچه ی جیغ جیغو راحت نیست.

• جیک جیک
(صوت)

صدای پرنده هایی مانند گنجشک و جوجه ی مرغ. (فعل)

جیک جیک کردن: گنجشک ها روی درخت جیک جیک می کنند.

• جین
(اسم)

واحد شمارش کالا برابر با شش عدد. در هر جعبه پنج جین شامپو است.

• جین
(اسم)

پارچه ی ضخیم از جنس کتان که برای دوختن لباس استفاده می شود.

• جیوه
(اسم)

فلز نقره ای رنگ که در دمای معمولی به حالت مایع است.

• جهود
(اسم)

یهودی.

• جهیدن
(فعل)

پرش ناگهانی به طرف جلو. کانگوروی مادر در حالی که می جهید به سوی چمنزار می رفت.

• جهیزیه
(اسم)

اموالی که عروس با خود به خانه ی همسرش می برد.

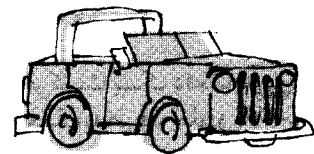
• جیب
(اسم)

پارچه ی کوچکی زیر یاروی لباس که مانند کیسه است و در آن چیزهای کوچکی مانند پول، کلید یا کیف پول می گذارند. مادام را در جیبم گذاشته بودم.

• جیب پُر
(اسم)

دزدی که اموال داخل جیب مردم را می دزدد.

• جیب
(اسم)



اتومبیلی که می تواند در مسیرهای ناهموار و سخت حرکت کند.

• جیر جیرک
(اسم)



حشره های سیاه رنگ با شاخک های دراز و پاهای عقبی بلند که در دشت ها و مزارع، دالان هایی زیر زمین درست می کند. جیر جیرک نر صدای بلندی مثل «جیر... جیر» تولید می کند.

● چاپلوس

(صفت)

هر کس که به خاطر حفظ منفعت شخصی، خود را نزد دیگران عزیز می‌کند. من دوست چاپلوس نمی‌خواهم.
مترادف: مَتَمَلِّق.

● چاپلوسی

(اسم)

تعریف و تمجید از دیگران یا کمک کردن به آن‌ها به قصد جلب توجه و عزیز شدن پیش آن‌ها.
مترادف: تَمَلِّق.

(فعل)

چاپلوسی کردن: آن قدر پیش رئیس چاپلوسی کرد تا بالاخره یک روز مرخصی گرفت.

● چاخان

(صفت)

هر کس که زیاد دروغ می‌گوید. دوست برادرم خیلی چاخان است.
(اسم)

سخن دروغ. دیگر کسی به چاخان‌های نسرین توجه نمی‌کند.
(فعل)

چاخان کردن: از بس چاخان می‌کند، هیچ کس حرف‌هایش را باور نمی‌کند.

● چادر

(اسم)

۱. پارچه‌ای که زنان مسلمان بر سر می‌اندازند و تا پایین پایشان را می‌پوشانند.

۲. اتاق پارچه‌ای پلاستیکی کوچکی که معمولاً در بیرون شهر به عنوان محل استراحت بر پا می‌کنند.

● چادرشَب

(اسم)

پارچه‌ای چهار گوش که رخت خواب را در آن می‌گذارند و می‌بپچند.

● چادر نشین

(صفت)

مردمی که به جای زندگی در خانه،

در چادر زندگی می‌کنند و معمولاً با سرد و گرم شدن هوا کوچ می‌کنند و چادر خود را در جای مناسب‌تر برپا می‌کنند.

زن‌ها و دخترهای چادر نشین علاوه بر انجام کارهای روزانه، گبه یا گلیم هم می‌بافند.

(اسم)

چادر نشینان صحرا با شتر جابه جا می‌شوند.

● چادر نشینی

(اسم)

روش زندگی کردن در چادر. امروزه، بسیاری از عشایر ایران، دیگر به صورت چادر نشینی زندگی نمی‌کنند.

● چادر نماز

(اسم)

چادری که زن‌های مسلمان هنگام نماز بر سر می‌کنند.

● چارک

(اسم)

۱. واحد اندازه‌گیری وزن برابر ۷۵ گرم. برای پختن نان‌ها یک چارک آرد کافی است.

۲. واحد اندازه‌گیری طول برابر با یک چهارم متر یا ۲۵ سانتی متر. یک چارک از این پارچه را قیچی کن.

● چاره

(اسم)

تدبیر یا راه حلی که از طریق آن بتوانیم مشکلی را برطرف یا مسئله‌ای را حل کنیم. آدرس را اشتباه داده‌اند، چاره‌ای نیست باید به خانه برگردیم.

(فعل)

چاره اندیشیدن: چند روز بیشتر به مسابقه نمانده، چاره‌ای بیندیشید، وگرنه در مسابقه می‌بازیم.

● چاره جو

(اسم)

کسی که در فکر پیدا کردن چاره است. چاره‌جوی ماتیوی، راهی پیدا کن

تا خلاص شویم.
مترادف: چاره‌اندیش.

● چاشنی

(اسم)

ماده‌ی خوراکی طعم‌دار مانند زعفران، آبلیمو، رُب و... که به غذا اضافه می‌کنند تا خوش طعم شود.

(فعل)

چاشنی زدن: غذای مزه‌است، مثل این که مامان یادش رفته به غذا چاشنی بزند.

● چاق

(صفت)

هر کسی که وزن زیادی دارد و بدنش پراز گوشت و چربی است. برادر چاقم باید وزن کم کند.

مترادف: فربه.

متضاد: لاغر.

● چاقو

(اسم)

وسایله‌ی برنده‌ای که یک دسته و تیغه‌ی فلزی تیزی دارد و برای بُریدن یا خُرد کردن چیزی به کار می‌رود.

● چاقو تیز کن

(اسم)

سنگ یا دستگاهی که با آن چاقو و قیچی را تیز می‌کنند.

● چاقی

(اسم)

ذخیره‌ی بیش از اندازه‌ی چربی در بدن. پژوهشگران می‌گویند که چاقی عامل بیماری است.

مترادف: فربه‌ی.

● چاک

(اسم)

شکافی که معمولاً در پایین لباس ایجاد می‌کنند.

(فعل)

چاک دادن: خیاط پایین دامن مریم را چاک داد.

چالاک

(صفت)

چابک. حمید عجب بچه‌ی چالاک‌ی است! مثل خرگوش می‌دود.
مترادف: فرز، ورزیده، زرنگ.

چاله

(اسم)

فرورفتگی تقریباً کم عمق. مجید چاله‌ی سرراهش را ندید و یکهو در آن افتاد.
مترادف: گودال.

چانه

(اسم)

بخشی از صورت که در زیر دهان قرار دارد.

چاه

(اسم)

گودال بزرگی که در زمین کنده می‌شود. چاه آب گودالی است که برای بیرون کشیدن آب از زیر زمین می‌کنند.

چای

(اسم)

۱. برگ‌های خشک شده گیاهی که در ایران و بعضی از کشورهای آسیایی مانند هند، سیلان و بنگلادش می‌روید.
۲. نوشیدنی معطری که با دم کردن برگ چای در آب جوش درست می‌شود.

چایخانه

(اسم)

مکانی که در آن می‌توانند چای بنوشند.
مترادف: قهوه‌خانه.

چای صاف‌کن

(اسم)

صافی کوچکی برای جدا کردن تفاله‌ی چای.

چاییدن

(فعل)

مبتلا شدن به سرما خوردگی. وحید سردش است و کمی آبریزش بینی دارد، شاید چاییده باشد.
مترادف: سرما خوردن.

چپ

(صفت)

طرف قرار داشتن قلب در بدن انسان؛ طرف قرار داشتن فرمان در اتومبیل. خواهرم برخلاف من و بیشتر بچه‌ها با دست چپ می‌نویسد.
متضاد: راست.

چپاندن

(فعل)

جا کردن چیزی در جایی شلوغ. برادرم رخت خواب‌ها را چپاند توی کمد و در را به زور بست.

چپاول

(اسم)

گرفتن اموال دیگران با زور و خشونت.
مترادف: غارت، تاراج.
(فعل)

چپاول کردن: سربازها بی‌رحمانه اموال مردم را چپاول می‌کردند.

چپاولگر

(صفت)

هر کس که غارت و چپاول می‌کند. دشمن چپاولگر به هیچ کس رحم نکرد و اموال همه را به آتش کشید.
(اسم)

مردم بیه مبارزه با چپاولگران پرداختند.
مترادف: غارتگر.

چپ دست

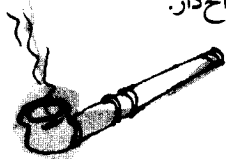
(صفت)

هر کس که برعکس بیشتر آدم‌ها با دست چپ می‌نویسد و نقاشی می‌کند.
متضاد: راست دست.

چپق

(اسم)

وسیله‌ای برای دود کردن توتون با لوله‌ی بلند چوبی یا فلزی و سرفنجان مانند و سوراخ‌دار.



(فعل)

چپق کشیدن: پیرمرد کنار دیوار چمباتمه زده و آرام چپق می‌کشید.

چپیدن

(فعل)

به زور یا با فشار جا باز کردن برای خود در جایی شلوغ و به هم فشردن. به هر زحمتی که شده چپیدم توی اتوبوس و خودم را به خانه رساندم.

چتر

(اسم)

وسیله‌ای با پارچه یا پلاستیک دایره‌ای شکل که بسته و جمع می‌شود و از آن برای حفاظت از سر و بدن در برابر باران و برف استفاده می‌شود.



چتر باز

(اسم)

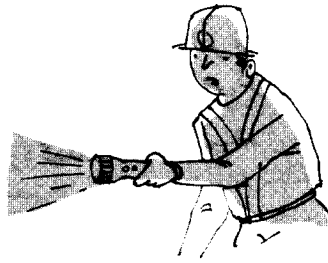
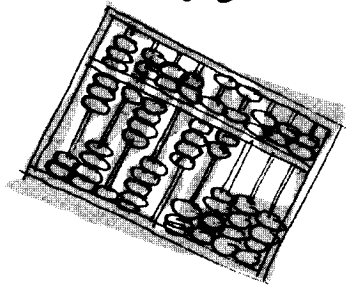
کسی که با استفاده از چتر نجات از هواپیما یا هلیکوپتر بیرون می‌پرد و آهسته به طرف زمین فرود می‌آید.

چتر نجات

(اسم)

وسیله‌ی محکم و سبکی که چتر بازها برای بیرون پریدن از هواپیما یا هلیکوپتر استفاده می‌کنند.

مه‌ره گذشته است و از آن برای حساب کردن استفاده می‌شود.



چَنخماق

(اسم)

سنگی که با آن آتش درست می‌کنند.

چرا

(قید)

کلمه‌ای که با کاربرد آن علت یا دلیل انجام کاری را می‌پرسند. چرا کتاب را روی میز آشپزخانه گذاشته‌ای؟
مترادف: برای چه.

چَرا

(اسم)

عمل علف خوردن جانورانی مثل گاو، گوسفند و الاغ در کوه و دشت و طبیعت.
(فعل)

چرا کردن: گاوها و گوسفندا در دامنه‌ی سرسبز کوه چرا می‌کنند.
مترادف: چریدن.

چراغ

(اسم)

وسيله‌ای که با استفاده از نفت یا برق روشن می‌شود و نور می‌دهد.

چراغانی

(اسم)

آرایش و زیباسازی جایی با استفاده از چراغ‌های روشن.
(فعل)

چراغانی کردن: برای جشن عروسی برادرم، خانه را چراغانی کردیم.

چراغ راهنمایی و رانندگی

(اسم)

چراغ‌هایی با نور سبز، زرد و قرمز در چهارراه‌ها و خیابان‌ها برای راهنمایی عابران و رانندگان هنگام توقف یا حرکت.

چراغ قوه

(اسم)

چراغ دستی کوچکی که با باتری کار می‌کند و با آن می‌توان فضای کمی به اندازه‌ی جلوی پا را روشن کرد.

چَراگه

(اسم)

جای پر آب و علفی که چهارپایان در آن چرا می‌کنند.
مترادف: مرتع.

چَرِب

(صفت)

هر چیزی که در آن یا روی آن مقداری روغن یا چربی باشد. نرگس از غذاهای چرب خوشش نمی‌آید.

چَرِب زَبان

(صفت)

هر کس که برای جلب توجه دیگران حرف‌های خوشایند و فریبنده می‌زند. مسعود آدم چرب‌زبانی است، بالاخره مادرش را راضی کرد تا برایش یک توپ نوبخرد.

چَربِی

(اسم)

۱. لایه‌ی جامد و سفید رنگی که روی گوشت می‌بینیم.
۲. روغنی که در بعضی مواد غذایی مانند شیر، ماست، نارگیل و... وجود دارد.

چَرت

(اسم)

خواب بسیار کوتاه و سبک.
(فعل)

چرت زدن: مادر بزرگ در قطار دائماً چرت می‌زد.

چَرتکه

(اسم)

وسيله‌ای به شکل یک چارچوب با میله‌هایی در میان آن که از هر کدام چند

چَرخ

(اسم)

وسيله‌ی گردی که با چرخیدن آن، وسایلی مانند اتومبیل، دوچرخه، کالسکه یا فرغون حرکت می‌کند.

چَرخاندن

(فعل)

حرکت دادن چیزی یا کسی در یک مسیر دایره‌ای شکل. بابا کلید را در قفل چرخاند، اما نمی‌داند چرا در باز نشد.

چَرخ خیاطی

(اسم)

دستگاهی که با آن می‌توان پارچه‌ها را دوخت و خیاطی کرد.

چَرخ دَستی

(اسم)

۱. وسیله‌ای بادو یا چهار چرخ که هنگام خرید، بار و وسایلمان را در آن می‌گذاریم و جابه‌جا می‌کنیم.
۲. وسیله‌ای با چهار چرخ که کاسب‌ها یا فروشندگانی دوره‌گرد اجناس خود را در آن می‌گذارند و جابه‌جا می‌کنند.

چَرخ گوشت

(اسم)

دستگاهی که با آن می‌توانیم گوشت را خرد یا له کنیم.

چَرخ و فَلَک

(اسم)

وسيله‌ی تفریحی دایره‌ای شکل در پارک که چند تا از بچه‌ها روی صندلی‌های آن می‌نشینند و می‌چرخند.

چرخیدن
(فعل)

۱. حرکت کردن یا جا به جا شدن در مسیری دایره‌ای شکل. بچه‌ها دور باغچه به دنبال هم می‌چرخند.
۲. بدون هدف راه رفتن و جا به جا شدن. ما در خیابان می‌چرخیدیم و نمی‌دانستیم کجا می‌خواهیم برویم.
مترادف: پرسه زدن.

چروک
(صفت)

هر چیزی که آلوده و کثیف باشد. پیراهنت چروک شده است، آن را زودتر عوض کن.
متضاد: تمیز.

چرک‌نویس
(اسم)

نوشته‌ی اولیه‌ای که بدخط است و در آن خط خوردگی و غلط وجود دارد.
متضاد: پاک‌نویس.

چرم
(اسم)

پوست حیواناتی مانند گاو، بز و اسب که تمیز شده و از آن برای درست کردن کیف، کفش، کمر بند و کاپشن استفاده می‌کنند.

چرندگان
(اسم)

جمع چرنده. چرنده‌ها، گاو، گوسفند و بز از انواع چرندگان اهلی هستند.

چرنده
(صفت)

هر جانوری مانند گاو، گوسفند و بز که در چراگاه می‌چرد.

چروک
(صفت)

هر چیزی که تا خورده یا مچاله شده است. بابا لباس چروکش را اتو می‌کند.
(اسم)

روی پیشانی مادر بزرگ پر از چروک است.

(فعل)

چروک داشتن: لباس فاطمه چروک دارد، بهتر بود آن را اتو می‌کرد.

چروکیده
(صفت)

هر چیزی که چروک دارد. صورت چروکیده‌ی پدر بزرگ، مجید را به فکر فرو برد.

چریدن
(فعل)

غذا خوردن بعضی از جانوران گیاه‌خوار مانند گاو، گوسفند، گوزن، آهو و... در مراتع و علفزارها. چوپان گله‌ی گوسفندها را به دشت و صحرا برد تا بچرند.
مترادف: چرا کردن.

چریک
(اسم)

جنگجویی که معمولاً جزء ارتش رسمی یک کشور نیست، ولی در زمان جنگ و نبرد به طور مخفیانه به دشمن حمله و او را غافلگیر می‌کند.

چسب
(اسم)

ماده‌ای که می‌تواند چیزها را به هم بچسباند.

چسباندن
(فعل)

وصل کردن دو چیز به یک دیگر به کمک چسب. شهین تمبر را روی پاکت چسباند.

چسبناک
(صفت)

هر چیزی که به چسب آغشته شده است. زری دست‌های چسبناکش را زیر آب شست.

چسبیدن
(فعل)

۱. وصل شدن دو یا چند چیز

به یکدیگر به کمک چسب طوری که به راحتی از هم جدا نشوند. چه چسب خوبی! کاغذها محکم به هم چسبیده‌اند.

۲. قرار گرفتن در کنار کسی یا چیزی طوری که فاصله‌ای بین آن‌ها نباشد. بچه‌ها از ترس گوشه‌ی اتاق به هم چسبیده بودند.

چشایی
(اسم)

یکی از حواس پنج‌گانه که به کمک آن می‌توانیم مزه‌ی چیزها را تشخیص بدهیم. مهم‌ترین عضو حس چشایی، زبان است.

چشم
(قید)

کلمه‌ای محترمانه که با گفتن آن نشان می‌دهیم حرف یا خواهش کسی را پذیرفته‌ایم. مامان گفت: «علی، سر خواهرت را گرم کن.» فوری گفتم: «چشم، مامان.»

چشم
(اسم)

عضوی در سر انسان و بیشتر حیوانات که به کمک آن دور و بر خود را می‌بینند.
(فعل)

چشم پوشیدن: این مرتبه از این کارت چشم می‌پوشم و چیزی نمی‌گویم.
(فعل)

چشم دوختن: پیرزن به در چشم دوخته بود و منتظر بچه‌هایش بود.
مترادف: خیره شدن.
(فعل)

چشم گذاشتن: حالا نوبت بابک است که چشم بگذارد و ما قایم شویم.

چشم‌انتظار
(صفت)

هر کسی که منتظر کسی یا چیزی است. بچه‌ها چشم‌انتظار پدرشان بودند تا با او به سینما بروند.
مترادف: منتظر، چشم به راه.

چشم‌انداز
(اسم)

گوشه‌ای از محیط دور و بر که با چشم دیده می‌شود. من از چشم‌انداز این جا خیلی خوشم می‌آید.
مترادف: منظره، دورنما.

چشم‌بند
(اسم)

وسیله‌ای که با آن چشم‌ها را می‌پوشانیم و دیگر نمی‌توانیم جایی یا چیزی را ببینیم.

چشم‌پزشک
(اسم)

پزشکی که متخصص معاینه و معالجه‌ی چشم‌هاست.

چشم‌پزشکی
(اسم)

۱. شاخه‌ای از دانش پزشکی که در آن ساختمان و کار چشم، بیماری‌های چشم و راه‌های درمان آن مطالعه و بررسی می‌شود.
۲. جایی که در آن چشم‌ها معاینه می‌کنند.

چشم‌روشنی
(اسم)

هدیه‌ای که به خاطر اتفاق خوب و خوشایندی (مثل عروسی، خریدن خانه، بچه‌دار شدن) برای کسی می‌برند تا شادی و خوش حالی خود را به او نشان بدهند.

چشمک
(اسم)

بستن و باز کردن سریع یکی از چشم‌ها.
(فعل)

چشمک زدن: وقتی جواد به من چشمک زد، فهمیدم حالا باید توپ را از محمد بگیرم و بدوم.

چشمه
(اسم)

محل بیرون زدن آب صاف و زلال زیر زمین. آب خنک و گوارایی از چشمه‌ی نزدیک روستا نوشیدیم.

چشیدن
(فعل)

۱. خوردن مقدار کمی از چیزی تا مزه‌ی آن را بدانیم. مامان غذا را چشید تا بداند نمکش اندازه است یا نه.

۲. پی بردن به نتیجه‌ی انجام کاری. پایت شکست، دردش را هم چشیدی. بعد از این بیشتر مراقب خودت باش.

مترادف: احساس کردن، فهمیدن، تجربه کردن.

چغاله
(اسم)

میوه‌ی سبز و کال بادام، زردآلو و هلو که سفت و ترش مزه است.

چغلی
(اسم)

خبری که از روی شیطنت یا بدجنسی درباره‌ی کار بد کسی به دیگران می‌گوییم.
(فعل)

چغلی کردن: بچه‌ای قدر چغلی نکن، خودمان می‌دانیم چه کسی رادیو را خراب کرده است.

چغندر
(اسم)

ریشه‌ی معمولاً قرمز رنگ گیاهی که از آن قند به دست می‌آید.

چک
(اسم)

ضربه‌ای که با کف دست به صورت کسی می‌زنند.
مترادف: سیلی.

(فعل)

چک زدن: مجید از روی عصبانیت به صورت جواد چک زد، ولی خیلی زود از کارش پشیمان شد.

مترادف: سیلی زدن.

چک
(اسم)

کاغذی که بانک صادر می‌کند و از آن برای پرداخت مقداری معین پول به کسی

استفاده می‌کنند.
(فعل)

چک کشیدن: پدر پول نقد نداشت، بنابراین به نام فروشنده‌ی تلویزیون چک کشید.

چکاندن
(فعل)

مایعی را به صورت قطره‌قطره ریختن. مادر دارو را با قطره‌چکان در دهان برادرم چکاند.

چکاوک
(اسم)

پرنده‌ی خوش آواز کوچکی با پرهای خاکستری یا قهوه‌ای که معمولاً در دشت، جلگه و بیابان زندگی می‌کند.

چک‌چک
(صوت)

صدای چکیدن قطره‌های آب. صدای چک‌چک آب از کجا می‌آید؟

چکش
(اسم)

وسیله‌ای با سر فلزی پهن و دارای دسته که برای ضربه زدن روی چیزی یا کوبیدن میخ استفاده می‌شود.

چکمه
(اسم)

نوعی کفش با ساقه‌ی بلند که در آب و گل یا در روزهای بارانی استفاده می‌شود.

چکه
(اسم)

یک قطره از آب یا هر مایع دیگری.
(فعل)

چکه کردن: شیر آب را سفت کن، دارد چکه می‌کند.

چکیدن
(فعل)

افتادن یا فرو ریختن قطره‌قطره‌ی آب یا هر نوع مایعی از جایی. وقتی باران می‌آید، آب از سقف می‌چکد.

• چکیده
(اسم)

خلاصه‌ی نوشته یا گفته‌ای که شامل نکات اصلی و مهم است. معلم خواست که چکیده‌ی داستان نارنج و ترنج را در دو صفحه بنویسیم.
(صفت)

ماده‌ی خوراکی آبداری که آب آن رفته و سفت و غلیظ شده است. اعظم ماست چکیده دوست ندارد.

• چلاق
(صفت)

هر کسی که دست یا پایش طوری آسیب دیده که نمی‌تواند از آن به درستی استفاده کند.
(فعل)

چلاق شدن: بنا از بالای ساختمان سقوط کرد و دستش چلاق شد.

• چلانیدن
(فعل)

فشار دادن چیزی مثل پارچه، کاغذ یا میوه طوری که آب آن خارج شود. مادر ملافه‌ها را چلانند و روی بند پهن کرد.

• چلچراغ
(اسم)

وسیله‌ی روشنایی که تعدادی لامپ و آویز دارد و آن را از سقف آویزان می‌کنند.
مترادف: لوستر.

• چلچله
(اسم)
پرستو.

• چلو
(اسم)

برنجی که دم می‌کنند و با کباب یا خورش می‌خورند.

• چلوار
(اسم)

پارچه‌ی پنبه‌ای زمخت و آهاردار که معمولاً با آن ملافه درست می‌کنند.

• چلوکباب
(اسم)

غذایی ایرانی که شامل پلوی دم کرده و کباب روی آن است.

• چلوکبابی
(اسم)

رستورانی که در آن با چلوکباب از مشتری‌ها پذیرایی می‌کنند. پذیرزگم چلوکبابی دارد.

• چله
(اسم)

۱. چهلمین روز پس از مرگ کسی که معمولاً مراسمی هم به این مناسبت برگزار می‌شود. فردا شب مراسم شب چله‌ی پذیرزگ است.
(فعل)

چله گرفتن: برای پذیرزگ چله نمی‌گیریم.

۲. چهلمین روز فصل تابستان یا زمستان که در آن، گرما یا سرما شدید است. برادرم در چله‌ی زمستان هم بستنی می‌خورد.

• چماق
(اسم)

چوب کلفتی که سر آن گرد است و به عنوان سلاح از آن استفاده می‌کنند.

• چمباتمه
(اسم)

نشستن روی دو پا طوری که پاها به طرف شکم جمع می‌شود و زانوها نزدیک سینه و کف پاها کاملاً روی زمین قرار می‌گیرد.
(فعل)

چمباتمه زدن: بچه‌ها چمباتمه زده‌اند و مورچه‌ها را تماشا می‌کنند.

• چمدان
(اسم)

کیف بزرگی که هنگام سفر لباس و لوازم شخصی را در آن می‌گذارند.

• چمن
(اسم)

گیاه سبزرنگ کوتاهی که به منظور زیبایی در باغچه‌ها کاشته می‌شود.

• چمن‌زار
(اسم)

زمینی که سرتاسر پوشیده از چمن است.

• چموش
(صفت)

جانوری که ناآرام است و از صاحبش اطاعت نمی‌کند. اسب چموش بر زمین سم می‌کوبید و شیهه می‌کشید.
مترادف: سرکش، نافرمان.

• چنار
(اسم)

درخت بلند و قطوری که برگ‌های پنجه‌ای پهن دارد. برگ‌های چنار در فصل پاییز زرد می‌شود و می‌ریزد.

• چنبر
(اسم)

به شکل حلقه یا دایره جمع شدن.
(فعل)

چنبر زدن: حسین ماری را که زیر بوته چنبر زده بود، ندید.

• چننه
(اسم)

کیسه یا کیفی از جنس قالی که لوازم شخصی کوچک را در آن می‌گذارند و آن را روی دوش می‌اندازند.

• چندش
(اسم)

احساسی آزاردهنده بر اثر دیدن منظره‌ای ناخوشایند که باعث لرزش خفیف بدن می‌شود.
(فعل)

چندش شدن: مادر از دیدن دست‌های خون‌آلود بازیگر چندشش شده بود.

• چندیش آور (صفت)

در بطری‌ها استفاده می‌شود.

بنشیند.

هر چیزی که چندیش ایجاد کند. از این فیلم خوشم نیامد، صحنه‌های چندیش آور زیادی داشت.
مترادف: نفرت‌انگیز.

• چوب شور (اسم)

نوعی بیسکویت نمک‌دار به شکل تکه‌های باریک و نسبتاً بلند.

• چهارشنبه (اسم)

پنجمین روز هفته که یک روز پس از سه‌شنبه و یک روز پیش از پنج‌شنبه است.

• چنگ (اسم)

۱. بخشی از دست انسان و بعضی از جانوران که مجموع انگشت‌ها را تشکیل می‌دهند.

• چوبان (اسم)

کسی که شغلش نگهداری از گله‌ی بزها و گوسفندها و به چراندن آنها است.

• چهارصد (اسم)

عدد اصلی که حاصل صد ضرب در چهار است.

(فعل)

چنگ انداختن: گریه روی صورت خواهرم چنگ انداخت.

مترادف: شبان.

• چهچه (اسم)

صدا و آواز بلبل.

• چوگان (اسم)

ورزشی گروهی که در آن دو تیم اسب‌سوار سعی می‌کنند با چوبی سرکج، توبی را وارد دروازه‌ی هم‌دیگر کنند. بازی چوگان از ورزش‌های سنتی ایرانیان است که متأسفانه در میان ایرانی‌ها فراموش شده است.

چهچه زدن: بلبل چهچه می‌زند.

• چهره (اسم)

صورت.

(فعل)

چنگ زدن: گریه صورت مریم را چنگ زد.

۲. ساز بزرگی با بدنه‌ی تقریباً مثلثی شکل از جنس چوب و سیم‌هایی کشیده شده روی آن که با انگشتان دست به صدا درمی‌آید.

• چهل (اسم)

عدد اصلی که حاصل ده ضرب در چهار است.

• چهار (اسم)

عدد اصلی که حاصل سه به علاوه‌ی یک است و بلافاصله پس از سه قرار می‌گیرد.

(فعل)

چنگ زدن: سعید آن قدر با مهارت چنگ می‌زد که همه خیره مانده بودند.

• چنگال (اسم)

۱. وسیله‌ای معمولاً فلزی دارای یک دسته و چهار میله‌ی کوچک و کوتاه که هنگام خوردن غذا یا میوه استفاده می‌شود.

• چهارده (اسم)

عدد اصلی که حاصل ده به علاوه‌ی چهار است و بلافاصله بعد از سیزده قرار می‌گیرد.

۲. پنجه و ناخن‌های تیز بعضی از حیوانات و پرندگان.

• چیپس (اسم)

ورقه‌های بسیار نازک سیب‌زمینی که سرخ شده‌اند.

• چیت (اسم)

پارچه‌ی نخ‌ی نازکی که روی آن طرح‌های رنگارنگی چاپ شده است.

• چهارراه (اسم)

جایی که دو خیابان هم‌دیگر را قطع می‌کنند.

• چوب (اسم)

ماده‌ی سخت و محکمی که از تنه و شاخه‌ی درختان به دست می‌آید. چوب به راحتی آتش می‌گیرد و می‌سوزد.

• چیدن (فعل)

۱. کندن یا جدا کردن میوه یا گلی از شاخه‌اش. نسیرین یک شاخه گل سرخ چید.

• چهارزانو (اسم)

حالتی در نشستن که زانوها در دو طرف چپ و راست قرار می‌گیرند. دایمی‌ام دوست دارد روی زمین چهارزانو

• چوب پنبه (اسم)

چوب نرم و سبکی که برای بستن

۲. قرار دادن چیزهای مختلف به صورت منظم و مرتب در جایی. امشب

من میز شام را می چینم.

چیره

(صفت)

مسلط بودن.

(فعل)

چیره شدن: جواد باید بر خجالتش چیره شود تا بتواند در مقابل جمع صحبت کند.

چیره دست

(صفت)

ماهر یا استاد بودن در کاری. محمود فرشچیان در نقاشی بسیار چیره دست است. او تابلوهای مینیاتور زیبایی خلق کرده است.

چیز

(اسم)

۱. شیء. در فروشگاه چیزهای زیادی برای خریدن هست.

۲. اتفاق، رویداد، پدیده. چیزهای زیادی هست که باید برایت تعریف کنم.

چیستان

(اسم)

پرسشی که برای دیگران طرح می شود تا با گفتن بعضی از نشانی ها، بتوانند نام یا پاسخ پرسش را بگویند.
مترادف: معما.

چین

(اسم)

خط‌هایی که بر اثر تابیدن یا مچاله شدن پارچه، کاغذ یا سطحی صاف ایجاد می شود.
(فعل)

چین خوردن: پرده خیلی چین خورده است، طرح آن دیگر معلوم نیست.
(فعل)

چین دادن: پایین دامنش را چین بدهی، قشنگ تر می شود.

چینی

(اسم)

طرفی که از گل مخصوص درست شده و روی آن بال‌عاب درخشان پوشانده

شده است. این جعبه پراز چینی است، مراقب باشید نشکنند.

حاشیه

(اسم)

۱. کناره‌ی هر چیزی. مردم در حاشیه‌ی خیابان، منتظر تاکسی ایستاده بودند.

۲. کناره‌ی سفید صفحه‌ی کتاب. زهرا در حاشیه‌ی صفحه‌ی اول کتابش چیزهایی یادداشت کرده است.

حاصل

(اسم)

نتیجه‌ی هر کاری. شما حاصل زحمت‌هایتان را در کارنامه‌تان می بینید.

حاصل خیز

(صفت)

هر خاک مناسب برای کشاورزی که محصول خوب و زیادی از آن به دست می آید. زمین‌های اطراف شهر خاک حاصل خیزی دارند.

حاضر

(صفت)

۱. آماده و تهیه شده. غذا حاضر است.
۲. آماده برای انجام کار. بهمن کاری ندارد و حاضر ایستاده است.
۳. هر کس که سر جای خود است. بیست نفر حاضر و سه نفر غایبند.

حاضر جواب

(صفت)

هر کس که می تواند زود و سریع به دیگران جواب مناسب بدهد. نرگس حاضر جواب است.

حاضر جوابی

(اسم)

زود و سریع به دیگران جواب مناسب دادن، حاضر جواب بودن. همه از حاضر جوابی نرگس تعجب کرده بودند.
(فعل)

حاضر جوابی کردن: پدر بزرگ به نرگس گفت: «دختر چه قدر حاضر جوابی می کنی. توبه کی رفته‌ای؟»

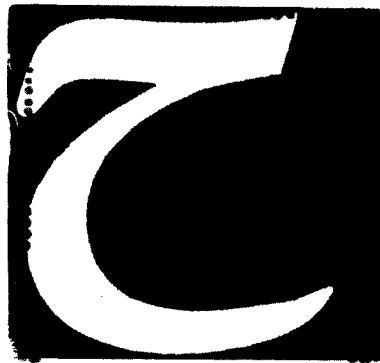
چینی

(اسم)

زبان مردم کشور چین.

(صفت)

هر چیزی که به کشور چین مربوط می شود؛ کاپشن چینی، رادیوی چینی.



حاجی

(اسم)

۱. کسی که به سفر حج رفته است.
امروز حاجی‌ها از سفر حج باز می گردند.
۲. عنوانی محترمانه برای مردهای مسلمان و مؤمن. کی به دیدن حاجی برویم؟
جمع: حجاج.

حادثه

(اسم)

اتفاقی که ممکن است ناخوشایند و بد باشد و به طور ناگهانی برای کسی پیش بیاید. چند روز است که از حادثه‌ی تصادف می گذرد.

مترادف: پیشامد.

جمع: حوادث.

حاذق

(صفت)

هر کس که در یک زمینه‌ی شغلی توانایی زیاد و قابل توجه دارد. پزشک حاذقی پدرم را معاینه کرد.

مترادف: ماهر.

• حاضری

(صفت)

هر غذایی که به پخت و پز نیاز ندارد و به سرعت آماده می‌شود. من غذای حاضری را از پلوخورش بیشتر دوست دارم.
(اسم)
امشب حاضری داریم.

• حالت

(اسم)

۱. وضعیت یک شخص. نادر حالت سرماخوردگی دارد.
۲. وضعیت قرار گرفتن در جایی. بچه‌ها تا کی باید به حالت چمباتمه بنشینند؟

• حافظ

(صفت)

هر کس که از جایی یا کسی مراقبت می‌کند. ناظم حافظ نظم و امنیت بچه‌ها در مدرسه است.

• حامل

(صفت)

هر کس یا هر وسیله‌ای که چیزی را حمل می‌کند. آقای پستچی حامل نامه‌ای برای پدرم بود.

• حافظه

(اسم)

توانایی انسان در به یاد آوردن چیزهایی که قبلاً دیده یا شنیده یا یاد گرفته است. حافظه‌ی نرگس قوی است، به همین خاطر می‌تواند تند و سریع جواب بدهد.

• حامیه

(صفت)

باردار.

• حامی

(صفت)

هر کس که از دیگری حمایت می‌کند. خواهر بزرگ حامی خواهر کوچک است.

مترادف: پشتیبان.

• حاکم

(اسم)

کسی که فرمانروایی می‌کند و می‌تواند به دیگران دستور بدهد. حاکم شهر، مرد غریبه را به زندان انداخت.
مترادف: فرمانروا.

• حَتّی

(قید)

کلمه‌ای که برای تأکید استفاده می‌شود. نسرین از کتاب‌هایش به خوبی استفاده می‌کند، او حتی موقع خواندن آن‌ها را جلد می‌کند.

• حَج

(اسم)

مراسم زیارت خانه‌ی خدا در شهر مکه.
(فعل)

حج رفتن: پدر بزرگم حج رفته است.

• حاوی

(صفت)

آن چه که در درون خود چیزی دارد. این بسته حاوی شش مداد رنگی است.

• حُباب

(اسم)

قدرت و نیروی برتر. مردم حاکمیت افراد ظالم و ستمگر را نمی‌پذیرند.
مترادف: فرمانروایی.

• حِجاب

(اسم)

چیزی که موی سر و بدن زن‌ها را می‌پوشاند.

• حَبس

(اسم)

چگونگی وضعیت کسی. حال بیمار بهتر شده است.

• حَجَّاری

(اسم)

هنر تراشیدن سنگ و به وجود آوردن شکل‌های گوناگون.
مترادف: سنگ‌تراشی.
(فعل)

حجاری کردن: فرهاد در کوه بیستون حجاری می‌کرد.

• حَبس

(فعل)

زندانی. دزدی که به خانه‌مان دستبرد زد، در حبس است.

حبس کردن: دزد را حبس کرده‌اند.

• حُبوبات

(اسم)

در این لحظه که صحبت می‌کنیم، در این لحظه که به سر می‌بریم. حالا مشقت را بنویس، بعد بازی می‌کنیم.
مترادف: اکنون.

دانه‌هایی مثل نخود، لوبیا، عدس،

• **حجره**
(اسم)

هر یک از مغازه‌هایی که در بازار در کنار هم قرار دارند.

• **حجم**
(اسم)

مقدار فضایی که هر جسم اشغال می‌کند. حجم کارتن یخچال از کارتن تلویزیون بیشتر است.

• **حجیم**
(صفت)

هر چیزی که حجم زیادی دارد. چه کتاب حجیمی داری!

• **حد**
(اسم)

اندازه، مقدار. علی تا حدی که می‌توانست، صبر کرد.

• **حدس**
(اسم)

فکر و اندیشه‌ای که بر پایه‌ی مدرک قوی نیست، بلکه از روی نشانه و برداشت شخصی است.
مترادف: گمان.

(فعل)

حدس زدن: مهمان‌هایمان دیر کرده‌اند، حدس می‌زنم که در راه‌بندان گیر کرده‌اند.

• **حدّقه**
(اسم)

هر یک از دو حفره‌ی بالای صورت که چشم داخل آن قرار دارد.

• **حدود**
(قید)

نزدیک به. ما حدود ساعت هفت به خانه‌تان می‌رسیم.

• **حدوداً**
(قید)

تقریباً. حدوداً دو ساعت دیگر مدرسه تعطیل می‌شود.

• **حذف**
(اسم)

کنار گذاشتن کسی یا چیزی از جایی.
(فعل)

حذف کردن: بچه‌ها زهره را از گروه خود حذف کردند.

• **حراج**
(اسم)

فروختن چیزی با قیمت کمتر از قیمت اصلی آن.
(فعل)

حراج کردن: صاحب این مغازه جنس‌هایش را حراج کرده است.

• **حراجی**
(اسم)

جایی که جنس‌ها را به قیمت کمتری می‌فروشند. بهتر است به حراجی محله‌تان سری بزنید، چون قیمت‌هایش خیلی کم است.

• **حرّارت**
(اسم)

گرمایی که در چیزی یا جایی وجود دارد. وقتی کسی تب می‌کند، حرّارت بدنش بیش از ۳۷ درجه می‌شود.

• **حرّارت سنّج**
(اسم)

وسیله‌ای که با آن دمای جایی یا چیزی را اندازه می‌گیرند.
مترادف: دماسنج.

• **حرف**
(صفت)

۱. هر کس که خیلی زیاد حرف می‌زند. ای کاش مجید این قدر حرف نبود.

۲. هر کس که درباره‌ی هر موضوعی حرف می‌زند. دوست پدرم آدم حرفی است، اگر بگذاری از شب تا صبح هم حرف می‌زند.

مترادف: پر حرف.

• **حرام**
(صفت)

۱. هر چیزی که خوردنش بنا بر دستورهای دینی ممنوع است. بنا بر دستورهای اسلامی خوردن گوشت خوک حرام است.

۲. هر کاری که انجام دادنش بنا بر دستورهای دینی ممنوع است. بنا بر دستورهای اسلامی غیبت کردن حرام است.

• **حرص**
(اسم)

۱. بیشتر از نیاز خود خواستن. بیچاره زیادی حرص دنیا را داشت.

۲. خشم و عصبانیت. این قدر با حرص حرف نزنید.

(فعل)

حرص خوردن: او آن قدر حرص خورد تا مریض شد.

(فعل)

حرص دادن: این بچه مادرش را خیلی حرص می‌دهد.

(فعل)

حرص زدن: بچه چه قدر حرص می‌زنی، مگر تا به حال بستنی نخورده‌ای!

• **حرف**
(اسم)

هر یک از ۳۲ نشانه‌ی «ا»، «ب»، «پ» و... که برای نوشتن به کار می‌بریم و روی هم الفبا را تشکیل می‌دهند.

جمع: حروف.

۲. کلمه‌ها و جمله‌هایی که از دهان خارج می‌شود و به کمک آن‌ها با دیگران صحبت می‌کنیم.

(فعل)

حرف زدن: دیروز بانسیرین حرف زد.

• **حرف شنو**
(صفت)

هر کس که حرف و نصیحت دیگران را می‌پذیرد و چیزی را که از او می‌خواهیم انجام می‌دهد. جواد پسر حرف‌شنوی است.

مترادف: مطیع، فرمان‌بردار، حرف گوش کن.

الفبای فارسی از حروف الفبای عربی بیشتر است.

جمع: احزاب.

• **حرفه**
(اسم)

شغلی که انجام دادن آن به مهارت نیاز دارد. نادر به حرفه‌ی خیاطی علاقه دارد.
مترادف: پیشه.

• **حَریر**
(اسم)

پارچه‌ی نازکی که با نخ ابریشم بافته شده است.

• **حُزن**
(اسم)

غم، اندوه.

• **حُزن آلود**
(صفت)

همراه با غم و اندوه. از ناله‌های حزن آلود او همه متأسف شدند.

• **حَریص**
(صفت)

هر کس که میل زیادی در به دست آوردن چیزها دارد و هیچ وقت احساس رضایت یا سیری پیدا نمی‌کند. این آدم در به دست آوردن پول حریص است.
مترادف: طَمَّاع، طمع‌کار.
متضاد: قانع.

• **حُزن آور**
(صفت)

هر چیزی که باعث پیدایش غم و اندوه شود. ماجرای فیلم سینمایی دیشب آن قدر حزن آور بود که همه به گریه افتادند.

• **حِرْفه‌ای**
(صفت)

هر کس که به طور پیوسته به کار ثابتی مشغول است و با انجام دادن ماهرانه‌ی این کار درآمد دارد؛ **حِرْفه‌ای**، تعمیرکار حرفه‌ای.

• **حَرکَت**
(اسم)

جابه‌جایی از یک نقطه به نقطه‌ای دیگر. ستاره‌شناسان حرکت ستاره‌ها و سیاره‌ها را مشاهده می‌کنند.
(فعل)

• **حَرِیف**
(اسم)

هر یک از دو نفر یا دو گروه در بازی یا مسابقه که در مقابل هم دیگر قرار دارند و می‌خواهند مسابقه را از هم ببرند. تیم حریف از ما قوی‌تر بود.
مترادف: رقیب.

• **حِس**
(اسم)

آن چه که با آن می‌توان چیزها، صداها، بوها، مزه‌ها و... را فهمید. ما از حس بینایی برای دیدن استفاده می‌کنیم.
جمع: حواس.
(فعل)

حرکت دادن: علی‌نمی‌تواند این چمدان سنگین را حرکت دهد.
(فعل)

• **حَرِیق**
(اسم)

آتش، آتش‌سوزی.

حرکت کردن: قطار ساعت هفت و نیم صبح حرکت می‌کند.

• **حَرَم**
(اسم)

دور تا دور زیارتگاه‌ها و آرامگاه‌های پیامبر یا امامان. جمعیت زیادی را در حرم امام رضا دیدم.

• **حِسَاب**
(اسم)

دانشی که به کمک آن می‌توان اعداد را جمع یا منها، ضرب یا تقسیم کرد.
(فعل)

• **حَرِیم**
(اسم)

بخشی از محدوده‌ی داخلی یک کشور، شهر یا ملک شخصی یک نفر که افراد بیگانه بدون اجازه حق رفت و آمد در آن را ندارند. من اجازه نمی‌دهم که کسی در حریم خانگی ما سیگار بکشد.

حساب کردن: حساب کنید چهل و شش و هشتاد و نه روی هم چند می‌شود.

• **حُرْمَت**
(اسم)

با احترام رفتار کردن و محترم دانستن کسی یا چیزی.
(فعل)

• **حِسَابدار**
(اسم)

کسی که کارش حساب کردن و نگه داشتن درآمدها و هزینه‌های یک اداره، شرکت یا کارخانه است. پدرم حسابدار بازنشسته است.

• **حِزب**
(اسم)

گروهی سیاسی که از جمع شدن چند فرد هم‌فکر و هم‌عقیده به وجود آمده است و می‌کوشد از طریق تبلیغات، هواداران بیشتری به دست آورد. دانش‌آموزان هوادار «حزب سبز» به نشانه‌ی اعتراض به آلودگی زیاد هوا پای پیاده به مدرسه‌هایشان رفتند.

• **حِسَابگر**
(صفت)

هر کس که فقط با در نظر گرفتن

حُرْمَت گذاشتن: بچه‌ها به بزرگ‌تر خود حرمت می‌گذارند و در برابر آن‌ها پاهایشان را دراز نمی‌کنند.

• **حُرُوف**
(اسم)

جمع حرف، حرف‌ها. تعداد حروف

می پردازد.

• حَشْرَه کَش (اسم)

ماده‌ای سمی برای از بین بردن حشره‌هایی مثل پشه، مگس، سوسک و سایر حشراتی که آفت محصولات کشاورزی محسوب می‌شوند.

• حِصَار (اسم)

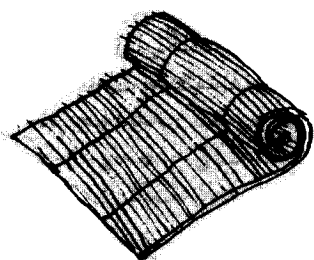
دیواری از سیم خاردار، سنگ، آجر یا چوب که دور جایی درست می‌کنند تا کسی بدون اجازه به آن جا رفت و آمد نکند.

• حَصْبَه (اسم)

بیماری عفونی که بر اثر آن، فرد بیمار روده‌هایش ورم می‌کند، دچار اسهال، تب و سردرد می‌شود. حصبه در پی خوردن غذا یا شیر آلوده به وجود می‌آید.
مترادف: تیفوئید.

• حَصِیر (اسم)

پرده یا زیراندازی که با ساقه و برگ بعضی از گیاهان بافته می‌شود.
مترادف: بوریا.



• حَضْرَت (اسم)

کلمه‌ای که برای احترام قبل از نام شخصیت‌های مذهبی می‌آید؛ حضرت عیسی، حضرت علی.

• حَضُور (اسم)

حاضر بودن در جایی. پس از حضور

• **حَسَن** (اسم)
منافع شخصی و محاسبه‌ی سود یا زیان خودش به کاری دست می‌زند. از دیروز تا حالا داری درباره‌ی مخارج سفرمان فکر می‌کنی؟ معلوم است که آدم حسابگری هستی!

• حَسَن یوسف (اسم)

گیاهی با برگ‌های رنگارنگ که معمولاً در گلدان و در آپارتمان نگه‌داری می‌شود.

• حَسُود (صفت)

هر کس که دلش می‌خواهد صاحب چیزی باشد که دیگران دارند. فکر نمی‌کردم که جمشید این قدر حسود باشد، او حتی به برادرش هم حسودی می‌کند.

• حَسُودِی (اسم)

حسادت.

• حَسِینِیَه (اسم)

جایی که برای عزاداری و برگزاری مراسم مربوط به شیعیان ایجاد شده است.

• حَشْرَه (اسم)

جانوری بی‌مهره معمولاً دارای دو جفت بال، با شش پای بندبند، دو شاخک و بدنی سه قطعه شامل سر، سینه و شکم.

• حَشْرَه خوار (اسم)

جانور پستاندار کوچکی با مجموعه‌ای دراز که از حشرات تغذیه می‌کند. کوچک‌ترین حشره‌خوار به وزن فقط ۲ گرم در ایران زندگی می‌کند.

• حَشْرَه‌شِناسِی (اسم)

دانشی که به بررسی زندگی حشرات

• حِسابِی (قید)

خیلی زیاد، به طور کامل. دیروز حسابی بازی کردیم.

• حِسادَت (اسم)

احساسی که باعث می‌شود آدم چیزی را ببخاورد که دیگران دارند و از آن بهره می‌برند. موفقیت نادر موجب حسادت دوستانش شد.
(فعل)

حسادت کردن: به جای این که به شاگرد اول کلاس حسادت کنی، سعی کن بهتر درس بخوانی تا خودت شاگرد اول شوی.

• حَسَّاس (صفت)

۱. هر کس که در برابر حرف‌ها یا رفتار دیگران زود ناراحت یا شاد می‌شود. نسرین نباید داستان ساداگورا بخواند، چون به قدری حساس است که گریه‌اش می‌گیرد.
۲. هر چیزی که تأثیرات محیط خود را به راحتی دریافت می‌کند. دزدگیر این اتومبیل خیلی حساس است، حتی با صدای رعد آسمان هم به صدا در می‌آید.

• حَسَّاسِیَّت (اسم)

عکس‌العمل غیر عادی بدن به بعضی از خوراکی‌ها و مواد؛ حساسیت به خربزه، حساسیت به قفل.
مترادف: آلرژی.

(فعل)

حساسیت داشتن: مسعود به خوردن خربزه حساسیت دارد.

<p>• حقوقدان (اسم) کسی که در علم حقوق تخصص دارد.</p>	<p>• حفظ (اسم) ۱. نگهداری کردن از چیزی به منظور جلوگیری از خراب شدن یا آسیب دیدن آن. زهر را برای حفظ تمبره‌هایش آن‌ها را در آلبوم گذاشت. (فعل)</p>	<p>همه‌ی مهمان‌ها جلسه شروع شد. (فعل) حضور داشتن: امروز آقای مدیر در مدرسه حضور ندارد.</p>
<p>• حَقّه (اسم) کاری که موجب پیش آمدن خطا و اشتباه برای دیگران بشود. مجید با حَقّه توانست مسابقه را ببرد. مترادف: حيله، نیرنگ. (فعل) حقه زدن: مجید زیاد حقه می‌زند.</p>	<p>حفظ کردن: زهر را هنوز یادگاری مادر بزرگش را حفظ کرده است. ۲. به خاطر سپردن موضوعی به منظور جلوگیری از فراموش کردن آن. بهرام می‌تواند شعر مادر را از حفظ بخواند. (فعل)</p>	<p>• حَظ (اسم) احساس خوشایندی که آدم هنگام خوشی و نشاط دارد. (فعل) حظ کردن: برادرم از دیدن کارتون تام و جری حظ می‌کند.</p>
<p>• حَقّه‌باز (صفت) هر کس که دیگران را گول می‌زند. حرف‌های این آدم حَقّه‌باز را باور نکنید، دروغ می‌گوید. مترادف: مکار، کلاه‌بردار، فریب‌کار، شیاد.</p>	<p>حفظ کردن: بهرام شعر مادر را حفظ کرده است. حَق (اسم) ۱. اجازه‌ای که کسی برای انجام دادن کاری دارد. رضا حق دارد تلویزیون تماشا کند. ۲. سخن یا عمل درست که مورد قبول است. حق با شماست. ۳. دستمزدی که آدم پس از انجام کارش دریافت می‌کند. این کارگر آخر هر هفته حقش را می‌گیرد.</p>	<p>• حَفّاری (اسم) کندن و برداشتن خاک از زمین. (فعل) حفاری کردن: برای لوله‌کشی گاز، زمین را حفاری می‌کنند.</p>
<p>• حَقیر (صفت) هر چیز کم ارزش و کم اهمیت. آن‌ها در خانه‌ی حقیری زندگی می‌کردند. مترادف: پست، خوار. متضاد: ارزنده، بزرگ.</p>	<p>• حَقایق (اسم) جمع حقیقت، حقیقت‌ها. پلیس پس از بررسی سابقه‌ی مجرم به حقایق تازه‌ای دست یافت.</p>	<p>• حِفَافَت (اسم) چیزهایی مانند نرده، میله، سیم خاردار، سقف و... که دور تا دور یا بالای محوطه‌ای ساخته یا نصب می‌شود تا از فضای داخل محوطه نگاه‌داری کند.</p>
<p>• حَقِیْقَت (اسم) چیزی که درست است. نادر حقیقت را می‌داند، ولی نمی‌گوید. جمع: حقایق.</p>	<p>• حَقوق (اسم) ۱. پولی که کارمندها یا کارگرها در پایان هر ماه برای کاری که انجام داده‌اند می‌گیرند. ۲. جمع حق، حق‌ها. مردمی که در یک کشور زندگی می‌کنند، باید حقوق خود را بشناسند. ۳. دانشی که به بررسی قوانین و مقررات در داخل کشور یا روابط بین کشورها می‌پردازد؛ حقوق بین‌المللی، حقوق بازرگانی.</p>	<p>نگه‌داری و مراقبت کردن. (فعل) حفاظت کردن: ارتش از مرزهای کشور حفاظت می‌کند.</p>
<p>• حَقِیْقَت‌جو (صفت) هر کس که به دنبال حقیقت می‌گردد و می‌خواهد درستی اخبار را بداند. مأموران حقیقت‌جوی پلیس، همه‌ی مدارک را جمع‌آوری کردند.</p>	<p>• حَقِیْقَتی (صفت) هر چیزی که راست و درست است. مترادف: واقعی.</p>	<p>• حَفَر (اسم) کندن زمین و ایجاد سوراخ در آن. (فعل) حفر کردن: آن‌ها برای پیدا کردن گنج، زمین را حفر کردند.</p>
		<p>• حَفْرَه (اسم) گودال یا چاله‌های کوچک یا بزرگی بر سطح زمین.</p>

• حکایت (اسم)

قصه‌ی کوتاه و سرگرم‌کننده‌ای که ممکن است عجیب و خیالی باشد.
مترادف: داستان.

• حَلَبی (اسم)

پزشکی که در گذشته بیماران را درمان می‌کرد. مرد بیمار را پیش حکیم بردند.

• حُکْم (اسم)

فرمانی که به موجب آن کسی کاری را انجام می‌دهد. سربازها با حکم فرمانروا زندانی را آزاد کردند.
مترادف: دستور.
جمع: احکام.

• حَلَزُون (اسم)

جانور نرم تن کوچک با دو جفت شاخک روی سرش. حلزون معمولاً صدفی بر پشت دارد که می‌تواند در آن پنهان شود، اما بعضی از حلزون‌ها صدف ندارند.

• حَکیمانَه (صفت)

از روی خردمندی و دانش. بچه‌ها به سخنان حکیمانه‌ی مادر بزرگشان گوش می‌کردند.
(قید)
از روی خردمندی و دانش. مادر بزرگ حکیمانه سخن می‌گفت.

• حُکمران (اسم)

کسی که بر جایی حکومت می‌کند.
مترادف: فرمانروا.

• حَلَق (اسم)

لوله‌ای بین دهان و مری که مجرای گوارش و مجرای تنفس از همان جا هم دیگر را قطع می‌کنند.
مترادف: حلقوم، گلو.

• حَل (اسم)

۱. پاسخ یک مشکل، مسئله یا معما.
(فعل)
حل کردن: مجید نتوانست مسئله‌هایش را حل کند.

• حُکمرانی (اسم)

حکومت، فرمانروایی.
(فعل)

• حَلَقُوم (اسم)

گلو، حلق.

۲. اضافه کردن یا اضافه شدن ماده‌ای معمولاً جامد در یک ماده‌ی مایع به طوری که ماده‌ی جامد در ماده‌ی مایع ناپدید شود.
(فعل)

حکمرانی کردن: استاندارها از طرف شاه مأمور می‌شدند که بر استان‌ها حکمرانی کنند.

• حَلَقَه (اسم)

۱. واحد شمارش چیزهایی دایره‌ای شکل و توخالی؛ دو حلقه لاستیک، سه حلقه فیلم.

حل کردن: یک قاشق شکر را در یک لیوان آب حل کردم.

• حُکومت (اسم)

روش اداره‌ی یک کشور به دست عده‌ای از آدم‌ها.
(فعل)

• حَلَقَه (اسم)

۲. دایره‌ی توخالی کوچکی از جنس طلا و نقره که در انگشت دست کنند حلقه‌ی عروسی مادرم از دستش افتاد و گم شد.
(فعل)

• حَلال (صفت)

هر چیزی که از نظر دینی درست و بدون اشکال باشد؛ گوشت حلال، درآمد حلال.

حکومت کردن: صفویان بیش از ۲۰۰ سال بر ایران حکومت کردند.

• حَلَقَه (اسم)

حلقه زدن: بچه‌ها در حیاط حلقه زدند تا تخم مرغ گندیده بازی کنند.

• حَلال (صفت)

هر کس یا هر چیز که بتواند مشکلات و مسائل خود و دیگران را برطرف کند. عمومی ناصر حلال مشکلات است. پول حلال همه‌ی مشکلات نیست.
(اسم)

• حُکومتی (صفت)

هر چیزی که به حکومت مربوط می‌شود؛ مأموران حکومتی.

• حَلوا (اسم)

نوعی خوراکی شیرین که با آرد گندم، روغن، زعفران، گلاب و شکر درست می‌شود.

ماده‌ای معمولاً مایع که می‌تواند مواد دیگر را در خود حل کند. آب مهم‌ترین حلالی است که در طبیعت یافت می‌شود.

• حَکیم (صفت)

آدم عاقل، دانا، دانشمند و خردمند. دانشمند حکیمی در سرزمینی دور زندگی می‌کرد.

• حَلوا آرده (اسم)

نوعی خوراکی شیرین که با کنجد

آسیا شده (ارده) و شیره‌ی انگور درست می‌شود.

• **خَلیم**
(اسم)

غذایی که با گندم کوبیده و گوشت درست می‌شود و معمولاً آن را با روغن، دارچین و شکر می‌خورند.

• **خَماسه**
(اسم)

شعری که در آن از شجاعت‌ها و جنگ‌های زیاد یک فرد یا یک ملت سخن رفته است؛ حماسه‌ی رستم در شاهنامه‌ی فردوسی.

• **حِماقت**
(اسم)

نادانی، احمق بودن. سه بسته آلوچه خوردی؟ چه حماقت بزرگی! احتمالاً شکم درد می‌گیری.
(فعل)

• **حماقت کردن:** محسن حماقت نکن و حرف پدرت را گوش کن، او خوبی تو را می‌خواهد.

• **حَمال**
(اسم)

واژه‌ی غیرمحترمانه برای باربر. یک حمال صدا کن تا این جعبه‌ها را ببرد.

• **حَمّام**
(اسم)

جایی که آدم سر و بدنش را با آب و صابون و شامپو می‌شوید و تمیز می‌کند.
(فعل)

• **حمام رفتن:** بهرام پیش از خواب حمام می‌رود.

• **حِمايَت**
(اسم)

نگه‌داری و مراقبت از کسی در انجام کاری یا هنگام روی دادن پیشامدی. دانش‌آموزان با حمایت مدیر مدرسه یک میکروسکوپ قوی خریدند.
مترادف: پشتیبانی.

(فعل)

• **حمایت کردن:** هنگام برگزاری مسابقه‌ی فوتبال، بچه‌ها از تیم کلاس خود حمایت می‌کردند.
مترادف: پشتیبانی کردن.

• **حَمَل**
(اسم)

از جایی به جایی بردن. حمل مسافر با وانت قدغن است.
(فعل)

• **حمل کردن:** کیسه‌های سنگین را با چرخ دستی حمل کنید.

• **حَمَله**
(اسم)

با خشونت به سوی کسی رفتن و آسیب رساندن یا از بین بردن او.
(فعل)

• **حمله کردن:** سربازها شبانه به عده‌ای از نگهبان‌ها حمله کردند.

• **حِنا**
(اسم)

گرد نرمی که از ساییدن برگ‌های درختچه‌ای به همین نام به دست می‌آید و برای رنگ کردن دست و پای موهای سر استفاده می‌شود.
(فعل)

• **حنا بستن:** مادر بزرگ زهرا موهایش را حنا می‌بندد.

• **حِنايی**
(اسم)

رنگ مایل به قرمز.
(صفت)

• **زهرا از موهای حنایی مادر بزرگش خوشش می‌آید.**

• **حَنْجَره**
(اسم)

عضوی در گلوی انسان که صدا تولید می‌کند.

• **خَوادِث**
(اسم)

جمع حادثه، حادثه‌ها. هر ماه تعداد زیادی از آدم‌ها بر اثر حوادث رانندگی جان خود را از دست می‌دهند.

• **خَواس**
(اسم)

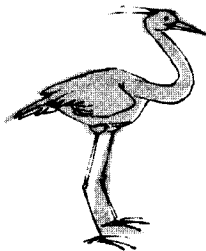
جمع حس، حس‌ها. چشم و گوش از اعضای حواس پنج‌گانه هستند.

• **خَواسِ پَرْتی**
(اسم)

نداشتن دقت و توجه کافی به طوری که موجب ندیدن افراد یا چیزها یا فراموشی گفته‌ها می‌شود. جواد بر اثر حواس‌پرتی چترش را در مدرسه جا گذاشت.

• **خَواصیل**
(اسم)

پرنده‌ای شبیه به لک‌لک با پاهای دراز که گردن و منقار بلند دارد و معمولاً کنار آب زندگی می‌کند.



• **حوصله**
(اسم)

توانایی تحمل کردن وضعیتی یا چیزی.
(فعل)

• **حوصله کردن:** اگر کمی حوصله کنی، برایت یک بستنی می‌خرم.
(فعل)

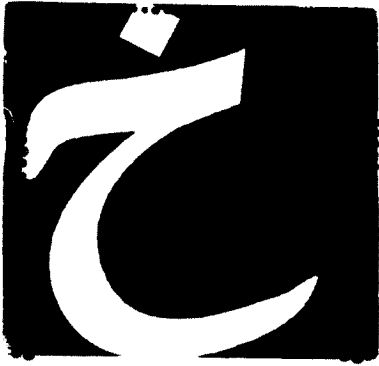
• **حوصله داشتن:** حوصله داری اتاقت را جمع و جور کنی؟

• **حوض**
(اسم)

جای فرورفته‌ای در گوشه یا وسط حیاط که در آن آب می‌ریزند.

• **حوضچه**
(اسم)

حوض کوچک، گودال کوچک پر از آب.



• **حوله**

(اسم)

پارچه‌ای نرم و کرک‌دار که برای خشک کردن دست، صورت و بدن استفاده می‌شود.

• **حومه**

(اسم)

مناطق اطراف شهر یا روستا.

• **حیات**

(اسم)

زندگی. به نظر دانشمندان، آغاز حیات در اقیانوس‌ها بوده است.

• **حیاتی**

(صفت)

هر چیزی که برای ادامه‌ی زندگی اهمیت زیاد دارد. هوای سالم عاملی حیاتی برای موجودات زنده است.
مترادف: مهم، اساسی، ضروری.

• **حیاط**

(اسم)

مکان بدون سقف، واقع در پشت یا جلوی خانه که مالک دور تادور آن را دیوار یا نرده کشیده است.

• **حیاط خلوت**

(اسم)

اتاق کوچک بدون سقف پشت ساختمان که شبیه یک حیاط کوچک است.

• **حیران**

(صفت)

هر کس که در برخورد با مسئله‌ای ناتوان مانده و نمی‌تواند آن را حل کند. سر چهارراه حیران بودم و نمی‌دانستم از کدام راه بروم.
مترادف: سرگردان، حیرت‌زده.

• **حیرت**

(اسم)

حالت کسی که در برخورد با مسئله‌ای ناتوان مانده و نمی‌تواند آن را حل کند.
مترادف: سرگشتگی.

(فعل)

حیرت کردن: علی‌از دیدن دوستش در مدرسه حیرت کرد، چون شنیده بود او به شدت بیمار است.

• **حیرت‌انگیز**

(صفت)

هر چیزی که باعث تعجب و شگفتی می‌شود. من از خواندن داستان‌های حیرت‌انگیز سندباد لذت می‌برم.
مترادف: تعجب‌انگیز، شگفت‌انگیز.

• **حیف**

(صوت)

واژه‌ای برای نشان دادن تأسف به خاطر نداشتن یا از دست دادن چیزی یا کسی. حیف! بازی را بی‌خود باختیم.

(اسم)

باعث تأسف و ناراحتی. حیف شد که فلکت را شکستی و پول‌هایت را خرج کردی.

• **حیله**

(اسم)

به اشتباه انداختن دیگران برای این که نتوانند درست فکر کنند یا کاری را انجام دهند. اگر حیله‌ی رویاه نبود، کلاغ پنیرش را از دست نمی‌داد.

مترادف: کلک، نیرنگ، خُدعه.

• **حیله‌گر**

(صفت)

هر کسی که با حیله و کلک، دیگران را گول می‌زند. رویاه حیله‌گر کلاغ را گول زد.

مترادف: مکار، حقه‌باز.

• **حیوان**

(اسم)

جانور.

• **حیوانی**

(صفت)

هر چیزی که به جانور یا جانوران مربوط می‌شود. مامان غذای امشب را با روغن حیوانی درست کرده است.

• **خاتم**

(اسم)

جعبه، قاب عکس و هر یک از لوازم چوبی دیگری که روی آن را با قطعه‌های ظریف و ریز استخوان، چوب یا عاج به شکل‌های گوناگون تزیین می‌کنند.

• **خاتم کاری**

(اسم)

هنر درست کردن خاتم که یکی از صنایع دستی ایران است.

• **خاتمه**

(اسم)

۱. لحظه‌ای که چیزی به پایان می‌رسد. مدیر قبل از خاتمه‌ی جلسه از اتاق بیرون رفت.

۲. آخر چیزی. هنوز خاتمه‌ی کتاب را نخوانده‌ام.

مترادف: پایان، اتمام، آخر.

متضاد: شروع، ابتدا.

(فعل)

خاتمه دادن: پس از یک ساعت، مدیر سخن‌رانی خود را خاتمه داد.

• **خاخام**

(اسم)

رهبر یا پیشوای دینی یهودیان.

• **خار**

(اسم)

اندام تیز و سوزنی شکل که بر ساقه‌ی بعضی از گیاهان می‌روید. مراقب شاخه‌ها باش، پر از خار هستند.

مترادف: تیغ.

خارا
(اسم)

سنگ بسیار سخت و محکمی که دارای ذرات و دانه‌های ریز است.
مترادف: گرانیت.

خاراندن
(فعل)

پشت سر هم کشیدن ناخن‌ها بر جایی از بدن. آن قدر پوست را خارا نده‌ای که قرمز شده است.

خارپشت
(اسم)

جوجه تیغی.

خارپوستان
(اسم)

شاخه‌ای از بی‌مهرگان مانند توتیا و ستاره‌ی دریایی که در دریا زندگی می‌کنند و روی بدنشان از آهک و خار پوشیده است.

خارج
(اسم)

۱. جاهای بیرون از یک فضای بسته و محدود. خارج از اتاق را هم دیده‌ای؟ شاید آن جا باشند.

۲. سرزمین‌هایی که در داخل کشور خودمان قرار ندارند. بعضی از بچه‌های ایرانی خارج از کشور زبان فارسی نمی‌دانند.

خارج قسمت
(اسم)

عددی که از تقسیم کردن یک عدد بر عدد دیگر به دست می‌آید.

خارجی
(صفت)

۱. هر چیزی که متعلق به کشورمان نیست. بیشتر ساعت‌هایی که در بازار می‌بینی، خارجی‌اند.

۲. هر کس که متعلق به کشور دیگری است. مسافرهای خارجی در هتل اقامت کردند.

۳. سطح بیرونی هر چیز.

خارش
(اسم)

تحریک جایی از پوست بدن که بر اثر آن دلمان می‌خواهد آن قسمت را بخارانیم. انگار خارش علی خوب نشده است، هنوز خودش را می‌خاراند.

خاریدن
(فعل)

تحریک جایی از پوست بدن به طوری که آدم احساس می‌کند باید با نوک ناخن یا انگشت روی آن بکشد. نمی‌دانم چرا پوست سرم می‌خارد!

خاشاک
(اسم)

ریزه‌ی ساقه‌های خشک شده، علف یا کاه.

خاص
(صفت)

هر چیزی که مربوط به فقط یک شخص یا یک چیز است. هر کس حوله‌ی خاص خودش را دارد.
مترادف: مخصوص، ویژه.

خاصیت
(اسم)

طبیعت و ذات هر چیزی یا هر کسی که معمولاً به آن شناخته می‌شود. آهن ربا خاصیت مغناطیسی دارد.
مترادف: ویژگی.

خاطر
(اسم)

آن چه که از گذشته در ذهن باقی مانده است. نام او را به خاطر ندارم.
مترادف: یاد.

خاطرات
(اسم)

جمع خاطره، خاطره‌ها. می‌توانی خاطرات مربوط به کلاس اولت را بنویسی؟

خاطره
(اسم)

تصویر اتفاقی که در گذشته افتاده و هنوز در یاد آدم مانده است. خاطره‌ی روز اول مدرسه‌ام را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

خاقان
(اسم)

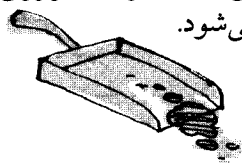
لقب پادشاهان ترک و چین. خاقان چین برای پادشاه ایران نامه نوشت.

خاک
(اسم)

مواد ریز و گردمانندی که سطح زمین را پوشانده است. پدر بزرگ می‌خواهد خاک باغچه را عوض کند.

خاک‌انداز
(اسم)

وسیله‌ای بادسته‌ی کوتاه یا بلند و سری پهن و کمی گود که همراه جارو برای جمع‌آوری آشغال و خاک از روی زمین استفاده می‌شود.



خاکروبه
(اسم)

خاک و آشغال روی زمین که با جارو کردن جمع می‌شود.

خاکستری
(اسم)

ماده‌ی بسیار نرم و خاکستری رنگی که از سوختن چیزی باقی می‌ماند.

خاکستری
(اسم)

به رنگ خاکستریارنگ آسمان در روزهای ابری.
(صفت)

موهای خاکستری پدر بزرگ زیباست.

خاک‌شناسی
(اسم)

دانش مطالعه و بررسی چگونگی

پیدایش خاک و انواع و اقسام آن.

• **خان** (اسم)
دیدم که دستش را خال کوبی کرده بود.

عنوان محترمانه که گاهی کنار نام کوچک مردها قرار می‌دهند؛ داودخان، رضاخان.

• **خاله** (اسم)
خواهر مادر.

• **خاکشیر** (اسم)
دانه‌های ریز نارنجی یا سرخ‌رنگ گیاهی به همین نام که در دست کردن شربت خاکشیر استفاده می‌شود.

• **خاندان** (اسم)
مجموعه‌ی خانواده‌هایی که با هم خویشاوندی دارند شامل خانواده‌های پدر بزرگ و مادر بزرگ و همه‌ی فرزندان و نوه‌هایشان.

• **خالی** (صفت)
هر ظرفی که چیزی در آن نیست.
متضاد: پُر.

• **خاکی** (صفت)
۱. از جنس خاک؛ تپه‌ی خاکی.
۲. مربوط به خاک؛ کرم خاکی.
۳. آلوده به خاک؛ لباس خاکی.

• **خانگی** (صفت)
هر چیزی که در خانه درست شود. لیلیا شیرینی خانگی را از شیرینی قنادی بیشتر دوست دارد.

• **خام** (صفت)
۱. سبزی، میوه یا گوشت نپخته.
مترادف: نپخته.
متضاد: پخته.

• **خاگینه** (اسم)
غذایی که از سرخ کردن تخم مرغ هم زده به دست می‌آید و معمولاً با شکر یا شیر خورده می‌شود.

• **خانم** (اسم)
عنوان محترمانه که غالباً کنار نام زن‌ها یا دخترها قرار می‌دهند؛ خانم اکبری، زهرا خانم.

• **خام‌خواری** (اسم)
خوردن غذاها مخصوصاً سبزیجات و دانه‌های خوراکی به صورت خام و نپخته. عمومیم به خام‌خواری عادت دارد.

• **خال** (اسم)
نقطه یا نقطه‌هایی روی صورت یا بدن بعضی از آدم‌ها به رنگ قهوه‌ای، سیاه، قرمز یا سبز.

• **خانوادگی** (صفت)
هر چیزی که به خانواده مربوط می‌شود. آخر هفته به یک مهمانی خانوادگی دعوت شده‌ایم.

• **خاموش** (صفت)
۱. هر وسیله‌ی برقی که به برق وصل نیست و کار نمی‌کند. چرا به تلویزیون خاموش نگاه می‌کنی؟
(فعل)
خاموش کردن: همه‌ی لامپ‌ها را خاموش کردم.
متضاد: روشن.

• **خالص** (صفت)
هر چیزی که با چیز دیگر قاطی نشده است. این فرش با نخ ابریشم خالص بافته شده است.
متضاد: ناخالص، مخلوط.

• **خانواده** (اسم)
مجموعه‌ی پدر، مادر و بچه‌ها که با هم در یک خانه زندگی می‌کنند.

• **خاموش کردن**: همه‌ی لامپ‌ها را خاموش کردم.
متضاد: روشن.
۲. بدون گرما، نور و آتش؛ آتش فشان خاموش، بخاری خاموش.

• **خالق** (صفت)
هر کس که چیزی را پدید آورده است. برادران لومیر خالق سینما بودند.
مترادف: آفریننده.

• **خانه** (اسم)
ساختمانی که یک یا چند نفر در آن زندگی می‌کنند و شب‌ها در آن می‌خوابند.

• **خانه‌تکانی** (اسم)
تمیز و مرتب کردن خانه و لوازم داخل آن مخصوصاً در پایان سال.

• **خامه** (اسم)
ماده‌ی چرب و سفید یا زرد رنگی که از شیر به دست می‌آید. خامه جزء لبنیات است و غالباً هنگام صبحانه مصرف می‌شود.

• **خال کوبی** (اسم)
نوشته یا تصویری که با سوزن و ماده‌ای رنگی روی پوست بدن ایجاد می‌کنند.
(فعل)
خال کوبی کردن: مردی را در خیابان

(فعل)

خانه تکانی کردن: دوسه روز به عید مانده است و ماهنوز خانه تکانی نکرده ایم.

• خانه دار

(اسم)

کسی که بیرون از خانه شغلی ندارد و به اداره‌ی کارهای خانه مانند نظافت، آشپزی، تهیه‌ی مربا یا ترشی جات می‌پردازد.

• خانه نشین

(صفت)

هر کس که بر اثر حادثه، تنبلی یا ناتوانی در خانه می‌ماند و سر کار نمی‌رود. چند سال است که پدر بزرگ حسین خانه نشین شده است.

• خاور

(اسم)

مشرق.
متضاد: باختر.

• خاویار

(اسم)

تخم نوعی ماهی که در آب‌های دریای مازندران زندگی می‌کند و به صورت ماده‌ی خوراکی گران‌بهایی به فروش می‌رسد.

• خائین

(اسم)

کسی که برخلاف قولش عمل می‌کند و از روی عمد کاری به ضرر دوستان و به نفع دشمنان انجام می‌دهد. چند خائین جای ما را به سربازهای دشمن نشان دادند.

مترادف: خیانت‌کار.

• خَبّازی

(اسم)

نانوایی.

• خَبَر

(اسم)

اتفاق یا حادثه‌ای که تازه پیش

آمده است و لازم است دیگران هم از آن اطلاع پیدا کنند. نسرین خبر به دنیا آمدن بزرگاله‌ی دوسر را در روزنامه خواند.

جمع: اخبار.

(فعل)

خبر کردن: به محض این که سر بهروز گنج رفت، بچه‌ها آقای ناظم را خبر کردند.

(فعل)

خبر گرفتن: چند روز است که ناهید به مدرسه نیامده است، باید از حال او خبر بگیریم.

• خَبَرچین

(اسم)

کسی که حرف‌ها و کارهای آدم‌ها را به دیگران می‌گوید. ما در کلاس یک خبرچین داریم.
مترادف: سخن‌چین.

• خَبَرچینی

(اسم)

گفتن حرف‌ها و کارهای آدم‌ها به دیگران.

(فعل)

خبرچینی کردن: باز هم خبرچینی کردی! چرا از این عادت بد دست برنمی‌داری؟

• خَبَردار

(اسم)

ایستادن بی حرکت با پاهای چسبیده به هم و دست‌های چسبیده به پهلو. بچه‌ها پیش از شنیدن سرود ملی ایران، خبردار ایستادند.

• خَبَرگزاری

(اسم)

سازمانی که با همکاری تعداد زیادی از خبرنگارها به جمع‌آوری و تهیه‌ی خبر می‌پردازد.

• خَبَرنگار

(اسم)

کسی که برای مجله، روزنامه، رادیو

یا تلویزیون، اخبار و اطلاعات مهم مربوط به روستاها، شهرها و کشورهای دنیا را تهیه و جمع‌آوری می‌کند.

• خَبَره

(صفت)

هر کس که در کار معینی دانش و تخصص کافی دارد و از انجام آن کار به خوبی برمی‌آید. پدر شهرام از تعمیرکارهای خبره‌ی شهر است.
مترادف: ماهر.

• خَبِیث

(صفت)

هر کس که بدی می‌کند و به دیگران آسیب می‌رساند. کسی که کودکان را آزار و اذیت می‌کند، آدم خبیثی است.

• خِپَل

(صفت)

هر آدم چاق و قد کوتاه. تا به حال چنین آدم خپلی ندیده بودم.

• خَتَم

(اسم)

مراسمی که برای یادبود کسی برگزار می‌شود که از دنیا رفته است و طی آن دوستان و آشنایان، خانواده‌ی عزادار را می‌بینند و به آن‌ها تسلیت می‌گویند. پدرم پسر عموی مادرش را در ختم دید.

• خِجالت

(اسم)

احساس اطمینان نداشتن به خود و راحت نبودن در برابر کسی یا کسانی. فرهاد از شدت خجالت سرخ شده بود.
(فعل)

خجالت کشیدن: فرهاد به خاطر دروغی که گفته بود، خجالت کشید.

• خِجالتی

(صفت)

کسی که در میان دیگران راحت نیست و نمی‌تواند با آسودگی با کسی حرف بزند یا بازی کند. خواهرم به قدری خجالتی است که هر وقت معلمشان از او سؤال

- می‌کند، نمی‌تواند جواب سؤال را بدهد. مترادف: خجول.
- خجسته** (صفت)
- موجب شادی و شادمانی. نوروز از خجسته‌ترین روزهای سال برای ایرانیان است.
- خجل** (صفت)
- هر کس که بر اثر کار بد و نادرستی که انجام داده است احساس بد و ناخوشایندی دارد. جواد خجل بود، چون دروغ زشتی گفته بود.
- خجول** (صفت)
- خجالتی.
- خدا** (اسم)
- آفریننده و صاحب جهان. مترادف: پروردگار، خداوند.
- خدا بیامرز** (اسم)
- کسی که از دنیا رفته است و امیدواریم که خدا گناهان او را ببخشد. آن خدا بیامرز خیلی عاقل بود و این روزها را پیش‌بینی می‌کرد. (صفت)
- عمومی خدا بیامرز او بیشتر از هشتاد سال عمر کرد.
- خدا پرست** (صفت)
- هر کس که خدا را ستایش می‌کند. مردم خدا پرست به آخرت ایمان دارند.
- خدا پرستی** (اسم)
- اعتقاد به پرستش و ستایش خدا. پیامبران مردم را به خدا پرستی دعوت کردند.
- خدا حافظ** (اسم)
- کلمه‌ای که هنگام رفتن و ترک دیگران گفته می‌شود.
- خدا حافظی** (اسم)
- گفتن خدا حافظ به دیگری. پس از خدا حافظی سوار ماشین شد و رفت. (فعل)
- خدا حافظی کردن**: دیر شده است، باید خدا حافظی کنیم و به خانه‌ی خودمان برویم.
- خدا شناس** (صفت)
- هر آدم غیر منصفی که بر اثر بی‌اعتقادی به خدا به دیگران زور می‌گوید. مردک خدا شناس همه چیز را دو برابر قیمت به مردم می‌فروشد.
- خداوند** (اسم)
- خدا، پروردگار.
- خدعه** (اسم)
- حیله، کلک، نیرنگ.
- خدا مت** (اسم)
- شغل‌هایی مانند باربری، رانندگی، فروشندگی و منشی‌گری که از طریق آن‌ها آدم برای دیگران کاری انجام می‌دهد.
- خدمت** (اسم)
۱. انجام دادن کاری برای دیگری یا برای سازمانی. کمک شما خدمت بزرگی در حق ما بود. (فعل)
- خدمت کردن: می‌خواهم خوب درس بخوانم تا بتوانم به مردم کشورم خدمت کنم.
۲. وظیفه‌ی سربازی. دو ماه از خدمت
- برادرم باقی مانده است. (فعل)
- خدمت کردن: برادرم در ارتش خدمت می‌کند.
- خدمت کار** (اسم)
- کسی که در خانه‌ی کس دیگری کار می‌کند و در عوض کاری که می‌کند، پول می‌گیرد.
- مترادف: مستخدم، پیش خدمت.
- خدمت گزار** (اسم)
- کسی که به دیگران کمک می‌کند تا کارهایشان آسان‌تر انجام شود. امیر کبیر از خدمت گزاران بزرگ مردم ایران شناخته شده است.
- خدمه** (اسم)
- مجموعه‌ی کسانی که در جایی مانند کشتی، هواپیما، مسجد و... کار می‌کنند. چند نفر از خدمه‌ی هواپیما به مسافران نگران دل‌داری دادند تا بتوانند آرامش خود را حفظ کنند.
- خر** (اسم)
- الاع.
- خراب** (صفت)
۱. هر وسیله یا شیء دارای ایراد و از کار افتاده؛ تلویزیون خراب. (فعل)
- خراب کردن: محسن آن قدر با رادیو و رورفت که آن را خراب کرد.
۲. هر خوراکی ناسالم و غیر قابل مصرف؛ بادنجان خراب.
- خرابکار** (اسم)
- کسی که به جایی آسیب می‌رساند. چند خرابکار پس از دزدیدن پول‌ها، بانک را به آتش کشیدند.

(صفت)

یک دانش آموز خرابکار صندلی معلم را شکسته است.

• خَرَابِه

(اسم)

بنایا ساختمانی که خراب شده و از بین رفته و چیز زیادی از آن باقی نمانده است. هنوز هم خرابه‌های تخت جمشید شگفت‌انگیز و با عظمت است.
مترادف: ویرانه.

• خَرَابِی

(اسم)

نابودی و از بین رفتن وضع طبیعی چیزی یا جایی یا کسی. توفان و رگبارهای پیوسته خرابی‌های زیادی ایجاد کرده است.

• خَرَّازِی

(اسم)

مغازه‌ای که در آن لوازم خیاطی، بافتنی و تزئینی می‌فروشند.

• خَرَّاش

(اسم)

اثری که از کشیدن چیز تیزی مانند ناخن یا نوک چنگال بر جایی مانند پوست بدن به وجود می‌آید. خراش روی صورت می‌سوزد.

(فعل)

خَرَّاش دادن: ناهید بانوک قیچی روی مقو را خراش داد.

• خَرَّاشِیدن

(فعل)

ایجاد خط‌ها یا اثرهای سطحی روی پوست با چیزی تیز مانند ناخن و نوک مداد. پوست دست نسرین با لبه‌ی کاغذ خراشیده شده است.

• خَرَّاطِی

(اسم)

خراش دادن چوب برای ساختن بعضی از لوازم چوبی. مادر ناهید از خراطی

دسته‌های مبل خوشش نیامده است.

بی‌خودی خرج نمی‌کنم.

• خُرَافَات

(اسم)

اعتقادات و سخنان نادرستی که بر اثر ترس و ناآگاهی درباره‌ی چیزی در میان بعضی از مردم دیده می‌شود. من به خرافاتی مانند شکستن تخم مرغ برای از بین بردن بلا اعتقاد ندارم.

• خُرَافَاتِی

(صفت)

هر کس که به خرافات اعتقاد دارد. از این آدم‌های خرافاتی خوشم نمی‌آید.

• خَرَامِیدن

(فعل)

آهسته و باناز راه رفتن. حلزون کوچولو روی برگ کاهو می‌خرامید و پیش می‌رفت.

• خَرَبُزِه

(اسم)

میوه‌ی بزرگ و بیضی‌شکل که پوستی کلفت به رنگ سبز و زرد دارد. خربزه‌ی رسیده شیرین، آبدار و معطر است و داخلش تخمه دارد.

• خَرِپُشته

(اسم)

اتاقک بالای پلکان که به پشت‌بام راه دارد.

• خَرِپول

(صفت)

هر کس که پول و ثروت خیلی زیادی دارد. آخر هیچ‌کس نفهمید که شغل همسایه‌ی خرپول ما چیست؟

• خَرَج

(اسم)

مقدار پولی که آدم هنگام خرید چیزهای مختلف به فروشنده‌ها می‌دهد.

(فعل)

خرج کردن: من پول‌هایم را

• خُرَجین

(اسم)

دو کیسه‌ی بافتنی و متصل به هم که پشت چهارپایان یا موتور می‌اندازند و بارهای کوچک و تقریباً سبک را با آن حمل می‌کنند.
توضیح: گاهی خرجین به صورت خورجین هم نوشته می‌شود.

• خَرَجَنگ

(اسم)

جانور سخت‌پوستی با چهار جفت پا و دو شاخک گیره‌مانند که در آب‌های شور یا شیرین زندگی می‌کند.



• خَرَخَکی

(اسم)

جانور سخت‌پوست خاکستری‌رنگی که زیر سنگ‌ها یا جاهای مرطوب و تاریک بعضی از خانه‌ها زندگی می‌کند.

• خَرِخَرِه

(اسم)

حلق.

• خُرَد

(اسم)

نیرویی که انسان برای اندیشیدن، فهمیدن و قضاوت کردن درباره‌ی چیزها یا آدم‌های اطراف خود دارد.
مترادف: عقل، اندیشه.

• خُرَد

(صفت)

هر چیز تقسیم شده به تکه‌های کوچک‌تر. کاغذهای خُرَد را از کف اتاق جمع کن!

• خُرَد

(فعل)

خُرَد کردن: گوجه‌فرنگی‌ها را برای درست کردن سالاد خُرَد کردم.
مترادف: ریز کردن.

• خرداد (اسم)

سومین ماه سال و سومین ماه از فصل بهار که ۳۱ روز دارد. اودی بهشت و تیر ماه‌های پیش و پس از خرداد هستند.

به رنگ خاکستری یا سیاه یا قهوه‌ای. خرس سوری بزرگ و چنگال‌های تیز و قوی دارد. خرس‌هایی که در قطب شمال زندگی می‌کنند، سفید رنگ هستند.

• خردسال (صفت)

هر دختر یا پسر کم سن و سالی که کمتر از هفت سال داشته باشد. کودکان خردسال بیشتر وقتشان را به بازی می‌گذرانند. (اسم)

• خرسند (صفت)

هر کس که از همان چیزی که وجود دارد یا اتفاق افتاده است، راضی و خوشحال است. خانم آموزگار از نمره‌های دیکته‌ی دانش‌آموزان خرسند بود.

• خرما (اسم)

میوه‌ای شیرین و گوشتی که پوستی نازک به رنگ زرد یا سیاه و هسته‌ای سخت و باریک دارد. درخت خرما در مناطق گرم می‌روید و میوه‌اش به صورت خوشه‌های بزرگ از شاخه‌های آن آویزان است.

• خرطوم (اسم)

این سالن نمایش، مخصوص خردسالان است. مترادف: کودک. متضاد: بزرگسال.

• خرمالو (اسم)

میوه‌ای گوشتی به رنگ نارنجی و شبیه گوجه‌فرنگی که بر درخت خرمالو می‌روید. وقتی خرمالو می‌رسد، مزه‌ای شیرین دارد.

• خرف (صفت)

چاشنی زرد رنگی با طعم تند که از دانه‌های آسیاب شده‌ی گیاهی به نام خردل به دست می‌آید.

• خرمایی (اسم)

رنگ قهوه‌ای مایل به سیاه. (صفت) از موهای خرمایی خواهرم خوشم می‌آید.

• خردمند (صفت)

هر کسی که خرد دارد و از نیروی عقل و اندیشه به خوبی استفاده می‌کند. سرانجام مادر بزرگ خردمندم مشکل را حل کرد. (اسم)

• خرمگس (اسم)

مگس بزرگی که خرطوم می‌کوتاه و برجسته دارد. خرمگس ماده از خون جانوران دیگر تغذیه می‌کند.

• خرگوش (اسم)

جانور پستاندار علف‌خوار و جونده‌ای که دو گوش دراز و دُمی کوتاه دارد و پاهای جلویی کوتاه‌تر از پاهای عقبی است. دو دندان جلویی خرگوش دائماً رشد می‌کند.

• خرزهره (اسم)

درختچه‌ای با برگ‌های دراز و باریک و گل‌های سفید یا صورتی. خرزهره گیاهی سمی و همیشه سبز است.

• خرمن (اسم)

مقدار زیادی از دسته‌های گندم یا جو که روی هم جمع شده‌اند تا دانه و کاه آن‌ها را از هم جدا کنند.

• خرمن کوب (اسم)

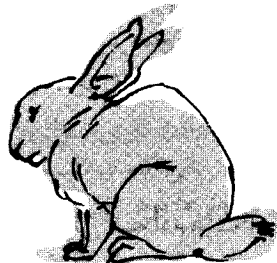
وسیله‌ای که با آن گندم یا جو را خرد و دانه را از کاه جدا می‌کنند.

• خرم (صفت)

۱. هر جایی که از گیاهان و درختان

• خرس (اسم)

جانور پستاندار وحشی با موهای



• خرناس (اسم)

۱. صدایی که هنگام خواب در گلوی بعضی از افراد تولید می‌شود.
مترادف: خُر و پف.

۲. صدای نفس کشیدن بعضی از جانوران، مخصوصاً درندگان، هنگام خشم یا هیجان؛ خرناس پلنگ، خرناس خرس.
(فعل)

خرناس کشیدن: پلنگ از پشت علف‌ها بیرون آمد و خرناس کشید.

• خروار (اسم)

واحد اندازه‌گیری وزن برابر با ۳۰۰ کیلوگرم. امروزه از واحد خروار، کمتر استفاده می‌شود.

• خروپف (اسم)

صدای نفس کشیدن انسان هنگامی که خواب است.
مترادف: خرناس.
(فعل)

خروپف کردن: پدر بزرگم آن قدر خروپف کرد که نتوانستم بخوابم.

• خروج (اسم)

خارج شدن و بیرون رفتن. دانش‌آموزان برای از خروج از کلاس صف بسته بودند.

• خروس (اسم)

پرنده‌ای اهلی جزء ماکیان با تاجی قرمز و پرهای بلند دم. خروس جفت مرغ خانگی است.

• خروس خوان (قید)

زمان نزدیک صبح. خروس خوان از خواب پا شدم، ولی همه خواب بودند.

• خروسک (اسم)

بیماری حنجره که موجب تغییر صدا و سرفه می‌شود.

• خروش (اسم)

فریاد بلند که معمولاً از روی ناراحتی و عصبانیت بلند می‌شود. مردم با شنیدن خروش کاوه‌ی آهنگر به دور او جمع شدند.

توضیح: این واژه بیش‌تر در شعر و ادبیات کاربرد دارد.

• خروشان (صفت)

هر چیز یا هر کس که سروصدای بلند دارد. مردم روستا تصمیم گرفتند روی رود خروشان پل محکمی بسازند.

• خروشدن (فعل)

فریاد کردن با صدای بلند از روی خشم و هیجان. مردم در برابر ظلم حاکم متمرکز خروشدند.

توضیح: این واژه بیشتر در ادبیات کاربرد دارد.

• خریدار (اسم)

کسی که پول می‌دهد و کالایی می‌خرد. خریداران کالاهای مورد نیاز خود را در چرخ‌دستی‌شان می‌گذاشتند.

مترادف: مشتری.

• خریدن (فعل)

چیزی را از آن خود کردن در برابر دادن پول به کسی. از فروشگاه سر‌کوچه یک بسته بیسکویت خریدم.

• خز (اسم)

۱. جانور پستاندار گوشت‌خوار کوچک‌اندام که با سمور و راسو از یک خانواده است و مویی قهوه‌ای رنگ دارد.

۲. پوست نرم و براق جانورانی مانند خز، سمور و روباه که در تهیه‌ی پوشاک استفاده می‌شود.

• خزانه (اسم)

۱. مجموع درآمد و پول دولت که در حساب بانکی نگه‌داشته می‌شود. بخشی از حساب خزانه برای آموزش و پرورش هزینه می‌شود.

۲. محل نگه‌داری پول و اشیای گران‌بها مانند طلا و جواهر.

• خزندگان (اسم)

جانوران مهره‌دار، خون‌سرد و تخم‌گذاری که پوستی سفت و سخت دارند. بعضی از خزندگان، مانند تمساح‌ها و مارمولک‌ها، پاهای کوتاهی دارند و بعضی از آن‌ها مانند مارها پا ندارند و روی شکم حرکت می‌کنند.

• خزّه (اسم)

گیاهی بدون گل و ریشه با ساقه‌های برگ‌دار کوتاه که در جاهای مرطوب و روی سنگ‌ها و تنه‌ی درخت‌ها می‌روید.

• خزیدن (فعل)

حرکت کردن روی شکم. مار سبز رنگی روی زمین خزید و لابه‌لای بوته‌ها پنهان شد.

• خزینه (اسم)

حوض بزرگی در حمام‌های قدیم که مردم خود را در آن آب می‌کشیدند.

• خسارت (اسم)

خرابی و ضرری که بر اثر حادثه‌ای ناگهانی پیش بیاید. تعداد زیادی از کشاورزان بر اثر خسارت سیل، محصول خود را از دست دادند.

(فعل)

خسارت دیدن: تعدادی از خانه‌های شهر بر اثر زمین‌لرزه خسارت دیدند.

(فعل)

خسارت زدن: سرمای امسال به بسیاری از باغ‌های میوه خسارت زد.

خِساسَت

(اسم)

زیاده‌روی در خودداری از خرج کردن پول. او از شدت خِساسَت هیچ‌کس را به خانه‌اش راه نمی‌داد.
مترادف: خِست، خِسیسی.

خِست

(اسم)

خِساسَت.

خِستگی

(اسم)

سُستی و بی‌حالی‌ای که بر اثر کار زیاد و استراحت نکردن پیش می‌آید. برادرم از خِستگی بی‌حال شد.

خِسته

(صفت)

هر کس که زیاد کار کرده و نیرو و توانش کم شده است. این همه درس خواندی، هنوز خسته نشدی؟

خِس خِس

(صوت)

صدای تنفس، هنگامی که نفس به سختی بالا می‌آید.
(فعل)

خِسوف

(اسم)

خس کردن: جواد شب‌ها در خواب خس خس می‌کند.

خِسوف

(اسم)

ناپیدا شدن کوهی ماه بر اثر قرار گرفتن زمین بین خورشید و ماه.
مترادف: ماه گرفتگی.

خِسیس

(صفت)

هر کس که دوست ندارد ذره‌ای از پولش را خرج کند یا چیزی به دیگران بدهد. او آن قدر خِسیس است که نمی‌گذارد آب از دستش بریزد.
مترادف: بخیل.

متضاد: بخشنده، دست و دل باز.

خِش

(اسم)

اثر خراش یا شیار بسیار نازک روی چیزی. خِش‌های روی سی‌دی، فیلمت را خراب کرده است.
(فعل)

خِش افتادن: روی عینکت خِش افتاده است.

خِشت

(اسم)

گِل یا کاه گِلی که به شکل چهار گوش قالب زده شده و در آفتاب خشک شده است تا در ساختن بنا استفاده شود.

خِشخاش

(اسم)

دانه‌های خوراکی و روغنی گیاهی به همین نام.

خِشک

(صفت)

هر چیزی که خیس نیست و آب ندارد. این جوراب‌ها خیس هستند، یک جفت جوراب خشک بپوش.
متضاد: خیس، تر.

خِشکبار

(اسم)

میوه‌های خشک شده مانند گردو، بادام، پسته، کشمش، توت، انجیر و...

خِشک‌سالی

(اسم)

کم‌آبی یا بی‌آبی کشتزارها به طوری که موجب کمبود یا نایاب شدن غلات و میوه‌ها می‌شود.

خِشکی

(اسم)

مناطق‌سی از کوهی زمین که بیرون از آب است.
مترادف: بر، زمین.
متضاد: دریا.

خِشم

(اسم)

حالت نارضایتی از کسی یا چیزی به طوری که آدم با صدای بلند فریاد بکشد و ناراحتی خود را نشان بدهد. پرویز پس از شنیدن ناسزاهای دوستش، خِشم خود را پنهان کرد و چیزی نگفت.
مترادف: عصبانیت، غضب، برآشفتگی.

خِشم‌آلود

(صفت)

همراه با خِشم و عصبانیت. حمیدرضا از نگاه‌های خِشم‌آلود برادرش ترسید.

خِشمگین

(صفت)

هر کس که از چیزی یا کسی ناراضی و آشفته است. مادر از دست بچه‌هایش خِشمگین بود، چون آن‌ها توپ گِلی را به اتاق آورده بودند.
مترادف: عصبانی، خِشمناک.

خِشمناک

(صفت)

خِشمگین.

خِشین

(صفت)

۱. هر چیزی که نرم و لطیف نیست و سطحی زبر و ناهموار دارد. این پارچه‌ی خِشین به درد دوختن پیراهن نمی‌خورد.
مترادف: زُمخت، زبر.

۲. هر کسی که با نرمی و مهربانی رفتار نمی‌کند و دائماً با دیگران دعوا می‌کند. همسایه‌مان به قدری خِشین است که دائماً بچه‌هایش را کتک می‌زند.

• **خُشنود**
(صفت)

هر کس که از وضع و موقعیتی که پیش آمده است، راضی و شادمان است. روز اول مهر، بچه‌ها از دیدن هم خشنود بودند.
مترادف: راضی، خوشحال، خُرسند.

• **خُشونَت**
(اسم)

رفتار یا وضعیتی که همراه با تندى، عصبانیت و اذیت دیگری است. داور وقتی خشونت بازیکنان را دید به آنها تذکر داد.

• **خُشونَت آمیز**
(صفت)

هر رفتار یا سخنی که با خشونت همراه باشد. سعید حق نداشت با دوستانش با لحن خشونت آمیز صحبت کند.

• **خُصَلَت**
(اسم)

خصوصیت رفتاری به طوری که عادت‌ها و خُلق و خوی‌های هر کس را نشان می‌دهد. خوشرویی جزء خصلت‌های ناهید است.
مترادف: ویژگی.

• **خُصُوصی**
(صفت)

۱. هر چیزی که مربوط یا متعلق به یک نفر است. برای پدر یک نامه‌ی خصوصی رسیده است.
متضاد: عمومی.
۲. هر چیزی که متعلق به دولت نیست و مردم برای استفاده از آن باید پول بدهند. خواهرم در یک بیمارستان خصوصی بستری شد.
متضاد: دولتی.

• **خَطّ**
(اسم)

نشانه‌ی نازکی که به صورت راست یا خمیده بین دو نقطه کشیده می‌شود.

• **خَطّ**
(اسم)

مجموع نشانه‌هایی که واژه‌های یک زبان را روی کاغذ، کتاب یا روزنامه یا روی تابلوها نشان می‌دهد و می‌توان آن‌ها را از راست به چپ (در خط فارسی) یا از چپ به راست (در خط انگلیسی) خواند.

• **خَطّا**
(اسم)

چیزی که غلط و اشتباه است. بزرگ‌ترین خطای مجید این بود که به مادرش دروغ گفت.
(فعل)

خطا کردن: او در بازی فوتبال خطا کرد و اخراج شد.

• **خَطّاط**
(اسم)

کسی که شغلش نوشتن به خط خوش است.
مترادف: خوش نویس.

• **خَطَر**
(اسم)

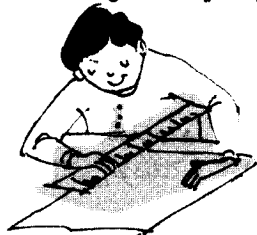
وضعیتی که می‌تواند باعث آسیب زدن به کسی یا به خطر انداختن جان و مال او بشود. آتش‌نشان‌ها با به خطر انداختن جان خود، دیگران را نجات می‌دهند.

• **خَطَر ناک**
(صفت)

هر چیز که بتواند به دیگران آسیب و ضرر برساند. اجازه نده برادرت با وسایل خطرناک بازی کند.

• **خَطّ کِش**
(اسم)

وسیله‌ای برای اندازه‌گیری طول چیزها یا کشیدن خط راست.



• **خَطّه**
(اسم)

منطقه، سرزمین.

• **خُفّاش**
(اسم)

پستاندار کوچکی که معمولاً در جاهای تاریک زندگی می‌کند و می‌تواند پرواز کند. خفّاش جانوری شب‌پرواز است.



• **خُفّتن**
(فعل)

خوابیدن.

• **خُفّته**
(صفت)

خوابیده. مرد خفته با شنیدن صدای کلاغ بیدار شد.

• **خَفَقان**
(اسم)

وضعیتی که بر اثر آن آدم‌ها نمی‌توانند آزادانه فکر کنند و نظر خود را بیان نمایند. هنگام خفّقان بسیاری از نویسندگان به شغل‌های دیگر روی می‌آورند.

• **خَفِگی**
(اسم)

حالتی که بر اثر آن هوای کافی به شش‌ها نمی‌رسد و شخص نمی‌تواند به خوبی نفس بکشد و اگر این حالت ادامه پیدا کند، او می‌میرد. رضا به حال خفگی افتاده بود و اگر دکتر کمی دیرتر می‌رسید حتماً می‌مُرد.

• **خَفّه**
(صفت)

هر کسی که دچار خفگی شده است؛ نزدیک بود بچه‌ی همسایه‌مان که در حوض آب افتاده بود، خفه شود.

• خُل

(صفت)

هر کس که رفتارش تا حدودی ابلهانه و احمقانه است. عجب آدم خُلی! این گلدان سنگین را تنهایی به حیاط برده است.

مترادف: ابله، نادان.
متضاد: دانا.

• خَلاص

(صفت)

آزاد شدن از بند چیزی یا کسی. بالاخره از دستش خلاص شدم، چه قدر حرف می‌زد!
مترادف: رها، نجات یافتن.
متضاد: گرفتار.

• خَلاصه

(اسم)

مطلبی که از بخش‌های مهم و اساسی یک گفته یا نوشته‌ی طولانی و مفصل و با حذف قسمت‌های بی‌اهمیت آن تشکیل شده است. دوستم از خواندن خلاصه‌ی رمان‌ها لذت می‌برد، ولی من به اصل رمان علاقه‌ی بیشتری دارم.
(فعل)

خلاصه کردن: معلممان خواست که داستان تام‌سایر را برای هفته‌ی آینده خلاصه کنیم.

• خَلاف

(اسم)

کار نادرستی که مخالف قانون باشد.
(فعل)

خلاف کردن: پلیس، راننده‌ای را که خلاف کرده بود، جریمه کرد.

• خَلافت

(اسم)

شکل حکومت سرزمین‌های اسلامی پس از درگذشت پیامبر اسلام، به نحوی که حاکمی به‌عنوان جانشین پیامبر به اداره‌ی سرزمین‌های اسلامی می‌پرداخت.
(فعل)

خلافت کردن: حضرت علی (ع) ۵ سال خلافت کرد.

• خَلاف‌کار

(صفت)

هر کس که کاری نادرست و برخلاف قانون انجام داده است. پلیس راننده‌ی خلاف‌کار را جریمه کرد.

(اسم)

پلیس هیچ خلاف‌کاری را راحت نمی‌گذارد.
مترادف: مجرم، تبه‌کار.

• خَلاق

(صفت)

هر کس که می‌تواند آثار و چیزهای نو به وجود آورد یا بسازد. خواهر خَلاقم داستان تازه‌ای نوشته است.
مترادف: آفریننده.

• خَلاقیت

(اسم)

نیروی به وجود آوردن چیزهای تازه و نو. دوستم با استفاده از خلاقیتش هر بار کاردستی‌های بهتر و عجیب‌تری می‌سازد.

• خِلال

(اسم)

قطعه‌ای بلند و باریک از هر چیز؛ خلال بادام، خلال پوست نارنج.
(فعل)

خلال کردن: مادرم سیب‌زمینی‌ها را برای سرخ کردن خلال کرد.

• خَلبان

(اسم)

کسی که می‌تواند هواپیما یا هلیکوپتر را به پرواز درآورده و هدایت کند.

• خَلط

(اسم)

ترشح مربوط به دستگاه تنفس که از راه دهان خارج می‌شود.

• خَلفا

(اسم)

جمع خلیفه، خلیفه‌ها. هارون و مأمون از خلفای عباسی بودند.

• خَلق

(اسم)

به وجود آوردن یا آفریدن چیزی.
مترادف: آفرینش.
(فعل)

خلق کردن: خداوند این جهان بزرگ را خلق کرده است.

• خُلُق

(اسم)

اخلاق و رفتار خاص و مخصوص به یک شخص. دیشب خُلُق پدرم تنگ بود.

• خَلَقَت

(اسم)

به وجود آوردن یا ساختن چیزی که اصلاً وجود نداشته است. میلیون‌ها سال است که از خلقت جهان می‌گذرد.

• خَلَوَت

(صفت)

هر جایی که بی‌سر و صداست و آدم یا ماشین‌های زیادی در آن رفت و آمد نمی‌کنند. چه قدر کوچه خلوت است، حتی پرنده پر نمی‌زند.
مترادف: ساکت.
متضاد: شلوغ.

• خَلِیج

(اسم)

پیشرفتگی زیاد دریا در خشکی به طوری که از همه طرف به خشکی راه دارد و فقط از یک طرف به دریا مربوط می‌شود؛ خلیج فارس.

• خَلِیْفه

(اسم)

رهبر سرزمین‌های اسلامی که جانشین پیامبر اسلام شمرده می‌شد.

• خَم

(صفت)

هر چیزی که صاف نیست؛ خط خم.

خلیج‌های مهم جهان	
نام	محل
فارس	جنوب ایران
مکزیک	شرق مکزیک
هادسن	شرق کانادا
بنگال	شرق هند
گاسکونی	غرب فرانسه
آلاسکا	جنوب آلاسکا
کارپنتاریا	شمال استرالیا

خنده بر لب دارد. علی با چهره‌ای خندان به خانه آمد و کارنامه‌اش را به همه نشان داد.

متضاد: گریان.

خندانند

(فعل)

به خنده واداشتن دیگران و شادمان کردن آن‌ها با گفتن سخنان خنده‌دار و انجام دادن کارهای با مزه. علی با شکلک‌هایی که در آورد، خواهر کوچکش را خندانند.

خنده

(اسم)

حالتی در صورت آدم که نشانه‌ی شادی و نشاط است. هنگام خنده دو طرف لب‌ها کشیده و گونه‌ها برجسته می‌شود.

خنده‌دار

(صفت)

هر چیزی که باعث خنده می‌شود. از قیافه‌ی خنده‌دار پلنگ صورتی خیلی خوشم می‌آید.

خنده‌رو

(صفت)

هر کس که چهره‌ای خندان دارد. هما دختری خنده‌رو است. متضاد: گریه‌رو.

خنده‌کنان

(قید)

در حال خندیدن. نسرین خنده‌کنان دوید و مادر بزرگش را بغل کرد. متضاد: گریه‌کنان.

خندیدن

(فعل)

نشان دادن شادی و نشاط خود که با کشیدگی لب‌ها و برجسته شدن گونه‌ها و تولید صدای ناشی از خوشی همراه است. بچه‌ها از دست کارهای تام و جری خندیدند.

متضاد: گریه کردن، گریستن.

هوای دم.

مترادف: دهن‌دره.

(فعل)

خمیازه کشیدن: پس از شام به قدری خمیازه کشیدم که آرواره‌هایم درد گرفت.

خمیده

(صفت)

هر چیزی که حالت خم یا دولا داشته باشد. پیرمرد با پشت خمیده در صف شیر ایستاده بود.

خمیر

(اسم)

۱. ترکیب آرد گندم یا آرد جو با آب که برای پختن نان آماده شده است.
۲. هر چیزی که به قدری نرم باشد که بتوان با آن شکل‌های مختلف درست کرد؛ خمیر مجسمه‌سازی.

خمیردندان

(اسم)

ماده‌ای نرم، معطر و خمیری شکل که برای تمیز کردن و شستن دندان‌ها روی مسواک گذاشته می‌شود.

خمیرگیر

(اسم)

کسی که کارش درست کردن خمیر نان است.

خُنَاق

(اسم)

دیفتری.

خنجَر

(اسم)

چاقویی بزرگ با تیغه‌ای کج و نوک تیز و از جنس فولاد که هر دو لبه‌اش تیز و برنده است. مترادف: دشنه.

خندان

(صفت)

کسی که شاد و خوشحال است و

خمار

(صفت)

هر کس که خواب‌آلود است و چشم‌هایش دایماری هم می‌افتد. نسرین با چشم‌های خمار تخته را نگاه می‌کرد.

خُمپاره

(اسم)

گلوله‌ای جنگی و قابل انفجار که با وسیله‌ای به نام خمپاره انداز پرتاب می‌شود.

خُمپاره‌انداز

(اسم)

سلاحی به شکل توپ جنگی کوچک که مخصوص پرتاب خمپاره به سوی نیروهای دشمن است.

خُمَره

(اسم)

نوعی کوزه‌ی گلی شکم بزرگ. باستان‌شناس‌ها خمره‌های زیادی از زیر زمین پیدا کرده‌اند.

خُمس

(اسم)

یک پنجم از هر چیزی.

خَمیازه

(اسم)

باز کردن بی‌اراده‌ی دهان و بیرون دادن

• خَنک

(صفت)

هر چیزی که دمایش پایین آمده و کمی سرد شده است. در هوای گرم تابستان، هندوانه‌ی خَنک مزه می‌دهد.
مترادف: سرد.
متضاد: گرم.

• خَنگ

(صفت)

هر کس که هوش کافی ندارد. این بچه‌ی خَنگ فرق دوست و دشمن را تشخیص نمی‌دهد؟
مترادف: ابله، خُل.

• خو

(اسم)

رفتار طبیعی و عادت همیشگی هر فرد یا حیوان. من از این خوی خودخواهانه‌ی دخترعمویم خیلی عصبانی می‌شوم که همه چیز را برای خودش می‌خواهد.
مترادف: خُلُق.

• خواب

(اسم)

۱. استراحت و آرامش انسان یا حیوان به طوری که حواسش ضعیف‌تر عمل می‌کند.
۲. تصویرها و چیزهایی که انسان هنگام خوابیدن می‌بیند و وقتی بیدار می‌شود بعضی از آن‌ها را به یاد می‌آورد.
مترادف: رؤیا.
توضیح: حرف «و» در خواب تلفظ نمی‌شود.

• خواب آلود

(صفت)

۱. هر کس که به خواب نیاز دارد. مگر دیشب نخوابیدی که این طور خواب آلودی؟
۲. وضع و حالت کسی که تازه از خواب بیدار شده است و هنوز نتوانسته هوش و حواسش را به خوبی به کار بگیرد.
توضیح: خواب آلود به صورت خوابالو هم نوشته و تلفظ می‌شود.

• خواب آور

(صفت)

هر چیزی که نیاز آدم را به خواب زیاد کند. شربت سرفه‌ای که دکتر به من داده، خواب آور است، چون وقتی آن را می‌خورم، زود خوابم می‌برد.

• خواباندن

(فعل)

۱. کمک کردن به خوابیدن دیگری. داود با خواندن کتاب قصه خواهر کوچکش را می‌خواباند.
۲. بستری کردن در بیمارستان برای معالجه. دکتر پدرم را به مدت یک هفته در بیمارستان خواباند.

• خوابگاه

(اسم)

محل استراحت و خوابیدن کسانی که در خانه‌ی خود نیستند؛ خوابگاه سربازها، خوابگاه دانشجویان.

• خوابیدن

(فعل)

۱. استراحت کردن برای رفع خستگی و به دست آوردن نیروی ذهنی و جسمانی همراه با بستن چشم‌ها و ضعیف شدن حواس. به محض این که چشم‌هایم را روی هم گذاشتم، خوابیدم و دیگر چیزی حس نکردم.
۲. بستری شدن در بیمارستان برای معالجه. بعد از تصادف دو هفته در بیمارستان خوابیدم.

• خوار

(صفت)

هر چیز یا هر کس که بی‌ارزش و ناچیز دانسته شود.
(فعل)
خوار کردن: چرا با این حرف‌های ناپسند خودت را خوار می‌کنی؟
توضیح: واژه‌ی خوار با خار اشتباه نشود.

• خواربار

(اسم)

مواد اصلی غذایی مانند برنج، روغن،

لوبیا و... که مردم غذاهای خود را با آن‌ها درست می‌کنند.

توضیح: حرف «و» در خواربار تلفظ نمی‌شود.

• خواربار فروشی

(اسم)

جایی که مواد اصلی غذاهای مردم را می‌فروشند.
مترادف: بقالی، سوپری.

• خواستگار

(اسم)

مردی که از دختری تقاضای ازدواج می‌کند. دیشب برای خواهرم خواستگار آمد.

توضیح: حرف «و» در خواستگار تلفظ نمی‌شود.

• خواستن

(فعل)

۱. تمایل به داشتن چیزی. من آن جوراب قرمز را می‌خواهم.
۲. نیاز داشتن به چیزی. یک لیوان آب می‌خواهم.
۳. اراده کردن برای انجام کاری. می‌خواهم تلویزیون را روشن کنم.
توضیح: حرف «و» در خواستن تلفظ نمی‌شود.

• خواسته

(اسم)

۱. چیزی که آدم می‌خواهد آن را داشته باشد. بزرگ‌ترین خواسته‌ی نسرين یک مداد رنگی ۴۸ رنگ است.
۲. تمایل و آرزوی هر کس. مهم‌ترین خواسته‌ی هر پدر و مادری موفقیت فرزندانشان است.

• خوانا

(صفت)

خط واضح و مشخصی که به راحتی خوانده می‌شود. خانم معلم از بچه‌ها خواست که دیکته‌شان را با خطی خوانا بنویسند.

از بلند حرف زدن خودداری کنید.

• خواندن
(فعل)

نگاه کردن به نوشته‌ها و فهمیدن مطالب آن‌ها. خیلی دوست دارم مطالبی درباره‌ی سعدی بخوانم.
توضیح: حرف «و» در خواندن تلفظ نمی‌شود.

• خوب
(صفت)

۱. هر چیزی که قابل قبول و خوشایند است. دو چرخه‌ی خوبی دارم.
۲. کسی که با دیگری مهربان است و بدی نمی‌کند. مرد خوبی به پیرزن کمک کرد تا از خیابان رد شود.

• خودرأی
(صفت)

هر کس که فقط مطابق نظر و میل خودش عمل می‌کند و به فکر دیگران اهمیت نمی‌دهد. بازیکن خودرأی حتی یک دفعه هم توپ را به دیگران نداد.

• خواننده
(اسم)

کسی که نوشته‌ای را می‌خواند. برادرم از خوانندگان رمان‌های پلیسی است.
۲. کسی که آواز یا ترانه‌ای می‌خواند. شجریان از مهم‌ترین خوانندگان آواز ایرانی است.

• خوبی
(اسم)

خوب بودن و داشتن رفتار خوب. خوبی‌های تو را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.
(فعل)
خوبی کردن: او همیشه به دیگران خوبی می‌کند.

• خودرو
(اسم)

اتومبیل.
توضیح: هر دو «و» در خودرو به صورت «ا» تلفظ می‌شود.

• خواهر
(اسم)

نسبت خویشاوندی میان یک دختر با فرزندان دیگر یک پدر و مادر.
 مترادف: آبجی، همشیره.
توضیح: حرف «و» در خواهر خوانده نمی‌شود.

• خود به خود
(قید)

بدون دخالت و اراده‌ی مستقیم کسی. تماشین لباس‌شویی را روشن می‌کردیم، خودبه‌خود خاموش می‌شد.

• خودرو
(صفت)

هر گیاهی که خودبه‌خود و بدون دخالت انسان می‌روید. شب عید چند گل خودرو در باغچه کاشتیم.
توضیح: «و» آخر خودرو به صورت «ا» تلفظ می‌شود.

• خودپسند
(صفت)

هر کس که خودش را بهتر از دیگران می‌داند. او به قدری خودپسند است که فکر می‌کند از همه بهتر می‌فهمد و حرف می‌زند.
 مترادف: متکبر.

• خودکار
(اسم)

وسیله‌ای که لوله‌ای پر از جوهر دارد و با آن روی کاغذ می‌نویسیم.
 مترادف: قلم.

• خواهرانه
(صفت)

رفتاری محبت‌آمیز و مهربانانه مانند خواهر. از صحبت‌های خواهرانه‌ی دوستم خوشحال شدم.
(قید)

• خودکار
(صفت)

هر وسیله‌ای که به تنهایی و بدون نیاز به دخالت مستقیم آدم بتواند کارش را انجام دهد. با این دوربین خودکار سریع‌تر و راحت‌تر عکس می‌اندازیم.
 مترادف: اتوماتیک.

• خودخواه
(صفت)

هر کس که همه چیز را برای خود می‌خواهد و فقط به راحتی و نفع خودش فکر می‌کند. در مهمانی، پسر عمومی خودخواهم بزرگ‌ترین پرتقال را برای خودش برداشت.

من با دوستم خواهرانه گفت و گو کردم.

• خواهرزاده
(اسم)

فرزند خواهر.

• خودنویس
(اسم)

وسیله‌ای برای نوشتن که دارای مخزن جوهر است و هر وقت خالی شود، می‌توان دوباره آن را پر کرد.

• خواهش
(اسم)

به نحوی احترام‌آمیز و مؤدبانه چیزی را از کسی خواستن. خواهش من این است که تکالیف‌تان را به موقع انجام دهید.
 مترادف: تقاضا، درخواست.
(فعل)

• خودداری
(اسم)

انجام ندادن کاری در حالی که می‌توان آن را انجام داد.
 مترادف: جلوگیری، پرهیز.
(فعل)
خودداری کردن: در محیط بیمارستان

خواهش کردن: خواهش می‌کنم مرا ببخشید.



• خوراک
(اسم)

۱. چیزی که آدم می‌تواند آن را بخورد و با خوردن آن گرسنگی خود را برطرف کند. گندم مهم‌ترین خوراک انسان در سراسر دنیاست.
۲. غذایی که از گوشت و سبزیجات درست می‌شود و معمولاً آن را بدون پلو می‌خورند.

• خوردن
(فعل)

۱. گذاشتن چیزی در دهان و جویدن و قورت دادن آن. *غذایت را تند نخور.*
۲. مناسب بودن شکل، رنگ و اندازه‌ی چیزی. *اتفاقاً این کفش به پیراهن صورتی‌ات می‌خورد.*

• خوردنی
(اسم)

چیز یا چیزهایی که قابل خوردن است و خورده می‌شود. *بهرام خوردنی‌هایش را در کیفش گذاشته بود.*

• خورش
(اسم)

غذایی آبدار که جداگانه پخته می‌شود تا با پلو خورده شود؛ *خورش قرمه‌سبزی.*

• خورشید
(اسم)

ستاره‌ای درخشان که روزها در آسمان می‌درخشد و نور و گرمای زمین را تأمین می‌کند.
توضیح: «و» در خورشید به صورت «أ» تلفظ می‌شود.

• خوش
(صفت)

هر کس که خوشحال و سر حال باشد.
مترادف: شاد، شادمان.
توضیح: «و» در خوش به صورت «أ» تلفظ می‌شود.

• خوش آواز
(صفت)

هر کس که خوب و قشنگ می‌خواند. *هر وقت به باغ پدر بزرگ می‌رفتم، صبح‌ها با صدای خروس خوش آواز باغ از خواب بیدار می‌شدم.*
مترادف: خوش خوان.

• خوش اخلاق
(صفت)

هر کس که اخلاق و رفتار خوبی دارد و با تندی و نامهربانی با دیگران رفتار و صحبت نمی‌کند.
متضاد: بداخلاق.

• خوشبخت
(صفت)

هر کس که زندگی خیلی خوبی دارد و غم و غصه‌ای حس نمی‌کند.
مترادف: سعادت‌مند.
متضاد: بدبخت.

• خوش بو
(صفت)

آن چه دارای بوی خوب است. *چه عطر خوش‌بویی!*
متضاد: بدبو.

• خوشحال
(صفت)

هر کس که احساس خوشی دارد، می‌خندد و سر حال است.
مترادف: شاد، شادمان.
متضاد: ناراحت.

• خوش حساب
(صفت)

هر کس که پول دیگران را به موقع می‌دهد. *برادرم مستأجر خوش حسابی دارد.*

• خوش خواب
(صفت)

هر کس که می‌تواند به راحتی بخوابد. *برادر خوش‌خوابم بدون توجه به رعد و برق، لحافش را روی خودش کشید و خوابید.*

• خوش خوان
(صفت)

خوش آواز. *بلبل خوش‌خوان چه چه‌چه‌ای سر داده است!*

• خوش ذوق
(صفت)

هر کس که استعداد و سلیقه‌ی خوب و قابل پسند دارد. *پروین با انشاهای زیبایش نشان داده است که دانش‌آموز خوش‌ذوقی است.*

• خوش رو
(صفت)

هر کس که معمولاً با مهربانی و لبخند با دیگران روبه‌رو می‌شود. *منیژه دختر خوش‌رویی است.*
متضاد: اخمو.

• خوش طینت
(صفت)

خوش قلب.

• خوش قلب
(صفت)

هر کس که خوبی و آسایش دیگران را می‌خواهد و از ناراحتی دیگران ناراحت می‌شود. *این خانم خوش‌قلب پذیرفته است از چند نفر از بچه‌های بی‌سرپرست نگاه‌داری کند.*
مترادف: خوش طینت.
متضاد: بدطینت.

• خوش قول
(صفت)

هر کس که به سخن خود عمل می‌کند و هر قولی که داده است، همان را انجام می‌دهد. *اگر حسین گفته است امروز به تو تلفن می‌کند، حتماً این کار را می‌کند، چون او آدم خوش‌قولی است.*
متضاد: بدقول.

• خوشگِل
(صفت)

هر چیز یا هر کس که از نگاه کردن به آن لذت می‌بریم. *برادرم بچه‌ی*

خوشگلی دارد.

مترادف: زیبا، قشنگ.

متضاد: زشت، بی ریخت.

خوشمزه

(صفت)

دارای مزه و طعم خوب. خاله‌ام

غذاهای خوشمزه‌ای می‌پزد.

مترادف: لذیذ.

متضاد: بد مزه.

خوش نام

(صفت)

هر کس که به خوبی و نیکی از او یاد

می‌شود. آقا و خانم امینی از همسایه‌های

خوش نام محله‌ی ما هستند.

خوش نمک

(صفت)

هر غذایی که کمی بیشتر از اندازه‌ی

عادی نمک دارد. قُرمه‌سبزی مادر، امروز

خوش نمک شده است.

خوش نویس

(صفت)

هر کس که خط زیبایی دارد، به طوری

که همه از دیدن آن لذت می‌برند.

(اسم)

کسی که شغلش نوشتن با خط زیبا

است و از این راه پول به دست می‌آورد.

مترادف: خطاط.

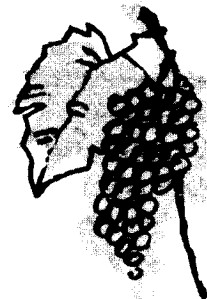
خوشه

(اسم)

تعدادی میوه یا دانه که در کنار هم به

یک ساقه چسبیده‌اند؛ خوشه‌ی خرما،

خوشه‌ی گندم، خوشه‌ی موز.



خوک

(اسم)

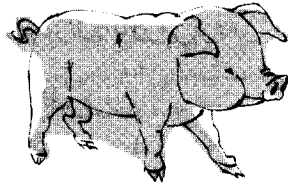
جانور پستاندار اهلی با پوزه‌ای دراز

و بدن سنگین و پر چربی. در کشورهای

غیر اسلامی خوک جزء حیوانات مزرعه

است و آن را برای استفاده از گوشت،

پوست و چربی پرورش می‌دهند.



خون دماغ

(اسم)

جاری شدن خون از بینی.

خون ریزی

(اسم)

جاری شدن خون به بیرون از رگ‌های

خونی. مجروح بر اثر شدت خون ریزی

پیش از رسیدن به بیمارستان درگذشت.

خون سرد

(صفت)

۱. هر جانوری که دمای بدنش متناسب

با دمای محیط تغییر کند.

۲. هر کس که در برابر مشکلات و

اتفاق‌های ناخوشایند آرام است

و احساساتی نمی‌شود. عجب آدم

خون سردی! انگار نه انگار که کتابش را

گم کرده است.

خون شناسی

(اسم)

شاخه‌ای از دانش پزشکی که به مطالعه‌ی

خون و سلول‌های خونی می‌پردازد.

خون گرم

(صفت)

۱. هر جانوری که دمای بدنش همواره

ثابت است و با سرد و گرم شدن هوا تغییر

نمی‌کند.

۲. هر کس که به راحتی با دیگران

دوست می‌شود و با مهربانی و دوستانه

صحبت می‌کند.

خون مُردگی

(اسم)

خون ریزی زیر پوست که به رنگ

بنفش یا کبود دیده می‌شود.

خونین

(صفت)

۱. خون‌آلود. از دیدن سر و صورت

خونین او ترسیدم.

۲. هر حادثه‌ای که در آن تعدادی مجروح

و کشته می‌شوند. طی تصادفی خونین، چند

نفر جان خود را از دست دادند.

خون آلود

(صفت)

هر چیز آلوده شده با خون. جمشید با

دست و لباسی خون‌آلود به خانه برگشت.

خون جگر

(صفت)

به شدت بی تاب و بی طاقت شدن از

آزار کسی یا چیزی. مردم از دست بچه‌ی

همسایه خون جگر شده‌اند.

خون خوار

(صفت)

۱. هر جانوری که از خون جانوران

دیگر تغذیه می‌کند. پشه و زالواز

جانوران خون خوار هستند.

۲. هر موجود بی رحم و سنگدلی

که می‌تواند دیگران را به راحتی از بین

ببرد. تیرانوزور رگس از دایناسورهای

خون‌خواری بود که موجب ترس و

وحشت همه‌ی جانوران می‌شد.

• **خویشاوند**
(اسم)

رابطه‌ی دو یا چند نفر که با هم اعضای یک خانواده‌اند. پسر عمه و دختر دایی خویشاوند هم هستند.

• **خیابان**
(اسم)

راه‌های تقریباً پهن داخل شهرها که مخصوص رفت و آمد وسایل نقلیه است.

• **خیار**
(اسم)

میوه‌ای سبز رنگ، قلمی شکل و آبدار که معمولاً بر بوته می‌روید.

• **خیار چنبر**
(اسم)

میوه‌ای به رنگ سبز کم‌رنگ، دراز و باریک و کمانی شکل با پوست راه راه ناهموار که بر بوته‌ی خیار چنبر می‌روید.

• **خیارشور**
(اسم)

ماده‌ای خوراکی که از نگه‌داری خیار در آب نمک به دست می‌آید.

• **خیاط**
(اسم)

کسی که شغلش دوختن لباس برای مردم است.

• **خیاطی**
(اسم)

مغازه یا کارگاهی که یک یا چند خیاط در آن کار می‌کنند.

(فعل)

خیاطی کردن: مادر سارا در روزهای تعطیل خیاطی می‌کند.

• **خیال**
(اسم)

فکرها و تصویرهایی که هر کس در ذهن خود دارد. محمد در خیال خود خلبان می‌شود و با هواپیما در آسمان پرواز می‌کند.

(فعل)

خیال کردن: محمد خیال می‌کند که خلبان است.

• **خیال‌انگیز**
(صفت)

هر چیزی که باعث ایجاد خیال در ذهن آدم شود. کم‌کم داشتیم حرف‌های خیال‌انگیز او را باور می‌کردم.

• **خیال‌باف**
(صفت)

هر کس که در زندگی خود به فکرهای غیرواقعی ارزش و اهمیت می‌دهد و از واقعیت فاصله پیدا می‌کند. بهتر است به حرف‌های این بچه‌ی خیال‌باف گوش نکنی.

• **خیال‌بافی**
(اسم)

سرگرم شدن به فکرهای غیرواقعی و آرزوهای دور از دسترس. به جای این خیال‌بافی‌ها درس‌هایت را بهتر بخوان.

(فعل)

خیال‌بافی کردن: به جای این که این قدر خیال‌بافی کنی، بهتر است به دور و برت بیشتر توجه کنی.

• **خیالی**
(صفت)

غیرواقعی، دور از واقعیت. بچه‌های خردسال با دوستان خیالی خود بازی می‌کنند.

• **خیانت**
(اسم)

انجام دادن کاری به ضرر دوستان و آشنایان از روی عمد.

(فعل)

خیانت کردن: یکی از سربازها خیانت کرد و نقشه‌ی حمله را به دست دشمن رساند.

• **خیانتکار**
(صفت)

هر کس که به دوستانش خیانت می‌کند. ما نمی‌توانیم سرباز خیانتکار را ببخشیم.

• **خیر**
(اسم)

چیزی که خوب و مفید است. از او که خیری ندیدیم.

• **خَیِر**
(صفت)

هر کس که به نیازمندان کمک می‌کند. چند آدم خَیِر به کمک هم این مدرسه را ساخته‌اند.
مترادف: نیکوکار.

• **خَیِر خواه**
(صفت)

هر کس که می‌خواهد دیگران در خوبی و خوشی به سر برند و برای این منظور تلاش هم می‌کند. به حرف‌های آموزگارت گوش کن، او خَیِر خواه توست.

• **خیره**
(صفت)

هر کس که چنان با دقت به چیزی یا جایی نگاه می‌کند که حتی پلک هم نمی‌زند. نگاه خیره‌ی او به غذای سفره نشان می‌داد که حساسی گرسنه است.

(فعل)

خیره شدن: مراد به نقاشی دوستش خیره شده بود و در دلش آن را تحسین می‌کرد.

• **خیز**
(اسم)

با حرکتی ناگهانی از روی زمین پریدن.

(فعل)

خیز برداشتن: دروازه‌بان خیز برداشت تا توپ را در مشت‌هایش بگیرد.

• **خیزران**
(اسم)

گیاه مناطق گرم و مرطوب زمین با ساقه‌های بلند و توخالی که برای ساختن اشیای گوناگون مانند صندلی، مبل راحتی و عصا استفاده می‌شود.
مترادف: بامبو.

• خیس (صفت)

هر چیزی یا هر جایی که در آن مقداری آب وجود دارد؛ لباس خیس.
مترادف: تر.
متضاد: خشک.

• خیمه (اسم)

اتاقی از جنس پارچه که می توان آن را به راحتی پهن یا جمع کرد.
مترادف: چادر.

• دادگر (صفت)

هر کس که به عدالت رفتار می کند.
قاضی دادگر حکم عادلانه ای صادر کرد.
مترادف: عادل.

• خیش (اسم)

وسيله ای با یک یا چند تیغه فلزی که با آن زمین را شخم می زنند. خیش را به گاو یا تراکتور می بندند و روی زمین می کشند تا خاک را زیر و رو کنند.

• خیمه شب بازی (اسم)

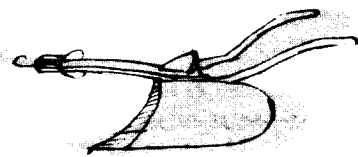
نمایشی عروسکی که با حرکت دادن عروسک هایی اجرا می شود که از طریق نخ به دست عروسک گردان متصل هستند. معمولاً این نمایش از پشت پرده یا خیمه اجرا می شود.

• دادگستری (اسم)

اداره ای که به شکایت مردم از سازمان ها و افراد، خلاف های شخصی و اداری رسیدگی می کند.

• دادن (فعل)

چیزی را در اختیار کسی گذاشتن.
علی پاک کن خود را به بهروز می دهد.
متضاد: گرفتن.



• خیک (اسم)

پوست گوسفند یا بز که به صورت کیسه درمی آورند و مایعاتی مانند آب یا دوغ را در آن می ریزند.

• داد و ستد (اسم)

خرید و فروش کالاها.
مترادف: معامله.

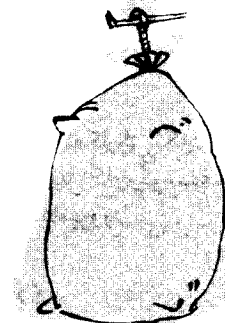


• داخل (اسم)

بخشی از چیزی که دور تا دور آن را چیزی مانند دیوار یا دیواره فرا گرفته است. ماهیگیرها داخل شکم این کوسه های بزرگ سه تا ماهی پیدا کردند.
مترادف: درون، تو.

• دار (اسم)

وسيله ای برای مجازات مرگ به شکل حلقه ی طنابی که از یک تیر چوبی یا درخت آویزان است و مجرم را از حلق به آن می آویزند.



• خیکی (صفت)

هر کس که خیلی چاق و گنده است. مردی خیکی گوشه ی خیابان نشسته بود و گلدایی می کرد.
توضیح: واژه ی خیکی غیر محترمانه است و بهتر است به جای آن از عبارت خیلی چاق استفاده شود.

• داداش (اسم)

برادر.

• دادستان (اسم)

ماموری در دادگاه که وظیفه اش اعلام جرم علیه متهم و حمایت از مردم است.

• دارا (صفت)

۱. مالک و صاحب چیزی. برادرم دارای دو فرزند است.
۲. هر کس که اموال زیادی دارد. همسایه ی ما آدم دارایی است.
مترادف: ثروتمند.

• دارایی (اسم)

پول یا اموالی که کسی دارد. این مرد فقیر دارایی زیادی ندارد.
مترادف: ثروت.

• دادگاه (اسم)

جایی که قاضی نشسته است و به شکایت مردم رسیدگی می کند.

• خیلی (قید)

به مقدار زیاد، با شدت زیاد. بهرام مشق هایش را خیلی تند می نویسد.

● داربست (اسم)

مجموعه‌ای از لوله‌های فلزی که در مقابل بنابه هم نصب می‌کنند تا کارگرهای ساختمان روی آن‌ها بروند و بتوانند در ارتفاع زیاد از سطح زمین کار کنند.

● دارچین (اسم)

پوست تند و معطر درختی که در آشپزی به عنوان ادویه استفاده می‌شود.

● دارکوب (اسم)

پرنده‌ای با پرهای رنگارنگ و نوکی تیز و محکم که با آن به درخت می‌کوبد و حشرات را از زیر پوست درختان بیرون می‌کشد و می‌خورد.

● دارو (اسم)

چیزی که بیمار می‌خورد تا حالش زودتر خوب شود. قرص، کپسول، شربت، پماد و آمپول از انواع داروها هستند.
مترادف: دوا.

● داروخانه (اسم)

فروشگاهی که در آن زیر نظر یک متخصص داروسازی دارو می‌فروشند.

● داروساز (اسم)

۱. کسی که کارش ساختن دارو با استفاده از مواد گوناگون است.
۲. کسی که مسئول داروخانه است و به بیماران دارو می‌فروشد.

● داروسازی (اسم)

علمی که موضوع آن ساختن انواع دارو است.

● داس (اسم)

ابزاری با یک تیغه‌ی فولادی تیز به

شکل نیم‌دایره که به دسته‌ای متصل است و با آن گیاهان و علوفه را از ساقه قطع می‌کنند.

● داستان (اسم)

قصه، حکایت.

● داستان‌گو (اسم)

کسی که برای دیگران داستان تعریف می‌کند.

مترادف: قصه‌گو.

● داستان‌نویس (اسم)

کسی که داستان می‌نویسد.
مترادف: قصه‌نویس.

● داشتن (فعل)

صاحب چیزی بودن. من یک کیف سبز و سفید دارم.

● داغ (صفت)

هر چیز خیلی گرمی که وقتی به بدن آدم بخورد، می‌تواند آدم را بسوزاند.
متضاد: سرد، یخ.

● دالان (اسم)

جایی نسبتاً دراز و تنگ و غالباً سرپوشیده که محل عبور و رسیدن به جایی دیگر است.

● دام^۱ (اسم)

حیوانات اهلی مانند گوسفند، بز یا گاو که چوپان از آن‌ها نگهداری می‌کند.

● دام^۲ (اسم)

وسیله‌ای که در جایی کار می‌گذارند تا حیوانی در آن گرفتار شود.

مترادف: تله.

● داماد

۱. مردی که تازه ازدواج کرده است.
۲. نسبت خانوادگی یک مرد با پدر، مادر، خواهر و برادر همسرش.

● دامپروور (اسم)

دامدار.

● دامپرووری (اسم)

دامداری.

● دامپزشک (اسم)

پزشکی که حیوانات را معاینه و درمان می‌کند.

● دامپزشکی (اسم)

دانشی که موضوع آن تشخیص بیماری‌های حیوانات و درمان آن‌هاست.

● دامدار (اسم)

کسی که کارش نگهداری و پرورش حیواناتی مثل گاو، گوسفند و بز است.
مترادف: دامپرور.

● دامداری (اسم)

نگهداری و پرورش حیواناتی مثل گاو، گوسفند و بز.
مترادف: دامپروری.

● دامن (اسم)

نوعی لباس دخترانه و زنانه که از کمر به پایین آویزان است.

● دامنه (اسم)

وسيله‌ای که در جایی کار می‌گذارند تا حیوانی در آن گرفتار شود.
مترادف: تله.

• **دانا**

(صفت)

هر کس که چیزهای زیادی می‌داند و به قدر کافی عاقل است. توانا بُود هر که دانا بُود. متضاد: نادان.

• **دانایی**

(اسم)

دانا بودن، داشتن آگاهی و هوشیاری. دوستم همیشه از روی دانایی حرف می‌زند.

• **دانستن**

(فعل)

درباره‌ی چیزی یا کسی اطلاعاتی داشتن. من اسم دوست تو را می‌دانم.

• **دانش**

(اسم)

مجموعه‌ی اطلاعات و آگاهی‌های انسان درباره‌ی موضوع‌های گوناگون. دانش امروز بشر با گذشته قابل مقایسه نیست.

• **دانش آموز**

(اسم)

کودک یا نوجوانی که در مدرسه درس می‌خواند. در مدرسه‌ی ما کمتر از ۲۰۰ دانش آموز درس می‌خوانند.

• **دانشجو**

(اسم)

کسی که در دانشگاه درس می‌خواند. برادرم دانشجوی رشته‌ی جغرافی است.

• **دانشکده**

(اسم)

بخشی از یک دانشگاه که در آن یک یا چند رشته‌ی نزدیک به هم را آموزش می‌دهند. خواهرم در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران درس می‌خواند.

• **دانشگاه**

(اسم)

جایی که دانشجویان درس می‌خوانند

تا مدرک لیسانس یا بالاتر از آن را بگیرند. خواهرم زهرا دانشجوی دانشگاه است.

• **دانشگاهی**

(اسم)

کسی که در دانشگاه تدریس یا تحصیل می‌کند. هر سال تعداد دانشجویان بیشتری می‌شود.

(صفت)

مربوط به دانشگاه؛ کتاب‌های دانشگاهی، کار دانشگاهی.

• **دانشمند**

(اسم)

کسی که در یک یا چند رشته‌ی علمی اطلاعات زیادی دارد. دکتر محمود بهزاد از دانشمندان بزرگی بود که کتاب‌های علمی زیادی برای ایرانیان نوشت.

(صفت)

عالم، صاحب نظر. دکتر محمود بهزاد مرد دانشمندی بود که کتاب‌های علمی زیادی نوشت.

• **دانش نامه**

(اسم)

کتابی که در یک یا چند جلد تهیه شده است و در آن درباره‌ی همه‌ی موضوع‌ها اطلاعاتی نوشته شده است. مترادف: دایرةالمعارف.

• **دانه**

(اسم)

۱. بخشی از گیاه که وقتی می‌کاریم، جوانه می‌زند و رشد می‌کند. نسرین چند دانه‌ی سیب در باغچه‌ی خانه‌شان کاشته است.

۲. چیزهای کوچکی که پرندگان به عنوان غذا از روی زمین جمع می‌کنند و می‌خورند.

• **داور**

(اسم)

فرد بی طرفی که بین دو نفر یا دو گروه نظر می‌دهد و سعی می‌کند

اختلاف آن‌ها را برطرف کند یا از خطای آن‌ها جلوگیری کند. معلم ورزش، داور مسابقه‌ی کلاس چهارمی‌ها با پنجمی‌ها بود.

• **داوری**

(اسم)

حل اختلاف دو یا چند نفر. زهرا داوری بچه‌های کوچک‌تر از خودش را قبول ندارد.

(فعل)

داوری کردن: شما بین ما داوری کنید، من درست می‌گویم یا زهرا؟ مترادف: قضاوت.

• **داوطلب**

(اسم)

کسی که به خواسته‌ی خودش آماده می‌شود تا کاری را انجام دهد. شش نفر از بچه‌ها داوطلب شدند که مبصر کلاس شوند.

• **داوطلبانه**

(قید)

بنا بر میل و خواست خود. سه نفر از بچه‌ها داوطلبانه کلاس را تمیز کردند.

• **دایر**

(صفت)

هر جایی که تعطیل نیست و آماده‌ی انجام کار است. فردا مدرسه‌ها به علت بارش سنگین برف دایر نیست.

• **دایره**

(اسم)

۱. شکل هندسی گردی که فاصله‌ی همه‌ی نقاط آن از مرکز به یک اندازه است.

(فعل)

دایره زدن: بچه‌ها، بیایید دور آدم برفی دایره بزنیم و بچرخیم.

۲. سازی ایرانی به شکل حلقه‌ای چوبی که روی آن پوستی کشیده شده است و با زدن ضربه بر آن صدای ساز تولید می‌شود.

• دایرةالمعارف
(اسم)

دانش نامه.

توضیح: دایرةالمعارف به صورت
دائرةالمعارف نیز نوشته می شود.

• دایره زنگی
(اسم)

سازی به شکل دایره که دور تا دور
آن صفحه های فلزی کوچک گذاشته شده
است. لرزش این صفحه های فلزی موجب
تولید صدایی علاوه بر صدای دایره می شود.

• دایم
(صفت)

هر چیزی که ادامه دارد و بی پایان
است. تواز غرغره های دایم برادرت خسته
نشده ای؟
توضیح: دایم به صورت دائم نیز
نوشته می شود.

• دایماً
(قید)

به طور پیوسته و همیشگی. زمین دایماً
به دور خورشید می گردد.

• دایمی
(صفت)

دایم. مصرف دایمی خوراک هایی مثل
چیپس، پفک، سوسیس و کالباس به بدن
آسیب می رساند.

• دایناسور
(اسم)

جانور خزنده ای که حدود ۶۰ میلیون
سال پیش از بین رفت و امروزه فقط
آثاری از آن باقی مانده است.

• دایه
(اسم)

زنی که به جای مادر به کودک رسیدگی
می کند و او را بزرگ می کند.

• دایی
(اسم)

برادرِ مادر.

• دَبَاغ
(اسم)

کسی که کارش دباغی است.

• دَبَاغی
(اسم)

تمیز کردن پوست حیوانات و جدا
کردن پشم و چربی های آن با استفاده از
مواد شوینده و شیمیایی به منظور تبدیل
آن به چرم.

• دَبِستان
(اسم)

جایی که کودکان درس های
ابتدایی خود را از کلاس اول تا پنجم
می خوانند.

• دَبِستانی
(صفت)

هر چیزی که به دبستان مربوط
باشد؛ دانش آموز دبستانی، کتاب های
دبستانی.

• دَبّه
(اسم)

ظرف استوانه ای شکل دردار و دارای
دسته که برای نگه داشتن موادی مانند
شکر، برنج، ماست، بنشن، ترشی و...
استفاده می شود.

• دَبیر
(اسم)

معلمی که در دبیرستان درس
می دهد.

• دَبیرستان
(اسم)

جایی که جوانان درس های دوره ی
متوسطی خود را از پایان دوره ی
راهنمایی تا پیش از دانشگاه ادامه
می دهند.

• دَچار
(اسم)

گرفتار چیزی که ناخوشایند است.
نسرین دچار سرماخوردگی شده است.

• دِخالت
(اسم)

داخل کاری شدن و تلاش کردن برای
اثر گذاری در آن کار. با دخالت مأموران
آتش نشانی از گسترش آتش سوزی
جلوگیری شد.
(فعل)

دخالت کردن: شماها در کار
بزرگ ترها دخالت نکنید.

• دُخانیات
(اسم)

چیزهایی مانند سیگار که از توتون
و تنباکو تهیه و برای دود کردن استفاده
می شود.

• دُختر
(اسم)

بچه ای که در بزرگ سالی زن می شود.
متضاد: پسر.

• دُخترانه
(صفت)

مربوط و متعلق به دخترها. نمی فهمم
این کفش پسرانه است یا دخترانه؟
متضاد: پسرانه.

• دُخترخاله
(اسم)

دخترِ خواهرِ مادر.

• دُختر دایی
(اسم)

دخترِ برادرِ مادر.

• دُختر عمو
(اسم)

دخترِ برادرِ پدر.

• دُختر عمّه
(اسم)

دخترِ خواهرِ پدر.

• دُخترک
(اسم)

دختر کوچک. می خواهم برای

دختر کم یک عروسک کوچولو بخرم.
متضاد: پسرک.

فرش را در اتاق پهن کنید، مقداری از
درازای اتاق خالی می ماند.

که با آن روی چیزی را می پوشانند.
مراقب باشید! درپوش چاه را
برداشته اند.

• دَخْمَه
(اسم)

جایی معمولاً زیرزمینی که تنگ و
تاریک است. محل زندگی این آدم ها به
دخمه شباهت بیشتری دارد.

• دِرَازِگوش
(اسم)
خر، الاغ.

• دَرَجَه
(اسم)

۱. اندازه‌ی دمای هوا، حرارت بدن
و زاویه. حرارت طبیعی بدن ۳۷ درجه‌ی
سانتی گراد است.

۲. مقام و رتبه‌ی نظامیان؛ درجه‌ی
گروهبانی.

۳. وسیله‌ای که زیر زبان می گذاریم تا
حرارت بدنمان را نشان دهد.

• دِرَاوَر
(اسم)

کمدی که دارای چند کشواسست و
معمولاً برای نگه داشتن لباس های مورد
نیاز استفاده می شود.

• دَر
(اسم)

صفحه‌ای متحرک که برای باز کردن یا
بستن جایی یا چیزی ساخته شده است؛
در اتاق، در جعبه‌ی مداد رنگی.

• دِرَخْت
(اسم)

گیاهی که ریشه‌اش زیر زمین و تنه‌ی
چوبی و شاخه‌های پر برگش روی زمین
است.

• دَرَاوِش
(اسم)

جمع درویش، درویش ها.

• دُر
(اسم)

مروارید.

توضیح: واژه‌ی «دُر» در ادبیات
مخصوصاً شعر، کاربرد بیشتری دارد.

• دِرَخْتِچَه
(اسم)

درخت کوچکی با ارتفاع کم و
تنه‌ی نامشخص که شاخه‌های آن از
پایین رشد می کند. یاس و شمشاد از
انواع درختچه‌ها هستند.

• دَرِبَار
(اسم)

قصر بزرگ امیران و پادشاهان که
محل ملاقات‌های آنان است. آن روز
مردم نتوانستند شاه را در دربارش ببینند.

• دَرآمد
(اسم)

همه‌ی پولی که یک شخص می تواند
بابت کار و فعالیتش به دست آورد.
مردم مقداری از درآمدشان را مالیات
می دهند.

• دِرَخْتکاری
(اسم)

کاشتن درخت. درختکاری از
رسم‌های باستانی ایرانیان است.
(فعل)

• دَرِبَارِی
(اسم)

کسی که در قصر شاه اقامت دارد.
درباری هانمی گذاشتند مردم با شاه
ملاقات کنند.

• دَرآوردن
(فعل)

۱. چیزی را از جایی بیرون کشیدن.
خواهرم چوب کوچکی را که در انگشتم
فرورفته بود، با یک موچین درآورد.
۲. لباس را از تن جدا کردن. پس چرا
جوراب‌هایت را در نیاورده‌ای؟

درختکاری کردن: پارسال ماسرتاسر
کوچه‌مان را درختکاری کردیم.

• دَرِبازگن
(اسم)

دستگاهی که در چیزی را با آن باز
می کنند. نمی توانم با این در بازکن در
قوطی را باز کنم.

• دِرَخشان
(صفت)

هر چیزی که نور زیادی دارد؛
خورشید درخشان.
مترادف: تابان، روشن، درخشنده.

• دَرِبَان
(اسم)

نگهبانی که جلوی در مکانی عمومی
مانند سینما یا رستوران می ایستد و مراقب
رفت و آمد مردم است.

• دِرَاز
(صفت)

هر چیزی که طول زیادی دارد؛
خیابان دراز، نردبان دراز.
مترادف: بلند.
متضاد: کوتاه.

• دِرَخِشِش
(اسم)

روشنایی، نور. درخشش خورشید
موجب بالا رفتن قطره‌های بخار آب و
تشکیل ابر می شود.

• دَرپوش
(اسم)

قطعه‌ای چوبی، فلزی یا پلاستیکی

• دِرَازا
(اسم)

دراز و کشیدگی چیزی. اگر این

• دِرْخَشَنده
(صفت)

هر چیزی که درخشش داشته باشد؛
خورشید درخشنده.

• دِرْخَشیدن
(فعل)

پخش کردن نور. قرص کامل ماه در
آسمان می درخشید و دشت را روشن
می کرد.

• دِرْخَواست
(اسم)

تقاضا، خواهش. لطفاً به درخواست
من توجه کنید.
(فعل)

درخواست کردن: بچه‌ها از خانم
آموزگار درخواست کردند که روز
دیگری امتحان ریاضی بدهند.

• دَرْد
(اسم)

احساس ناخوشایند و آزاردهنده‌ای
که بر اثر بیماری یا ضربه یا زخم در جایی
از بدن به وجود می آید.
(فعل)

درد کردن: دندانم درد می کند.
(فعل)

درد کشیدن: طفلکی خیلی درد کشید
تا بالاخره خوابید.
(فعل)

درد گرفتن: از بس سرو صدا بود،
سرم درد گرفت.

• دَرْدآور
(صفت)

هر چیزی که باعث ایجاد درد شود.
مجید باید هفته‌ای یک آمپول دردآور بزند.
مترادف: دردناک.

• دَرْدسَر
(اسم)

چیزی که باعث به وجود آمدن مشکل
و ناراحتی می شود. امتحان میان‌ترم یکی
از درس‌های بزرگ بچه‌هاست!
مترادف: گرفتاری.

• دَرْدناک
(صفت)

۱. هر چیزی که دارای درد است؛
دندان دردناک.

۲. هر چیزی که موجب درد و رنج
می شود؛ حادثه‌ی دردناک.

• دَرْدرفتن
(فعل)

فرار کردن. دزدی که در رفته بود،
دوباره دستگیر شد.

• دَرْدز
(اسم)

محل دوخته شدن دو تکه پارچه به
هم دیگر.

• دَرْدس
(اسم)

چیزهایی که هر کس خودش به
تنهایی یا به کمک معلم یا کتاب یاد
می گیرد.
جمع: دروس.

درس خواندن: بهرام در کلاس
چهارم درس می خواند.
(فعل)

درس دادن: خانم واحدی علوم
درس می دهد.

• دَرْدست
(صفت)

چیزی که غلط نیست و خوب و
سالام است. هر کس به دو سؤال جواب
درست می داد، یک کارت آفرین
می گرفت.
(قید)

به طور دقیق، دقیقاً. من درست ساعت
هشت به مدرسه رسیدم.

• دَرْدستکار
(صفت)

هر کس که از انجام دادن رفتار بد
دوری می کند و می کوشد کارهای
خوب و درست انجام دهد. آدم‌های
درستکار با همه مهربان هستند.

• دَرْدسته
(صفت)

هر چیزی که کامل است و قسمتی
از آن جدا نشده است. حسین یک
بیسکویت درسته را خورد.
(قید)

به طور کامل. مراد یک بیسکویت را
درسته خورد.

• دَرْدس خوان
(صفت)

هر کس که درس‌هایش را خوب
می خواند و به خواندن و یادگیری
علاقه‌مند است؛ دانش‌آموز درس‌خوان.

• دَرْدسی
(صفت)

هر چیزی که به درس مربوط است؛
کتاب‌های درسی.

• دَرْدشت
(صفت)

هر چیزی که بزرگ‌تر از چیزهای
مثل خودش است. یک تخم مرغ درشت
آب‌پز کردم و خوردم.
مترادف: بزرگ.

متضاد: ریز، کوچک.

• دَرْدشکه
(اسم)

وسیله‌ی نقلیه‌ی مسافری که با
اسب کشیده می شود.

• دَرْدشکه‌چی
(اسم)

کسی که کارش راندن درشکه است.

• دَرْدصد
(اسم)

یک یا چند قسمت از صد قسمت.
بیست درصد از همکلاسی‌های من کیف
سیاه رنگ دارند.

• دَرْدک
(اسم)

فهمیدن معنای نوشته‌های یک کتاب

یا مجله.
(فعل)

به این مرد در مانده کمک نکرده بودند،
تا به حال مرده بود.

کشتزار را در می‌کنیم.

درک کردن: چند بار درس جدید
علوم را خواندم، ولی مطالب آن را درک
نکردم.

دَرمانگاه
(اسم)

جایی که یک یا چند پزشک به کمک
یک یا چند پرستار، بیماران را درمان
می‌کنند. **درمانگاه از بیمارستان**
کوچک‌تر است.
مترادف: کلینیک.

دَرِوازه
(اسم)

۱. محلی در زمین فوتبال که در دو
طرف زمین به صورت چهارچوب
مشخص شده است و بازیکن‌ها باید
توپ را به داخل آن بفرستند.
۲. در بزرگی که از آن جا وارد باغ، شهر
یا (در گذشته) قلعه می‌شوند.

دَرگُذشت
(اسم)

مرگ، فوت. از درگذشت عمومی
دوستان یک هفته گذشته است.

دَرِوازه‌بان
(اسم)

بازیکنی که در زمین فوتبال داخل
دروازه می‌ایستد و مواظب است توپ
حریف وارد دروازه نشود.

دَرنا
(اسم)

پرنده‌ای با پرهای خاکستری یا مایل به
سفید، گردن و پاها بلند که به صورت
گروهی کوچ می‌کند.

دَرگُذشتن
(فعل)

از دنیا رفتن، مردن. عمومی دوستانم
هفته‌ی گذشته درگذشت.

دَرگوشی
(صفت)

هر گفت‌وگویی که چنان آهسته است
که گوینده و شنونده باید گوش خود را
نزدیک دهان هم دیگر ببرند. صحبت در
گوشی ممنوع!
(قید)

دَرود
(اسم)

سلام.
(فعل)
درود فرستادن: دانش‌آموزان در
جشن پایان سال تحصیلی به همه‌ی
آموزگاران مدرسه درود فرستادند.

دَرنده
(صفت)

هر موجود وحشی و بی‌رحم که
دیگران را از بین می‌برد و پاره‌پاره می‌کند؛
ببر درنده.
(اسم)

به‌طور آهسته و نزدیک گوش هم‌دیگر
حرف زدن. چرا در گوش می‌زنید؟

دَرودگر
(اسم)

کسی که شغلش ساختن اسباب و
لوازم چوبی است.
مترادف: نجار.

دَرنده‌خو
(صفت)

هر موجودی که رفتار درندگان را دارد
و از کشتن دیگران لذت می‌برد. **سرانجام**
قاتل درنده‌خواسیر دست پلیس شد.

دَرگیری
(اسم)

یک‌دیگر را زدن و با هم جنگیدن. بر
اثر درگیری بچه‌های دو محله، چند نفر
مجرور شدند.

دَرودگری
(اسم)

ساختن اسباب و لوازم چوبی.
مترادف: نجاری.

دَرنگ
(اسم)

توقف کار به مدت تقریباً کوتاه.
نسرین پس از چند لحظه درنگ به خانم
معلم پاسخ داد.
مترادف: مکث.

دَرمان
(اسم)

کارهایی که موجب سلامتی و رهایی
از بیماری می‌شود.
(فعل)

دَرُوس
(اسم)

جمع درس، درس‌ها. علوم، ریاضی،
فارسی و تعلیمات اجتماعی و دینی
دروس اصلی دوره‌ی دبستان هستند.

درمان کردن: اگر پوسیدگی دندان‌تان
را درمان نکنید، مجبور می‌شوید آن را
بکشید.

دَرِو
(اسم)

قطع کردن ساقه‌ی گیاهانی مانند گندم
و جو به منظور جمع‌آوری آن‌ها.
(فعل)
درو کردن: در فصل تابستان گندم‌های

دَرمانده
(صفت)

هر کس که بر اثر فقر یا کمبود آگاهی
یا مشکلات زیاد نمی‌تواند مشکلاتش را
برطرف کند. اگر پزشک‌های بیمارستان

دَرُوغ
(اسم)

حرف نادرستی که برای گول زدن
دیگران گفته می‌شود.

بزرگ‌ترین اقیانوس‌ها و دریاها	
نام	وسعت (کیلومتر مربع)
اقیانوس آرام	۱۵۵,۶۰۰,۰۰۰
اقیانوس اطلس	۷۶,۸۰۰,۰۰۰
اقیانوس هند	۶۸,۶۰۰,۰۰۰
اقیانوس منجمد شمالی	۱۴,۱۰۰,۰۰۰
دریای چین	۲,۹۷۴,۶۰۰
دریای کاراییب	۲,۹۷۴,۶۰۰
دریای مدیترانه	۲,۷۵۳,۰۰۰
دریای برینگ	۲,۲۶۱,۰۰۰
دریای مکزیک	۱,۵۴۳,۰۰۰
دریای آختسک	۱,۵۲۷,۶۰۰

معلم از حرف‌های درهم‌ناهمید چیزی نفهمید.
۲. ناراحت و عصبانی. پدرم از دیدن نمره‌ی کم ریاضی‌ام درهم‌شد.

• دَرِیا (اسم)

جای بسیار بزرگ و گودی که پر از آب است و به اقیانوس‌های بزرگ راه دارد. دریای عمان در جنوب ایران به سراسر دریاها و اقیانوس‌های جهان راه دارد.

• دَرِیاچه (اسم)

جای بزرگ و گودی که پر از آب است، اما دور تا دور آن خشکی است. دریاچه‌ی مازندران بزرگ‌ترین دریاچه‌ی دنیاست.

• دَرِیاژِدِگی (اسم)

حالت دل‌به‌هم‌خوردگی و بی‌حالی که هنگام سفر در دریا به علت حرکت کشتی روی آب به بعضی از آدم‌ها دست می‌دهد.

• دَرِیاقت (اسم)

گرفتن چیزی از کسی. پس از دریافت

کتاب، به سرعت آن را خواندم. (فعل)

دریافت کردن: گیاهان آب‌موردنیاز خود را از زمین دریافت می‌کنند.

• دَرِیاقتن (فعل)

فهمیدن و دانستن چیزی. وقتی دانش‌آموزان دریافتند که آموزگارشان تصادف کرده است، خیلی نگران شدند.

(فعل)
دروغ گفتن: مراد درباره‌ی گم‌شدن کتابش دروغ گفت، چون کتابش گم نشده بود.
متضاد: راست.

• دُرُوغگی (قید)

به طور دروغی. جمشید دروغگی گفت که مادرش مریض بوده است.

• دُرُوغگو (صفت)

هر کس که حرف راست و درست نمی‌زند. مردم به حرف‌های آدم‌های دروغگو اعتماد نمی‌کنند. (اسم)

هیچ‌کس به دروغگوها اعتماد نمی‌کند.
متضاد: راستگو.

• دَرُون (اسم)

داخل، تو. مصری‌های قدیم برای مومیایی کردن مرده‌های خود، درون شکم و داخل جمجمه‌ی مرده‌ها را خالی می‌کردند.
متضاد: بیرون.

• دَرُویش (اسم)

آدم دوره‌گردی باریش و سبیل بلند، لباس مخصوص بلند و کشکول و تبرزین به دست که در کوچه و خیابان می‌گردد و شعر می‌خواند و از مردم پول می‌گیرد.
جمع: دراویش.

• دَرّه (اسم)

زمین بین کوه‌ها و تپه‌ها که گاهی رودخانه‌ای در آن جریان دارد.

• دَرّهَم (صفت)

۱. قاطی و آمیخته با یک‌دیگر. خانم

بزرگ‌ترین دریاچه‌های جهان

نام	قاره	وسعت (کیلومتر مربع)
خزر (مازندران)	آسیا	۴۲۴,۰۰۰
سوپریور	آمریکای شمالی	۸۲,۷۰۰
ویکتوریا	آفریقا	۶۸,۱۰۰
هوژن	آمریکای شمالی	۵۹,۸۰۰
میشیگان	آمریکای شمالی	۵۸,۳۰۰
تانگانیا	آفریقا	۳۱,۹۰۰
بایکال	آسیا	۳۱,۵۰۰
گریت‌بیر (خروس بزرگ)	آمریکای شمالی	۳۱,۱۰۰
مالاوی	آفریقا	۳۰,۸۰۰

• **دَرِیاَنوَرَد**
(اسم)

کسی که شغلش کار کردن در کشتی است و دائماً به سفرهای دریایی می‌رود.

• **دَرِیاَنوَرَدی**
(اسم)

سفر کردن روی دریاها و اقیانوس‌ها.

• **دَرِیاِی**
(صفت)

هر چیزی که به دریا مربوط می‌شود؛ نیروی دریایی، ناوگان دریایی، جانوران دریایی.

• **دَرِیچِه**
(اسم)

در کوچک یا سوراخ پنجره‌مانندی که در جایی مانند سقف یا دیوار درست می‌کنند. مادر بزرگم دریچه‌ی کولر اتاق خوابش را بسته است تا باد کولر اذیتش نکند.

• **دَرِیدَن**
(فعل)

پاره کردن بدن جانوری به وسیله‌ی جانور دیگر. ماده‌شیرها گوزنی را شکار کردند و حیوان بیچاره را دریدند.

• **دَرِیغ**
(اسم)

موجب غم و ناراحتی شدن. دریغ است ایران ویران شود.

• **دِرِیل**
(اسم)

وسیله‌ای برای سوراخ کردن که با نیروی برق کار می‌کند.
مترادف: مته‌ی برقی.

• **دُزْد**
(اسم)

کسی که مال یا پول دیگران را بدون اجازه و یواشکی برمی‌دارد.
مترادف: سارق.

• **دُزْدَکی**
(قید)

به طور پنهانی و به دور از نگاه دیگران. لیلیا دزدکی سر یخچال رفت و یک آلو برداشت.
مترادف: یواشکی، مخفیانه.

• **دُزْدگیر**
(اسم)

وسیله‌ای که در ماشین‌ها، خانه‌ها و مغازه‌ها گذاشته می‌شود تا اگر کسی بدون اجازه به سراغ آن‌ها بیاید، آژیر بکشد و چراغ‌ها روشن شود.

• **دُزْدی**
(اسم)

برداشتن اموال دیگران بدون اجازه‌ی آن‌ها. پلیس این مرد را به اتهام دزدی دستگیر کرده است.
(فعل)
دزدی کردن: مرد خلافکار هفته‌ای یک بار از خانه‌ها دزدی می‌کرد.

• **دُزْدیدن**
(فعل)

برداشتن اموال کسی دیگر، بدون اجازه‌ی صاحبش. یک نفر تراش فلزی نسرین را دزدیده است.

• **دِژ**
(اسم)

ساختمانی که دیوارهایی بلند و محکم دارد و نگهبان‌ها و سربازها از آن دفاع می‌کنند.
مترادف: قلعه.

• **دَست**
(اسم)

بخشی از بدن که به شانه‌ها وصل است و با آن می‌توانیم چیزها را برداریم و جابه‌جا کنیم. بازو، آرنج، ساعد و پنجه بخش‌های مختلف دست هستند.

• **دَست‌آموز**
(صفت)

هر جانوری که مطابق میل انسان اهلی و تربیت شده است. پلیس‌ها به کمک

سگ‌های دست‌آموزشان افراد خلافکار را دستگیر می‌کنند.

• **دَست‌انداز**
(اسم)

پستی و بلندی‌های وسط خیابان، کوچه یا جاده که برای راننده‌ها مزاحمت ایجاد می‌کنند.

• **دَست‌اوَرَد**
(اسم)

چیز با ارزشی که کسی بر اثر فعالیت خود به دست می‌آورد. پیشرفت صنعت از دستاوردهای بزرگ بشر در قرن بیستم است.

• **دَست‌اوِیز**
(اسم)

موضوعی که از آن به‌عنوان دلیلی برای انجام کار نادرست خود استفاده می‌کنیم. بیماری پدر بزرگ، دست‌اوِیز ناصر برای درس نخواندن است.
مترادف: بهانه.

• **دَست‌باف**
(صفت)

هر چیزی که با دست بافته می‌شود. پدر بزرگم هنوز، قالی دست‌باف قدیمی‌اش را نگه داشته است.
متضاد: ماشینی.

• **دَست‌بُرد**
(اسم)

دزدی.
(فعل)

دست‌برد زدن: دزدهایی که به خانه‌ی مردم دست‌برد می‌زدند، دستگیر شدند.

• **دَست‌بَند**
(اسم)

۱. وسیله‌ای زینتی که معمولاً زن‌ها و دخترها به مچ دست خود می‌بندند.
۲. وسیله‌ای که پلیس با استفاده از آن دست مجرم را می‌بندد تا فرار نکند. پلیس دست‌بند دست‌های او را باز کرد.

• دست به سینه
(قید)

حالتی که هر یک از دست‌ها را از زیر هم دیگر ردمی کنند و هر پنجه را روی بازوی دست مقابل قرار می‌دهند. بچه‌ها دست به سینه منتظر آموزگار نشسته بودند.

• دست دُوم
(صفت)

هر کالایی که قبلاً کسی از آن استفاده کرده و قرار است کس دیگری هم از آن استفاده کند؛ اتومبیل دست دوم، لباس دست دوم.
متضاد: نو.

دیگر نتوانست با آن بازی کند.

• دستکش
(اسم)

پوشش مخصوصی که دست‌ها را گرم و تمیز نگه می‌دارد.

• دست پاچه
(صفت)

هر کسی که کمی مضطرب شده است و نمی‌داند چه کار کند. علی به قدری دست پاچه شد که یادش رفت سلام کند.
مترادف: هول.

• دسترنج
(اسم)

پول یا پاداشی که آدم بابت انجام دادن کاری به دست می‌آورد. هر چه به دست می‌آوری، دسترنج خودت است.
مترادف: مُزِد، دستمزد، درآمد.

• دستگاه
(اسم)

۱. ماشینی که از چند قطعه‌ی کوچک‌تر ساخته شده و می‌تواند کار یا کارهایی را انجام دهد؛ دستگاه چوب‌بری.
۲. چند عضو بدن موجود زنده که با هم دیگری کار را انجام می‌دهند. دهان، مری، معده و روده‌ها دستگاه گوارش را به وجود آورده‌اند.

• دست پُخت
(اسم)

غذایی که به دست کسی درست شده است. جواد دست پخت خاله‌اش را دوست دارد.

• دست‌ساز
(صفت)

هر چیز ساخته شده با دست و بدون دخالت ماشین‌های خودکار. در شهر زنجان یک چاقوی دست‌ساز خریدیم.

• دستگیر
(اسم)

کسی را گرفتن و زندانی کردن.
(فعل)

دستگیر کردن: مأموران پلیس دزدهای خانه‌ی همسایه‌مان را دستگیر کردند.

• دست تنها
(صفت)

هر کس که برای انجام دادن کاری، تنهاست و کمک ندارد. با این که سرزین دست تنها بود، کار دستی خوبی درست کرد.

• دست‌شویی
(اسم)

۱. جایی در خانه، مدرسه یا مکان‌های عمومی برای خارج کردن ادرار یا مدفوع از بدن.
مترادف: توالت.

• دستگیره
(اسم)

وسیله‌ای نصب شده روی در، پنجره، کتری و قوری، قابلمه و... که به باز کردن یا بستن، گذاشتن یا برداشتن و جابه‌جا کردن چیزها کمک می‌کند.

• دست خط
(اسم)

چیزی که کسی با دست خود می‌نویسد. کسی نمی‌تواند دست خط تو را بخواند.

• دست فروش
(اسم)

فروشنده‌ی بدون مغازه که اجناس خود را کنار خیابان یا در چرخ دستی می‌فروشد. مادر جورابم را از یک دست‌فروش خرید.

• دستمال
(اسم)

تکه‌ای از جنس پارچه یا کاغذ که برای پاک کردن یا خشک کردن به کار می‌رود.

• دست خورده
(صفت)

هر چیزی که قسمتی از آن مورد استفاده قرار گرفته یا آسیب دیده است. این غذا دست خورده است، لطفاً آن را دور بریزید.

• دست کاری
(اسم)

دست بردن در چیزی به میل خود و ایجاد تغییراتی در آن.
(فعل)

• دستمالی
(اسم)

لمس کردن چیزی با دست.
(فعل)

• دست‌دوز
(صفت)

هر چیزی که با دست دوخته شده باشد؛ کفش دست‌دوز.

دستمالی کردن: آینه را دستمالی نکن، کثیف می‌شود.

• دَسْتَمَزْد (اسم)

پول دریافت شده در برابر انجام دادن کاری، بعضی از کارگرهای ماهر فقط با دستمزد زیاد کار می‌کنند.
مترادف: مزد، اجرت.

• دَسْتَنَبُو (اسم)

میوه‌ای گرد و کوچک شبیه طالبی یا گرمک به رنگ زرد و با خط‌های سبز و سفید.

• دَسْت نَخورده (صفت)

هر چیز که استفاده نشده و به صورت اول باقی مانده است. غذا/های دست نخورده را در یخچال گذاشتیم.

• دَسْت نَمَاز (اسم)

وضو.
(فعل)
دست‌نماز گرفتن: پدر بزرگ قبل از رفتن به مسجد دست‌نماز گرفت.

• دَسْت و پا شِکِسته (صفت)

ناقص و دارای ایراد و اشکال. نادر همین طور که گریه می‌کرد با چند تا جمله‌ی دست و پا شکسته گفت که از بچه‌های کوچک خورده است.

• دَسْت و پاگیر (صفت)

هر چیزی که مانع فعالیت آزاد و راحت آدم باشد. میز و صندلی‌های وسط اتاق برای بازی بچه‌ها دست و پاگیر شده‌اند.

• دَسْت و دِل باز (صفت)

هر کس که به راحتی به دیگران چیزی می‌دهد. عموی دست و دل باز زهراماهی یک بار به بچه‌های پرورشگاه غذا، میوه و شکلات می‌دهد.
مترادف: بخشنده، سخاوتمند.

• متضاد: خسیس، بخیل.

• دَسْتور (اسم)

سخنی که به کسی گفته می‌شود تا بر مبنای آن کاری را انجام دهد. سربازها با شنیدن دستور فرمانده خیردار ایستادند.
مترادف: امر، فرمان.
(فعل)

• دَسْتِه (اسم)

۱. بخشی از هر وسیله که به منظور به دست گرفتن یا قرار دادن دست روی آن ساخته می‌شود؛ دسته‌ی ملاقه، دسته‌ی آچار.

۲. گروهی از آدم‌ها یا موجودات یک نوع یا یک جنس؛ دسته‌ی عزاداری.

۳. تعدادی از چیزهای یک نوع یا یک جنس؛ یک دسته گل، یک دسته کاغذ.

• دَسْتِه بَنَدی (اسم)

مرتب کردن و در کنار هم قرار دادن چیزهایی که از یک جنس یا یک نوع باشند.
(فعل)

دسته‌بندی کردن: دانشمندان موجودات زنده را به دو گروه بزرگ مهره‌داران و بی‌مهرگان دسته‌بندی کرده‌اند.

• دَسْتِه جَمعی (قید)

با هم و به صورت یک دسته. همگی دسته‌جمعی به عیادت یکی از دوستانمان رفتیم.

• دِیسِر (اسم)

خوراکی‌های مخصوص پس از ناهار یا شام مانند بستنی، ژله و کیک.

• دَسِیسه (اسم)

نقشه کشیدن یا انجام دادن کاری به طور پنهانی از روی دشمنی یا حسادت. بچه‌ها پس از کشف دسیسه‌های دست‌فروش جلوی مدرسه با معلمشان مشورت کردند.
مترادف: توطئه.

• دَسْت (اسم)

دستور دادن: ناهید دائماً به برادر کوچکش دستور می‌دهد این کار را بکند، آن کار را نکند.

• دُشْمَن (اسم)

۱. کسی که برای دیگری بدی و ضرر می‌خواهد.
۲. کشوری که در حال جنگیدن با یک کشور دیگر است.

• دُشْمَنی (اسم)

۳. تعدادی از چیزهای یک نوع یا یک جنس؛ یک دسته گل، یک دسته کاغذ.

دشمنی کردن: درست نیست آدم با همسایه‌اش دشمنی کند.

• دُشْنام (اسم)

حرف یا کلمه‌ی زشتی که آدم بر زبان می‌آورد و آن را به دیگری نسبت می‌دهد.
مترادف: فحش، ناسزا.
(فعل)

دشنام دادن: هرگز نشنیده‌ام که پدرم به کسی دشنام بدهد.

• دِشْنه (اسم)

با هم و به صورت یک دسته. همگی دسته‌جمعی به عیادت یکی از دوستانمان رفتیم.

• دُشْوار (صفت)

هر کاری که به راحتی انجام

نمی‌شود. غواصی در دریاها و اقیانوس‌ها از شغل‌های سخت و دشوار است.
۲. مطلبی که به سادگی فهمیده نمی‌شود.
مترادف: سخت، مشکل.
متضاد: آسان، راحت.

دعا

(اسم)

سخنانی که هنگام درخواست چیزی یا کاری از خدا بر زبان آورده می‌شود. یکی از دعا‌های مادر بزرگ شفای بیماران است.
(فعل)

دعا خواندن: مادر بزرگم همیشه پس از نماز دعا می‌خواند.
(فعل)

دعا کردن: پیرمرد بیمار پس از بهبودی برای پزشک و پرستارهای بیمارستان دعا کرد.

دعاگو

(اسم)

کسی که از خدا چیزی را برای دیگری می‌خواهد. مادر بزرگ همیشه دعاگوی نوه‌ها و بچه‌هایش است.

دعوا

(اسم)

بحث و گفت‌وگوی تند و خشونت‌آمیز که گاهی ممکن است همراه با کتک‌کاری باشد. اصلاً از دعوا خوشم نمی‌آید.
(فعل)

دعوا کردن: مجید و حسن بر سر مسئله‌ی بی‌اهمیتی با هم دعوا کردند.

دعوت

(اسم)

۱. درخواست کسی از یک یا چند نفر دیگر برای آمدن آن‌ها به جایی و پذیرایی از آن‌ها. از دعوت شما خوشحالیم.
(فعل)

دعوت کردن: پدر بزرگ و مادر بزرگ همه رابه‌خانه‌شان دعوت کردند.

۲. درخواست کسی از یک یا چند نفر برای همکاری با او در انجام کاری. پدرم پس از دعوت رییس اداره پذیرفت که با او همکاری کند.

دعوت‌نامه

(اسم)

نامه‌ای رسمی و محترمانه برای کسی به منظور دعوت کردن او به جایی یا برای انجام دادن کاری. امروز دعوت‌نامه‌ای به دست مادرم رسید که از او خواسته بودند در جلسه‌ی مادران نیکوکار شرکت کند.

دغدغه

(اسم)

ترس و نگرانی به خاطر چیزی. هنوز از دغدغه‌ی امتحان ریاضی خلاص نشده بودیم که شنیدیم امتحان علوم هم داریم.
(فعل)

دغدغه داشتن: مجید دغدغه دارد که اگر معدلش کم شود پدر و مادرش برایش جایزه نگیرند.

دغل

(صفت)

هر کس که دائماً دیگران را فریب دهد. فروشنده‌ی دغل می‌خواست اجناس تقلبی را به مشتری‌ها بفروشد.
مترادف: فریب‌کار.

دغل‌کار

(صفت)

فریب‌کار. روباه دغل‌کار کلاغ را گول زد و پنیرش را گرفت.

دَف

(اسم)

ابزار موسیقی ایرانی که به شکل حلقه‌ی چوبی است و روی آن پوست نازکی کشیده شده است. برای نواختن دف، آن را در دست می‌گیرند و با انگشت بر پوسته‌ی آن ضربه می‌زنند تا صدای موسیقی تولید شود.

دفاع

(اسم)

۱. ایستادن در برابر خطری که امنیت زندگی موجود زنده را تهدید می‌کند. سگ‌ها برای دفاع از خود گاز می‌گیرند.

۲. تلاش برای ثابت کردن نظر خود یا شخصی دیگر هنگامی که دیگران آن را رد می‌کنند. فرهاد در دفاع از خودش گفت که تا به حال دروغ نگفته است که این دفعه دروغ گفته باشد.
(فعل)

دفاع کردن: سربازها شجاعانه از مرزهای کشور در برابر دشمن دفاع کردند.

دفاعی

(صفت)

هر چیزی که برای دفاع کردن استفاده می‌شود. سربازها با استفاده از سلاح‌های دفاعی خود در برابر حمله‌ی دشمن ایستادگی کردند.

دَفتر

(اسم)

دسته‌ای کاغذ جلددار که به هم دوخته شده است و معمولاً برای نوشتن یا نقاشی استفاده می‌شود. خانم معلم خواست که دفتر دیکته‌مان را باز کنیم.

دَفتر

(اسم)

جایی که در آن یک یا چند اتاق وجود دارد و عده‌ای کارمند در آن مشغول به کار هستند. خانم مدیر در دفتر نشسته بود.

دَفترچه

(اسم)

دفتر کوچک برای نوشتن یا نقاشی کردن. مادر برای علی دفترچه‌ی نقاشی خرید.

دَفتردار

(اسم)

کسی که در یک دفتر کار می‌کند و

مسئول نوشتن و تنظیم و نگه‌داری از نوشته‌های گوناگون یک اداره یا مؤسسه است. خانم ناصری دفتردار مدرسه مان است.

دارد. (فعل)
دقت کردن: اگر علی بیشتر دقت می‌کرد، امتحانش را بهتر می‌داد.

۲. کسی که همه‌ی درس‌های دانشگاهی را تا آخر خوانده است و بالاترین درجه‌ی دانشگاه را گرفته است. دکتر صادقی درباره‌ی آتش‌فشان‌ها کتابی نوشته است.

دَفَع

(اسم)

۱. دور کردن یا بیرون گذاشتن چیزی که مزاحمت یا خطر ایجاد می‌کند. دفع زباله یکی از مشکلات جدی شهرهای بزرگ است.

دَقِیق

(صفت)

۱. هر کس که دقت زیادی دارد و از نیروی فکر و حواسش استفاده می‌کند. مریم دقیق‌ترین دانش‌آموز کلاس است.

دَکَل

(اسم)

۱. ستون فلزی یا چوبی که برای نگه‌داشتن چیزها در زمین فرو می‌کنند؛ دکل برق.

۲. ستون عمودی بر عرشه‌ی کشتی که بادبان را نگه می‌دارد.

(فعل)

دفع کردن: شهرداری هر روز هزارها کیلو زباله را از شهر دفع می‌کند.

۲. خارج شدن مواد اضافی از بدن انسان یا جانوران به صورت ادرار یا مدفوع. دفع مواد اضافی بدن آخرین مرحله‌ی گوارش است.

دُکمه

(اسم)

قطعه‌ی چوبی یا پلاستیکی یا فلزی که برای بستن قسمت‌هایی از لباس استفاده می‌شود.

دَقِیقَه

(اسم)

واحد اندازه‌گیری زمان برابر با ۶۰ ثانیه. قطار ساعت چهار و ده دقیقه حرکت می‌کند.
جمع: دقایق.

دِکُور

(اسم)

۱. نحوه‌ی آرایش و تزیین خانه یا هر جای دیگری به کمک میز و مبل و صندلی، تابلو، پرده‌ها و... مادر عادت دارد چند ماه یک بار، دکور خانه را عوض کند.

دَقِیقَه شُمار

(اسم)

عقربه‌ی ساعت که گذشت زمان را بر اساس واحد دقیقه نشان می‌دهد.

دَفَعَه

(اسم)

بار، نوبت. خانم آموزگار به زهرا گفت: «چون شاگرد خوبی هستی، این دفعه اشتباهت را می‌بخشم.»

دَفَن

(اسم)

زیر خاک گذاشتن مُرده یا چیزی. پس از این که مراسم دفن پدر بزرگ تمام شد، فوراً به خانه بازگشتیم.
مترادف: خاک‌سپاری.

دَکّه

(اسم)

دکان کوچکی که گاهی به صورت زیرپله در کنار پیاده‌روها می‌بینیم.

دُکَّان

(اسم)

جایی مانند یک اتاق در کنار پیاده‌رو یا داخل پاساژ که در آن چیزی می‌فروشند یا برای مشتری‌ها کاری انجام می‌دهند.
مترادف: مغازه.

دفن کردن: پدر بزرگ را کنار مادر بزرگ دفن کردند.

دُکَّان دار

(اسم)

کسی که صاحب دکان یا مغازه‌ای است. دکان دار سر کویچه‌مان دوست پدرم است.
مترادف: مغازه‌دار.

دَقَایق

(اسم)

جمع دقیقه، دقیقه‌ها. مهماندار هواپیما گفت: «تا دقایقی دیگر، هواپیما فرود می‌آید.»

دِگَر دِیسی

(اسم)

تغییر و تحولاتی که بعضی از جانوران مثل حشرات و دوزیستان بعد از تولد مرحله به مرحله پشت سر می‌گذارند تا رشد کنند و کامل شوند و به دوره‌ی بزرگ‌سالی برسند. کرم پروانه طی دگردیسی به پروانه تبدیل می‌شود.

دُکُتَر

(اسم)

۱. کسی که بیماران را معاینه و معالجه می‌کند.
مترادف: پزشک.

دَقَّت

(اسم)

استفاده‌ی کامل از نیروی فکر و حواس، مخصوصاً حس بینایی و شنوایی. بعضی از کارها به دقت بیشتری نیاز

دِل
(اسم)

۱. بخشی از ذهن انسان که مرکز عواطف و احساسات است. چرا با این حرف دلش را شکستی و او را ناراحت کردی؟
۲. شکم. دلم درد می‌کند، مثل این که زیاد غذا خوردم.
۳. قلب بعضی از جانوران مانند مرغ، گوسفند و گوساله. نقری یک سیخ دل و یک سیخ جگر خورديم.

دَلّای
(اسم)

کارگری که در حمام مردم را می‌شست.

دَلال
(اسم)

کسی که کالای فروشنده‌ای را به خریدار یا مشتری معرفی می‌کند و باعث خرید یا فروش آن می‌شود. یکی از علت‌های گرانی کالاها وجود دلال‌های بی‌شمار است.

دِل‌انگیز
(صفت)

هر چیزی که باعث شادی و خوشحالی شود. طلوع دل‌انگیز خورشید بسیار زیباست.

دِل‌اَوَر
(صفت)

هر کس که بدون ترس و وحشت به جنگ دشمن می‌رود تا او را از پای درآورد. سربازان دلاور به سوی دشمن هجوم بردند.
مترادف: شجاع، دلیر، بی‌باک.
متضاد: ترسو.

دِل‌باز
(صفت)

هر جای وسیع، باصفا و خوش منظره؛ اتاق دل‌باز، حیاط دل‌باز، منظره‌ی دل‌باز.

دِل‌بَسْتِگی
(اسم)

داشتن علاقه‌ی درونی به کسی یا چیزی. دل‌بستگی زهره به کتاب و مطالعه از دوران کودکی مشخص بود.
(فعل)

دل‌بستگی داشتن: هر مادری به فرزند خود دل‌بستگی دارد.

دِل‌بَسْتِه
(صفت)

هر کس که به چیزی یا کسی عمیقاً علاقمند است. او به معلمش کاملاً دل‌بسته است.

دِل‌پَدیر
(صفت)

هر چیزی که خوب و خوشایند و لذت‌بخش باشد. بوی دل‌پذیر گل‌ها در باغچه پیچیده بود.

دِل‌پِیچِه
(اسم)

احساس درد و فشار در روده‌ها و شکم. جواد از دل‌پیچه به خودش می‌پیچد.
(فعل)

دل‌پیچه داشتن: جواد دل‌پیچه دارد.

دِل‌تَنگی
(اسم)

احساس آزاردهنده و ناخوشایندی که بر اثر دوری از کسی و ندیدن او ایجاد می‌شود. سرانجام دل‌تنگی‌های نرگس به پایان رسید، چون پدر و مادرش از مسافرت بازگشتند.
(فعل)

دل‌تنگی کردن: نرگس برای پدر و مادرش خیلی دل‌تنگی می‌کرد.

دِل‌جَوِی
(اسم)

تلاش کردن برای کم کردن یا از بین بردن ناراحتی ورنجیدگی کسی. مثل این

که دل‌جویی‌های زهره فایده‌ای نداشت، چون هنوز زهره را عصبانی و ناراحت است.
(فعل)

دل‌جویی کردن: زهره با سخنان محبت‌آمیزش سعی کرد از زهره دل‌جویی کند.

دِل‌چَسب
(صفت)

هر غذا یا هوای خیلی خوب و خوشایند. چه هوای دل‌چسبی؟ بهتر است به پارک برویم و قدم بزنیم.

دِل‌خَراش
(صفت)

هر چیزی که باعث ناراحتی و آزرده‌گی بسیار شود. هنوز تصادف دل‌خراش هفته‌ی گذشته را فراموش نکرده‌ام.

دِل‌خَواه
(صفت)

هر چیزی یا هر کسی که مورد پسند و مطابق با میل و سلیقه‌ی آدم باشد. خورش فسنگان از غذاهای دل‌خواه من است.

دِل‌خَور
(صفت)

هر کس که بر اثر شنیدن سخن ناخوشایند یا دیدن عملی نامطبوع از کسی ناراحت ورنجیده شده باشد. مجید هنوز از من دل‌خور است.

دِل‌خَوری
(اسم)

احساس ناخوشایندی که بر اثر ناراحتی یا آزرده‌گی خاطر ایجاد می‌شود. مادر نتوانست دل‌خوری‌اش را از من پنهان کند.

مترادف: رنجیدگی، ناراحتی.

دِل‌داری
(اسم)

صحبت کردن با کسی برای کم کردن

يا از بين بردن غم و غصه و ناراحتی او. اگر دلداري های دوستانم نبود، به اين زودي ناراحتی ام کم نمی شد. (فعل)

دلداري دادن: دوستان حسن سعی کردند او را دلداري بدهند تا از دست دادن پدر بزرگش را کمتر احساس کند.

• دِل رَحْم (صفت)

هر کس که بسيار مهربان و دلسوز است و نمی تواند ناراحتی و درد و رنج ديگران را تحمل کند. نسرين خیلی دل رَحْم است، او حتی با دیدن فيلم های غمناک هم به گریه می افتد. متضاد: بی رَحْم، سنگدل.

• دِل سَرْدِي (اسم)

از دست دادن امید و علاقه به انجام کاری یا رسیدن به نتیجه ای. مشکلات فراوان باعث دل سردی آقای ناصری نشده است. مترادف: نومیدی، یأس.

• دِل سَوْز (صفت)

هر کس که در برابر ديگران احساس مسئولیت می کند و سعی می کند غم و رنج آن ها را از بين ببرد. نسرين دختر دل سَوْزی است، او همیشه در کارهای خانه به مادرش کمک می کند.

• دِل سَوْزانه (قید)

از روی دلسوزی و مسئولیت. نسرين دل سَوْزانه از مادر بیمارش نگاه داری می کند.

• دِل سَوْزی (اسم)

با علاقه و مهربانی به کسی توجه کردن و مسئولیت نشان دادن. اگر دل سَوْزی های نسرين نبود، حال

مادرش اين قدر زود خوب نمی شد. (فعل)

دل سَوْزی کردن: نسرين برای مادر بیمارش دل سَوْزی می کند.

• دِل شَكْسَتِي (اسم)

احساس ناراحتی، اندوه و ناامیدی بر اثر رفتار نادرست ديگران یا دست نیافتن به خواسته ای خود. زری متوجه دل شکستگی مریم شد.

• دِل شَكْسَتِه (صفت)

هر کس که بر اثر نرسیدن به خواسته اش یا رفتار نادرست ديگران احساس ناراحتی و اندوه یا ناامیدی می کند. مریم از اين که زری او را برای تولدش دعوت نکرده است، دل شکسته شد.

• دِل شَوْره (اسم)

انتظار ناخوشایند برای پیش آمدن اتفاق یا خبر ناگوار. مادر از شدت دل شوره آرام و قرار نداشت. (فعل)

دل شوره داشتن: به خاطر دير کردن پدر، مادر خیلی دل شوره داشت.

• دِل ضَعْفِه (اسم)

گرسنگی شدید که با حالت ضعف و بی حالی همراه است. از گرسنگی دل ضَعْفِه پیدا کردم، پس غذا کی حاضر می شود؟ (فعل)

دل ضَعْفِه داشتن: خیلی دل ضَعْفِه دارم، بهتر است چیزی بخورم.

• دِلْفِين (اسم)

جانوری پستاندار، که با شش تنفس می کند، اما مانند ماهی در دریا زندگی می کند. دلفین پوزه ای کشیده دارد و به آسانی تربیت می شود.

• دَلْفَك (اسم)

کسی که با حرف ها و کارهایش مردم را شاد می کند و می خنداند. دلفک های سیرک آرایش و لباس های خنده داری دارند.

• دِل گَرَم (صفت)

هر کس که به نتیجه ای کار و آینده اش امیدوار است. آدم دل گرم با میل و اشتیاق کار می کند. (فعل)

دل گرم کردن: خواهرم مرابه مطالعه ای بیشتر دل گرم می کند.

• دِل گَرَمِي (اسم)

امیدواری و علاقه نسبت به آینده و نتیجه ای کاری. اگر دل گرمی های آموزگار مان نبود، نمی توانستیم کلاس خود را به اين خوبی تزئین کنیم. (فعل)

دل گرمی دادن: معلم به بچه ها دل گرمی داد که اگر آن ها کمی بیشتر سعی کنند، در مسابقه برنده می شوند.

• دِلْگِي (اسم)

دله بودن. (فعل)

دلگی کردن: مریم زشت است، ديگر اين قدر دلگی نکن.

• دِل گِير (صفت)

۱. هر کس که از بابت شنیدن سخن یا روبه رو شدن با عملی غیر قابل انتظار احساس رنجش و ناراحتی پیدا کرده است. نسرين دل گیر است، چون پدر و مادرش به قول خود عمل نکردند و او را به پارک نبردند.

۲. هر چیزی که در آدم احساس کسالت و غم ایجاد کند؛ هوای دل گیر، خانه ای دل گیر.

• دل گیری (اسم)

احساس رنجش و ناراحتی در درون خود به خاطر رویه رو شدن یا سخن یا عملی که انتظارش را نداشته‌ایم. نسرین نمی‌خواهد باعث دل‌گیری مادرش بشود.

• دله (صفت)

هر آدم شکمویی که بی‌موقع و بدون اجازه سراغ خوراکی می‌رود و از خوردن آن لذت می‌برد. این بچه‌ی دله تا الان شش دفعه سراغ شکلات‌ها رفته است.

• دلمه (اسم)

غذایی شامل ترکیب سبزی، گوشت، لپه و برنج که لای بادمجان، برگ مو، فلفل یا برگ کلم پیچیده شده است.

• دل نازک (صفت)

۱. هر کس که از حرف‌های ناخوشایند و ایراد دیگران زود ناراحت می‌شود. او به قدری دل‌نازک است که طاق‌شنیدن «تو» هم ندارد.
۲. هر کس که از دیدن ناراحتی و آزار دیگران دچار ناراحتی و رنجش می‌شود. دوست دل‌نازک من نمی‌خواهد حتی کشتن یک سوسک را هم ببیند.

• دل‌نشین (صفت)

هر چیزی که بر ذهن و روح آدم اثر خوب و خوشایندی بگذارد؛ موسیقی دل‌نشین، نسیم دل‌نشین.

• دل‌واپس (صفت)

هر کس که احساس می‌کند ممکن است برای خودش یا اطرافیانش اتفاق بد و ناخوشایندی بیفتد. مادرم خیلی دل‌واپس است، چون برادرم هنوز به خانه نیامده است.
مترادف: نگران.
متضاد: آسوده‌خاطر.

• دل‌واپسی (اسم)

احساسی که بر اثر انتظار پیش آمدن اتفاق بد در آدم به وجود می‌آید. مادرم

• دل‌واپسی به مدرسه‌ی برادرم رفت، اما او در مدرسه نبود.

• دلیل (اسم)

آنچه کسی برای نشان دادن درستی نظر یا عمل خود یارد کردن فکر دیگری بیان می‌کند. به چه دلیل فکر می‌کنی که درخت‌های بدون میوه بی‌فایده‌اند؟
(فعل)

دلیل آوردن: تا دلیل درست و حسابی نیآوری، با تو موافقت نمی‌کنم.

• دم (اسم)

۱. بخش انتهایی بدن بعضی از جانوران. بعضی از میمون‌ها بدون دم هستند.
۲. بخش انتهایی بدنه‌ی هواپیما یا هلیکوپتر. ملخ عمودی هلیکوپتر روی دم آن نصب می‌شود.

• دم (اسم)

فرو بردن هوا به داخل شش‌ها. هنگام دم، شش‌ها پراز هوا می‌شود.
متضاد: بازدم.

• دما (اسم)

اندازه‌ی سرما یا گرمای هوا. دمای هوا خیلی زیاد شده است.

• دماسنج (اسم)

وسیله‌ای که با آن دمای جایی را اندازه‌گیری می‌کنند.

• دماغ (اسم)

۱. بینی.
۲. آبی که از بینی سرازیر می‌شود. با یک دستمال دماغت را پاک کن.

• دماغه (اسم)

۱. قسمت جلوی هواپیما یا کشتی که کمی جلو آمده است.
۲. بخش باریکی از خشکی که در آب

• دلیرانه (قید)

با شجاعت و دل‌آوری. سربازها دلیرانه جنگیدند و بیگانگان را از خاک کشورمان بیرون کردند.

• دلیر (صفت)

هر کس که از چیزی یا کسی نمی‌ترسد و کارهای سخت را با شجاعت انجام می‌دهد. سربازان دلیر توانستند مهاجمان به کشورمان را شکست دهند.

مترادف: دل‌آور، شجاع، بی‌باک.
متضاد: ترسو.

توضیح: گاهی دلیر به صورت دلیر تلفظ می‌شود.

دریا پیش رفته است. دماغه‌ی امینیک در جنوب قاره‌ی آفریقا واقع شده است.

• دم باریک

(اسم)

انسری با سر بلند و باریک که در برق کاری و سیم کشی استفاده می شود.

• دم برگ

(اسم)

ساقه‌ی نازکی که برگ را به شاخه یا ساقه‌ی اصلی گیاه وصل می کند.

• دم بریده

(صفت)

هر کس که با هوش زیادش می تواند مسئله‌ها را به راحتی حل کند یا دیگران را فریب دهد. دیدی این بچه‌ی دم بریده چطور توانست جای شیرینی‌ها را پیدا کند؟

• دمیل

(اسم)

وسیله‌ای در ورزش به صورت میله‌ی کوتاه و وزنه‌هایی که به دو سر آن وصل می شود.

دما	درجه‌ی سانتیگراد
سردترین نقطه‌ی زمین	-۸۹
ذوب یخ	۰
دمای بدن انسان	۳۷
گرم‌ترین نقطه‌ی زمین	۵۷
بخار آب	۱۰۰
آتش سوختن چوب	۲۵۰
سرب مذاب	۳۲۷
بخاری برقی	۸۰۰
آهن مذاب	۱۵۳۵
سطح خورشید	۵۵۲۷
مرکز خورشید	۱۴,۰۰۰,۰۰۰

• دندان

(اسم)

قطعه‌های سفت و سفید رنگ داخل دهان که روی لثه‌های پایین و بالا می روید و برای جویدن یا گاز زدن استفاده می شود.

• دندان پزشک

(اسم)

پزشکی که متخصص معاینه و معالجه‌ی دندان‌های بیمارانش است.

• دندان پزشکی

(اسم)

۱. دانشی که به مطالعه‌ی بیماری‌های دندان و لثه و روش درمان آن‌ها می پردازد.
۲. جایی که در آن دندان‌ها را درمان می کنند. باید به دندان پزشکی بروم.

• دندان ساز

(اسم)

کسی که کارش ساختن دندان‌های مصنوعی است.

• دندان سازی

(اسم)

جایی که دندان مصنوعی می سازند.

• دندان قروچه

(اسم)

ساییدن دندان‌ها روی هم مخصوصاً هنگام خواب.
(فعل)

دندان قروچه کردن: مادرم می گوید که من شب‌ها دندان قروچه می کنم.

• دنده

(اسم)

۱. هر یک از ۲۴ استخوان بلندی که قفسه‌ی سینه‌ی پستانداران را می سازد و از قلب و شش‌ها محافظت می کنند.

۲. وسیله‌ای در دوچرخه، موتور یا اتومبیل که به کمک آن سرعت و سیله‌ی نقلیه را کم یا زیاد می کنند.

(فعل)
دمبل زدن: برادرم هنگام نرمش یک ربع دمبل می زند.

• دمپایی

(اسم)

کفش راحتی بدون پاشنه که از جلو و عقب باز است.

• دم پختک

(اسم)

غذایی که با برنج و باقالی و زردچوبه و پیاز داغ درست می شود.

• دمر

(قید)

خوابیدن یا دراز کشیدن روی زمین، در حالتی که شکم و صورت به روی زمین باشد. نادر عادت دارد که دمر بخوابد.
متضاد: تاق باز.

• دمی

(اسم)

دم پختک.

• دُنباله

(اسم)

بخش انتهایی چیزی؛ دُنباله‌ی بادبادک، دُنباله‌ی فیلم.
مترادف: ادامه.

• دُنباله دار

(صفت)

هر چیزی که ادامه داشته باشد؛ داستان دُنباله دار.

• دُنباله رو

(اسم)

کسی که از فکر یا رفتار دیگری پیروی می کند. جواد برای خودش دُنباله رو‌هایی پیدا کرده است.
مترادف: پیرو.

• دُنبه

(اسم)

چربی ذخیره شده در دم گوسفند.

- دُنیا** (اسم)
سر تاسر جهان و همه‌ی مردمی که در آن زندگی می‌کنند.
- دُنیاپرست** (صفت)
هر کس که به جمع‌آوری پول و ثروت علاقه‌مند است.
- دُنیا دیده** (صفت)
هر کس که بر اثر طول عمر یا تجربه‌های فراوان آگاهی زیادی به دست آورده است و افراد کم‌سن‌تر می‌توانند از مشورت و گفت‌وگو با او استفاده کنند. پدریزرگم مرد دنیا دیده‌ای است.
- دو** (اسم)
عدد اصلی که حاصل یک به علاوه یک است.
- دو^۲** (اسم)
رشته‌ای ورزشی که در آن ورزشکاران مسافت معینی را می‌دوند.
توضیح: به مسابقه‌ی دو، دو و میدانی هم گفته می‌شود.
- دَوَا** (اسم)
دارو. هنگام بیماری دواهایت را به موقع بنخور.
- دَوَازه** (اسم)
عدد اصلی که حاصل ده به علاوه‌ی دو است و بلافاصله پس از یازده قرار می‌گیرد.
- دوباره** (اسم)
تکرار شده برای دفعه‌ی دوم. حرف‌های دوباره‌ی او روی ما بیشتر اثر گذاشت.
- دو جین** (اسم)
دوازده عدد از یک چیز. از فروشگاه دو جین خودکار خریدیم.
- دو چرخه** (اسم)
وسیله‌ی نقلیه‌ای با دو چرخ که موتور ندارد و با فشار دادن رکاب‌ها حرکت می‌کند.
- دو چرخه‌سازی** (اسم)
۱. کارخانه‌ی مخصوص ساختن دو چرخه.
۲. تعمیرگاه مخصوص تعمیر دو چرخه.
- دوختن** (فعل)
درست کردن یا تعمیر لباس و کیف با استفاده از چرخ یا سوزن و نخ. خواهرم دکمه‌ی پیراهنم را دوخت.
- دود** (اسم)
گازی مانند ابر که هنگام سوختن چیزها بلند می‌شود و به هوای رود. دود سیاهی بر اثر آتش‌سوزی در جنگل در آسمان پدید آمد.
- دودکش** (اسم)
لوله‌ای فلزی یا آجری که از آن دود خارج می‌شود. گرگ بدجنس می‌خواست از دودکش بخاری داخل خانه بیاید.
- دودل** (صفت)
هر کس که درباره‌ی انجام کاری دچار شک و تردید می‌شود و نمی‌داند آن کار را انجام بدهد یا ندهد. حسن دودل است.
- نمی‌دانند همراه پدرش به خیابان برود یا نرود.
مترادف: مُرَدَد.
متضاد: مطمئن.
- دودمان** (اسم)
نسب. آقا محمدخان قاجار دودمان زندیان را نابود کرد.
- دوده** (اسم)
لایه‌ی سیاه و ضخیمی که بر اثر باقی ماندن دود بر جایی تشکیل می‌شود. دودکش بخاری پر از دوده است.
- دُور** (اسم)
اطراف چیزی یا جایی نزدیک لبه‌ایش. نسرین دور ورقه‌اش را خط کشید.
- دور گرداندن**: شیرینی را بردار و دور بگردان تا همه بردارند.
- دور** (صفت)
هر کس یا هر چیز که فاصله‌اش با شخص یا چیز دیگر زیاد است. مدرسه‌ام از خانه‌مان دور است.
متضاد: نزدیک.
- دور انداختن**: مادر و ساییل به درد نخور داخل انباری را دور انداخت.
- دور بودن**: خواهر نرگس سه سال از خانواده‌اش دور بود.
- دور کردن**: کشاورز آتش درست کرد تا گرگ را از خود دور کند.
- دور افتاده** (صفت)
هر چیزی یا هر کسی که در جایی دور قرار گرفته است، به طوری که آدم‌های کمی به آن‌جا می‌روند. پدر مجید سال‌ها در روستایی دور افتاده زندگی و کار می‌کرد.

• دوران
(اسم)

بخشی از زمان که به حادثه یا موقعیتی خاص مربوط می‌شود. خاطرات دوران کودکی همیشه شیرین و به یاد ماندنی است.

• دوراندیش
(صفت)

هر کس که قدرت پیش‌بینی دارد و می‌تواند با هوشیاری درباره‌ی نتیجه‌ی کارها فکر کند. سیامک پسر دوراندیشی است، او می‌تواند تور را راهنمایی کند.

مترادف: آینده‌نگر، عاقبت‌اندیش.

• دوراهی
(اسم)

جایی که راه یا مسیر به دو بخش جداگانه تقسیم می‌شود. کمی که جلوتر رفتیم، به یک دوراهی رسیدیم: مسیر سمت راست به طرف کوه می‌رفت و مسیر سمت چپ به دریا می‌رسید.

• دوربین
(اسم)

وسیله‌ای که با آن می‌توان فاصله‌های دور را بهتر و واضح‌تر دید. پدر به تازگی یک دوربین شکاری خریده است.

• دوربین عکاسی
(اسم)

وسیله‌ای که تصویر چیزها را روی فیلم مخصوص یا حافظه ثبت می‌کند. پدر مجید قول خرید یک دوربین عکاسی را به او داده است.

• دوردست
(صفت)

هر چیزی یا هر کسی که در جایی دور قرار گرفته است. در فضای دور دست میلیون‌ها ستاره وجود دارد.

• دور ریختنی
(صفت)

هر چیزی که دیگر قابل استفاده

نیست و می‌توان آن را دور انداخت. در صنعت پیشرفته‌ی امروزی دیگر چیز دور ریختنی معنی ندارد.

• دوزخ
(اسم)
جهنم. در قرآن بارها آمده است که دوزخ جای شیطان و پیروانش است.

• دوزیستان
(اسم)

جانوران مهره‌دار خون‌سردی که هم در خشکی زندگی می‌کنند، هم در آب. قورباغه، وزغ و سمندر از انواع دوزیستان هستند.

• دوست
(اسم)

کسی که او را خوب می‌شناسیم، از دیدنش خوش حال می‌شویم، به او اعتماد داریم و با او گفت‌وگو می‌کنیم. نسرین بهترین دوست نرگس است.

مترادف: رفیق.
متضاد: دشمن.

(فعل)

دوست بودن: نسرین با نرگس دوست است.

(فعل)

دوست داشتن: بچه‌ها پدر و مادرشان را دوست دارند.

(فعل)

دوست شدن: نسرین و نرگس در کلاس اول دبستان با هم دوست شدند.

• دوستانه
(صفت)

از روی دوستی، مثل یک دوست. آموزگار جدیدمان رفتار دوستانه‌ای دارد، به همین خاطر بچه‌ها زود با او ارتباط برقرار کردند.

(قید)

مجید دوستانه جلو آمد و به حسین سلام کرد.

• دوست داشتنی
(صفت)

هر چیزی یا هر کسی که موردپسند و شایسته‌ی دوست داشتن است. کودکان قیافه‌ای دوست داشتنی دارند.

• دورنما
(اسم)

منظره‌ای که آدم از فاصله‌ای نسبتاً دور می‌بیند. از بالای کوه‌های اطراف تهران می‌توان دورنمای این شهر بسیار بزرگ را به خوبی مشاهده کرد.

• دوره
(اسم)

۱. زمان معینی که ابتدای آن تقریباً مشخص است و انتهای آن یا مشخص است یا هنوز به پایان نرسیده است. دوره‌ی کودکی برای هر کسی بسیار شیرین و فراموش‌نشدنی است. / مسجد شیخ لطف‌الله اصفهان در دوره‌ی شاه عباس ساخته شد.

مترادف: روزگار، زمان.

۲. هر یک از بخش‌های مختلف تحصیلی. دوره‌ی راهنمایی پس از پایان دوره‌ی ابتدایی شروع می‌شود.

مترادف: مقطع.

۳. مجموعه‌ای آموزشی که کسی در زمانی معین یاد می‌گیرد. زهره دوره‌ی آموزش زبان انگلیسی را از هفت سالگی شروع کرده است.

• دوره‌گرد
(صفت)

هر کس که جای ثابت و مشخصی برای کار یا زندگی ندارد. ما عادت نداریم از فروشنده‌های دوره‌گرد چیزی بخریم.

• دوری
(اسم)

دور بودن یا فاصله داشتن از کسی یا چیزی. نرگس نمی‌تواند دوری از مادرش را تحمل کند.

(فعل)

دوری کردن: پدر و مادر مریم همیشه به او می‌گویند: «از آدم‌های فضول و بی‌ادب دوری کن.»

• دوستی

(اسم)

دوست بودن با کسی و علاقه و اعتماد داشتن به او. پنج سال است که از دوستی نسرین و نرگس می‌گذرد.

می‌کنند و با هم دیگر به دنیا می‌آیند.

بعضی از دوقلوها کاملاً شبیه هم هستند. (صفت)

متضاد: شهر.

• دَه

(اسم)

عدد اصلی که حاصل نه به علاوه‌ی یک است.

• دوش^۱

(اسم)

بخشی از بدن انسان که بین گردن و دست قرار دارد. کارگر کیسه‌ی برنج را روی دوشش گذاشت و راه افتاد. مترادف: شانه.

• دولت

(اسم)

مجموع اداره‌ها و سازمان‌هایی که برای کشور برنامه‌ریزی و کشور را اداره می‌کنند. رئیس‌جمهور یا نخست‌وزیر و وزیرها اعضای اصلی دولت هستند.

• دهاتی

(صفت)

۱. هر کسی که در روستا به دنیا آمده است و در آن جازندگی می‌کند. چند تا از مردهای دهاتی به کمک هم برای ده خود مدرسه‌ای ساختند.

• دوش^۲

(اسم)

وسیله‌ای با سر سوراخ سوراخ که آب را از بالا به سر تا پای آدم می‌ریزد.

• دولتی

(صفت)

هر چیزی که مربوط یا متعلق به دولت باشد؛ مدرسه‌ی دولتی، بانک دولتی.

• دهانی

(اسم)

۲. هر چیزی که به ده یا روستا مربوط باشد؛ خانه‌های دهاتی، لباس دهاتی.

• دَهان

(اسم)

اندامی در صورت و بالای چانه که لب‌ها دورتادورش را گرفته و زبان و دندان در آن قرار دارند.

• دَوَنده

(اسم)

ورزشکاری که در رشته‌ی دو ورزش می‌کند.

• دوشاخه

(اسم)

وسیله‌ای برای انتقال جریان برق از پریز به وسیله‌ی برقی که از یک محفظه‌ی عایق و دو میله‌ی باریک برای فرو کردن در پریز تشکیل شده است.

• دَهان‌دَره

(اسم)

خمیازه.

(فعل)

دهان‌دَره کردن: وقتی اسب آبی دهان‌بزرگش را باز می‌کند، انگار دهان‌دَره می‌کند.

• دو نَقْطه

(اسم)

علامتی به شکل : که در نقل قول از کسی به کار می‌رود. مادر گفت: «بچه‌ها بازی بس است، بروید سراغ مشق‌هایتان.»

• دوشنبه

(اسم)

سومین روز هفته که یک روز پس از یکشنبه و یک روز پیش از سه‌شنبه است.

• دَویدَن

(فعل)

حرکت کردن با سرعت خیلی زیاد به طوری که دیگر نمی‌توان به آن راه رفتن گفت. سیامک و حسین از ابتدا تا انتهای کوچه دویدند.

• دوشیدن

(فعل)

خارج کردن شیر از پستان حیواناتی مثل گاو، گوسفند یا بز با فشار دادن و مالیدن پستان‌های آن‌ها. زن روستایی هر روز صبح گاوهایش را می‌دوشد و شیر آن‌ها را می‌فروشد.

• دَهانه

(اسم)

سوراخی در سر یک چیز یا یک جا؛ دهانه‌ی بطری، دهانه‌ی غار.

• دَوِیست

(اسم)

عدد اصلی که حاصل صد ضرب در دو است.

• دَوغ

(اسم)

نوعی نوشیدنی که از اضافه کردن مقداری آب و نمک به ماست به دست می‌آید.

• دَهقان

(اسم)

کسی که روی زمین کشاورزی می‌کند. دهقان به طرف گندم‌زار رفت. مترادف: کشاورز، زارع.

• دِه

(اسم)

روستا. تابستان سال گذشته به ده خوش آب و هوایی رفتیم و دو ماه آن جا ماندیم. مترادف: روستا، دهکده.

• دوقلو

(اسم)

دو بچه که با هم در شکم مادر رشد

• دَهگان

(اسم)

دومین رقم از سمت راست در

اعداد طبیعی. در عدد ۸۲۴ رقم دهگان ۲ است.

دیدگاه
(اسم)

نظر و طرز فکر کسی درباره‌ی چیزی یا موضوعی. دیدگاه من درباره‌ی این کتاب با دیدگاه دوستم خیلی فرق دارد.

دَهَن دَرَه
(اسم)

دهان درّه، خمیازه.

دَهَن لَق
(صفت)

هر کسی که نمی‌تواند حرف‌ها و رازهای دیگران را پیش خودش نگه دارد. زهره خیلی دهن‌لق است.

دیدن
(فعل)

نگاه کردن به آدم‌ها، چیزها و جاها و تشخیص شکل، رنگ و اندازه‌ی آن‌ها به کمک حس بینایی. دوست داری بقایای تخت جمشید را از نزدیک ببینی؟

دِی
(اسم)

دهمین ماه سال و اولین ماه از فصل زمستان که ۳۰ روز دارد. ماه‌های آذر و بهمن، ماه‌های پیش و پس از دی هستند.

دیدنی
(صفت)

هر چیزی یا هر جایی که جالب توجه و تماشایی است. میدان نقش جهان اصفهان یکی از مکان‌های دیدنی ایران است.

دیار
(اسم)

سرزمین، کشور.

دیافراگم
(اسم)

۱. پرده‌ی ماهیچه‌ای بزرگ و باریکی در بدن پستانداران که قفسه‌ی سینه را از شکم جدا می‌کند. دیافراگم هنگام دم و بازدم بالا و پایین می‌رود.
۲. سوراخ قابل تنظیم در دوربین عکاسی که از آن نور می‌گذرد.

دیروز
(قید)

روز گذشته. دیروز یک روز پیش از امروز است.

دیپلم
(اسم)

۱. گواهی‌نامه‌ی پایان تحصیلات دبیرستانی. خواهر مجید دیپلم تجربی است.
۲. گواهی‌نامه‌ی پایان یک دوره‌ی آموزشی؛ دیپلم خیاطی، دیپلم قالی‌بافی.

دیزی
(اسم)

ظرف کوچک در داری که در آن آبگوشت می‌پزند.

دیس
(اسم)

ظرف بزرگ گرد یا بیضی شکلی که در آن مقدار زیادی غذا می‌کشند. مادر دیس پلورا وسط میز گذاشت.

دیدار
(اسم)

رفتن نزد کسی و دیدن او. از دیدار شما خیلی خوشحال شدم.

دیسکت
(اسم)

صفحه‌ای پلاستیکی که اطلاعات کامپیوتری را روی آن نگه می‌داریم. مترادف: فلاپی.

دیشب
(قید)

شب گذشته. دیشب یک شب پیش از امشب است.

دیفتری
(اسم)

بیماری میکروبی واگیردار که با تب و گلودرد همراه است. مترادف: خُنَاق.

دیکتاتور
(اسم)

کسی که به عقیده و رأی دیگران احترام نمی‌گذارد و هر طور که خودش دلش بخواهد رفتار می‌کند. هیتلر از دیکتاتورهای بزرگ تاریخ است.

دیر
(قید)

پس از زمان پیش‌بینی شده. قرار بود ساعت یک به خانه بیایی، اما ساعت یک و ربع آمدی، چرا یک ربع دیر آمدی؟
متضاد: زود.

دیکته
(اسم)

کلمه‌ها و جمله‌هایی که معلم می‌گوید تا دانش‌آموزان بنویسند. دیکته‌ی مجید ضعیف است؛ او باید بیشتر کتاب بخواند. مترادف: املا.

دیگ
(اسم)

ظرف بزرگی برای پختن غذا یا جوشاندن آب.

دیگر
(صفت)

۱. هر چیزی یا هر کسی به غیر از همان چیز یا همان کس. بلوز دیگری خریدم.
۲. یکی بیشتر از قبل. یک لیوان دیگر آب‌میوه خوردم.

● دیگر
(قید)

دو چرخه‌ی فرهاد دینام دارد.

یک ساختمان از هم جدا شوند.

۱. از این زمان به بعد. دیگر درسی برای خواندن ندارم.
۲. غیر از این یا غیر از آن. دیگر چه می‌خواهی؟ همه‌اش را به تو دادم.

● دین
(صفت)

هر نوع کشت و زراعتی که در آن از آبیاری استفاده نمی‌کنند و محصولات را فقط با آب باران پرورش می‌دهند.
متضاد: آبی.

● دین‌دار
(صفت)

هر کس که به یک دین معتقد است و از اصول و قواعد آن پیروی می‌کند. پدر بزرگم مرد دین‌داری است، او همیشه به دستورات دینی عمل کرده است.
(اسم)

● دیوان
(اسم)

کتابی که در آن مجموعه‌ای از شعرهای یک شاعر آمده است. گاهی مادر بزرگم شعرهایی از دیوان پروین اعتصامی برای من و برادرم می‌خواند.

● دیوانه
(صفت)

۱. هر کس که ذهن بیماری دارد و نمی‌تواند رفتار عادی و طبیعی داشته باشد یا مثل مردم عادی حرف بزند. چند روز پیش مرد دیوانه‌ای را دیدم که حرف‌های بی‌معنایی می‌زد و بیخودی می‌خندید.

دین‌داران واقعی هیچ‌گاه دروغ نمی‌گویند، حتی اگر به ضررشان باشد.
مترادف: متدین.
متضاد: کافر.

● دین
(اسم)

قواعد و عقایدی که هر یک از پیامبران به پیروانشان آموخته‌اند. اسلام و مسیحیت از دین‌های بزرگ دنیا هستند. جمع: ادیان.

● دیو
(اسم)

موجودی خیالی شبیه انسان ولی بسیار بزرگ و زشت. در بعضی از داستان‌ها دیو، شاخ و دم دارد.

● دیوانه‌وار
(قید)

۱. مانند دیوانه‌ها. راننده‌ی اتومبیل دیوانه‌وار در خیابان‌ها ویراژ می‌داد.
۲. بسیار زیاد و شدید. مادر دیوانه‌وار بچه‌هایش را دوست دارد.

● دیوار
(اسم)

رديفسی از آجرها که روی هم چیده شده‌اند تا اتاق‌ها یا بخش‌های مختلف و سیله‌ای که جریان برق تولید می‌کند.

● دینام
(اسم)



● ذات
(اسم)

۱. اصل و اساس هر چیز. ذات روغن چرب است.
۲. واقعیت و ویژگی اصلی یک موجود زنده. ذات عقرب نیش زدن است.

● ذات‌الریه
(اسم)

سینه پهلوی.

جمعیت پیروان ادیان بزرگ جهان		
نام دین	جمعیت	گسترده‌گی
مسیحیت	۲ میلیارد نفر	اروپا، آمریکا، افریقای جنوبی، استرالیا
اسلام	بیش از یک میلیارد نفر	خاورمیانه، شمال و غرب افریقا، جنوب شرقی اروپا، جنوب شرقی آسیا
هندوئیسم	تقریباً ۷۵۰ میلیون نفر	هند و جنوب شرق آسیا
بودیسم	۳۰۰ - ۴۰۰ میلیون نفر	جنوب و جنوب شرق آسیا
سیکیسم	۱۶ میلیون نفر	هند
یهودیت	۱۲/۸ میلیون نفر	جنوب شرقی آسیا، شمال آمریکا و اروپا

ذائقه

(اسم)

۱. سلیقه و پسند، مخصوصاً در مورد تشخیص و انتخاب خوراکی‌ها. این ترشی‌ها با ذائقه‌ی من سازگار نیستند.
۲. مزه‌ای که در دهان حس می‌شود. بفرمایید شیرینی بخورید تا ذائقه‌تان عوض شود.

ذخایر

(اسم)

جمع ذخیره، ذخیره‌ها. بیشتر ذخایر نفتی ایران در جنوب کشورمان واقع شده‌اند.

ذخیره

(اسم)

۱. کنار گذاشتن چیزی مانند غذا، آب یا پول به منظور استفاده از آن در آینده.
مترادف: اندوخته.
(فعل)

ذخیره کردن: مقداری آب ذخیره کرده‌ایم تا در صورت قطعی آب خیلی مشکل نداشته باشیم.
۲. منابع طبیعی هر سرزمینی.
جمع: ذخایر.

ذرت

(اسم)

دانه‌ی خوراکی گرد و زرد رنگی که روی گیاه ذرت رشد می‌کند و جزء غلات شناخته می‌شود.



ذره

(اسم)

کمترین مقدار از هر چیزی. هنوز ذره‌ای از دوستی ما نسبت به هم کم نشده است.

ذره‌بین

(اسم)

وسیله‌ای که چیزها را بزرگ‌تر و واضح‌تر نشان می‌دهد.



ذکر

(اسم)

۱. به یاد آوردن کسی یا چیزی. پس از ذکر خوبی‌های دوستم، همه او را تشویق کردند.
(فعل)

ذکر کردن: بارها خوبی‌های مسعود را ذکر کرده‌ام.
مترادف: یادآوری کردن.
۲. دعا.
(فعل)

ذکر گفتن: مادر بزرگ همیشه پس از خواندن نماز ذکر می‌گوید.

ذلت

(اسم)

ارزش و اعتبار نداشتن نزد دیگران همراه با حس کوچکی و حقارت. هیچ انسان شرافتمندی زندگی با ذلت را نمی‌پذیرد.
مترادف: خواری، زبونی.
متضاد: عزت.

ذله

(صفت)

هر کس که ذهنش به قدری خسته شده است که دیگر نمی‌تواند به درستی فکر کند. مریم خانم از دست شیطنت‌های پسرش ذله شده است.
مترادف: در مانده.
(فعل)

ذله کردن: این بچه من را ذله کرد، حالا تو او را نگه دار.

ذلیل

(صفت)

هر کس که دیگران به او احترام نمی‌گذارند، برایش ارزش قائل نیستند و او را کوچک و تحقیر می‌کنند. عجب آدم ذلیلی! برای یک تکه نان هر کاری دیگران بگویند می‌کند.
مترادف: حقیر، خوار، زبون.
متضاد: عزیز، محترم.

ذوب

(اسم)

تبدیل ماده‌ی جامد به مایع بر اثر

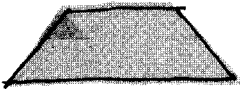
حرارت و گرما. در کارخانه‌ی ذوب آهن، از طریق حرارت دادن به سنگ‌های معدنی، فلز آهن به دست می‌آورند.
متضاد: انجماد.
(فعل)

ذوب کردن: مادر کره را در ماهی‌تابه روی شعله ذوب می‌کند.

ذوزنقه

(اسم)

شکل هندسی چهارضلعی که فقط دو ضلع آن با هم موازی‌اند.



ذوق

(اسم)

۱. توانایی تشخیص چیزهای زیبا و پسندیده از چیزهای زشت و لذت بردن از زیبایی‌ها. معلم نقاشی، ذوق علی را در استفاده از رنگ‌های گوناگون تحسین کرد.

۲. شادی و نشاط. پروین از ذوق دیدن مادر بزرگش پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت.

ذوق کردن: پروین وقتی هدیه‌اش را گرفت، خیلی ذوق کرد.

ذوق‌زده

(صفت)

هر کس که به خاطر روی دادن یک اتفاق، بسیار شادمان شده است. پروین با دیدن مادر بزرگش ذوق‌زده شد.

ذهن

(اسم)

محل فکر کردن، یادگیری، حافظه، احساس و فهمیدن مسائل. من که در ذهن تو نیستم بدانم به چه چیزی فکر می‌کنی.
مترادف: مغز، فکر.

ذهنی

(صفت)

هر چیزی که به ذهن مربوط می‌شود.

شادای از قدرت ذهنی خوبی برخوردار است.

● **راحت طلب**
(صفت)

کسی که دوست دارد در همه حال در راحتی و آسایش باشد و راحتی خود را مهم تر از ضرر و زیان دیگران می داند.



● **رابط**
(اسم)

کسی که دو یا چند نفر را به هم مربوط می کند. مبصر کلاس رابط خانم دفتر دار با دانش آموزان است.

● **رابطه**
(اسم)

پیوند یا ارتباطی که میان دو یا چند چیز یا چند کس وجود دارد. از وقتی که نسرين مبصر شده است، رابطه‌ی او با دفتر مدرسه بیشتر شده است.

جمع: روابط.
(فعل)

رابطه داشتن: آیا شما با همسایه هایتان رابطه دارید؟

● **راحت**
(صفت)

۱. مشکل یا مسئله‌ای که بدون زحمت و دردسر حل می شود. پرسش های درس خیلی راحت هستند.
مترادف: آسان.

متضاد: سخت، مشکل.

۲. جایی که آدم در آن آسوده است. خانه‌ی جدیدمان راحت تر از خانه‌ی قبلی است.

● **راحت الخلقوم**
(اسم)

نوعی شیرینی نرم که از ترکیب نشاسته و شکر درست می شود.

● **راد یوساز**
(اسم)

کسی که رادیوهای خراب را تعمیر می کند.

● **راد یوضبط**
(اسم)

دستگاهی که هم دارای رادیو و هم دارای پخش نوار کاست صوتی است.

● **راد یولژی**
(اسم)

بخشی از دانش پزشکی که در آن با استفاده از دستگاه های مخصوص، پرتوهایی مانند پرتو ایکس را به بدن می تابانند تا اندام آسیب دیده را بررسی و شناسایی کنند.

● **راد یولژیست**
(اسم)

کسی که در رشته‌ی رادیولژی تحصیل کرده و متخصص شده است.

● **راز**
(اسم)

۱. موضوعی که فقط یک یا چند نفر قابل اعتماد می دانند و آن را از بقیه‌ی آدم ها پنهان می کنند. مریم فهمید چه کسی رازش را به بچه های کلاس گفته است.

۲. چیزی که هنوز کسی آن را نفهمیده است و نمی توان درباره‌ی آن توضیح داد. چگونگی پیدایش کوهستان رازی است که هنوز پاسخ دقیق و مطمئنی برای آن وجود ندارد.

مترادف: سیر.

● **راز دار**
(صفت)

هر کس که رازی را پیش خود نگه می دارد و کس دیگری را از آن باخبر نمی کند. مریم می داند که نسرين دوست راز داری نیست.

مترادف: راز نگه دار.

● **راد یو**
(اسم)

۱. دستگاهی که امواج صوتی را می گیرد و آن ها را پخش می کند. برادر کوچکم هر روز رادیو روشن می کند تا برنامه‌ی خردسالان را گوش کند.

۲. اداره‌ای که برنامه‌هایی شنیداری تولید و منتشر می کند تا مردم به کمک رادیوی خود آن ها را دریافت و گوش کنند. خواهرم گوینده‌ی اخبار رادیو است.

• **رأس**
(اسم)

۱. نقطه‌ای که در آن دو ضلع به هم می‌رسند و یک زاویه تشکیل می‌دهند.
 ۲. بالاترین نقطه در یک چیز. کوهنوردان به رأس کوه رسیدند.
- مترادف: نوک، قله.

• **رأس**
(اسم)

واحد شمارش بعضی از چهارپایان مانند گاو و اسب. این کشاورز در طوبله‌اش پنج رأس گاو دارد.

• **راست**
(صفت)

۱. هر سخنی که با واقعیت هماهنگ است. حرف راست را باید از بچه شنید.

متضاد: دروغ.

۲. طرف راست. بیشتر آدم‌ها با دست راست می‌نویسند.

متضاد: چپ.

۳. هر مسیر یا خط بدون پیچ و خم مانند خط راست.

مترادف: صاف، مستقیم.

متضاد: کج، خمیده.

• **راست روده**
(اسم)

آخرین قسمت روده‌ی بزرگ که به مقعد می‌رسد.

• **راست گو**
(صفت)

هر کس که آن چه را درست می‌داند، می‌گوید و دروغ بر زبان نمی‌آورد. جمشید دوست راستگوی من است و من به حرف‌هایش شک نمی‌کنم.

مترادف: صادق.

متضاد: دروغگو.

• **راست گویی**
(اسم)

گفتن سخن راست، همان طور که در واقعیت هست. هیچ وقت به راست گویی

برادرم شک نمی‌کنم، چون تا به حال هیچ دروغی از او نشنیده‌ام.
مترادف: صداقت.
متضاد: دروغ‌گویی.

• **راسته**
(اسم)

۱. گوشت چسبیده به ستون مهره‌های گاو و گوسفند که معمولاً برای پختن کباب استفاده می‌شود.
۲. هر یک از دالان‌های بزرگ و بی‌پیچ و خم بازار؛ راسته‌ی زرگرها، راسته‌ی آهنگرها.

• **راستی**
(اسم)

رفتار و گفتار درست و بدون حيله و ریا. مردم به کسی اعتماد می‌کنند که با راستی و درستی زندگی می‌کند.

• **راسو**
(اسم)

جانور پستاندار و گوشت‌خوار جنگل‌های شمال آفریقا، آسیا و اروپا با موهای قهوه‌ای مایل به قرمز، بدن دراز و باریک، دارای پاهای کوتاه و پوست خرزدار و گران قیمت. راسوز موش و بعضی از مارها تغذیه می‌کند.

• **رام**
(صفت)

هر جانور اهلی و تربیت شده که می‌تواند در کنار انسان زندگی کند.
مترادف: اهلی، دست‌آموز.
متضاد: وحشی، سرکش.

• **ران**
(اسم)

بخشی از پای انسان و بعضی از حیوانات که بالای زانو است.

• **راضی**
(صفت)

هر کس که وضع و موقعیت خود یا اطرافیانش را قبول دارد و به آن قانع است. من از برادر کوچک‌ترم راضی هستم.
مترادف: خشنود.
متضاد: ناراضی.

• **راکت**
(اسم)

۱. وسیله‌ای ورزشی که صفحه‌ای گرد یا بیضی شکل و دسته‌ای کوتاه یا بلند دارد و با آن به توپ ضربه می‌زنند. در

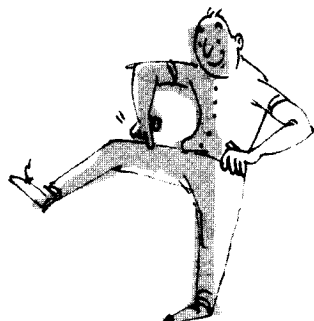
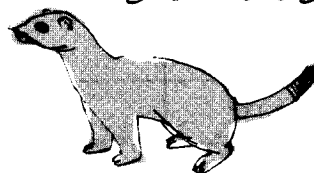
ورزش‌هایی مانند تنیس، تنیس روی میز و بدمیتون از راکت استفاده می‌شود.
۲. موشک.

• **راکد**
(صفت)

۱. بدون حرکت و فعالیت. مقداری آب راکد در جوی کنار خیابان دیده می‌شد.
۲. بدون تغییر و فعالیت. بازار طلا این روزها راکد است.
مترادف: ساکن.

• **راکون**
(اسم)

جانور پستاندار و گوشت‌خوار آمریکای شمالی با دم بلند راه-راه و بدن پر مو که غذایش را پیش از خوردن در آب می‌شوید. راکون به خوردن ماهی و نرم‌تنان علاقه‌ی بیشتری دارد.



• راندن
(فعل)

به حرکت در آوردن و هدایت وسیله نقلیه‌ای مانند اتومبیل، اتوبوس و موتور. پدر علی اتومبیلش را خیلی تند می‌راند. مترادف: راندگی کردن.

• راندگی
(اسم)

هدایت وسیله نقلیه. مادر نسرین در راندگی مهارت زیادی دارد. (فعل) راندگی کردن: او در جاده‌های بیرون شهر با احتیاط راندگی می‌کند.

• راننده
(اسم)

کسی که وسیله نقلیه‌ای را می‌راند و آن را هدایت می‌کند. برادر من راننده‌ی اتوبوس است.

• راه
(اسم)

محلی که طی می‌کنیم تا از یک جا به جای دیگری برسیم. هنگام برگشتن از مدرسه، من فقط نیمی از راه را با دوستم می‌آیم. مترادف: مسیر.

۲. روش انجام دادن کاری. نسرین راه باز کردن پنجره‌ی اتاق را نمی‌داند.

• راه آهن
(اسم)

اداره‌ای که کارش جابه‌جایی بار و مسافر با قطار و از طریق خط آهن است.

• راه‌اندازی
(اسم)

آماده کردن و به کار انداختن چیزی یا جایی. (فعل)

راه‌اندازی کردن: قرار است دولت کارخانه‌ی اتومبیل‌سازی جدیدی راه‌اندازی کند.

• راه‌بندان
(اسم)

شلوغی مسیر رفت و آمد وسایل نقلیه به طوری که اتومبیل‌ها نمی‌توانند به سادگی حرکت کنند. در راه‌بندان گیر افتادیم، به همین علت دیر به خانه‌ی مادر بزرگ رسیدیم.

• راه‌بیه
(اسم)

زن مسیحی که از زندگی معمولی دست کشیده است و در صومعه به عبادت و خدمت خدا می‌پردازد.

• راه‌پله
(اسم)

بخشی از ساختمان که در آن طبقه‌های مختلف ساختمان از طریق پله‌ها به هم راه پیدا می‌کنند.

• راه‌پیمایی
(اسم)

۱. پیمودن مسافتی با پای پیاده. راه‌پیمایی در هوای آزاد از ورزش‌های سبک و مفید است. ۲. راه رفتن گروهی از آدم‌ها در خیابان با در دست داشتن نوشته‌ها یا تصویرهایی برای نشان دادن اعتراض خود به چیزی یا بیان خواسته‌ای. (فعل)

راه‌پیمایی کردن: دانش‌آموزان به مناسبت «روز هوای پاک» راه‌پیمایی کردند.

• راه‌راه
(صفت)

هر چیزی که نقش‌هایی به صورت خط‌های موازی دارد. علی پیراهن راه‌راه نارنجی و سفید پوشیده است.

• راهرو
(اسم)

راه باریک و سر پوشیده‌ای که از آن جا به اتاق‌های یک خانه یا ساختمان می‌رویم. توضیح: «و» در راهرو صدای «ا» می‌دهد.

• راه‌زن
(اسم)

دزدی که بیرون از شهر جلوی مردم را می‌گیرد و اموال آن‌ها را به زور به دست می‌آورد.

• راهنما
(اسم)

۱. کسی که یک یا چند نفر را همراهی می‌کند تا مسیر درست را به آن‌ها نشان بدهد و درباره‌ی هر چیز توضیح‌هایی بدهد. کوهنوردان با چند راهنمای خبره و آگاه به قله‌ی دماوند صعود کردند. ۲. کتاب یا نقشه‌ای که درباره‌ی یک محل یا وسیله، اطلاعات مفیدی می‌دهد. داخل کارتن راهنمایی هست که با استفاده از آن می‌توانید دستگاه را نصب کنید.

طولانی‌ترین شبکه‌های راه آهن جهان	
کشور	طول به کیلومتر
امریکا	۲۴۰,۰۰۰
روسیه	۱۵۴,۰۰۰
کانادا	۷۰,۱۷۶
هندوستان	۶۲,۴۶۲
چین	۵۸,۳۹۹
آلمان	۴۳,۹۶۶
استرالیا	۳۸,۵۶۳
آرژانتین	۳۷,۹۱۰
فرانسه	۳۳,۸۹۱
برزیل	۲۷,۴۱۸
طول خطوط راه آهن ایران ۸,۵۶۵ کیلومتر است.	

• راهنمایی

(اسم)

۱. نشان دادن مسیر درست حرکت.
با راهنمایی این آقا شماره‌ی پلاک را پیدا کردیم.
۲. گفتن روش درست انجام کارها به دیگری به منظور این که او کمتر دچار خطا شود. با راهنمایی مادرم دارم آشپزی را به خوبی یاد می‌گیرم.
(فعل)
راهنمایی کردن: اگر مرا راهنمایی کنید، زودتر به نتیجه می‌رسم.

• رایج

(صفت)

هر چیزی که استفاده و کاربرد زیادی دارد. «سیلی نقد به از حلوای نسبه» از ضرب‌المثل‌های رایج فارسی است.

• رایانه

(اسم)

کامپیوتر.

• رایحه

(اسم)

بوی خوش و لذت برانگیز. این خوش‌بوکننده رایحه‌ی گل یاسمن دارد.

• رایگان

(صفت)

هر چیزی که بدون پرداخت پول به دست می‌آید. دیروز در مدرسه چند تابلت رایگان دادند تا از موزه بازدید کنیم.
مترادف: مجانی.

• رُب

(اسم)

ماده‌ی خوراکی جوشانده و غلیظ شده‌ی آب میوه‌هایی مانند گوجه‌فرنگی و آنانار.

• رُبَات

(اسم)

رُبوت.

• رِبَط

(اسم)

وجود ارتباط یا اشتراک میان دو یا چند چیز یا چند کس. سرمایه‌ی زمستان هیچ ربطی به زمین لرزه ندارد.
(فعل)
ربط دادن: چرا حرف زهرار را به خودت ربط می‌دهی؟
(فعل)
ربط داشتن: شاید ناراحتی زهرا به حرف‌های نرگس ربط داشته باشد.

• رُبُع

(اسم)

۱. یک قسمت از چهار قسمت مساوی از هر چیزی.
۲. پانزده دقیقه قبل یا بعد از یک ساعت. ساعت پنج و ربع است.

• رُبُوت

(اسم)

دستگاهی که در بعضی مواقع می‌تواند جانشین کار انسان شود. در کارخانه‌ی اتومبیل‌سازی از رُبوت استفاده می‌شود.

• رُبُودَن

(فعل)

دزدیدن.

• رَتَبه

(اسم)

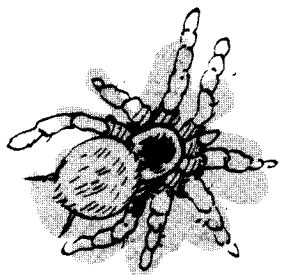
درجه یا مقامی که به کسی یا چیزی می‌دهند. تیم فوتبال مدرسه‌ی افق صاحب رتبه‌ی اول شد.
(فعل)
رتبه دادن: امروز خانم معلم به تحقیق‌های نمونه رتبه می‌دهد.
(فعل)

• رَتِیل

(اسم)

جانور بندپایی شبیه عنکبوت که شکارش را با سم مسموم می‌کند. رتیل در

جاهای گرم و خشک زندگی می‌کند.



• رَثَا

(اسم)

گریه و زاری کردن برای از دست دادن کسی یا چیزی. آرزو در رثای مادرش زیاد بی‌تابی می‌کرد.
مترادف: سوگ، عزا، ماتم.

• رُجْحَان

(اسم)

ویژگی کسی یا چیزی که بر کسی یا چیز دیگری برتری دارد. دانش‌آموزان کلاس پنجم ب در درس علوم بر دانش‌آموزان پنجم آر جحان دارند.

• رَجَز

(اسم)

سخنانی که کسی به منظور خودستایی و نشان دادن توانایی‌های خود بر زبان می‌آورد.
(فعل)

رجز خواندن: سیامک این همه رجز خواند، ولی با دیدن محمد بلافاصله پا به فرار گذاشت.

• رُجُوع

(اسم)

۱. رفتن به جایی یا نزد کسی به خاطر کاری.
(فعل)

رجوع کردن: سیامک به خاطر سردردش به پزشک رجوع کرد.
۲. نگاه کردن به نوشته‌ای و جست‌وجو در آن برای به دست آوردن اطلاعاتی.
(فعل)

رجوع کردن: علی برای پیدا کردن معنی کلمه‌ی انتقباض به فرهنگ فارسی بچه‌های امروز رجوع کرد.
مترادف: مراجعه کردن.

• رِحْلَت (اسم)

درگذشت، مرگ. روز رحلت پیامبر مدرسه‌ها تعطیل است.

• رَحْت‌گَن (اسم)

محل در آوردن یا عوض کردن لباس در حمام، ورزشگاه و نیز بعضی از خانه‌ها.

پشت سر هم. حاضران در جلسه روی چهار ردیف صندلی نشسته بودند.

• رِذَالَت (اسم)

زشتی و بی‌شرمی داشتن در اخلاق و رفتار. او برای این که به هدفش برسد، دست به هر ذالتی می‌زند.
مترادف: پستی، فرومایگی.

• رَحِم (اسم)

اندامی در شکم زن‌ها و پستانداران ماده که جنین در آن رشد می‌کند.

• رُخْدَاد (اسم)

رویداد؛ رخداد ورزشی، رخداد هنری، رخداد تاریخی.

• رَحِم (اسم)

احساسی که با دیدن رنج و ناراحتی دیگری در کسی به وجود می‌آید و به موجب آن او مایل می‌شود به آن شخص کمک کند.

• رِذَل (صفت)

هر کس که در اخلاق و رفتارش زشتی و بی‌شرمی دیده می‌شود. فقط یک آدم رذل می‌توانست پول‌های این پیرمرد بیمار را بدزدد.
مترادف: پست، فرومایه.

• رُخْسَار (اسم)

صورت، چهره.
توضیح: واژه‌ی رخسار، بیشتر در شعر و ادبیات به کار می‌رود.

• رُخْصَت (اسم)

اجازه.
(فعل)

مترادف: دلسوزی، مهربانی.
(فعل)
رحم کردن: صیاد به ماهی قرمز رحم کرد و او را آزاد کرد.

• رُخ (اسم)

۱. صورت، چهره.
توضیح: این واژه بیشتر در شعر و ادبیات به کار می‌رود.
(فعل)

• رَز (اسم)

گلی به یکی از رنگ‌های سرخ، صورتی یا سفید که بر شاخه‌ای خاردار می‌روید و بسیار خوش‌بو است.
مترادف: گل سرخ.

• رِخْنَه (اسم)

شکافی که در چیزی دیده می‌شود. پرنده‌ی کوچک لانه‌اش را در رخنه‌ی دیوار درست کرده بود.
(فعل)

رخ دادن: درگذشت کوروش کبیر در سال ۵۳۰ پیش از میلاد رخ داد.

• رِزْرُو (اسم)

چیزی یا کسی که به صورت ذخیره نگه داشته می‌شود. حمید بازیکن رزرو است.
(فعل)
رزرو کردن: از یک ماه پیش از نوروز پدرم در یکی از هتل‌های شیراز اتاق رزرو کرد.

مترادف: اتفاق افتادن، پیش آمدن، روی دادن.
۲. یکی از مهره‌های شطرنج.

• رَحْت (اسم)

هر چیزی که به تن کنند. رخت‌های کثیف را در ماشین لباس‌شویی ریختم.
مترادف: لباس.

• رَزْم (اسم)

جنگ. رزم رستم و سهراب از داستان‌های آندوه‌بار شاهنامه‌ی فردوسی است.
توضیح: واژه‌ی رزم معمولاً در ادبیات به کار می‌رود.

• رَد (اسم)

اثر یا نشانه‌ای که از کسی یا چیزی باقی می‌ماند. رد ترمز اتومبیل روی آسفالت مانده است.

• رَحْتِخَوَاب (اسم)

مجموعه‌ی تشک، بالش، پتو یا لحاف که برای خوابیدن و استراحت کردن از آن‌ها استفاده می‌شود.

• رَدِیْف (اسم)

قرار گرفته به طور منظم در کنار یا

• رَزْمَاپِش (اسم)

مانور.

رزم‌ناو
(اسم)

کشتی جنگی که دارای وسایلی جنگی مانند توپ‌خانه، مسلسل و سلاح‌های ضد هوایی است.

رُس
(اسم)

خاک نرمی که وقتی آب به آن برسد، حالت خمیر پیدا می‌کند و از آن در کوزه‌گری یا آجرسازی استفاده می‌کنند.

رزم‌منده
(اسم)

کسی که در جنگ شرکت می‌کند. رزم‌منده‌های ایرانی در مقابل مهاجمان عراقی از خاک کشورمان دفاع کردند. (صفت)

رِسا
(صفت)

هر چیزی که به خوبی قابل فهمیدن، شنیدن یا دیدن باشد. او با صدایی رِسا شعر می‌خواند.

رزمی
(صفت)

هر چیزی که به نحوی به جنگ مربوط می‌شود؛ هواپیماهای رزمی، ادبیات رزمی.

رِساله
(اسم)

۱. کتابی که حاصل پژوهش یک پژوهشگر درباره‌ی موضوعی علمی است.
۲. کتابی دینی که نوشته‌ی یک مجتهد است و در آن درباره‌ی احکام دین دستورهایی داده شده است.

رژه
(اسم)

مراسمی که در آن گروهی از افراد نظامی به طور منظم از برابر پادشاه یا فرماندهی عالی مقام عبور می‌کنند تا آمادگی خود را نشان دهند. (فعل)

رِسانا
(صفت)

هر ماده‌ای که جریان برق یا گرما به آسانی از آن عبور می‌کند. مترادف: هادی. متضاد: عایق، نارسانا.

رژیم
(اسم)

۱. روشی که یک حکومت کشور را بر مبنای آن اداره می‌کند. از سال ۱۳۵۷ رژیم کشور به جمهوری اسلامی تبدیل شد.
۲. برنامه‌ی غذایی که بر مبنای آن یک شخص ناچار می‌شود چیزهای خاصی را به اندازه‌ای معین بخورد و چیزهایی را نخورد. دکتر به مادرم رژیمی داد که در آن غذاهای سرخ شده و ادویه‌دار حذف شده بود. (فعل)

رِساندن
(فعل)

۱. کسی یا چیزی را به جایی یا نزد کس دیگری بردن. برادر کوچکم را به مدرسه رساندم.
۲. آگاه کردن دیگران درباره‌ی یک یا چند موضوع. روزنامه‌ها اخبار روز را به اطلاع مردم می‌رسانند.

رِسانه
(اسم)

ابزاری که اخبار و اطلاعات را به مردم می‌رساند. روزنامه‌ها از مهم‌ترین رسانه‌های عمومی هستند.

رِستگار
(صفت)

هر کس که از خطر، مخصوصاً

خطر گناه، نجات یافته است. کسی رستگار می‌شود که به دیگران دروغ نگوید.

رِستنی
(اسم)

چیزی که از زمین می‌روید. کنگر و والک از رستنی‌های خوراکی هستند. مترادف: گیاه.

رِستوران
(اسم)

جایی در بیرون از خانه که مشتری‌ها با مراجعه به آن جا غذا و نوشیدنی می‌خرند و در همان محل می‌خورند.

رِسته
(اسم)

۱. گروهی از مردم یک شهر که شغل واحدی دارند؛ رسته‌ی نانوایان، رسته‌ی راننده‌ها،

۲. هر یک از بخش‌های ارتش که وظیفه‌ای معین دارد؛ رسته‌ی پیاده‌نظام، رسته‌ی توپخانه.

رِسم
(اسم)

عادت رفتاری یک فرد یا خانواده یا مردم یک سرزمین. چیدن سفره‌ی هفت‌سین رسمی است که همه‌ی ایرانی‌ها در نوروز هر سال تکرار می‌کنند. جمع: رسوم.

رِسماً
(قید)

مطابق با اصول و قواعدی که بیشتر مردم قبول دارند. رییس جدید رسماً معرفی شد. مترادف: به طور رسمی.

رِسمی
(صفت)

هر چیزی که با قانون و اصول سازگار است. فارسی زبان رسمی ایرانیان است.

رَسُوا

(صفت)

هر کسی که به خوبی از او نام نبرند و نزد دیگران آبرو و اعتبار نداشته باشد. بز زنگوله پاشکم گرگ رسوارا پاره کرد و بزغاله هایش را نجات داد.
مترادف: بی آبرو.

رَسُوب

(اسم)

باقی مانده‌ی ذرات و خرده سنگ‌های مُعلق در جریان آب یا یخچال‌های طبیعی.

رَسُوخ

(اسم)

راه پیدا کردن و نفوذ کردن به درون چیزی. غارها بر اثر رسوخ آب به درون صخره‌ها به وجود می‌آیند.
(فعل)

رسوخ کردن: وقتی یکی از افراد پلیس به مقر دزد‌های بانک رسوخ کرد، نقشه‌ی دزدها آشکار شد.

رَسُول

(اسم)

پیامبر.

رَسُوم

(اسم)

جمع رسم، رسم‌ها. هر ملتی آداب و رسوم خود را دارد و به آن‌ها علاقه‌مند است.

رَسِيد

(اسم)

کاغذی که وقتی چیزی را به کسی تحویل می‌دهیم، آن را امضا می‌کند و به ما می‌دهد تا همه مطمئن باشند که آن چیز به دستش رسیده است.

رَسِيدِگِي

(اسم)

بررسی و مراقبت از کسی یا چیزی برای این که بینیم اوضاع و احوال آن شخص یا آن چیز به درستی پیش می‌رود

یا نه. اگر رسیدگی‌های برادر من نبود، به این زودی حالم خوب نمی‌شد.
(فعل)

رسیدگی کردن: پرستار به وضع بیمار رسیدگی کرد.

رَسِيدِن

(فعل)

۱. در جایی بودن پس از پشت سر گذاشتن مسافتی. وقتی به خانه رسیدم، از خستگی از حال رفتم.
۲. به قدر کافی رشد کردن و از کالی در آمدن. هندوانه‌های ماه اردی بهشت هنوز نرسیده‌اند.
۳. گرفتن چیزی. نامه‌ات به دستم رسید.

رَسِيدِه

(صفت)

میوه‌ای که از کالی درآمده و شیرین یا آبدار شده است. این هلو خیلی رسیده است.
متضاد: کال، نارس، نرسیده.

رَشْتِهٔ ۱

(اسم)

ماده‌ای غذایی به شکل نوارهای بلند، باریک و خشک که از آرد درست شده است و در پختن آش، سوپ و غذاهای دیگر استفاده می‌شود؛ رشته‌ی آش، رشته فرنگی، رشته‌ی پلویی.

رَشْتِهٔ ۲

(اسم)

هر یک از زمینه‌ها یا موضوع‌های علمی که دارای درس‌ها و مطالب معینی است؛ رشته‌ی ریاضی.

رَشْتِهٔ پَلُو

(اسم)

نوعی پلو که بارشته‌ی پلویی، گوشت، و کشمش یا خرما درست می‌شود.

رَشْد

(اسم)

۱. بزرگ شدن. بدن بچه‌ها در سن

رشد به لنبیات و سبزیجات تازه نیاز بیشتری دارد.
(فعل)

رشد کردن: کوروش ظرف یک سال گذشته خوب رشد کرده است.

۲. زیاد شدن تعداد. رشد جمعیت موش‌های شهری از نشانه‌های آلودگی و افزایش زیاله‌هاست.
(فعل)

رشد کردن: با افزایش رفاه هر جامعه، جمعیت افراد پیر بیشتر رشد می‌کند.

رَضَايَت

(اسم)

راضی بودن و خشنودی. شما با رضایت پدر و مادرتان می‌توانید به گردش علمی بروید.
(فعل)

رضایت داشتن: مادرم رضایت ندارد که من به خانه‌ی دوستم بروم.

رَشْک

(اسم)

احساس رنجش و ناراحتی از خوشی یا پیشرفت دیگران.
(فعل)

رَشْک بردن: فرهاد، بی آن که بخواهد، به موفقیت شاگرد اول کلاسشان رشک می‌برد.
مترادف: حسد، حسادت.

رَشْوِه

(اسم)

پولی که به طور غیرقانونی در اختیار یک رئیس یا کارمند قرار می‌گیرد تا او کاری را به سرعت انجام دهد.
(فعل)

رشوه دادن: آقای جوادی می‌خواست به کارمند بانک رشوه بدهد تا کارهایش را خارج از نوبت انجام بدهد و برود.

رَشْوِه‌گِير

(اسم)

کسی که از دیگران رشوه می‌گیرد تا کارشان را انجام دهد. اولین کار شهردار، مجازات رشوه‌گیرهای شهرداری بود.

• رَشِيد (صفت)

۱. کسی که قد بلند و اندام درشتی دارد. پسر آقا حبيب جوان رشیدی شده است.

مترادف: برومند.

۲. آدم شجاع و نترس. آتش نشان‌ها آدم‌های رشیدی هستند.
مترادف: بی‌باک، شجاع.

• رَصَد (اسم)

مشاهده‌ی موقعیت ستاره‌ها و سیاره‌ها در آسمان و بررسی حرکت آن‌ها.

(فعل)

رصد کردن: ستاره‌شناس‌ها، نزدیک-ترین ستاره به منظومه‌ی شمسی را رصد کرده‌اند.

• رَصَدخانه (اسم)

جایی که ستاره‌شناس‌ها با استفاده از ابزارها و وسایل علمی اجرام آسمانی مانند ستاره‌ها، دنباله‌دارها و... را مشاهده و مطالعه می‌کنند.

• رِضَايَت (اسم)

راضی بودن و پذیرفتن وضع موجود. پدرم با تکان دادن سرش، رضایت خود را از نمره‌هایم نشان داد.

• رِضَايَت بَخْش (صفت)

هر چیزی که موجب رضایت و خشنودی است. ژاله کارنامه‌ی رضایت - بخش خود را به پدر و مادرش نشان داد.

• رِضَايَت نامه (اسم)

نامه‌ی کوتاهی که کسی می‌نویسد و رضایت خود را برای انجام دادن کاری یا رفتار شخصی بیان می‌کند. ناهید با رضایت‌نامه‌ای که از مادرش گرفت توانست با بچه‌ها به موزه برود.

• رُطَب (اسم)

خرمای تازه.

• رُطوبَت (اسم)

مقدار اندکی آب یا بخار آب که لابه‌لای چیزی وجود دارد. لباس‌های روی بند هنوز رطوبت دارند.
مترادف: خیس، نمناکی.

• رُطِيل (اسم)

رتیل.

• رُعايا (اسم)

جمع رعیت، رعیت‌ها. رعایای این ده برای ارباب مهربان خود با علاقه کار می‌کردند.

• رِعايَت (اسم)

اهمیت دادن به چیزی و محترم دانستن آن. رعایت قانون برای همه لازم است.
(فعل)

رعایت کردن: برای این که بیمار نشوی باید دستورهای بهداشتی را به دقت رعایت کنی.

• رِعد (اسم)

صدای بسیار بلند به هم خوردن ابرها که هنگام توفان پس از آذرخش از آسمان شنیده می‌شود. صدای رعد چنان بلند بود که همه از خواب پریدند.

• رِعد آسا (صفت)

هر صدایی که مانند رعد بلند است. هوایما با صدایی رعد آسا از بالای سر ما رد شد.

• رِعه (اسم)

لرزش غیر ارادی اندام بدن. دست‌های پیرمرد، گرفتار رعه شده بود.

• رَعنا (صفت)

هر کس که قد و قامت بلند و زیبایی دارد. همه به قامت رعنا او می‌نگریستند.
توضیح: واژه‌ی رعنا بیشتر در ادبیات کاربرد دارد.

• رَعِيَت (اسم)

کشاورزی که مالک زمین نیست، اما روی زمین ارباب کار می‌کند.

• رِغَبَت (اسم)

میل و علاقه‌ی درونی به چیزی.

(فعل)

رغبت داشتن: خواهر کوچک‌ترین رغبت ندارد به تنهایی بخوابد، او دوست دارد کسی برایش قصه بگوید تا بخوابد.

• رِفاقت (اسم)

احساس دوستی و نزدیکی با کسی. رفاقت علی و خشایار از کلاس اول دبستان شروع شده است.
مترادف: دوستی، همراهی.

• رِفاه (اسم)

ثروت و توانمندی کافی برای زندگی بدون وجود هیچ مشکل مادی یا پولی. آن‌ها با داشتن خانه و پول زیاد در رفاه کامل زندگی می‌کنند.

• رِفتار (اسم)

روش انجام دادن کارها، گفت‌وگو و ارتباط داشتن با دیگران. آقای مدیر به خاطر رفتار خوب جمشید با دوستانش به او جایزه‌ای داد.

• رُفْتِگَر (اسم)

مامور تمیز کردن کوچه‌ها و خیابان‌ها.
مترادف: شپور.

• رَفْتَن
(فعل)

۱. حرکت کردن به طرف جایی. ما هر روز به مدرسه می رویم.
۲. شباهت پیدا کردن. چشم‌های ناهید به مادرش رفته است.

• رَفْت و آمد
(اسم)

چند بار رفتن و آمدن. پس از رفت و آمدهای زیاد، سرانجام پدرم توانست نامه‌اش را از اداره‌ی شهرداری بگیرد.

• رَفَقَا
(اسم)

جمع رفیق، رفیق‌ها، حسین بارفقاییش فوتبالی بازی می‌کند.

• رَفُو
(اسم)

درست کردن پارگی یا پوسیدگی پارچه یا لباس به طوری که چندان به نظر نیاید.
(فعل)

• رَفُو کردن: آقای حمیدی شلوار پاره‌ی پسرش را به رفوگری داد تا آن را رفو کنند.

• رَفُوژه
(صفت)

کسی که در امتحان نمره‌ی کافی نیاورده و باید درس خود را دوباره بخواند تا به کلاس بالاتر برود.
مترادف: مردود.

• رَفُوگری
(اسم)

جایی که پارچه یا لباس‌ها را رفو می‌کنند. آقای حمیدی شلوار پسرش را به رفوگری داد.

• رَفِیق
(اسم)

کسی که با او رابطه‌ی دوستانه داریم. نادر و جمشید رفیق هم‌دیگرند.
مترادف: دوست.
جمع: رَفَقَا.

• رَفِیق‌بازی
(اسم)

وقت خود را با دوستان گذراندن. با این همه رفیق‌بازی به هیچ جانی نمی‌رسد.

• رِقَابَت
(اسم)

تلاش دو یا چند نفر برای جلو زدن از یک‌دیگر در انجام کاری یا به دست آوردن موقعیتی. رقابت بچه‌ها برای به دست آوردن جایزه‌ی بهترین روزنامه‌ی دیواری از هفته‌ی آینده شروع می‌شود.
(فعل)

رقابت کردن: بچه‌ها برای این که جایزه‌ی بهترین روزنامه‌ی دیواری را به دست بیاورند، از هفته‌ی آینده با هم رقابت می‌کنند.

• رَقْبَا
(اسم)

جمع رقیب، رقیب‌ها. تیم‌های پرسپولیس و استقلال رقبای قدیمی هستند.

• رَقْص
(اسم)

مجموعه‌ای از حرکات منظم بدن مخصوصاً دست‌ها و پاها که معمولاً با موسیقی همراه است.

• رَقْصیدن
(فعل)

به حرکت درآوردن منظم اعضای بدن همراه با موسیقی. نسرین روز تولدش دست می‌زد و می‌رقصید.

• رَقَم
(اسم)

هر یک از اعداد ۱ تا ۹ که برای نوشتن اعداد بزرگ‌تر نیز استفاده می‌شوند.
جمع: ارقام.

• رَقِیب
(اسم)

هر یک از کسانی که در کاری مانند مسابقه‌ی ورزشی، درس خواندن یا

مسابقه‌ی علمی می‌خواهند از دیگران جلو بزنند و امتیاز بیشتری به دست آورند. نسرین، لاله و ناهید سه رقیب نهایی بودند که باید با هم مسابقه می‌دادند.
مترادف: حریف.

جمع: رقبَا.

• رَقِیق
(صفت)

هر چیزی که مقدار آب آن زیاد و شل باشد. مامان سوپ رقیقی درست کرده بود.

مترادف: آبکی.
متضاد: غلیظ.

• رُک
(صفت)

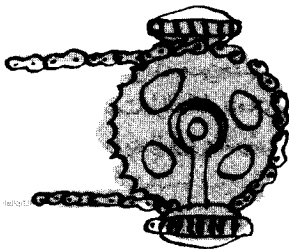
هر کس که راست، بدون دروغ و پنهان کاری سخن می‌گوید. مینا خیلی رُک است؛ حرفش را راحت می‌گوید.
(قید)

بدون پنهان کاری و به روشنی سخن گفتن. او خیلی رُک گفت که دیگر نمی‌خواهد با من دوست باشد.

• رِکَاب
(اسم)

هر یک از دو قطعه‌ی فلزی در دو طرف دو چرخه که با فشار روی آن دو چرخه به طرف جلو حرکت می‌کند.
(فعل)

رکاب زدن: دو چرخه‌سوارها به سرعت رکاب می‌زدند تا مسابقه را ببرند.



• رِکَعَت
(اسم)

هر بخش از نماز مسلمانان که دارای رکوع و سجود است. مسلمانان هر روز هفده رکعت نماز می‌خوانند.

- رُکن** (اسم)
پایه و مبنای هر چیز. خدا پرستی رکن همه‌ی ادیان آسمانی است.
جمع: ارکان.
- رَم**^۱ (اسم)
حافظه‌ای در کامپیوتر که اطلاعات را به طور موقت ذخیره می‌کند.
- رَم**^۲ (اسم)
فرار کردن جانورانی مانند اسب، گاو، گوسفند و... بر اثر ترس و وحشت.
(فعل)
- رَم کردن**: به محض نزدیک شدن پلنگ به گله، آهوها رم کردند.
- رُماتیسزم** (اسم)
روماتیسزم.
- رَمال** (اسم)
کسی که آینده‌ی افراد را پیش‌گویی می‌کند.
مترادف: پیش‌گو، کف‌بین.
- رُمان** (اسم)
داستان بلندی که یک نویسنده به کمک نیروی خیال خود درباره‌ی حوادث زندگی یک یا چند شخص می‌نویسد. پیرین شخصیت اصلی رمان باخانمان است.
- رَمز** (اسم)
حروف، کلمات و علامت‌های محرمانه‌ای که با شناختن آن‌ها می‌توان به راز چیزی پی برد؛ مثلاً معنای سخنی را فهمید یا در جعبه یا گاوصندوقی را باز کرد. آقای عظیمی که رمز کارت خودپردازش را فراموش کرده بود، نمی‌توانست از دستگاه پول بگیرد.
جمع: رموز.
- رَمَق** (اسم)
نیروی موجود در بدن آدم‌ها و بقیه‌ی موجودات زنده که موجب انجام
- رُکن** (اسم)
پایه و مبنای هر چیز. خدا پرستی رکن همه‌ی ادیان آسمانی است.
جمع: ارکان.
- رُکود** (اسم)
توقف یا آرام شدن چیزی یا کاری. بعضی از کارخانه‌ها پس از چند وقت رکود در تولید، دوباره شروع به فعالیت کردند.
- رُکورد** (اسم)
بهترین نتیجه‌ی به دست آمده که تا پیش از این کسی به آن دست نیافته است. این دونه رکورد دوی صد متر را به دست آورده است.
(فعل)
رکورد زدن: حسین رضازاده چند بار در وزنه برداری رکورد زد.
- رُکوع** (اسم)
بخشی از نماز مسلمانان که در ضمن آن، نمازگزار خم می‌شود و دست‌ها را روی زانوهایش قرار می‌دهد.
- رُکیک** (صفت)
هر سخن یا عمل زشت و ناپسندی که موجب بی‌احترامی می‌شود. همه از شنیدن حرف‌های رکیک این مرد ناراحت شدند.
- رُگ** (اسم)
لوله‌های باریک در بدن مهره‌داران که در آن‌ها خون جریان دارد.
- رُگبار** (اسم)
باران تندی که مخصوصاً در فصل بهار یک دفعه می‌بارد و زود قطع می‌شود.
- کار و فعالیت می‌شود. بچه‌ها به قدری بازی کردند که دیگر رمق انجام کاری رانداشتند.
مترادف: توان، نا.
- رُموز** (اسم)
جمع رمز، رمزا. رموز خلقت بر کسی جز خدا آشکار نیست.
- رَمه** (اسم)
گروهی از چهار پایان که به دست انسان پرورش می‌یابند؛ رمه‌ی گوسفندا.
مترادف: گله.
- رَنج** (اسم)
حسی که بر اثر درد، غم، خستگی یا تحمل سختی و مصیبت پدید می‌آید. ادموند هیلاری به همراه راهنمای خود تنسینگ، پس از تحمل رنج‌های زیاد در سال ۱۹۵۳ به قله‌ی اورست رسید.
(فعل)
رنج بردن: فردوسی برای سرودن شاهنامه ۳۰ سال رنج برد.
- رَنج آور** (صفت)
هر چیزی که موجب رنج و ناراحتی می‌شود. تماشای صحنه‌های شکار جانوران برای ناصر رنج‌آور بود.
- رَنجاندن** (فعل)
باعث رنج و آزار دیگری شدن. علی با حرف‌هایش جمشید را رنجاند.
مترادف: آزردن، ناراحت کردن.
- رَنج دیده** (صفت)
هر کس که رنج و عذاب زیادی کشیده است. هیچ‌کس به پیرمرد رنج‌دیده که گوشه‌ی آسایشگاه نشسته بود توجه نمی‌کرد.

• رنجور

(صفت)

هر کس که سلامتی خود را از دست داده است و با درد و رنج زندگی می کند. این پرستار از یک بیمار رنجور مراقبت می کند.

• رنجیدن

(فعل)

گرفتار غم و ناراحتی شدن بر اثر سخن یا رفتار کسی. جواد از این که پدرش او را دعوا کرد، به سختی رنجید.

مترادف: دل خور شدن، ناراحت شدن.

• رند

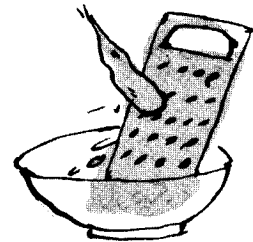
(صفت)

هر کسی که می تواند اهداف خود را با زیرکی و گاهی کلاه گذاشتن سر دیگران پیش ببرد. امروز او از روی برگی دو دوستش تقلب کرد و بیست گرفت. معلوم می شود خیلی رند است.

• رنده

(اسم)

۱. وسیله ای در آشپزی به شکل صفحه ای صاف و دارای سوراخ های برجسته ی تیز و ریز که با آن سیب زمینی، هویج و پیاز را خرد می کنند.
۲. ابزاری در نجاری با تیغه ای مایل که با آن سطح چوب را صاف می کنند.



• رنگ

(اسم)

۱. ماده ای که در نقاشی به صورت قرمز، زرد، سفید، سیاه، قهوه ای و... دیده می شود.
(فعل)

رنگ کردن: هفته ی پیش خانه مان را رنگ کردیم.

• ۲. آن چیزی که به صورت سیاه، سفید،

زرد، نارنجی و... روی چیزها یا درون آن هاست بینیم.

• رنگ آمیزی

(اسم)

رنگ کردن چیزی با استفاده از رنگ های گوناگون. مامان برای فرانک یک کتاب رنگ آمیزی خرید.

• رنگ آمیزی کردن: فرانک کتابش را

رنگ آمیزی کرد.

• رنگارنگ

(صفت)

هر چیزی که به رنگ های گوناگون است. در گل فروشی گل های رنگارنگی دیدم.

• رنگرز

(اسم)

کسی که کارش رنگ کردن نخ، پارچه یا لباس است.

• رنگرزی

(اسم)

رنگ کردن نخ، پارچه یا لباس.

(فعل)

رنگرزی کردن: جعفر آقا در مغازه اش رنگرزی می کند.

• رنگی

(صفت)

هر چیزی که به رنگ آغشته شده است. مواظب باش لباست رنگی نشود.

• رنگین گمان

(اسم)

نوار هفت رنگ نیم دایره ای که هنگام بارش باران و وجود آفتاب در خشان در آسمان تشکیل می شود و شامل بنفش، آبی تیره، آبی، سبز، زرد، نارنجی و قرمز است.

• رو

(اسم)

قسمتی از سر که به طرف جلو است و چشم، ابرو، بینی، دهان و گونه ها روی آن هستند.

مترادف: صورت، چهره.

(فعل)

رو کردن: حمید به کاوه رو کرد و آن چه را که می دانست به او گفت.

• رو

(اسم)

۱. سطح بیرونی هر چیزی. قاب عکس را از روی دیوار برداشتم.

۲. سطح بالایی هر چیز. فرانک کتابش را روی میز گذاشت.

متضاد: زیر.

• روابط

(اسم)

جمع رابطه، رابطه ها. پس از دعوی هفته ی گذشته، روابط این دو همسایه تیره و تار شده است.

• رواج

(اسم)

مورد استفاده ی بیشتر مردم بودن. پس از رواج کولرهای آبی استفاده از بادبزنی دستی در میان مردم کمتر شد.

(فعل)

رواج داشتن: در گذشته، سکه های نقره و طلا در معامله های مردم رواج داشت.

(فعل)

رواج یافتن: استفاده از سکه ی دریک در زمان داریوش کبیر رواج یافت.

• روادید

(اسم)

امضا و مهری که نماینده ی سیاسی یک کشور روی گذرنامه ی مسافران خارجی می زند تا مسافرها بتوانند به آن کشور وارد شوند. پدرم هنوز نتوانسته است از سفارت خانه ی هلند روادید بگیرد.

مترادف: ویزا.

رَوَال
(اسم)

روش معمول انجام کار. *با این روال*، کار توده سال دیگر هم تمام نمی‌شود.

رَوَان
(صفت)

هر چیزی که جریان دارد و پیش می‌رود؛ *آب روان*، ترافیک *روان*.
(قید)

به طور نرم و راحت. *کتابت را خوب و روان می‌خوانی*.

رَوَان
(اسم)

۱. نیروی فکر کردن، احساس، عاطفه و حرکت انسان.

مترادف: جان.

۲. بنابر اعتقادات دینی، بخشی از وجود انسان که اعمال، رفتار و اندیشه‌ی او را زیر نظر دارد و پس از مرگ از بدن جدا می‌شود.

مترادف: روح.

رَوَان پِزِشْک
(اسم)

پزشکی که متخصص درمان بیماری‌های ذهنی است.

رَوَان پِزِشْکِی
(اسم)

شاخه‌ای از دانش پزشکی که به بررسی بیماری‌های ذهن و تلاش برای درمان آن‌ها می‌پردازد.

رَوَانْدَاز
(اسم)

چیزی که هنگام خواب روی خود می‌اندازند.
متضاد: زیرانداز.

رَوَان شَاد
(صفت)

شادروان، مرحوم. *روان شاد عباس* یعنی شریف‌قصه و شعرهای زیادی برای بچه‌ها نوشت.

رَوَان شِنَاس
(اسم)

متخصص روان‌شناسی که رفتار انسان را مطالعه می‌کند.

رَوَان شِنَاسِی
(اسم)

دانشی که به بررسی رفتار انسان، احساسات، هوش، تفکر و روش یادگیری می‌پردازد.

رَوَان نَوِیْس
(اسم)

وسیله‌ای برای نوشتن که دارای مخزنی پر از مرکب است و پس از تمام شدن مرکب، غیر قابل استفاده می‌شود.

رَوَايَت
(اسم)

۱. سخن یا ماجراهایی که از زندگی پیامبر یا امامان شیعه گفته می‌شود. *خانم معلم پس از تمام شدن درس یک روایت از امام صادق (ع) خواند*.

۲. داستان یا ماجرابی که تعریف می‌شود. *روایت رویاه و کلاغ را شنیده‌ام که رویاه با حیله توانست پنییر کلاغ را بگیرد؟*

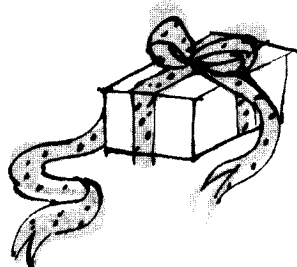
مترادف: حکایت، داستان.

(فعل)

روایت کردن: پذیرزگم خاطره‌های گوناگونی از دوران جوانی‌اش روایت می‌کرد.

رَوَان
(اسم)

نوار پارچه‌ای یا کاغذی باریک و بلندی که برای زیباتر کردن لباس، بسته‌بندی‌ها و حتی موی سر استفاده می‌شود.



رَوِبَاه
(اسم)

جانور پستاندار گوشت‌خوار از خانواده‌ی سگ‌سان‌ها با سر کوچک و ظریف، گوش‌های مثلثی شکل و دم پرپشت.

رَوِبُوسِی
(اسم)

بوسیدن صورت هم‌دیگر. *آن‌ها پس از رویوسی نشستند و با هم صحبت کردند*.
(فعل)

رویوسی کردن: پذیرزگم با هر کس که به خانه‌اش برود، رویوسی می‌کند.

رَوِبِه‌رُو
(صفت)

هر چیزی که در مقابل قرار دارد؛ *خانه‌ی رویه‌رو*.
(اسم)

چیزی که در مقابل است. *رویه‌روی خانه‌ی ما خانه‌ی بزرگی هست*.

رَوِپُوش
(اسم)

پیراهن بلندی که هنگام کار کردن روی لباس می‌پوشند تا از کثیف شدن و آلودگی لباس جلوگیری شود. *قصاب محله‌مان هر روز روپوش خونی روز قبلش را می‌پوشد*.

رَوِتَخْتِی
(اسم)

پارچه‌ای که روی تخت خواب می‌اندازند. *صبح‌ها وقتی از خواب بلند می‌شوم، رو تختی‌ام را صاف و مرتب می‌کنم*.

رُوح
(اسم)

بنابر اعتقادات دینی، بخش غیرمادی وجود انسان که اعمال و رفتار انسان را زیر نظر دارد و پس از مرگ از بدن جدا می‌شود. *اصلاً دوست ندارم روح کسی را ببینم*.

مترادف: روان.

جمع: ارواح.

طولانی ترین رودهای جهان

نام رود	قاره یا کشور	طول (کیلومتر)
آمازون	آمریکای جنوبی	۷,۰۰۰
نیل	آفریقا	۶,۷۰۰
یانگ تسه کیانگ	چین	۵,۹۸۰
کنگو	آفریقا	۴,۷۰۰
مکنزی	کانادا	۴,۶۰۰
آمور	روسیه	۴,۴۶۰
اوب	روسیه	۴,۳۴۵
لنا	روسیه	۴,۲۷۰
نیجر	آفریقا	۴,۲۰۰
ینی سئی	روسیه	۳,۳۵۴

روحانی

(اسم)

کسی که کارش تبلیغ دین و بحث درباره‌ی مسائل دینی است.
(صفت)

پاک و در ارتباط با خدا. دلم برای صورت روحانی پدر بزرگ تنگ شده است.

روحیه

(اسم)

۱. حالت و چگونگی ذهن و رفتار هر شخص. از وقتی که علی بیمار شده، روحیه‌اش هم ضعیف شده است.

۲. امید و اشتیاق به زندگی. دوستم روحیه‌ی خوبی دارد.

رود

(اسم)

جریان آب تقریباً زیادی که در بیشتر ماه‌های سال یا به طور دائم در طبیعت دیده می‌شود. کارون تنها رود قابل کشتی‌رانی در ایران است.

طولانی ترین رودهای ایران

نام رود	مکان	طول (کیلومتر)
هریرود	مرز ایران و افغانستان	۱,۱۲۰
ارس	بین ایران، آذربایجان و ارمنستان	۹۱۰
کارون	چهارمحال و بختیاری، خوزستان	۸۹۰
سفیدرود	کردستان، زنجان، گیلان	۷۶۵
کرخه	کرمانشاه، لرستان، ایلام، خوزستان	۷۵۵
موند	فارس، بوشهر	۶۸۵
قره‌چای	همدان، مرکزی، قم	۵۴۰
اترک	گلستان، خراسان	۵۳۵
دز	لرستان، خوزستان	۵۱۵
زُهره	فارس، خوزستان	۴۹۰

رودخانه

(اسم)

رود بزرگ و پهنی در طبیعت که از داخل آن آب عبور می‌کند.

رودر بایستی

(اسم)

خجالت همراه با احترام که نسبت به دیگری در خود حس می‌کنیم و به موجب آن مجبور می‌شویم به خواست او توجه کنیم یا برایش کاری انجام دهیم.

(فعل)

رودر بایستی داشتن: مادرم از خانم امینی رودر بایستی دارد.

روده

(اسم)

روده‌دراز

(صفت)

لوله‌ی درازی در شکم که از معده شروع می‌شود و انتهای آن به مقعد می‌رسد.

حرف می‌زند. این بهرام هم عجب آدم روده‌درازی است.
مترادف: پر حرف.

هر کس که بیشتر از اندازه‌ی عادی

• روده‌درازی

(اسم)

زیاد حرف زدن.

(فعل)

روده‌درازی کردن: بهرام آن قدر روده‌درازی می‌کند که حوصله‌ی همه را سر می‌برد.

• روز

(اسم)

۱. مدت زمانی که خورشید در آسمان می‌درخشد و همه جا روشن است. هنوز روز است، اما به زودی خورشید غروب می‌کند و شب می‌شود.
متضاد: شب.

۲. بیست و چهار ساعت یک شبانه‌روز. یک هفته هفت روز دارد.

• روزانه

(صفت)

هر چیزی که مربوط به روز یا متعلق به آن باشد؛ کارهای روزانه، برنامه‌ی روزانه.
(قید)

در یک روز. روزانه پنج ساعت در مدرسه به سر می‌بریم.

• روزگار

(اسم)

۱. دوره‌ای از تاریخ. در روزگار دایناسورها هیچ آدمی زندگی نمی‌کرد.
۲. دوره‌ی زندگی یک شخص. در روزگار شاه‌عباس صفوی ارتش ایران صاحب توپ و تفنگ شد.

• روزمره

(صفت)

هر چیزی که هر روز اتفاق می‌افتد. جارو کردن، ظرف شستن و پختن غذا از کارهای روزمره‌ی زنان خانه‌دار است.

• روزنامه

(اسم)

صفحه‌های چاپ شده‌ای که در آن‌ها اخبار روز، گزارش‌ها، عکس‌ها و مقاله‌های علمی، تاریخی، اقتصادی و... هر روز چاپ می‌شود.

• روزنامه‌خوان

(صفت)

هر کس که عادت دارد روزنامه بخواند و از اخبار روز آگاه شود. پدر و مادر شهرام آدم‌های روزنامه‌خوانی هستند.

• روزنامه‌فروش

(اسم)

کسی که کارش فروختن روزنامه و مجله است.

• روزنامه‌فروشی

(اسم)

محل فروش روزنامه و مجله.

• روزنامه‌نگار

(اسم)

کسی که کارش نوشتن مطلب در روزنامه یا مجله است.

• روزنه

(اسم)

سوراخ یا شکاف موجود بر دیوار یا هر سطح دیواره‌مانند.

• روزه‌دار

(صفت)

هر کس که روزه گرفته است. برادر بزرگم چیزی نمی‌خورد، چون روزه‌دار است.
مترادف: روزه‌گیر، روزه.

• روزی

(اسم)

مقدار درآمد هر کس که برای او تعیین شده است و برای گذران زندگی به آن نیاز دارد. ماهی‌گیرها برای به دست آوردن روزی خود به دریا رفتند.

• رُوسا

(اسم)

جمع رییس، رییس‌ها. بعضی از رُوسای حاضر در جلسه را نمی‌شناختم.

• روستا

(اسم)

جایی که گروه کوچکی از مردم در کنار هم زندگی می‌کنند و به کشاورزی، باغداری یا دامداری می‌پردازند.
مترادف: ده.
متضاد: شهر.

• روستازاده

(صفت)

هر کس که در روستا به دنیا آمده است. این بچه‌ی روستازاده نمی‌تواند در شهر زندگی کند.

• روستایی

(اسم)

هر کس که در روستا زندگی می‌کند. چند تا از روستایی‌ها پیش کدخدا رفتند.
(صفت)

مربوط به روستا. خانه‌های روستایی به خانه‌های شهری شباهت زیادی پیدا کرده‌اند.

• روسری

(اسم)

پارچه‌ی ظریفی که دخترها و زن‌ها به عنوان پوشش، روی سرشان می‌اندازند تا موهایشان را بپوشانند.

• روزه

(اسم)

عملی که به موجب آن آدم در طول مدت معینی، چیزی نمی‌خورد.
(فعل)

روزه گرفتن: مسلمانان در طول ماه رمضان از اذان صبح تا اذان مغرب روزه می‌گیرند.
(صفت)

هر کس که روزه گرفته است. خواهرم روزه است.

• روزه‌خور

(صفت)

هر کس که در ماه رمضان روزه نمی‌گیرد.

• روزه‌خواری

(اسم)

روزه نگرفتن در ماه رمضان.

• روسی

(اسم)

زبان مردم کشور روسیه.

(صفت)

هر چیزی که به کشور روسیه مربوط می‌شود. ادبیات روسی در سراسر دنیا طرفداران زیادی دارد.

• رَوشَن

(اسم)

نظم و ترتیبی که هر کس برای انجام دادن کار خود به کار می‌بندد. هر کس به روش خودش وسایلیش را مرتب می‌کند.

• روشَن

(صفت)

۱. هر جایی که نور کافی دارد و می‌توان آن جا را دید. اتاق روشن است. متضاد: تاریک.

(فعل)

روشن کردن: چراغ اتاق را روشن کردم.

۲. در حال کار کردن وسیله‌ای که قبلاً خاموش بوده است. آتور روشن است. متضاد: خاموش.

• روشنایی

(اسم)

۱. روشن بودن. پذیرزگ در روشنایی روز هم خوب می‌بیند.

متضاد: تاریکی.

۲. چراغ‌گازی که برای روشن کردن اطراف استفاده می‌شود. وقتی برق می‌رود، پذیرم روشنایی اتاق را روشن می‌کند.

• روشن‌دل

(اسم)

کسی که نمی‌بیند. این عصای سفید مخصوص روشن‌دلان است.

مترادف: کور، نابینا.

(صفت)

هر کس که نمی‌بیند. مرد روشن‌دل نمی‌توانست به تنهایی از خیابان بگذرد. توضیح: روشن‌دل واژه‌ای مترادف و احترام‌آمیز برای واژه‌ی «کور» است.

• روغن

(اسم)

۱. ماده‌ای چرب که از بدن بعضی از حیوانات مثل گوسفند و گاو یا گیاهانی مانند زیتون، ذرت و آفتابگردان به دست می‌آید و در آشپزی استفاده می‌شود.

۲. ماده‌ای چرب که معمولاً از نفت به دست می‌آید و برای کم شدن اثر اصطکاک به جاهایی مانند لولای در، چرخ‌دنده‌ها و... می‌زنند.

• روغن کاری

(اسم)

مالیدن روغن بین دو سطح که با هم تماس دارند تا بر اثر آن اصطکاک کمتری داشته باشند.

(فعل)

روغن کاری کردن: اگر لولای در را روغن کاری کنی، صدای آن از بین می‌رود.

• روکش

(اسم)

پوششی که به روی چیزی می‌کشند؛ روکش کولر، روکش ماشین لباس‌شویی.

• رولت

(اسم)

نوعی شیرینی خامه‌ای که نان آن به دور خودش پیچیده شده است.

• روماتیسم

(اسم)

عنوان کلی برای دردها و سختی‌هایی که بر اثر انواع گوناگونی از بیماری‌ها در عضلات و مخصوصاً مفاصل‌ها به وجود می‌آید.

توضیح: روماتیسم را به صورت روماتیسم هم می‌نویسند.

• رومیزی

(اسم)

پوششی پارچه‌ای یا پلاستیکی که روی میز پهن می‌کنند.

(صفت)

هر چیزی که برای روی میز مناسب است؛ ساعت رومیزی.

• رونق

(اسم)

پیشرفت. همکاری برادرم با آقای درودگر باعث رونق کاری آن‌ها شد.

• رونویسی

(اسم)

نوشتن از روی نوشته‌ای دیگر. خانم معلم دو صفحه رونویسی به ما داده است.

(فعل)

رونویسی کردن: بعضی از بچه‌ها به جای این که خودشان انشا بنویسند، از روی کتاب‌های دیگر رونویسی می‌کنند.

• روی

(اسم)

فلزی به رنگ سفید مایل به آبی که در گذشته برای ساختن ظرف‌های آشپزخانه زیاد استفاده می‌شد. بیشتر ناودان‌ها از روی ساخته می‌شوند.

• رُویا

(اسم)

چیزهایی که در خواب دیده می‌شود. وقتی از خواب بیدار می‌شویم، خیلی از رؤیاهایمان را فراموش کرده‌ایم.

• رُویایی

(صفت)

۱. هر کس که به جای مشکلات خود، فقط به چیزهای خوب و لذت‌بخش فکر می‌کند و به مسائل واقعی زندگی کاری ندارد. این بچه‌ی رُویایی فکر می‌کند بدون درس خواندن می‌تواند شاگرد ممتاز شود.

۲. هر چیز بسیار زیبا، شگفت‌انگیز و دل‌پذیر؛ تصویر رُویایی، باغ رُویایی.

• رویداد (اسم)

اتفاق مهمی که به وجود آمده است یا قرار است به وجود بیاید. پس از آن رویداد غم‌انگیز، او مجبور شد تنها زندگی کند.
مترادف: رخداد، حادثه.

• رویه (اسم)

چیزی که مانند پوششی روی چیز دیگری است؛ رویه ماست، رویه میبل.
مترادف: روکش.

• رویه (اسم)

روشی که برای انجام کاری وجود دارد. رویه این کار را خوب می‌دانم.
مترادف: روال.

• روییدن (فعل)

۱. رشد کردن و بزرگ شدن گیاه.
در فصل بهار برگ‌های سبز بر شاخه‌ی گیاهان می‌رویند.
۲. رشد کردن بعضی از اندام‌ها مانند موها و ناخن‌ها. موهای سردر طول یک هفته کمتر از ۵ میلی‌متر می‌رویند.

• رها (صفت)

۱. هر کس که آزاد است و می‌تواند هر چه می‌خواهد انجام دهد. پرندگان در طبیعت رها هستند.
۲. هر کس که از سختی و گرفتاری نجات یافته است. او پس از خارج شدن از زندان رها بود.
مترادف: آزاد، نجات یافته.
(فعل)

• رهایی (اسم)

نجات یافتن از اسارت. مردم برای

• رهاکاری (صفت)

رهایی خود از هر گونه زورگویی مبارزه می‌کنند.
هر کس که به دروغ، خود را نیکوکار، خداترس و پرهیزکار نشان می‌دهد. من به خوبی‌های این آدم رهاکار نیازی ندارم.

• ریال (اسم)

کسی که راهنمایی و هدایت گروهی از افراد را بر عهده دارد. نوازندگان با هدایت رهبر ارکستر مراسم خوبی را اجرا کردند.

• ریحان (اسم)

کسی که از جایی می‌گذرد. هر روز رهاگذران زیادی از مقابل دست‌فروش کنار پیاده‌رو می‌گذشتند.
مترادف: عابر.

• ریخت (اسم)

انجام دادن کارهای خوب و بیان سخنان پسندیده برای خودنمایی و خود را خوب نشان دادن.
(فعل)
ریا کردن: این مرد با این که از رییسش متنفر است، با محبت و مهربانی با او سخن می‌گوید. او با این کار دارد ریا می‌کند.

• ریختن (فعل)

۱. جاری کردن یا جاری شدن مایعی از بلندی به طرف پایین. آب داخل لیوان را توی گلدان ریختم.
۲. پاشیدن یا پاشیده شدن مقدار یا تمام چیزی به بیرون. نمک‌ها ریختند زمین.

• ریخته‌گر (اسم)

کسی که شغلش ریختن فلز ذوب شده در قالب است تا چیزی را به شکل آن قالب بسازد.

• ریخته‌گری (اسم)

تولید قطعه‌های فلزی از طریق ریختن فلز ذوب شده در قالب.

• رهبر (اسم)

کسی که راهنمایی و هدایت گروهی از افراد را بر عهده دارد. نوازندگان با هدایت رهبر ارکستر مراسم خوبی را اجرا کردند.

• رهگذر (اسم)

کسی که از جایی می‌گذرد. هر روز رهاگذران زیادی از مقابل دست‌فروش کنار پیاده‌رو می‌گذشتند.
مترادف: عابر.

• ریا (اسم)

انجام دادن کارهای خوب و بیان سخنان پسندیده برای خودنمایی و خود را خوب نشان دادن.
(فعل)
ریا کردن: این مرد با این که از رییسش متنفر است، با محبت و مهربانی با او سخن می‌گوید. او با این کار دارد ریا می‌کند.

• ریاست (اسم)

شغل رییس یک اداره یا شرکت. آقای امینی به مقام ریاست اداره‌ی آموزش و پرورش منصوب شد.

• ریاضی (اسم)

علم شناختن عددها، حساب کردن عددها، ضرب و تقسیم و جمع و منهای آن‌ها.

• ریاضیات (اسم)

ریاضی.

• ریاضی‌دان (اسم)

متخصص دانش ریاضی.

•ریز
(صفت)

هر چیزی با اندازه‌ای کوچک‌تر از اندازه‌ی معمولی. مورچه جانور ریزی است که جزء حشرات شناخته می‌شود.

•ریزش
(اسم)

فرود آمدن چیزی از بالا به طرف پایین؛ ریزش باران، ریزش مو.

•ریز نقش
(صفت)

هر کس که جنه و اندامی کوچک‌تر از اندازه‌های عادی و معمولی دارد. رامین جوان ریزنقشی است.

•ریسک
(اسم)

خطر احتمالی. عَوَاصی از شغل‌هایی است که ریسک آن زیاد است. (فعل)

•ریسمان
(اسم)

نخ‌های بلند به هم بافته شده‌ای که برای بستن، کشیدن یا آویزان کردن استفاده می‌شود. مترادف: طناب.

•ریش
(اسم)

موهای روییده بر صورت مردها.

•ریشتیر
(اسم)

واحد اندازه‌گیری قدرت زمین‌لرزه که با اعداد ۱ تا ۹ نشان داده می‌شود. زمین‌لرزه‌ای به قدرت ۴/۳ ریشتیر شهر قوچان را لرزاند.

•ریش تراش
(اسم)

وسيله‌ای برای تراشیدن موهای صورت.

•ریشخند
(اسم)

خندیدن به کسی به منظور تحقیر او. علی باریشخند دوستش احساس بزرگی می‌کرد. (فعل)

•ریش‌دار
(صفت)

ریشو.

•ریشو
(صفت)

هر کس که ریشش را نتراشیده است و صورتی پر مو دارد. چند تا مرد ریشو سر چهارراه ایستاده‌اند.

•ریشه
(اسم)

۱. بخشی از گیاه که زیر خاک است و آب و مواد مورد نیاز گیاه را از زمین

جذب می‌کند. درخت چنار ریشه‌ی بزرگی دارد. ۲. بخشی از دندان که در لثه فرو رفته است.

•ریگ
(اسم)

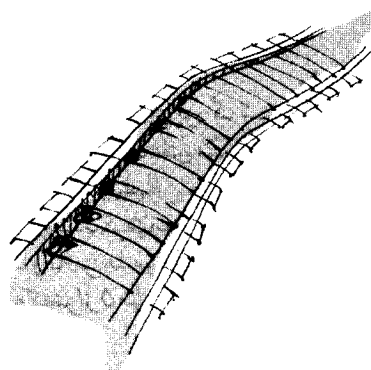
سنگ‌های بسیار کوچک که از شن و ماسه درشت‌ترند. خاک این باغچه پر از ریگ است.

•ریگ‌زار
(اسم)

زمینی که از ریگ پوشیده است.

•ریل
(اسم)

دو خط آهنی موازی هم که قطار روی آن حرکت می‌کند.



مقیاس ریشتر	
اندازه	اثر
۱ تا ۲	فقط دستگاه‌ها زمین‌لرزه را ثبت می‌کنند.
۲ تا ۳	فقط بعضی‌ها که در حال کار نیستند می‌توانند لرزشی خفیف را حس کنند.
۳ تا ۴	اشیا، درها و پنجره‌ها تکان می‌خورند.
۴ تا ۵	شیشه‌ها می‌شکنند، تقریباً همه لرزش را حس می‌کنند.
۵ تا ۶	دیوارها شکاف می‌خورند. به ساختمان‌ها آسیب جزیی وارد می‌شود.
۶ تا ۷	ساختمان‌ها خسارت می‌بینند، با این حال، بناهای بزرگ بر پا می‌مانند.
۷ به بالا	زمین شکاف برمی‌دارد. همه‌ی بناها فرو می‌ریزند. خسارت‌ها خیلی جدی است

• ریواس
(اسم)

گیاهی با ساقه‌ی خوراکی معمولاً ترش مزه که غالباً برای تهیه‌ی خورش استفاده می‌شود.

• ریه
(اسم)
شش

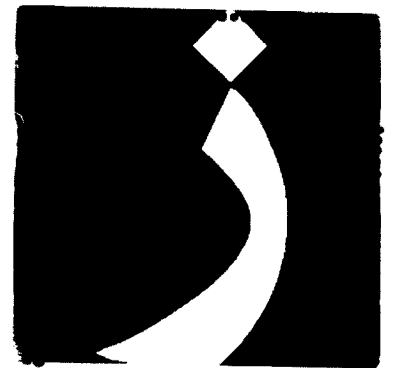
• رییس
(اسم)

کسی که می‌تواند به گروهی از آدم‌ها دستور دهد و آن‌ها باید به حرف او گوش کنند. کارمندها به خواست رییس اداره در تالار جمع شدند.
جمع: رؤسا.

توضیح: گاهی رییس به صورت رییس نوشته می‌شود.

• رییس جمهور
(اسم)

کسی که برای مدتی معین برای اداره‌ی کشور و تشکیل دولت انتخاب می‌شود. در کشور ما رییس جمهور به مدت چهار سال انتخاب می‌شود.



• زاپاس
(اسم)

چرخ اضافه‌ای که معمولاً در اتومبیل به همراه دارند. اگر چرخ ماشین پنجر شود از زاپاس آن استفاده می‌کنیم.
(صفت)

هر قطعه‌ی اضافی مربوط به اتومبیل یا دستگاه‌های دیگر. برای دوچرخه‌ام یک لقمه‌ی ترمز زاپاس خریدم.

• زادگاه
(اسم)

جایی که در آن جابه دنیا آمده‌ایم، محل تولد. آقای میلانی پس از مدت‌ها زندگی در خارج به زادگاهش بازگشت.
توضیح: این واژه بیشتر در زبان رسمی و ادبیات به کار می‌رود.

• زاد و ولد
(اسم)

تولید مثل. زاد و ولد موش‌ها بسیار زیاد است، آن‌ها هر ۵ تا ۶ هفته یک بار بچه‌دار می‌شوند.
(فعل)
زاد و ولد کردن: موش‌ها خیلی زاد و ولد می‌کنند.

• زارع
(اسم)

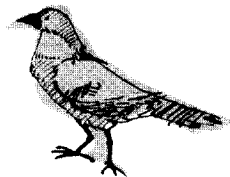
کسی که زراعت می‌کند. خشک‌سالی پارسال بیش‌تر زارعان را از کار بی‌کار کرد.
مترادف: کشاورز، دهقان.

• زاری
(اسم)

گریه کردن با صدای بلند. مجید بعد از آن همه گریه و زاری دنبال پدرش راه افتاد و رفت.

• زاغ
(اسم)

کلاغ سیاه.
(صفت)



• زاغه
(اسم)

هر چیزی که رنگ‌آبی بسیار تند داشته باشد. از چشم‌های زاغش می‌ترسم.
خانه‌ی کوچک و محقری که خوب و محکم ساخته نشده و محل زندگی آدم‌های فقیر است. سیلاب زاغه‌های خارج از شهر را خراب کرد.

• زاغه‌نشین
(اسم)

کسی که در زاغه زندگی می‌کند. اغلب زاغه‌نشینان آدم‌های مهاجر هستند.

• زالزالک
(اسم)

میوه‌ی کوچک و گردی به رنگ زرد و نارنجی که طعمی ترش و شیرین دارد. زالزالک در فصل پاییز می‌رسد.

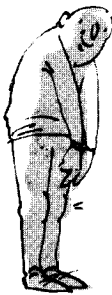
• زالو
(اسم)

جانوری نرم‌تن شبیه کرم که با بادکش‌هایش به پوست بدن انسان و جانوران می‌چسبد و خون آن‌ها را می‌مکد.



• زانو
(اسم)

بخشی از پا که بین ران و ساق است و پا از آن جا خم می‌شود.



• زانو بند
(اسم)

چیزی که دور زانو می‌بندند تا از زانو در برابر ضربه محافظت کند.

• زاویه
(اسم)

شکلی هندسی که از برخورد دو خط راست با یکدیگر در یک نقطه تشکیل می‌شود.
مترادف: گوشه.
جمع: زوایا.

بزرگ‌ترین زبان‌های دنیا	
نام زبان	تعداد سخنگو
ماندارین (چینی)	بیش از ۱ میلیارد
انگلیسی	۵۵۱ میلیون
هندی/اردو	۵۰۰ میلیون
اسپانیایی	۴۲۷ میلیون
روسی	۲۶۷ میلیون
بنگالی	۲۱۵ میلیون
پرتغالی	۱۹۵ میلیون
مالایی	۱۷۶ میلیون
ژاپنی	۱۳۲ میلیون
فرانسوی	۱۳۱ میلیون
آلمانی	۱۲۸ میلیون

زبان آموز (اسم)

کسی که در حال آموختن زبانی است.
استاد زبان انگلیسی با زبان آموزان خود مکالمه تمرین می‌کند.

زبان بسته (صفت)

۱. هر کسی که نمی‌تواند از حق خودش دفاع کند و چیزی بگوید.
بین چه بر سر بچه‌ی زبان بسته آورده‌اند!
مترادف: مظلوم.
۲. هر جانوری که مورد ظلم قرار گرفته است یا درد می‌کشد. حیوان زبان بسته دو روز است چیزی نخورده است.

زبان‌دان (اسم)

کسی که به غیر از زبان خودش چند زبان دیگر را می‌شناسد و می‌تواند آن‌ها را به کار ببرد.

زایمان (فعل)
زایمان کردن: بچه‌ها هر دو سال یک بار زایمان می‌کنند.

زاییدن (فعل)

به دنیا آوردن بچه. بعضی از جانوران مانند موش‌ها ماهی یک بار بچه می‌زایند.

زائو (اسم)

زنی که به تازگی بچه‌اش به دنیا آمده است یا به زودی به دنیا می‌آید. زائویی را با آمبولانس به بیمارستان رسانند.

زائو (صفت)

زن زائو ضعف زیادی داشت، بنابراین به او سرم وصل کردند.

زباله (اسم)

چیزهایی دور ریختنی که در خانه نگه داشته نمی‌شوند. مأموران شهرداری شب‌ها ساعت ۹ زباله‌ها را جمع‌آوری می‌کنند.
مترادف: آشغال.

زباله‌دانی (اسم)

محل جمع‌آوری زباله‌ها.
مترادف: آشغال‌دانی.

زبان (اسم)

عضوی در دهان انسان و بعضی از جانوران که برای قورت دادن غذا استفاده می‌شود. انسان با استفاده از زبان صحبت می‌کند و مزه‌ی غذاها را تشخیص می‌دهد.

زبان (اسم)

کلمه‌ها و جمله‌هایی که آدم‌ها هنگام گفت‌وگو و نوشتن به کار می‌برند تا با هم ارتباط داشته باشند. فارسی، انگلیسی و کردی از زبان‌های گوناگون بشر هستند.

زاهد (اسم)

انسان با ایمانی که دور از مردم و جریان عادی زندگی به سر می‌برد و دائماً مشغول عبادت، راز و نیاز با خدای خود و تفکر است. در شهر ما زاهدی زندگی می‌کرد که همه به او احترام می‌گذاشتند. (صفت)
انسان زاهد زندگی و رفتار خود را به گناه آلوده نمی‌کند.
مترادف: پارسا، پرهیزکار.

زاید (صفت)

هر چیز غیر ضروری و اضافی. اگر لوازم زاید داخل انباری را دور بیندازیم، جای زیادی باز می‌شود.

زایده (اسم)

۱. آن چه که اضافی یا زیادی است. زایده‌های دور کاغذ را بُیر.
۲. برجستگی روی سطح چیزی یا جایی. خار از زایده‌های گیاهی است.
جع: زوائد.
توضیح: گاهی زایده را به صورت زائده هم می‌نویسند.

زایشگاه (اسم)

بیمارستان مخصوصی که در آن زن‌های باردار بچه‌ی خود را به دنیا می‌آورند.

زایل (صفت)

هر چیزی که کم‌کم محو و نامریی می‌شود. به نظر دانشمندان پس از زایل شدن نور خورشید، دایناسورها به تدریج از بین رفتند.

زایمان (اسم)

بیرون آمدن بچه از شکم مادرش. مادرم پس از زایمان باید چند هفته استراحت کند.

• **زبان دراز**
(صفت)

هر کس که بدون رعایت ادب و احترام درباره‌ی چیزی که به او مربوط نیست، حرف می‌زند و نظر می‌دهد. **آقای مدیر بچه‌ی زبان دراز را تنبیه کرد.**

• **زبان نفهم**
(صفت)

هر کس که نمی‌تواند حرف یا منظور دیگران را بفهمد یا درک کند.
 مترادف: بی‌شعور.

توضیح: زبان نفهم واژه‌ای ناپسند و تحقیرآمیز است و به منظور اشاره به نادانی و حماقت دیگران به کار می‌رود.

• **زُبده**
(صفت)

هر کس یا هر چیز که نسبت به بقیه بهترین است. **دانش‌آموز زبده‌ی کلاس چهارم به مسابقه‌ی نهایی کتاب‌خوانی راه یافت.**
 مترادف: برگزیده.

• **زبر**
(صفت)

هر چیزی که سطح صاف ندارد و وقتی کسی دستش را روی آن بکشد، برجستگی‌های ریز آن را حس می‌کند. **بهرام آن قدر پشتش را به تنه‌ی زیر درخت مالید تا زخم شد.**
 متضاد: صاف.

• **زبردست**
(صفت)

هر کس که در انجام کاری مهارت و توانایی زیادی پیدا کرده است و آن کار را به خوبی انجام می‌دهد. **محمود فرشته‌چیان استاد زبردست مینیاتور است.**
 مترادف: چیره‌دست، ماهر.

• **زِبِل**
(صفت)

هر کس که می‌تواند کارهایش را به

تندی و با مهارت انجام دهد و مشکلاتش را برطرف کند.
 متضاد: دست و پا چلفتی.

(فعل)
 زحمت دادن: از این که به شما زحمت دادیم، عذر می‌خواهیم.

(فعل)
 زحمت کشیدن: این قدر زحمت نکشید، خودم کارم را انجام می‌دهم.

• **زَحمتکش**
(صفت)

هر کس که رنج و سختی کاری را تحمل می‌کند. **کارگران زحمتکش شهرداری از نیمه‌های شب تا نزدیک صبح کوچه‌ها و خیابان‌های شهر را پاکیزه می‌کنند.**

• **زَخِم**
(اسم)

جایی از بدن که بر اثر بریدگی یا ضربه آسیب دیده است و از آن خون می‌آید. **مثل این که زخم روی دست علی عفونت کرده است.**
 مترادف: جراحت.

• **زَخمه**
(اسم)

مضراب.

• **زَخمی**
(اسم)

کسی که جایی از بدنش آسیب دیده و زخم‌های تقریباً بزرگ دارد. **زخمی‌ها را به بیمارستان منتقل کردند.**
(صفت)

از سر و کله‌ی جوان زخمی خون جاری بود.
 مترادف: مجروح.

• **زَدِگی**
(اسم)

جای پاره یا خراب شدن چیزی؛ مانند زدگی پارچه، زدگی میوه. پدرم مراقب بود میوه‌هایی را که زدگی دارند، نخرد.

• **زَدَن**
(فعل)

۱. وارد کردن ضربه به بدن کسی. علی

هر آدم ضعیف و ناتوانی که شکست را پذیرفته و دیگر نمی‌تواند کاری بکند. **ارتش ایران سربازهای زیون دشمن را از خاک کشورمان بیرون کرد.**
 مترادف: خوار، پست، فرومایه.

• **زِبَلَن**
(اسم)

از نخستین وسایل نقلیه‌ی هوایی به شکل بالونی بزرگ و کشیده که می‌توانست ده‌ها مسافر را حمل کند.

• **زَجِر**
(اسم)

احساس ناراحتی و درد که بر اثر بیماری، آسیب یا اتفاق ناخوشایند برای کسی به وجود می‌آید. **نسرین آن قدر دل‌نازک است که نمی‌تواند زجر و درد دیگران را ببیند.**
(فعل)

زجر دادن: پرنده‌ی زبان بسته را زجر نده، آزادش کن تا برود.
(فعل)

زجر کشیدن: بیمار از درد به خود می‌پیچید و زجر می‌کشد.

• **زَجْر آوَر**
(صفت)

هر چیزی که باعث رنج و آزار شود. **فیلم دیشب صحنه‌های زجرآوری داشت، نسرین نتوانست تا آخر آن را تماشا کند.**

• **زَحْمَت**
(اسم)

وضعیت ناخوشایندی که با کار زیاد یا سخت همراه است. **بچه‌ها برای تشکر از زحمت‌های آموزگارشان برای او دسته‌گلی گرفتند.**

بدجوری حمید رازد.

۲. چیززی را بانیر و به جایی کوبیدن. علی کاسه را به زمین زد.
۳. چیززی را به جایی یساروی جایی نصب کردن. علی قاب را به دیوار زد.

زَر

(اسم)

طلا. باستان شناس ها در کاوش های خود مجسمه های از زر خالص کشف کردند.

زِرَاعَت

(اسم)

کار کردن روی زمین برای این که گیاهان دل خواه از آن برویند. کشاورزان با زراعت خود، غذای مورد نیاز مردم را تأمین می کنند.

مترادف: کشاورزی.

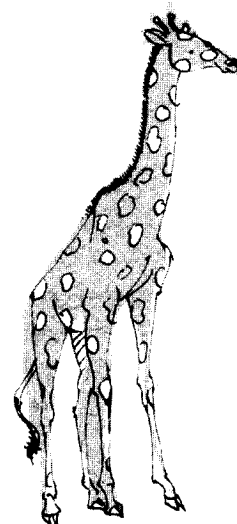
(فعل)

زراعت کردن: زنان شمالی پایه پای مردان زراعت می کنند.

زَرَّافَه

(اسم)

جانور پستاندار و گیاه خوار دشت های آفریقا با گردنی دراز و پاهایی بلند و پوست حنایی رنگ دارای خال های پهن سیاه. زرافه بلندترین حیوان زمین است.



زَرَبَات

(صفت)

پارچه ای که در بافت آن رشته های طلا به کار رفته است. در گذشته پادشاهان لباس های زربافت می پوشیدند.

توضیح: گاهی واژه ی زربافت به صورت زربفت هم به کار می رود.

زَرْد

(اسم)

رنگی مانند رنگ خورشید یا رنگ پوست لیمو.

(صفت)

من از رنگ زرد بیشتر خوشم می آید.

زَرْدآلُو

(اسم)

میوه ای کوچک و زرد رنگ با هسته ای سخت که مغزی شیرین و خوراکی دارد. زردآلو میوه ی درخت زردآلو است.

زَرْدَاب

(اسم)

صفرآ.

زَرْدپوست

(اسم)

کسی که از نژاد انسان هایی است که پوست زرد رنگ دارند. اغلب زردپوستان جهان در شرق آسیا زندگی می کنند.

زَرْدپی

(اسم)

نوار کشیده، محکم و کلفتی که ماهیچه را به استخوان وصل می کند.

زَرْدچوبه

(اسم)

یکی از انواع ادویه به رنگ زرد که در آشپزی و داروسازی کاربرد دارد.

زَرْدَه

(اسم)

بخش زرد رنگ و گروی شکلی که در وسط تخم پرندگان است.

متضاد: سفیده.

زَرشک

(اسم)

میوه ی ریز و ترش مزه ی درختچه ی زرشک که به رنگ قرمز یا سیاه است. در آشپزی از زرشک خشک شده استفاده می شود.

زَرشک پَلُو

(اسم)

پلوی ساده ای که روی آن با زرشک و زعفران تزیین می شود و معمولاً با گوشت مرغ صرف می شود. شام زرشک پلوی با مرغ داریم.

زَرشکی

(اسم)

رنگ قرمز مایل به کبود مثل رنگ دانه های زرشک.

(صفت)

نرگس پیراهن زرشکی رنگش را خیلی دوست دارد.

زَرگَر

(اسم)

کسی که با طلا و سنگ های گران قیمت مثل الماس، زمرد و یاقوت چیزهایی مانند دست بند، گردن بند و گوشواره می سازد.

مترادف: طلا ساز.

زَرنگ

(صفت)

هر کس که می تواند کارها را خوب و سریع انجام دهد. ناصر زرنگ ترین دانش آموز کلاس است.

مترادف: باهوش، چابک.

متضاد: تنبل، سست، کاهل.

زَرِه

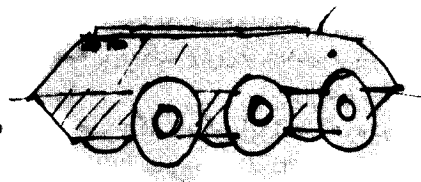
(اسم)

۱. ورقه ی فولادی سخت و محکمی که با آن بدنه ی لوازم جنگی مانند کشتی و تانک را می پوشانند.

۲. لباس جنگی که از حلقه های فولادی نازک ساخته می شود و جنگجویان در گذشته می پوشیدند تا تیر و شمشیر دشمن به آن ها آسیب نرساند.

• زره پوش (اسم)

اتومبیل نفربر جنگی که بدنه‌ی آن با فلز محکمی پوشانده شده است تا گلوله به آن آسیب نرساند. سربازها با دیدن زره پوش‌های دشمن پشت خاک ریزها پنهان شدند.



• زرین (صفت)

هر چیزی که به رنگ طلایی باشد. خوشه‌های زرین انگور لابه‌لای بوته‌ها مثل طلای درخشانند.
مترادف: طلایی.

• زشت (صفت)

۱. هر چیزی یا هر کسی که شکل و قیافه‌ی خوبی ندارد و دلمان نمی‌خواهد آن را ببینیم. سیامک نقاب زشت را از روی صورتش برداشت.
مترادف: بی‌ریخت.
متضاد: زیبا، قشنگ، خوشگل.
۲. کاری که بدو ناپسند است و دوست نداریم آن کار را انجام بدهیم. مهشید از رفتار زشت خواهرش خجالت کشید.
مترادف: ناپسند، نامطلوب.
متضاد: پسندیده، مطلوب.

• زعفران (اسم)

یکی از انواع ادویه به رنگ نارنجی که در آشپزی و داروسازی استفاده‌ی زیادی دارد.

• زعفرانی (صفت)

هر چیزی که به زعفران آمیخته شده

• **زل** است. دیشب با بستنی زعفرانی از مهمان‌هایمان پذیرایی کردیم. (اسم)

خیره و ثابت به جایی یا کسی نگاه کردن. (فعل)

• **زل زدن:** سیما به تابلوی نقاشی زل زده بود و متوجه اطرافش نبود.

• **زغال** ماده‌ی سیاه رنگی که از سوختن چوب به دست می‌آید. زغال، گرما و دود تولید می‌کند. (اسم)

• **توضیح:** زغال را به شکل ذغال هم می‌نویسند.

• زغال آخته (اسم)

میوه‌ی کوچک و بیضی شکلی به رنگ قرمز یا مزه‌ای ترش و شیرین که روی درخت یا درختچه‌ی زغال آخته رشد می‌کند.

• زغال سنگ (اسم)

سنگ سیاهی که بر اثر مدفون شدن درختان قدیمی در زیر زمین تشکیل می‌شود. زغال سنگ ماده‌ی سوختنی است.

• زلزله (اسم)

لرزیدن قسمتی از پوسته‌ی زمین. مترادف: زمین‌لرزه.

• زلزله زده (صفت)

هر کس یا هر جایی که بر اثر زمین‌لرزه آسیب دیده است. بیشتر مردم زلزله زده در چادر زندگی می‌کردند.

بعضی از بزرگ‌ترین زلزله‌های ایران		
محل	زمان	شدت به ریشتر
بم	دی ۱۳۸۲	۶/۶
قائن	اردی‌بهشت ۱۳۸۲	۷/۵
رودبار	خرداد ۱۳۶۹	۷/۷
سیرج کرمان	مرداد ۱۳۶۰	۷/۱
قائن	آبان ۱۳۵۸	۷/۳
طیس	شهریور ۱۳۵۷	۷/۷
بوئین زهرا	شهریور ۱۳۴۱	۷
لاریجان	تیر ۱۳۳۶	۷/۴

• زکات (اسم)

مقداری از ثروت هر مسلمان که بر اساس قوانین اسلامی به امام یا نماینده‌ی امام داده می‌شود تا آن را صرف کارهای خیر و کمک به نیازمندان بکند.

• زکام (اسم)

سوزش بینی و آبریزش آن که معمولاً پس از سرماخوردگی به وجود می‌آید. علی‌رضا بر اثر زکام نتوانست به مدرسه برود.

• زگیل (اسم)

برجستگی کوچکی و سفت بدون درد که معمولاً روی انگشت‌ها و پوست پا، دست یا صورت پیدا می‌شود و گاهی پس از مدتی خود به خود از بین می‌رود.

<p>• مترادف: علیل.</p>	<p>(فعل)</p>	<p>• زُلف (اسم)</p>
<p>• زَمین لَرزه (اسم)</p>	<p>زمزمه کردن: نسیرین چیزى را در گوش زهرا زمزمه می‌کرد.</p>	<p>موی بلند سر. زلف سیاه دخترک دور گردنش ریخته است.</p>
<p>لرزیدن و تکان خوردن پوسته‌ی زمین. هزاران نفر در زمین لرزه‌ی بم کشته شدند. • مترادف: زلزله.</p>	<p>• زَمِستان (اسم)</p>	<p>• مترادف: گیسو. • توضیح: واژه‌ی زلف بیشتر در ادبیات به کار می‌رود.</p>
<p>• زَمینه (اسم)</p>	<p>• زَمِستان خواب (صفت)</p>	<p>• زَمامدار (اسم)</p>
<p>موضوع گفت‌وگو یا نوشته. زهره در زمینه‌ی داینا سورها چند کتاب خوانده است.</p>	<p>هر جانوری که در فصل زمستان به خواب زمستانی می‌رود. خرس معروف‌ترین جانور زمستان خواب است.</p>	<p>کسی که رییس گروهی از مردم یک منطقه یا یک کشور است.</p>
<p>• زَمینی (صفت)</p>	<p>• زَمین (اسم)</p>	<p>• زَمَان (اسم)</p>
<p>۱. هر موجودی که روی کره‌ی زمین زندگی می‌کند؛ آدم‌های زمینی. ۲. هر کس که محل کار و فعالیتش روی زمین است؛ نیروی زمینی.</p>	<p>۱. سیاره‌ی محل زندگی انسان، جانوران و گیاهان. زمین به دور خورشید می‌گردد. ۲. سطح زیر پای انسان و سایر جانوران. لیوان به زمین افتاد و شکست.</p>	<p>۱. مدتی که به تدریج می‌گذرد و می‌توانیم آن را با ثانیه، دقیقه، ساعت، روز و هفته اندازه‌گیری کنیم. زمان شروع امتحانات هنوز مشخص نشده است. ۲. دوره یا لحظه‌ای مشخص. میدان نقش جهان اصفهان در زمان صفویان ساخته شد.</p>
<p>• زَن (اسم)</p>	<p>• زَمین شناس (اسم)</p>	<p>• زُمخت (صفت)</p>
<p>۱. انسان ماده‌ی بزرگ سال. مادر م زنی فعال و پرنترژی است. • متضاد: مرد.</p>	<p>۳. جایی که در آن کشاورزی می‌کنند. کشاورزها رفته‌اند زمین را شخم بزنند.</p>	<p>۱. هر چیزی که از اندازه‌ی طبیعی خودش بزرگ‌تر باشد؛ دست زُمخت، هیکل زُمخت. • متضاد: ظریف.</p>
<p>۲. خانمی که با یک مرد ازدواج کرده است. مجید زنش را به دوستانش معرفی کرد. • مترادف: همسر. • متضاد: شوهر.</p>	<p>متخصص دانش زمین‌شناسی. چند زمین‌شناس دارند خاک و آب روستا را بررسی می‌کنند.</p>	<p>۲. هر چیزی که کلفت و ضخیم باشد. این پارچه آن قدر زُمخت است که به راحتی اتو نمی‌شود. • متضاد: نازک، ظریف.</p>
<p>• زَنانه (صفت)</p>	<p>• زَمین شناسی (اسم)</p>	<p>• زُمرد (اسم)</p>
<p>هر چیزی که مربوط به زن‌ها باشد یا فقط زن‌ها بتوانند از آن استفاده کنند. این جوراب زنانه است. • متضاد: مردانه.</p>	<p>دانشی که به بررسی چگونگی ساختن شدن زمین، زیرزمین، سنگ‌ها و کوه‌ها و نحوه‌ی تغییر و تحول آن‌ها می‌پردازد.</p>	<p>سنگ گران‌قیمت و سبز رنگی که برای تزیین بعضی از جواهر آلات به کار می‌رود.</p>
<p>• زَن بابا (اسم)</p>	<p>• زَمین گیر (صفت)</p>	<p>• زمزمه (اسم)</p>
<p>زنی که مادر اصلی فرزند شوهرش نیست. پروین و پرویز زن بابایی مهریانشان را از ته دل دوست دارند. • مترادف: نامادری.</p>	<p>هر کس که بر اثر پیری یا بیماری به شدت ضعیف و ناتوان شده است و به راحتی نمی‌تواند حرکت کند. از وقتی که او از بلندی افتاد، زمین‌گیر شد.</p>	<p>حرف زدن یا آواز خواندن با صدایی بسیار آرام و آهسته. همه از زمزمه‌ی میان نسیرین و زهرا حدس زدند که باید اتفاقی افتاده باشد.</p>

• زَن بَرَادَر

(اسم)

زنی که همسر برادر کسی است.
سرسین زن برادرش را آبجی صدا می‌کند.
مترادف: زن داداش.

• زَنْبِق

(اسم)

گل بزرگ درشتی با گل‌برگ‌های بنفش، سفید یا زرد و ساقه و برگ‌های بلند و دراز.

• زَنْبُور

(اسم)

حشره‌ای با دو جفت بال نازک و یک نیش که معمولاً به صورت گروهی زندگی می‌کند و انواع گوناگونی دارد. اغلب زنبورها در لانه‌هایی به نام کندو زندگی می‌کنند.

• زَنْبِه

(اسم)

وسيله‌ی حمل و جابه‌جا کردن مصالح ساختمانی (مانند آجر، خاک و گچ) دارای چهار دسته که توسط دو کارگر حمل می‌شود.

• زَنْبِيل

(اسم)

وسيله‌ی حصیری یا پلاستیکی نسبتاً بزرگ و دسته‌دار برای حمل میوه و سبزیجات.

• زَنْجِير

(اسم)

۱. رشته‌ای از حلقه‌های فلزی ریز یا درشت متصل به هم دیگر.
۲. وسیله‌ی عزاداری شامل چند رشته زنجیر که به یک دسته وصل هستند و عزادارها آن را به پشت یا شانه‌ی خود می‌زنند.

• زَنْجِير زَنِي

(اسم)

نوعی مراسم عزاداری در ماه محرم که در آن عزادارها در صف می‌ایستند و

بازنجیر روی شانه یا پشت خود می‌زنند. افراد زیادی برای تماشای زنجیرزنی در دو طرف خیابان ایستاده‌اند.

زندگی کسی را شرح می‌دهد و بازگو می‌کند. کتاب زندگی‌نامه‌ی چارلی چاپلین را از کتابخانه امانت گرفتیم.

• زَنْدَان

(اسم)

محل نگه داشتن افراد مجرم و خلاف‌کار. او در زندان از رفتار خود پشیمان شد.

• زَنْدَان بَان

(اسم)

کسی که نگهبان زندان است و از زندانی‌ها مراقبت می‌کند. مأموران زندانی را به زندان بان سپردند.

• زَنْدَانِي

(اسم)

کسی که به خاطر کار خلاف در زندان به سر می‌برد. زندانی‌ها روزی دو ساعت در حیاط زندان ورزش می‌کنند.

• زَنْدَانِي كَرْدَن

(فعل)

پلیس دزدها را زندانی کرد.

• زَنْ دَايِي

(اسم)

زنی که همسر دایی کسی است. فردا قرار است دایی و زن دایی به خانه‌مان بیایند.

• زَنْدِيگِي

(اسم)

زمان بین دنیا آمدن و از دنیا رفتن هر موجود زنده. خانم معلم کتابی درباره‌ی زندگی باغچه‌بان به ما معرفی کرد.
مترادف: حیات.
متضاد: مرگ.

(فعل)

زندگی کردن: سیامک و خانواده‌اش دو سال در خارج از کشور زندگی کرده‌اند.

• زَنْدِيگِي نَامِه

(اسم)

نوشته‌ای که اتفاق‌ها و رویدادهای

• زَنْدِه

(صفت)

هر موجودی که نفس می‌کشد و به هوا، آب و غذا احتیاج دارد. موجودات زنده انواع گوناگونی دارند.
متضاد: مُرده.

• زَنْ عَمُو

(اسم)

زنی که همسر عموی کسی است. چرا زن عموی تو ناراحت است و حرفی نمی‌زند؟

• زَنْگ

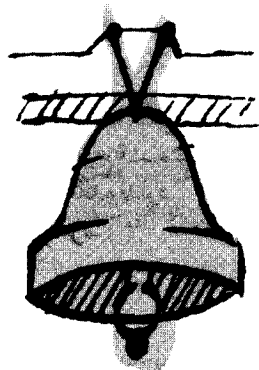
(اسم)

۱. وسیله‌ای برقی که با گذاشتن انگشت روی دکمه‌ی آن صدا درمی‌آید؛ زنگ خانه، زنگ مدرسه. سودابه صدای زنگ را نشنید، بنابراین در را باز نکرد.
۲. زمان مشخصی برای انجام کار به خصوص؛ زنگ تفریح، زنگ ناهار. افشین در زنگ ریاضی غیبت کرد.

• زَنْگُولِه

(اسم)

زنگ فلزی کوچکی که داخل آن چند مهره قرار دارد و به گردن بعضی از چهارپایان آویزان می‌کنند. صدای زنگوله‌ی بزغاله در چراگاه پیچیده است.



• زَننده
(صفت)

۱. هر چیزی که خیلی زشت است و از آن خوشمان نمی آید. همه از قهقهه‌ی زشت و زنده‌ی مجید عصبانی شده بودند.
مترادف: ناپسند، ناخوشایند.
۲. بویی که مطبوع و دل‌پذیر نیست. چه بسوی زنده‌ای! حالم دارد به هم می‌خورد.
مترادف: آزاردهنده، نامطبوع.

• زود
(قید)

پیش از زمان پیش‌بینی شده. ما به جای ساعت هفت، ساعت شش و نیم به سینما رفتیم. یعنی نیم ساعت زود رسیدیم.
متضاد: دیر.

• زودباور
(صفت)

هر کس که خیلی زود هر حرفی را باور می‌کند و آن را درست می‌داند. خواهر زودباورم واقعا فکر کرد که خودم تابلوی نقاشی را کشیده‌ام.
مترادف: ساده‌لوح.

• زو
(اسم)

بازی گروهی که در آن یک نفر در حالی که نفسش را گرفته است، کلمه‌ی زورا می‌کشد و به طرف گروه مقابل می‌رود تا با زدن اعضای گروه، آن‌ها را از بازی خارج کند. اما به محض قطع زو، خودش می‌سوزد و از بازی خارج می‌شود.

• زوایا
(اسم)

جمع زاویه، زاویه‌ها. زوایای مثلث متساوی‌الاضلاع با هم برابرند.
مترادف: گوشه‌ها.

• زواید
(اسم)

جمع زایده، زایده‌ها.

• زوبین
(اسم)

سلاح جنگی به شکل نیزه‌ی کوتاه که در گذشته استفاده می‌شد.

• زوج
(صفت)

هر عددی که وقتی بر دو تقسیم می‌شود، خارج قسمتش عدد صحیح است و باقی‌مانده ندارد.
متضاد: فرد.

• زوج
(اسم)

زن و شوهر. پدر و مادر سعید زوج خوشبختی هستند.

• زور
(اسم)

نیروی بدنی انسان یا جانوران که

• زورگو
(صفت)

هر کس که بازور و قدرت دیگران

• زورکی
(قید)

بازور و اجبار دیگران و همراه با نارضایتی کاری را انجام دادن. جواد نمی‌خواست به مهمانی برود، او را زورکی بردند.

• زودهضم
(صفت)

هر غذایی که سریع هضم می‌شود و زیاد در معده نمی‌ماند. غذاهای پخته و میوه‌ها از غذاهای زودهضم هستند.

• زورخانه
(اسم)

مکان ورزشی ایرانی یا سالنی سرپوشیده و محوطه‌ای گودکه ورزش کاران در آن به انجام ورزش‌های باستانی می‌پردازند.

• زورق
(اسم)

قایق کوچکی که به کمک نیروی بادبان، پارو یا موتور حرکت می‌کند.

مترادف: بَلَم.

توضیح: واژه‌ی زورق بیشتر در ادبیات به کار می‌رود.

• زودرنج
(صفت)

هر کسی که خیلی زود از رفتار ناخوشایند دیگران ناراحت و دلخور می‌شود. نسرین دختر زودرنجی است، کوچک‌ترین شوخی را هم تحمل نمی‌کند.

موجب انجام کار می‌شود. زور نادر آن قدر نیست که بتواند گل‌دان را به حیاط ببرد.

مترادف: نیرو، توان.

(فعل)

زور داشتن: نادر زور زیادی دارد.

(فعل)

زور گفتن: حسن همیشه زور می‌گوید و کارش را پیش می‌برد.

• زورآزمایی
(اسم)

به کارگیری زور و قدرت در انجام کار دشواری به منظور اندازه‌گیری یا نشان دادن نیروی بدنی خود. زورآزمایی رستم و اسفندیار با شکست اسفندیار به پایان رسید.

(فعل)

زورآزمایی کردن: قوی‌ترین مردان جهان در مسابقه‌ای بین‌المللی زورآزمایی کردند.

• زودپز
(اسم)

دیگ فلزی مخصوص سریع پختن غذا به کمک فشار بخار. زودپز در محکمی دارد که بخار از آن خارج نمی‌شود.

را مجبور می کند تا کاری انجام بدهند یا چیزی را قبول کنند. برادر زورگویی مهشید بچه ها را مجبور کرد سه لیوان آب را یک جا بنخورند.
 مترادف: مُسْتَبِد.

• زورگویی
(اسم)

استفاده از زور و قدرت برای مجبور کردن دیگران به انجام کاری یا پذیرفتن چیزی. حسن همیشه با زورگویی کار خودش را انجام می دهد.

• زورمند
(صفت)

هر کس که بدن قوی و نیرومندی دارد و می تواند کارهای سخت و دشوار انجام دهد. رستم از سرداران پهلوان ایران است.

• زوزه
(اسم)

فریاد بعضی از حیوانات مثل گرگ، سگ و شغال که شبیه ناله ی بلندی است. چوپان ترسو به محض شنیدن زوزه ی گرگ بالای درخت رفت.

• زولیا
(اسم)

نوعی شیرینی که با نشاسته، آرد و ماست درست می شود و پس از سرخ کردن، آن را در شربت شیرین می کنند.

• زهد
(اسم)

دوری کردن از مردم و کارهای عادی زندگی و به طور پیوسته در عبادت و تنهایی به سر بردن. پدرم دوست گوشه گیری دارد که همه او را به زهد و پارسایی می شناسند.
 مترادف: پارسایی، پرهیزکاری.

• زهدان
(اسم)

اندامی در شکم زن ها و پستانداران

• زیادی
(صفت)

هر چیزی که بیش از اندازه باشد. پدرم مدادهای زیادی مرا گرفت.
(قید)

پدر محمد زیادی کار می کند، ممکن است زود مریض شود.

• زیارت
(اسم)

دیدن جاهای مذهبی و آرامگاه های امام ها و امام زاده ها. خانواده ی محسن برای زیارت به مشهد رفتند.
(فعل)

زیارت کردن: مادر نسرین ماهی یک بار امام زاده صالح را زیارت می کند.

• زیارتگاه
(اسم)

محل تدفین امام ها و زیارت آن ها. مشهد از زیارتگاه های مهم شیعیان ایران است.

• زیان
(اسم)

خرابی و آسیبی که بر اثر حادثه ای به کسی یا جایی وارد می شود. به گفته ی کارشناس ها زیان تصادف های رانندگی میلیاردها تومان در سال است.

مترادف: صدمه، ضرر.
 متضاد: سود، فایده.

(فعل)

زیان دیدن: باغداران بر اثر خشک سالی به شدت زیان دیدند.

(فعل)

زیان رساندن: سیل به کشتزارهای روستاییان زیان رساند.

(فعل)

زیان کردن: هر چه بیشتر کتاب بخوانید، کمتر زیان می کنید.

• زیان آور
(صفت)

هر چیزی که موجب ضرر و زیان است. سیگار ماده ی مصرفی زیان آوری است.

ماده که جنین داخل آن رشد می کند.
 مترادف: رَحِم.

• زهر
(اسم)

ماده ی سمی و خطرناکی که می تواند موجب مرگ یا مسمومیت یک جاندار شود. زهر بعضی از مارها کشنده است.

• زهر آلود
(صفت)

هر چیزی که به زهر آغشته شده باشد. جوان شربت زهر آلود را تا ته سر کشید.

مترادف: سمی.

• زهره
(اسم)

کیسه ی صفرآ.

• زهره ترک
(صفت)

هر کس که بر اثر روی دادن حادثه ای ناگهانی دچار ترس و وحشت خیلی زیاد شده است. مریم از شنیدن صدای بلند آسمان غرنبه زهره ترک شده بود.

• زیاد
(صفت)

هر چیزی که مقدارش بیشتر از اندازه ی معمولی باشد. کتابخانه ی محله ی ما کتاب های زیادی دارد.

مترادف: بسیار، فراوان.

متضاد: اندک، کم.

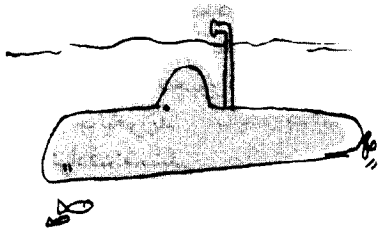
• زیاده روی
(اسم)

انجام دادن کاری بیش از اندازه ی طبیعی. زیاده روی در مصرف شیرینی و شکلات موجب پوسیدگی دندان ها می شود.

مترادف: افراط کردن.

(فعل)

زیاده روی کردن: مراد که در خوردن آجیل زیاده روی کرده بود، گرفتار شکم درد شد.



می گیرند که به روغن زیتون معروف است. پدر بزرگ رضا دونهال زیتون کاشته است.

• **زیان بار**
(صفت)
زیان آور.

• **زیتونی**
(اسم)
رنگ سبز مانند رنگ زیتون.
(صفت)

• **زیان بخش**
(صفت)
زیان آور.

• **زیر زمین**
(اسم)

اتاقی که زیر طبقه‌ی هم کف ساختمان ساخته می‌شود. خواهر کوچکم می‌ترسد به تنهایی به زیر زمین خانه‌مان برود.

• **زیان کار**
(صفت)

هر کس که به خود یا دیگران ضرر و زیان می‌رساند. حشرات خانگی مانند مگس و سوسک از جانوران زیان‌کارند.

• **زیر سیگاری**
(اسم)

ظرف کوچکی مخصوص ریختن خاکستر سیگار یا خاموش کردن سیگار در آن.

• **زیبا**
(صفت)

هر چیز خوشایند و مطبوع برای دیدن یا شنیدن. او ترانه‌ی زیبایی خواند.
مترادف: قشنگ.
متضاد: زشت.

• **زیر شلواوری**
(اسم)

لباس زیر مردانه‌ای که پاچه‌های کوتاهی دارد و زیر شلوار می‌پوشند.

• **زیر انداز**
(اسم)

هر کس که چهره‌ای زیبا دارد. شهرزاد زیبارو هر شب برای پادشاه قصه‌ای می‌گفت.

• **زیرک**
(صفت)

هر کس که عقل و هوش زیادی دارد. محسن پسر زیرکی است.

• **زیبایی**
(اسم)

زیبا بودن و حالت دل‌پذیر داشتن. تا به حال پاییز را به این زیبایی ندیده بودم.

• **زیر کانه**
(قید)

از روی زیرکی و تیزهوشی. محسن زیرکانه جواب خواهرش را داد.
(صفت)
محسن جواب‌های زیرکانه‌ای داد.

• **زیر پوش**
(اسم)

لباس نازکی که زیر لباس‌های دیگر می‌پوشند. بابک زیر پوشش رادر می‌آورد تا در حوض آب‌تنی کند.

• **زیپ**
(اسم)

نوار دندانه‌دار دو تکه‌ای که به روی بعضی از لباس‌ها یا کیف‌ها نصب می‌کنند و با حرکت رفت و برگشت گیره‌ی آن، لباس یا کیف باز یا بسته می‌شود.

• **زیر لبی**
(صفت)

هر سخن آرام و آهسته‌ای که دیگران به درستی نمی‌شنوند. از حرف‌های زیر لبی برادر کوچکم فهمیدم که او خیلی ناراحت و عصبانی شده است.
(قید)

• **زیر دامن**
(اسم)

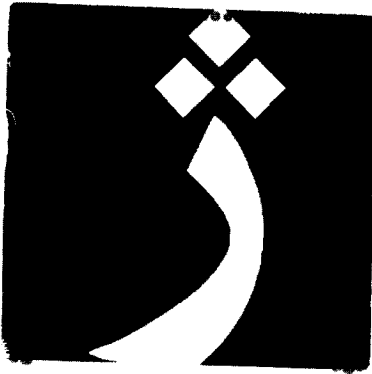
دامنی از پارچه‌ی نرم و نازک که زیر دامن اصلی می‌پوشند.

• **زیتون**
(اسم)

میوه‌ی بیضی شکل هسته‌دار با پوست صاف سبز یا سیاه که طعم تلخ دارد و بر درخت زیتون می‌روید. از زیتون روغنی

• **زیر دریایی**
(اسم)

کشتی دراز و کشیده‌ای به شکل لوله که زیر آب حرکت می‌کند.



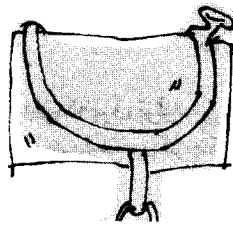
چغازنبیل از معروفترین زیگورات‌های ایلامیان در جنوب غربی ایران است.

• زیلو
(اسم)

زیراندازی که با نخ پنبه‌ای بافته می‌شود و از قالی نازک‌تر است.

• زین
(اسم)

۱. قطعه چرمی که پشت اسب می‌گذارند تا سوارکار روی آن بنشیند.
۲. جای نشستن روی دو چرخه و موتورسیکلت.



• ژاپنی
(اسم)

زبان مردم کشور ژاپن.
(صفت)

هر چیزی که به کشور ژاپن مربوط می‌شود. تویوتا اتومبیلی ژاپنی است.

• ژاکت
(اسم)

لباس گرم جلو باز و دکمه‌دار که غالباً با نخ کاموا بافته می‌شود و روی پیراهن یا بلوز نازک می‌پوشند.



• زینت
(اسم)

وسيله‌ای که برای زیباسازی استفاده می‌شود. آن‌ها برای زیبا کردن خانه‌شان از زینت‌های گوناگون مانند تابلو، گلدان و لوستر استفاده کرده‌اند.

• زینتی
(صفت)

هر چیزی که برای زیبا کردن محیط استفاده می‌شود. این گلدان‌های زینتی خیلی گران قیمت‌اند.

• ژاله
(اسم)

شبنم.

• ژامبون
(اسم)

گوشت ران مرغ، گاو یا خوک که در کارخانه آماده و بسته‌بندی می‌شود. مادر ژامبون مرغ خرید تا ساندویچ درست کند.

• ژتون
(اسم)

قطعه‌ای کاغذی، پلاستیکی یا فلزی به رنگ‌های مختلف که هر رنگ نشان‌دهنده‌ی قیمت خاصی است و از آن

• زیره
(اسم)

دانه‌ی معطر به رنگ‌های سبز، سفید یا سیاه که بو و مزه‌ی تندی دارد و به عنوان ادویه از آن استفاده می‌کنند.

• زیست‌شناس
(اسم)

کسی که متخصص دانش زیست‌شناسی است. زیست‌شناس‌ها با مطالعه‌ی بخش‌های مختلف داخل سلول‌ها به پیشرفت دانش پزشکی کمک می‌کنند.

• زیست‌شناسی
(اسم)

دانشی که به مطالعه‌ی موجودات زنده شامل گیاهان و جانوران می‌پردازد.

• زیستگاه
(اسم)

محل زندگی موجودات زنده در جای طبیعی‌شان. حیوانات باغ وحش از زیستگاه اصلی خود دور افتاده‌اند.

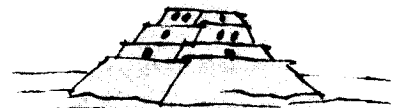
• زیستن
(فعل)

زندگی کردن. نخستین موجودات زنده‌ی کره‌ی زمین در آب می‌زیستند.

• زیگزاک
(اسم)

نوعی دوخت در خیاطی به شکل هفت و هشت‌های پشت سر هم و متصل به یک‌دیگر. مادر پایین دامن زهرا را زیگزاک دوخت.

• زیگورات
(اسم)



• زیورآلات
(اسم)

مجموعه‌ی چیزهایی که برای زیبا ساختن خود استفاده می‌کنند.

ساختمان باستانی به شکل هرم، اما چهارگوش چند طبقه که در نوکش معبدی قرار داشته است. زیگورات

قوی و نرم شدن بدن و تقویت عضلات ورزشکار می شود. محمود هر روز صبح ژیمناستیک کار می کند.



ژنده ● برای گرفتن غذا یا چیزهای دیگر استفاده می شود.
(صفت)

۱. هر لباس یا پارچه‌ی کهنه و پاره. پیرمرد گدا با لباس ژنده‌ای که به تن داشت، کنار آتش نشسته بود.
۲. ژنده‌پوش. پیرمردی ژنده روی نیمکت پارک نشسته بود.

ژنده‌پوش ●
(صفت)

هر کس که لباس‌های کهنه و پاره پوشیده است. گدایی ژنده‌پوش را دیدم که زنگ خانه‌ها را می‌زد تا از صاحب‌خانه چیزی بگیرد.

ژنراتور ●
(اسم)

ماشینی که برق تولید می کند. دینام دوچرخه نوعی ژنراتور کوچک است.

ژنرال ●
(اسم)

کسی که بالاترین درجه‌ی نظامی رادر نیروی زمینی یا نیروی هوایی کشورهای غربی به دست آورده است.
توضیح: در ارتش ایران از این واژه استفاده نمی شود.

ژولیده ●
(صفت)

هر کس که سر و وضعش نامرتب و به هم ریخته است. مسعود با همان موهای ژولیده از خانه بیرون رفت.
مترادف: پریشان، نامرتب.
متضاد: مرتب، منظم.

ژیمناست ●
(اسم)

ورزشکاری که در ورزش ژیمناستیک مهارت دارد. ژیمناست‌ها با حرکت‌های ظریف و زیبای خود همه را متعجب کرده بودند.

ژیمناستیک ●
(اسم)

یکی از رشته‌های ورزشی که موجب

ژرف ●
(صفت)

هر جایی که عمق آن بسیار پایین تر از سطح زمین است. گودال ماریانا ژرف‌ترین نقطه در میان اقیانوس‌های جهان است.
مترادف: عمیق.

ژرفا ●
(اسم)

فاصله‌ی بین سطح و انتهای جایی در عمق زمین. گودال ماریانا ژرفایی در حد ۱۱ کیلومتر دارد.

ژست ●
(اسم)

حالت اندام بدن مانند سر، صورت و دست‌ها به نحوی که با این حالت منظور خاصی نشان داده شود. من معنای ژست او را نفهمیدم.
(فعل)

ژست گرفتن: سیاوش هر وقت می‌خواهد عکس ببیند از ژست می‌گیرد.

ژله ●
(اسم)

خوراکی شفاف و شیرین که با آب میوه، شکر و ژلاتین درست می‌شود و هنگام برداشتن تکان می‌خورد و می‌لرزد.
مترادف: لرزانک.

ژن ●
(اسم)

عامل انتقال صفات ارثی که در بدن تمام موجودات زنده وجود دارد.

ژنتیک ●
(اسم)

دانشی که به بررسی چگونگی انتقال خصوصیات پدر و مادر به فرزندان می‌پردازد.

مترادف: علم وراثت.

سابق ●
(صفت)

هر چیز مربوط به زمان گذشته. خانه‌ی سابق ما در همین کوچه بود.
مترادف: قبل، پیشین.

سابقاً ●
(قید)

در گذشته، پیش از این. الان مادر کرمان زندگی می‌کنیم، ولی سابقاً در بندرعباس به سر می‌بردیم.

سابقه ●
(اسم)

همه‌ی اطلاعات مربوط به گذشته‌ی کسی یا چیزی. از سابقه‌ی همسایه‌ی جدیدمان چیزی نمی‌دانم.
جمع: سوابق.

سابقه‌دار ●
(صفت)

هر کس که در گذشته جرمی انجام داده است. افراد پلیس دزد سابقه‌داری را در پارک محله‌مان دستگیر کردند.

ساییدن ●
(فعل)

ساییدن.

ساتراپ ●
(اسم)

عنوان استاندار در ایران زمان

هخامنشیان.

توضیح: این واژه جز در نوشته‌های تاریخی کاربردی ندارد.

می‌شود. هر پرسش ساده‌ای جواب ساده‌ای دارد.

مترادف: آسان، راحت.
متضاد: دشوار، پیچیده.

۲. هر شخص یا هر چیز بدون زینت یا آرایش خاصی. او در خانه‌ی ساده‌ای زندگی می‌کرد.

متضاد: تجملی.
۳. هر نوع غذا یا خوردنی بدون چاشنی، ادویه، چربی و...؛ آش ساده، ساندویچ ساده.

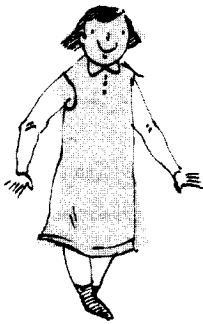
ساده‌لوح (صفت)
زودباور.

سار (اسم)

پرنده‌ی کوچکی با دمی کوتاه، منقاری بلند و پرهای سیاه که بال‌های نوک تیزی دارد و سریع پرواز می‌کند.

سارافون (اسم)

پیراهن زنانه یا دخترانه‌ی بدون آستین. ناهید روی بلوزش یک سارافون پوشیده بود.



ساربان (اسم)

کسی که از شترها مراقبت می‌کند.
مترادف: شتربان.

ساردین (اسم)

ماهی کوچک دریایی که معمولاً به طور کنسرو و گاهی به صورت تازه مصرف می‌شود.

نشان دهند. پلیس مدرک ساختگی او را قبول نکرد.

مترادف: دروغی، تقلبی، جعلی.

ساختیمان (اسم)

بنای ساخته شده با مصالح ساختمانی دارای دیوار و سقف مناسب برای زندگی یا کار کردن.

ساختیمان‌سازی (اسم)

ساختن خانه یا هر نوع بنایی. این روزها ساختیمان‌سازی زیاد شده است.

ساختیمانی (صفت)

هر چیز مربوط به ساختمان؛ کارهای ساختمانی، شرکت ساختمانی.

ساختن (فعل)

به وجود آوردن تدریجی چیزی با استفاده از مواد و وسایل مختلف. نزدیک یک سال طول کشید تا این خانه را ساختند.
مترادف: درست کردن، بنا کردن.

ساخت و ساز (اسم)

ساختن بناهای گوناگون. رشد جمعیت شهرها موجب ساخت و سازهای بی‌رویه می‌شود.

سادگی (اسم)

۱. خصوصیت چیزی که به راحتی فهمیده شود. مسئله به این سادگی را نمی‌توانی حل کنی؟
۲. خصوصیت کسی یا چیزی که زینت یا آرایش زیادی ندارد. از سادگی لباسش خوشم می‌آید.

ساده (صفت)

۱. هر چیزی که به راحتی فهمیده

ساتور (اسم)

ساتور.

ساجمه (اسم)

گلوه‌ی فلزی کوچک معمولاً مسی که در تفنگ‌های شکاری یا بادی به‌عنوان گلوه استفاده می‌شود.

ساجر (اسم)

کسی که سحر می‌کند. پادشاه از ساحر سیبی گرفت تا با خوردن آن صاحب فرزندی شود.
مترادف: جادوگر.

ساجره (اسم)

جادوگر زن. زیبایی خفته به دست ساحره‌ای به خواب عمیق فرورفت.

ساجل (اسم)

زمین پوشیده از شن و ماسه‌ی کنار دریا یا رودخانه.
جمع: سواحل.

ساجلی (صفت)

هر چیزی که به ساحل مربوط شود. هیچ‌کس اجازه ندارد در زمین‌های ساحلی رودخانه‌ها خانه بسازد.

ساخت (اسم)

ساخته شده در جایی. یخچال ما ساخت ایران است.

ساختگی (صفت)

هر چیز غیر واقعی که آن را واقعی

• سارق (اسم)

کسی که سرقت می کند. سارقان بانک دستگیر شدند.
مترادف: دزد.

• ساعت سازی (اسم)

۱. جایی که ساعت های خراب را تعمیر می کنند؛ محل کار ساعت ساز.
۲. کارخانه ی تولید ساعت.

(فعل)
سازمان دادن: مدیر جدید به محضر این که مشغول کار شد، به کارها سازمان داد.

• ساری (اسم)

پارچه ی بلند ابریشمی یا پنبه ای که زنان هندی به شکل دامن بلندی می پوشند و سر آن را بر دوش خود می اندازند.

• ساعت شمار (اسم)

عقربه ی ساعت که گذشت زمان را بر اساس واحد ساعت نشان می دهد.

• سازمان دهی (اسم)

سازمان دادن، به وجود آوردن نظم و ترتیب در چیزی یا جایی. برنامه ریزی و سازمان دهی تیم فوتبال مدرسه بر عهده ی معلم ورزشمان است.

• ساز (اسم)

هر یک از ابزار آلات موسیقی مانند فلوت، نی، پیانو و تار.

• ساعد (اسم)

بخشی از اندام دست که بین مچ و آرنج قرار گرفته است.

• سازنده (صفت)

هر کس که می تواند چیزی بسازد. زاپن از کشورهای بزرگ سازنده ی اتومبیل است.
مترادف: تولید کننده.

• ساز دهنی (اسم)

نوعی ساز کوچک به شکل مکعب مستطیل که از طریق نفس کشیدن در آن صدای ساز تولید می شود.

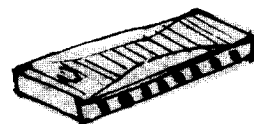


• ساعی (صفت)

هر کس که سعی و تلاش زیاد می کند. خانم ناظم اعلام کرد که بعد از مراسم صبحگاه، دانش آموزان ساعی هر کلاس را معرفی می کنند.
مترادف: کوشا، پرتلاش.

• ساس (اسم)

حشره ای قرمز رنگ با بدن پهن و فشرده و بدبو که از طریق مکیدن خون تغذیه می کند.



• سازش (اسم)

از اختلاف و ضدیت دست برداشتن و تلاش برای دوستی با هم دیگر.
(فعل)

• ساق (اسم)

بخشی از اندام پا که بین مچ و زانو قرار دارد.

نوعی چاقوی بزرگ با تیغه ی پهن و تیز که برای شکستن استخوان یا خرد کردن گوشت و سبزی استفاده می شود.
توضیح: ساطور را به صورت ساتور هم می نویسند.

سازش کردن: این خواهر و برادر هیچ وقت با هم سازش نمی کنند، هر روز با هم بگو مگو دارند.

• ساعت (اسم)

۱. دستگاهی که زمان را نشان می دهد؛ ساعت مچی، ساعت دیواری.
۲. واحد اندازه گیری زمان که برابر است با ۶۰ دقیقه. زنگ مدرسه ساعت ۷/۳۰ می خورد.

• سازگار (صفت)

هر چیزی که خوب، مناسب و شایسته ی چیز دیگری است. غذاهای تند با معده ی من سازگار نیست.
مترادف: هماهنگ، متناسب.



• ساق بند (اسم)

نوار پارچه ای که برای جلوگیری از آسیب ساق یا هنگام آسیب دیدگی به ساق دست یا پا می بندند.

• ساعت ساز (اسم)

کسی که شغلش تعمیر ساعت است.

• سازمان (اسم)

مؤسسه یا اداره ی بزرگی که برای انجام دادن کاری به وجود آمده است.

• **ساقِ عروس** •
(اسم)

نوعی شیرینی استوانه‌ای شکل باریک که داخل آن با مغز بادام و پودر قند پر می‌شود.

• **ساقه** •
(اسم)

بخشی از اندام گیاهان که برگ‌ها و گل‌ها روی آن قرار می‌گیرند.

• **ساک** •
(اسم)

وسيله‌ای دسته‌دار از جنس پارچه یا پلاستیک، مخصوص حمل و جابه‌جا کردن اشیای کوچک. ساکم رادر فرودگاه جا گذاشتم.

• **ساکت** •
(صفت)

۱. هر آدم کم‌حرف که کارهایش را بدون سر و صدا انجام می‌دهد. برادر دوستم بچه‌ی خیلی ساکتی است.
۲. هر جای بدون سر و صدا و کم‌رفت‌وآمد. مادر محله‌ی ساکت و آرامی زندگی می‌کنیم.

• **ساکن** •
(صفت)

۱. هر کس که در جایی معین زندگی می‌کند. عموی بهرام ساکن کرمانشاه است.
جمع: سکنه.
۲. هر چیز بدون حرکت. آب مرداب، آبی ساکن است.
(اسم)

• **سال** •
(اسم)

واحد اندازه‌گیری زمان برابر با ۱۲ ماه یا ۳۶۵ روز. نوروز روز اول سال است.

• **سالاد** •
(اسم)

خوراکی مرکب از انواع میوه‌ها و سبزی‌ها مثل گوجه‌فرنگی، خیار، کاهو، پیاز و غیره که پیش از غذا یا همراه آن خورده می‌شود.

• **سالادخوری** •
(اسم)

ظرفی که در آن سالاد می‌ریزند. برای دخترعمویم یک سالادخوری هدیه بردیم.

• **سالامبور** •
(اسم)

پوست چهارپایانی مانند بز و گوسفند که چربی، مویا پشم آن گرفته شده است.

• **سالانه** •
(صفت)

هر چیزی که هر سال اتفاق می‌افتد. پس از وقوع زمین‌لرزه، برگزاری جشن سالانه‌ی مدرسه به عقب افتاد.
(قید)

در طول هر سال. ما سالانه ۹ ماه به مدرسه می‌رویم.

• **سال خورده** •
(صفت)

هر کس که عمر زیادی کرده و به پیری رسیده است. مرد سال خورده روی نیمکت پارک نشسته بود.
مترادف: مُسن، پیر، سالمند.
متضاد: جوان.

• **سال روز** •
(اسم)

سال گرد. خواهرم به مناسبت سال‌روز ازدواجش همه‌ی ما را به خانه‌شان دعوت کرد.

• **سال گرد** •
(اسم)

روزی که یک یا چند سال پیش از آن اتفاق خاصی افتاده است. خواهرم برای

سالگرد تولدم یک جعبه مداد شمعی به من هدیه کرد.
مترادف: سال‌روز.

• **سالم** •
(صفت)

۱. هر کس که در سلامتی به سر می‌برد. دکتر گفت که کاملاً سالم هستم و هیچ مشکلی ندارم.
مترادف: تندرست.
متضاد: بیمار.

۲. هر چیزی که هیچ عیب و نقصی ندارد. مثل این که یخچال سالم است.
متضاد: خراب.

• **سالمند** •
(صفت)

هر کس که عمر زیادی از او گذشته است. به افراد سالمند احترام بگذارید.

مترادف: مُسن، سال خورده، پیر.
متضاد: جوان.

• **سالن** •
(اسم)

اتاق بزرگی که محل دیدار و پذیرایی از مهمانان است؛ سالن ورزشی، سالن عروسی.

• **سالوس** •
(صفت)

هر کس که بابه زبان آوردن سخنانی که شنیدنش برای دیگری خوشایند است، او را فریب می‌دهد. بالاخره یک روز همه این آدم سالوس را می‌شناسند.

• **سامورایی** •
(اسم)

جنگ‌جوی ژاپنی در زمان گذشته.

• **سامی** •
(اسم)

گروهی از مردم ساکن خاورمیانه که به زبان‌هایی مانند عربی، عبری، آرامی و امهری صحبت می‌کنند.

● **سان**
(اسم)

به صف ایستادن و رژه رفتن افراد نظامی و بازدید فرمانده از آن‌ها.

● **سانتی‌متر**
(اسم)

واحد اندازه‌گیری طول برابر با ۱۰ میلی‌متر.

● **سانحه**
(اسم)

حادثه‌ای که در یک لحظه پیش می‌آید. بر اثر سانحه‌ی خروج قطار از ریل ۱۵ نفر مجروح شدند.
مترادف: حادثه.
جمع: سوانح.

● **ساندویچ**
(اسم)

غذای سبکی شامل یک تکه نان که ماده‌ای غذایی مانند گوشت، تخم مرغ، کتلت، کره و مربا و... در میان آن گذاشته می‌شود.

● **سایبان**
(اسم)

۱. بخش کوچکی از نمای ساختمان به صورت سقف جلو آمده‌ی بالای در ورودی که به عنوان پناهگاه در برابر آفتاب یا باران عمل می‌کند.
۲. وسیله‌ای به شکل چتر بزرگ که قابل باز یا بسته شدن است و به منظور ایجاد سایه در برابر نور خورشید استفاده می‌شود.

● **سایت**
(اسم)

وب‌سایت.

● **سایز**
(اسم)

اندازه‌ی کفش، پیراهن، شلوار و بقیه‌ی لباس‌ها. لطفاً یک پیراهن با سایز کوچک‌تر بدهید، این بزرگ است.

● **سایه**
(اسم)

شکل تیره و تاریکی که از قرار گرفتن چیزی در برابر نور به وجود می‌آید. او با سایه‌ی دستش شکل حیوانات را درست می‌کند.

● **ساییدن**
(فعل)

کشیدن چیزی روی چیز دیگر با فشار نسبتاً زیاد. برادرم با سوهان روی صندلی چوبی را سایید تا برجستگی‌های آن صاف شود.
مترادف: ساییدن.

● **سبّابه**
(اسم)

انگشت کنار انگشت شست.
مترادف: انگشت اشاره.

● **سبّاب**
(اسم)

آن چیزی که یک چیز دیگر را به وجود می‌آورد. به نظر پلیس یخبندان باعث تصادف و حشمتناک دیشب بوده است.

● **سبّبد**
(اسم)

ظرف گود و دهانه گشاد پلاستیکی، فلزی یا بافته شده از حصیر یا شاخه‌های نازک گیاهان. میوه‌ها را در سببد گذاشتم.

● **سبّبز**
(اسم)

رنگی که حاصل ترکیب زرد و آبی است. سبزرنگ چمن و برگ درختان است.
(صفت)

● **سبّزه**
(اسم)

ساقه‌های نازک، کوتاه و سبزرنگی که

از رویدن دانه‌ها به وجود می‌آید.

● **سبّزه‌زار**
(اسم)

جایی که سبزه و چمن زیاد می‌روید.
مترادف: چمن‌زار، مرغزار.

● **سبّزی**
(اسم)

گیاهان معمولاً سبزرنگی مانند تره، جعفری، شاهی، شوید و... که خام یا پخته خورده می‌شوند.

● **سبّزی‌پلو**
(اسم)

غذایی که با برنج و چند نوع سبزی درست می‌شود.

● **سبّزیجات**
(اسم)

مجموع گیاهان خوراکی مانند اسفناج، شوید، هویج، پیاز، نخودفرنگی و...

● **سبّزی‌خوردن**
(اسم)

چند نوع سبزی مانند ترب، پیازچه، تره، ریحان، شاهی و... که به صورت خام همراه غذا خورده می‌شود.

● **سبّزی‌فروش**
(اسم)

کسی که کارش فروختن انواع سبزی است.

● **سبّزی‌فروشی**
(اسم)

مغازه‌ای که محل فروش انواع سبزیجات است.

● **سبّزی‌کاری**
(اسم)

کشت و پرورش انواع سبزی.
(فعل)

سبزی‌کاری کردن: پدر بزرگم همیشه در باغچه‌ی خانه‌شان سبزی‌کاری می‌کند.

• سبقت (اسم)

جلوزدن از سبقت غیر مجاز خودداری
کنید
(فعل)
سبقت گرفتن: موتورسیکلت از
اتومبیل سواری سبقت گرفت.

• سبک (اسم)

روش معینی که بر اساس آن کاری
را انجام می دهند یا چیزی را درست
می کنند؛ سبک نویسندگی، سبک
آشپزی، سبک معماری.

• سبک (صفت)

۱. هر چیز کم وزن. این چمدان سبک
است، می توانم آن را ببرم.
متضاد: سنگین.
۲. هر کس که رفتاری ناخوشایند و
زننده دارد. از خنده ها و قهقهه های این
آدم سبک اصلاً خوشم نمی آید.
مترادف: جلف.
متضاد: سنگین، موقر، باوقار.

مکان و زمان شناختن سبزیجات

نام سبزی	کشور	زمان شناختن
اسفناج	ایران	۷۰۰ پیش از میلاد
پیاز	آسیای میانه	۳,۰۰۰ پیش از میلاد
تره	آسیای میانه	۱,۰۰۰ پیش از میلاد
جعفری	جنوب اروپا	پیش از میلاد
چغندر	سواحل مدیترانه	پیش از میلاد
خریزه	ایران	۳,۰۰۰ پیش از میلاد
خیار	هند	پیش از میلاد
ذرت	آمریکای جنوبی	-
سویا	چین	۳,۰۰۰ پیش از میلاد
سیب زمینی	شیلی	-
شلغم	یونان	۲,۰۰۰ پیش از میلاد
کاهو	ایران	-
کدو حلواپی	آرژانتین	۱۵۹۱ میلادی
کرفس	قفقاز	۸۵۰ میلادی
موجه فرنگی	آمریکای جنوبی	۱,۵۵۰ میلادی
لوبیا سبز	آمریکای جنوبی	۱۵۹۴ میلادی
نخود سبز	آمریکای مرکزی	۲,۰۰۰ پیش از میلاد
هویج	افغانستان	۵۰۰ پیش از میلاد

• سبک بال (صفت)

هر پرنده ای که با چابکی و به آسانی
پرواز می کند. پرنده ای سبک بال در آسمان
اوج گرفته بود.
مترادف: تیز پرواز.

(قید)

از روی آسودگی و آرامش خاطر.
زهر را با دیدن کارنامه ای قبولی اش
سبک بال به خانه آمد.

• سبک سر (صفت)

هر آدم بی فکری که به نتیجه ای عمل و
رفتار خود توجه نمی کند. بین این بچه ای
سبک سر چه جور شیشه را شکست!
مترادف: سر به هوا، سهل انگار.

• سبک وزن (صفت)

هر کس یا هر چیز که وزن کمی دارد.
این خیلی سنگین است، یک هندوانه ای
سبک وزن می خواهم.

• سبو (اسم)

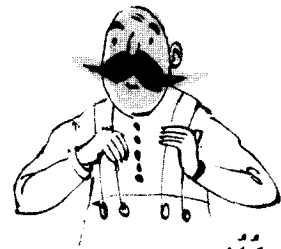
کوزه. دخترک سبوی آب به دوش
گرفته بود و از چشمه برمی گشت.
توضیح: واژه ای سبو در ادبیات کاربرد دارد.

• سبوس (اسم)

پوست دانه ای گندم، جو و غیره.
بعضی ها به جای چای، جوشانده ای
سبوس را مصرف می کنند.

• سبیل (اسم)

موهای بالای لب و زیر بینی مردها.



• سبیل کلفت (صفت)

۱. هر کس که سبیل پرپشتی داشته باشد.
۲. هر مردی که هیکل درشت و زمختی داشته باشد.

• سبیلو (صفت)

هر کس که سبیل دارد. مرد سبیلویی پشت فرمان اتومبیل نشسته بود.

• سپاس (اسم)

تشکر و قدردانی از کسی که خوبی کرده است. سپاس مخصوص خداست که زیبایی را آفرید. (فعل)

سپاس گفتن: روز آخر سال، نماینده‌ی کلاس از طرف همه‌ی دانش‌آموزان زحمات آموزگار را سپاس گفت.

• سپاس‌گزاری (اسم)

قدردانی و تشکر از خوبی‌ها و نیکی‌های کسی. (فعل)

سپاس‌گزاری کردن: دانش‌آموزان در روز معلم از زحمات آموزگارشان سپاس‌گزاری کردند.

• سپاه (اسم)

بخشی بزرگ از سربازان و نظامیان یک کشور. سپاه ایران به فرماندهی رستم به حرکت درآمد.

• سپهر (اسم)

۱. قطعه‌ای فلزی در جلو و عقب اتومبیل که موجب کم شدن شدت آسیب و زیان هنگام تصادف می‌شود.
۲. وسیله‌ای معمولاً فلزی در جنگ‌های قدیم که سربازان جلوی خود می‌گرفتند تا در برابر صدمه‌های شمشیر یا تیرهای تیراندازان از خود محافظت کنند.

• سپردن (فعل)

۱. چیزی را به صورت موقت به کسی دادن تا او پس از مدتی آن را برگرداند یا به دیگری بدهد. کتابم را تا آخر هفته دست‌تیریا سپردم.
۲. توصیه کردن به انجام دادن یا ندادن کاری. مادر به بچه‌ها سپرد که در خانه‌ی مادر بزرگ سر و صدا راه نیندازند.

• سپرده (اسم)

پولی که کسی در بانک به حساب خودش گذاشته و بانک از آن پول نگه‌داری می‌کند. پلدر دفترچه‌ی سپرده‌ی بانکی‌اش را در خانه جا گذاشت.

• سپیری (صفت)

هر چیزی که به آخر می‌رسد و پایان می‌پذیرد. عمر ما آدم‌ها در این جهان سپیری چندان طولانی نیست. (فعل)

سپری شدن: یک سوم از عمر آدم‌ها در خواب سپری می‌شود. (فعل)

سپری کردن: من شب گذشته را با درس خواندن سپری کردم.

• سپیس (قید)

پس از آن. فرانک به سپیس گاز زد، سپیس تلویزیون را روشن کرد. مترادف: بعد.

• سپور (اسم)

کسی که کارش جمع کردن زباله‌های خانه‌ها و پاکیزه کردن شهر است. مترادف: رفتگر.

• سپهر (اسم)

آسمان.

توضیح: واژه‌ی سپهر فقط در شعر و ادبیات به کار می‌رود و در زبان روزمره کاربرد ندارد.

• سپید (اسم)

سفید. مردم وقتی نایبایی را با عصای سپیدش می‌بینند، آماده‌اند تا در صورت لزوم به کمک او بستانند.

توضیح: واژه‌ی سپید معمولاً در ادبیات یا زبان رسمی به کار می‌رود.

• سپیدار (اسم)

درختی نسبتاً بلند و کمی باریک با برگ‌های پهن و کوچک که در مناطق خنک و مرطوب می‌روید. در حاشیه‌ی رود درخت‌های سپیدار فراوانی رویده است.

• سپیده (اسم)

روشنی کم‌رنگ آسمان، پیش از طلوع خورشید. (فعل)

سپیده زدن: هنوز سپیده نروده بود که آن‌ها حرکت کردند.

• سپیده‌دم (اسم)

هنگام پیدایش روشنایی در مشرق آسمان.

مترادف: سحر، سحرگاه.

• ستاد (اسم)

محل برنامه‌ریزی و سازمان‌دهی

مجموعه‌ای از فعالیت‌ها برای دست‌یابی به یک هدف مشخص. عموی بهرام دفتر کارش را به ستاد انتخاباتی یکی از کاندیداهای شورای شهر تبدیل کرد.

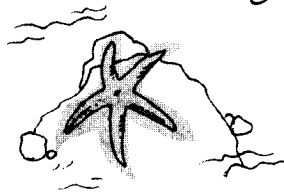
ستارگان آسمان، چگونگی به وجود آمدن و از بین رفتن آن‌ها و تعیین مکان آن‌ها در آسمان می‌پردازد.
مترادف: نجوم.

● ستارگان (اسم)

جمع ستاره، ستاره‌ها. تماشای سوسوی ستارگان در آسمان شب لذت بخش است.

● ستاره‌ی دریایی (اسم)

جانور خیارتن دریایی دارای پنج بازو که معمولاً از نرم‌تنانی مانند صدف‌ها تغذیه می‌کند.



● ستاره (اسم)

جسم کروی شکل سوزان و درخشان که با آغاز شب در آسمان دیده می‌شود. خورشید ما یکی از ستاره‌های آسمان است، اما شب‌ها دیده نمی‌شود.

● ستاره‌شناسی (اسم)

دانشمند متخصصی که در زمینه‌ی ستاره‌شناسی مطالعه می‌کند.
مترادف: مُنَجِّم.

● ستاره‌شناسی (اسم)

دانشی که به بررسی و مطالعه‌ی

نزدیک‌ترین ستاره‌های آسمان به منظومه‌ی شمسی		
فاصله بر حسب سال نوری	ستاره	
۴,۲۲	پروکسیمای قنطورس	۱
۴,۳۵	رجل قنطورس	۲
۵,۹۸	بارنارد	۳
۷,۵۷	ولف ۳۵۹	۴
۸,۲۲	لالاند	۵
۸,۴۳	لوپیتن	۶
۸,۶۵	شعرای یمانی	۷
۹,۴۵	راس ۱۵۴	۸

● سِتْم (اسم)

کاری که باعث از بین رفتن حق کسی می‌شود. مردم در برابر ستم زورگویان ایستادگی می‌کنند.
مترادف: ظلم.

(فعل)

ستم کردن: ارباب به قدری در حق دهقان‌ها ستم کرد که صبر همگی تمام شد.

● سِتْم‌دیده (صفت)

هر کس که دیگران حقش را گرفته‌اند و به او ستم کرده‌اند. مردم ستم‌دیده از رفتار حاکمان زورگو خسته شدند.

(اسم)

سرانجام ستم‌دیدگان شهر از دست حاکم رها شدند.

مترادف: مظلوم.
متضاد: ستمگر.

● سِتْم‌کار (صفت)

ستمگر.

● سِتْمَگر (صفت)

هر کس که به دیگران ستم می‌کند. ارباب ستمگر، دهقان‌ها را به بردگی گرفته بود.

(اسم)

مردم باید در برابر ستمگرها ایستادگی کنند.

مترادف: ستم‌کار، ظالم.
متضاد: ستم‌دیده.

● سِتایش (اسم)

تعریف کردن برتری و خوبی کسی و تحسین و آفرین گفتن به او. آقای مدیر با ستایش دانش‌آموزان کوشا و درس‌خوان به سخنانش ادامه داد.

(فعل)

ستایش کردن: مردم سراسر جهان مولوی، شاعر بزرگ ایران را ستایش می‌کنند.

● سِتایش‌انگیز (صفت)

هر چیزی که موجب ستایش دیگران می‌شود. همه به تماشای پرهای ستایش‌انگیز طاووس ایستاده‌اند.
مترادف: تحسین‌آمیز.

● سِتایشگر (اسم)

کسی که به تعریف خوبی و ستایش چیزی یا کسی می‌پردازد. شاعران ایران ستایشگر زیبایی‌های طبیعت بوده‌اند.

● سِتبر (صفت)

هر چیز درشت و با ضخامت زیاد. تنه‌ی درخت چنان ستبر بود که باید آن را با اژه‌ی برقی قطع می‌کردند.
مترادف: کلفت، ضخیم.
متضاد: نازک.

• سِتْمِگَرَانِه

(صفت)

هر رفتار ظالمانه و زورگویانه مردم از رفتارهای ستمگرانه‌ی او خسته شدند.

(قید)

همراه با ستم و آزار دیگران، او با مردم زیر دستش ستمگرانه رفتار می‌کرد.

مترادف: ظالمانه.

• سِتْوَان

(اسم)

افسر نظامی که درجه‌اش بالاتر از استوار و پایین‌تر از سروان است. ستوان احمدی با چند تا از سربازهایش نزد سروان متین رفت.

• سِتْوَدَن

(فعل)

ستایش کردن.

• سِتْوَدِه

(صفت)

هر کس یا هر چیزی که مورد ستایش و تحسین است. رفتار مریم واقعاً ستوده است.

• سِتْوَن

(اسم)

۱. تکیه‌گاه عمودی ساختمان. کاخ خشایار در تخت جمشید ستون‌هایی به ارتفاع ۱۴ متر داشت.

۲. تعدادی آدم که پشت سر هم ایستاده‌اند تا یکی یکی به جایی بروند. دانش‌آموزان مدرسه‌ی ما در ده ستون صف می‌بنند.

۳. هر یک از بخش‌های داخلی صفحه‌های روزنامه، مجله یا کتاب که نوشته‌ها در آن به صورت عمودی زیر هم قرار می‌گیرند. روزنامه خبر آتش سوزی را در دو ستون چاپ کرده بود.

• سِتْوِه

(اسم)

از دست دادن نیرو و توان بر اثر از بین رفتن صبر و تحمل.

(فعل)

به ستوه آمدن: مریم از دست برادرش جمشید به ستوه آمد.

(فعل)

به ستوه آوردن: جمشید خواهرش مریم را به ستوه آورد.

• سِتِيز

(اسم)

رفتار ناشی از دشمنی یا عصبانیت که به صورت جنگ و دعوا دیده می‌شود.

مترادف: پر خاش، دشمنی.

توضیح: گاهی به جای ستیز، از واژه ستیزه نیز استفاده می‌شود.

• سِتِيزِه

(اسم)

ستیز.

• سِتِيزِه‌جُو

(صفت)

هر کس که مایل به جنگ و پر خاش با دیگران است. مردان ستیزه‌جو از چاقو استفاده می‌کردند.

(اسم)

پلیس چند نفر از ستیزه‌جویان مسلح را دستگیر کرد.

• سِتَجَادِه

(اسم)

پارچه یا فرش کوچکی که بر آن می‌ایستند و نماز می‌خوانند.

• سِتَجَدِه

(اسم)

بخشی از نماز مسلمانان پس از رکوع که در آن باید پیشانی را روی مهر و کف دو دست، زانو‌ها و شست دو پا بر زمین گذاشت و ذکر سجده را خواند.

• سِتَجَابِي

(اسم)

ابری از گاز و غبار گاه درخشان گاه تیره که در فضای بین ستاره‌ها جا گرفته است.

• سَحَر

(اسم)

زمان قبل از سپیده‌دم، زمانی که شب تمام می‌شود و خورشید آماده‌ی طلوع می‌شود. از هنگام سحر، کم‌کم رنگ آسمان تغییر می‌کند و از سیاهی در می‌آید.

• سِحْر

(اسم)

کارهای عجیب و غریبی که انجام آن‌ها از عهده‌ی آدم‌های عادی بر نمی‌آید و موجب به وجود آمدن اتفاق‌های غیر عادی می‌شود. به عقیده‌ی دانشمندان چیزی به نام سحر وجود ندارد.

مترادف: جادو، افسون.

(فعل)

سحر کردن: از وقتی که جادوگر شاهزاده را سحر کرد، او دیگر نمی‌توانست بخندد.

• سِحْر آمِيز

(صفت)

هر چیز بسیار شگفت‌انگیز. پری دریایی صدایی سحرآمیز داشت.

• سِحْر اَنْگِيز

(صفت)

سحرآمیز.

• سَحْر خِيز

(صفت)

هر کس که صبح خیلی زود از خواب بیدار می‌شود. پدر بزرگ سحرخیزم هر روز موقع اذان صبح بیدار بود.

• سَحْر گَاه

(اسم)

هنگام سحر، پیش از طلوع خورشید. سحرگاه آن روز وحشتناک بود که همه‌ی مردم با صدای مهیب زمین‌لرزه از خانه‌هایشان بیرون پریدند.

(قید)

سحرگاه از خانه راه افتادیم و به سوی ایستگاه راه‌آهن رفتیم.

• سَخَری

(اسم)

غذایی که مسلمانان در هنگام سحر به قصد گرفتن روزه، در ماه رمضان می‌خورند.

• سَخَاوَت

(اسم)

رفتار آدم مهربانی که پول و چیزهای دیگرش را به راحتی به دیگران می‌بخشد. همه از سخاوت آقای جمشیدی تعجب می‌کنند.

مترادف: بخشش، کرم.
متضاد: خست.

• سَخَاوَتْمَنَد

(صفت)

هر کس که چیزی یا چیزهایی را به راحتی به دیگران می‌بخشد. آقای جمشیدی مرد سخاوتمندی است.

مترادف: بخشنده، دست‌دل‌باز، سخی.
متضاد: بخیل، خسیس.

• سَخَت

(صفت)

۱. هر چیزی که به راحتی فهمیده نمی‌شود. یک هفته پیش از شروع امتحان‌های آخر سال، خانم معلم در درس‌های سخت کتاب را دوره کرد.

۲. هر کاری که به راحتی نمی‌توان انجام داد. این جدول خیلی سخت است، نرگس نمی‌تواند آن را حل کند.

مترادف: مشکل، دشوار.
متضاد: آسان، راست.

۳. هر چیز زیاد یا شدید؛ باران سخت، اندوه سخت.

(فعل)

سخت گرفتن: این قدر سخت‌نگیر، بگذار راحت بازی کند.

(قید)

خیلی زیاد. سخت باران می‌بارد.

• سَخَت‌اَفْزَار

(اسم)

اجزای ماشینی و الکترونیکی کامپیوتر. متضاد: نرم‌افزار.

• سَخَت‌پُوسْتَان

(اسم)

جانورانی که بدنشان از ماده‌ای سخت پوشیده شده است و پاهایی بندبند و دو شاخک دارند. میگوها و خرچنگ‌ها جزء سخت‌پوستان هستند.

• سَخَت‌جَان

(صفت)

۱. هر کس که در برابر مرگ مقاومت زیادی دارد. گربه از جانوران سخت‌جان است.

۲. هر چیزی که عمر زیادی دارد و به راحتی از کار نمی‌افتد. اتومبیل‌های قدیمی خیلی سخت‌جان بودند.

• سَخَت‌گِیْر

(صفت)

هر کس که انتظار دارد آدم‌ها وظایفشان را به خوبی و بدون هیچ ایرادی انجام دهند، در غیر این صورت ناراحت می‌شود. بابک پدر و مادر سخت‌گیری دارد.

• سَخَت‌گِیْرَانِه

(صفت)

هر رفتار همراه با جدیت و سخت‌گیری. گاهی بابک از رفتار سخت‌گیرانه‌ی پدر و مادرش ناراحت می‌شود.

همراه با سخت‌گیری. پدر و مادر بابک سخت‌گیرانه با او رفتار می‌کنند.

• سَخَت‌گِیْرِی

(اسم)

حالت کسی که به آدم‌ها سخت می‌گیرد و می‌خواهد کارها دقیق و بدون هیچ ایرادی انجام شود. بابک از سخت‌گیری‌های پدر و مادرش ناراحت می‌شود.

سخت‌گیری کردن: پدر و مادر بابک به او سخت‌گیری می‌کنند.

• سَخْتِی

(اسم)

رنج و زحمت. او برای رسیدن به

هدفش سختی‌ها را پشت سر گذاشت.

(فعل)

سختی کشیدن: کشاورزان برای آباد کردن زمین‌هایشان خیلی سختی می‌کشند.

• سَخَن

(اسم)

حرف‌ها و مطالبی که برای بیان فکر گفته می‌شود. وقتی سخن‌خانم آموزگار به پایان رسید، بچه‌ها در سکوت فرو رفته بودند.

مترادف: گفته، حرف.

(فعل)

سخن گفتن: چند روز بود که علی با کسی سخن نمی‌گفت.
مترادف: حرف زدن.

• سَخَن‌چِیْن

(صفت)

هر کس که گفته‌ی کس دیگری را به خاطر دشمنی یا منفعت شخصی به دیگران بگوید.

مترادف: خبرچین.

• سَخَنرَان

(اسم)

کسی که برای عده‌ای شنونده سخن می‌گوید. حسین هیچ یک از سخنران‌های مراسم صبحگاه رانمی‌شناخت.

• سَخَنرَانِی

(اسم)

سخنانی که یک نفر در میان گروهی از مردم بیان می‌کند. هوا سرد بود و بچه‌ها منتظر بودند سخنرانی آقای مدیر زودتر تمام شود.

(فعل)

سخنرانی کردن: در آن روز سرد زمستان، آقای مدیر نیم ساعت در حیاط برای بچه‌ها سخنرانی کرد.

• سَخَنگو

(اسم)

کسی که از طرف یک نفر یا یک جمع سخن می‌گوید. خبرنگارها با سخنگوی دولت مصاحبه کردند.

(صفت)

هر کس که می تواند صحبت کند؛
عروسک سخنگو.

• سَدِيم

(اسم)

فلز و عنصر شیمیایی سفید رنگی که
در ترکیب نمک خوراکی یافت می شود.

• سَرَا

(اسم)

خانه، منزل. جهان سرای موقت آدمی
است.

• سَخِي

(صفت)

سخاوتمند، بخشنده.

• سَر

(اسم)

۱. بخششی از بدن که از صورت و
جمجمه تشکیل شده و روی گردن قرار
گرفته است.

• سَد

(اسم)

دیوار بزرگی که در مسیر رودها
ساخته می شود تا جلوی جریان آب را
بگیرد. از آب پشت سد به منظور آبیاری
مزارع و کشتزارها یا تولید برق استفاده
می شود.

توضیح: واژه‌ی سَرا غالباً در
نوشته‌های ادبی به کار می رود.

• سَرَاب

(اسم)

منظره‌ی خیالی از آب که در هوای
گرم در بیابان یا جاده‌ها دیده می شود.

• سَر

(صفت)

هر جای صافی که ممکن است پای
آدم بلغزد و زمین بخورد. مراقب باش!
خیابان سَر است.

• سَرَاچ

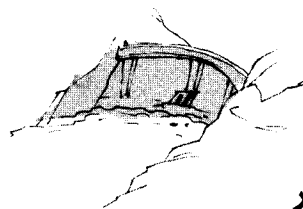
(اسم)

کسی که وسایل چرمی مانند کیف،
کمر بند یا چمدان می سازد.

• سَرَاچِي

(اسم)

۱. مغازه‌ای که در آن وسایل چرمی
می سازند. برادرم کمر بندش را از سَرَاچِي
محلّه خرید.



• سِيدَر

(اسم)

برگ‌های خشک درختی به همین
نام که برای شست و شوی بدن
مخصوصاً موهای سر استفاده می شود.

• سِير

(اسم)

۱. سخن یا موضوعی که نباید به دیگران
گفت. سر خودت را جایی نگو.

۲. کسی که به ساختن وسایل چرمی
می پردازد. پدر فرهاد به سَرَاچِي مشغول
است.

• سَرَازِير

(صفت)

هر جایی که سطح آن رو به پایین باشد؛
خیابان سَرَازِير.

۲. کاری یا چیزی که فقط چند نفر
در باره‌ی آن آگاه هستند. ترکیب این نوشابه
سری است که کسی از آن خبر ندارد.

• سَرَاشِيب

(صفت)

مترادف: سَرَايِينِي، سَرَاشِيب.
متضاد: سَرَبَالَا.

مترادف: راز.
جمع: سَرَار.

• سَرَاستِين

(اسم)

بخشی از آستین پیراهن که روی مچ
دست قرار می گیرد.

• سَرَاسَر

(قید)

همه جا. بر اثر فوران آتش فشان،
خاکستر، سراسر شهر را پوشاند.

• سَرَاشپِز

(اسم)

رئیس چند آشپز در یک رستوران.

• سَرَاسِيمِه

(قید)

با حالت آشفته و هیجان زده. با
شنیدن صدای انفجار، همه سراسیمه از
خانه‌هایشان بیرون ریختند.

• سَرَاآغَاز

(اسم)

نقطه‌ی شروع، ابتدا. ای نام تو بهترین
سر آغاز.

بلندترین سدهای ایران		
نام	رود	ارتفاع به متر
کارون ۳	کارون	۲۰۵
دز	دز	۲۰۳
کارون ۱	کارون	۲۰۰
کرج	کرج	۱۸۰
مارون	مارون	۱۶۵
تجن	دودانگه	۱۳۸٫۵
جیرفت	هلیل رود	۱۳۴
ساوه	قره‌چای	۱۲۸
کرخه	کرخه	۱۲۷
لار	لار	۱۰۷

• سَر اَشیب

(صفت)

هر جایی که به طرف پایین شیب دارد. اواسط آن خیابان سَر اَشیب به پلاک ۹۴ می‌رسید.

مترادف: سرازیر.

متضاد: سربالایی.

• سَر اَشیبی

(اسم)

جایی که به طرف پایین شیب دارد. ناصر کنترل دو چرخه‌اش را در سَر اَشیبی خیابان از دست داد و زمین خورد.

مترادف: سربایینی.

متضاد: سربالایی.

• سُر اَغ

(اسم)

رد و نشان کسی یا چیزی.

(فعل)

سُر اَغ ... رفتن: نسرین سُر اَغ عروسکش رُفت.

(فعل)

سُر اَغ ... را گرفتن: مجید سُر اَغ برادر محسن را گرفت.

• سَر اَفراز

(صفت)

هر کس که مورد تحسین و آفرین دیگران باشد. او سرباز سَر اَفراز میهنش شد.

مترادف: پرافتخار سربلند.

متضاد: سرشکسته، سرافکنده.

• سَر اَفکنده

(صفت)

هر کس که بر اثر شکست یا خطایی احساس خجالت یا حقارت بکند. جواد به خاطر این که با مشت به دماغ دوستش کوبید، پیش همه سَر اَفکنده شد.

مترادف: خجالت‌زده، سرشکسته.

متضاد: سَر اَفراز، سربلند.

• سِر اَمیک

(اسم)

۱. ظرف یا مجسمه‌ای که از گل پخته

• سَر بَاز

(صفت)

هر محلی که سقف نداشته باشد. آن‌ها در سالن سرباز تمرین می‌کردند. متضاد: سرپوشیده.

• سَر بَاز

(اسم)

۱. کسی که وظیفه‌اش دفاع از خاک کشورش است.

۲. کسی که

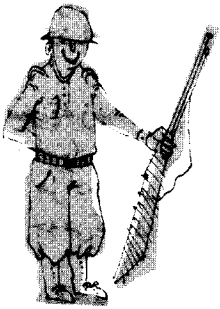
دو سال لباس

نظامی می‌پوشد

و در جاهای

نظامی خدمت

می‌کند.



• سَر بَاز خانِه

(اسم)

محل زندگی و اقامت سربازها.

• سَر بَاز ی

(اسم)

انجام دادن خدمت و وظیفه. دو ماه از سربازی مجید مانده است.

سَر بَاز ی رفتن: مجید به سربازی رفته است.

(صفت)

هر چیز مربوط به سرباز؛ لباس سربازی، بوتین سربازی.

(فعل)

• سَر بَالا

(صفت)

هر جایی که رو به طرف بالا باشد. اتومبیل‌های کمی از این خیابان سربالا عبور می‌کنند.

متضاد: سرازیر.

• سَر بَالایی

(اسم)

مسیری که به طرف بالا شیب دارد. شیب این سربالایی تند است، نمی‌توانی تا آن بالا با دو چرخه بروی.

متضاد: سرازیری، سربایینی.

باروکش لعاب‌دار ساخته شده است؛ قلک سرامیک.

۲. کف پوشی از جنس سرامیک. سرامیک حمام خیلی لیز است.

• سَر اَنجام

(قید)

۱. در پایان. به همه‌ی حرف‌هایش گوش کردم، اما سَر اَنجام جوابی ندادم.

۲. آخر از همه، در آخرین مرحله. اول یک سطل ماست خریدیم، بعد به نانویی رفتیم و نان گرفتیم، سَر اَنجام از قصابی یک کیلو گوشت خریدیم.

• سِر اَیت

(اسم)

انتقال بیماری از شخص بیمار به یک فرد سالم. برای جلوگیری از سَر اَیت بیماری‌ها از لوازم شخصی خود استفاده کنید.

(فعل)

سَر اَیت کردن: سرما خوردگی فرانک به مهناز سَر اَیت کرده است.

• سِر اَیدار

(اسم)

کسی که کارش نگهداری یا نگه‌داری از یک ساختمان است. توضیح: گاهی سَر اَیدار به صورت سَر اَیدار تلفظ می‌شود.

• سُر ب

(اسم)

فلز سنگین به رنگ خاکستری مایل به آبی که به علت نرمی به راحتی خم می‌شود و در صنعت زیاد مورد استفاده قرار می‌گیرد.

• سَر بَار

(اسم)

هر کس که کار مفیدی نمی‌کند و با استفاده از کار و زحمت دیگران زندگی می‌کند. دلال‌ها و گداها سَر بَارهای مزاحم مردم هستند.

• **سَر بَلَنَد**
(صفت)
سرافراز.

شیب این سر پایینی تند است.
مترادف: سرازیری.
متضاد: سربالایی.

• **سَر به راه**
(صفت)

هر کس که به اصول و قوانین احترام می‌گذارد و از آن‌ها پیروی می‌کند. حمید چه بچه‌ی سر به راهی است.
مترادف: مطیع، مؤدب، حرف‌شنو.
متضاد: گستاخ، نافرمان.

• **سَر پَرَسْت**
(اسم)

کسی که از فردی یا جایی یا چیزی مراقبت و نگره‌داری می‌کند. سیندرلا دختری بدون سرپرست بود که زیر دست نامادری‌اش زندگی می‌کرد.
مترادف: مسئول.

• **سَر به زیر**
(صفت)

هر آدم آرام و بادبلی که به کار خودش توجه می‌کند و به دیگران کاری ندارد.

• **سَر پَرَسْتی**
(اسم)

نگه‌داری و محافظت کردن از کسی یا جایی یا چیزی.
(فعل)

• **سَر به هوا**
(صفت)

هر کس که به دور و برش به خوبی توجه نمی‌کند و هر کاری را بدون فکر کردن انجام می‌دهد. بهرام دوباره پرید وسط خیابان، او خیلی سر به هواست.
مترادف: سبک‌سر، سهل‌انگار.

• **سَر پوشیده**
(صفت)

هر محل سقف‌دار. زمستان‌ها در استخر سرپوشیده شنا می‌کردیم.
متضاد: سرباز.

• **سَر پَیا**
(صفت)

هر کس که روی دو پا ایستاده است. نیم ساعت است که مردم در ایستگاه اتوبوس سرپا هستند.
مترادف: ایستاده.

• **سَر پَیایی**
(صفت)

هر بیماری که پس از معاینه‌ی پزشک می‌تواند مرخص شود و نیازی به بستری شدن در بیمارستان ندارد. دکتر از کنار مجروحان سرپایی‌گذشت و سراغ بیمار بدحال رفت.

• **سَر پَایین**
(صفت)

سرازیر.

• **سَر پَایینی**
(اسم)

مسیری که به طرف پایین شیب دارد.

• **سَر تَیپ**
(اسم)

افسر نظامی که زیر دست سرلشکر و مافوق سرهنگ است.

• **سَر چَشمه**
(اسم)

۱. ابتدای محل جاری شدن آب نهر یا چشمه.
۲. محل پیدایش هر چیز. نادانی سرچشمه‌ی همه‌ی بدبختی‌هاست.
مترادف: منبع.

• **سَرخ**
(اسم)

رنگ خون یا گل لاله.
(صفت)

خاک سیاره‌ی مریخ سرخ است.
مترادف: قرمز.
(فعل)

سرخ شدن: بینی و لب‌های مینواز شدت سرما سرخ شده بود.

• **سَرخ پَوست**
(اسم)

بومی آمریکای شمالی و آمریکای جنوبی. اقوام سرخ‌پوست قاره‌ی آمریکا از هزاران سال پیش در این قاره می‌زیستند.

• **سَرخِجِه**
(اسم)

بیماری ویروسی که با دانه‌های سرخ‌رنگ روی پوست و تب همراه است.

• **سَرخ رَگ**
(اسم)

رگ‌هایی که خون را از قلب می‌گیرند و به نقاط مختلف بدن می‌رسانند.

• **سَرخَس**
(اسم)

گیاه سبز بدون گل با برگ‌های بلند که در مناطق جنگلی می‌روید.

• **سَر تَیق**
(صفت)

هر کس که با لجبازی بر سر نظرش می‌ماند. این بچه‌ی سرتق همه را خسته می‌کند، ولی خودش خسته نمی‌شود.

مترادف: یک دنده، لجوج.

است. استان کردستان سرزمینی کوهستانی است.

سر در گم بود و نمی دانست چه کند.
مترادف: گیج، حیران.



• سَر زَنده

(صفت)

هر آدم با شور و نشاط، پر تحرک و علاقه مند به زندگی و استفاده از نعمت های آن. پدر بزرگ من پیر مرد سرزنده ای است.

• سَر دَسْت

(اسم)

گوشت بازو یا پایین کتف گوسفند یا گوساله.

• سَر خَک

(اسم)

بیماری واگیردار ویروسی که بر اثر آن پوست بدن بیمار پر از تکه های سرخ رنگ می شود.

• سَر زَنش

(اسم)

یادآوری و بازگویی سخن یا رفتار زشت کسی. پرویز از شنیدن سرزنش های خانم معلم زیر گریه زد.
مترادف: ملامت، نکوهش.

• سَر دَسْتَه

(اسم)

رییس یا سرپرست یک گروه. پلیس سردستی دزد ها را دستگیر کرد.

• سَر خَن

(اسم)

دستگاه مخصوص سرخ کردن مواد غذایی.

• سَر دَسِیر

(صفت)

هر جایی که در فصل تابستان خنک، اما در فصل زمستان کاملاً سرد است. اردبیل از شهر های سردسیر ایران است.
متضاد: گرم سیر.

• سَر د

(صفت)

هر چیزی که دمای کمی داشته باشد. یک بطری آب سرد بخریم؟
متضاد: گرم.

• سَر دِی

(اسم)

۱. سرد بودن جایی. سردی هوا باعث تعطیلی مدرسه ها شد.
۲. خاصیت بعضی از مواد غذایی از نظر قدیمی ها که باعث استفراغ، ضعف، شکم درد و سستی بدن می شود. حتماً سردی خوردی که تن و بدنت دردمی کند، چند تا گوجه سبز خوردی؟

• سَر دَار

(اسم)

فرمانده یا رهبر یک گروه نظامی.

• سَر سَام

(اسم)

آشفته گی روحی و عصبی بر اثر شلوغی یا سر و صدای زیاد.
(فعل)
سر سام گرفتن: این قدر سر و صدا نکنید بچه ها، سر سام گرفتیم!

• سَر دَسِیر

(اسم)

کسی که مطالب یک روزنامه یا مجله زیر نظر او نوشته و چاپ می شود.

• سَر زَنده

(قید)

رفتن به خانه ی کسی بدون اطلاع قبلی. عمو و زن عمومیم دیشب سرزده به خانه مان آمدند.

• سَر دَخَانَه

(اسم)

محل سرپوشیده ی سردی که برای نگهداری مواد غذایی فاسدشدنی مانند گوشت، میوه یا سبزیجات ساخته شده است. سرمای سردخانه از طریق دستگاه های مخصوص تولید می شود.

• سَر سَخْت

(صفت)

۱. هر کس که گفته ی دیگران را به راحتی قبول نمی کند. این قدر سر سخت نباش، قبول کن که اشتباه کرده ای.
۲. هر کس که در برابر مشکلات و سختی ها ایستادگی می کند و نمی خواهد شکست بخورد. ابوعلی سینا چنان دانشمند سرسختی بود که برای فهمیدن یک کتاب دشوار، آن را چهل بار خواند.
۳. خیلی شدید. او طرفدار سرسخت تیم آبی پوش ها است.

• سَر زَمِین

(اسم)

۱. کشوری که عده ای از مردم به عنوان هموطن یک دیگر در آن زندگی می کنند. ایران سرزمین همه ی اقوام ایرانی است.
۲. منطقه ی جغرافیایی نسبتاً وسیعی که از نظر طبیعی تقریباً یکسان

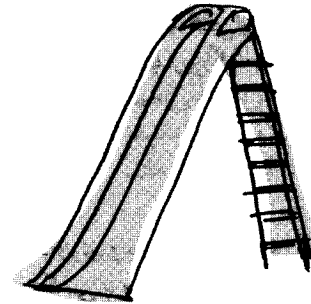
• سَر دَر گَم

(صفت)

هر کس که بر اثر بی نظمی یا بی تصمیمی حیران و سرگردان شده باشد. در شهر غریب،

• سُر سُرِه
(اسم)

یکی از وسایل بازی بچه‌ها با سطحی کاملاً صاف و شیب‌دار که از بالای آن به طرف پایین سُر می‌خورند.



• سُر سُرِی
(قید)

بابی دقتی و بی توجهی کاری را انجام دادن. سودابه سُر سُرِی جواب سؤال‌ها را می‌داد.
مترادف: سهل‌انگارانه.

(صفت)

هر کاری که بابی دقتی و بی توجهی انجام شود. مادر از جواب‌های سُر سُرِی سودابه فهمید که او حواسش جای دیگری است.
(فعل)

سُر سُرِی گرفتن: اگر سودابه امتحانش را سُر سُرِی نگرفته بود، نمره‌ی بهتری می‌آورد.

• سُرِشْت
(اسم)

ویژگی یا خلق و خوی یک شخص. بیشتر افراد خانواده سُرِشْت آرام و ساکت امیر را می‌پسندند.
مترادف: طبع.

• سُر شِکِستِگی
(اسم)

احساس خجالت یا شرمساری بر اثر شکست یا خطایی. مجید از شدت سُر شِکِستِگی تا مدت‌ها با کسی رفت و آمد نکرد.

مترادف: سرافکندگی.

متضاد: سرافرازی، سربلندی.

• سُر شِکِسته
(صفت)

هر کس که بر اثر شکست یا رفتار اشتباهی احساس خجالت یا شرمساری بکند. مجید آن قدر سُر شِکِسته بود که جرئت نمی‌کرد به چشمان پدرش نگاه کند.

مترادف: خجالت‌زده، سرافکننده، شرمسار.

متضاد: سرافراز، سربلند.

• سُر شِناس
(صفت)

هر کس که معروف و شناخته شده است. اغلب مردم دنیا حافظ شاعر سُر شناس ایرانی را می‌شناسند.
مترادف: مشهور، نامی.

متضاد: گمنام.

• سُر شِیر
(اسم)

ماده‌ی خوراکی چربی که به شکل یک لایه روی شیر جو شیده‌ی سرد جمع می‌شود.

• سُر طَآن
(اسم)

بیماری سختی که در آن سلول‌هایی غیر عادی در بخشی از بدن به سرعت رشد می‌کنند و زیاد می‌شوند.

• سُر طَآن‌زا
(صفت)

هر چیزی که موجب بیماری سرطان شود. سیگار ماده‌ی سرطان‌زا است.

• سُر عَت
(اسم)

تندی حرکت یا کاری. سرعت اتومبیل بیشتر از دوچرخه است.
مترادف: شتاب.
(فعل)

سرعت گرفتن: راننده‌ی کامیون به محض خارج شدن از شهر سرعت گرفت.

• سُر عَت سَنج
(اسم)

وسیله‌ای برای اندازه‌گیری سرعت.

• سُر فِه
(اسم)

خارج شدن ناگهانی و سریع هوای داخل ریه‌ها که با سُر و صدای بلندی همراه است. دیشب، مجید از شدت سُر فِه تا صبح نخوابید.
(فعل)

سُر فِه کردن: مجید سُر فِه می‌کند، مثل این که سرما خورده است.

• سُر قَت
(اسم)

برداشتن یا ربودن مال کسی یا جایی بدون اطلاع مالک آن. پلیس دو مرد جوان را هنگام سُر قَت از بانک دستگیر کرد.
مترادف: دزدی.
(فعل)

سُر قَت کردن: دو مرد جوان می‌خواستند در روز روشن از بانک سُر قَت کنند.

• سُر کِش
(صفت)

۱. هر کس که از قوانین و دستورها اطاعت نمی‌کند. پلیس مجرم سُر کِش را به زندان انداخت.
مترادف: نافرمان.

۲. هر حیوانی که رام نشده است و هنوز رفتارهای وحشیانه دارد. سرانجام اسب سُر کِش را با طناب به اصطبل بردند.
مترادف: چموش.

• سُر کُوب
(اسم)

جلوگیری از انجام کاری با استفاده از زور و خشونت. پس از سُر کُوب شورش کارگرها کسی جرئت نمی‌کرد حرفی بزنند.
(فعل)

سُر کُوب کردن: پلیس جنایت‌کاران را سُر کُوب کرد.

• **سِرکه**
(اسم)

مایع خوراکی ترش مزه‌ای که از میوه‌هایی مثل انگور، سیب یا خرما به دست می‌آید.

• **سِرکه‌شیره**
(اسم)

مایع خوراکی که از ترکیب سرکه و شیرهی انگور به دست می‌آید.

• **سِرگذشت**
(اسم)

۱. توصیف حوادث یا اتفاق‌هایی که برای کسی در طول زندگی روی داده است. همه از شنیدن سرگذشت تلخ و دردناک مرد جوان متأثر شدند.

۲. کتابی که درباره‌ی زندگی یک شخص نوشته شده است. به‌تازگی سرگذشت مادام کوری را خوانده‌ام.

• **سِرگرد**
(اسم)

افسر نظامی که درجه‌اش بالاتر از سروان و پایین‌تر از سرهنگ است.

• **سِرگردان**
(صفت)

هر کس که نمی‌داند چه کار کند یا کجا برود. ما در آن شهر غریب سرگردان بودیم و راه‌مان را پیدا نمی‌کردیم. (قید)

پیرمرد، خسته و سرگردان، در کوچه‌ها پرسه می‌زد.
مترادف: آواره، حیران، گیج.

• **سِرگردانی**
(اسم)

آواره و سرگردان بودن. آن‌ها پس از ساعت‌ها سرگردانی به مسافرخانه‌ای رسیدند.

• **سِرگرم**
(صفت)

هر کس که به کاری مشغول است.

سارا با عروسکش سرگرم است.
(فعل)

سرگرم کردن: مادر بچه‌ها را با اسباب‌بازی سرگرم کرده است.

• **سِرگرمی**
(اسم)

کار یا فعالیتی که موجب گذراندن وقت و پرکردن ساعت بی‌کاری می‌شود. مطالعه، سرگرمی مورد علاقه‌ی پروین است.

• **سِرگیجه**
(اسم)

احساس چرخیدن اطراف، به‌دور سر آدم و سیاهی رفتن چشم‌ها.

• **سِرگین**
(اسم)

مدفوع جانوران چهارپا مانند اسب، گاو و الاغ.

• **سِرگین‌غلتان**
(اسم)

حشره‌ای سیاه از خانواده‌ی سوسک‌ها با سری شاخ‌دار که از مدفوع جانوران تغذیه و در آن تخم‌گذاری می‌کند.
مترادف: جُعل.

• **سِرْم**
(اسم)

محلول آب و موادی مانند نمک و قند که به منظور تغذیه‌ی بیمار یا رساندن آب به بدن او تزریق می‌شود.

• **سِرما**
(اسم)

دمای هوایی پایین‌تر یا کمتر از حد طبیعی و معمولی. آب در سرمای زیر صفر درجه‌ی سانتی‌گراد یخ می‌زند.

مترادف: سردی، برودت.
متضاد: گرما.

(فعل)

سرما خوردن: زری سرما خورده است.

• **سِرماخوردگی**
(اسم)

بیماری ویروسی و مُسری که با تب، آبریزش بینی و عطسه همراه است.

• **سِرمازِدگی**
(اسم)

آسیبی که بر اثر سرمای زیاد به موجودات زنده مانند انسان، جانوران یا گیاهان می‌رسد. درخت‌ها بر اثر سرمازدگی زمستان گذشته، خشک شده‌اند.

• **سِرمایه**
(اسم)

مجموع دارایی، ثروت یا پولی که بر اساس آن درآمد تازه‌ای به دست می‌آید. او با سرمایه‌ی خود کارخانه‌ای راه‌اندازی کرد.

• **سِرمایه‌دار**
(اسم)

کسی که ثروت یا سرمایه‌ی زیادی دارد. چند نفر از سرمایه‌داران، تصمیم گرفته‌اند در نزدیکی شهر کارخانه‌ی بزرگی تأسیس کنند.

• **سِرمايي**
(صفت)

هر کسی که تحمل سرما برایش سخت است. زری خیلی سرمایی است، ماه شهریور که شروع می‌شود جوراب و ژاکت می‌پوشد.
متضاد: گرمایی.

• **سِرْمَشِق**
(اسم)

نمونه‌ی خطی که به دانش‌آموز داده می‌شود تا از روی آن بنویسد.

• **سِرْمه‌ای**
(اسم)

رنگ آبی تیره.
(صفت)

شیرین بلوز سفیدش را با دامن سرمه‌ای پوشید.

• سَرَنشین (اسم)

کسی که در وسیله‌ی نقلیه (اتومبیل، قطار، ...) نشسته است. صدها نفر از سرنشینان کشتی تایتانیک غرق شدند.

• سَرَنگ (اسم)

تلمبه‌ی کوچکی دارای سوزن که برای تزریق دارویی مایع به بدن بیمار استفاده می‌شود.

• سَرَنگون (صفت)

۱. هر چیزی که از کار افتاده یا رو به پایین سقوط کرده باشد. (فعل)

سرنگون کردن: مرزداران کشورمان هواپیمای مهاجم را سرنگون کردند. ۲. هر شخص یا قدرتی که از موقعیت خود برکنار شده باشد. (فعل)

سرنگون کردن: مردم در سال ۱۳۵۷ حکومت شاه را سرنگون کردند.

• سَرَنوشت (اسم)

مجموع حوادثی که در زندگی یک فرد پیش می‌آید و او در برابر آن‌ها نمی‌تواند کاری بکند. ماجرای سهراب، سرنوشت تلخ فرزندی است که به دست پدرش کشته شد.

• سَرَو (اسم)

درخت همیشه سبز برگ سوزنی یا میوه‌ای مخروطی که ارتفاع زیادی دارد.

• سَرَوان (اسم)

افسر نظامی که درجه‌اش بالاتر از ستوان و پایین‌تر از سرگرد است.

• سَرُود (اسم)

شعر حماسی یا قهرمانی همراه

• سِرّی موسیقی که به صورت دسته‌جمعی خوانده می‌شود. (اسم)

• سِرود خواندن: دانش‌آموزان هنگام ورزش با هم سرود می‌خوانند. (فعل)

مجموعه‌ای از چیزهای مشابه هم که یکی پس از دیگری قرار دارند. نسرین می‌خواهد سیری کتاب‌های علمی انتشارات محراب قلم را بخرد. مترادف: مجموعه.

• سَرُودِ مِلّی (اسم)

• سِرّی سرودی دولتی که در مراسم رسمی نواخته یا خوانده می‌شود. (صفت)

هر چیزی که دیگران نباید بدانند و از آن خبر داشته باشند. هیچ‌کس از گفت‌وگوهای سری آن‌ها آگاه نشد. مترادف: محرمانه.

• سَرُودن (فعل)

ساختن شعر. افسانه‌ی شعبان‌نژاد شعری به نام جاده سروده است.

• سِرِیال (اسم)

برنامه‌ی تلویزیونی یا رادیویی که در چند قسمت ساخته می‌شود و هر قسمت از آن در زمانی مشخص پخش می‌شود. سِرور (اسم)

• سَرُور (اسم)

عنوانی که به منظور نشان دادن احترام خیلی زیاد به دیگری داده می‌شود. شما سرور ما هستید. مترادف: آقا، بزرگ.

• سَرُور (اسم)

شادی و شادمانی. آن‌ها به مناسبت تولد فرزندان جشن و سرور به پا کردند.

• سِرِیشم (اسم)

چسب مخصوص نجاری که از مغز استخوان و سایر اندام‌های جانوری به دست می‌آید.

• سَرِیع (صفت)

هر چیزی که سرعت زیادی داشته باشد. این کارخانه‌ی آلمانی، اتومبیل بسیار سریعی ساخته است. مترادف: پرسرعت. (قید)

• سِرِویس (اسم)

۱. اتومبیلی که هر روز به صورت منظم دانش‌آموزان یا کارگران و کارمندان را به مقصد می‌رساند. علی هر روز ساعت هفت صبح منتظر سرویس است.

۲. بازبینی و رفع ایراد دستگاه‌های مختلف به دست تعمیرکار. ماهی یک بار از طرف شرکت برای سرویس آسانسور به خانه‌مان می‌آیند. (فعل)

• سَرِیعاً (قید)

به سرعت، فوری. وقتی که پدر به خانه رسید، سریعاً به کارخانه تلفن کرد. سرویس کردن: پدرم ماشینش را به تعمیرگاه برد تا آن را سرویس کند.

• سَرِهَنگ (اسم)

افسر نظامی که درجه‌اش بالاتر از سرگرد و پایین‌تر از سرتیپ است.

• سَرِیع‌السیر (صفت)

تندرو، پرسرعت؛ قطار سریع‌السیر.

• سِيزَا
(اسم)

نتیجه‌ی عمل خوب یا بد که به صورت پاداش یا مجازات بر سر کسی می‌آید. سرانجام هر کس سزای رفتار خود را می‌بیند.
مترادف: جزا.

• سِيزَاوَار
(صفت)

هر کس که مطابق کاری که کرده یا نکرده است، پاداش می‌بیند یا مجازات می‌شود. جواد با دروغی که به مادرش گفت، سزاوار تنبیه بیشتری بود.
مترادف: شایسته، لایق.

• سُس
(اسم)

مایع کمابیش غلیظی که در طعم‌های مختلف برای اضافه کردن به غذا آماده می‌شود. مریم سیب‌زمینی با سس گوجه‌فرنگی دوست دارد.

• سِيس
(اسم)

گیاهی نازک و بدون برگ که به دور گیاهان دیگر می‌پیچد و با تغذیه از شیرهای آن‌ها زندگی می‌کند.

• سِست
(صفت)

۱. هر چیزی که به قدر کافی محکم و استوار نباشد و به زودی خراب شود. برای این ساختمان ستون‌های سستی کار گذاشته‌اند.
مترادف: ضعیف.
متضاد: محکم.

۲. بدون نیرو و توانایی. وقتی سرما خورده بودم، به قدری سست بودم که نمی‌توانستم از جایم بلند شوم.
مترادف: بی‌حال، ضعیف.
۳. هر آدمی که در انجام دادن کارها و وظایفش تنبلی می‌کند. او سست‌تر از این است که بخواهد هر روز ورزش کند.

• مترادف: تنبل.

• سِشوار
(اسم)

دستگاهی برقی که با تولید باد موها را خشک می‌کند.
(فعل)

سوار کشیدن: مهشید موهایش را
سشوار می‌کشد.

• سَطْح
(اسم)

بخش رویی هر چیزی. بیشتر سطح کره‌ی زمین را آب فرا گرفته‌است.
جمع: سطوح.

• سَطْحِي
(صفت)

۱. با توجه و دقت کم. تو با این مطالعه‌ی سطحی در درس‌هایت پیشرفت نمی‌کنی.
مترادف: سرسری.
۲. هر چیزی که در سطح قرار گرفته است؛ آب‌های سطحی.

• سَطْر
(اسم)

ردیفی از واژه‌هایی که در کنار هم نوشته یا چاپ شده‌اند. در هر صفحه‌ی دفترم ده سطر نوشته‌ام.
جمع: سطور.

• سَطْل
(اسم)

ظرف گود و دسته‌داری که برای حمل و ننگه‌داری بعضی چیزها، مخصوصاً مایعات به کار می‌رود.

• سَطْوَح
(اسم)

جمع سطح، سطح‌ها.

• سَطْوَر
(اسم)

جمع سطر، سطر‌ها.

• سَعَادَت
(اسم)

وضعیتی که در آن کسی از زندگی خود احساس رضایت می‌کند. آرزو کنیم که همه‌ی مردم به سعادت برسند.
مترادف: خوشبختی.

• سَعَادَتْمَنْد
(صفت)

هر کس که احساس خوشبختی و سعادت بکند. او در خانواده‌ی سعادت‌مند به دنیا آمده‌است.
مترادف: خوشبخت.

• سَعِي
(اسم)

زحمتی که کسی برای انجام کاری به خود می‌دهد. نگران نباش، با این همه سعی و تلاش حتماً موفق می‌شوی.
مترادف: کوشش.
(فعل)

سعی کردن: نادر سعی می‌کند
چمدانش را به تنهایی به حیاط ببرد.
مترادف: کوشیدن.

• سِيفَارَت
(اسم)

سفارت‌خانه.

• سِيفَارَتْخَانِه
(اسم)

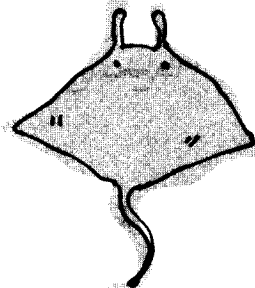
ساختمان محل کار نماینده‌ی سیاسی یک کشور در کشوری دیگر. افراد زیادی در مهمانی سفارت‌خانه‌ی ایران در کشور یونان شرکت کردند.

• سِيفَارِش
(اسم)

درخواست یا دستور برای انجام دادن کاری. بیژن به سفارشش پدر و مادرش گوش کرد و شب زودتر خوابید.
مترادف: توصیه.
(فعل)

سفارش کردن: مادر بیژن به او سفارش کرد که شب زودتر بخوابد.

- سِفارش دادن:** روز تولدم می‌خواهم یک کیک بزرگ و چند پیتزا سفارش بدهم. (فعل)
- سِفارش‌شی** (صفت)
هر چیزی که به سفارش و توصیه‌ی کسی آماده شده است؛ غذای سفارش‌شی، لباس سفارش‌شی.
- سَفاک** (صفت)
هر آدم علاقه‌مند به ریختن خون دیگران و کشتن مردم. تیمور لنگ پادشاه سفاکی بود که شهر اصفهان را ویران کرد. مترادف: خونریز، قاتل.
- سَفال** (اسم)
چیز‌هایی مانند کوزه، گلدان یا قلک که با خاک رس درست شده‌اند.
- سَفال‌گری** (اسم)
۱. فن ساختن ظرف‌های سفال.
زهرادر کلاس سفال‌گری ثبت نام کرده است.
۲. کارگاه ساختن سفال. از سفال‌گری یک قلک بزرگ خریدیم.
- سِفید** (صفت)
۱. هر چیز محکم و فشرده‌ای که به سختی می‌توان تغییرش داد. سنگ به قدری سفت بود که نمی‌شد آن را شکست.
۲. هر چیز نسبتاً فشرده‌ای که ممکن است نرم بشود. این کره چه قدر سفت است! تازه آن را از فریزر در آورده‌ای؟
۳. هر چیزی که محکم بسته شده باشد. این گره را نمی‌توانم باز کنم، خیلی سفت است.
- سَفَر** (اسم)
رفتن از یک شهر یا کشور به شهر
- یا کشور دیگر. عمومیم تازه از سفر آمده **سِفید** (اسم)
رنگ برف یا شیر. مترادف: مسافرت. (فعل)
- سَفَر رفتن:** تابستان امسال ما به سفر می‌رویم. (فعل)
سَفَر کردن: تا به حال به خارج از ایران سفر کرده‌ای؟
- سَفرا** (اسم)
جمع سفیر، سفیرها. سفرای کشورهای خارجی با وزیر امور خارجه دیدار کردند.
- سَفَرنامه** (اسم)
کتابی که یک مسافر بر اساس خاطرات و مشاهدات خود در طول سفر می‌نویسد؛ سفرنامه‌ی ناصر خسرو.
- سَفره** (اسم)
تکه‌ای پارچه یا نایلون که روی زمین یا میز پهن می‌کنند و روی آن غذا و ظرف‌های مربوط به غذا را می‌چینند. (فعل)
سَفره انداختن: کمک کنید سفره را بیندازیم. (فعل)
- سَفره پهن کردن:** کمک کنید سفره را پهن کنیم.
- سَفره‌ماهی** (اسم)
گونه‌ای از ماهی‌های غضروفی دریاها و اقیانوس‌ها با بدن پهن، صاف و بیضی شکل.
- سَق** (اسم)
بخش بالایی درون دهان. نادر سقس را با جای داغ سوزانده است. مترادف: کام، سقف دهان.
- سَقا** (اسم)
کسی که در گذشته به مردم آب می‌فروخت.



• **سَقَاخانه**
(اسم)

جایی فرو رفته در دیوار بعضی از محله‌های قدیمی دارای شیر آب و محل مخصوص روشن کردن شمع.

• **سَقِز**
(اسم)

شیره‌ی زرد رنگ بعضی از درخت‌ها که در ساختن آدامس استفاده می‌شود.

• **سَقْف**
(اسم)

بخش بالایی اتاق که در مقابل کف قرار دارد. آن‌ها هنوز لوسترشان را به سقف آویزان نکرده‌اند.

• **سَقُوط**
(اسم)

۱. افتادن چیزی از جای بلند. در حادثه‌ی سقوط هواپیمای مسافربری تمام مسافران و خدمه‌ی هواپیما کشته شدند.
(فعل)

(فعل)

• **سکته کردن**: پدر حسن سخته کرد.

• **سَکُو**
(اسم)

سطحی بلند در بعضی از جاهای برای نشستن یا پریدن. پدر بزرگ و علی روی سکوی کنار ساختمان منتظر نشسته‌اند.

• **سُک‌سُک**
(اسم)

کلمه‌ی جادویی در بازی قایم‌باشک. وقتی بازیکنان خود را به محل چشم گذاشتن می‌رسانند، به دیوار دست می‌زنند و می‌گویند سَک‌سَک.
(فعل)

• **سُکوت**
(اسم)

جایی که آرام و بدون سرو صدا است. همه جا در سکوت بود، حتی از خیابان هم صدایی نمی‌آمد.
(فعل)

• **سک‌سک کردن**: فاطمه به محض رسیدن به دیوار سُک‌سُک کرد.

• **سِکسِکِه**
(اسم)

بیرون دادن هوا از شش‌ها که بر اثر منقبض شدن ماهیچه‌ی دیافراگم صورت می‌گیرد و با صدای «هی‌هی» همراه است. سامان از دست سِکسِکِه‌هایش کلافه شده بود.
(فعل)

• **سکوت کردن**: محمد در مقابل پدرش سکوت کرد و چیزی نگفت.

• **سُکون**
(اسم)

بی حرکت بودن و جابه‌جا نشدن. سرانجام پس از چند روز که هوا در حالت سکون بود، باد ملایمی وزید.

• **سِکسِکِه کردن**: یک ساعت است که سامان دارد سِکسِکِه می‌کند.

• **سُکونَت**
(اسم)

ساکن شدن در جایی و زندگی کردن در آن جا. خانواده‌ی فرهاد پس از چند سال محل سکونت خود را عوض کردند.
مترادف: اقامت.
(فعل)

• **سُکنا**
(اسم)

جایی که کسی زندگی می‌کند یا در آن جا اقامت دارد. سال‌هاست که محل سکونای پدر بزرگم عوض نشده است.
(فعل)

• **سکونت کردن**: یک هفته است که خانواده‌ی فرهاد در محله‌ی جدید سکونت کرده‌اند.

• **سکنا داشتن**: اسکیموها در گذشته در خانه‌هایی یخی به نام ایگلو سکنا داشتند.
مترادف: سکونت داشتن.

• **سِکِه**
(اسم)

پول فلزی که ارزش آن رویش نوشته شده است. ارزش یک سکه‌ی ۵۰ تومانی برابر با دو سکه‌ی ۲۵ تومانی است.

• **سِکِنجِبین**
(اسم)

شربت‌تی که از جوشاندن آب، شکر، سرکه و نعناع به دست می‌آید. شربت سِکِنجِبین در روزهای داغ تابستان خیلی گواراست.

• **سِگِه‌شناسی**
(اسم)

دانشی که در آن سکه‌های کشورهای گوناگون را در دوره‌های تاریخی مختلف مطالعه می‌کنند. سکه‌شناسی از علوم وابسته به باستان‌شناسی است.

• **سَکِنِه**
(اسم)

جمع ساکن، ساکنان. بیشتر سکنه‌ی ساختمان ما یک یا دو تا بچه دارند.

• **سُگان**
(اسم)

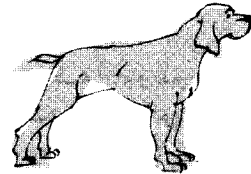
وسیله‌ی هدایت قایق یا کشتی روی آب.

• **سِکته**
(اسم)

از کار افتادن ناگهانی قلب یا مغز بر اثر بسته شدن رگ‌های خونی عضله‌ی قلب یا مغز. مصرف سیگار و غذاهای چرب و پر نمک احتمال بروز سکتته را زیاد می‌کنند.

• سگ (اسم)

جانور پستاندار اهلی گوشت خواری که حس بویایی بسیار قوی دارد و از آن برای جست و جو، شکار و محافظت از کسی یا جایی استفاده می کند.



• بیل (اسم)

بیماری عفونی و مُسری در انسان و بعضی از جانوران که مخصوصاً به ریه‌ها حمله می کند. باسیل کخ عامل پیدایش و انتشار بیماری سل است.

• سلاح (اسم)

وسيله‌ای که با آن می توان جنگید. سلاح انسان نخستین چیزهایی مانند سنگ، استخوان و چوب بود.

• سلاخ (اسم)

کسی که شغلش کشتن جانورانی مانند گاو و گوسفند و کندن پوست آن‌هاست.

• سلاخی (اسم)

بُردن سر جانورانی مثل گاو و گوسفند و کندن پوست آن‌ها. (فعل)

سلاخی کردن: سلاخ‌ها هر روز صدها گاو و گوسفند را در سلاخ‌خانه سلاخی می کنند.

• سلاطین (اسم)

جمع سلطان، سلطان‌ها، سلاطین قاجار بیش از صد سال بر ایران حکومت کردند.

• سلام (اسم)

کلمه‌ای که هنگام دیدن دیگران به نشانه‌ی دوستی، احترام یا خوش آمد گفتن بر زبان می آوریم. (فعل)

سلام کردن: بچه‌ها به محض دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ جلو آمدند و سلام کردند.

• سلامت (اسم)

به سر بردن بدن در وضعیت مناسب و به دور از بیماری و هر گونه خطر. نسرین احساس می کند که در سلامت کامل به سر می برد. مترادف: تندرستی.

• سلامتی (اسم)

سالم و تندرست بودن. نسرین برای حفظ سلامتی‌اش مرتب ورزش می کند.

• سلسله (اسم)

۱. افراد یک خانواده که یکی پس از دیگری پادشاه شده‌اند. شاه عباس از پادشاهان سلسله‌ی صفوی است.
۲. مجموعه‌ی چیزهای مرتبط با هم که یکی پس از دیگری قرار می گیرند؛ سلسله‌ی اعداد.

• سلطان (اسم)

پادشاهی که بر تمامی امور کشور قدرت دارد و هیچ کاری بدون اجازه‌ی او انجام نمی پذیرد. جمع: سلاطین.

• سلطنت (اسم)

نظام سیاسی کشوری که در آن تمامی قدرت در اختیار یک نفر است و پس از او به فرزندش منتقل می شود. مترادف: پادشاهی.

• سلطه (اسم)

قدرت داشتن بر کسی یا جایی و مجبور کردن آدم‌ها در پیروی از دستورها. برده‌ها زیر سلطه‌ی ارباب خود از صبح تا شب کار می کردند و هیچ دستمزدی نمی گرفتند.

• سلطه طلب (صفت)

سلطه جو، سلطه گر. روزگار پادشاهان سلطه طلب به سر آمده است.

• سلطه گر (صفت)

هر کس که بر دیگران برتری دارد و همه را مجبور می کند از دستوراتش پیروی کنند. جانشینان سلطه گر چنگیز خان ده‌ها سال بر ایرانیان فرمانروایی کردند. مترادف: سلطه جو، سلطه طلب.

• سلّماتی (اسم)

کسی که کارش کوتاه کردن مو و مرتب کردن آن است. مترادف: آرایش گر.

• سیلول (اسم)

کوچک ترین واحدی که موجودات زنده از آن به وجود آمده‌اند. مترادف: یاخته.

• سلّه (اسم)

پوسته‌ی قرمز یا قهوه‌ای رنگ سختی که بر جای زخم تشکیل می شود و به تدریج کهنه می شود و می افتد. (فعل)

سله بستن: روی زخم دست ناهید سله بسته است.

• سلیس (صفت)

هر سخن و نوشته‌ای که به راحتی قابل

• **سَمَاور** (اسم)
فهم باشد. محمدرضا یوسفی نثر سلیسی دارد.

مترادف: روشن، روان.

• **سَلِیقه** (اسم)

توانایی در انتخاب و تشخیص چیزهای مختلف. فاطمه سلیقه‌ی مادرش را در انتخاب لباس می‌پسندد.

مترادف: پسند، ذوق.

• **سَم** (اسم)

ماده‌ی بسیار خطرناکی که می‌تواند انسان یا جانور را مسموم کند و ممکن است موجب مرگ او شود. بعضی از قارچ‌ها سم‌کشنده‌ای دارند.

مترادف: زهر.
جمع: سُموم.

• **سَم** (اسم)

بخش شاخی انتهای انگشتان بعضی از جانوران پستاندار مانند الاغ، اسب و گاو.

• **سِمَاجَت** (اسم)

اصرار و پافشاری بیش از اندازه برای خواستن چیزی یا انجام کاری. سِمَاجَت علی برای ثابت کردن حرفش پدرش را کلافه کرد.

مترادف: یک‌دندگی.

(فعل)

• **سِمَاجَت کردن**: علی این قدر سِمَاجَت نکن، حرفی که می‌زنی اشتباه است.

• **سَمَاق** (اسم)

گرد قرمز رنگی که به‌عنوان چاشنی غذا مخصوصاً کباب استفاده می‌شود. سَمَاق از «سین»‌های هفت‌سین است.

• **سَمِج** (صفت)

هر کس که با اصرار و پافشاری بیش از اندازه چیزی را می‌خواهد. گدای سمج دست‌بردار نبود، او باز زنگ خانه رازد و پول خواست.

• **سَم‌دار** (صفت)

هر جانور دارای سَم مانند گاو، گوسفند، اسب و...

• **سَمسار** (اسم)

کسی که اسباب و لوازم دست‌دوم را می‌خرد و می‌فروشد. سَمسار می‌خواست ینخچال ما را خیلی ارزان بخرد.

• **سَمساری** (اسم)

مغازه‌ای که سَمسار در آن جا اسباب و لوازم دست‌دوم را می‌فروشد. در سَمساری سرخیابان هر چیزی که بخواهی پیدا می‌شود.

• **سَمَمَک** (اسم)

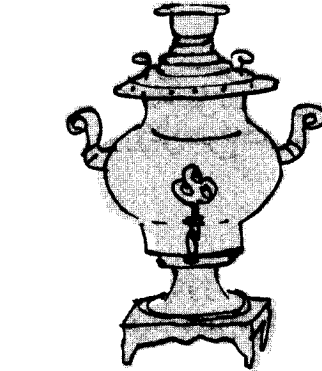
دستگاهی که افراد کم‌شنوا برای تقویت صدا و بهتر شنیدن صداها در گوش خود می‌گذارند. مثل این که سَمَمَک مادر بزرگ خاموش است، او متوجه نمی‌شود چه می‌گوییم.

• **سَمَمَنَدَر** (اسم)

جانور دوزیستی با لکه‌های سیاه و زرد رنگ که به مارمولک شباهت دارد و از پوستش مایع سمی خارج می‌شود. سَمَمَنَدَر در آب برکه‌ها، جنگل‌ها و جاهای مرطوب زندگی می‌کند.



• **سَم‌پاشی** (اسم)
پاشیدن مواد سمی در جایی برای از بین بردن جانوران موذی مثل حشرات و موش. مادر قبل از سم‌پاشی آشپزخانه تمام کابینت‌ها را خالی کرد.



• **سَم‌پاشی کردن**: بابا برای از بین بردن سوسک‌ها انباری و شوفازخانه را سم‌پاشی کرد.

• **سَم‌پاشی** (اسم)
سَم‌پاشی.

• **سَم‌پاشی** (اسم)

پاشیدن مواد سمی در جایی برای از بین بردن جانوران موذی مثل حشرات و موش. مادر قبل از سم‌پاشی آشپزخانه تمام کابینت‌ها را خالی کرد.

• **سَم‌پاشی کردن**: بابا برای از بین بردن سوسک‌ها انباری و شوفازخانه را سم‌پاشی کرد.

• **سَم‌ت** (اسم)

جهتی که کسی یا چیزی به طرف آن حرکت می‌کند. همین که علی به سمت اتاق رفت، بچه‌ها هم پشت سرش راه افتادند.

مترادف: سو، طرف، جهت.

• سَمَنْدَر
(اسم)

اسب زرد کم رنگ.

• سُنْبُل
(اسم)

گیاهی با گل های زینتی و به شکل خوشه به رنگ بنفش، سفید یا صورتی.

• سَنَجَاب
(اسم)

جانور پستاندار و گیاه خوار جنگل با دم بلند و پر پشت. سنجاب از مغز گردو، فندق و بلوط تغذیه می کند.

• سَمَنُو
(اسم)

خوردنی شیرینی که با شیرهای جوانه ی گندم و آرد درست می شود. سمنویکی از «سین» های سفره ی هفت سین است.

• سَنَبُوسَه
(اسم)

غذایی شامل سبزی و سیب زمینی یا گوشت که داخل نان لواش یا خمیر پیچیده و در روغن سرخ شده است.

• سَنَجَاق
(اسم)

وسيله فلزی یا پلاستیکی کوچکی که با آن دو یا چند تکه کاغذ، پارچه یا موی را به هم وصل می کنند.

• سَمُور
(اسم)

جانور پستاندار و گوشت خوار جنگل با پوست قهوه ای زیبا و گران قیمت. بدن سمور کشیده و پوزه اش باریک است.

• سَنَّت
(اسم)

مجموع آداب و رسوم که از یک نسل به نسل دیگر منتقل می شود. مراسم دید و بازدید در عید نوروز از سنت های بسیار کهن ایرانی هاست.

• سَنَجَاقِ سَر
(اسم)

گیره ی فلزی برای جمع کردن و نگه داشتن موی سر خانم ها.

• سُموم
(اسم)

جمع سم، سم ها. کشاورزان برای از بین بردن حشرات مضر از سموم مخصوص کشاورزی استفاده می کنند.

• سَنَتُور
(اسم)

جعبه ی چوبی باریکی که روی آن سیم های نازکی کشیده شده است و باد و میله ی کوچک و باریک روی این سیم ها ضربه می زنند تا صدا یا آهنگ تولید شود.

• سَنَجَاقِ قُفلی
(اسم)

گیره ای برای وصل کردن دو تکه پارچه یا کاغذ به شکل سوزن خمیده که دو سر آن داخل یک قفل قرار دارد.

• سَمّی
(صفت)

هر چیزی که سم یا زهر دارد. بعضی از مارهای ایران مانند مار جعفری سمی هستند.

• سَنَجَاقِک
(اسم)

حشره ای که بدنی باریک، چشم هایی درشت و بال هایی نازک دارد.



• سِن
(اسم)

شماره ی سال های زندگی یک جاندار مثل انسان. مجید در سن پنج سالگی خواندن بعضی از کلمه ها را یاد گرفت.

• سَنَّتِی
(صفت)

هر چیزی که به سنت وابسته باشد. آش از غذاهای سنتی ایرانیان است.

• سِنَجِد
(اسم)

میوه ای بیضی شکل و تقریباً ریز با طعم شیرین و پوستی زرد یا نارنجی رنگ که بر شاخه ی درخت سنجد می روید.

• سَنَبَادَه
(اسم)

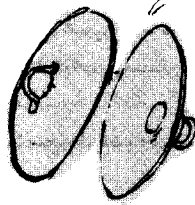
وسيله ای که سطح زیر و ناصافی دارد و از آن برای صاف کردن سطح چوب و صیقل دادن فلزات استفاده می کنند. (فعل)

• سِنَج
(اسم)

دو صفحه ی گرد بزرگ که وقتی یکی را روی دیگری می کوبند، صدا تولید می کند.

• سَنَجِش
(اسم)

۱. تعیین اندازه ی چیزها. متخصص ها پس از سنجش آلودگی هوا به مردم هشدار دادند کمتر از خانه خارج شوند.
۲. بررسی چیزی یا کسی به منظور شناختن آن. فرمانده با سنجش موقعیت دشمن دستور حمله را صادر کرد.



• سنگیدن

(فعل)

۱. تعیین کردن مقدار یا اندازه‌ی چیزی. متخصصان با استفاده از دستگاه‌های مخصوص، آلودگی هوارا می‌سنجند.

۲. بررسی کردن چیزی یا کسی برای شناختن موقعیت آن. مربی و بازیکنان دور هم جمع شدند تا وضعیت بازی تیم حریف را بسنجند.

• سنگیده

(صفت)

۱. هر رفتار و سخنی که درست و دقیق و از روی فکر باشد. همه از سخنان سنگیده‌ی فریبرز لذت بردند.

۲. هر کس که دقیق فکر می‌کند و درست رفتار می‌کند. فریبرز آدم سنگیده‌ای است.

• سَنَد

(اسم)

نوشته‌ای به صورت برگه، کتابچه یا کتاب که در آن درباره‌ی چیزی، جایی یا کسی اطلاعات قانونی و قابل اعتماد داده شده است. پدر پس از دادن بقیه‌ی پول، سند اتومبیل را گرفت.

• سنگ

(اسم)

ماده‌ی سفت و سختی که در زمین و در میان خاک وجود دارد. بچه‌ها در کنار رودخانه سنگ‌های کوچک و رنگارنگ را جمع می‌کنند.

• سنگ‌بری

(اسم)

کارگاهی که در آن سنگ‌ها را برای انجام کارهای گوناگون در اندازه‌ها و قطعه‌های مختلف می‌برند.

• سنگ‌پشت

(اسم)

لاک‌پشت.

• سنگ تراش

(اسم)

کسی که کارش تراشیدن سنگ و شکل دادن به آن است. فرهاد سنگ‌تراش برای شیرین یک جوی شیر ساخت.

• سنگ‌تراشی

(اسم)

کارگاهی که در آن سنگ‌تراش به تراشیدن سنگ می‌پردازد.

• سنگدان

(اسم)

عضوی در شکم پرندگان که مواد غذایی در آن خرد می‌شوند.

• سنگ‌دل

(صفت)

هر کس که آگاهانه دیگران را رنج می‌دهد و از این کار لذت می‌برد. ضحاک سنگ‌دل هر روز مغز جوانی را خوراک مارهایش می‌کرد.

مترادف: بی‌رحم.

متضاد: مهربان، دلسوز.

• سنگ‌ر

(اسم)

جایی در میدان جنگ که سربازها در آن یا پشت آن پنهان می‌شوند تا از گلوله‌های دشمن در امان بمانند.

(فعل)

سنگ‌گرفتن: سربازها پشت صخره سنگ‌گرفتند.

• سنگ‌ریزه

(اسم)

سنگ ریز و کوچک. سنگ‌ریزه‌ای داخل کفش مجید رفته بود و پایش را آزار می‌داد.

مترادف: ریگ.

• سنگ‌فرش

(اسم)

مسیری که کف آن با سنگ پوشیده است. مأموران شاه سنگ‌فرش خیابان را

آب و جارو کردند.

• سنگ

(اسم)

نوعی نان ایرانی سه گوش که در تنور دیواری و به روی انبوهی از سنگ پخته می‌شود.

• سنگ‌لاخ

(صفت)

هرزمین پراز سنگ‌های ریز و درشت. در آن بیابان سنگ‌لاخ به سختی می‌توانستیم قدم برداریم.

• سنگ‌نوشته

(اسم)

نوشته‌ای که روی سنگ کنده شده است. بزرگ‌ترین سنگ‌نوشته‌ی جهان، سنگ‌نوشته‌ی داریوش بزرگ در کوه بیستون است.

• سنگواره

(اسم)

باقی‌مانده یا اثر گیاهان یا جانورانی که از زمان‌های بسیار دور در میان سنگ‌ها و صخره‌ها محفوظ مانده است. بعضی از سنگواره‌ها از میلیون‌ها سال پیش باقی مانده‌اند.

مترادف: فسیل.

• سنگین

(صفت)

۱. هر چیزی که وزن زیادی دارد و به آسانی جابه‌جا نمی‌شود. چرا کیفیت این قدر سنگین است؟

متضاد: سبک.

۲. هر غذایی که به سختی هضم شود. دیشب دیر خوابم برد، چون غذای سنگینی خورده بودم.

متضاد: سبک.

۳. کسی که گفتار و رفتارش موجب می‌شود دیگران به او احترام بگذارند. پروانه دختر سنگینی است، او هیچ وقت در میان جمعیت با صدای بلند نمی‌خندد.

- سوخاری** (صفت)
نان یا گوشت کاملاً پخته شده. ناهار مرغ سوخاری داریم.
- سوارکار** (اسم)
کسی که بر اسب نشسته است. سوارکارها به طرف کوهستان تاختند.
- سوخت** (اسم)
ماده‌ای مانند زغال و نفت که وقتی می‌سوزد، انرژی تولید می‌کند.
- سوختگی** (اسم)
زخمی که بر اثر تماس آتش یا حرارت و گرمای زیاد با پوست بدن ایجاد شود. او بر اثر سوختگی با آب جوش چند روزی به مدرسه نیامد.
- سوختن** (فعل)
۱. به آتش کشیده شدن. خانه دارد می‌سوزد، به آتش نشانی خبر بدهید.
۲. نابود شدن در آتش. تمامی جنگل سوخت.
۳. آسیب دیدن بر اثر گرما یا شعله‌ی آتش. دستش با آتش سیگار سوخت.
۴. درد کشیدن. جای زخم می‌سوزد.
- سوخته** (صفت)
هر چیزی که بیش از اندازه روی شعله مانده و آبش تمام و تقریباً سیاه شده است. نسرين از ته‌دیگ سوخته خوشش نمی‌آید.
- سود** (اسم)
۱. بهره یا فایده‌ای که از انجام کاری به دست می‌آید. سود یک ساعت کتاب خواندن بیشتر از یک ساعت حرف زدن است.
۲. به دست آوردن پول بیشتر از طریق فروختن چیزی گران‌تر از قیمتی که خریده‌ایم. پدر علی از فروختن بلوزها سود زیادی به دست آورد.
مترادف: منفعت، نفع.
متضاد: زیان، ضرر.
(فعل)
سود داشتن: فروختن بلوزها برای
- کرد و راه افتاد.
- مترادف: باوقار، متین.
متضاد: جلف، سبک.
- سُنی** (اسم)
مسلمانی که پیرو سنت پیامبر و چهار خلیفه است.
- سَوا** (صفت)
جدا از هم دیگر.
- سوا کردن**: آقای ناظم جواد و حمید را که با هم دعوا می‌کردند، از هم سوا کرد.
- سَوابق** (اسم)
جمع سابقه، سابقه‌ها. پلیس سوابق دزد را بررسی کرد.
- سَواجل** (اسم)
جمع ساحل، ساحل‌ها. خلیج فارس و دریای عمان آب‌های سواجل جنوبی ایران هستند.
- سَواد** (اسم)
۱. توانایی خواندن و نوشتن. سواد پدر بزرگ علی در حد سال‌های اول ابتدایی است.
(فعل)
سواد داشتن: سواد داری روزنامه بخوانی؟
۲. دانش و آگاهی. با مطالعه‌ی کتاب‌های علمی می‌توانید سواد خود را افزایش دهید.
- سَوار** (اسم)
کسی که بر وسیله‌ی نقلیه‌ای مانند اتومبیل، قطار، هواپیما و... نشسته است.
(فعل)
سوار شدن: او تا به حال سوار کشتی نشده است.
(فعل)
سوار کردن: راننده دو نفر را سوار
- سَوَال** (اسم)
پرسش.
- سَوانج** (اسم)
جمع سانحه، سانحه‌ها. سالانه هزاران نفر بر اثر سوانح رانندگی کشته می‌شوند.
- سوپ** (اسم)
غذایی آبکی و شل که با سبزیجات، گوشت، رشته‌فرنگی یا جو درست می‌شود.
- سوپر** (اسم)
مغازه‌ی بزرگی که انواع لوازم مورد نیاز زندگی روزانه در آن به فروش می‌رسد. مادر به سوپر سر کوچه رفته است تا تخم‌مرغ و صابون و بیسکویت بخرد.
- مترادف: سوپر مارکت.
- سوت** (اسم)
وسیله‌ی کوچکی که با فوت کردن در آن صدای تیز و بلندی تولید می‌شود.
(فعل)
سوت زدن: خواهر کوچک جمشید سوت را برداشته و دائماً سوت می‌زند.

پدر علی سود داشت.
(فعل)

سود کردن: پدر علی از فروختن هر بلوز ۱۰۰۰ تومان سود کرد.

• سودآور

(صفت)

هر چیزی که سود و منفعت داشته باشد. تولید مواد غذایی از فعالیت‌های سودآور است.

• سودجو

(صفت)

هر کس که فقط به فکر سود و منفعت خودش باشد و به ضرر و زیان دیگران اهمیت ندهد. فروشنده‌ی سودجو روغن و برنج را خیلی بیشتر از قیمتی که خریده بود، فروخت.

• سودمند

(صفت)

هر چیزی که فایده دارد و آدم را به نتیجه‌ی مورد نظرش می‌رساند. لاله برای دوستش هدیه‌ی سودمندی گرفت.
مترادف: مفید.
متضاد: مضر.

• سور

(اسم)

مهمانی ناهار یا شام به مناسبت روی دادن اتفاقی خوب و خوشایند مثل موفقیت درسی، تولد نوزاد و...
(فعل)

سور دادن: آقای اکبری به خاطر تولد فرزندش به همه‌ی فامیل سور داد.
مترادف: مهمانی دادن.

• سوراخ

(اسم)

جای باز و تقریباً گرد در یک چیز. انگشت کمال در سوراخ جورابش می‌چرخید.

(فعل)

سوراخ شدن: جوراب کمال سوراخ شده است.

(فعل)

سوراخ کردن: سیما کاغذ را سوراخ کرد و از آن نخ‌ی را رد کرد.

• سورتمه

(اسم)

وسيله‌ای برای رفت و آمد روی برف و یخ‌بندان که تهاش صاف است و چرخ ندارد. معمولاً سنگ یا اسب سورتمه را می‌کشند، اما سورتمه‌های امروزی موتور دارند.

• سوره

(اسم)

هر یک از بخش‌های قرآن که شامل چند آیه است. بقره طولانی‌ترین سوره‌ی قرآن است.

• سوزان

(صفت)

هر چیزی که حرارت و گرمی بسیار زیادی دارد؛ آفتاب سوزان.

• سوزاندن

(فعل)

به آتش کشیدن چیزی و سوختن آن. بابا مقداری چوب جمع کرد و آن‌ها را سوزاند.

• سوزش

(اسم)

دردی که بر اثر سوختن یا فرو رفتن چیزی مثل سوزن، خار یا نیش در پوست حس می‌کنیم. سحر به خاطر سوزش دستش نتوانست بخوابد.

• سوزن

(اسم)

وسيله‌ای فلزی و خیلی نازک که سرش تیز است و ته آن سوراخ کوچکی دارد و برای دوختن استفاده می‌شود.

• سوزنی

(صفت)

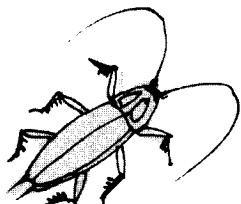
همانند سوزن؛ برگ‌های سوزنی.

• سوسک

(اسم)

حشره‌ای با بدن کشیده و قهوه‌ای رنگ، بال‌هایی سخت و شاخک‌هایی بلند. سوسک در جاهای تاریک و مرطوب و کثیف زندگی می‌کند.

مترادف: سوسری، خزوک، سوسک حمام.



• سوسمار

(اسم)

خزنده‌ای گوشت‌خوار و تخم‌گذار با بدنی پوشیده از پولک، آرواره‌ای قوی و پاهای کوتاه. بعضی از سوسمارها بدون دست و پا هستند و زیر زمین زندگی می‌کنند.



• سوسن

(اسم)

گیاهی با گل‌های درشت و خوش‌بو که شکل و رنگ‌های مختلف دارد.

• سوسیس

(اسم)

ماده‌ای خوراکی که از گوشت چرخ کرده‌ی نیم‌پخته و ادویه در قطعه‌هایی کمی دراز درست می‌شود و معمولاً آن را به شکل ساندویچ می‌خورند.

• سُوغات

(اسم)

هدیه‌ای که مسافر از شهر یا کشور دیگری برای دوستان و آشنایان می‌برد. سوغات معروف اصفهان گز است.

مترادف: سوغاتی.

• **سوغاتی**
(اسم)

سوغات.

• **سوغ**
(اسم)

رنج و اندوه بر اثر مرگ کسی. شاهزاده خانم در سوگ پدرش لباس سیاه بر تن کرد.
مترادف: عزاء، ماتم.

• **سوگلی**
(صفت)

هر کس که از همه عزیزتر و محبوب‌تر است. سرانجام بچه‌ی سوگلی آن‌ها به شش سالگی رسید و می‌خواست به پیش دبستانی برود.

• **سوگند**
(اسم)

کلام یا سخنی که برای اثبات گفته‌ی خود بر زبان می‌آورند.
مترادف: قسم.
(فعل)

سوگند خوردن: پدر نسرین به جان بچه‌هایش سوگند خورده است که دیگر سیگار نکشد.

• **سوگوار**
(صفت)

هر کس که به خاطر از دست دادن یکی از عزیزانش به شدت غم‌زده است. آذر و دارا سوگوارند، زیرا مادر بزرگشان فوت کرده است.
مترادف: عزادار، ماتم‌زده.

• **سوگواری**
(اسم)

سوگوار بودن، عزادار بودن. درگذشت آقای حسینی موجب سوگواری خانواده شد.

• **سونای**
(اسم)

جایی که حمام بخار می‌کنند.
مترادف: حمام بخار.

• **سوهان^۱**
(اسم)

وسيله‌ای دارای سطح زیر و ناصاف که از آن برای صاف کردن سطح وسایل چوبی یا فلزی استفاده می‌کنند.

• **سوهان^۲**
(اسم)

نوعی شیرینی که با آرد، جوانه‌ی گندم، روغن، عسل و زعفران درست می‌شود.

• **سوهان‌پزی**
(اسم)

کارگاهی که در آن سوهان می‌پزند.

• **سویا**
(اسم)

گیاهی که یکی از انواع آن شبیه لوبیا است و از آن روغن می‌گیرند.

• **سویج**
(اسم)

کلیدی که با آن اتومبیل روشن یا خاموش می‌شود.

• **سه**
(اسم)

عددی که پس از دو و پیش از چهار می‌آید.

• **سه پایه**
(اسم)

۱. صندلی بدون پشتی دارای سه پایه. چون تعداد مهمان‌ها زیاد بود، نسرین سه پایه‌اش را آورد و روی آن نشست.

۲. ابزاری دارای سه پایه برای نگه داشتن دوربین عکاسی یا فیلم برداری.

• **سه تار**
(اسم)

نوعی ساز ایرانی دارای کاسه‌ی کوچک چوبی و دسته‌ای تقریباً دراز که روی آن چهار رشته سیم بسته شده است و با ناخن نواخته می‌شود.

• **سه چرخه**
(اسم)

وسيله‌ی بازی و سرگرمی بچه‌ها که یک چرخ در جلو و دو چرخ در عقب دارد.

• **سه‌پره**
(اسم)

پرنده‌ای کوچک و خوش‌آواز شبیه بلبل که پرهای زرد و سبز و منقاری کوتاه دارد.

• **سه‌شنبه**
(اسم)

چهارمین روز هفته که یک روز پس از دو شنبه و یک روز پیش از چهارشنبه است.

• **سهل**
(صفت)

هر کاری که به آسانی انجام پذیرد. بسیاری از مردم نویسندگی را کاری سهل می‌دانند.

مترادف: آسان، راحت.
متضاد: سخت، مشکل.

• **سهل‌انگار**
(صفت)

هر کس که کارهایش را خوب و دقیق انجام نمی‌دهد و وظیفه‌اش را کوچک و بی‌اهمیت می‌داند.
مترادف: بی‌دقت، بی‌توجه، سر به هوا.

• **سهل‌انگاری**
(اسم)

انجام ندادن دقیق کارها و کوچک و بی‌اهمیت شمردن آن‌ها. مادر از سهل‌انگاری‌های منیژه کلافه شده است.
(فعل)

سهل‌انگاری کردن: منیژه دائماً سهل‌انگاری می‌کند.

• **سه‌م**
(اسم)

مقداری معین از کل یک چیز که به کسی تعلق پیدا کند. مادر کیک را برید و هر کس سهم خود را برداشت.
مترادف: قسمت.

• سهمگین

(صفت)

هر چیزی که ترس و وحشت ایجاد کند. نادر پس از دیدن آن توفان سهمگین، از ورزش هر بادی می ترسید.
مترادف: ترس آور، ترسناک.

• سهمیه

(اسم)

بخشی از تمام چیزی که مال کسی است و او می تواند آن را بگیرد. مادر سهمیه شیرینی پدر را کنار گذاشت تا هر وقت به خانه آمد آن را به او بدهد.
مترادف: قسمت.

• سهیم

(صفت)

هر کس که در چیزی سهم دارد. رویاه می خواست در غذای گرگ سهیم باشد.

• سی

(اسم)

عدد اصلی که حاصل ده ضرب در سه است.

• سیاحت

(اسم)

به منظور تفریح و استراحت به گردش و تماشای شهر یا کشورهای دیگر رفتن.
(فعل)

سیاحت کردن: دو هفته ای در اروپا سیاحت کردیم.
مترادف: گردش.

• سیار

(صفت)

هر چیزی که بتواند از جایی به جای دیگر منتقل شود. چراغ سیار را به پارکینگ بردم.

• سیارک

(اسم)

سنگ های آسمانی نسبتاً بزرگ - اما کوچک تر از قمرها و سیاره ها - که در فضا به دور خورشید می گردند.

• سیاره

(اسم)

هر یک از کره های آسمانی که به دور خورشید می چرخند. تیر نزدیک ترین

سیاره ی منظومه ی شمسی به خورشید است.

• سیاست

(اسم)

روش اداره ی یک کشور و نحوه ی ارتباط با کشورهای دیگر. مهم ترین سیاست دولت، دوستی با دولت ها و سرزمین های دیگر است.

• سیاست مدار

(اسم)

کسی که در دولت و اداره ی کشور دارای شغل است.

• سیاسی

(صفت)

هر چیزی یا هر کسی که به نحوی به سیاست مربوط شود. وزیر امور خارجه با نمایندگان سیاسی چند کشور اروپایی گفت و گو کرد.

• سیاه

(اسم)

رنگ زغال یا رنگ آسمان در شب.

سیاره های منظومه ی شمسی					
نام	قطر	فاصله از خورشید (میلیون کیلومتر)	متوسط دمای هوا (سانتی گراد)	سرعت حرکت (کیلومتر بر ثانیه)	زمان حرکت (به دور خورشید)
تیر (عطارد)	۴۸۷۹	۵۷/۹	۳۵۰	۴۷/۹	۸۷/۹۷ روز
ناهید (زهره)	۱۲۱۰۴	۱۰۸/۲	۴۸۰	۳۵	۲۲۴/۷ روز
زمین	۱۲۷۵۶	۱۴۹/۶	۲۲	۲۹,۸	۳۶۵/۲۶ روز
بهرام (مریخ)	۶۷۹۴	۲۲۷/۹	-۲۳	۲۴,۱	۷۹۹/۹ روز
مشتري	۱۴۲۸۸۴	۷۷۸/۳	-۱۵۰	۱۳,۱	۱۱/۸۶ سال
کیوان (زحل)	۱۲۰۵۳۶	۱۴۲۷	-۱۸۰	۹,۶	۲۹/۴۶ سال
اورانوس	۵۱۱۱۸	۲۸۶۹/۶	-۲۱۴	۶,۸	۸۴/۰۱ سال
نپتون	۵۰۵۳۸	۴۴۹۶/۷	-۲۲۰	۵,۴	۱۶۴/۸ سال

(صفت)

پروین از پیراهن سیاه خوشش نمی آید.

• سیاه بازی

(اسم)

نوعی نمایش سنتی مردم ایران که شخصیت اصلی آن غلامی سیاه پوست است و با حرف‌ها و کارهایش تماشاچی‌ها را می‌خنداند.

• سیاه پوست

(اسم)

کسی که از نژاد انسان‌هایی است که پوست سیاه دارند. بسیاری از سیاه‌پوست‌ها در قاره‌ی آفریقا زندگی می‌کنند.

• سیاه‌رگ

(اسم)

رگی که خون را از مویرگ‌ها می‌گیرد و به قلب برمی‌گرداند. مترادف: ورید.

• سیاه‌سُرفه

(اسم)

بیماری عفونی جانورانی مانند گاو و گوسفند که ممکن است به صورت زخم چرکی سیاه‌رنگ به انسان سرایت کند.

• سیاه‌سوخته

(صفت)

هر کس که رنگ پوستش زیر آفتاب قهوه‌ای شده است. دخترک سیاه‌سوخته خیلی زیبل بود.

• سیب

(اسم)

میوه‌ای گرد و آبدار با گوشتی سفید و پوستی نازک به رنگ سبز، زرد یا قرمز. سیب میوه‌ی درخت سیب است.

• سیب‌زمینی

(اسم)

ساقه‌ی غده‌ای شکل خوراکی که با پوست قهوه‌ای و گوشت زرد زیر خاک رشد می‌کند. بهتر است سیب‌زمینی را

پخته بخوری نه سرخ شده.

• سیخ

(اسم)

میله‌ای باریک، فلزی یا چوبی که در گوشت یا گوجه‌فرنگی یا پیاز فرو می‌کنند تا آن را روی آتش کباب کنند.

• سی‌دی

(اسم)

دیسک فشرده‌ای که اطلاعات را به صورت متن، تصویر، صدا و غیره ذخیره می‌کند و با استفاده از لیزر بازخوانی می‌شود.

• سیر

(صفت)

هر کس که غذای مورد نیازش را خورده است و دیگر احساس گرسنگی نمی‌کند. متضاد: گرسنه.

• سیر

(اسم)

گیاهی خوراکی و دارویی، دارای حبه‌های سفید که داخل پوست نازکی قرار گرفته و بو و مزه‌ی تندی دارد.

• سیراب

(صفت)

دریافت کردن آب به قدر کافی و سیر شدن از آن. آدم تشنه فقط با خوردن آب سیراب می‌شود.

• سیرابی

(اسم)

بخشی از دستگاه گوارش جانوران نشخوارکننده مانند گوسفند و گاو که پخته‌ی آن خوراک انسان نیز هست. مترادف: شکمبه.

• سیرک

(اسم)

نمایشی که زیر چادر در محوطه‌ای دایره‌شکل اجرا می‌شود و در آن آدم‌ها

و حیوانات برنامه‌های دیدنی و عجیبی انجام می‌دهند.

• سیزده

(اسم)

عدد اصلی که حاصل ده به علاوه‌ی سه است و بلافاصله پس از دوازده قرار می‌گیرد.

• سی‌صد

(اسم)

عدد اصلی که حاصل صد ضرب در سه است.

• سیفون

(اسم)

۱. لوله‌ای خمیده در زیر ظرف شویی یا دست‌شویی که مانع بالا آمدن بوی بد یا جانوران ریز از درون چاه می‌شود.
۲. مخزن آبی که با کشیدن اهرم یا فشار دادن دکمه‌ی آن، آب درون آن آزاد می‌شود و لگن توالت را می‌شوید.



• سیگار

(اسم)

لوله‌ی کاغذی کوچکی که درون آن پراز توتون خرد شده است و آن را دود می‌کنند.

(فعل)

سیگار کشیدن: آن قدر سیگار کشید تا سرطان گرفت و مرد.

• سیگاری

(صفت)

هر کس که عادت دارد سیگار بکشد. پدر بزرگم سیگاری بود، اما سیگار کشیدن را ترک کرد.

• سیل

(اسم)

جریان تند و سریع آب که بر اثر بارش شدید باران به وجود می‌آید و خشکی را

● **سیلو** (اسم)
 فرامی گیرد. پس از چند ساعت بارندگی، ناگهان سیل همه جا را فراگرفت (فعل)

● **سیل آمدن**: وقتی سیل می آید، خسارت های فراوانی به خانه ها، درختان و زمین های کشاورزی وارد می شود.

● **سیل آسا** (صفت)

هر چیزی که مقدارش خیلی زیاد باشد. باران سیل آسا پل روستا را خراب کرد. (قید)
 دیشب تا صبح سیل آسا باران بارید.

● **سیلاب** (اسم)

آبی که بر اثر سیل جاری می شود. باران های شدید سیلاب به راه می اندازند.

● **سیل بند** (اسم)

سد یا دیواری که در مسیر سیل می سازند.

● **سیل خیز** (صفت)

هر جایی که احتمال پیش آمدن سیل و سیلاب در آن زیاد است. شرق آمریکا بسیار سیل خیز است.

● **سیل زده** (اسم)

کسی که بر اثر جریان سیل دچار آسیب شده است. نیروهای امدادی برای کمک به سیل زده ها شتافتند. (صفت)

مردم سیل زده هراسان به این سو و آن سو می دویدند.

● **سیلندر** (اسم)

قطعه ای استوانه ای شکل در موتور اتومبیل که پیستون در آن حرکت می کند. موتور این اتومبیل شش سیلندر است.

● **سیمان** (اسم)

بودر خاکستری رنگی که وقتی با آب ترکیب می شود، سفت و سخت می شود و در سدسازی و ساختمان سازی به کار می رود.

● **سیمانی** (صفت)

هر چیزی که از جنس سیمان باشد. یک طرف خیابان را با بتون های سیمانی بسته اند.

● **سیم چین** (اسم)

انبری یا لبه های بُرنده برای چیدن یا بریدن سیم برق.

● **سیم کش** (اسم)

کسی که کارش نصب سیم برق و تلفن داخل ساختمان است. پدر سیم کش آورد تا سیم های فرسوده ی آپارتمان را عوض کند.

● **سیم کشی** (اسم)

نصب سیم برق و تلفن در داخل ساختمان. سیم کشی تلفن آپارتمان ما اشکال دارد، باید سیم کش بیاوریم. (فعل)

سیم کشی کردن: امروز ساختمان جدیدمان را سیم کشی می کنند.

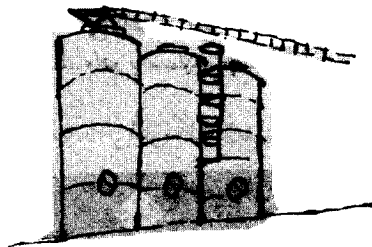
● **سینگ** (اسم)

لگن فلزی ثابت در آشپزخانه که زیر شیر آب برای شستن ظرف نصب می کنند.

● **سینما** (اسم)

سالنی با چندین ردیف صندلی برای نمایش فیلم روی پرده. امروز قرار است با ماما و بابا به سینما برویم. توضیح: گاهی سینما به صورت سینما به کار می رود.

ساختمان بسیار بزرگی به شکل استوانه که غلات را در آن ذخیره و نگه داری می کنند. عموی دوستم در سیلوی گندم کار می کند.



● **سیلی** (اسم)

ضربه ای که با کف دست به صورت کسی می زنند. صورت جواد بر اثر سیلی سرخ شد. مترادف: چک. (فعل)

● **سیلی خوردن**: وقتی جواد سیلی خورد، از خجالت سرش را بلند نکرد. (فعل)

● **سیلی زدن**: پسرک بی ادب به صورت جواد سیلی زد.

● **سیم** (اسم)

۱. رشته ی فلزی باریک و بلندی با روکشی از ماده ی عایق که برای انتقال جریان برق به کار می رود. کلاغ ها روی سیم های برق نشسته اند و قارقار سر داده اند.

۲. تار یاز و سایل موسیقی مانند سنتور، گیتار و ویلن. ساسان آن قدر با سیم های ویولن ور رفت که سرانجام یکی از آن ها را پاره کرد.

● **سیما** (اسم)

چهره، صورت. همه از دیدن سیما شاد و خندان مرتضی فهمیدند که او امتحانش را خوب داده است.

ز دو بچه هایش را از شکم او بیرون کشید.



شاخ دار

(صفت)

۱. هر موجود دارای شاخ. مرال از پستانداران شاخ دار ایران است.
۲. هر سخن دروغی که بزرگ و باور نکردنی باشد. تا به حال چنین دروغ شاخ داری نشنیده بودم.

شاخسار

(اسم)

قسمتی از درخت که پرشاخه باشد. کلاغی بر شاخسار درخت چنار نشست.

شاخک

(اسم)

دو عضو تقریباً بلند روی سر حشرات، هزارپایان و سخت پوستان که به عنوان اندام بویایی یا لامسه یا... به کار می رود.

شاخه

(اسم)

بخشی از گیاهان که روی تنه‌ی درخت یا ساقه‌ی بوته‌ها و درختچه‌ها می روید و برگ‌ها و میوه‌ها روی آن می رویند.

شاد

(صفت)

۱. هر کس که احساس خوشحالی می کند و می خندد. آن‌ها بچه‌های شادی هستند.

مترادف: خوشحال.

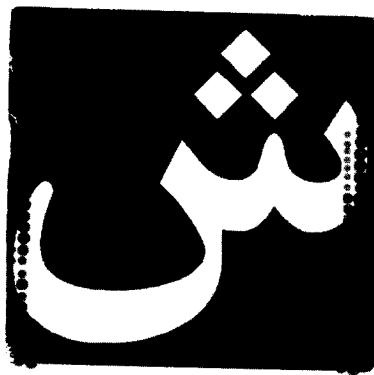
متضاد: غمگین، ناراحت.

که گلو و بخششی از سینه‌اش سرخ رنگ است.

سینی

(اسم)

ظرفی صاف بالبه‌ی کوتاه که ظرف‌های دیگر مثل بشقاب‌ها یا استکان و نعلبکی را در آن می گذارند و جابه‌جا می کنند. مادر با سینی چای وارد اتاق شد.



شاپرک

(اسم)

۱. پروانه‌ی بزرگ و رنگارنگی که زیر نور خورشید و مخصوصاً میان گل‌ها و درخت‌ها می پرد.

۲. پروانه‌های ریز و کوچکی که شب‌ها کنار نور چراغ می پرند.

شاتل

(اسم)

فضایم‌ای کوچکی شبیه هواپیما که پس از بازگشت به زمین می تواند به آرامی روی زمین فرود بیاید و سپس در مأموریت‌های بعدی نیز مورد استفاده‌ی مجدد قرار بگیرد.
مترادف: اتوبوس فضایی.

شاخ

(اسم)

یک یاد و برجستگی استخوانی و محکم روی سر کردن، گاو، بز، زرافه و بعضی جانوران دیگر.

(فعل)

شاخ زدن: بز زنگوله پا به گرگ شاخ

سینماگر

(اسم)

کسی که کارش تولید یا کارگردانی فیلم است. ایرج طهماسب از سینماگرهای معروفی است که برای کودکان و نوجوانان فیلم تولید می کند.

سینمایی

(صفت)

هر کاری که مربوط به سینما باشد. ایرج طهماسب با همکاری حمید جلیلی چند فیلم سینمایی مخصوص بچه‌ها ساخته است.

سینوس

(اسم)

حفره‌هایی خالی و پر از هوا که داخل استخوان‌های بالای بینی قرار دارند. سینوس‌های مازیار بر اثر سرما خوردگی عفونت کرده است.

سینه

(اسم)

بخشی از بدن از پایین گردن تا بالای شکم.

سینه‌پهلوی

(اسم)

عفونت ریه‌ها که بر اثر آن تب و سرفه پیش می آید. مادر را به خاطر سینه‌پهلوی در بیمارستان بستری کردند.
مترادف: ذات‌الریه.

سینه‌خیز

(اسم)

حرکت رو به جلو به نحوی که آدم روی شکم دراز می کشد و فقط سر تا بالای سینه کمی بلند می شود و با فشار دست‌ها و آرنج‌ها خود را جلو می کشد.
(فعل)

سینه‌خیز رفتن: نوزاد نه ماهه‌ی زهرا سینه‌خیز می رود.

سینه‌سرخ

(اسم)

پرنده‌ی کوچک و تپیل به رنگ قهوه‌ای

۲. هر چیزی که موجب شادی و نشاط می شود. مادر برای بچه ها یک فیلم شاد گذاشت.

• شاداب (صفت)

هر آدم شاد که در خود نیرو، سلامت و دوری از غم را حس می کند.

• شادباش (اسم)

سخنی که هنگام تبریک گفتن و آرزوی شادی برای کسی به او گفته می شود. پدر و مادرم برای گفتن شادباش به خانهای عروس و داماد رفتند.

• شادروان (صفت)

هر کسی که در زمان زنده بودنش کارهای خوب و نیکویی انجام داده است و حالا پس از مرگش روح و روان آسوده و راحتی دارد. هیچ گاه بچه های ایرانی، مخصوصاً کودکان کر و لال، خدومات ارزنده ی شادروان باغچه بان را فراموش نمی کنند.
مترادف: روان شاد، مرحوم.

• شادمان (صفت)

شاد. بچه ها شادمان بودند و دست می زدند.

• شادی (اسم)

احساس آدم هنگامی که از چیزی خوشحال است و احساس رضایت و موفقیت می کند. هیچ کس از شادی سیر نمی شود.

• شادی آور (صفت)

شادی بخش.

• شادی بخش (صفت)

هر چیزی که موجب شادی و نشاط

شود. پروانه دوست داشت زودتر خبر شادی بخش قبولی اش را به همه بدهد.
مترادف: شادی آور.

• شاغل (صفت)
هر کس که در جایی به کاری مشغول است. عموی بابک و زهرادر آتش نشانی شاغل است.

• شاکی (اسم)

کسی که علیه یک نفر دیگر به دادگاه شکایت کرده است. قاضی از شاکی خواست علت شکایت خود را بیان کند.

• شاگرد (اسم)

۱. کسی که در جایی مثل مدرسه یا کارگاه در حال یاد گرفتن چیزی است. خانم ناظم سه تا از شاگردهای کلاس سوم را که با هم دعوا کرده بودند، به دفتر برد.

۲. کارگر ساده ای که در مغازه یا کارگاه کارهای ساده و غیر تخصصی انجام می دهد. استاد نجار از شاگردش خواست چند تا بستنی بخرد و برای مهمان ها بیاورد.

• شال (اسم)

۱. پارچه ی باریک و بلند نخي یا پشمی باریک و بلندی که دور کمر یا گردن می بندند.
۲. پارچه ی نخي یا پشمی که برای پوشاندن شانه یا سر به کار می رود.

• شالی (اسم)

برنجی که هنوز پوست آن کنده نشده است.

• شالیزار (اسم)

زمینی که در آن برنج می کارند.

• شالیکار (اسم)

کشاورزی که برنج می کارد.

• شارژ (اسم)

۱. ذخیره ی نیروی برق در یک دستگاه مانند موبایل، لامپ یا...
(فعل)

شارژ کردن: بابا موبایل جدیدش را شارژ کرده است.

۲. پولی که ساکنان یک ساختمان به طور منظم برای نظافت، مراقبت و نگهداری از ساختمان می پردازند. آقای جوادی هر ماه سی هزار تومان بابت شارژ می پردازد.

• شارلاتان (صفت)

هر کس که با دروغ و نیرنگ مردم را فریب دهد تا به منفعت خود برسد. می خواست لباس را به زور به ما بفروشد، عجب آدم شارلاتانی بود!
مترادف: حقه باز، کلاه بردار، مکار.

• شازده (اسم)

مخفف شاهزاده.

• شاش (اسم)

ادرا، پیشاب.

• شاطر (اسم)

کسی که در نانوایی نان می پزد.
مترادف: ناناو.

• شاعر (اسم)

کسی که شعر می سرايد. ایرج میرزا از شاعران ایران است.
مترادف: سراينده.
جمع: شعرا.

• شالی کوبی (اسم)

۱. کوبیدن خوشه‌های برنج برای جدا کردن دانه‌های برنج از پوسته.
۲. جایی که عمل شالی کوبی انجام می‌شود. چند تا از بچه‌های شهر را برای تماشا به شالی کوبی بردند.

• شام (اسم)

غذایی که مردم هنگام شب می‌خورند.

• شامپو (اسم)

صابون مایعی که برای شست و شوی سر یا بدن استفاده می‌شود.

• شامگاه (اسم)

چند ساعت اول شب.
توضیح: واژه‌ی شامگاه بیشتر در ادبیات کاربرد دارد.

• شامل (صفت)

هر موضوعی یا چیزی که اجزا یا چیزهایی را در خود دارد. رنگین کمان شامل هفت رنگ می‌شود.

• شامه (اسم)

حس بویایی. جمشید شامه‌ی تیزی دارد.

• شامی (اسم)

غذایی سرخ شده در روغن که ترکیبی است از گوشت چرخ شده، آرد نخودچی و پیاز.

• شأن (اسم)

ارزش و جایگاه هر کس در میان مردم یا گروهی که در آن به سر می‌برد. آقای ناظم جوادر را سرزنش کرد و گفت: «در شأن دانش آموز کلاس پنجم نیست که با

بچه‌های کلاس دوم دعوا کند.»
 مترادف: منزلت، مقام.

• شانزده (اسم)

عدد اصلی که حاصل ده به علاوه‌ی شش است و بلافاصله پس از پانزده قرار می‌گیرد.

• شانس (اسم)

اتفاقی که در نتیجه‌ی تلاش و فعالیت مستقیم انسان پیش نیاید. نادر درس‌هایش را خوب نخوانده است، به همین خاطر شانس قبولی‌اش کم است.
(فعل)

شانس آوردن: اگر شانس بیاوریم، به موقع می‌رسیم.
(فعل)

• شانسی (قید)

به طور اتفاقی، برحسب تصادف. شانسی سؤال آموزگارم را درست جواب دادم.

• شانهِ ۱ (اسم)

قسمت بالاتنه‌ی آدم که بین گردن و بالای بازو قرار دارد.
 مترادف: کتف، دوش.

• شانهِ ۲ (اسم)

وسیله‌ی دندان‌داری که موها را با آن مرتب می‌کنند.

(فعل)

شانه کردن: هاله پیش از این که بخوابد، موهایش را شانه می‌کند.

• شانه به سَر (اسم)

پرنده‌ای حشره‌خوار با منقار نسبتاً بلند و کمی خمیده دارای پرهایی مانند تاج یا شانه روی سرش که در آسیا، اروپا و آفریقا زندگی می‌کند.
 مترادف: مهدهد.

• شاه (اسم)

پادشاه.

• شاهانه (صفت)

۱. مانند شاه. بچه‌ها به رفتار شاهانه‌ی مسعود خندیدند.
۲. هر چیز بسیار با عظمت، بزرگ و باشکوه. آن‌ها در خانه‌ای شاهانه به سر می‌بردند.

• شاه‌بال (اسم)

شاه‌پر.

• شاه‌بلوط (اسم)

درخت بلند و قطور مناطق معتدل ایران و اغلب نقاط آسیا و اروپا با برگ‌های بیضی شکل و نوک تیز و میوه‌ای مغزدار که در پوسته‌ای خاردار قرار گرفته است.

• شاه‌پر (اسم)

هر یک از پره‌های بزرگ و بلند بال پرنده‌گان.
 مترادف: شاه‌بال.

• شاه‌پسند (اسم)

گلی زیتنی به رنگ‌های سفید، قرمز، زرد و بنفش که به حالت خودرودر اغلب مناطق ایران و آسیا می‌روید.



● شاه توت

(اسم)

میوه‌ی سیاه‌رنگ و آب‌دار با طعم شیرین یا ترش تقریباً به اندازه‌ی توت سفید و گاهی اندکی درشت‌تر از آن که بر درخت شاه‌توت می‌روید.

● شاهد

(اسم)

کسی که روی دادن حادثه‌ای را به چشم خود دیده است. تنها شاهد کیفیت قاپی موتورسوار، میوه‌فروش محله بود. جمع: شواهد.

● شاه‌دانه

(اسم)

گیاهی گل‌دار بادانه‌های خوراکی و روغنی که از روغن آن در تهیه‌ی صابون استفاده می‌شود.

● شاه‌راه

(اسم)

راه اصلی که در آن آمد و شد زیاد است.

● شاه‌رگ

(اسم)

هر یک از دو سیاه‌رگ بزرگی که از دو طرف گردن عبور می‌کند.

● شاهزاده

(اسم)

فرزند شاه و ملکه. توضیح: در زبان عامیانه به شاهزاده «شازده» هم می‌گویند.

● شاهکار

(اسم)

اثر بسیار زیبا و مهم یک هنرمند نقاش، مجسمه‌ساز، فیلم‌ساز، نویسنده، شاعر یا صنعتگر. شاهنامه‌ی فردوسی از شاهکارهای ادبیات ایران و جهان است.

● شاهنامه‌خوانی

(اسم)

خواندن شاهنامه‌ی فردوسی در

حضور دیگران. برادرم هر هفته در جلسه‌ی شاهنامه‌خوانی شرکت می‌کند.

● شاهی

(اسم)

گیاهی با برگ‌های خوراکی که در سبزی خوردن استفاده می‌شود. مترادف: ترتیزک.

● شاهی

(صفت)

هر چیزی که به شاه مربوط باشد؛ تاج شاهی، لباس شاهی.

● شاهین

(اسم)

پرنده‌ای شکاری با دم و بال‌های بلند، منقار کوتاه و چنگال‌های قدرتمند که در گذشته برای شکار تربیت می‌شد.

● شاید

(قید)

ممکن است. شاید بتوانیم علی و محسن را دوباره آشتی بدهیم. مترادف: احتمالاً.

● شایستگی

(اسم)

خصوصیتی که موجب می‌شود کسی را برای انجام دادن کاری مناسب بدانند. اطلاعات عمومی پروین خوب است؛ او شایستگی شرکت در مسابقه را دارد. مترادف: لیاقت.

● شایسته

(صفت)

۱. هر کس که اخلاق و رفتارش خوب است و مورد تشویق دیگران قرار می‌گیرد. زهرا خانم دختر شایسته‌ای تربیت کرده است.
۲. هر کس که توانایی انجام دادن کاری را دارد. خانم امینی روزنامه‌نگار شایسته‌ای است.
۳. کسی که به خاطر تلاش و فعالیت با ارزشش مورد قدردانی دیگران قرار

می‌گیرد. خانم مدیر دانش‌آموزان ممتاز هر کلاس را شایسته‌ی دریافت جایزه دانست.

● شایع

(صفت)

هر چیزی که در سطح گسترده پراکنده شده باشد. بیماری مالاریا در اغلب مناطق گرمسیر و عقب‌افتاده‌ی کره‌ی زمین شایع است.

مترادف: رایج.

● شایعه

(اسم)

خبری که در میان بسیاری از مردم پخش شده است، اما درستی یا نادرستی آن معلوم نیست. در پارک شایعه بود که فردا زمین لرزه می‌آید.

● شب

(اسم)

فاصله‌ی بین غروب آفتاب تا طلوع خورشید در روز بعد که هوا تاریک است. برادر کوچک نسرین از تاریکی شب می‌ترسد.

● شبان

(اسم)

چوپان.

● شبانه

(صفت)

هر چیزی که به شب مربوط باشد یا هنگام شب اتفاق بیفتد. پسر عموی نادر در کلاس‌های شبانه ثبت‌نام کرده است.

(قید)

قطار تهران - اصفهان شبانه حرکت می‌کند.

● شبانه روز

(اسم)

یک شب و یک روز برابر با ۲۴ ساعت. مأموران آتش‌نشانی در تمام ساعات شبانه‌روز آماده‌ی کمک به همشهریان خود هستند.

• شبانه روزی (صفت)

هر چیزی که در تمام ۲۴ ساعت به طور پیوسته در حال کار و فعالیت است. پلدرم ساعت ۲ بعد از نیمه شب به داروخانه‌ی شبانه‌روزی رفت تا قرص مسکن بخرد.

• شب‌اویز (اسم)

جغد.

• شباهت (اسم)

مانند هم بودن، شبیه بودن. همه از شباهت نسیرین و نرگس تعجب می‌کردند.
مترادف: همانندی.

متضاد: تفاوت.

(فعل)

شباهت داشتن: نسیرین و نرگس به هم شباهت دارند.

• شب‌بو (اسم)

گلی زیتنی و پر عطر به رنگ زرد که غالباً در باغچه کاشته می‌شود.

• شب‌پره (اسم)

پروانه یا بیدی که شب‌ها می‌پرد.

• شب‌تاب (اسم)

حشره‌ی کوچکی که جنس ماده‌ی آن بال ندارد و از زیر شکم خود نور می‌دهد و شب‌ها درخشان است.
توضیح: با کرم شب‌تاب اشتباه نکنید.

• شبیح (اسم)

سایه‌ی خیالی سیاهی که وجود ندارد و انسان گمان می‌کند آن را دیده است.
سهراب از دیدن شبیح مردی در پشت پنجره ترسید.

• شبدر (اسم)

گیاه کوچکی با سه برگچه‌ی هم‌اندازه‌ی گرد و گل سفید، صورتی یا ارغوانی. شبدر برای مصرف دام کاشته می‌شود.

• شب‌رنگ (اسم)

ماده‌ی رنگی که در تاریکی نور را می‌تاباند. حمید پشت دو چرخه‌اش یک چراغ شب‌رنگ نصب کرد.

• شبستان (اسم)

بخش سرپوشیده و دارای سقف مسجد که دارای نمازخانه است.

• شب‌کار (صفت)

هر کس که از شب تا صبح کار می‌کند. تعدادی از کارگران کارخانه‌ی بافندگی شب‌کار هستند.

• شب‌کاری (اسم)

کار کردن در شب. این کارگرها به شب‌کاری عادت دارند.

• شب‌گلاه (اسم)

گلاه نرم و سبک که موقع خواب بر سر می‌گذارند.

• شب‌گوری (اسم)

بیماری چشم که بر اثر آن بیمار در تاریکی به خوبی نمی‌بیند.

• شبکه (اسم)

۱. مجموعه‌ای از هر یک از مسیرهای ارتباطی، سیم‌های برق و تلفن، جاده‌ها و راه‌های آهن. به زودی باید شبکه‌ی راه‌های کشور نوسازی شود.
۲. هر یک از کانال‌های تلویزیون که

هر کدام برنامه‌های مخصوص خود را دارند. شنیده‌ام شبکه‌ی دو تلویزیون مخصوص کودکان است.

• شبکیه (اسم)

درونی‌ترین پرده‌ی چشم که نوری را که وارد چشم می‌شود به اعصاب بینایی می‌فرستد.

• شبگرد (اسم)

مأموری که شب‌ها در کوچه‌ها و خیابان‌ها می‌گردد و نگهبانی می‌دهد.

• شب‌نشینی (اسم)

مهمانی شب‌ها بعد از شام. ما جمعه‌ها برای شب‌نشینی به خانه‌ی اقوامان می‌رویم.

• شب‌نم (اسم)

رطوبت یا قطره‌های آبی که شب‌ها روی گیاهان یا روی خاک تشکیل می‌شود.

• شب‌نما (صفت)

هر چیزی که ماده‌ای دارد که در تاریکی دیده می‌شود. مریم دوست دارد یک ساعت شب‌نما داشته باشد.

• شبه جزیره (اسم)

سرزمینی که مانند جزیره دورتادور آن را دریا فرا گرفته است، اما از یک طرف به خشکی راه دارد. ایتالیا شبه جزیره‌ای در خاک اروپاست.



شبه جزیره های مهم جهان

نام	محل	شامل
اسکاندیناوی	شمال اروپا	سوئد، نروژ
ایبری	جنوب غربی اروپا	اسپانیا، پرتغال
بالکان	جنوب غربی اروپا	رومانی، یونان، بلغارستان، مقدونیه، آلبانی، مولداوی، یوگسلاوی، بوسنی و هرزگوین، کرواسی، اسلوونی
عربستان	جنوب غربی آسیا	عربستان سعودی، عمان، یمن، امارات متحده عربی
کره	شرق آسیا	کره شمالی، کره جنوبی
هندوچین	جنوب شرقی آسیا	ویتنام، کامبوج، تایلند، لائوس، میانمار

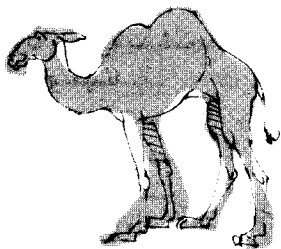
(قید)
با عجله، با شتاب، مشق‌های را
شتاب زده نوشته‌ای.

• شتافتن

(فعل)
تند و با عجله رفتن. آتش نشان‌ها به
سوی محل حادثه شتافتند.

• شُتُر

(اسم)
جانوری پستاندار و بزرگ با گردن و
پاهای دراز، بدن پوشیده از پشم قهوه‌ای
روشن یا تیره و یک یا دو کوهان بر پشت.
شتر جانوری گیاه‌خوار است و در مناطق
گرم و خشک زندگی می‌کند.



• شَبِیخون

(اسم)
حمله‌ی ناگهانی به دشمن مخصوصاً
هنگام شب، به طوری که دشمن غافلگیر
شود. سربازها پس از شبیخون به دشمن
به سنگرهای خود برگشتند.

• شِپِشو

(صفت)
هر کس که کثیف و نامرتب باشد.
جادوگر شپشو سیب سرخی به سفید
برفی داد.

(فعل)

شبِیخون زدن: گه‌گاه راهزنان در
مسیرهای سخت به کاروان‌ها شبیخون
می‌زدند.

• شتاب

(اسم)
صرف کردن کمترین زمان برای انجام
دادن کار.

مترادف: سرعت، عجله.

• شَبِیه

(صفت)
هر چیزی که از یک یا چند نظر مانند
چیز دیگر باشد. چشم و ابروی تو شبیه
چشم و ابروی برادرت است.
مترادف: مانند، مثل.

• شتابان

(قید)
در حال شتاب. علی شتابان به طرف
مدرسه دوید.

• شِپِش

(اسم)
حشره‌ای کوچک که دوست دارد
روی بدن پستانداران یا لای موی سر
آدم زندگی کند. شپش موجب بیماری
می‌شود.

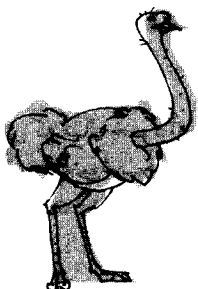
• شتاب‌زده

(صفت)
هر کس که کارهایش را با عجله
و شتاب انجام دهد. بچه‌ها به قدری
شتاب‌زده بودند که خانم ناظم را در
راهرو ندیدند.

(فعل)
شپش گذاشتن: موهای این بچه
شپش گذاشته است.

• شتر مرغ

(اسم)
پرنده‌ای درشت هیكل با گردن و
پاهای دراز و بدون پر که با سرعت زیاد
می‌دود، اما برعکس بقیه‌ی پرندگان پرواز
نمی‌کند.



• شته (اسم)

حشره‌ی کوچکی که انگل گیاهان است و به رنگ‌های گوناگون سیاه، قرمز، سبز و خاکستری دیده می‌شود.

• شجاع (صفت)

هر کس که از چیزی یا کسی نمی‌ترسد. او هنگام جنگ سرباز شجاعی بود.

مترادف: دلیر، نترس.
متضاد: بزدل، ترسو.

• شجاعانه (قید)

بدون ترس، با شجاعت. آن‌ها شجاعانه جنگیدند.

• شجاعت (اسم)

رفتار یا ویژگی رفتار کسانی که آگاهانه و با قدرت به کارهای سخت و خطرناک دست می‌زنند. این سرباز شجاعت خود را هنگام جنگ نشان داد.
مترادف: دلیری.
متضاد: ترس.

• شخص (اسم)

آدم، انسان. تا به حال این شخص را ندیده بودم.

• شخصاً (قید)

خود شخص و نه کس دیگری. مادرم شخصاً به مدرسه‌مان آمد تا با خانم معلم صحبت کند.

• شخصی (صفت)

هر چیزی که مال خود آدم باشد. آن‌ها در یک خانه‌ی شخصی زندگی می‌کنند.

متضاد: عمومی.

• شخصیت (اسم)

آن چه که باعث می‌شود یک نفر خودش باشد و با دیگری فرق داشته باشد. نسرین از شخصیت دختر دایی‌اش خوشش می‌آید.

• شخم (اسم)

زیر و رو کردن خاک زمین کشاورزی. شخم زدن: کشاورز پیش از کاشتن بذر، زمین را شخم می‌زند.

• شدت (اسم)

نیروی خیلی زیاد. باد چنان شدتی داشت که درختان زیادی را از ریشه درآورد.

• شدن (فعل)

احساس یا وضعیت تازه‌ای پیدا کردن. نسرین از دست بردارش ناراحت شد. بهرام بیمار شد.

• شدید (صفت)

۱. هر چیزی که مقدارش زیاد باشد. بهرام تب شدیدی داشت.
۲. بسیار نیرومند و قوی. دیروز باد شدیدی وزید.

• شر (اسم)

چیزی که با خود ضرر و زیان فراوان داشته باشد. جنگ شربزرگی است که مردم جهان از آن دوری می‌کنند.
مترادف: بدی.

(صفت)

هیچ کس از این بچه‌ی شررازی نبود.
مترادف: بد، شیطان.

• شراب (اسم)

نوشیدنی الکلی که از میوه‌ها مخصوصاً انگور به دست می‌آید. در اسلام مصرف شراب حرام دانسته شده است.

• شراب‌خوار (صفت)

هر کس که عادت به مصرف شراب دارد. او مردی شراب‌خوار بود.

• شرارت (اسم)

رفتار بدخواهانه‌ای که موجب اذیت و دردسر برای دیگران می‌شود. او با شرارت‌هایش همه را خسته می‌کند.
مترادف: فتنه‌جویی.

• شرافت (اسم)

احساس و موقعیت کسی که از بزرگی، راست‌گویی و ارزش‌های خود دفاع می‌کند. شرافت آقای مجیدی سبب شد که دروغ نگوید.
توضیح: گاهی شرافت، به صورت شرافت هم تلفظ می‌شود.

• شرافتمندانه (صفت)

هر عمل یا سخنی که با شرافت همراه باشد. مجید قول شرافتمندانه داد که دیگر بهرام را اذیت نکند.
(قید)
شرافتمندانه قول می‌دهم که دیگر تقلب نکنم.

• شرایط (اسم)

جمع شرط، شرط‌ها. خانم دفتردار شرایط تحصیل در دبستان‌های همای سعادت را روی تابلو زده است.

• شربت (اسم)

۱. نوشیدنی خنک و شیرین که با

عصاره یا آب میوه درست می شود؛ شربت آب لیمو، شربت آلبالو.
۲. داروی مایعی که بیماران می خورند. دکتر به ثریا شربت سرفه داد.

• شَر جی (صفت)

هوای گرمی که رطوبت زیاد دارد. آب و هوای شهرهای جنوبی ایران در تابستان شرحی است.

• شَرَح (اسم)

بیان کردن یا نوشتن مطلبی همراه با جزئیات. همسایه ها بعد از شنیدن شرح ماجرای دزدی به خانه هایشان بازگشتند. مترادف: توضیح، توضیح دادن. (فعل)

شرح دادن: صاحب خانه ماجرای دزدی در ساختمان را برای پلیس شرح داد. مترادف: توضیح کردن، توضیح دادن.

• شُر شُر (صوت)

صدای ریختن چیزهای مایعی مثل آب. بچه ها زیر شرشر باران آواز می خوانند و بازی می کنند.

• شَرَط (اسم)

آن چیزی که قبل از وقوع یاروی دادن اتفاقی لازم و ضروری است و بدون وجودش آن اتفاق نمی افتد. پدر گفت: «شرط رفتن به پارک این است که ظهر بخوابید.» جمع: شروط. (فعل)

شرط بستن: شرط می بندم که او قبول نمی شود. (فعل)

شرط کردن: پدر با بچه ها شرط کرد که اگر ظهر بخوابند آن ها را به پارک ببرد.

• شَرَط بندی (اسم)

قرار دادی که در آن آدم ها قبول می کنند

به کسی که چیزی را درست گفته یا کاری را خوب انجام داده است چیزی بدهند. رضا شرط بندی بر سر پریدن روی دیوار را قبول نکرد. (فعل)

شرط بندی کردن: مامان زهراد دوست ندارد با کسی شرط بندی کند.

• شَرَق (اسم)

یکی از چهار جهت اصلی که خورشید از آن جا طلوع می کند. وقتی به طرف شمال نگاه می کنی، شرق طرف راست تو است. مترادف: مشرق.

• شَرَقِی (صفت)

هر چیزی که مربوط به شرق باشد. پاکستان و افغانستان همسایه های شرقی ایران هستند.

• شَرِک (اسم)

اعتقاد داشتن به وجود چند خدا و شریک قائل شدن برای او.

• شَرِکَا (اسم)

جمع شریک، شریک ها. شرکای کارخانه تصمیم گرفتند بخشی از سود کارخانه را به کارگران بدهند.

• شَرِکَت (اسم)

۱. مؤسسه ای که دو یا چند نفر برای انجام دادن فعالیتی اقتصادی یا بازرگانی تشکیل می دهند. پدر علی در یک شرکت ساختمان سازی کار می کند.
۲. حضور داشتن در جایی یا در مراسمی. خانم مدیر از والدین به خاطر شرکت در انجمن اولیا و مربیان تشکر کرد. (فعل)

شرکت کردن: والدین در انجمن اولیا

و مربیان شرکت کردند.

• شَرِکَت گَنده (اسم)

کسی که در برنامه یا مراسمی شرکت کرده است. سؤال مجری به قدری سخت بود که فقط سه نفر از شرکت کنندگان دستشان را برای جواب دادن بالا بردند.

• شَرْم (اسم)

۱. حس نفرت آور و بسیار زشتی که موجب پیدایش حقارت در کسی شود. مرگ سالانه هزاران انسان بر اثر جنگ، گرسنگی و فقر موجب شرم بشر امروزی است.

۲. احساس ناخوشایند مورد تمسخر قرار گرفتن در برابر یک یا چند نفر. جواد از این که ندانسته، بلوز دخترانه ای خواهرش را پوشیده و به مدرسه آمده بود، در برابر دوستانش احساس شرم پیدا کرده بود.

• شَرْم آور (صفت)

هر چیزی یا کاری که موجب پیدایش شرم در آدمی شود. آزار و اذیت جانوران رفتاری شرم آور است.

• شَرْم سار (صفت)

شرمگین. مترادف: خجالت زده.

• شَرْم گین (صفت)

هر کس که دچار احساس شرم شده باشد. زهر از این که در مراسم سوگواری پدر همسایه شان خندیده بود، شرمگین بود.

• شَرْم نده (صفت)

شرمگین، خجالت زده.

• شُرور
(صفت)

هر کس که نظم و انضباط جایی را به هم می‌زند، آرامش را از دیگران می‌گیرد و می‌تواند به راحتی با دیگران دعوا کند. از وقتی که همسایه‌ی شُرور ما از محله‌مان رفت، همه‌ی مردم احساس امنیت می‌کنند.
مترادف: بدکار.

• شُرُوط
(اسم)

جمع شرط، شرط‌ها. خانم معلم بیان بعضی از شُرُوط پذیرفت که تاریخ امتحان را عقب بیندازد.

• شُرُوع
(اسم)

اول هر چیزی. من شروع فیلم دیشب را ندیدم.
(فعل)
شروع کردن: نرگس مشق‌هایش را تازه شروع کرده است.
مترادف: آغاز، ابتدا.
متضاد: آخر، پایان.

• شَرِّیان
(اسم)

رگی که خون و اکسیژن را از قلب به سرتاسر بدن می‌رساند.
مترادف: سرخ‌رگ.

• شَرِّیر
(صفت)

شُرور، بدکار.

• شَرِّیعت
(اسم)

دستورها و عقایدی که پیامبر به پیروانش آموخته است. مسلمانان بر اساس شریعت اسلام روزی هفده رکعت نماز می‌خوانند.

• شَرِّیف
(صفت)

هر کس که نزد دیگران ارزش

• شِش
(اسم)

و احترام و اعتبار دارد و صاحب صفت‌های اخلاقی پسندیده‌ای است.
آقای امیدزاده آموزگار شریفی در استان گیلان بود که با به خطر انداختن جان خود دانش‌آموزان را از میان آتش نجات داد.
مترادف: ارجمند، بزرگوار.

• شِشِ صد
(اسم)

عدد اصلی که حاصل صد ضرب در شش است.

• شَرِّیک
(اسم)

دو یا چند نفر که سود و زیان انجام دادن یک کار را میان خود قسمت می‌کنند. آقای احمدی و آقای محمدی در دفتر خرید و فروش ساختمان شریک هم هستند.
(فعل)

• شِصت
(اسم)

عدد اصلی که حاصل ده ضرب در شش است.

• شَطرنج
(اسم)

نوعی بازی فکری دو نفره که روی صفحه‌ی چهار گوش با ۶۴ خانه‌ی سیاه و سفید و دو دسته مهره‌های سیاه و سفید هر کدام به تعداد ۱۶ عدد انجام می‌شود.

شریک شدن: ده سال پیش، آقای محمدی در کار خرید و فروش ساختمان با آقای احمدی شریک شد.

• شِست
(اسم)

انگشت بزرگ و پهن دست یا پا.
خواهر کوچک رضا عادت دارد شست دستش را بمکد.

• شَطرنج‌باز
(اسم)

کسی که شطرنج بازی می‌کند. عده‌ای در پارک دور شطرنج‌بازها جمع شده بودند و بازی آن‌ها را تماشا می‌کردند.

• شِستَن
(فعل)

تمیز کردن چیزی با آب و صابون یا هر ماده‌ی پاک‌کننده‌ی دیگر. زری پیش از خوابیدن جوراب‌هایش را شست.

• شَطرنجی
(صفت)

هر چیزی که به شکل چهار گوش‌های کنار هم مانند صفحه‌ی شطرنج است. صفحه‌ی تلویزیون شطرنجی شده است، مثل این که این سی‌دی خراب است.

• شِستی
(اسم)

۱. تخته‌ی مخصوص نقاشی که روی آن رنگ را ترکیب می‌کنند. نقاش چند رنگ را روی شستی آماده کرد.

• شُعار
(اسم)

جمله یا عبارت کوتاه و قابل توجهی که نشان‌دهنده‌ی خواسته‌ها و اعتقادات گروهی از مردم است. دانش‌آموزان کلاس پنجم با شعار «درخت‌ها را دوست داشته باشیم» به باغچه‌های خیابان رسیدگی کردند.
(فعل)

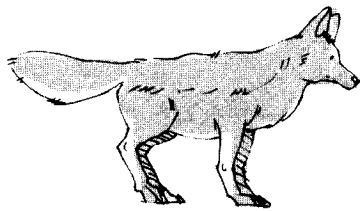
۲. کلید یا دکمه‌ای که با فشار دادن آن دستگاهی کار می‌کند یا از کار می‌افتد.
زنگ در خانه‌مان خراب است، چون شستی آن درآمده است.

• شِش
(اسم)

هر یک از دو عضوی که در قفسه‌ی سینه‌مان هستند و با آن‌ها نفس می‌کشیم.
مترادف: ریه.

شعار دادن: تعدادی از کارگران در

شغال گاهی از میوه‌ها تغذیه می‌کند و از خانواده‌ی سگ‌سان‌هاست.



حرف و سخنی که در آن نوعی آهنگ وجود دارد. اغلب ایرانی‌ها شعرهای حافظ و مولانا را دوست دارند و آن‌ها را با علاقه می‌خوانند.
جمع: اشعار

• **شعر** (اسم)
اعتراض به کم بودن حقوق خود در مقابل کارخانه شعار دادند.

• **شُعاع** (اسم)

خطی که از مرکز دایره به محیط آن کشیده می‌شود.

• **شُعَبده** (اسم)

کاری سرگرم‌کننده و تفریحی که با زیرکی و کلک انجام می‌شود و تماشاچی‌های متعجب چگونگی انجام این کلک‌ها را متوجه نمی‌شوند. ناهید و نسرین از عموی خود چند شعبده‌ی ساده یاد گرفته‌اند.

• **شُعَبده‌باز** (اسم)

کسی که شعبده می‌داند و می‌تواند شعبده اجرا کند. چند شعبده‌باز معروف به جشن مدرسه دعوت شده‌اند. (صفت)

• **شُعَف** (اسم)

احساس شادی و نشاط. نسرین نتوانست شادی و شعف خود را از دیدن هدیه‌اش پنهان کند.

• **شُعَله** (اسم)

بخش نورانی و درخشان آتش. شب چهارشنبه‌سوری بچه‌ها از روی شعله‌های آتش می‌پریدند.

• **شُعَله پَخش‌گن** (اسم)

صفحه‌ی فلزی سوراخ-سوراخی که روی شعله‌ی آتش می‌گذارند تا حرارت به طور غیرمستقیم و یکنواخت منتشر شود.

• **شُعور** (اسم)

توانایی ذهن یا مغز انسان که به کمک آن، خوب و بد کارها یا چیزها را تشخیص می‌دهد. هر کس به اندازه‌ی شعورش می‌فهمد چه کاری خوب است و چه کاری بد.

• **شُعَبده‌بازی** (اسم)

نمایشی که در آن با گمراه کردن تماشاچی، کارهای عجیب و شگفت‌آور انجام می‌دهند. برادرم شعبده‌بازی را از یک شعبده‌باز معروف یاد گرفته است. مترادف: تردستی. (فعل)

• **شُعَبه** (اسم)

شعبده‌بازی کردن: برادر کوچک مریم به خیال خودش شعبده‌بازی می‌کند.

• **شُغال** (اسم)

جانور پستاندار و گوشت‌خوار دشت‌ها و جنگل‌های آسیا و آفریقا که شبیه گرگ اما کوچک‌تر از آن است.

• **شُغَل** (اسم)

کاری که آدم به طور منظم انجام می‌دهد تا پولی به دست آورد. شغل پدرت چیست؟ مترادف: حرفه، پیشه. جمع: مشاغل.

• **شُفا** (اسم)

به سلامتی دست یافتن پس از ابتلا به بیماری. مادر بزرگ همیشه پس از خواندن نماز برای شفای بیماران دعا می‌کند. (فعل)
شفا یافتن: پدر بزرگ پس از چند هفته تحمل بیماری سرانجام شفا یافت.

• **شُفا بَخش** (صفت)

هر چیزی که انسان یا موجود زنده را از بیماری نجات می‌دهد. مردم با استفاده از داروهای شفا بخش دوران بیماری را با امید بیشتر پشت سر می‌گذارند.

• **شُفا ف** (صفت)

هر چیزی که مانند شیشه روشن باشد و آن طرفش به خوبی دیده شود. از آب شفاف چشمه کمی نوشیدیم. متضاد: تیره، کدر.

• **شُفا هِی** (صفت)

هر چیزی که به صورت گفتاری و با زبان بیان شود. فردا امتحان شفا هِی داریم. متضاد: کتبی.

• شَفَق (اسم)

سرخی کناره‌های آسمان هنگام غروب آفتاب.

• شَفیره (اسم)

نوزاد حشره که هنوز به بلوغ نرسیده و بال در نیاورده است.

• شَقایق (اسم)

گل سرخ رنگی که در فصل تابستان در دشت، کوه و کنار رودها می‌روید. شقایق چهار یا پنج گل برگ دارد و ته گل برگ‌هایش لکه‌ی سیاهی دیده می‌شود.

• شَقّه (اسم)

پاره‌ای یا تکه‌ای از چیزی. آقای احمدی از قصابی یک شقه‌ی گوسفند خرید. (فعل)

شقه کردن: در قصابی لاشه‌ی گوسفند را شقه کردند.

• شَقیقّه (اسم)

بخشی از دو طرف سر آدم که بین چشم‌ها و گوش‌هاست. مراقب باش به شقیقه‌ات ضربه نخورد. مترادف: گیج‌گاه.

• شَک (اسم)

مطمئن نبودن درباره‌ی درستی یا نادرستی پاسخ مسئله‌ای یا موضوعی. مترادف: تردید. (فعل)

شک داشتن: حسین شک داشت که علی را دیده است یا نه. (فعل)

شک کردن: هنگام امتحان علوم به جوابی که برای یکی از سؤال‌ها نوشته بودم، شک کردم.

• شِکار (اسم)

۱. تعقیب کردن حیوانی به قصد کشتن یا به دام انداختن آن. نسرین از شکار حیوانات خوشش نمی‌آید. (فعل)

شکار کردن: یوزپلنگ داشت خرگوشی را که شکار کرده بود، می‌خورد.

۲. حیوانی که به دست انسان یا حیوان دیگری اسیر یا کشته شده است. عقاب شکارش را برای جوجه‌هایش به لانه برد. مترادف: طعمه.

• شِکاربان (اسم)

کسی که از شکارگاه مراقبت می‌کند.

• شِکارچی (اسم)

کسی که حیوانی را شکار می‌کند. شکاربان‌ها شکارچی خلافکار را دستگیر کردند.

• شِکارگاه (اسم)

جایی که شکار زیاد است و شکارچی‌ها به شکار جانوران می‌پردازند.

• شِکارگر (صفت)

هر جانوری که غذای خود را از راه شکار جانوران دیگر به دست می‌آورد. ببر از بزرگ‌ترین جانوران شکارگر خشکی است.

• شِکاری (صفت)

هر چیزی که به شکار مربوط است یا برای انجام این کار مناسب است؛ تفنگ شکاری، دوربین شکاری.

• شِکاف (اسم)

قسمت از هم باز شده و جدا

شده‌ی چیزی. پس از وقوع زمین‌لرزه، زمین‌شناس‌ها به بررسی شکاف زمین پرداختند. (فعل)

شکاف خوردن: زمین‌لرزه موجب شد زمین نزدیک کوه شکاف بخورد.

• شِکافتن (فعل)

پاره کردن دو لبه‌ی پارچه‌ای که قبلاً به هم دوخته شده باشد. چون قد جمشید بلندتر شده بود، مادر پایین شلوار او را شکافت تا قد آن را بلند کند.

• شِکاک (صفت)

هر کس که زیاد شک بکند. دوستم خیلی شکاک است، همیشه فکر می‌کند همه درباره‌اش حرف می‌زنند.

• شِکاندن (فعل)

خرد کردن و قطعه‌قطعه کردن چیزی که با فشار ضربه قابل خرد شدن باشد. نسرین پارچ آب را شکاند. مترادف: شکستن.

• شِکایت (اسم)

گفتن نارضایتی و ناراحتی خود از کسی یا چیزی برای دیگری. مترادف: شکوه، گله. (فعل)

شکایت کردن: بهرام پیش آقای ناظم از علی شکایت کرد.

• شِکر (اسم)

دانه‌های ریز شیرین و سفیدرنگ شیرینی که از چغندر قند یا نیشکر به دست می‌آید.

• شِکر (اسم)

قدردانی و تشکر کردن از نعمت یا نعمت‌هایی که خداوند به انسان داده است.

(فعل)

شکر کردن: مادر بزرگ همیشه خدا را شکر می‌کند که فرزندان خوبی دارد.

شکر پاره
(اسم)

زردآلوی خیلی شیرین.

شکر پاش
(اسم)

ظرف مخصوص شکر که برای ریختن شکر بر خوراکی‌ها استفاده می‌شود.

شکر پَینیر
(اسم)

خوراکی شیرینی که از شکر و آرد درست می‌شود و غالباً مانند قند همراه جای تلخ استفاده می‌شود.

شکر گزار
(صفت)

هر کس که از محبت‌ها و خوبی‌های کسی تشکر و قدر دانی می‌کند. او بنده‌ی شکر گزار خداوند بود.
مترادف: سپاس گزار.

شِکست
(اسم)

۱. از دست دادن پیروزی در جنگ. در نتیجه‌ی شکست ایران از روسیه در دوران قاجار، بخش‌هایی از شمال کشور مان‌جدا و به روسیه واگذار شد.
(فعل)

شکست خوردن: اشرف افغان از نادر شاه شکست خورد.
(فعل)

شکست دادن: نادر شاه افشار، اشرف افغان را شکست داد.

۲. موفق نشدن در انجام کاری و به پایان نرساندن آن. مادام کوری از مشهورترین دانشمندانی است که هیچ‌گاه از شکست نترسید.

شِکستگی
(اسم)

جدا شدن یا شکستن قسمتی از یک

شکل • چیزی یا ترک خوردن آن بر اثر ضربه یا فشار. شکستگی پای امیر هنوز خوب نشده است.

۱. ظاهر و قیافه‌ی هر کس. پرویز شکل خودش را در آینه می‌بیند.

۲. ریخت ظاهری هر چیز. مهرداد از شکل قلکش خوشش نمی‌آید.

شُکلات
(اسم)

خوراکی شیرینی که با کاکائو و شکر درست می‌شود.

شِکلک
(اسم)

تغییر دادن شکل و قیافه‌ی خود با حالت‌های چشم و ابرو و لب و گونه‌ها. از این شکلک‌های توخوشم نمی‌آید.
(فعل)

شکلک در آوردن: بهرام برای این که خواهرش را مسخره کند، شکلک در می‌آورد.

شِکَم
(اسم)

بخشی از بدن که بین سینه و پاهاست و معده، روده‌ها، کلیه و کبد در آن قرار دارند.

شِکَمبه
(اسم)

نخستین بخش معده‌ی پستانداران گیاه خوار که محل ذخیره شدن خوراک آن‌ها هنگام چریدن است.
مترادف: سیرابی.

شِکَم پَوست
(صفت)

شکمو.

شِکَم رَوش
(اسم)

اسهال. بیمار دچار شکم‌روش شده بود.

شِکستن
(فعل)

۱. خرد شدن چیزی به قطعه‌های کوچک بر اثر وارد شدن فشار یا ضربه. شیشه شکست.

۲. خرد کردن چیزی به قطعه‌های کوچک بر اثر وارد کردن فشار یا ضربه. لاله توپ را به پنجره کوبید و شیشه‌ی آن را شکست.

شِکست ناپذیر
(صفت)

هر کس که چنان نیرویی دارد که هیچ کس نمی‌تواند او را شکست بدهد یا از پا دریاورد. رستم، پهلوان شکست ناپذیر ایران بود.

شِکستنی
(صفت)

هر چیزی که می‌تواند بشکند. مامان ظرف‌های شکستنی را لای روزنامه پیچید.

شِکسته
(صفت)

هر چیزی که به دو یا چند تکه تبدیل شده باشد. عباس از پای شکسته‌اش عکس گرفت.

شِکسته بند
(اسم)

کسی که استخوان شکسته را در جای خود قرار می‌دهد و می‌بندد. وقتی پدر بزرگ بچه بود، یک شکسته بند پای شکسته‌اش را بد جا انداخت.

شِکفتن
(فعل)

باز شدن گل‌برگ‌های یک غنچه. با رسیدن فصل بهار گل‌ها می‌شکفتند و درخت‌ها سبز می‌شوند.

• شِکْمُو (صفت)

هر کس که زیاد می خورد. این بجهی شکمو هر چه به دستش برسد، می خورد. مترادف: شکم پرست.

• شِکَنَجِه (اسم)

آزار و اذیت بدنی آدم‌ها یا جانوران به طوری که درد زیادی را حس بکنند. (فعل)

شکَنَجِه کردن: با این که او را خیلی شکَنَجِه کردند، چیزی نگفت.

• شِکَنَجِه‌گَر (اسم)

کسی که کارش شکَنَجِه کردن زندانی است تا او رازش را بر زبان آورد.

• شِکُوفَا (صفت)

هر گلی که باز شده است. وقتی گل‌های شکوفا را می بینیم، احساس خوبی پیدا می کنیم.

• شِکُوفِه (اسم)

گلی که در فصل بهار روی درختان میوه درمی آید. او از دیدن شکوفه‌های سیب سیر نمی شود.

• شِکُوه (اسم)

بزرگی و زیبایی خیره کننده و حیرت آور. به تماشای شکوه پر عظمت غروب خورشید در افق دریا نشسته بودیم.

• شِکُوه (اسم)

سخن‌هایی که برای نشان دادن ناراضایتی و ناراحتی خود از کسی یا چیزی بر زبان می آوریم. آقای رییس از شنیدن شکوه‌های چند نفر از کارمندانش متأثر شد. مترادف: شکایت، گله.

(فعل)

شکوه کردن: پیرمرد به قلدری از درد شکوه کرد که پرستار به او داروی مسکن داد.

• شِکِیَا (صفت)

هر کس که در برابر سختی‌ها و مشکلات شکیبایی و صبر و حوصله‌ی زیادی دارد. خانم احمدی زنی شکیباست، او در برابر حرف‌های غیر محترمانه‌ی همسایه‌ها سکوت کرد.

مترادف: بُردبار، صبور.

• شِکِیَا بَی (اسم)

نشان دادن صبر و حوصله‌ی زیاد در برابر مشکلات و سختی‌ها یا هنگام انجام دادن کارها. جبار با غچه بان با شکیبایی زیاد توانست نخستین مدرسه‌ی مخصوص کودکان کر و لال را تأسیس کند. مترادف: صبوری.

• شِکِیَل (صفت)

هر چیزی که شکل زیبا و خوشایندی داشته باشد. دوستم کتابخانه‌ی شکیلی دارد.

• شِکِیَرِد (اسم)

روش ماهرانه‌ی مخصوص به خود در انجام دادن کاری یا حل مسئله‌ای. مادرم در آشپزی شگرد خودش را دارد.

• شِکِیَکْت (صفت)

هر چیزی که باعث حیرت و تعجب شود. آتش‌فشان‌ها از شگفت‌ترین پدیده‌های طبیعت هستند. مترادف: شگفت‌انگیز.

• شِکِیَکْت‌آوَر (صفت)

شگفت‌انگیز. در این جهان شگفت‌آور، ستاره‌هایی وجود دارند که ده‌ها و صدها بار بزرگ‌تر از خورشید منظومه‌ی شمسی‌اند.

• شِکِیَکْت‌آنْگِیَز (صفت)

هر چیزی که باعث تعجب زیاد آدم‌ها شود. پیدایش منظم فصل‌ها از پدیده‌های شگفت‌انگیز آفرینش است.

مترادف: حیرت آور، عجیب.

• شِکِیَکْت‌زَدَه (صفت)

هر کس که از دیدن چیزی یا شنیدن حرفی تعجب کرده است. خانم معلم از این همه اطلاعات عمومی فرناز شگفت‌زده شده بود.

مترادف: حیرت زده، متحیر، متعجب.

• شِکِیَکْتِی (اسم)

حالتی که بر اثر دیدن یا شنیدن حادثه‌ای غیر قابل انتظار در انسان پدید می آید. شگفتی شما زمانی بیشتر می شود که بدانید این بجهی نه ساله تا به حال دوازده تا قصه نوشته است.

مترادف: تعجب.

• شِیَل (صفت)

۱. هر چیزی که محکم نچسبیده است و به راحتی جدا می شود. دکمه‌ی پیراهن زهرا شل شده است.

متضاد: سفت، محکم.

۲. هر غذایی که آب آن زیاد است. شروین از غذاهای شل و آبکی خوشش نمی آید.

مترادف: رقیق.

۳. هر کس که نیرو و انرژی کافی در انجام کاری ندارد. چه آدم شلی، حوصله‌ام را سر می برد!

مترادف: بی حال، بی رمق.

• شِیَل (صفت)

هر کسی که دست یا پایش از کار افتاده است و نمی تواند از یکی از آن‌ها استفاده کند. این گل‌های شل هر روز همین گوشه می نشیند و گل‌دایی می کند.

بعضی از واحدهای شمارش	
درخت	اصله
خانه و مغازه	باب
کاغذ	برگ / ورق
قالی	تخته
پارچه	توپ / عدل
شیشه، آینه	جام
کفش، جوراب، دستکش	جفت
کتاب	جلد / نسخه
فیلم، چرخ اتومبیل	حلقه
مبل و صندلی، قاشق و بشقاب، لیوان، فنجان	دست
اتومبیل، رادیو، تلویزیون، یخچال	دستگاه
گاو، گوسفند، اسب، الاغ	رأس
لامپ	شعله
کشتی، هواپیما	فروند
تفنگ، توپ	قبضه
مقدار کم مایعات	قطره
عکس	قطعه
سگ، شیر، پلنگ، ببر	قلاده
انسان	نفر

• شلیک (اسم)

آتش کردن و پرتاب کردن گلوله از سلاح‌هایی مثل توپ و تفنگ. سربازها با شنیدن صدای شلیک گلوله پشت تپه مخفی شدند.

(فعل)
شِلنگ **تخته انداختن**: پسر جان چرا شلنگ تخته می‌اندازی؟ همسایه‌ها خوابیده‌اند.

• **شَلوار** (اسم)
 لباسی دارای دو پاچه که از کمر تا میچ پارامی پوشاند. مجید شلوار قهوه‌ای رنگ پوشیده است.

• **شَلوغ** (صفت)
 ۱. هر جای درهم و برهم و نامنظم. فرانک! اتاقت خیلی شلوغ است، نمی‌خواهی کمی این جا را مرتب کنی؟
 ۲. هر جای پر سر و صدا. چه قدر کلاس شلوغ است، نمی‌شنوم خانم معلم چه می‌گوید.
 (فعل)

شلوغ کردن: بچه‌ها شلوغ نکنید، آقای ناظم دارد می‌آید.
 ۳. هر جای پر از آدم. سالن خیلی شلوغ است! حسین جای نشستن پیدا نمی‌کند.
 (فعل)
شلوغ شدن: شب عید نوروز، خیابان‌ها خیلی شلوغ می‌شود.

• شله‌زرد (اسم)

نوعی غذای ایرانی که از برنج، شکر، زعفران و گلاب درست می‌شود.

• شله‌قلماکار (اسم)

نوعی آش که از سبزی، گوشت، برنج و انواع حبوبات درست می‌شود.

• شلیته (اسم)

دامن کوتاه، گشاد و چین‌داری که زن‌ها روی شلوار می‌پوشیدند. هنوز هم در بعضی از روستاها زن‌ها شلیته می‌پوشند.

• شَلّاق (اسم)

نوار چرمی بلند و باریک، متصل به دسته که برای زدن استفاده می‌شود. بچه‌ها تا شلاق را در دست پیرمرد دیدند، پایه فرار گذاشتند.
 مترادف: تازیانه.

(فعل)
شلاق زدن: سوار کار برای این که اسب تندتر برود، دائما به بدن حیوان بیچاره شلاق می‌زد.

• شلتوک (اسم)

برنجی که هنوز پوست آن را جدا نکرده‌اند.

• شِلخَتگی (اسم)

شلخته بودن. همه از شلختگی‌های مینو خسته شده‌اند.

• شِلخَتَه (صفت)

هر کس که کارهایش را با نظم و ترتیب و سلیقه انجام نمی‌دهد. همه می‌دانند که مینو دختر شلخته‌ای است، او هیچ وقت وسایلش را سر جای خود نمی‌گذارد.

• شَلغم (اسم)

گیاهی باریشه‌ی خوراکی سفید و گاهی لکه‌های صورتی. مامان می‌خواهد آش شلغم بپزد.

• شِلنگ (اسم)

لوله‌ی لاستیکی نرمی که از آن برای انتقال مواد مایع از جایی به جای دیگر استفاده می‌کنند. پدر با شلنگ به درخت‌های کنار کوچه آب می‌دهد.

• شِلنگ تخته (اسم)

راه رفتن و حرکت کردن همراه با جست و خیز زیاد.

(فعل)

شلیک کردن: سربازها به طرف دشمن گلوله شلیک کردند.

• شلیل

(اسم)

میوه‌ای پر آب با پوست صاف و بدون کُرک و هسته‌ی درشت که شبیه هلو است. شلیل به رنگ سفید، زرد یا قرمز است.

• شُما

(ضمیر)

واژه‌ای که به شخص یا اشخاصی برمی‌گردد که گوینده با او یا آن‌ها سخن می‌گوید. من تا به حال پدر شما را ندیده‌ام. شما مردمی هستید که هزاران سال در این سرزمین زندگی کرده‌اید.

• شُمارش

(اسم)

عمل شمردن. آقای مدیر پس از شمارش آرای بچه‌ها نماینده‌ی کلاس را معرفی می‌کند.

(فعل)

شمارش کردن: آقای مدیر و خانم معلم آرای بچه‌ها را شمارش می‌کنند.

• شُماره

(اسم)

عددی که با آن کسی یا چیزی را می‌شناسیم یا نوبت یا اندازه‌ی کسی یا چیزی را نشان می‌دهد؛ شماره‌ی تلفن، شماره‌ی کفش، شماره‌ی صندلی سینما.

(فعل)

شماره برداشتن: پلیس شماره‌ی پراید زرد رنگ را برداشت.

(فعل)

شماره زدن: آقای ناظم صندلی‌ها را شماره زد.

(فعل)

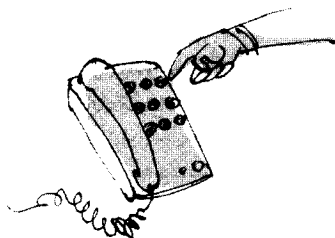
شماره گرفتن: مادر شماره‌ی دکتر امینی را گرفت تا با او صحبت کند.

• شُماره‌گیر

(اسم)

صفحه‌ای روی تلفن که اعداد

• تا ۹ روی آن نوشته شده و با فشار دادن دکمه‌های روی صفحه یا چرخاندن صفحه، شماره‌ی مورد نظر را می‌گیریم. بعضی از دکمه‌های شماره‌گیر خراب شده است، باید آن‌ها را تعمیر کنیم.



• شُمال

(اسم)

یکی از چهار جهت اصلی، و آن همانی است که عقربه‌ی قطب‌نما همیشه نشان می‌دهد. در نقشه‌ی جغرافیایی ایران، دریای مازندران در شمال کشور مان قرار دارد.

• شُمالی

(صفت)

هر چیزی که در طرف شمال باشد. کشورهای ترکمنستان و ارمنستان از همسایگان شمالی ما هستند.

• شُمپانزه

(اسم)

میمون درشت اندام جنگل‌های مرطوب آفریقا که به صورت گروهی زندگی می‌کند و به آسانی تربیت می‌شود.

• شُمد

(اسم)

پارچه‌ی نازکی که هنگام خواب می‌توان روی خود کشید.

• شُمردن

(فعل)

۱. بر زبان آوردن یکی یکی و به ترتیب عددها. سهراب کوچولو می‌تواند از ۱ تا ۱۰ بشمرد.

۲. تعداد چیزی یا کسی را مشخص کردن. ماما مهمان‌ها را شمرد تا به

اندازه‌ی آن‌ها قاشق و چنگال بیاورد.

• شُمرده

(قید)

آنچه که به طور واضح، دقیق و آرام گفته شده باشد. خانم معلم شمرده دیکته می‌گوید.

• شُمسی

(صفت)

مربوط به خورشید؛ منظومه‌ی شمسی. مترادف: خورشیدی.

• شُمش

(اسم)

قطعه‌ای از فلزی گران‌بها مثل طلا یا نقره که آن را به شکل قالبی در اندازه‌های مختلف در آورده‌اند. دزدها یک شمش یک کیلویی طلا دزدیدند.

• شُمشاد

(اسم)

درختچه‌ای با برگ‌های کوچک همیشه سبز. پدربزرگ چند تا شمشاد در باغچه‌ی جلوی خانه کاشت.

• شُمشیر

(اسم)

سلاحی که تیغه‌ی بلند و تیزی از جنس فولاد دارد و در گذشته، سربازها با آن مبارزه می‌کردند.

• شُمع

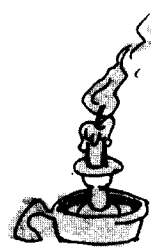
(اسم)

ماده‌ای از جنس موم و چربی که فتیله‌ای از داخل آن گذشته و برای روشنایی به کار می‌رود. همین که برق رفت، مادر شمع‌ها را روشن کرد.



• شَمعدان (اسم)

ظرف مخصوصی که شمع را در آن می‌گذارند. این شمع‌دان‌های نقره یادگار مادر بزرگ است.



• شَمعدانی (اسم)

گیاهی زینتی با گل‌های قرمز یا صورتی که معمولاً در گلدان کاشته می‌شود. همسایه‌مان گلدان‌های شمع‌دانی‌اش را در بالکن گذاشته است.

• شَمَعک (اسم)

شعله‌ی کوچک و ضعیفی در بخاری، آب گرم‌کن یا اجاق گاز که از آن برای روشن کردن این وسیله‌ها استفاده می‌کنند.

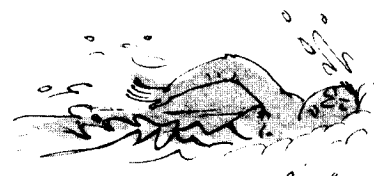
• شِن (اسم)

دانه‌های کوچک سنگ که از خرد شدن صخره‌ها و سنگ‌های بزرگ به وجود آمده‌اند. بچه‌ها در کنار جویبار مشغول جمع کردن شِن هستند.

• شِنَا (اسم)

حرکت در آب به کمک دست‌ها و پاها بی‌آن که پاها به کف زمین بخورد. حمید در مسابقه‌ی شِنَا نفر سوم شده است. (فعل)

شِنَا کردن: بچه‌ها در استخر شِنَا می‌کنند.



• شِنَاختَن (فعل)

تشخیص دادن کسی یا چیزی به کمک اطلاعات و آگاهی کافی. از وقتی که او را می‌شناسم اخلاقش این طوری بوده است.

• شِنَاسایی (اسم)

به دست آوردن آگاهی و اطلاعات درباره‌ی کسی یا چیزی. مأموران پلیس پس از شناسایی چهره‌ی مرد خلاف‌کار تصمیم گرفتند او را دستگیر کنند.

• شِنَاسانامه (اسم)

برگه یا دفترچه‌ای که در آن نام، نام خانوادگی، سال تولد و محل تولد نوشته شده است و اداره‌ی ثبت احوال آن را پس از تولد نوزاد صادر می‌کند.

• شِنَاگر (اسم)

کسی که شنا بلد است و شنای می‌کند. سوسن و فرناز شناگرهای ماهری هستند.

• شِنَاوَر (صفت)

هر چیزی که بتواند روی سطح آب یا مایعات دیگر حرکت کند و در آن فرو نرود. بچه‌ها سعی کردند تکه چوب‌های شناور روی آب را جمع کنند.

• شِنَبَلیلَه (اسم)

گیاهی با برگ‌های خوراکی تقریباً گرد معطر که در بعضی از غذاها مثل قُرْمه سبزی و اشکنه از آن استفاده می‌کنند.

• شِنَبِه (اسم)

اولین روز هفته. مجید شنبه‌ی هر هفته به کلاس موسیقی می‌رود.

• شِن_زار (اسم)

زمین پوشیده از شِن. بچه‌ها در شِن زار کنار رودخانه دنبال هم می‌دوند.

• شِن_کِش (اسم)

ابزاری بادسته‌ای بلند و سری دندان‌دار برای تمیز کردن خاک باغ و باغچه.

• شِن_گول (صفت)

شاد و شادمان، خوشحال، امروز خیلی شنگول شده‌ای! چه خبر است؟

• شِن_یل (اسم)

لباس بلند و گشاد بدون آستین که روی لباس‌های دیگر می‌پوشند.

• شِن_وا (صفت)

هر کس که توانایی شنیدن و توجه به حرف‌های دیگران دارد. اگر بهروز گوش شنوا داشت، به حرف گوش می‌کرد و این بلا را به سر خودش نمی‌آورد.

• شِن_وایی (اسم)

یکی از حواس پنج‌گانه که به کمک آن صداها را می‌شنویم.

• شِن_وَنِدِگان (اسم)

جمع شنونده، شنونده‌ها. وقتی برنامه‌ی مسابقه‌ی بیست سؤالی شروع می‌شود، شنوندگان زیادی به رادیو تلفن می‌کنند.

• شِن_وَنَدِه (اسم)

کسی که برنامه‌ی رادیویی یا تلویزیونی را گوش می‌کند. ترانه‌های درخواستی از برنامه‌هایی است که شنونده‌های زیادی دارد.

جمع: شنوندگان.

• شنیتسل

(اسم)

گوشت غلتانده در آرد و سرخ شده در روغن. شنیتسل مرغ می خوری؟

• شنیدن

(فعل)

۱. رسیدن صدا به گوش و تشخیص دادن آن. به محض این که صدای ترمز ماشین را شنیدم، برگشتم.

۲. توجه کردن به سخن دیگری و پذیرفتن آن. بچه‌ی عاقل حرف معلمش را می شنود و آن را انجام می دهد. مترادف: گوش کردن.

• شوت

(اسم)

پرتاب توپ به سویی دیگر از طریق ضربه با پا یا دست. شوت بازیکن شماره‌ی شش به گل تبدیل شد.

(فعل)

شوت زدن: چرا این بازیکن‌ها بی هدف شوت می زنند؟

• شوخ

(صفت)

هر کس که با گفتن سخنان بامزه و خنده‌آور دیگران را می خنداند. حمید بچه‌ی شوخی است. مترادف: بامزه، بذله‌گو.

• شوخی

(اسم)

گفتن سخنان بامزه و انجام دادن کارهای خنده‌دار برای خنداندن دیگران. مراقب باش در شوخی زیاده روی نکنی. (فعل)

شوخی کردن: وقتی بهرام با برادر کوچکش شوخی می کند، او قهقهه می خندد.

• شور

(صفت)

مزه‌ی خوردنی‌هایی که نمک زیاد دارند. لادن از برنج کمی شور خوشش می آید.

• شورا^۱

(اسم)

شادی و هیجان. شور و هیجان دوران کودکی فراموش نشدنی است.

• شور^۲

(اسم)

خوراکی شامل مجموعه‌ای از سبزیجات مانند هویج، خیار، گل کلم، کرفس، سیر و... که در آب نمک نگه‌داری می شود.

• شورا

(اسم)

گفت و گوی جمع افرادی که درباره‌ی موضوع مشخصی باهم مشورت می کنند، نظر می دهند و تصمیم گیری می کنند. اعضای شورای ساختمان درباره‌ی رنگ کردن دیوارهای راه‌پله گفت و گو کردند.

• شورانگیز

(صفت)

هر چیزی که موجب ایجاد شور و شادی و هیجان شود. مادر از شنیدن آواز شورانگیز شجریان لذت می برد.

• شورا

(اسم)

آش ساده که با برنج و سبزیجات پخته می شود.

• شورت

(اسم)

لباس زیری که از بالای ران تا کمر و دور تادور شکم را می پوشاند.

• شورش

(اسم)

برخاستن و اعتراض گروهی از مردم در برابر کسانی که آن‌ها را اداره می کنند. رییس دولت، هنگام شورش مردم در مسافرت خارج از کشور بود. (فعل)

شورش کردن: هنگامی که رییس دولت به خارج از کشور رفته بود، مردم شورش کردند.

• شوره

(اسم)

سلول‌های مرده و کنده شده از پوست سر. (فعل)

شوره زدن: بهتر است پیش دکتر پوست بروی، موهایت شوره زده است.

• شوره‌زار

(اسم)

زمینی که به علت داشتن نمک زیاد گیاهی در آن نمی‌روید.

• شوری

(اسم)

یکی از مزه‌های اصلی که با پرزهای دو طرف نوک زبان حس می شود.

• شوفاز

(اسم)

دستگاهی که آب و داخل ساختمان را گرم می کند و از دیگ آب، موتورخانه و لوله‌های آب تشکیل شده است.

• شوفازخانه

(اسم)

جایی که موتور و بخش‌های اصلی شوفاز را نصب می کنند.

• شوفازکار

(اسم)

کسی که کارش نصب یا تعمیر شوفاز است.

• شوfer

(اسم)

راننده.

• شوق

(اسم)

میل و علاقه‌ی زیاد به انجام دادن کاری. او از کودکی شوق درس خواندن داشت.

بزرگ‌ترین شهرهای دنیا	
شهر	جمعیت (میلیون)
مکزیکو (مکزیک)	۱۶
سانو پائولو (برزیل)	نزدیک ۱۶
شانگهای (چین)	۱۳
بمبئی (هند)	۱۲
بوئنوس آیرس (آرژانتین)	۱۱
کلکته (هند)	۱۰
پکن (چین)	۱۰
ریودوژانیرو (برزیل)	۹
ستول (کره)	۹
پاریس (فرانسه)	۸

• شوک

(اسم)

ناراحتی و وضعی که بر اثر ترس، نگرانی یا بیماری برای آدم پیش می‌آید و به دنبال آن قلب به تندی می‌زند، پوست عرق می‌کند و یک دفعه بدن سرد می‌شود.

• شوکا

(اسم)

کوچک‌ترین گوزن ایران به وزن سی کیلوگرم که در جنگل زندگی می‌کند و به علت نابود کردن جنگل‌ها نسل آن در ایران در حال از بین رفتن است.

• شوکه

(صفت)

هر کسی که بر اثر ترس و تعجب از حادثه‌ای که رخ داده دچار ضعف و ناراحتی می‌شود. پس از شنیدن خبر سقوط هواپیمای مسافربری همه شوکه شدیم.

• شوم

(صفت)

هر چیزی که می‌تواند برای انسان بد و آسیب‌رسان باشد. جنگ حادثه‌ی شومی است که می‌تواند مردم یک سرزمین را بیچاره کند. مترادف: نحس.

• شوهر

(اسم)

همسر یک زن. زهرا خانم با شوهرش به مهمانی رفت.

• شیوید

(اسم)

گیاهی جزء سبزیجات با برگ‌های بریده بریده‌ی معطر.

• شهاب

(اسم)

هر یک از قطعات کوچک یا بزرگ از سنگ‌ها یا فلزاتی که از فضا وارد جو زمین می‌شوند و بر اثر سوختن خط نورانی درخشانی ایجاد می‌کنند.

• شهاب‌سنگ

(اسم)

قطعه‌ی کوچکی از یک سنگ آسمانی که در فضا حرکت می‌کند و گاهی از جو زمین می‌گذرد و به سطح کره‌ی زمین می‌خورد.

• شهادت

(اسم)

کشته شدن در راه خدا. عاشورا روز شهادت امام حسین است.

• شهامت

(اسم)

رفتار یا ویژگی کسی که از چیزی یا کسی نمی‌ترسد و می‌کوشد کارش را انجام دهد. مردم ایران بارها شهامت ریز علی‌خواجه‌ی راستوده‌اند. مترادف: شجاعت، جسارت.

• شهید

(اسم)

مایع شیرینی که از پوسته‌ی بعضی از گیاهان یا گل‌ها بیرون می‌آید.

• شهیدا

(اسم)

جمع شهید، شهیدها. پیکر بعضی از شهدای جنگ ایران و عراق هیچ‌گاه پیدا نشد.

• شهر

(اسم)

جای بزرگی با خیابان‌ها، مغازه‌ها، فروشگاه‌ها، ساختمان‌های اداری و مسکونی که محل کار و زندگی تعداد بسیاری از آدم‌هاست. از نظر متخصصان شهرسازی، تهران شهر زیبایی نیست. متضاد: روستا.

• شهرت

(اسم)

۱. شناخته بودن بین تعداد زیادی از مردم. عمومی حسین جراح ماهری است، شهرت او در تمام شهر پیچیده است.

(فعل)

شهرت داشتن: فردوسی به خاطر سرودن شاهنامه بین همه‌ی ایرانی‌ها شهرت دارد.
۲. نام خانوادگی. شهرت دوست پدرم امینی است.

• شهرت‌طلب

(صفت)

هر کس که می‌خواهد شهرت به دست آورد و مشهور شود. مردم، ورزشکار شهرت‌طلب را دوست ندارند.

• شهردار

(اسم)

کسی که شهر را اداره می‌کند. امروز شهردار به پرسش‌های مردم درباره‌ی مسایل و مشکلات شهری پاسخ می‌دهد.

• شهرداری

(اسم)

اداره‌ای که وظیفه‌اش نظافت شهر، ساختن و نگاه‌داری خیابان‌ها و جاهای تفریحی است. شهردار در شهرداری کار می‌کند.

• شهرسازی (اسم)

دانش چگونگی برقراری نظم و ترتیب در شهرها. دانش شهرسازی به مردم شهرها کمک می‌کند تا زندگی راحت‌تری داشته باشند.

• شهر یور (اسم)

ششمین ماه سال و سومین ماه از فصل تابستان که ۳۱ روز دارد. ماه‌های مرداد و مهر، ماه‌های پیش و پس از شهر یور هستند.

• شیاطین (اسم)

جمع شیطان، شیطان‌ها. قهرمان داستانی که دارم می‌خوانم اسیر شیاطین پلید شده است.

• شهرستان (اسم)

مجموع شهر و روستاهای اطرافش. رودبار، رشت و فومن از شهرستان‌های استان گیلان هستند.

• شهریه (اسم)

پولی که به یک مؤسسه داده می‌شود تا برای مدتی مشخص از امکانات آن استفاده شود. شهریه‌ی باشگاه ورزشی بیستون ماهی ۵۰ هزار تومان است.

• شیاف (اسم)

دارویی که آن را در مقعد می‌گذارند و به سرعت جذب بدن می‌شود.

• شهرک (اسم)

مجموعه‌ی مسکونی داخل یک شهر یا در نزدیکی آن. شهرک اکباتان در غرب تهران است.

• شیء (اسم)

هر چیز غیر جان دار. مردم با دیدن شیء نورانی در آسمان وحشت زده شدند. جمع: اشیاء.

• شهید (اسم)

کسی که برای دفاع از اعتقاداتش یا در راه رسیدن به هدفش کشته می‌شود. یاسر و سمیه نخستین شهیدان دین اسلام بودند. جمع: شهدا.

• شیب (اسم)

جایی که زمین حالت سرازیری یا سربالایی دارد. خیابان محل سکونت ما شیب تندی دارد.

• شهرنشین (اسم)

کسی که در شهر زندگی می‌کند. بعضی از شهرنشینان قوانین زندگی در شهر را رعایت نمی‌کنند. (صفت)

• شهیر (صفت)

هر کس یا هر چیز که بسیار معروف و شناخته شده باشد. ابوعلی سینا از دانشمندان شهیر ایران است. مترادف: مشهور، معروف.

• شیب‌دار (صفت)

هر جایی که شیب دارد. دو چرخه‌سواری در جاهای شیب‌دار سخت و دشوار است.

• شهروند (اسم)

کسی که در یک شهر یا کشور زندگی می‌کند و ضمن رعایت قوانین زندگی با دیگران، حقوق و امتیازهایی برابر با همه‌ی مردم آن شهر یا کشور دارد. رأی دادن از حقوق همه‌ی شهروندان است.

• شیب‌پور (اسم)

سازی با لوله‌ی فلزی بلند و انتهای گشاد که وقتی در آن فوت می‌کنیم از آن صدا خارج می‌شود. (فعل) شیبور زدن: قرار است علی در گروه موسیقی مدرسه شیبور بزند.

• شیداد (صفت)

هر کس که سردیگران کلاه می‌گذارد و آن‌ها را گول می‌زند. فروشنده‌ی شیداد جنس‌های قلابی را با قیمتی گران به مشتری‌ها فروخت. مترادف: حقه‌باز، فریب‌کار، کلاه‌بردار، مکار.

• شهری (اسم)

هر کس که اهل شهر است و در شهر زندگی می‌کند. اغلب شهری‌ها روش زندگی در روستا را نمی‌دانند. (صفت)

• شیار (اسم)

شکاف‌های باریک، دراز و کم عمقی که در سطح یک چیز وجود دارد. پدر شیارهایی در خاک باغچه ایجاد کرد تا دانه‌های آفتابگردان را بکارند.

• شیرا (اسم)

جانور پستاندار گوشت‌خوار آفریقا و بخش‌هایی از آسیا با پوست قهوه‌ای که جنس نر آن روی گردنش موهایی

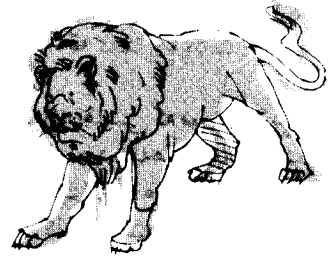


● به نام یال دارد. شیر درنده‌ای تنومند از خانواده‌ی گربه‌سان‌هاست.

(فعل)

شیر چه‌زدن: کیومرث از ارتفاع چهار متری در آب شیرجه زد.

که در یکی از مأموریت‌های عملیات نجات کشته شد.
مترادف: بی‌باک.



● شیر^۲
(اسم)

مایع زردرنگ یا سفیدرنگی که از پستان جانوران پستاندار ماده خارج می‌شود. شیر غذای بچه‌ی پستانداران است.
(فعل)

شیر دادن: پستانداران پس از به دنیا آوردن نوزادشان به او شیر می‌دهند.

● شیر^۳
(اسم)

وسيله‌ای برای قطع و وصل کردن جریانسی در یک لوله، ظرف یا مخزن؛ شیر آب، شیر اجاق گاز، شیر کتری.

● شیر برنج
(اسم)

نوعی غذا که از پختن برنج در شیر آماده می‌شود. بعضی‌ها دوست دارند شیر برنج را با شکر یا شیره بخورند.

● شیر تو شیر
(صفت)

هر جایی که نظم و ترتیب ندارد و به هم ریخته است. عجب شیر تو شیر است! چه طوری جایمان را پیدا کنیم؟
مترادف: آشفته، بی‌نظم.

● شیرجه
(اسم)

پریدن از جایی بلند در آب به طوری که هنگام پرش دست‌ها و سر به طرف زمین باشد. همه‌از شیرجه‌ی موفقیت‌آمیز کیومرث تعجب کردند.

● شیر خوار
(اسم)

کودکی که کمتر از دو سال دارد و غذای اصلی‌اش شیر است. شیرخوارها بیشتر از هر چیز به خوردن شیر علاقه دارند.
(صفت)

● شیر خوار گاه
(اسم)

مؤسسه‌ای که در آن از کودکان شیرخوار بدون سرپرست نگهداری و مراقبت می‌کنند. خانم و آقای نصرتی برای بچه‌های شیرخوار گاه غذا و لباس تهیه می‌کنند.

● شیردان
(اسم)

آخرین بخش از معده‌ی نشخوارکنندگان که پس از هزارلا قرار گرفته و شیره‌ی معده ترشح می‌کند. غذایی که جانور خورده است از شیردان وارد روده می‌شود.

● شیر دریایی
(اسم)

پستاندار دریایی شبیه به فک با پوست ضخیم بدون مو، گوش‌های بسیار کوچک و دست‌های باله‌مانند که به کمک آن‌ها روی زمین حرکت می‌کند. شیر دریایی در سواحل اقیانوس آرام زندگی می‌کند و غذایش انواع نرم‌تنان و ماهی است.



● شیردل
(صفت)

هر کس که شجاع و دلیر باشد. حمید آذری از آتش‌نشان‌های شیردل ایران بود.

● شیرده
(صفت)

هر گاوی که بتواند شیر تولید کند. عموحسن به تازگی چند گاو شیرده خریده است.

● شیر کاکائو
(اسم)

نوشیدنی که از ترکیب کاکائو و شیر و شکر به دست می‌آید. پرویز شیر کاکائوی خنک دوست دارد.

● شیرمال
(اسم)

نوعی نان که در خمیر آن به جای آب، شیر اضافه می‌کنند. محمد نان شیرمال با کره و مربا می‌خورد.

● شیر ماهی
(اسم)

ماهی استخوانی خلیج فارس و دریای عمان با بدنی کشیده به طول تا دو متر که شب‌ها از ماهی‌ها و جانوران دریایی ریز تغذیه می‌کند. شیر ماهی از ماهی‌های خوراکی دریاهای جنوبی ایران است.

● شیر موز
(اسم)

نوعی نوشیدنی که از مخلوط شیر و موز و شکر به دست می‌آید. مادر دائماً برای الهام و علی شیر موز درست می‌کند.

● شیروانی
(اسم)

سقفی شیب‌دار که با ورقه‌های حلبی یا تکه‌های سفال روی اسکلتی چوبی یا فلزی ساخته می‌شود. مردم شمال کشور سقف خانه‌های خود را به شکل شیروانی درست می‌کنند تا آب باران به آسانی پایین بریزد.

• شیرِه
(اسم)

۱. آب جوشیده‌ی میوه‌هایی مثل انگور، خرما و... که شیرین است. مادر شیر برنج را با شیرِه‌ی انگور می‌خورد.
۲. مایعی که در تنه و ساقه‌ی گیاهان جریان دارد.
۳. مایعی که در معده تولید می‌شود و باعث هضم و گوارش غذا می‌شود.

• شیرِی
(اسم)

رنگ سفید به رنگ شیر، کمی مایل به زرد کم‌رنگ.

• شیرِی
(صفت)

۱. هر چیزی که شیر داشته باشد. حسین شکلات شیرِی را بیشتر از آب‌نبات دوست دارد.
۲. هر چیزی که مربوط به دوره‌ی شیرخوارگی باشد. دندان‌های شیرِی از پیش از هفت سالگی یکی یکی می‌افتند.
۳. هر چیزی که به رنگ شیرِی باشد. منیره بلوز شیرِی با دامن سیاه پوشیده است.

• شیرِین
(صفت)

۱. مزه‌ی خوردنی‌هایی مانند قند یا عسل. لاله آب‌نبات شیرِین دوست ندارد.
۲. هر چیزی که خوشایند و لذت‌بخش باشد. سعیده هنوز خواب شیرِینی را که دیده بود، فراموش نکرده است.

• شیرِین‌پُلُو
(اسم)

غذایی ایرانی که از مرغ، برنج، خلال پرتقال یا نارنج، خلال پسته و بادام، زعفران و شکر درست می‌شود.

• شیرِینی
(اسم)

۱. یکی از مزه‌های اصلی که با پُرزهای نوک زبان حس می‌شود.

۲. هر نوع خوردنی شیرین که با شکر، آرد و گاهی شیر درست می‌شود.

(صفت)
هر کار زشت و ناپسند. از این خنده‌های شیطانی تو خوشم نمی‌آید.

• شیرِینی‌پَزی
(اسم)

کارگاهی که در آن شیرینی می‌پزند.

• شیشلیک
(اسم)

نوعی کباب که با تکه‌های کوچک گوشت گوسفند یا گوساله درست می‌شود.

• شیشه
(اسم)

ماده‌ای سخت و شفاف که از ذوب ماسه در کوره به دست می‌آید و خاصیت شکنندگی دارد.

• شیشه‌پُر
(اسم)

کسی که کارش بریدن و نصب کردن شیشه است. شیشه‌پُر شیشه‌ی شکسته‌ی انباری را عوض کرد.

• شیطان
(اسم)

موجودی که کارهای بد و نادرست انجام می‌دهد و دیگران را نیز به انجام کارهای زشت دعوت می‌کند.
جمع: شیاطین.
(صفت)

• شیفته
(اسم)

کسی که به شدت علاقه‌مند و عاشق چیزی یا کسی باشد. نسرین شیفته‌ی داستان‌های پلیسی است.

• شیک
(صفت)

۱. هر کس که لباس‌های زیبا می‌پوشد و سر و موی خود را مرتب می‌کند. آقای محمدی مرد شیکی است.
۲. هر لباس زیبا، خوش دوخت و خوش رنگ. آقای محمدی کت و شلوار شیکی پوشیده است.

• شیطانی
(اسم)

جنب و جوش و سر و صدای زیاد به طوری که باعث آزار و اذیت دیگران شود. با این همه شیطانی بچه‌ها، بزرگ‌ترها نمی‌توانستند صحبت کنند.
(فعل)

شیطانی کردن: بچه‌ها! این قدر شیطانی نکن، یک لحظه ساکت بنشین.

• شیطنَت آمیز
(صفت)

هر کاری که در آن فکر و خیال بد و حيله‌گرانه وجود داشته باشد. ناصر با لبخندی شیطنَت آمیز دعوای مهرداد و بهرام را تماشا می‌کرد.

• شیعه
(اسم)

مسلمان پیرو مذهب شیعه.
جمع: شیعیان

• شیعیان
(اسم)

جمع شیعه، شیعه‌ها. بیشتر شیعیان جهان در ایران زندگی می‌کنند.

• شیلات (اسم)

فعالیت‌های مربوط به ماهی‌گیری. همه‌ی افراد خانواده‌ی حق‌دوست در زمینه‌ی شیلات کار می‌کنند.

• شیمی (اسم)

دانشی که به بررسی مواد و اثر آن‌ها بر یک‌دیگر می‌پردازد.

• شیمیایی (صفت)

هر چیزی که به تغییر یا ترکیب مواد مربوط می‌شود. پودرهای شوینده از مهم‌ترین مواد شیمیایی هستند که در کارخانه ساخته می‌شوند.

• شیمی‌دان (اسم)

کسی که متخصص دانش شیمی است.

• شیوع (اسم)

گسترش یافتن چیزی و سرایت آن در میان همه. سازمان بهداشت جهانی می‌کوشد از شیوع بیماری آنفلوآنزا جلوگیری کند. (فعل)

شیوع یافتن: در بعضی از کشورهای جهان بیماری سل شیوع یافته است.

• شیون (اسم)

گریه و زاری آدم‌ها با صدای بلند. از شیون مادر، همسایه‌ها از خواب پریدند. (فعل)

شیون کردن: مردم به حال او شیون می‌کردند.

• شیوه (اسم)

روش انجام دادن کار. خانم معلم شیوه‌ی خوبی را برای درس خواندن به بچه‌ها یاد داد.

• شیهه (اسم)

صدای اسب. (فعل)

شیهه کشیدن: آن شب هر بار که صدای رعد شنیده می‌شد، اسب شیهه می‌کشید.

• صادرات (اسم)

اجناس و کالاهایی که یک کشور به کشور دیگری می‌فروشد. آقای نوید از صادرات زعفران به کشورهای خارجی سود زیادی به دست آورد. متضاد: واردات.

• صادراتی (صفت)

هر چیزی که به صادرات مربوط باشد یا برای صادرات مناسب باشد؛ فرش صادراتی، اجناس صادراتی. متضاد: وارداتی.

• صادق (صفت)

هر کس که سخن دروغ نمی‌گوید و حرف‌هایش همیشه راست است. عاطفه دختر صادقی است، به حرف‌هایش شک نکنید.

مترادف: راستگو. متضاد: دروغگو.

• صادقانه (صفت)

هر چیزی که راست و درست باشد. حرف‌های صادقانه‌ی عاطفه همه را تحت تأثیر قرار داد. (قید)

عاطفه صادقانه گفت: «تقصیر من بود که کتاب یاسمن پاره شد.»

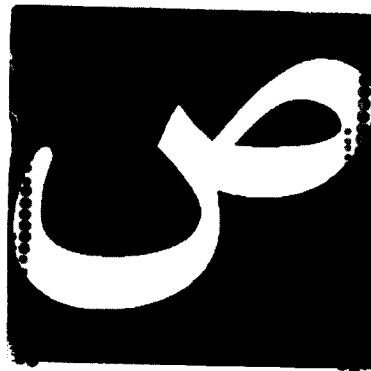
• صاعقه (اسم)

خطی از نور که هنگام توفان در آسمان دیده می‌شود و پس از آن صدای رعد به گوش می‌رسد. تعدادی از درخت‌ها بر اثر صاعقه آتش گرفتند.

مترادف: آذرخش، برق.

• صاف (صفت)

۱. هر زمینی که سطح آن بدون چاله یا دست‌انداز باشد. این جاده نیاز به تعمیر دارد، فقط بعضی از جاهای آن صاف است.



• صابون (اسم)

ماده‌ای که همراه آب برای شست‌وشوی بدن استفاده می‌شود و کف می‌کند. شهرام پس از بازی دست‌هایش را با صابون می‌شوید.

• صاحب (اسم)

کسی که چیزی اختصاصی دارد. خانم و آقای گلستان صاحب بچه شده‌اند.

• صاحب‌خانه (اسم)

کسی که مالک یک خانه است. پدرم می‌خواست دربارهی خرابی کولر با صاحب‌خانه صحبت کند.

• صاحب‌نظر (صفت)

هر کس که درباره‌ی موضوعی شناخت و اطلاعات زیادی دارد و در آن زمینه دچار خطا و اشتباه نمی‌شود. پدر مهرداد در ادبیات صاحب‌نظر است.

متضاد: ناهموار.

۲. هر آب بی رنگی که داخل آن به روشنی دیده می شود. آب این چشمه صاف و تمیز است.

مترادف: زلال.

متضاد: کِدر.

۳. ویژگی هوای آفتابی و بدون ابر. آسمان صاف و آفتابی است.

• صاف کاری

(اسم)

تعمیر قسمت های آسیب دیده و فرو رفته ی بدنهی وسایل نقلیه. صاف کاری سرخیابان سر و صدای زیادی دارد.

• صافی

(اسم)

وسيله ای با سوراخ های ریز برای جدا کردن مواد جامد و مایع از یکدیگر.

• صالح

(صفت)

هر کس که پرهیزکار و درست کار است و خصوصیات اخلاقی شایسته ای دارد. خانم و آقای رستگار به فرزندان صالح خود افتخار می کنند.

• صبا

(اسم)

بادی که از طرف شمال شرقی می وزد.

• صُبح

(اسم)

نخستین بخش روز که آغاز آن انتهای شب و پایان آن پیش از ظهر است. پدرم همیشه صبح زود سرکار می رود. مترادف: بامداد.

• صُبحانه

(اسم)

غذایی که صبح ها پس از بیدار شدن از خواب می خوریم. صبحانه ی بیشتر مردم شامل چای، شیر، پنیر، کره و نان است.

• صُبحگاه

(اسم)

مراسمی که هنگام صبح در مدرسه ها و پادگان های نظامی برگزار می شود. دیروز هوا به قدری سرد بود که صبحگاه نداشتیم.

• صَبِر

(اسم)

تحمل اوضاع و احوال و منتظر ماندن برای تغییر این وضع.

(فعل)

صبر کردن: کمی صبر کن تا باران قطع شود.

• صَبُور

(صفت)

هر کس که صبر و حوصله ی زیادی دارد و در برابر سختی ها تحمل نشان می دهد. بهرام در برابر بیماری اش به قدری صبور بود که همه به او آفرین می گفتند.

مترادف: بردبار، شکیبا.

• صَحَاف

(اسم)

کسی که صفحه های کتاب را منظم و مرتب می کند و آن ها را در جلد قرار می دهد.

• صَحَافِی

(اسم)

۱. منظم کردن صفحه های کتاب، به هم چسباندن و در جلد گذاشتن آن ها.

(فعل)

صحافی کردن: بهتر است کتاب پارهات را صحافی کنی، وگرنه ورق ورق می شود.

۲. کارگاهی که صحاف در آن کار می کند.

• صُحْبَت

(اسم)

کلمه یا جمله ای که خطاب به کسی بر زبان آورده می شود. از صحبت های بهرام چیزی نفهمیدم.

(فعل)

صحبت کردن: نادر و جواد درباره ی فوتبالیست آلمان و فرانسه با هم صحبت می کردند.

• صَحْرَا

(اسم)

جای کم آب و گرم و خشکی که در آن گیاهی نمی روید. مترادف: بیابان.

• صَحْرَانِشِین

(اسم)

کسی که در صحرا زندگی می کند. صحرانشین ها مردم مقاوم و سخت کوشی هستند.

بزرگ ترین صحراهای جهان		
نام	مکان	مساحت تقریبی (کیلومتر مربع)
صحرای بزرگ	شمال آفریقا	۹,۰۰۰,۰۰۰
ویکتوریا	استرالیا	۳,۸۰۰,۰۰۰
گبی	شرق آسیا	۱,۳۰۰,۰۰۰
رُبع الخالی	عربستان سعودی	۶۵۰,۰۰۰
کالاهاری	جنوب آفریقا	۵۰۰,۰۰۰
تکلامکان	چین	۳۳,۰۰۰
سونورا	ایالات متحد آمریکا	۳۲۰,۰۰۰
نامیبیا	نامیبیا	۳۱۰,۰۰۰
قراقوم	ترکمنستان	۳۰۰,۰۰۰
تار	هند - پاکستان	۲۰۰,۰۰۰

صحرای لوت، صحرای کویر و صحرای نمک، سه صحرای بزرگ ایران را تشکیل داده اند که روی هم ۲۹۰,۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت دارد.

بعضی از درخت‌ها و ساختمان‌ها
صدمه زد.

• **صِرْفاً**
(قید)

واژه‌ای که برای تأکید بر فقط یک چیز، یک شخص یا یک موضوع به کار می‌رود. او صرفاً می‌خواست حرفش را بزند.

• **صِرْفَه‌جویی**
(اسم)

دقت کردن در استفاده از چیزی و مراقبت از آن به منظور جلوگیری از هدر رفتن و مصرف بیش از اندازه‌ی آن. مطمئناً با صرفه‌جویی در مصرف انرژی، نسل‌های آینده هم می‌توانند در آسایش و رفاه زندگی کنند.
(فعل)

صرفه‌جویی کردن: من یاد گرفته‌ام در مصرف آب و برق صرفه‌جویی کنم.

• **صَرِيح**
(صفت)

هر چیزی که معنا و مفهوم کاملاً واضح و روشن داشته باشد. پدر نظر صریح خود را به من گفت.
مترادف: آشکار، بی‌پرده.

• **صَرِيحاً**
(قید)

به طور روشن و مستقیم. پدر صریحاً از ما خواست که به مهمانی روز جمعه نرویم.
مترادف: آشکارا.

• **صُعُود**
(اسم)

بالا رفتن از کوه و به نوک آن رسیدن. صعود به قله‌ی اورست کار سخت و دشواری است.
(فعل)

صعود کردن: چند کوهنورد جوان به قله‌ی دماوند صعود کردند.

• **صِدا**
(اسم)
آن چه با گوش شنیده می‌شود. من صدای نسرین را شنیدم.
مترادف: صوت.

• **صِدا**
(صفت)

صوت.

• **صِدَاقَت**
(صفت)

یکسان بودن سخن و عمل با فکر و احساساتش. وقتی زهر صحبت می‌کرد، صداقت را در سخنانش یافتم.
مترادف: درستی، راستی.

• **صَدَف**
(اسم)

۱. پوشش سخت اطراف بدن بعضی از جانوران نرم‌تن.
۲. جانور نرم‌تن دریایی که بدنش دارای صدف است. بعضی از صدف‌ها را به خاطر مرواریدشان صید می‌کنند.

• **صَدِگان**
(اسم)

سومین رقم از سمت راست در اعداد طبیعی. در عدد ۸۲۴ رقم صدگان ۸ است.

• **صَدْمَه**
(اسم)

خرابی و آسیبی که بر اثر تصادف یا اتفاقی ناگهانی برای کسی یا چیزی پیش بیاید. سیل و توفان صدمه‌های زیادی به محصولات کشاورزی می‌رساند.
مترادف: آسیب، زیان، ضرر.
(فعل)

صدمه خوردن: چون وحید از نظر روحی صدمه خورده بود، پدر و مادرش او را به مسافرت بردند.
(فعل)

صدمه زدن: توفان شب گذشته به

(صفت)
مردم صحرانشین برای محافظت از خود در برابر نور خورشید، لباس‌های بلند می‌پوشند.

• **صَحْرانُورَد**
(اسم)

کسی که در صحرا حرکت می‌کند. صحرانوردان کمی توانسته‌اند از نقاط مرکزی بیابان‌های ایران بگذرند.
(صفت)

بعضی از مردم صحرانورد سوار بر شتر جابه‌جایی می‌شوند.

• **صَحْن**
(اسم)

حیاط ساختمان‌های مذهبی مانند مسجد که دور تا دور آن دیوار کشیده شده است.

• **صَحْنَه**
(اسم)

محل قرار گرفتن بازیگران و اجرای نمایش. ناگهان بازیگری که روی صحنه بود، از حال رفت.

• **صَحِيح**
(صفت)

هر چیزی که در آن خطا و اشتباهی وجود ندارد. آموزگار پاسخ صحیح را روی تخته نوشت.
مترادف: درست.
متضاد: نادرست، اشتباه.

• **صَخْرَه**
(اسم)

سنگ‌های بزرگ کوه‌ها یا کنار رودها.
مترادف: تخته‌سنگ.

• **صَد**
(اسم)

عدد اصلی حاصل ده ضرب در ده.

• صَف (اسم)

چند نفر یا چند چیز که پشت سر هم یا در کنار هم به صورت منظم و مرتب قرار گرفته‌اند. بچه‌های کلاس سوم در صف چهارم ایستاده‌اند.
مترادف: ردیف.
جمع: صفوف.
(فعل)

صف بستن: همین که زنگ خورد، بچه‌ها در حیاط مدرسه صف بستند.

• صِفَت (اسم)

۱. کلمه‌ای که همراه یک اسم می‌آید و یکی از خصوصیات آن اسم را نشان می‌دهد. «آبی» در جمله‌ی نسترن بلوز آبی‌اش را پوشیده، صفت است.
۲. خصوصیت و ویژگی مشخص یک چیز یا یک کس. مهم‌ترین صفت نسرین پر حرفی‌اش است.

• صَفْحَه (اسم)

هر طرف از یک برگ کاغذ، دفتر، کتاب، مجله و... ده صفحه از کتابم را خوانده‌ام.

• صَفْحَه کَلِید (اسم)

یکی از اجزای سیستم کامپیوتر که روی آن دکمه‌هایی شامل حروف، اعداد و علامت‌های گوناگون قرار گرفته است و اطلاعات از طریق آن به کامپیوتر می‌رسد.

• صِفْر (اسم)

۱. عددی به شکل «۰» که مقدار هیچ را برای چیزی نشان می‌دهد. سه منهای سه می‌شود صفر.
۲. نقطه‌ای که از آن جا چیزی را اندازه‌گیری می‌کنند. هوا ۴ درجه زیر صفر است.
۳. پایین‌ترین نمره‌ی درسی که ضعیف بودن دانش‌آموزان را در انجام تکالیف درسی نشان می‌دهد. نمره‌ی دیکته‌ی سوسن صفر شد.

• صَفْرَا (اسم)

مایع تلخی که در کبد ساخته می‌شود و به هضم غذا کمک می‌کند.
مترادف: زرداب.

• صُفُوف (اسم)

جمع صف، صف‌ها. نمازگزاران در صفوف منظم ایستاده بودند.

• صَغِير (صفت)

کوچک.
متضاد: کبیر.

• صِلَاح (اسم)

خوب و درست بودن انجام کاری به خاطر نتیجه‌ی آن. به صلاح دانش‌آموزان است که در دوره‌ی امتحانات به سراغ بازی‌های کامپیوتری نروند.
(فعل)

صلاح دانستن: مادر صلاح می‌داند که من در خانه بمانم و درس‌م را بخوانم.

• صِلَاحِيَّت (اسم)

داشتن توانایی و شایستگی برای انجام کاری. آقای مدیر صلاحیت مجید را برای نمایندگی کلاس چهارم تأیید کرد.

• صُلْح (اسم)

دوره‌ای که هیچ جنگ و جدالی وجود ندارد و همه در آرامش و دوستی به سر می‌برند. سرانجام پس از سال‌ها جنگ، دو کشور صلح را پذیرفتند.
مترادف: آشتی.
متضاد: جنگ.
(فعل)

صلح کردن: سرانجام دو کشور با هم صلح کردند.

• صُلْح جَو (صفت)

هر کس که خواستار صلح و دوستی است و از جنگ بی‌زار است. همه‌ی خانواده روحیه‌ی صلح‌جوی آذرا را تحسین می‌کنند.
مترادف: صلح‌خواه.
متضاد: جنگ‌طلب.

• صَلَوَات (اسم)

جمله‌ای به زبان عربی که معنای آن می‌شود: «درود خدا بر محمد و خاندان او.»
(فعل)

صلوات فرستادن: مردم با صدای بلند صلوات فرستادند.

• صَلِيب (اسم)

دو خط یا دو قطعه‌ی چوبی یا فلزی که هم‌دیگر را قطع می‌کنند و شکل + به وجود می‌آورند.

• صُمَاخ (اسم)

پرده‌ای در داخل گوش که صدا از آن می‌گذرد و وارد گوش میانی می‌شود.

• صَمَغ (اسم)

شیره‌ی چسبناک گیاه که پس از خارج شدن از تنه‌ی گیاه خشک می‌شود.

• صَمِيمَانَه (صفت)

هر رفتار یا سخنی که با مهربانی و دوستی همراه باشد. سال‌ها از دوستی صمیمانه‌ی مریم و زهرا می‌گذرد.
(قید)

مریم و زهرا صمیمانه هم‌دیگر را دوست دارند.

• صَمِيمِي (صفت)

هر کس که نسبت به دیگری مهربان است و با او دوستی نزدیکی دارد. لیلا دوست صمیمی من است.



• صنایع

(اسم)

جمع صنعت، صنعت‌ها. کشتی‌سازی و هواپیماسازی جزء صنایع سنگین هستند.

• صنعتی

(صفت)

هر چیزی که مربوط به صنعت باشد. اراک یکی از شهرهای صنعتی ایران است.

(صفت)

بلوز صورتی به زهرا می‌آید.

• صومعه

(اسم)

محل عبادت روحانیان مسیحی.

• صندل

(اسم)

نوعی کفش چوبی یا پلاستیکی سبک، صاف و یک تکه که دارای بندهای روی پاست.

• صنوبر

(اسم)

درختی از تیره‌ی مخروطیان همیشه سبز با برگ‌های سوزنی شکل و میوه‌ی باریک و دراز که برخلاف میوه‌ی کاج از درخت به طور کامل جدا نمی‌شود. برگ‌های سوزنی صنوبر، کوتاه‌تر و ضخیم‌تر از برگ‌های سوزنی کاج است.

• صیاد

(اسم)

۱. کسی که ماهی صید می‌کند. همین که شب فرا رسید، صیادان قایقشان را به آب انداختند.
مترادف: ماهیگیر.
۲. شکارچی. صیاد پشت درخت منتظر شکار بود.

• صندلی

(اسم)

نشیمنگاهی مخصوص یک نفر که یک تکیه‌گاه و چهارپایه دارد.

• صوت

(اسم)

آن چه که شنیده می‌شود.
مترادف: صدا.
جمع: اصوات.

• صندوق

(اسم)

جعبه‌ی چوبی یا فلزی دردار و دارای قفل که چیزهای گوناگون را می‌توان در آن گذاشت. مادر بزرگ در صندوق قدیمی‌اش پارچه‌های رنگارنگ و زیبایی گذاشته است.

• صورت

(اسم)

۱. بخش جلوی سر از پیشانی تا چانه. صورت حسین از خجالت سرخ شده است.
۲. فهرستی از نام‌ها یا لوازم یا کارهایی که باید انجام بگیرد. این‌ها صورت اجناسی است که باید بخریم.
۳. عددی که در بالای خط کسری نوشته می‌شود.
متضاد: مخرج.

• صندوقچه

(اسم)

صندوق کوچک.

• صندوق‌دار

(اسم)

۱. کسی که مسئول نگه‌داری از پول یا صندوق یک شرکت یا مؤسسه است. امروز صندوق‌دار اداره به مرخصی رفته است.
۲. کسی که در یک فروشگاه، پول اجناس خریداری شده را از مشتری‌ها تحویل می‌گیرد.

• صورت حساب

(اسم)

نوشته‌ای که قیمت چیزهای خریداری شده یا خدمات انجام شده را نشان می‌دهد. خدمتکار رستوران صورت حساب را به پدر تحویل داد.

• صنعت

(اسم)

کاری که از طریق آن انرژی یا مواد اولیه‌ی موجود در طبیعت به کالاها و محصولات متفاوت تبدیل می‌شود. فلزکاری، صنعت تغییر شکل دادن فلزات است.
جمع: صنایع.

• صورتی

(اسم)

رنگ سرخ کم‌رنگ به رنگ گل محمدی که از ترکیب رنگ قرمز و سفید به دست می‌آید.

• صیفی

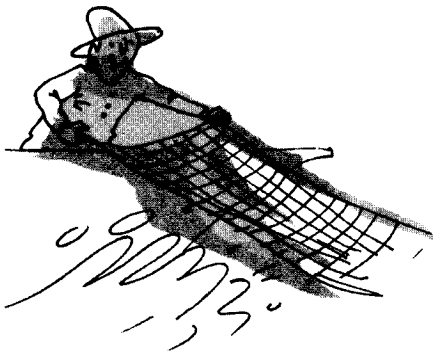
(اسم)

سبزی و میوه‌ای که روی بوته رشد می‌کند و در بهار کاشته و در فصل تابستان برداشت می‌شود.
جمع: صیفی جات.

• صیفی جات

(اسم)

جمع صیفی، صیفی‌ها. تابستان فصل صیفی جات است.



• صیفی کاری

(اسم)

کاشتن صیفی.

(فعل)

صیفی کاری کردن: عمومی حسین

صیفی کاری می کند.

• صیقل

(اسم)

صاف و هموار و بزاق شدن سطح

چیزی یا ساییدن آن.

(فعل)

صیقل دادن: آهنگر با سنباده قطعی

آهنی را صیقل داد.



• ضابطه

(اسم)

آن چیزی که به عنوان اصل یا قانون برای انجام دادن کاری یا قضاوت درباره‌ی موضوعی مورد استفاده قرار می گیرد. برادرم برای انتخاب رشته در دانشگاه هیچ ضابطه‌ای ندارد.

جمع: ضوابط.

• ضامن

(اسم)

کسی که مسئول کار دیگری می شود و از طرف او قول می دهد که آن شخص کارهایش را به درستی انجام دهد. خانم دفتردار ضامن شد که لیلا دیگر در حیاط مدرسه با کسی دعوا نکند.

• ضایع

(صفت)

هر چیزی که خراب شده و از بین رفته است. اگر گوشتی فاسد شود، پنیری

کپک بزند و میوه‌ای بگندد، می گوئیم این

گوشت و پنیر و میوه ضایع شده اند.

مترادف: نابود، تباہ، تلف.

(فعل)

ضایع کردن: همه‌ی این بستنی‌ها

را ضایع کردی! چرا آن‌ها را در فریزر

نگذاشتی؟

• ضایعات

(اسم)

جمع ضایعه، ضایعه‌ها. زمین لرزه و

سیل ضایعات بزرگی هستند که موجب

ترس و وحشت مردم می شوند.

• ضایعه

(اسم)

حادثه‌ای که موجب پیدایش خرابی

و آسیب‌های زیاد می شود. همه‌ی مردم

جهان از ضایعه‌ی بزرگی مانند جنگ

می ترسند و مانع بروز آن می شوند.

• ضبط

(اسم)

۱. دستگاهی که صدای کاست را

پخش می کند. ضبط خانه‌ی ما خراب

شده است.

۲. انتقال صدا یا تصویر روی نوار

کاست یا نوار فیلم به منظور نگه‌داری از

صدا یا تصویر و پخش مجدد آن. ضبط

سخنرانی آقای مدیر در روز معلم بر

عهده‌ی من است.

(فعل)

ضبط کردن: صدای برادر کوچکم

را ضبط کردیم تا وقتی بزرگ شد صدای

نوزادی خودش را بشنود.

• ضبط صوت

(اسم)

دستگاهی که صدای نوار کاست

نگه می دارد تا بعداً آن را پخش کند.

• ضجّه

(اسم)

فریاد ناله و زاری به نشانه‌ی درد

یا اندوه زیاد. با شنیدن ضجّه‌های

همسایه‌مان از خانه بیرون پریدیم.

(فعل)

ضجه زدن: طوری ضجه می زد که

انگار یتیم شده است.

• ضخامت

(اسم)

اندازه‌ی قطر یا کلفتی چیزی. جوزمین

ضخامتی در حدود ۱۰۰۰ کیلومتر دارد.

مترادف: کلفتی.

• ضخیم

(صفت)

هر چیزی که کلفتی زیادی داشته باشد.

خرس قطبی چربی ضخیمی زیر پوستش

دارد تا در برابر سرما از پا در نیاید.

مترادف: کُلفت.

متضاد: نازک.

• ضد

(اسم)

نقطه‌ی مقابل. هر چه نرسرین می گوید،

علی می خواهد ضد آن را بگوید.

(صفت)

شب و روز ضد هم دیگرند.

• ضد عفونی

(اسم)

از بین بردن میکروب‌های جایی یا

چیزی برای پاکیزه ساختن آن.

(فعل)

ضد عفونی کردن: بهتر است پیش از

خوردن میوه‌ها آن‌ها را ضد عفونی کنیم.

• ضدیخ

(اسم)

ماده‌ای که در آب رادیاتور اتومبیل

می ریزند تا در سرما یخ نزند.

• ضراب خانه

(اسم)

محل تولید سکه.

• ضرب

(اسم)

یکی از چهار عمل اصلی حساب که

به کمک آن عمل جمع کوتاه تر می شود.

• ضَرْبُ الْمَثَلِ
(اسم)

سخنی که در آن نصیحتی وجود دارد و هم‌ه‌ی مردم آن را می‌دانند و معمولاً قبولش دارند. «تخم مرغ دزد، آخرش تزد می‌شود». ضرب المثل است.

• ضَرْبَانِ
(اسم)

حرکت‌های منظم باز و بسته شدن دریچه‌ی قلب که موجب ورود خون به قلب و خروج خون از آن می‌شود.

• ضَرْبِ دِیدِگِی
(اسم)

آسیب رسیدن به بدن بر اثر ضربه. پای موتور سوار بر اثر ضربه دیدگی کبود شده بود.

• ضَرْبِه
(اسم)

بر خورد ناگهانی چیزی به چیز دیگر. بهرام سوپ را با ضربه‌ی پای چپ وارد دروازه کرد.

• ضَرَر
(اسم)

زیان.

(فعل)

ضرر داشتن: غذای مانده برای بدن انسان ضرر دارد.

(فعل)

ضرر زدن: پرخوری به دستگاه گوارش ضرر می‌زند.

• ضَرُورِی
(صفت)

هر چیز مهم و مورد نیاز. وسایل ضروری را بردار و در کوله پشتی‌ات بگذار.

• ضَرِیح
(اسم)

اتاقی به شکل خانه از جنس فلز با دیوارهایی پنجره - پنجره که روی قبر امام یا امام‌زاده می‌سازند.

• ضَعْف
(اسم)

نبودن یا نداشتن نیروی بدنی یا روحیه‌ی کافی بر اثر گرسنگی، بیماری یا خستگی. ناصر بر اثر ضعف، سرش گیج رفت و زمین افتاد.

مترادف: سستی، بی‌حالی. متضاد: نیرو، توان.

• ضَعِیف
(صفت)

هر کس که قدرت زیادی ندارد و زود خسته می‌شود.

• ضَلَع
(اسم)

خط راستی که با خط راست دیگر یک زاویه تشکیل می‌دهد. مثلث سه ضلع دارد.

• ضَمَاد
(اسم)

دارویی که به صورت خمیر است و روی زخم می‌گذارند تا زودتر بهبود یابد.

• ضَمَانَت
(اسم)

پذیرفتن مسئولیت کار یا وظیفه‌ی دیگری و قول دادن از طرف او که آن کار به درستی انجام می‌گیرد. خانم دفتردار ضمانت اخلاق و رفتار لیلیا را قبول کرد.

(فعل)

ضمانت کردن: خانم دفتردار ضمانت کرد که لیلیا در حیاط مدرسه با کسی دعوا نکند.

• ضَمَائِر
(اسم)

جمع ضمیر، ضمیرها. این‌ها و آن‌ها جزء ضمائر فارسی‌اند.

• ضَمَمَه
(اسم)

نشانه‌ای در خط فارسی که به صورت ؕ و روی بعضی از حروف گذاشته می‌شود و در اغلب مواقع از خط حذف می‌شود. مثلاً روی حرف ب در کلمه‌ی

بُرْ ضَمَمَه گذاشته شده است.

• ضَمِیر
(اسم)

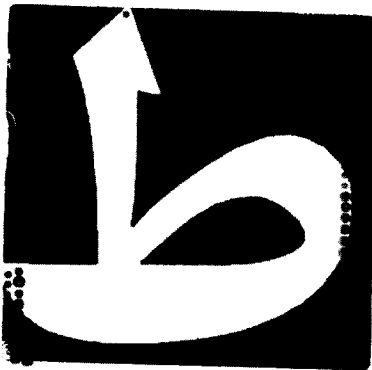
واژه‌ای مانند این، من، آن‌ها که در جمله به جای اسم به کار می‌رود تا از تکرار آن جلوگیری شود. جمع: ضمائر.

• ضَمِیمَه
(صفت)

هر چیزی که همراه چیز دیگر باشد. سی‌دی ضمیمه‌ی مجله را از روزنامه فروشی بگیری.

• ضَوَابِط
(اسم)

جمع ضابطه، ضابطه‌ها. آقای ناظم ضوابط استفاده از کتاب‌های کتابخانه‌ی مدرسه را اعلام کرد.



• طَاس
(اسم)

بی‌مو.

• طَاسِ کَبَاب
(اسم)

تاس کباب.

• طَاعُون
(اسم)

بیماری خطرناکی که باعث آلودگی خون آدم‌ها می‌شود و می‌تواند در مدت کوتاهی مردم زیادی را از بین ببرد.

• طاقَت (اسم)

توانایی مقاومت کردن در برابر خستگی و فشار و تحمل رنج و سختی‌ها. طاقت علی در برابر گرسنگی زیاد است. (فعل)

طاقت آوردن: بچه کمی طاقت بیاور، الان غذا حاضر می‌شود. (فعل)

طاقت داشتن: بیمار دیگر طاقت نداشت که درد را تحمل کند، بنابراین پرستار به او مسکن تزریق کرد.

• طاقت فرسا (صفت)

هر کاری که بسیار سخت و آزاردهنده و تحمل آن خیلی سخت باشد. مردم در دوره‌ی جنگ زندگی طاقت فرسایی داشتند.

• طابِی (اسم)

میوه‌ی جالیزی گردی که پوستی کلفت و گوشتی شیرین و آبدار به رنگ سبز یا زرد دارد. طابلی تخمه‌های کوچک و عطر دل‌پذیری دارد.

• طالع (اسم)

بخت، اقبال، سرنوشت.

• طالع بین (اسم)

کسی که ادعا می‌کند می‌تواند آینده و سرنوشت دیگران را پیش‌بینی کند.

• طاووس (اسم)

پرنده‌ای درشت‌اندام به رنگ سبز و آبی که نر آن دم بزرگ و بلند خود را می‌تواند مثل بادبزن باز کند.

• طایفه (اسم)

گروهی از خانواده‌هایی که جدّ مشترکی دارند و تابع یک رئیس هستند.

• طب (اسم)

دانش پزشکی. قانون کتاب مشهور ابوعلی سینا در زمینه‌ی طب است.

• طبابت (اسم)

درمان و معالجه کردن بیماری‌ها. شهرت طبابت ابوعلی سینا به سرزمین‌های دور هم رسیده بود. (فعل)

طبابت کردن: ابوعلی سینا با داروهای گیاهی و رژیم غذایی، بیماران خود را طبابت می‌کرد. مترادف: درمان کردن، معالجه کردن.

• طبّاخ (اسم)

آشپز. پادشاه به طبّاخ قصر دستور داد که گوسفندی را کباب کند.

• طبّاحی (اسم)

آشپزی. طبّاحی از کارهای مورد علاقه‌ی لادن است.

• طبّخ (اسم)

آماده کردن و پختن غذا. طبخ غذاهای ایرانی حوصله و دقت زیادی می‌خواهد. (فعل)

طبّخ کردن: مادر زهرابا حوصله و علاقه‌ی فراوان غذا طبّخ می‌کند.

• طبّع (اسم)

۱. طبیعت و ویژگی درونی کسی. مجید طبّع آرامی دارد. مترادف: سرشت، خو.

۲. استعداد درونی کسی در انجام کاری بدون آن که دوره‌ی آموزشی گذرانده باشد. برادرم طبّع نقاشی دارد، کسی باور نمی‌کند که او تا به حال به کلاس نقاشی نرفته است. مترادف: استعداد، توانایی.

• طبّعاً (قید)

به طور طبیعی و خود به خودی. نسرین طبّعاً دختر دل‌نازک و مهربانی است. مترادف: طبیعتاً.

• طبّق (اسم)

سینی چوبی بزرگ و گردی بدون لبه یا بالبه‌ی کوتاه که روی سر می‌گذاشتند و در آن اثاثیه یا خوراکی حمل می‌کردند.

• طبّق (حرف اضافه)

بر اساس، برابر با، مطابق با. طبق برنامه‌ی کلاس، امروز زنگ دوم درس علوم داریم.

• طبّقات (اسم)

جمع طبقه، طبقه‌ها. آپارتمان‌های طبقات سوم و چهارم این ساختمان سه اتاق خوابه هستند.

• طبّقه (اسم)

۱. هر سطح ساختمان که بالای دیگری قرار گرفته و دارای یک کف و یک سقف است و در آن افرادی زندگی یا کار می‌کنند. ما در طبقه‌ی چهارم این ساختمان ساکن هستیم.

۲. گروهی از مردم که از نظر اقتصادی، فرهنگی یا فکری تقریباً در یک سطح هستند. خانواده‌ی ما از طبقه‌ی متوسط جامعه است.

جمع: طبقات

• طبّقه‌بندی (اسم)

گذاشتن یا مرتب کردن چیزها در گروه‌های مختلف بر اساس ویژگی‌های آن‌ها. (فعل)

طبقه‌بندی کردن: دانشمندان جانوران را به دو گروه بزرگ مهره‌داران و بی‌مهرگان طبقه‌بندی کرده‌اند.

• **طَبِل**
(اسم)

سازي به شكل استوانه كه دو طرف آن پوست نازكي كشيده‌اند و براي توليد صدا، با دو چوب مخصوص بر آن مي‌كوبند.

• **طَبِي**
(صفت)

هر چيز مربوط به پزشكي يا طب. خواهر كوچكم گوشي طبي دكتر را برداشت تا آن را از نزديك ببيند.
مترادف: پزشكي.

• **طَبِيب**
(اسم)

پزشك، ابوعلی سینا طبیب مشهوری بود.
توضیح: واژه‌ی طبیب در گذشته بیشتر از امروز به کار می‌رفته است.

• **طَبِيعَت**
(اسم)

۱. همه‌ی چیزهایی که وجود دارد و به دست آدم ساخته نشده است. دشت‌ها، بیابان‌ها، کوه‌ها، رودها، دریاها و جنگل‌ها جزء طبیعت هستند. ما باید از طبیعت محافظت کنیم و به آن احترام بگذاریم.
۲. ویژگی یا خلق و خوی کسی. مینا طبیعت شاداب و سرزنده دارد.
مترادف: سرشت، طبع.

• **طَبِيعِي**
(صفت)

هر چیزی که به طبیعت مربوط باشد و انسان در به وجود آمدن آن نقشی نداشته باشد. ده‌ها یخچال طبیعی در رشته کوه زاگرس وجود دارد.
متضاد: غیر طبیعی، مصنوعی.

• **طَحَال**
(اسم)

اندامی غده مانند در عقب معده و زیر پرده‌ی دیافراگم که در عفونت‌های سخت بزرگ می‌شود. دکترا مجبور شدند که طحال پدری بزرگم را از شکمش درآورند.

• **طَرَّاح**
(اسم)

۱. کسی که نقشه یا طرح چیزی را به وجود می‌آورد. لئوناردو داوینچی از نخستین طراحان هلیکوپتر بوده است.

۲. کسی که با مطالعه‌ی اولیه برای انجام دادن کاری برنامه‌ریزی می‌کند. آقای امینی از طراحان سؤال‌های امتحان نهایی کلاس پنجم است.

۳. کسی که تصویر یا شکل چیزی یا کسی را پدید می‌آورد. رودابه خائف طراح تصویرهای این کتاب است.

• **طَرَّاحِي**
(اسم)

۱. به وجود آوردن نقشه یا طرح چیزی. دانشمندان برای طراحی فضا-پیمای جدید سال‌ها زحمت کشیدند. مژگان به کلاس طراحی و نقاشی می‌رود.
(فعل)

طراحی کردن: دانشمندان به زودی فضاپیمای جدیدی را طراحی می‌کنند. مژگان وقتی بی‌کار است، طراحی می‌کند.

۲. مطالعه و برنامه‌ریزی برای انجام دادن کاری. طراحی سفر به سیارات منظومه‌ی شمسی کار دشواری است.
(فعل)

طراحی کردن: دانشمندان می‌خواهند سفر انسان به مریخ را طراحی کنند.

• **طَرَح**
(اسم)

۱. شکل ساده‌ی هر چیز که می‌تواند شکل کلی و اصلی آن را نشان دهد؛ طرح یک قایق، طرح یک هواپیما.

۲. برنامه‌ای که برای انجام کاری در نظر گرفته می‌شود. ما برای جشن روز معلم امسال طرح تازه‌ای پیشنهاد کردیم.
(فعل)

طرح کردن: ما نظرم را صادقانه

طرح کردیم.
مترادف: مطرح کردن، پیشنهاد کردن.

• **طَرَز**
(اسم)

چگونگی انجام دادن کاری. زهرا طرز درست کردن کوکو سیب‌زمینی را یاد گرفته است.
مترادف: روش.

• **طَرَف**
(اسم)

سَمَت. قلب آدم‌ها در طرف چپ بدنشان است.
جمع: اطراف.

• **طَرَفِدَار**
(اسم)

کسی که بر اساس علاقه یا عقیده‌ی شخصی‌اش از کسی یا گروهی حمایت می‌کند. تو طرفدار کدام تیم فوتبال هستی؟
مترادف: هوادار.

• **طَعْم**
(اسم)

مزه. ناهید از طعم این آب‌نبات خوشش نیامده است.

• **طَعْمَه**
(اسم)

غذایی که جانوران از طریق شکار کردن به دست می‌آورند. خرگوش طعمه‌ی مورد علاقه‌ی عقاب است.

• **طَعْنَه**
(اسم)

سخنی که برای ایراد گرفتن از کسی یا مسخره کردن به طور غیر مستقیم به او گفته می‌شود. زهرا معنای طعنه‌ی مهرداد را نفهمید.

مترادف: کنایه.
(فعل)

طعنه زدن: به جای این که طعنه بزنی، حرفت را بگو.

• طغیان

(اسم)

۱. زیاد شدن آب رودخانه و سرازیر شدن آن به زمین‌های اطراف.
(فعل)

طغیان کردن: هر سال در فصل بهار آب رودخانه طغیان می‌کند.

۲. برخاستن و اعتراض گروهی از مردم در برابر حکومت. با دخالت پلیس طغیان مردم خاموش شد.
(فعل)

طغیان کردن: مردم بر ضد فساد حکومت طغیان کردند.

• طفل

(اسم)

کسی که عمر زیادی نکرده و هنوز بزرگ نشده است.
 مترادف: کودک، بچه.

• طفلك

(اسم)

واژه‌ای برای نشان دادن محبت و دل‌سوزی در حق کسی. طفلك خیلی صدمه خورد.

• طفلكی

(اسم)

طفلك. طفلكی از درد شکم به خودش می‌پیچد.

• طفلی

(اسم)

طفلك. طفلی ۴۰ درجه تب کرده بود.

• طفولیت

(اسم)

زمانی که کسی هنوز طفل است و در کودکی به سر می‌برد. او از همان دورهی طفولیت به مسائل علمی علاقه‌مند بود.

• طلا

(اسم)

فلزی گران‌قیمت و زردرنگ که

• طلب

(اسم)

برای ساختن چیزهای زینتی مثل النگو، گوشواره، گردن‌بند و... استفاده می‌شود. قیمت طلا در بازار افزایش یافته است.
 مترادف: زر.
(فعل)

طلب داشتن: هزار تومان از رضا طلب داشتم، سرانجام طلبم را امروز گرفتم.
(فعل)

طلب کردن: رضا پول زیادی از من طلب کرد.
(فعل)

• طلب‌کار

(اسم)

کسی که پول یا چیزی را از کس دیگری می‌خواهد. طلب‌کارها جلوی خانه جمع شده‌اند.
 متضاد: بدهکار.
(فعل)

• طلسم

(اسم)

چیزی که به گمان بعضی‌ها نیرو یا قدرت جادویی دارد و می‌تواند بدی یا سحر و جادو را از بین ببرد. خانم احمدی همیشه طلسم دورگردش می‌اندازد.
(فعل)

طلسم شدن: همین که جادوگر عصایش را چرخاند، علی بابا طلسم شد.
(فعل)

طلسم کردن: جادوگر بدجنس علی بابا را طلسم کرد.
(فعل)

• طلق

(اسم)

ورق نازکی که نور به راحتی از آن عبور می‌کند و در بعضی از وسایل به جای شیشه به کار می‌رود.
(فعل)

• طلوع

(اسم)

پیدا شدن خورشید در آسمان. قبل از طلوع خورشید به طرف کوه حرکت کردیم.
(فعل)

طلوع کردن: همین که خورشید طلوع کرد، از خواب بیدار شدم.
(فعل)

• طلا‌ساز

(اسم)

کسی که کارش ساختن چیزهای زینتی از سنگ‌های قیمتی باشد. پدر دوستم طلا‌ساز است.
(فعل)

• طلا فروش

(اسم)

کسی که کارش خرید و فروش چیزهای زینتی یا جواهرآلات است. طلافروش قیمت دست‌بند و گردن‌بند را در فاکتور نوشت.
(فعل)

• طلاق

(اسم)

جدا شدن زن و شوهر از یک‌دیگر و برهم خوردن زندگی مشترک آن‌ها. یک سال از طلاق مجید و زهرا می‌گذرد.
 مترادف: جدایی.
(فعل)

طلاق دادن: مجید زهرا را طلاق داد.
(فعل)

طلاق گرفتن: زهرا از مجید طلاق گرفت.
(فعل)

• طلاکاری

(اسم)

۱. پوشاندن سطح چیزی با لایه‌ی نازکی از طلای مایع.
 ۲. تزئین نوشته‌ای با آب طلا، نقره و...
(فعل)

• طلائی

(صفت)

۱. هر چیزی که از طلا ساخته شده باشد؛ گردن‌بند طلائی.
 ۲. رنگی که مانند طلا زرد درخشان است. خورشید طلائی از پشت کوه‌ها بیرون آمد.
(فعل)

• طَمَاع

(صفت)

هر کس که حرص و طمع بسیار زیاد دارد. پسر بچه‌ی طَمَاع تمام شیرینی‌های داخل ظرف را برای خودش برداشت.
مترادف: آزمند، حریص، طمع‌کار.

• طَمَع

(اسم)

علاقه‌ی بسیار زیاد به داشتن یا به دست آوردن چیزی بیش از اندازه‌ی مورد نیاز. مرد گدا به طمع گرفتن پول بیشتر جلوی مردم را می‌گرفت و نمی‌گذاشت آن‌ها بروند.
مترادف: آز، حرص.

(فعل)

طمع داشتن: بچه این قدر طمع نداشته باش، به شکلات بقیه چه کار داری؟
(فعل)

طمع کردن: بچه جان طمع نکن، به اندازه‌ی شکمت غذا بخور.

• طَمَع‌کار

(صفت)

هر کس که طمع زیادی داشته باشد. فروشنده‌ی طمع‌کار اجناسش را به قیمت بیشتر از معمول می‌فروخت.
مترادف: آزمند، طَمَاع، حریص.

• طَنَاب

(اسم)

چند رشته نخ به هم تابیده که محکم و کلفت شده‌اند و برای بستن چیزهای مختلف استفاده می‌شود. فروشنده جعبه‌ها را با طناب بست.

• طَنَز

(اسم)

سخن یا نوشته‌ای که به شکل خنده‌دار عیب‌ها و ایرادهای کسی را نشان می‌دهد.

• طَنَز‌آمیز

(صفت)

هر چیزی که به صورت طنز بیان شود. بخش‌هایی از داستانی که خواندم طنزآمیز بود.

مترادف: خنده‌دار، طعنه‌آمیز.

• طَنَز‌نویس

(اسم)

کسی که نویسنده‌ی نوشته‌های طنز است. عبید زاکانی طنزنویس مشهور ادبیات فارسی است.
مترادف: طنزپرداز.

• طَنین

(اسم)

۱. بازگشت یا انعکاس صدا. طنین گام‌هایش در راهرو پیچیده بود.
۲. حالتی در صدا که آهنگین و تأثیرگذار است. هنوز طنین صدای مادرم در گوشم می‌پیچد.

• طور

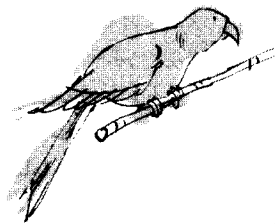
(اسم)

۱. گونه. چرا تو این طور گفتی؟
۲. شیوه. روش این کار را می‌توانستی طور دیگری انجام بدهی.

• طوطی

(اسم)

پرنده‌ای با منقار بزرگ و خمیده و پرهای رنگارنگ که در جنگل‌های مناطق گرم زمین زندگی می‌کند. بعضی از طوطی‌ها صدا را تقلید می‌کنند.



• طوفان

(اسم)

توفان. طوفان شب گذشته به کابل‌های برق و درخت‌ها آسیب رساند.

• طول

(اسم)

درازای هر چیزی. تا به حال مدادی دیده‌ای که طول آن ۵۰ سانتی‌متر باشد؟
مترادف: درازا.
متضاد: پهنای.

• طولانی

(صفت)

۱. مقدار راه بسیار زیاد. چه راه طولانی، پس کی می‌رسیم؟
۲. زمان بسیار زیاد. گاهی یک دقیقه طولانی‌تر از دو ساعت به نظر می‌آید.

• طویل

(صفت)

دراز.

• طویل‌ه

(اسم)

محل نگه‌داری از الاغ، گاو، گوسفند و بز. چوپان گوسفندها را به طویل‌ه برد.

• طیاره

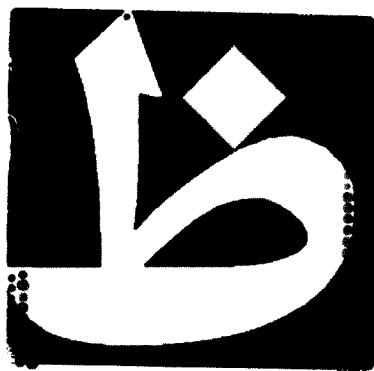
(اسم)

هوایما. پدر بزرگ من به هوایما طیاره می‌گوید.
توضیح: در گذشته، به جای هوایما از واژه‌ی طیاره استفاده می‌کردند.

• طینت

(اسم)

خصوصیت درونی کسی. دوستم طینت خوبی دارد، او درباره‌ی هیچ‌کس بدفکر نمی‌کند.



• ظالم

(صفت)

هر کس که به دیگران ظلم بکند. ضحاک فرمانروایی ظالم بود.
مترادف: ستمگر.
متضاد: مظلوم.

• ظالمانه (صفت)

هر رفتاری که با ظلم و ستم به دیگران همراه باشد. مردم سخنان ظالمانه‌ی او را شنیدند. (قید)
او ظالمانه سخن می‌گفت.

• ظاهر (اسم)

بخش پیدای هر چیز یا هر کس. از ظاهرش معلوم بود که دارد دروغ می‌گوید.
متضاد: باطن، درون.

• ظاهراً (قید)

آن طور که به نظر می‌آید. ظاهراً کسی نمی‌تواند از امتحان ریاضی نمره‌ی بیست بیاورد.

• ظاهری (صفت)

هر چیزی که ظاهر یا سطح بیرونش پیدا باشد. از شکل ظاهری این صندلی نمی‌توان فهمید محکم است یا نه.

• ظرافت (اسم)

ظریف و لطیف بودن. همه‌ی بازدیدکنندگان از ظرافت رنگ و نقش مسجد شیخ لطف‌الله اصفهان تعجب می‌کنند.

• ظرف (اسم)

وسيله‌ای مانند بشقاب، لیوان، کاسه یا سطل که می‌توان در آن چیزی گذاشت.
جمع: ظروف.

• ظرف‌شویی (اسم)

لگن فلزی و گود در آشپزخانه که ظرف‌ها و میوه‌ها را در آن می‌شویند.

• ظرفیت (اسم)

فضایی که یک مکان یا وسیله برای نگه داشتن چیزی یا چیزهایی در درون خود دارد. این پارکینگ ظرفیت ۱۵۰۰ اتومبیل دارد.
 مترادف: گنجایش.

• ظروف (اسم)

جمع ظرف، ظرف‌ها. امروزه مردم کمتر در ظروف فلزی غذا می‌خورند.

• ظریف (صفت)

۱. هر چیز زیبا، دقیق و تقریباً کوچک. همسایه‌مان اتومبیل ظریفی دارد.
۲. هر سخن یا رفتاری که دقیق، هوشمندانه و دل‌پذیر باشد. آقای معلم به نکته‌ی ظریفی درباره‌ی زندگی احمدشاه قاجار اشاره کرد.

• ظلم (اسم)

ستم. همه از ظلم او خسته شدند. (فعل)
ظلم کردن: نامادری سیندرلا در حق او خیلی ظلم کرد.

• ظلمت (اسم)

نبودن نور و برقراری تاریکی. وقتی برق رفت، ظلمت همه جا را فرا گرفت.
متضاد: روشنایی.
جمع: ظلمات.

• ظلمات (اسم)

جمع ظلمت، ظلمات‌ها.

• ظن (اسم)

حدس و گمان درباره‌ی موضوعی یا مسئله‌ای. پلیس هنوز مجرم را دستگیر نکرده است، اما ظن مأموران در مورد دو یا سه نفر خیلی قوی است.

• ظنین (صفت)

هر کس که نسبت به چیزی یا کسی حدس و گمان بدی دارد. خوشبختانه درباره‌ی دزدی در کلاس، هیچ‌کس به مهر داد ظنین نشد.

• ظهر (اسم)

بخشی از روز که بین صبح و عصر است. هنگام ظهر، خورشید به طور عمود بر زمین می‌تابد.



• عابر (اسم)

کسی که در مسیری مانند پیاده‌رو قدم می‌زند. اگر عابری می‌خواهد به آن سوی خیابان برود، باید از جاهای خط‌کشی شده بگذرد.
 مترادف: رهگذر.

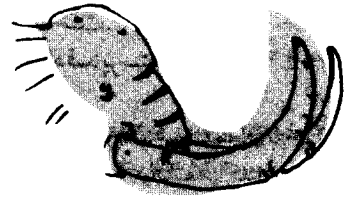
• عابربانک (اسم)

دستگاهی متعلق به بانک که در گذرگاه‌ها یا نقاط مُشرف به پیاده‌روها نصب می‌شود و مخصوص مشتریانی است که با استفاده از کارت مغناطیسی خود می‌توانند از حسابشان پول بردارند یا در آن پول بگذارند.

• عاج (اسم)

عضو دفاعی پستاندارانی مانند فیل و گراز که از ماده‌ای بسیار سخت و به رنگ سفید مایل به زرد تشکیل شده است. عاج بر اثر رشد دندان‌های نیش این جانوران بلند می‌شود.

توضیح: عاج را به صورت آج نوبسید. آج برجستگی‌های ته کفش است، ولی عاج دندان‌های فیل است.



• عادلانه

(صفت)

می‌کند. بچه‌ها پیش از شروع مسابقه به دنبال یک داور عادل می‌گشتند.

هر چیزی که بر اساس عدالت باشد. بچه‌ها داورِ عادلانه‌ی جمشید را قبول داشتند.

(قید)

جمشید عادلانه داورِ می‌کند.

• عادی

(صفت)

هر چیزی یا هر کاری که مطابق عادت است و معمولاً اتفاق می‌افتد. ناهید از بازی‌ها و سرگرمی‌های عادی بیشتر خوشش می‌آید.

• عاجز

(صفت)

۱. هر آدم ناتوان و بیچاره‌ای که ممکن است بخشی از بدنش مانند دست، پا یا چشم‌هایش به خوبی کار نکند. گلدای عاجز نمی‌توانست به درستی راه برود.

مترادف: علیل.

۲. هر کس که از عهده‌ی انجام وظیفه یا حل مشکلات خود برنیاورد. جواد از نوشتن مشق‌هایش عاجز است. مترادف: ناتوان، درمانده.

• عاشق

(اسم)

کسی که چیزی یا کسی را خیلی زیاد دوست دارد. فرهاد عاشق شیرین بود.

• عاشقانه

(صفت)

هر چیزی که در آن دوستی زیاد و عشق وجود دارد. داستان شیرین و فرهاد از داستان‌های عاشقانه‌ی ادبیات فارسی است.

(قید)

مجنون عاشقانه با طبیعت سخن می‌گفت.

• عاطفه

(اسم)

حس دوست داشتن و محبت به دیگران. تا به حال کسی عاطفه‌ای از او ندیده است.

مترادف: محبت، مهربانی.

متضاد: کینه، دشمنی.

جمع: عَوَاطِف.

• عاطفی

(صفت)

۱. هر کس که عاطفه دارد. آقای خلیلی آدمی عاطفی است.

• عادل

(صفت)

هر کس که بی‌سبب نه از کسی طرفداری می‌کند و نه با او مخالفت

۲. هر چیزی که به عاطفه مربوط باشد. من یا مادرم رابطه‌ی عاطفی عمیقی دارم. مترادف: با محبت، مهربان.

• عاقبت

(اسم)

قرار داشتن بدن در وضعیت مناسب و دوری از بیماری و گرفتاری. امیدوارم همیشه در عاقبت باشید.

مترادف: سلامتی.

• عاقبت

(قید)

آخرین مرحله‌ی هر کار یا اتفاقی. عاقبت زمستان هم تمام می‌شود و فصل بهار می‌آید. مترادف: سرانجام، بالاخره.

• عاقبت‌اندیش

(صفت)

هر کس که به پایان و نتیجه‌ی هر کار فکر کند و بکوشد راه درست را پیدا کند. بهتر است پیش از شروع کار با یک آدم عاقبت‌اندیش مشورت کنی.

مترادف: دوراندیش، آینده‌نگر.

• عاقل

(صفت)

هر کس که در انجام کارها و برطرف کردن مشکلات خود از عقل و فکر استفاده کند. آدم عاقل به حرف نادان گوش نمی‌کند.

(اسم)

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟

مترادف: دانا، خردمند.

متضاد: نادان.

• عاقلانه

(صفت)

هر کاری که از روی عقل و خرد انجام پذیرد. سخنان عاقلانه‌ی پدر بزرگ همیشه راهنمای ماست.

(قید)

پدر بزرگ همیشه عاقلانه حرف می‌زند.

• **عالم**
(اسم)

کسی که چیزهای زیادی می‌داند. عالمان علم نجوم پیش‌بینی کرده‌اند که خورشید حدود پنج میلیارد سال دیگر خاموش می‌شود.
مترادف: دانشمند.
متضاد: جاهل، نادان.
جمع: علما.
(صفت)

کشاورز پیش‌مرد عالم رفت تا داروی زخمش را از او بگیرد.
مترادف: آگاه، دانا.

• **عالم**
(اسم)

۱. دنیا و سراسر چیزهایی که در همه جا هست شامل زمین، آسمان و کهکشان‌ها. در گذشته، مردم فکر می‌کردند زمین مرکز عالم است.
مترادف: جهان، گیتی.

۲. کره‌ی زمین و آنچه در آن وجود دارد. دوست پدرم همه‌ی عالم را گشته است.
مترادف: دنیا.

• **عالمانه**
(صفت)

هر چیزی که خصوصیت علمی داشته باشد. همه از سخنان عالمانه‌ی او لذت بردند.
مترادف: علمی.

(قید)

از روی آگاهی و دانش. او عالمانه سخن می‌گفت.

• **عالی**
(صفت)

هر چیزی که ارزش یا سطح بالاتر و ممتازی داشته باشد؛ تحصیلات عالی، آشنایی عالی.
مترادف: بسیار خوب، ممتاز.

• **عالم**
(اسم)

آنچه که باعث به وجود آمدن چیزی

شود یا در به وجود آمدن آن دخالت داشته باشد. میکروب عامل مهمی در ایجاد بعضی از بیماری‌هاست.
جمع: عوامل.

• **عامه**
(اسم)

مجموعه‌ی مردم عادی که برخلاف افراد دانشمند و آگاه، سواد و دانش خیلی زیاد ندارند. از نظر عامه عدد ۱۳ نحس است.

• **عامه‌پسند**
(صفت)

هر چیزی که مورد پسند یا سلیقه‌ی همه یا بیشتر مردم باشد. مرضیه‌ی برومند فیلم‌های عامه‌پسند گوناگونی ساخته است.
مترادف: مردم‌پسند.

• **عامی**
(صفت)

هر کس که سواد و آگاهی زیاد ندارد. اغلب آدم‌های عامی زودباورند، هر چه را به آن‌ها بگوئیم باور می‌کنند.

• **عامیانه**
(صفت)

هر چیزی که به مردم عادی تعلق داشته باشد. ماه‌پشونی و دخترشاه پریان از قصه‌های عامیانه‌ی ایرانی هستند.

• **عایق**
(صفت)

هر ماده‌ای که جریان برق از آن نمی‌گذرد. چوب و روکش پلاستیکی سیم برق عایق هستند.
مترادف: نارسانا.
متضاد: رسانا.

• **عبا**
(اسم)

نوعی پوشش بلند، گشاد، جلوباز و بدون دکمه که روحانی‌های مسلمان روی لباس خود می‌پوشند.

• **عبادت**
(اسم)

عملی که از طریق آن نشان می‌دهیم کسی را می‌پرستیم و بندگی او را می‌کنیم. مادر بزرگ زهرابیشتر اوقات روز در حال عبادت است.
مترادف: پرستش.
(فعل)

عبادت کردن: مسلمانان با خواندن نماز خداوند را عبادت می‌کنند.

• **عبادتگاه**
(اسم)

جایی که در آن عبادت می‌کنند. مسجد عبادتگاه مسلمانان است.
مترادف: پرستش‌گاه.

• **عَبَث**
(صفت)

هر چیزی که بی‌فایده و بدون نتیجه باشد. نصیحت این بچه کار عبثی است، خودت را خسته نکن.
مترادف: بیهوده.
متضاد: سودمند، مفید.

• **عِبْرَت**
(اسم)

آنچه که بر اثر اتفاق یا رویدادی باعث آگاهی و هوشیاری می‌شود. پس از عبرت از این اتفاق، امیدوارم به این کار ناپسند ادامه ندهی.
(فعل)

عبرت گرفتن: طوطی از ماجرای که بازرگان در جنگل‌های هندوستان دیده بود، عبرت گرفت.

• **عِبْرَت آموز**
(صفت)

هر چیزی که باعث عبرت و پند گرفتن شود. ماجرای زندگی سخت و دشوار ماری کوری برای همه عبرت‌آموز است.

• **عُجُور**
(اسم)

گذشتن یا رد شدن از جایی.

دنیبال اجناس عتیقه بوده که خودش عتیقه شناس شده است.

مترادف: اخمو، تشر و. **متضاد:** گشاده رو.

پیاده رو محل عبور دو چرخه سوارها یا موتورسوارها نیست. (فعل)

• عتیقه فروشی (اسم)

مغازه‌ای که در آن اجناس عتیقه را می‌فروشند. مادر از عتیقه فروش سرخیابان یک دست شمعدان نقره خرید.

هر چیزی که به زمان‌های گذشته متعلق است و به خاطر قدیمی بودنش ارزش دارد. مادر بزرگم یک رادیوی لامپی عتیقه دارد. (اسم)

• **عبور کردن:** وقتی چراغ قرمز شد، علی از خیابان عبور کرد.

• عبور و مرور (اسم)

گذشتن یا عبور مردم و وسایل نقلیه از جایی. شب‌های عید، عبور و مرور در خیابان مشکل می‌شود. **مترادف:** رفت و آمد. (فعل)

• عجایب (اسم)

چیزهای عجیب و شگفت‌آور. باغ‌های معلق بابل جزء عجایب هفت‌گانه‌ی جهان است.

کار او خرید و فروش عتیقه است. **جمع:** عتیقه‌جات.

• عتیقه‌جات (اسم)

عبور و مرور کردن آدم‌ها و ماشین‌های زیادی در خیابان عبور و مرور می‌کنند.

جمع عتیقه، عتیقه‌ها. آقای ابراهیمی سال‌هاست که سرگرم جمع‌آوری عتیقه‌جات است.

• عبوس (صفت)

واژه‌ای که برای نشان دادن تعجب به کار می‌رود. عجب! این چه حرفی بود گفتی؟ (صفت)

• **عتیقه شناس (اسم)** کسی که می‌تواند اجناس عتیقه را بشناسد. آقای ابراهیمی آن قدر به

هر کس که دائماً اخم می‌کند و همیشه ناراحت و عصبانی به نظر می‌رسد. دایی عباس اغلب اوقات عبوس و گرفته است.

• عَجَب (صوت)

واژه‌ای که برای نشان دادن تعجب به کار می‌رود. عجب! این چه حرفی بود گفتی؟ (صفت)

کسی که می‌تواند اجناس عتیقه را بشناسد. آقای ابراهیمی آن قدر به

عجیب. عجب چیزی به او گفتی!

عجایب هفت‌گانه			
نام بنا	قدمت	محل	توضیح
هرم بزرگ خنوپس	۴۶۰۰ سال پیش	مصر	به ارتفاع ۱۴۷ متر و متشکل از ۲ میلیون تخته سنگ هر کدام به وزن ۳ تن
باغ‌های معلق بابل	۲۶۰۰ سال پیش	بین‌النهرین	ساخته‌ی بخت‌النصر دوم برای همسرش
مجسمه‌ی زنوس	۲۴۰۰ سال پیش	یونان بر تپه‌ی المپ	به ارتفاع ۱۲ متر و ساخته از طلا و عاج، حدود ۱۵۰۰ سال پیش از بین رفت.
معبد دیانا	۲۳۵۰ سال پیش	افسوس در آسیای صغیر	ساخته شده از سنگ مرمر. بقایای آن ۱۴۰ سال پیش کشف شد.
مقبره‌ی موسولوس	۲۳۰۰ سال پیش	آسیای صغیر	۱۹۰۰ سال برپا بود، اما با وقوع زمین‌لرزه ویران شد.
مجسمه‌ی کولوسوس	۲۳۰۰ سال پیش	جزیره‌ی رودس در دریای اژه	۹ متر ارتفاع داشت و با وقوع زمین‌لرزه از بین رفت.
چراغ دریایی اسکندریه	۲۲۷۰ سال پیش	مصر	۱۲۱ متر ارتفاع داشت، اما پس از ۱۵۰۰ سال فرو ریخت.

• عَجَله
(اسم)

انجام دادن کار با سرعت زیاد در زمان کم. با این همه عجله می‌خواهی چه کنی؟
مترادف: شتاب.
متضاد: صبر.
(فعل)
عجله کردن: عجله کن زودتر به اتوبوس برسیم.

• عَجوزه
(اسم)

زن بسیار زشت و پیر. این جوان حریص با عجوزه‌ی ثروتمندی ازدواج کرد تا به ثروت او دست یابد.

• عَجول
(صفت)

هر کس که در رسیدن به چیزی یا انجام کاری شتاب می‌کند تا از دست آن راحت شود. آدم عجول در کارش موفق نمی‌شود.
مترادف: شتاب‌زده.
متضاد: بُردبار، صبور.

• عَجولانه
(صفت)

هر کاری که با عجله انجام شده باشد. با این تصمیم عجولانه به نتیجه‌ی خوب نمی‌رسی.
(قید)
بهرام عجولانه تصمیم گرفت.

• عَجیب
(صفت)

هر چیز غیر عادی که باعث تعجب آدم بشود. در جنگل‌های استوایی گیاهان عجیبی رشد می‌کنند.
مترادف: شگفت‌آور.
متضاد: عادی، معمولی.

• عَدَالَت
(اسم)

یکسان بودن و برابری همه‌ی مردم با هم دیگر در برابر قانون. برقراری عدالت

• عَدَم
(اسم)

از آرزوهای بزرگ همه‌ی مردم ایران و جهان است.
نبودن، وجود نداشتن. در صورت عدم رضایت والدین، برنامه‌ی بازدید از موزه لغو می‌شود.

• عَدَالَتِ خَواه
(صفت)

هر آدم علاقه‌مند به برقراری عدالت. مردم عدالت‌خواه جهان از تلاش‌های سازمان یونیسف برای کمک به کودکان گرسنه حمایت می‌کنند.

• عَدَد
(اسم)

کلمه‌ای که برای شمردن و حساب کردن چیزها استفاده می‌شود. چهار، دوازده، سی و پنج عدد هستند.

• عَدَس
(اسم)

دانه‌ای ریز، گرد و صاف به رنگ‌های سبز یا قهوه‌ای که بر گیاه عدس می‌روید. عدس از دانه‌های خوراکی بسیار پرخاصیت و جزء حبوبات است.

• عَدَسِ پُلُو
(اسم)

غذایی که با برنج و عدس (و گاهی گوشت، خرما یا کشمش) پخته می‌شود.

• عَدَسِی^۱
(اسم)

۱. بخش شفافی در کره‌ی چشم که در عقب مردمک قرار دارد و نور را به روی شبکیه متمرکز می‌کند.
۲. قطعه‌ای شیشه‌ای که با استفاده از آن در تلسکوپ یا میکروسکوپ می‌توان تصویر چیزهای مختلف را درشت‌تر یا از نزدیک‌تر دید.

• عَدَسِی^۲
(اسم)

غذایی که با جوشاندن و پختن عدس به دست می‌آید.

• عَدل
(اسم)

عدالت.

• عَذاب
(اسم)

آن چه که باعث آزار و اذیت زیاد انسان یا سایر موجودات زنده بشود. سر و صدا و گاهی دعوای بچه‌های داخل کوچه موجب عذاب اهالی محل شده است.
(فعل)

عذاب دادن: بچه این قدر مادرت را عذاب نده!
مترادف: اذیت کردن.

• عَذابِ آوَر
(صفت)

هر چیزی یا هر کسی که موجب اذیت و آزار کس دیگری شود. سر و صدای بچه‌ها در کوچه واقعاً عذاب‌آور شده است.

• عَذرِ خَواه
(اسم)

توضیحی که آدم برای درخواست بخشش خطا یا رفتار نادرست خود بیان می‌کند. علی عذرخواهی بهرام را به خاطر حرف زشتش پذیرفت.
(فعل)

عذرخواهی کردن: بهرام به خاطر حرف زشتی که زده بود از علی عذرخواهی کرد.
مترادف: بوزش خواستن.

• عَرَبَدَه
(اسم)

فریاد بلند برای نشان دادن عصبانیت و دعوا راه انداختن. کسی از عربده‌های او نمی‌ترسد.

(فعل)

عربده کشیدن: راننده‌ی خلافکار از چراغ قرمز عبور کرده بود و پس از تصادف عربده هم می‌کشید.

خارج می‌شود.

(فعل)

عرق کردن: حمید آن قدر عرق کرد که لباسش حسابی خیس شد.

• عروسک بازی

(اسم)

بازی کردن با عروسک. لاله ولادن از عروسک بازی خوششان می‌آید.

(فعل)

عروسک بازی کردن: لاله ولادن عروسک بازی می‌کنند.

• عَرَشه

(اسم)

فضای روباز کشتی. آن‌ها برای هواخوری روی عرشه رفتند.

• عَرُوسی

(اسم)

جشنی که هنگام ازدواج یک دختر و پسر جوان با هم دیگر برگزار می‌شود. هفته‌ی آینده به عروسی پسرخاله‌ام می‌رویم.

(فعل)

عروسی کردن: هفته‌ی آینده رضا با سوادبه عروسی می‌کند.

• عَرَق سوز

(صفت)

پوستی که بر اثر عرق زیاد قرمز شده و دارای جوش‌های بسیار ریز همراه با خارش یا سوزش است. آن قدر زیر آفتاب بازی کردم که گردنم عرق‌سوز شد.

• عَرَض

(اسم)

فاصله‌ی دو طرف نزدیک‌ترین چیز. عرض کوچی کیهان ۱۲ متر و طول آن ۴۰۰ متر است. مترادف: پهنا. متضاد: طول.

• عَرَق گیر

(اسم)

بلوز نخی آستین کوتاه‌سی که زیر پیراهن می‌پوشند.

• عَرَضه

(اسم)

فرستادن کالا به بازار برای این که مردم آن را ببینند و بتوانند بخرند. چند وقت است که عرضه‌ی لبنیات کم شده است. متضاد: تقاضا.

• عَریان

(صفت)

بدون لباس. او باتن و بیدنی عریان به حمام رفت. مترادف: لخت، برهنه.

• عَرُوس

(اسم)

۱. زنی که تازه ازدواج کرده است. مادرم عروس و داماد را به خانه‌مان دعوت کرده است.
۲. زنی که به همسری پسر یک خانواده درآمده است. عالم خانم عروسش را خیلی دوست دارد.

(فعل)

عرضه کردن: امسال ناشران کتاب‌های متنوع‌تری را در نمایشگاه کتاب عرضه کردند.

• عَزَا

(اسم)

احساس غم یا ناراحتی زیادی که هنگام از دست دادن کسی یا چیزی در انسان به وجود می‌آید. به خاطر زمین لرزه‌ی بم، دولت یک روز عزای عمومی اعلام کرد. مترادف: سوگ، ماتم.

(فعل)

عزا گرفتن: همسایه‌مان به خاطر فوت عمویش عزا گرفته است. مترادف: سوگواری بودن، عزادار بودن.

• عَرُوسِ دَریایی

(اسم)

جانور دریایی که از یک توده‌ی ژلاتینی شفاف با دهان و زائده‌های رشته‌مانند در زیر آن تشکیل شده است.

• عَرُضه

(اسم)

کارایی و توانایی کسی در انجام کاری. مجید خیلی تنبل است، عرضه‌ی کارهای سخت را ندارد.

(فعل)

عرضه داشتن: اگر عرضه داشت درسش را بهتر می‌خواند.



• عَزادار

(صفت)

هر کس که به علت فوت یا درگذشت کسی یا کسانی به شدت غمگین و ناراحت باشد. دوستم به خاطر فوت پدر بزرگش عزادار است. مترادف: سوگواری.

• عَرُوسِک

(اسم)

اسباب بازی بچه‌ها که به شکل آدم ساخته می‌شود. لاله اسم عروسکش را مهتاب گذاشته است.

• عَرَعَر

(صوت)

صدای الاغ.

• عَرَق

(اسم)

مایعی که بر اثر گرما از سطح پوست



• عزاداری
(اسم)

۱. اندوهگین و عزادار بودن به خاطر از دست دادن کسی. در روزهای عزاداری تلویزیون موسیقی شاد پخش نمی‌کند.
(فعل)

عزاداری کردن: روزهای تاسوعا و عاشورا، مردم در خیابان عزاداری می‌کنند.

۲. مراسمی که به خاطر مرگ کسی برگزار می‌کنند. مراسم عزاداری به خاطر فوت پدر بزرگم در مسجد برگزار شد.

• عزیز
(صفت)

هر کس که دیگران او را بسیار دوست دارند و به او احترام می‌گذارند. مادر برای همه عزیز است.

مترادف: گرمی، محبوب.
(فعل)

عزیز شدن: نوزاد علی و مریم خیلی عزیز شده است، همه در باره‌ی شیرین‌کاری‌هایش حرف می‌زنند.

• عزیز در دانه
(صفت)

هر بچه‌ای که به شدت مورد علاقه و توجه پدر و مادر و اطرافیان است. مهسا نوه‌ی عزیز در دانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ است.
مترادف: عزیز کرده.

• عزیز مت
(اسم)

حرکت کردن از جایی به قصد رفتن به جایی دیگر. پدر قصد عزیز مت به شیراز را دارد.

مترادف: رفتن.
(فعل)

عزیمت کردن: هفته‌ی گذشته، پدرم به شیراز عزیز مت کرد.

• عَسَل
(اسم)

ماده‌ی شیرینی که زنبور عسل درست می‌کند. من معمولاً صبح‌ها نان و کره و

عسل می‌خورم.

• عَسَلِی^۱
(اسم)

رنگ قهوه‌ای روشن و شفاف مایل به زرد به رنگ عسل. عسلی رنگ مورد علاقه‌ی خواهرم است.

(صفت)

رنگ چشم‌های خواهرم عسلی است.

• عَسَلِی^۲
(اسم)

میز کوچک و کوتاهی مخصوص پذیرایی کردن که به راحتی جابه‌جا می‌شود. بشقاب میوه‌ی پدر بزرگ را روی عسلی کنار دستش گذاشتم.

• عَشَائِر
(اسم)

جمعی از افراد کوچ‌نشین که معمولاً با هم رابطه‌ی خانوادگی دارند. بیشتر عشایر دامدارند و بعضی از آن‌ها در چادر زندگی می‌کنند.

• عَشَق
(اسم)

احساس علاقه، محبت و دل‌بستگی زیاد که به کسی یا چیزی نشان می‌دهیم. آدم‌ها بدون عشق نمی‌توانند زندگی کنند.
(فعل)

عشق ورزیدن: مادر فرهاد به بچه‌هایش عشق می‌ورزد.

• عَصَا
(اسم)

چوب بلندی که افراد پسر یا بیمار هنگام راه رفتن به آن تکیه می‌دهند. پدر بزرگ علی با عصا راه می‌رود.

• عَصَا رَه
(اسم)

مایعی که از فشار دادن گیاهان یا میوه‌ها به دست می‌آید. مادر عصاره‌ی گوجه‌فرنگی را برای پختن رُب جوشاند.

• عَصَب
(اسم)

هر یک از رشته‌هایی که در سرتاسر بدن با مغز در ارتباط هستند و پیام‌ها را از اندام‌ها به مغز و از مغز به اندام‌ها منتقل می‌کنند. حواس پنجگانه به کمک عصب‌ها کار می‌کنند.

مترادف: پی.
جمع: اعصاب.

• عَصَبَانِی
(صفت)

هر کس که از شدت ناراحتی با صدای بلند حرف می‌زند و ممکن است با خشونت رفتار کند. پدر به قدری عصبانی بود که نمی‌توانست آرام بنشیند.
مترادف: خشمگین.

• عَصَبَانِیَّت
(اسم)

حالت کسی که عصبانی و خشمگین است. پدر با عصبانیت سر علی داد کشید.

• عَصَبِی
(صفت)

۱. هر کس که عصبانی و خشمگین باشد. بهرام کمی عصبی به نظر می‌آمد.
مترادف: خشمگین، عصبانی.
۲. هر چیزی که به عصب‌ها مربوط شود. سرعت حرکت پیام‌های عصبی خیلی زیاد است.

• عَصْر
(اسم)

۱. بخشی از روز بین بعد از ظهر تا غروب. وقتی عصر می‌شد، بستنی می‌خوردیم.
۲. زمانی خاص و مشخص از تاریخ. در عصر مغول، بسیاری از شهرها و روستاهای ایران ویران شد.
مترادف: روز، روزگار، زمان.

• عَصْرَانَه
(اسم)

خوراک یا غذای سبکی که در هنگام عصر خورده می‌شود. وقتی به

خانه‌ی مادر بزرگ می‌رفتیم، عصرانه‌ی خوشمزه‌های می‌خوردیم.

• عَصِیان (اسم)

رفتار همراه با اعتراض یک یا چند نفر برای نشان دادن مخالفت خود با وضعیت موجود. کارگرها با عصیان خود توانستند به خواسته‌هایشان برسند.
مترادف: طغیان، شورش.
(فعل)

عصیان کردن: کارگرها در برابر بی‌عدالتی رییس کارخانه عصیان کردند.

• عَضَلات (اسم)

جمع عضله، عضله‌ها. ورزش و تغذیه‌ی خوب و کافی عضلات را نیرومند می‌کند.

• عَضَلاتی (صفت)

۱. هر کس که عضله‌های بزرگ و نیرومند داشته باشد. منوچهر هیکل عضلانی دارد.

۲. هر چیزی که مربوط به عضله باشد. ورزش نیروی عضلانی را تقویت می‌کند.

• عَضَله (اسم)

اندامی که به کمک آن یک عضو یا قسمتی از یک عضو بدن حرکت می‌کند. وزنه‌بردار برای بلند کردن وزنه‌های سنگین به عضله‌های نیرومند نیاز دارد.
مترادف: ماهیچه.
جمع: عَضَلات.

• عَضُو (اسم)

۱. هر یک از اندام‌های بدن که وظیفه‌ی مشخصی دارند. چشم عضو اصلی حس بینایی است.
۲. کسی که در یک گروه است و با

بقیه‌ی افراد آن گروه ارتباط یا همکاری دارد. مجید و زهرا به تازگی عضو کتابخانه‌ی مدرسه‌شان شده‌اند.
جمع: اعضا.

• عَضُویت (اسم)

عضو یک گروه بودن. مجید به عضویت کتابخانه درآمده است.
(فعل)

عضویت داشتن: زهرا در کتابخانه‌ی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان عضویت دارد.

• عَطَّار (اسم)

کسی که گیاهان دارویی، ادویه و عرق‌های گیاهی می‌فروشد. مادر از عطّار نزدیک خانه دستور استفاده از گل گاوزبان را پرسید.

• عَطَّاری (اسم)

مغازه‌ای که در آن گیاهان دارویی، ادویه و عرق‌های گیاهی می‌فروشند. چند وقت است که عطّاری نزدیک خانه‌مان بسته است.

• عَطْر (اسم)

مایع خوش بویی که از عصاره‌ی گیاهان به دست می‌آید و معمولاً برای خوش بو کردن بدن و لباس از آن استفاده می‌کنند. مادر بزرگ همیشه یک شیشه‌ی عطر گل محمدی در جابجانش می‌گذارد.

• عَطْسَه (اسم)

هوایی که به طور ناگهانی از شش‌ها بالا می‌آید و با صدای زیاد از راه بینی و دهان خارج می‌شود. فرانک با صدای عطسه‌ی بهرام از خواب پرید.
(فعل)

عطسه کردن: بهرام خیلی بلند

عطسه می‌کند.

• عَطَش (اسم)

نیاز به نوشیدن آب. بچه‌ها برای رفع عطش شربت آب لیمو خوردند.
مترادف: تشنگی.
(فعل)

عطش داشتن: بچه‌ها خیلی عطش دارند، بهتر است شربت آب لیمو بخورند.

• عَظْمَت (اسم)

بزرگی خیلی زیاد. تا به حال جانوری به عظمت نهنگ آبی دیده نشده است.

• عَظِیم (صفت)

هر چیزی که بسیار بزرگ است. کاشفان توانسته‌اند کوه‌های عظیمی در زیر اقیانوس‌ها کشف کنند.

• عَظِیمُ الجَئْه (صفت)

هر چیزی یا هر کسی که بسیار بزرگ و درشت باشد. غول عظیم‌الجثه به طرف حسنی آمد.
مترادف: تنومند، غول‌پیکر.

• عَفْرِیت (اسم)

موجودی خیالی با هیکل زشت و نیروی بسیار زیاد. کنار چشمه، عفريت بدترکیبی نشسته بود و نمی‌گذاشت کسی آب بردارد.
مترادف: دیو.

• عَفْرِیتَه (اسم)

عفريت ماده؛ زن عفريت. عفريتَه از شوهرش کمک خواست.

• عُفُونَت (اسم)

حمله‌ی میکروب‌های خطرناک به بدن که بر اثر آن، فرد بیمار می‌شود. مادر بزرگ پروین به عفونت کلیه مبتلا شده است.

مترادف: چرک.

(فعل)

عفونت کردن: کلیه‌های مادر بزرگ پروین عفونت کرده است.

• عُفُونِي (صفت)

دارای عفونت. ذات‌الریه یکی از بیماری‌های عفونی خطرناک است.

• عُق (اسم)

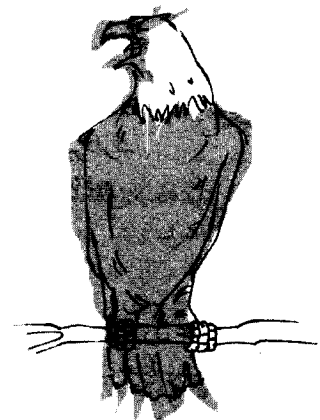
حالت بالا آمدن چیزهای داخل معده همراه با صدا. دکتر برای برطرف شدن عقی بیمار یک آمپول داد.

(فعل)

عُق زدن: مثل این که رضا حالش خوب نیست، مدام عقی می‌زند.

• عُقَاب (اسم)

پرنده‌ای با بال‌های بلند، منقار خمیده و چنگال‌های قوی که در ارتفاع زیادی از سطح زمین پرواز می‌کند. عقاب شکارچی بسیار ماهر و نیرومندی است.



• عَقَائِد (اسم)

جمع عقیده، عقیده‌ها. علی اغلب اوقات با عقاید دوستش مخالفت می‌کند.

• عَقَب (اسم)

جا یا جهتی که پشت سر قرار دارد. زهرا و مریم عقب ماشین نشستند.

(صفت)

علی روی صندلی عقب نشست.

مترادف: جلو.

• عَقَبِ اَفْتَادِه (صفت)

۱. هر کس که ذهنش به طور طبیعی رشد نکرده و توانایی او در یادگیری و حل مسئله کم‌تر از هم‌سن و سال‌های خودش است. خانم و آقای احمدی بچه‌ی عقب‌افتاده‌ی خود را در مدرسه‌ی استثنایی ثبت نام کردند.

مترادف: عقب‌مانده.

۲. هر کاری که سر موقع خودش انجام نشده است و دیرتر از زمان خودش انجام می‌شود. محسن آن قدر کارهای عقب‌افتاده دارد که نمی‌داند کدامشان را انجام دهد.

• عَقَبِ مَانِدِگِی (اسم)

از رشد و پیشرفت در زندگی عقب ماندن. علت عقب‌ماندگی بعضی از کشورها پایین بودن سطح دانش و آگاهی مردمشان است.

• عَقَبِ مَانِدِه (صفت)

۱. هر کشوری که از نظر صنعتی، علمی، کشاورزی و اقتصادی پیشرفت نکرده باشد. کشورهای عقب‌مانده توانایی تولید محصولات مورد نیاز خود را ندارند.

۲. هر کس که ذهنش به طور طبیعی رشد نکرده است.

مترادف: عقب‌افتاده.

• عَقَبِ نِشِیْنِی (اسم)

برگشتن به جا و موقعیت اصلی و اولیه‌ی خود. سربازها پس از عقب‌نشینی در سنگر پناه گرفتند.

(فعل)

عقب‌نشینی کردن: سربازان دشمن مجبور شدند عقب‌نشینی کنند.

• عَقْد (اسم)

مراسمی که در آن زن و مردی همسر هم دیگر می‌شوند. عموی پیمان نتوانست خودش را به مراسم عقد برادرزاده‌اش برساند.

(فعل)

عقد کردن: روشنک و پیمان جمعه‌ی همین هفته عقد می‌کنند.

• عَقْدِ کُنَان (اسم)

مراسمی که در آن زن و مردی با هم عقد می‌کنند. امروز جشن عقدکنان خواهرم است.

• عَقْدِه (اسم)

مشکل و مسئله‌ای که در ذهن آدم باقی مانده و حل نشده است. ناسازی که بهروز از جواد شنید، برای او عقده شده است.

• عَقْرَب (اسم)

جانوری بی‌مه‌ره و بندپا با هشت پا و دو چنگال در جلوی بدن و دم خمیده‌ای در عقب. نیش سمی و خطرناک عقرب در انتهای دمش است. عقرب در جاهایی با آب و هوای گرم زندگی می‌کند.

مترادف: کژدم.

• عَقْرَبِه (اسم)

میله‌ای روی صفحه‌ی ساعت، کیلومتر شمار اتومبیل و قطب‌نما که زمان، سرعت و جهت را نشان می‌دهد.

عَقْل

(اسم)

توانایی انسان در اندیشیدن، فهمیدن و حل کردن مشکلات. اگر به عقلت رجوع می‌کردی، می‌فهمیدی که نباید این حرف را می‌زدی.
مترادف: خرد.

عُقَلَا

(اسم)

جمع عاقل، عاقل‌ها. به نظر عقلا سرکه‌ی نقد به از حل‌وای نسیه است!

عَقْلَانِي

(صفت)

هر چیزی که بر اساس عقل و اندیشه است. آقای ناظم از حرف‌های عقلائی بهرام خوشش آمد.

عَقِيدَه

(اسم)

آن چه کسی درباره‌ی شخصی یا چیزی فکر می‌کند. پیش از این که تصمیمی بگیرم، می‌خواهم عقیده‌ات را در این باره بدانم.
مترادف: نظر، فکر، باور.

جمع: عقاید.

(فعل)

عقیده داشتن: تو چه عقیده‌ای داری؟

عَقِيق

(اسم)

سنگی به رنگ‌های مختلف، مخصوصاً سرخ که معمولاً به صورت نگین انگشتر استفاده می‌شود.

عَقِيم

(صفت)

هر موجود زنده‌ای که توانایی تولیدمثل نداشته باشد. پژوهشگران این دارو را روی چند موش عقیم آزمایش کردند.

عَكَاس

(اسم)

کسی که با دوربین عکاسی از مردم

یا جاهای مختلف عکس می‌گیرد. آقای جلیلی عکاس مجله‌ای ورزشی است.

عَكَاسِي

(اسم)

هنر گرفتن عکس از افراد و جاها. برادرم تا حدودی عکاسی می‌داند.

عَكْس

(اسم)

تصویری که با دوربین عکاسی تهیه شده است. علی یکی از عکس‌های دوره‌ی نوزادی‌اش را لای کتابش گذاشته است.

(فعل)

عکس گرفتن: در مراسم عروسی خواهرم چند تا عکس گرفتم.

عَكْس بَرْدَارِي

(اسم)

۱. با دوربین عکس گرفتن. ناهید به عکس برداری از طبیعت علاقه دارد.

۲. تهیه‌ی تصویر از بخش‌های داخلی بدن از طریق تاباندن اشعه‌ی ایکس. دکتر، بهرام را برای عکس برداری به رادیولوژی فرستاد.

(فعل)

عکس برداری کردن: بهرام از استخوان دستش عکس برداری کرد.

عَكْس بَر گَرْدَان

(اسم)

تصویر رنگی که پشتش چسبناک است و با مالش دادن آن به کاغذ، شیشه، پارچه یا هر سطح دیگری می‌چسبد.

عَلَاج

(اسم)

درمان کردن و از بین بردن درد و بیماری. بیمار مجبور بود برای علاج سرفه‌هایش روزی سه بار شربت تلخ بخورد.

(فعل)

علاج کردن: دکتر سرفه‌های او را با

دارو علاج کرد.

عَلَاْف

(صفت)

هر آدم سرگردان و بی‌هدفی که وقت خود را بیهوده و بی‌فایده می‌گذراند. بعد از ظهر که می‌شود، آدم‌های علاف جلوی مغازه‌ها قدم می‌زنند.

(فعل)

علاف کردن: حدود یک ساعت بود که جمشید بچه‌ها را علاف کرده و آن‌ها را منتظر نگه داشته بود.

عَلَاَقَه

(اسم)

احساس دوست داشتن کسی یا چیزی یا کاری. شهرام به قدری به مطالعه علاقه دارد که شب‌ها در حال خواندن کتاب خوابش می‌برد.

مترادف: اشتیاق، تمایل.

جمع: علائق.

عَلَاَقَه مَنَد

(صفت)

هر کس که از چیزی خوشش می‌آید. ناهید به ورزش والیبال علاقه‌مند است.

مترادف: مایل، مشتاق، راغب.

توضیح: گاهی علاقه‌مند را به صورت علاقه‌مند می‌نویسند.

عَلَامَت

(اسم)

آن چه که معنی و مفهوم خاصی را می‌رساند و به کمک آن می‌توان چیزی یا کسی را شناخت و درباره‌ی آن آگاهی پیدا کرد. عطسه، آب ریزش بینی و تب خفیف بهرام علامت این بود که سرما خورده است.

مترادف: نشانه.

جمع: علائم.

(فعل)

علامت دادن: راننده‌ی جلو با چراغ راهنما علامت داد که می‌خواهد به سمت چپ برود.

• عَلَمَه
(اسم)

کسی که درباره‌ی موضوع‌های گوناگون اطلاعات زیادی دارد. علامه دهخدا پایه‌گذار بزرگ‌ترین لغت‌نامه‌ی فارسی شد.

• مترادف: چراگاه، مرتع.

• عِلَل
(اسم)

جمع علت، علت‌ها. دانشمندان در حال بررسی علل گرم شدن زمین هستند.

• مترادف: آشکار کردن.

• عَلُوفَه
(اسم)

جمع علف، علف‌ها. حسسنگ علوفه‌ی جانوران داخل طویله را آورد و جلویشان ریخت.

• عَلَایِق
(اسم)

جمع علاقه، علاقه‌ها. موسیقی و نقاشی جزء مهم‌ترین علایق بچه‌هاست.

• عِلْم
(اسم)

کلمه‌ای که یک شخص، یک چیز یا جای واحدی را مشخص می‌کند. رستم، کوه نور و بغداد اسم علم هستند.

• عُلُوم
(اسم)

جمع علم، علم‌ها. به منظور آشنایی با موجودات زنده و طبیعت می‌توانید به مطالعه‌ی علوم طبیعی بپردازید.

• عَلَایِم
(اسم)

جمع علامت، علامت‌ها. خط‌کشی سطح خیابان‌ها و تابلوها از علایم اصلی راهنمایی و رانندگی هستند.

• عِلْم
(اسم)

آگاهی‌ها و اطلاعاتی که انسان با روش‌های مورد قبول دانشمندان درباره‌ی موضوع‌های گوناگون مانند زمین، هوا، طبیعت و... به دست می‌آورد. جمع: علوم.

• عَلِیل
(صفت)

هر کس که بخشی از بدنش آسیب دیده است. او نمی‌توانست با پای علیلش از پله‌ها بالا برود. مترادف: معلول.

• عِلَّتْ
(اسم)

آن چه که موجب انجام دادن کاری یا روی دادن حادثه‌ای می‌شود. از بین رفتن جنگل‌ها و باتلاق‌های مناطق حاصل‌خیز، علت اصلی راه‌افتادن سیل‌های ویرانگر است. مترادف: سبب، عامل. جمع: عِلَل.

• عِلْمَا
(اسم)

جمع عالم، عالم‌ها.

• عِمَارَت
(اسم)

ساختمان. کلیسای سنت بازیل عمارت با شکوهی است که در میدان سرخ مسکو بنا شده است.

• عِلْمِی
(صفت)

۱. هر چیزی که به علم مربوط می‌شود. نسرین به خواندن کتاب‌های علمی علاقه دارد.

• عِلْف
(اسم)

گیاهی با ساقه‌ی نازک و بلند و برگ‌های باریک که می‌تواند خوراک چهارپایان باشد. جمع: علوفه.

۲. هر چیزی که براساس علم باشد. دانشمندان با روش‌های علمی می‌کوشند راه درمان بیماری‌های سخت را پیدا کنند.

• عِمْدًا
(قید)

با اراده‌ی شخصی و تصمیم قبلی. او در اتاق را عمدًا باز گذاشت.

• عِلْنِی
(صفت)

هر چیزی که در مقابل نگاه دیگران باشد و نتوان آن را پنهان کرد. حمید از شنیدن دروغ‌های علنی جواد خیلی ناراحت شد.

• عِلْفِ خَوَار
(صفت)

هر جانوری که فقط علف و شاخه و برگ درختان را می‌خورد. گوسفند و گاو علف‌خواران شیرده هستند.

• عُمُر
(اسم)

طول یا دوره‌ی زندگی یک موجود زنده. عمر خرگوش حداکثر ۱۸ سال است.

• مترادف: آشکار.
• متضاد: پنهانی، مخفی.

(فعل)

• عِلْفِ زَار
(اسم)

جایی که پراز علف و گیاه سبز و تازه است.

علنی کردن: سازا و علی‌قهرشان را علنی کردند.

عمر کردن: خرگوش حداکثر ۱۸ سال عمر می‌کند.

هم‌دیگر را می‌گیرند و می‌چرخند
و شعری با جمله‌های پرسشی
می‌خوانند.

مترادف: گودی.
جمع: اعماق.

طول عمر بعضی از جانوران	
۱۵۲	لاک‌پشت
۱۲۰	انسان
۹۰	نهنگ قاتل
۷۸	فیل آسیایی
۶۲	اسب
۵۷	اورانگوتان
۵۵	شمپانزه
۵۳	گوریل
۴۹	غاز
۴۹	کرگدن هندی
۴۰,۲۵	مار بوآ
۳۴	گربه
۳۴	قناری
۲۹/۵	سگ
۲۹	شیر
۲۷	زالو
۲۶/۲۵	ببر
۲۰/۷۵	بز
۱۸	مورچه‌ی ملکه
۱۸	خرگوش
۷	هزارپا
۶	موش
۵/۵ (=۶ ماه)	ساس
۴/۵ (=۲ هفته)	مکس

• عُموم

(اسم)

همه‌ی مردم. خبر آتش‌سوزی در بازار
به اطلاع عموم رسید.

کار یا رفتاری که کسی انجام می‌دهد.
اواز عمل خودش پشیمان شد.

مترادف: کار.

• عَمَل

(اسم)

عمل کردن: سربازها به دستور
فرمانده‌شان عمل می‌کنند.

• عَمَلًا

(قید)

هر چیزی که همه بتوانند از آن استفاده
کنند. عموصادق به دنبال تلفن عمومی
می‌گشت.

مترادف: همگانی.

متضاد: خصوصی.

هنگام عمل کردن و انجام دادن کار؛
در عمل. نسرین آشپزی را عملاً از
مادربزرگ یاد گرفت.

• عَمَّه

(اسم)

خواهر پدر.

• عَمَلَه

(اسم)

کارگر غیر ماهر و بدون دانش و
آگاهی کافی که زیر دست استاد بنایی در
ساختمان‌سازی کار می‌کند.

• عَمِیق

(صفت)

هر جایی که ته آن تا سطح زمین
فاصله‌ی زیادی دارد. گودال ماریانا،
عمیق‌ترین گودی زمین در اقیانوس آرام
واقع شده است.

مترادف: گود، ژرف.

• عَمَلِی

(صفت)

هر کاری که قابل انجام شدن باشد.
بچه‌های کلاس نشان دادند بسیاری از
فکرهایشان عملی است.

• عَنَاصِر

(اسم)

جمع عنصر، عنصرها. آهن از
عناصری است که بدن انسان به آن نیاز
دارد.

چند کار مختلف که در چارچوب
یک کار معین انجام می‌پذیرد. برای
تهیه‌ی یک روزنامه‌ی دیواری خوب
باید عملیات گوناگونی مانند نوشتن
متن، خطاطی، تصویرسازی و... انجام
پذیرد.

• عَمَلِیَات

(اسم)

• عَنِیبَه

(اسم)

بخش گرد و رنگی چشم که مردمک
در وسط آن است. عنیبه می‌تواند قهوه‌ای،
سیاه، آبی یا سبز باشد.

• عَنْتَر

(اسم)

میمون دُم‌دار با نشیمنگاه قرمز که در
گذشته دوره‌گردها از آن برای سرگرم
کردن مردم استفاده می‌کردند.

• عَمَوَزَنجِیرِیَاف

(اسم)

بازی گروهی که در آن عده‌ای دست

• عَمَق

(اسم)

۱. پایین‌ترین اندازه‌ی جایی.
غواص‌ها در عمق خلیج فارس به دنبال
صدف مروارید می‌گشتند.

مترادف: ته، ژرفا.

۲. فاصله‌ی سطح تا ته کف جایی.
عمق دریای مازندران در بعضی جاها تا
۹۴۶ متر هم می‌رسد.

• عُنْصُر

(اسم)

ماده‌ی ساده‌ای که به اجزای ساده‌تر تقسیم نشود. بیش از صد عنصر در طبیعت وجود دارد.
جمع: عناصر.

• عُنُق

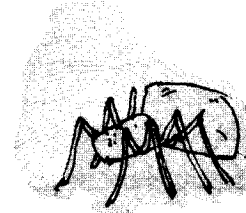
(صفت)

هر آدم اخمو و بداخلاق. همسایه‌مان آدم عنقی است.

• عَنكِبُوت

(اسم)

جانور کوچک بی مهره و بندپایی که هشت پا دارد و بدون بال است. بعضی از عنکبوت‌ها با لوله‌های زیر شکم خود تارهایی ابریشمی می‌تنند.



• عُنْوان

(اسم)

نام یک نوشته یا کتاب که موضوع آن را نشان می‌دهد.

• عَوَاطِف

(اسم)

جمع عاطفه، عاطفه‌ها. او بدون این که عواطف مردم را در نظر بگیرد، به همه ناسزای می‌گفت.

• عَوَام

(اسم)

مردم عادی که در مقایسه با افراد درس خوانده، آگاهی و دانش کمتری دارند. روزنامه‌ها باید عوام را از آثار و نتایج آلودگی آب و خاک آگاه کنند.

• عَوَامانه

(صفت)

هر رفتار یا سخنی که دقیق و از روی

آگاهی و دانش نباشد. رفتار عوامانه‌ی

آقای صباحی نشان می‌دهد که او چندان

تحصیل کرده نیست.

مترادف: سطحی.

(قید)

به طرز یا شیوه‌ی عوام. آقای صباحی

عوامانه حرف می‌زند.

• عَهْد^۱

(اسم)

دوره، زمان، روزگار. در عهد ساسانیان، سرزمین ایران بسیار بزرگ‌تر از حالا بود.

• عَهْد^۲

(اسم)

قول و قراری که بین آدم‌ها بر سر چیزی گذاشته می‌شود و آن‌ها خود را موظف به انجام آن می‌دانند.
مترادف: پیمان، میثاق.

(فعل)

عهد بستن: زهره و زهرا با هم

عهد بستند که رازشان را به کسی

نگویند.

(فعل)

عهد شکستن: زهره عهدش را

شکست و راز بین خودش و زهرا را به

مریم گفت.

(فعل)

عهد کردن: زری با خودش عهد کرد

که دیگر دروغ نگوید.

• عَهْدشِکْنی

(اسم)

بر سر قول یا پیمان خود نماندن و سرپیچی کردن از آن. زهرا از عهدشکنی زهره خیلی آزرده شد.

(فعل)

عهد شکنی کردن: زهرا فکر نمی‌کرد

زهرا عهدشکنی کند.

• عَهْدنامه

(اسم)

پیمان یا قراری که بین دولت‌های کشورها بسته می‌شود. ایرانی‌ها از عهدنامه‌های گلستان و ترکمانچای که

میان دولت‌های ایران و روسیه بسته شد،

به تلخی یاد می‌کنند.

• عَوَام پَسَند

(صفت)

هر چیزی که مورد پسند و سلیقه‌ی مردم عادی باشد. فیلم‌های ایرج طهماسب عوام‌پسند است.

• عَوَامِل

(اسم)

جمع عامل، عامل‌ها. تغذیه‌ی سالم از عوامل پیش‌گیری از بروز بیماری‌ها است.

• عود

(اسم)

چوب معطری که وقتی می‌سوزد بوی خوشایندی از آن پراکنده می‌شود.

• عَوَوض

(اسم)

آنچه یا آن که به جای چیزی یا کسی قرار بگیرد. من عوض فریدون به ناتوایی می‌روم.

(فعل)

عوض شدن: به نظر بچه‌ها، چند روز است که اخلاق فریدون عوض شده است.

(فعل)

عوض کردن: مادر جای ظرف‌ها را

در کابینت عوض کرد.

• عَوَوضی

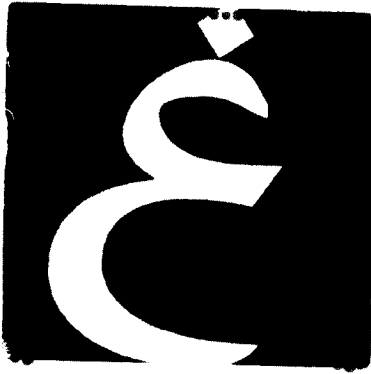
(صفت)

هر چیزی یا هر کسی که با چیز یا کسی دیگری اشتباه شده باشد. محمد پیراهنش را عوضی پوشیده است.

(فعل)

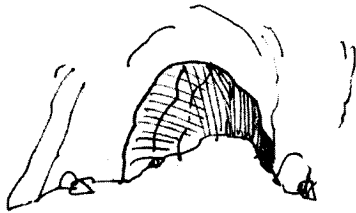
عوضی گرفتن: زهرا همیشه دختر

عموهای دو قلویش را عوضی می‌گیرد.



غار (اسم)

سوراخی در کوه که به طور طبیعی یا مصنوعی به وجود آمده است. تابستان سال گذشته به غار علی صدر همدان رفتیم.



غارَت (اسم)

گرفتن یا بردن مال و اموال و ثروت کسی با زور و خشونت. سربازهای دشمن پس از غارت خانه‌ها از شهر بیرون رفتند.

مترادف: تاراج، چپاول. (فعل)

غارَت کردن: سربازهای دشمن شهر را غارت کردند.

غار تگر (صفت)

هر کسی که جایی را غارت و چپاول می‌کند. سربازهای غارتگر دشمن حتی به گردن بند بچه‌ها هم رحم نکردند. مترادف: چپاول‌گر.

عید (اسم)

روزهایی از سال که مردم به مناسبت خاصی جشن می‌گیرند و شادی می‌کنند. روز اول عید همه به دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگ رفتیم.

عید دیدنی (اسم)

مراسم دیدار دوستان و آشنایان در روزهای عید. روز اول نوروز برای عید دیدنی به خانه‌ی مادر بزرگ رفتیم.

عیدی (اسم)

هدیه‌ای که روزهای عید یا شب سال نو بزرگ‌ترها به کوچک‌ترها می‌دهند. عیدی امسال پدر بزرگ به همه، یک کتاب داستان بود. (فعل)

عیدی دادن: پدر بزرگ به همه بچه‌ها کتاب داستان عیدی داد.

عینک (اسم)

قاب‌ی با دو شیشه‌ی مخصوص که بعضی از مردم آن را روی بینی، جلوی چشم خود می‌گذارند تا اطرافشان را بهتر و شفاف‌تر ببینند. (فعل)

عینک زدن: چند وقتی است که مجید عینک می‌زند.



عینکی (صفت)

هر کس که باید از عینک استفاده کند. مجید عینکی شده است.

عهده (اسم)

قبول کردن مسئولیت چیزی یا کاری. می‌دانی چه مسئولیتی بر عهده‌ات است؟ (فعل)

بر عهده گرفتن: کوروش دروازه‌بانی تیم را بر عهده می‌گیرد. (فعل)

از عهده بر آمدن: کوروش از عهده‌ی دروازه‌بانی بر می‌آید.

عیادت (اسم)

به دیدن بیمار رفتن و احوال‌پرسی کردن از او. روز جمعه، همگی به عیادت پدر بزرگ رفتیم. (فعل)

عیادت کردن: دوستان و آشنایان پدر بزرگ را در بیمارستان عیادت کردند.

عیال (اسم)

همسر یک مرد. آقای حمیدی عیال بیمارش را به درمانگاه برد. مترادف: زن.

عیالوار (صفت)

هر مردی که زن و بچه دارد. حسن خیلی زود عیالوار شد.

عیب (اسم)

خصوصیت بد و نادرستی که در کسی یا چیزی هست و بهتر است نباشد. بزرگ‌ترین عیب مریم پر خوری اوست. مترادف: ایراد، نقص. جمع: معایب.

عیب جویی (اسم)

تلاش برای پیدا کردن ایرادها و نقص‌هایی که در کاری یا کسی وجود دارد. همه از دست عیب‌جویی‌های زهرا خسته شده‌اند.

• غارشناسی

(اسم)

دانشی که در آن غارها را از نظر طول، جنس دیواره‌ها، زمان و نحوه‌ی تشکیل و... بررسی و مطالعه می‌کنند. غارشناسی از رشته‌های وابسته به جغرافیاست.

• غارنشین

(صفت)

هر کس که در غار سکونت و زندگی می‌کند. مردم غارنشین روی دیوارهای غار نقاشی می‌کردند.



• غارنشینی

(اسم)

مرحله‌ای از زندگی انسان نخستین که غار محل زندگی او بوده است. بعضی از آثار غارنشینی در کوه‌های البرز و زاگرس یافت شده است.

• غاز

(اسم)

پرنده‌ی بزرگ‌تر از مرغ با گردن بلند، نوک باریک و پاهای پرده‌دار که به صورت اهلی یا وحشی زندگی می‌کند.

• غاصب

(صفت)

هر کس که مال و اموال دیگران را بدون اجازه و رضایت آن‌ها از آن خود کند. دشمن غاصب هر شب شهرها را بمباران می‌کرد.

• غافل

(صفت)

هر کس که از حوادث و رویدادهای اطراف خود بی‌خبر است. خرگوش به قدری غافل بود که نفهمید لاک پشت آرام آرام از او جلوزده است و به زودی به آخر خط مسابقه می‌رسد.

• غافل‌گیر

(صفت)

هر کس که بر اثر بی‌خبری و ناآگاهی با وضع تازه و پیش‌بینی نشده‌ای روبه‌رو شود. بچه‌ها با دیدن آقای مدیر غافل‌گیر شدند.

(فعل)

غافل‌گیر کردن: آقای مدیر یک دفعه به میان بچه‌ها رفت و آن‌ها را غافل‌گیر کرد.

• غالب

(صفت)

هر کس که در جنگ یا مسابقه پیروز شود. تیم غالب این دوره از مسابقات به جام جهانی راه پیدا می‌کند. متضاد: مغلوب.

• غالباً

(قید)

بیشتر وقت‌ها. غالباً دکتر دیر به مطب می‌آید.

• غایب

(صفت)

هر کس که در جایی نیست. بهرام دیروز غایب بود. متضاد: حاضر.

• غبار

(اسم)

ذره‌های ریز و نرم خاک که در هوا معلق است و معمولاً روی زمین یا اشیا می‌نشیند. با یک دستمال غبار روی میز را پاک کردم.

• غبارآلود

(صفت)

هر چیزی یا هر جای پر از غبار. دیروز عصر هوا غبارآلود بود.

• غَبَّغَبَ

(اسم)

برجستگی پایین چانه‌ی انسان‌ها.

• غَدَد

(اسم)

جمع غده، غده‌ها. مواد مایعی مانند

اشک، بزاق دهان و عرق از غدد گوناگون بدن ترشح می‌شوند.

• غُدّه

(اسم)

بافتی که مسئول ترشح مایعی خاص است. بر اثر ترشح غده‌های بزاقی، آب دهان ترشح می‌شود. جمع: غدد.

• غَذا

(اسم)

آن چه که موجودات زنده می‌خورند تا زنده بمانند و رشد کنند. گوشت از غذاهای اصلی انسان است.

• غَذاخوری

(اسم)

مکان عمومی مخصوص خریدن غذا و خوردن آن. آقای حمیدی با خانواده اش برای خوردن ناهار به غذاخوری رفتند. (صفت)

هر چیزی که به غذا خوردن مربوط شود. برادر بیمارم باید هر شب یک قاشق غذاخوری شربت بخورد.

• غَذايي

(صفت)

هر چیزی که به غذا مربوط شود. گندم از دانه‌های خوراکی با ارزش غذایی فراوان است.

• غُر

(اسم)

حرف یا سخنی که از روی نارضایتی، زیر لب گفته می‌شود و معمولاً آن را به طور واضح نمی‌شنوند. بیشتر غرهای نرگس بی‌خودی و بی‌معناست. (فعل)

غُر زدن: نرگس چه قدر غر می‌زنی! خسته شدم.

• غَرايز

(اسم)

جمع غریزه، غریزه‌ها.

- **غَرَب** (اسم)
یکی از چهار جهت اصلی که خورشید در آن جا غروب می کند. وقتی به طرف شمال نگاه می کنی، غرب در طرف چپ تو است. استان کردستان در غرب ایران واقع شده است.
- **غَرِبَال** (اسم)
وسیله ای دارای سوراخ های یک اندازه برای جدا کردن چیزهای ریز از درشت.
- **غَرَبِي** (صفت)
هر چیزی که مربوط به غرب باشد. ترکیه و عراق همسایه های غربی ایران هستند.
- **غَرَش** (اسم)
صدای بلند و ترسناک؛ غرش آسمان، غرش شیر و پلنگ.
- **غَرَض** (اسم)
منظور و هدف درونی یک شخص. غرض اصلی تو از گفتن آن حرف چه بود؟
- **غُرْغُر** (اسم)
غُر.
(فعل)
غرغر کردن: هر وقت از او می خواستند کاری بکنند، غرغر می کرد.
- **غُرْغُرُو** (صفت)
هر کس که به طور پیوسته غر می زند. جواد بچه ی غرغروی است.
- **غُرْغُرِه** (اسم)
گرداندن آب یا مایعی دیگر در دهان به منظور شست و شوی دهان و حلق.
- **غُرْغُرِه** (اسم)
باجه یا اتاقی برای نمایش یا فروش چیزی یا آگاهی دادن به مردم. از غرغری کتاب فروشی پارک، یک دایرةالمعارف خریدیم.
- **غُرْغُرِی** (اسم)
فرو رفتن در ماده ای مایع به طوری که نتوان از آن بیرون آمد.
(فعل)
غرغ شدن: تابستان گذشته بیشتر از ده نفر در دریا غرق شدند.
- **غُرُوب** (اسم)
هنگام ناپدید شدن خورشید در آسمان. در گذشته غروب که می شد همه در خانه هایشان بودند.
متضاد: طلوع.
(فعل)
غروب کردن: زمستان ها خورشید ساعت ۴ تا ۵ بعد از ظهر غروب می کند.
- **غُرُور** (اسم)
احساس بزرگی، رضایت و افتخار که هر کس ممکن است نسبت به خودش داشته باشد. فرهاد شاگرد اول کلاس شده است و از این بابت احساس غرور می کند.
- **غُرُولند** (اسم)
غرغر. جواد پس از کمی غرولند ترجیح داد ساکت شود.
(فعل)
غرولند کردن: جواد خیلی غرولند کرد، ولی سرانجام ترجیح داد ساکت بماند.
- **غُرِیب** (صفت)
هر چیزی یا هر کسی که ناآشنا و تا حدودی عجیب به نظر می رسد. صد سال پیش اندیشه ی سفر انسان به فضا اندیشه ای غریب بود.
- **غُرِیبه** (صفت)
هر کس که آشنا نیست. با آدم های غریبه صحبت نکن.
(اسم)
در را برای غریبه ها باز نکن.
مترادف: بیگانه، ناشناس.
متضاد: آشنا، دوست.
- **غُرِیدَن** (فعل)
تولید کردن صدای بسیار بلند و ترسناک. وقتی شیری در صحرای آفریقا می غرد، مو بر بدن آدم راست می شود.
- **غُرِیزه** (اسم)
نیروی موجودات زنده که موجب انجام فعالیت های مربوط به زندگی می شود، بی آن که قبلا آن را از کسی آموخته باشد. وقتی بچه ی زرافه به دنیا می آید، بنا بر غریزه به سراغ مادرش می رود و از سینه ی او شیر می خورد.
جمع: غرایز.
- **غُرِیزی** (صفت)
هر احساس یا رفتاری که بر اساس غریزه باشد. به نظر شما دوست داشتن دیگران غریزی است یا یادگرفتنی؟
- **غَزَال** (اسم)
آهو.

- غُسل** (اسم)
شست و شوی بدن به طریقی خاص برای پاکی و نزدیکی به خدا. (فعل)
- غَلَات** (اسم)
جمع غَلَه، غَلَه‌ها. غلات از مهم‌ترین منابع غذایی انسان هستند.
- غُسل کردن:** پدر بزرگم قبل از رفتن به مراسم شب قدر غسل می‌کند.
- غُسل** (اسم)
پوششی که می‌توان چیزی را در آن گذاشت تا آن چیز محفوظ بماند. رستم خنجرش را از غلاف بیرون کشید تا گورخر را شکار کند. مترادف: نیام.
- غَش** (اسم)
از هوش رفتن و از دست دادن حواس به مدتی کوتاه. (فعل)
- غَش کردن:** ناهید بر اثر گرم‌زدگی غش کرد و به زمین افتاد.
- غُصب** (اسم)
گرفتن مال و اموال کسی بدون رضایت و اجازه‌ی او. (فعل)
- غُصب کردن:** ارباب زورگو تمام زمین‌های کشاورزی روستایی‌ها را غصب کرد.
- غُصه** (اسم)
احساسی که آدم را غمگین و ناراحت می‌کند. مینا از شدت غصه بغض کرده بود. مترادف: اندوه، غم. متضاد: شادی.
- غُصه‌دار** (صفت)
هر کس که غم و غُصه دارد. پروین خیلی غصه‌دار شد که گربه جوجه‌اش را برد. مترادف: غمگین. متضاد: شاد، خوشحال.
- غُضروف** (اسم)
استخوان‌های کاملاً نرم بعضی از موجودات زنده. پره‌های بینی انسان از جنس غضروف هستند.
- غَلَّت** (اسم)
عمل غَلْتیدن. (فعل)
- غلت خوردن:** بچه‌ها روی چمن‌های پارک غلت می‌خورند. (فعل)
- غلت زدن:** بچه‌ها روی چمن‌های خیس غلت‌نزدید. (فعل)
- غَلتک** (اسم)
ابزاری استوانه‌ای و بسیار سنگین با سطح صاف که برای فشرده و صاف کردن سطح خاک یا آسفالت استفاده می‌شود.
- غَلْتیدن** (فعل)
در حالت خوابیده از یک پهلو به طرف پهلوئی دیگر حرکت کردن. بچه‌ها روی چمن‌های پارک می‌غلتیدند.
- غَلَط** (اسم)
کاری که نادرست و اشتباه انجام شده است و نمی‌توان آن را قبول کرد. مژگان باید
- دوبار از روی غلط‌های املائی اش بنویسد. (صفت)
- محسن نمی‌خواهد رفتار غلطش را اصلاح کند. مترادف: اشتباه، خطا. متضاد: درست.
- غُلْغله** (اسم)
سر و صدا و هیاهوی زیاد. علی به مجید گفت: «توی اتاق غُلْغله است، بهتر است در حیاط بنشینیم.»
- غَلَه** (اسم)
دانه‌هایی گیاهی مانند گندم، جو، برنج، ذرت و ارزن. جمع: غلات.
- غَلِیظ** (صفت)
هر چیز مایع و سُلی که مقدار آب آن کمتر از اندازه‌ی عادی باشد. شربت‌ی که مادر درست کرده خیلی غلیظ است، باید مقداری آب به آن اضافه کنم. متضاد: رقیق.
- غَم** (اسم)
غصه، اندوه. مادر بزرگم آن قدر مهربان است که نمی‌تواند غم کسی را ببیند. (فعل)
- غم خوردن:** این قدر غم نخور، مریض می‌شوی.
- غَم‌آلود** (صفت)
هر چیزی که با غم و اندوه همراه باشد. زهره نگاه غم‌آلودش را به مادر انداخت و یکپه‌زد زیر گریه.
- غَم‌انگیز** (صفت)
هر چیزی که باعث به وجود آمدن غم و اندوه شود. داستان دختر کبریت‌فروش خیلی غم‌انگیز است.

• غمخوار

(صفت)

هر کسی که اندوه و رنج و ناراحتی دیگران را حس می کند و خود را شریک ناراحتی آن ها می داند. مادر بهترین غمخوار فرزندش است.

• غم زده

(صفت)

غمگین و ناراحت. نسیرین از نگاه های غمزده ی مادرش فهمید اتفاق بدی افتاده است.

• غمگین

(صفت)

هر کسی که ناراحتی و غصه ای در دل دارد. دخترک کبریت فروش غمگین و ناراحت بود، چون حتی یک دانه کبریت هم نفروخته بود.
مترادف: اندوهگین.

• غنایم

(اسم)

جمع غنیمت، غنیمت ها. سربازها غنایم جنگی را به فرمانده سپردند.

• غنچه

(اسم)

گلی که هنوز باز نشده است و گل برگ های آن داخل کاسبرگش مانده اند. بوته ی گل سرخ پر از غنچه است.
(فعل)

غنچه کردن: بوته ی گل سرخ غنچه کرده است.

• غنی

(صفت)

هر چیزی که پُر از ویژگی های مفید و قابل بهره باشد. میوه ها و سبزیجات از ویتامین ها و املاح غنی هستند.

• غنیمت

(اسم)

آن چه که سربازها در طول جنگ از دشمن می گیرند. سربازها تعداد

• غنیمت های جنگی را به اطلاع

فرمانده شان رساندند.

غنیمت

(صفت)

هر چیزی که داخل آب یا مایعات دیگر فرورفته ولی به ته آن نمی رسد. تکه چوب ها روی آب غوطه ور مانده اند.

جمع: غنایم.
(فعل)

غنیمت گرفتن: در حمله ی شما گذشته، سربازها چند تانک و نفربر غنیمت گرفتند.

• غوغا

(اسم)

شلوغی و بی نظمی همراه با سرو صدا. توی خیابان چه غوغایی بود!

• غوک

(اسم)

قورباغه.

• غول

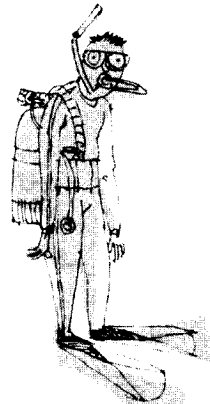
(اسم)

موجودی خیالی و غیر واقعی با هیکلی گنده که در افسانه ها ممکن است شاخ و دم داشته باشد. ناگهان غول از داخل چراغ جادو بیرون آمد.

• غَوَاص

(اسم)

کسی که کارش شنا کردن در زیر آب است. غواص ها از لباس های مخصوص و مخزن اکسیژن استفاده می کنند تا مدتی نسبتاً طولانی بتوانند زیر آب بمانند.



• غَوَاصی

(اسم)

فرورفتن و شنا کردن زیر آب. غواصی یکی از شغل های پر خطر است.

(فعل)

غواصی کردن: سه نفر از دانشمندان برای مطالعه ی رفتار دلفین ها حدود یک ساعت در آب های دریا غواصی کردند.

• غوره

(اسم)

انگور نرسیده به رنگ سبز و مزه ی ترش. تا چند هفته ی دیگر غوره های درختمان انگور می شوند.

• غوطه

(اسم)

فرورفتن کسی در آب یا مایعات دیگر بدون آن که به ته آن برسد.
(فعل)

غوطه خوردن: علی چند بار در آب استخر غوطه خورد.

• غیاب

(اسم)

غایب بودن. خانم آموزگار در دفتر حضور و غیاب اسم دانش آموزان جدید کلاس را نوشت.



● غیب

(اسم)

پنهان، ناپیدا.

(فعل)

غیب شدن: جادوگر وردی خواند و یکهو غیب شد.

(فعل)

غیب کردن: جادوگر وردی خواند و حسنگ را غیب کرد.

● غیبت

(اسم)

۱. حاضر نبودن کسی یا چیزی در

جایی.

(فعل)

غیبت داشتن: علی تا به حال دوبار غیبت داشته است.

(فعل)

غیبت کردن: علی هفته‌ی گذشته سه ساعت غیبت کرد.

۲. بدگویی یا بدگفتن از کسی وقتی او حضور ندارد.

(فعل)

غیبت کردن: همین که علی از اتاق بیرون رفت، مریم غیبت او را کرد.

● غیر منتظره

(صفت)

هر چیزی که دور از انتظار و پیش بینی باشد. خبر مسافرت او به مشهد کاملاً غیرمنتظره بود.

● غیظ

(اسم)

خشم و عصبانیت زیاد. شهرام از غیظ حتی جواب سلام دوستش را نداد.

(فعل)

غیظ کردن: وقتی نسیرین اتاق به هم ریخته‌اش را دید، غیظ کرد و در را به هم کوبید.

● فابریک

(صفت)

هر کالای اصل و غیرتقلبی ساخته شده در کارخانه‌ی اصلی که هنوز باز نشده و مورد استفاده قرار نگرفته است. این جاروی برقی فابریک است.

● فاتح

(صفت)

هر کس که در جنگ یا مسابقه‌ای برنده شده باشد. سپاه فاتح کوروش بزرگ وارد شهر بابل شد.

مترادف: پیروز، غالب، برنده.

● فاجعه

(اسم)

رویدادی وحشتناک مانند زمین‌لرزه، سیل یا تصادف بسیار سخت و شدید که باعث نابودی و از بین رفتن جان و اموال تعدادی از آدم‌ها شود. جمع: فجایع.

● فاجعه آمیز

(صفت)

هر رویدادی که با فاجعه همراه باشد. زمین‌لرزه‌ی فاجعه‌آمیز بم در سال ۱۳۸۲ موجب مرگ هزاران انسان شد.

● فاحش

(صفت)

هر چیزی که به علت مهم بودن، کاملاً آشکار و پیداست. به خاطر خطای فاحش دروازه‌بان توپ وارد دروازه شد.

● فاخته

(اسم)

پرنده‌ای از خانواده‌ی کبوترها با پرهای خاکستری پشت و لکه‌هایی روی بال که معمولاً در جنگل و در تنه‌ی درختان زندگی می‌کند.

● فارسی

(اسم)

زبان رسمی مردم ایران که با آن درس می‌خوانند و مهم‌ترین کتاب‌ها، روزنامه‌ها و مجله‌های ایرانی به آن زبان چاپ می‌شوند. در این کتاب، معنای بعضی از کلمه‌های زبان فارسی را می‌خوانی.

● فارغ

(صفت)

هر کس که از وضعی دشوار و سخت رها شده باشد. پدرم قول داده است وقتی از تعمیر ماشینش فارغ بشود، ما را به پارک ببرد.

مترادف: آسوده، آزاد.

● فارغ‌التحصیل

(صفت)

هر کس که یک مقطع درسی مانند دبستان یا راهنمایی یا دبیرستان یا دانشگاه را به پایان رسانده باشد. من امسال از دبستان فارغ‌التحصیل می‌شوم، اما خواهر بزرگم پار سال از دبیرستان فارغ‌التحصیل شد.

● فازمتر

(اسم)

وسیله‌ای شبیه پیچ گوشتی که هنگام تماس با چیزهای برق‌دار، لامپ داخل دسته‌ی آن روشن می‌شود.

● فاسد

(صفت)

۱. هر چیزی که بر اثر ماندگی خراب، آلوده و غیرقابل استفاده شده باشد. داروهای فاسد را دور ریختیم.
۲. هر کس که آگاهانه به دیگران آسیب می‌رساند و رفتارهایی می‌کند که مردم نمی‌پسندند و از آن‌ها دوری می‌کنند.

خانوادگی دارند. همه‌ی فامیل در عروسی دختر خاله‌ام شرکت کردند.
 مترادف: خانواده.

فانوس
 (اسم)

چراغ نفت سوز سرپوش داری که برای روشن کردن در هوای آزاد ساخته شده است و می‌توان آن را در دست گرفت و حمل کرد.



فایده
 (اسم)

به درد بخور و قابل استفاده بودن چیزی. در باره‌ی فایده‌های عسل هر چه بگوییم کم گفته‌ایم.
 مترادف: سود، نفع.
 متضاد: ضرر.
 جمع: فواید.

فَتَحَه
 (اسم)

نشانه‌ای در خط فارسی که به صورت **ـَ** روی بعضی از حروف گذاشته می‌شود و در اغلب مواقع از خط حذف می‌شود. مثلاً روی حرف «ر» در کلمه‌ی درخت فتحه گذاشته شده است.

فِتْنَه
 (اسم)

اختلاف و جنگ بین دو یا چند نفر. جنگ فتنه‌ای است که موجب نابودی آدم‌ها و حاصل سال‌ها تلاش آن‌ها می‌شود.
 هم‌معنی: آشوب.

فِتْنَه‌اَنگِيز
 (صفت)

هر چیزی که باعث پیدایش فتنه و آشوب بشود؛ حرف‌های فتنه‌انگیز، کارهای فتنه‌انگیز.

فاکتور
 (اسم)

برگه‌ای که فهرست کالاها را خریداری شده همراه با قیمت آن‌ها رویش نوشته شده است.

فال
 (اسم)

تشخیص حوادث آینده‌ی زندگی یک نفر بر اساس خط‌های کف دست، قهوه، ورق و... می‌دانی **فال** نسرین چیه؟
 (فعل)
 فال گرفتن: می‌خواهم فالم را بگیرم.

فال‌بین
 (اسم)

فال‌گیر.

فال‌گیر
 (اسم)

کسی که ادعا می‌کند فال دیگران را تشخیص می‌دهد.
 مترادف: فال‌بین.

فال‌گیری
 (اسم)

ادعای پیش‌گویی رویدادهای زندگی دیگران بر اساس فال آن‌ها.
 (فعل)

فال‌گیری کردن: اغلب اوقات زنی را در پارک می‌بینیم که برای آدم‌ها **فال‌گیری** می‌کند.

فال‌نامه
 (اسم)

کتابی که ادعا می‌شود به کمک آن می‌توان حوادث آینده‌ی زندگی خود را تشخیص داد.

فالوده
 (اسم)

پالوده.

فامیل
 (اسم)

همه‌ی کسانی که با آدم رابطه‌ی

فاشیست
 (اسم)

کسی که از فاشیسم حمایت می‌کند. پیش از جنگ جهانی دوم، فاشیست‌های کشور ایتالیا مخالفان خود را از بین می‌بردند.

فاشیسم
 (اسم)

نظام سیاسی استبدادی دارای رهبری با قدرت کامل که هر نوع فعالیت مخالف خود را از بین می‌برد.

فاصله
 (اسم)

مقدار دوری یا نزدیکی دو چیز یا دو نقطه از یک دیگر. **فاصله‌ی** زمین تا خورشید ۱۵۰ میلیون کیلومتر است.
 (فعل)

فاصله گرفتن: به اندازه‌ی نیم متر از هم دیگر **فاصله** بگیرد.

فاضل
 (صفت)

هر کس که دارای دانش زیاد است. مرد **فاضلی** در همسایگی ما زندگی می‌کرد که کتابخانه‌ی بزرگی در خانه‌اش داشت.

فاضلاب
 (اسم)

لوله‌ی چاه یا تونلی که آب‌های کثیف را از محل سکونت دور می‌کند.

فَاعِل
 (اسم)

واژه‌ای که عمل فعل به او برمی‌گردد. در جمله‌ی «دانش‌آموزان در حیاط ایستاده‌اند»، واژه‌ی «دانش‌آموزان» **فاعل** است.

فَاقِد
 (صفت)

هر کس که چیزی را ندارد. راننده‌ی خلافکار فاقد گواهی‌نامه‌ی رانندگی بود.

• **فِتْنَه جَو**
(صفت)

هر کس که کاری کند که بین آدم‌ها اختلاف و فتنه به وجود بیاورد. جواد با حرف‌هایی که می‌زند نشان می‌دهد که بچه‌ای فتنه‌جو است.

• **فِتْنَه‌گَر**
(صفت)
فتنه‌جو.

• **فُتوکِی**
(اسم)

۱. دستگاهی که با آن می‌توان از روی عکس‌ها یا نوشته‌ها عکس تهیه کرد. آقا فتوکپی شما سالم است؟ می‌خواهم از این برگه کپی بگیرم.
۲. تصویری که با دستگاه فتوکپی تهیه شده است. یک برگ فتوکپی کارنامه‌ات را بیاور.
(فعل)

فتوکپی کردن: صفحه‌ی اول شناسنامه‌ات را فتوکپی کن.

• **فِتیلَه**
(اسم)

پنبه یا پارچه‌ای پنبه‌ای که یک سر آن در نفت یا روغن است و سر دیگر آن بیرون است و وقتی آن را روشن می‌کنند به آرامی می‌سوزد و اطراف خود را روشن می‌کند.

• **فَجایِع**
(اسم)

جمع فاجعه، فاجعه‌ها. از مهم‌ترین فجایع انسانی می‌توان به جنگ، گسترش فقر و بی‌سوادی اشاره کرد.

• **فَجَر**
(اسم)

نوری که در تاریکی آخر شب و پیش از طلوع خورشید به زمین می‌تابد.
مترادف: سپیده‌دم.

• **فَجیع**
(صفت)

هر چیز بسیار درآورد، مصیبت‌بار و

غم‌انگیز. از مرگ فجیع عموی نادر بر اثر تصادف با اتوبوس دو ماه می‌گذرد.
مترادف: دلخراش.

• **فَحاشی**
(اسم)

فحش دادن و گفتن سخنان زشت به کسی. او با این فحاشی فقط بی‌ادبی خودش را نشان داد.
(فعل)

فحاشی کردن: نمی‌دانم چرا بعضی‌ها وقتی عصبانی می‌شوند شروع به فحاشی می‌کنند!

• **فُحش**
(اسم)

کلمه یا سخن زشت و ناپسندی که شنیدن آن باعث ناراحتی و عصبانیت آدم می‌شود و با گفتن آن می‌توان دیگران را تحقیر کرد و آزار داد.
مترادف: ناسزا، دشنام.
(فعل)

فحش دادن: زهره جلوی همه‌ی بچه‌ها به او فحش داد.

• **فَخَر**
(اسم)

احساس برتری و بزرگی به خاطر داشتن چیزی یا انجام دادن کاری. این دختر با ادب مایه‌ی فخر خانواده‌اش است.
مترادف: افتخار، سربلندی، مباحات.
(فعل)

فخر فروختن: فرهاد از بابت این که در امتحان ریاضی هیچ غلطی نداشت، به همه فخر می‌فروخت.
مترادف: فخر فروشی کردن، پز دادن.

• **فَخَر فُروشی**
(اسم)

نشان دادن و به رخ کشیدن بزرگی و برتری خود. با این فخرفروشی‌ها اتفاقاً دیگر کسی به تو توجه نمی‌کند.
(فعل)

فخرفروشی کردن: فرهاد با لباس نو و زیبایی که شب عید پوشیده بود، فخرفروشی می‌کرد.

• **فَدا**
(اسم)

بی‌اعتنایی کردن به سلامت و حفاظت از چیزی یا کسی به خاطر دیگران.
(فعل)

فدا کردن: این‌ها سربازانی هستند که جانشان را برای حفظ میهن خود فدا می‌کنند.

• **فَداکار**
(صفت)

کسی که به خاطر دیگران می‌تواند زندگی، ثروت و جان خود را از دست بدهد. آقای امیدزاده آموزگار فداکاری بود که برای نجات دانش‌آموزان خودش را به میان شعله‌های آتش انداخت.

• **فَداکارانه**
(قید)

از روی فداکاری. زهره فداکارانه به نسرتین کمک کرد تا او درس‌های عقب‌افتاده‌اش را جبران کند.

• **فَداکاری**
(اسم)

برای رسیدن به هدفی معین مخصوصاً به خاطر دیگران، زندگی و ثروت خود را از دست دادن. آتش‌نشان‌ها با فداکاری خود همواره جان‌شان را نجات می‌دهند.
(فعل)

فداکاری کردن: او برای بزرگ کردن فرزندان‌ش خیلی فداکاری کرد.

• **فِرّ**
(اسم)

محفظه‌ای که با گرم کردن یک نواخت فضا، غذا را می‌پزد.

• **فِرّ**
(اسم)

پیچش کم و زیاد مو. فر موهایت خیلی زیاد است.
(صفت)

چه موهای فری داری؟

• **فَراخ**

(صفت)

هر جای خیلی بزرگ. گیاهان و جانوران گوناگون و شگفت‌انگیزی در جنگل‌های فِراخ آمازون زندگی می‌کنند.

مترادف: وسیع.

• **فَرار**

(اسم)

دور شدن از جایی که خطری هست. فرار گله‌ی آهوها نشانه‌ی این بود که آن‌ها خطری احساس کرده‌اند.

(فعل)

فرار کردن: به محض این که پلنگ از کمین درآمد، آهوها فرار کردند.

• **فَرازی**

(صفت)

هر کس که برای نجات خودش از جایی فرار می‌کند و یک یا چند نفر به دنبالش می‌گردند. دست‌گرگ هیچ وقت به خرگوش فراری نرسید.

• **فَراش**

(اسم)

خدمتکاری که مدرسه را نظافت می‌کند، صبح‌ها در مدرسه را باز می‌کند و پس از رفتن بچه‌ها در آن جا را می‌بندد.

• **فَراغت**

(اسم)

رها بودن از دشواری و کار. دوست داری هنگام فراغت چه کنی؟
مترادف: اسایش، آسودگی.

• **فَراموش**

(اسم)

از یاد بردن و به خاطر نیاوردن چیزی.

(فعل)

فراموش کردن: نام معلم کلاس اولم را فراموش کرده‌ام.

• **فَراموش‌کار**

(صفت)

هر کس که دائماً کارها و حرف‌ها

را فراموش می‌کند. مریسم به قدری فراموش کار شده است که بعضی وقت‌ها کیفش را در مدرسه جا می‌گذارد.

• **فَراموشی**

(اسم)

از یاد بردن و به خاطر نیاوردن. نادر بر اثر فراموشی با هیچ‌کدام از بچه‌ها خداحافظی نکرد.

• **فَرانسوی**

(اسم)

اهل کشور فرانسه. فرانسوی‌ها به فرهنگ و ادبیات خود می‌بالند.

(صفت)

هر چیزی که به فرانسه مربوط می‌شود؛ عطر فرانسوی، غذای فرانسوی.

• **فَراوان**

(صفت)

خیلی زیاد. غذاها و میوه‌های فراوانی که در آن مهمانی بود، همه را شگفت‌زده کرد.

مترادف: بسیار.

متضاد: کم.

(قید)

دیروز باران فراوان بارید و همه جا آب راه افتاد.

• **فَراوانی**

(اسم)

زیاد بودن. بر اثر فراوانی محصولات باغ، مقداری از میوه‌ها روی درخت ماندند و از بین رفتند.

• **فَراهم**

(صفت)

در یک جا جمع شده، تهیه و آماده شده.

(فعل)

فراهم کردن: نسرین با پولی که فراهم کرده بود، برای تولد خواهر کوچکش عروسک خرید.

• **فَربه**

(صفت)

هر کس که بدنی چاق و پر گوشت و

چربی داشته باشد. خانم فریبه برای لاغر شدن به دکتر تغذیه مراجعه کرد.

مترادف: چاق.

متضاد: لاغر.

• **فَرتوت**

(صفت)

هر کس که پیر و ناتوان باشد. پدر بزرگ پیر و فرتوت جمشید در ۹۷ سالگی از دنیا رفت.

• **فَرجه**

(اسم)

وسيله‌ای با یک دسته موی مصنوعی یا موی جانوران که دسته‌ای کوچک دارد و آن را بر جایی می‌مالند. پدرم دیوارهای اتاقم را با یک فرجه رنگ کرد.

• **فَرح‌انگیز**

(صفت)

هر چیزی که موجب شادی و نشاط شود. صدای موسیقی فرح‌انگیزی به گوشم می‌رسد.

مترادف: شادی‌آور.

• **فَرخنده**

(صفت)

هر چه که موجب خوشی و مبارکی زندگی شود. تولد فرخنده‌ی فرزندان را تبریک می‌گوییم.

مترادف: مبارک.

• **فَرد**

(اسم)

یک نفر آدم. هر فردی مسئول است که قانون را رعایت کند.

جمع: افراد.

• **فَرد**

(صفت)

هر عددی که وقتی بر عدد دو تقسیم شود، باقی مانده داشته باشد. اعداد ۱۱، ۲۷، ۴۵ فرد هستند.

متضاد: زوج.

• فرّدا •
(قید)

روز پس از امروز. اگر امروز شنبه باشد، فردا یکشنبه می‌شود.

• فرّستاده •
(اسم)

مأموری که از طرف کسی برای رساندن خبری نزد کس دیگری می‌رود. مترادف: پیک.

فقط یک هفته فرصت مانده است.
(فعل)

فرصت کردن: اگر فرصت کردی به من تلفن بزن.

• فرّدی •
(صفت)

هر چیزی که مربوط به یک نفر باشد. تیم فوتبال از بازی فردی بازیکنانش نتیجه‌ی خوبی نمی‌گیرد. (قید)

• فرّستنده •
(اسم)

۱. کسی که نامه یا پیامی را برای کس دیگری می‌فرستد. نام فرستنده‌ی نامه روی پاکت نوشته نشده است.
۲. دستگاهی که صدا یا تصویری را برای دیگران منتشر می‌کند. برنامه‌ی تلویزیون حدود سی ثانیه قطع شد. احتمالاً اشکال از فرستنده بوده است.

• فرّصت طلب •
(صفت)

هر کس که از اوضاع و احوال آدم‌ها بدون رعایت هیچ ملاحظه‌ای به نفع خود استفاده کند. ایسن راننده‌ی فرصت طلب می‌خواهد به خاطر شلوغی خیابان‌ها از مسافرها چند برابر پول بگیرد.

• فرّز •
(صفت)

هر کس که کارهایش را زود و به خوبی انجام دهد. عجب بچه‌ی فرزی است! مترادف: چابک، قبرا، چالاک.

• فرّسنگ •
(اسم)

واحدی برای اندازه‌گیری راه در زمان‌های گذشته، برابر با ۶ کیلومتر.

• فرّض •
(اسم)

آن چه که آدم به عنوان یک واقعیت در نظر می‌گیرد، بدون آن که به درستی یا نادرستی آن کاری داشته باشد. روی حرفم خیلی حساب نکن، این فقط فرض است. (فعل)

• فرّزانه •
(صفت)

هر کس که دارای اندیشه، عقل و دانش است. خیام دانشمند فرزانه‌ی ایرانی حدود ۹۰۰ سال پیش زندگی می‌کرد.

• فرّسوده •
(صفت)

هر چیزی که بر اثر گذشت زمان کم‌کم کهنه و پوسیده شده باشد. پیرمرد کفش‌های فرسوده‌ای به پا داشت.

فرض کردن: فرض کنیم فردا باران بیاید، آن وقت چه کنیم؟

• فرّضیه •
(اسم)

فکر و نظری که برای توضیح یک پدیده یا موضوع به طور موقت پذیرفته می‌شود. بسیاری از دانشمندان این فرضیه را پذیرفته‌اند که در هیچ نقطه‌ای از منظومه‌ی شمسی جز زمین، زندگی وجود ندارد.

• فرّزند •
(اسم)

کسی که از زن و مردی به دنیا آمده است. آقا و خانم امینی فرزندشان را به موزه بردند.

• فرّش •
(اسم)

زیراندازی ضخیم و پُر زردار که بادست یا ماشین بافته می‌شود. مترادف: قالی.

• فرّعی •
(صفت)

هر چیزی که جزئی از یک چیز مهم‌تر باشد. بعد از این که از سومین خیابان فرعی گذشتی به یک چهارراه می‌رسی. متضاد: اصلی.

• فرّشته •
(اسم)

۱. موجودی آسمانی که از خیلی چیزها آگاه است.
۲. کسی که خیلی مهربان و با محبت است. مادر، فرشته‌ی روی زمین است.

• فرّسایش •
(اسم)

تغییر و فرسوده شدن سطح زمین توسط آب، باد، سرما و یخبندان. ساحل رودخانه بر اثر فرسایش تغییر شکل یافته است.

• فرّستادن •
(فعل)

رساندن چیزی به دست کسی. برای دوستم یک کارت پستال فرستادم.

• فرّصت •
(اسم)

مدت زمان مناسب برای انجام دادن کاری. تا زمان آماده شدن برای امتحان

• فرّغون •
(اسم)

وسیله‌ای برای حمل بارهای کمی سنگین که یک چرخ و دو پایه دارد و

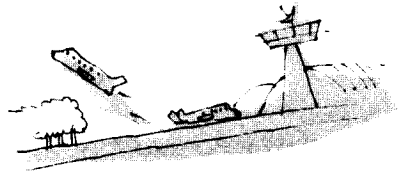
(فعل)

فُروُد آمدن: به زودی هواپیما در باند فرود می‌آید.

فُروُدگاه

(اسم)

محل نشستن و برخاستن هواپیما و رفت و آمد مسافران هواپیما.



فُروُردین

(اسم)

اولین ماه سال و اولین ماه از فصل بهار که ۳۱ روز دارد و نخستین روز آن نوروز نام گرفته است.

فُروزان

(صفت)

هر چیزی که روشن است و بر اثر سوختن نور می‌دهد و اطراف را روشن می‌کند. خورشید فروزان مایه‌ی زندگی همه‌ی موجودات زنده‌ی زمین است.
مترادف: درخشان، تابان.

فُروزنده

(صفت)

هر چیزی که روشنائی می‌دهد. چراغ‌های فروزنده‌ی شهر از دوردست‌ها پیدا بود.
مترادف: روشن، درخشان، پرنور.

فُروش

(اسم)

عمل تبدیل کالا به پول، او پول مورد نیاز خودش را با فروش عروسک‌هایی که می‌سازد به دست می‌آورد.
(فعل)

فروش کردن: در این مغازه خیلی فروش نمی‌کنیم.

فُروشگاه

(اسم)

جایی که فروشنده‌ها کالاهای خود را به مشتریان می‌فروشند. گاهی اوقات از فروشگاه شهروند خرید می‌کنیم.

فُروشنده

(اسم)

کسی که کالاهای خود را به مشتریان می‌فروشد. پسر عمومی علی یکی از فروشنده‌های فروشگاه شهروند است.

فُروغ

(اسم)

روشنائی. با فروغ خورشید، جیک جیک گنجشک‌ها و قارقار کلاغ‌ها باز همه جا به گوش می‌رسد.

فُرهنگ^۱

(اسم)

کتاب مرجعی که معنای واژه‌های یک زبان در آن نوشته شده است. در فرهنگ به دنبال معنای واژه‌ی جمهوری گشتم.

فُرهنگ^۲

(اسم)

آداب و رسوم، دانش، ادبیات و اعتقادات ویژه‌ی هر جامعه. احترام افراد پیر در فرهنگ ایرانی‌ها اهمیت زیادی دارد.

فُرهنگ‌نامه

(اسم)

کتاب مرجعی که علاوه بر معنای واژه‌ها، درباره‌ی واژه‌ها و اصطلاحات گوناگون اطلاعات علمی داده باشد.
مترادف: دایرةالمعارف.

فُریاد

(اسم)

صدای بسیار بلندی که آدم از گلوش تولید کند. هیچ‌کس فریاد او را نشنید.
(فعل)

فریاد کشیدن: او پی در پی فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست.

فُریب

(اسم)

رفتار یا سخن غیر واقعی که باعث می‌شود دیگران به اشتباه بیفتند.
مترادف: حقه، کلک.

(فعل)

فربیب خوردن: کلاغ از رویاه فریب خورد و شروع کرد به قارقار کردن.

(فعل)

فربیب دادن: رویاه کلاغ را فربیب داد و پنیرش را گرفت.

فُریب‌کار

(صفت)

هر کس که دیگران را گول می‌زند. در داستان‌ها و افسانه‌ها رویاه جانوری فربیب‌کار است.
مترادف: حقه‌باز، مکار.

فُریزر

(اسم)

دستگاهی که سرمای زیر صفر درجه‌ی سانتی‌گراد تولید می‌کند و می‌تواند مواد غذایی را منجمد کند.

فُساد

(اسم)

رفتاری که با اصول قابل قبول مردم سازگار نباشد و باعث آسیب رسیدن به دیگران شود. از نشانه‌های فساد این است که کسی بتواند با دادن پول، کاری خلاف انجام دهد.

فُسقر

(اسم)

عنصری شیمیایی که در طبیعت یافت می‌شود و در تاریکی می‌درخشد. فسفر به راحتی آتش می‌گیرد.

فُسقلی

(اسم)

بچه‌ای کوچک و کم سن و سال. بین فسقلی چه شوت‌هایی می‌زند.
(صفت)

هر چیز خیلی کوچک. با این مداد فسقلی چطوری می‌توانی بنویسی؟

• فِسْجَان (اسم)

خورششی که با گسردوی کوبیده شده، رب انار و گوشت درست می شود.

• فُسیل (اسم)

سنگواره.

• فِشَار (اسم)

نیرویی که بر چیزی وارد می شود. علی در صف مترو با فشار جمعیت جلو می رفت.

(فعل)

فشار دادن: زهرا هر چه زنگ را فشار می دهد، کسی در را باز نمی کند.

• فِشَار سَنَج (اسم)

ابزاری برای اندازه گیری فشار هوا و پیش بینی وضع هوا.

• فِشَرْدَن (فعل)

فشار دادن.

• فِشَرْدَه (صفت)

هر چیزی که فشار داده شده و کوچک تر از اندازه ی طبیعی خودش شده باشد. کاغذهای فشرده را به کارخانه ی بازیافت منتقل می کنند.

• فِشْفِشَه (اسم)

وسيله ای برای آتش بازی که هنگام سوختن، نورهای ریز و جرقه مانندی تولید می کند.

• فِشَنگ (اسم)

گلوله ای که در تفنگ می گذارند تا هنگام شلیک از لوله ی تفنگ خارج شود.

• فَصَل (اسم)

هر یک از چهار بخش سال به نام های بهار، تابستان، پاییز و زمستان که هر یک شامل سه ماه است. جمع: فصول.

• فَصْلِي (صفت)

هر چیزی که به فصل مربوط می شود یا در فصل خاصی اتفاق می افتد. اسهال و استفراغ جزء بیماری های فصلی است.

• فَصُول (اسم)

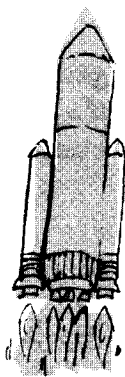
جمع فصل، فصل ها. هر یک از فصول سال زیبایی خاص خود را دارند.

• فَضَا (اسم)

آن سوی جو زمین که ماه، خورشید، سیاره ها و ستارگان در آن هستند. کهکشان های بی شماری در فضا در حال گردش اند.

• فَضَاپیما (اسم)

وسيله ای که فضانوردان با آن به فضا سفر می کنند.



• فَضَانُورْد (اسم)

کسی که در فضا سفر می کند. نیل آرمسترانگ نخستین فضانوردی بود که بر ماه قدم گذاشت.

• فَضَا نُورْدِي (اسم)

سفر کردن به فضا. قرن بیستم میلادی سر آغاز فضانوردی انسان بود.

• فَضَائِي (صفت)

هر چیزی که به فضا مربوط می شود یا در آن یافت می شود. تا کنون از موجودات زنده ی فضایی اثری دیده نشده است.

• فَضْلَه (اسم)

مدفوع پرندگان و جانوران کوچکی مثل موش.

• فَضُول (صفت)

هر کس که در کار دیگران دخالت و کنجکاوی کند. چند تا از بچه های فضول سراغ بخاری کلاس رفتند و آن را دست کاری کردند.

• فَضُولِي (اسم)

دخالت یا کنجکاوی در کار دیگران. جواد با فضولی هایش پدر و مادرش را خسته کرده است. (فعل)

فضولی کردن: جواد در کار پدر و مادرش خیلی فضولی می کند.

• فَضِيلَت (اسم)

برتری بر دیگران مخصوصاً در برخورداری از دانش، عقل و اخلاق خوب. کتاب خواندن، به تنهایی، برای کسب فضیلت کافی نیست.

• فَعَال (صفت)

هر کس که دوست دارد کارهای زیادی بکند. آقای مدیر از بچه های فعال خوشش می آید. مترادف: کوشا.

فَعَالِيَّت

(اسم)

کار و کوشش.

(فعل)

فعالیت داشتن:

جمشید در گروه روزنامه‌ی دیواری فعالیت دارد.

(فعل)

فعالیت کردن:

همه با هم فعالیت کردند تا مدرسه را برای جشن پایان سال آماده کنند.

فعل

(اسم)

واژه‌ای که نشان می‌دهد چه کسی چه کاری را در چه زمانی انجام می‌دهد. واژه‌ی «خوردی» فعلی است که نشان می‌دهد تو عمل خوردن را در زمان گذشته انجام داده‌ای.

فِعْلاً

(قید)

حالا، در حال حاضر. فعلاً دارم کتاب می‌خوانم.

فَقْر

(اسم)

وضعیت شخصی یا جامعه‌ای که ثروت کافی برای زندگی مناسب ندارد. بی‌کاری و کم‌سوادی موجب گسترش فقر می‌شود.

فُقْرًا

(اسم)

جمع فقیر، فقیرها. ما ماهی یک روز برای فقرا پول و غذا جمع می‌کنیم.

فَقَط

(قید)

واژه‌ای که به کمک آن تنها بر یک چیز، یک موضوع یا یک کار تأکید می‌شود. او فقط می‌خواهد با تو صحبت کند.

فَقِير

(اسم)

کسی که پول و ثروتی ندارد. فقیری روی صندلی پارک نشسته بود.

جمع: فُقْرًا.

(صفت)

مرد فقیر لباسی کهنه به تن داشت.

فَقِيه

(اسم)

کسی که به قوانین دین آگاه است.

فَكَ

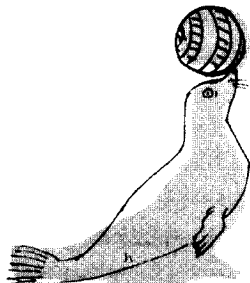
(اسم)

آرواره.

فُك

(اسم)

جانور پستاندار چاق و درشت اندامی که معمولاً در آب‌های سرد زندگی می‌کند. فک بدنی بدون کرک دارد و انگشت‌های پای‌های جلویی به هم وصل است. در دریاچه‌ی مازندران نوعی فک زندگی می‌کند که به فک خزری معروف است.



فُكَاهِي

(صفت)

هر مطلب یا نوشته‌ی شادی بخشی که موجب خنده شود. گل آقا از مجله‌های فکاهی ایرانیان است. مترادف: طنز.

فِكْر

(اسم)

۱. تلاش ذهنی برای حل یک مسئله یا تصمیم‌گیری برای انجام دادن کاری. (فعل)

فکر کردن: برای جواب دادن به سؤال خیلی فکر نکن.

۲. عقیده و نظری که کسی درباره‌ی موضوعی دارد. از فکر تو درباره‌ی این موضوع خوشم آمد.

مترادف: ایده.

فِكْرِي

(صفت)

هر چیزی که به فکر مربوط می‌شود؛ بازی‌های فکری، فعالیت فکری.

فَكُور

(صفت)

هر آدم دانایی که درباره‌ی هر مسئله‌ای آگاهانه و دقیق فکر می‌کند. با آقای امینی مشورت کنید، او آدم فکوری است.

فِلَاطِي

(اسم)

دیسکت.

فَلَات

(اسم)

زمینی با سطح صاف اما در ارتفاع بیشتر از زمین‌های اطراف.

فَلَاسِفَه

(اسم)

جمع فیلسوف، فیلسوف‌ها. کتاب دنیای سوفی افکار مهم‌ترین فلاسفه‌ی جهان را به زبانی ساده شرح داده است.

فِلَاسِك

(اسم)

ظرفی مخصوص نگه‌داری و حمل مواد مایع مانند آب یا چای با حفظ دمای آن‌ها.

فِلَاش

(اسم)

وسیله‌ای برای تولید نور مناسب هنگام عکاسی که روی دوربین عکاسی نصب می‌شود.

فَلَاوِل

(اسم)

غذایی شامل نخود کوبیده و آرد غلات که در قطعه‌های کوچک نان لواش پیچیده و در روغن سرخ شده است.

• فَلَاکَت

(اسم)

بدبختی، فقر و گرفتاری زیاد در زندگی. او نمی‌دانست چگونه می‌باید از این فلاکت نجات یابد.

• فَلَاکَت‌بَار

(صفت)

وضعیتی که همراه با فلاکت و بدبختی باشد. ماه پیشونی زندگی فلاکت‌باری داشت.

• فَلَامینگو

(اسم)

پرنده‌ای با پاها و گردن دراز و پرها و بال صورتی و قرمز که در ساحل دریا زندگی می‌کند. فلامینگو از موجودات ریز دریایی تغذیه می‌کند.

• فَلَاح

(صفت)

هر کس که بر اثر بیماری یا ضربه نمی‌تواند تمامی یا بخشی از بدنش را حرکت دهد.

• فَلَاز

(اسم)

ماده‌ای سخت مانند آهن و مس که رسانای خوبی برای برق یا گرماست.

• فَلَازِکَاری

(اسم)

صنعت یا فن شکل دادن به فلزات برای استفاده از آن‌ها در بخش‌های گوناگون صنعتی یا مصرفی.

• فَلَازِی

(صفت)

از جنس فلز؛ ظروف فلزی.

• فَلَاس

(اسم)

پولک.

• فَلَاسَفَه

(اسم)

دانشی که در آن درباره‌ی مهم‌ترین

مسائل زندگی انسان مانند خوبی و بدی، خدا، زیبایی و زشتی، مرگ، حکومت، پیشرفت و... بحث می‌شود و می‌توان درباره‌ی این مسائل نظرهای تازه ساخت.

• فَلَاسَفِی

(صفت)

هر فکر و سخنی که به فلسفه مربوط شود. دوست داری کتاب‌های فلسفی بخوانی؟

• فَلَیل

(اسم)

میوه‌ای با طعم تند که به صورت دانه‌های ریز یا پودر یا میوه‌ای تازه در غذا یا همراه غذا مصرف می‌شود.

• فَلَک

(اسم)

وسيله‌ای که در گذشته پای مجرم را به آن می‌بستند و با شلاق به کف پای او می‌زدند.

• فَلَک‌زَدَه

(صفت)

هر کس که دچار بدبختی و بیچارگی شده باشد. دیشب دزد آمد و پول‌های مغازه‌دار فلک‌زده را برد.

• فَلَکَه

(اسم)

۱. میدان دایره‌مانندی با فضای سبز در میان آن.
۲. دسته‌ی گردشیر آب یا نفت یا گاز.

• فَلَوت

(اسم)

سازی لوله‌ای شکل و دارای چند سوراخ که نوازنده با دمیدن نفس خود در آن و گذاشتن و برداشتن انگشتانش روی سوراخ‌های مختلف آن، صدا تولید می‌کند.

• فَن

(اسم)

۱. کاری که انجام دادن آن نیاز به

یادگیری دارد؛ فن آشپزی.

۲. صنعت.

جمع: فنون.

• فَنجان

(اسم)

ظرفی کوچک و دسته‌دار که برای نوشیدن استفاده می‌شود.

• فَنْدُق

(اسم)

میوه‌ای گرد و کوچک‌تر از گردو که پوستی سخت و قهوه‌ای رنگ دارد. مغز فندق خوراکی است و جزء دانه‌های آجیل استفاده می‌شود.

• فَنْدَک

(اسم)

وسيله‌ای که با استفاده از نیروی برق یا سنگ چخماق، جرقه‌ای تولید می‌کند که برای ایجاد شعله‌ی آتش مناسب است.

• فَنَر

(اسم)

رشته‌ای فلزی که چنان به دور خودش پیچیده شده است که می‌تواند کشیده یا فشار داده شود، سپس به جای خود برگردد.

• فَنون

(اسم)

جمع فن، فن‌ها. سدسازی و پل‌سازی از فنونی بودند که مردم ایران باستان به آن دست یافته بودند.

• فَوّارَه

(اسم)

جریان آبی که با فشار زیاد از دهانه‌ای تنگ و باریک به سمت بالا پرتاب می‌شود.



• فَوَايد

(اسم)

جمع فايده، فايده‌ها، ميوه‌ها و سبزيجات فوايد گوناگوني دارند.

• فُوت

(اسم)

هوایي که با فشار از دهان خارج می‌شود. آقاگرگه با یک فوت توانست خانه‌ی کاهي بچه‌خوک را خراب کند.

(فعل)

فوت کردن: آقاگرگه هر چه فوت کرد نتوانست خانه‌ی آجری بچه‌خوک را خراب کند.

• فُوت

(اسم)

توقف و به پایان رسیدن زندگی. یک ماه است که از فوت پدر بزرگ می‌گذرد.

مترادف: درگذشت، مرگ.

(فعل)

فوت کردن: یک ماه پیش بود که پدر بزرگم فوت کرد.
مترادف: درگذشتن، مردن.

• فوتبال

(اسم)

ورزشی گروهی شامل دو تیم یازده نفری که یاران هر تیم می‌کوشند به کمک هم توپی را وارد دروازه‌ی حریف کنند.

• فوتبالیست

(اسم)

ورزشکاری که فوتبال بازی می‌کند.

• فُوراً

(قید)

خیلی زود، به سرعت. پدرم خواست فوراً پیشش بروم.

• فَوْران

(اسم)

بیرون ریختن آب یا هر مایعی با شدت زیاد از جایی. پیش از فوران آتش‌فشان، مردم گریخته بودند.

(فعل)

فوران کردن: به محض این که به زمین کلنگ زند، آب فوران کرد.

• فُوری

(صفت)

هر کاری که باید سریع انجام شود. مادرم برای کاری فوری صدایم کرد.
(قید)
فوری پیش مادرم رفتم.

• فُوقِ دِیپَلَم

(اسم)

گواهی‌نامه‌ی پایان تحصیلات دو ساله‌ی پس از دیپلم.
مترادف: کاردانی.

• فُولاد

(اسم)

فلز بسیار سختی از آهن که با اندکی کربن ساخته می‌شود.

• فُولادی

(صفت)

هر چیز ساخته شده از فولاد. شکارچی خنجری فولادی به کمر بسته بود.

• فِهرِست

(اسم)

۱. بخشی در ابتدای کتاب که مطالب و موضوع‌های کتاب را همراه شماره‌ی صفحه‌شان معرفی می‌کند.

۲. نوشته‌ای که اسم چیزهای مختلف از یک موضوع در آن آمده است؛ فهرست فیلم‌های ایرانی.

• فَهِم

(اسم)

توانایی شناختن و دانستن چیزی. فهم من به این مطالب نمی‌رسد.

• فَهِمِدَن

(فعل)

۱. دانستن معنای سخنان و نوشته‌های کسی. هر چه این مطلب را می‌خوانم، نمی‌فهمم چه می‌گوید.

۲. دانستن و شناختن طرز کار وسیله‌ای. نمی‌فهمم چطور می‌شود این فیلم را به عقب برگرداند.

• فَهِمِیدِه

(صفت)

هر کس که دارای عقل و فکر درست باشد و معنای گفته‌های آدم‌ها را بداند. بچه‌ی فهمیده از پدر و مادرش انتظار زیادی ندارد.

• فِیروزِه

(اسم)

سنگ زینتی و باارزشی به رنگ آبی آسمانی که از معدن به دست می‌آید و در جواهرسازی به کار می‌رود. مادر بزرگ انگشتر فیروزه‌اش را به مادر داد.

• فِیزيک

(اسم)

علمی که در آن به بررسی و مطالعه‌ی انرژی، الکتروسیسته، حرکت، گرما، صوت و نور می‌پردازند. برادرم به رشته‌ی فیزیک علاقه‌ی زیادی دارد.

• فِیزيکدان

(اسم)

کسی که در علم فیزیک متخصص است.

• فِیزيکی

(صفت)

هر چیزی که به ماده و قوانین طبیعت مربوط می‌شود. به کمک قوانین فیزیکی می‌توان به اصلاح ماشین‌ها و ابزارهای صنعتی پرداخت.

• فِیل

(اسم)

جانور درشت اندام پستاندار و گیاه‌خوار دشت‌های آفریقا و آسیا با پوستی ضخیم، گوش‌هایی بزرگ و لب بالایی بلندی که خرطوم نام دارد. فیل دو دندان بلند به نام عاج دارد.

• **فیله**

(اسم)

گوشت خوب و بدون استخوان ماهی، مرغ یا گوسفند و گوساله. مادر به فیله‌های مرغ نمک و زعفران زد تا آن‌ها را کباب کند.

• **فین**

(صوت)

صدای خارج شدن هوا یا چیزهای داخل بینی.

(فعل)

فین کردن: مجید آن قدر بلند فین کرد که همه متوجه شدند.

• **فینال**

(صفت)

آخرین مرحله هر چیزی. امشب بازی فینال لیگ برتر است.
مترادف: نهایی.

• **فیوز**

(اسم)

دستگاهی که از جریان برق حفاظت می‌کند تا در صورت بروز اشکال، جریان برق را خود به خود قطع کند.

چند فیلسوف و گفته‌هایشان	
سقراط (قرن پنجم پیش از میلاد)	نمی‌توانم به دیگران چیزی بیاموزم، فقط می‌توانم آدم‌ها را وادارم که فکر کنند.
افلاطون (قرن چهارم و پنجم پیش از میلاد)	آدم‌های عاقل چون چیزی برای گفتن دارند، حرف می‌زنند؛ ولی آدم‌های نادان حرف می‌زنند چون گمان می‌کنند باید چیزی بگویند.
ارسطو (قرن چهارم پیش از میلاد)	انسان از راه‌های گوناگون شکست می‌خورد، اما فقط از یک راه پیروز می‌شود.
دکارت (قرن هفدهم میلادی)	اگر می‌خواهی بدانی در اندیشه‌ی آدم‌ها چه می‌گذرد، به کارهایشان نگاه کن و نه به حرف‌هایشان.
لاک (قرن هفدهم میلادی)	رفتار انسان بهترین وسیله برای بیان افکارش است.
منتسکیو (قرن هجدهم)	آزادی یعنی حق انجام دادن همه‌ی کارهایی که قانون اجازه می‌دهد.
کانت (قرن هجدهم)	مهم نیست که در طول زندگی پرسعادت نباشیم، ولی مهم است که در زندگی آبرومند باشیم.
هگل (قرن نوزدهم)	هیچ چیز بزرگی در جهان، بدون تحمل رنج و سختی به دست نیامده است.

• **فیلسوف**

(اسم)

کسی که با نظرها و عقاید فلسفی آشنایی کامل دارد و می‌تواند درباره‌ی فلسفه فکر کند و حتی نظر فلسفی تازه بدهد.

• **فیلم برداری**

(اسم)

ضبط تصویرهای پی‌درپی روی نوار دوربین مخصوص فیلم برداری.
(فعل)

فیلم برداری کردن: برادرم از مراسم دیشب فیلم برداری کرد.

• **فیلم**

(اسم)

۱. تصویرهای متحرکی که در سینما یا تلویزیون نشان می‌دهند. از فیلم دیشب خوشم نیامد.
۲. نوار پلاستیکی نازکی که در دوربین عکاسی یا فیلم برداری استفاده می‌شود. یک حلقه فیلم ۳۶ تایی برای دوربینم خریدم.

• **فیلم ساز**

(اسم)

کسی که کارش ساختن فیلم است.

• **فیلم نامه**

(اسم)

نوشته‌ای که صحنه به صحنه‌ی یک فیلم را نشان می‌دهد و فیلم ساز بر اساس آن فیلم می‌سازد.

• **فیلم نامه نویس**

(اسم)

کسی که کارش نوشتن فیلم نامه است.

• **فیلم بردار**

(اسم)

کسی که کارش ضبط تصویر به وسیله‌ی دوربین فیلم برداری بر اساس موضوع مورد نظر صحنه‌های نمایش است.

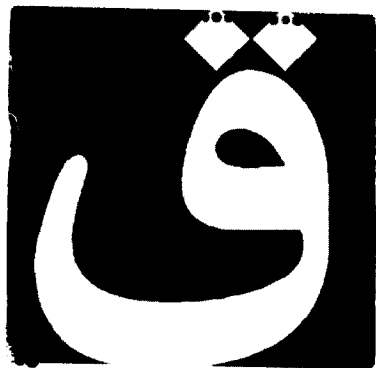
• **قاب**

(اسم)

چهار چوبی از جنس چوب، فلز یا پلاستیک که عکس، نقاشی، شیشه یا آینه را در آن قرار می‌دهند. حسین با چند تکه چوب یک قاب چوبی درست کرد.

(فعل)

قاب کردن: حسین عکس پدر بزرگ را قاب کرد.



قاب‌سازی

(اسم)

کارگاهی که در آن انواع قاب‌های فلزی یا چوبی را می‌سازند. پدر قاب‌عکس شکسته را برای تعمیر به قاب‌سازی سرخیابان برد.

قابل

(صفت)

هر کسی که توانایی و تجربه‌ی لازم را در یک زمینه یا یک شغل مشخص داشته باشد. خانم فرهادی پزشک قابلی است.
مترادف: شایسته، ماهر.

قابلمه

(اسم)

ظرفی فلزی یا لعابی که در دو دسته دارد و در آن غذا می‌پزند. مادر قابلمه‌ی پلور را روی اجاق گذاشت.
توضیح: قابلمه به صورت قابله هم تلفظ می‌شود.

قابله

(اسم)

زنی که در به دنیا آوردن نوزاد به مادر کمک می‌کند.
مترادف: ماما.
توضیح: این واژه در گذشته بیشتر به کار می‌رفته است.

قاییدن

(فعل)

در آوردن چیزی از دست کسی با سرعت زیاد به طوری که او نتواند آن را نگه دارد. مراد توپ را از دست محسن قاپید.
مترادف: زبُودن.

قائِل

(اسم)

کسی که کس دیگری را بکشد. قاتل پیرزن در شهری دور دستگیر شد.
مترادف: آدم‌کش، جانی.

قاج

(اسم)

تکه یا بُرش‌های نازک از چیزی. مادر بزرگ به هر کدام از نوه‌هایش یک قاج خربزه داد.
(فعل)

قاج کردن

خربزه را قاج کرد، نوه‌ها دورش جمع شدند.

قاجاق

(صفت)

هر چیزی که خرید، فروش یا تولید آن غیر قانونی و غیر مجاز باشد. بعضی از اجناس قاجاق تقلبی یا فاسد هستند.

قاجاقچی

(اسم)

کسی که به خرید، فروش یا تولید کالاها یا قاجاق می‌پردازد. پلیس چند قاجاقچی را دستگیر کرد.

قادر

(صفت)

توانا. برادر پنج‌ساله‌ی زهرا قادر به انجام بسیاری از کارهایش است.

قارچ

(اسم)

گیاه کوچک و بدون برگ که یک پایه دارد و روی آن کلاه چترمانندی هست. قارچ‌ها شکل‌ها و اندازه‌های گوناگونی دارند. بعضی از قارچ‌ها خوراکی و بعضی‌ها سمی هستند.



قارچ‌شناسی

(اسم)

بخشی از دانش گیاه‌شناسی که در آن به بررسی و مطالعه‌ی قارچ‌ها می‌پردازند. اغلب متخصص‌های قارچ‌شناسی در

آزمایشگاه درباره‌ی قارچ‌های بیماری‌زا و سمی مطالعه می‌کنند.

قارقار

(صوت)

صدای کلاغ. نوزاد فریسا از صدای قارقار کلاغ‌ها می‌ترسد.

(فعل)

قارقار کردن: کلاغ‌ها روی درخت نشسته‌اند و قارقار می‌کنند.

قار و قور

(صوت)

صدایی که اغلب اوقات هنگام گرسنگی در معده ایجاد می‌شود. مادر از صدای قار و قور شکم زهرا فهمید که او خیلی گرسنه است.

(فعل)

قار و قور کردن: شکم زهرا خیلی قار و قور می‌کند.

قاره

(اسم)

خشکی‌های بزرگ کره‌ی زمین که اطراف آن‌ها را دریاها و اقیانوس‌ها فرا گرفته است. آسیا، آفریقا، اروپا، آمریکا، اقیانوسیه و جنوبگان، قاره‌های بزرگ زمین هستند.

قاره‌های جهان	
نام قاره	مساحت (میلیون کیلومتر)
آسیا	۴۴
آمریکا	۴۲
آفریقا	۳۰
اروپا	۱۰
اقیانوسیه	۹
جنوبگان*	۱۳

* قاره‌ی جنوبگان، تنها قاره‌ی فاقد سکنه‌ی کره‌ی زمین است.

• قاری (اسم)

کسی که کارش خواندن قرآن است. پدر حسن قاری قرآن است.

• قالب (اسم)
معلم قاطع نسربین هیچ عذری را برای انجام ندادن تکالیف نمی پذیرد.
مترادف: استوار، مصمم.

• قالب سازی (اسم)
ظرف فلزی، چوبی یا پلاستیکی گود و دارای شکل مشخص که با آن چیزهایی شبیه خودش را درست می کنند. مادر خمیر کیک را داخل قالبی به شکل خرگوش ریخت.

• قاطعیّت (اسم)

جدیت داشتن در کاری و محکم ایستادن بر نظر و تصمیم خود. قاطعیّت رضا تحسین برانگیز است.

• قاشق (اسم)

وسيله‌ای با یک دسته و سری گود که با آن غذای خوریم.

• قاشق زنی (اسم)

یکی از مراسم مخصوص شب چهارشنبه سوری که بچه‌ها با پوشاندن سر و صورت خود به در خانه‌ی همسایه‌ها می‌روند و با کوبیدن قاشق به ظرفی از آن‌ها هدیه می‌گیرند.

• قاعده (اسم)

۱. روش یا شیوه‌ی انجام دادن کار. هر بازی قاعده‌ی مخصوص به خود را دارد.
۲. اصل یا رفتاری که بین مردم شناخته و پذیرفته شده است. احترام به حقوق تمام ساکنان ساختمان یکی از قاعده‌های مهم زندگی آپارتمان نشینی است.
مترادف: قانون.
جمع: قواعد.

• قالب سازی (اسم)
کارگاهی که در آن قالب می‌سازند. پدر محمد در کارگاه قالب سازی خود چند نوع قالب کیک و شکلات ساخته است.

• قالباق (اسم)

پوشش فلزی چرخ اتومبیل که برای محافظت و زیبا شدن آن ساخته و استفاده می‌شود.

• قاصدک (اسم)

گیاهی با ساقه‌های بلند، برگ‌های دندانه‌دار و گل‌های زرد که چتر کوچک خشکی دارد. چتر قاصدک به قدری سبک است که در هوا پرواز می‌کند.

• قالی (اسم)

فرش. قالی‌های کرمان و کاشان بسیار معروف‌اند.

• قافله (اسم)

کاروان. رییس قافله تصمیم گرفت پس از طلوع آفتاب حرکت کند.

• قاضی (اسم)

کسی که درباره‌ی مشکلات، اختلاف‌ها و دعوای مردم داوری می‌کند و می‌گوید چه کسی گناهکار است و چه کسی بی‌گناه. قاضی مجرم را به پنج سال زندان محکوم کرد.
مترادف: داور.
جمع: قضات.

• قالی باف (اسم)

کسی که کارش بافتن قالی است. قالی باف‌های ایرانی از ماهرترین قالی باف‌های جهان هستند.

• قافیه (اسم)

حرف یا حرف‌هایی مشترک در پایان هر مصرع از یک بیت شعر یا در پایان مصرع‌های دوم هر بیت از شعر که آهنگ یکسانی هم دارند. در بیت «توانا بود هر که دانا بود / دانش دل پیر برنا بود»، «نا» قافیه است.

• قالی بافی (اسم)

کارگاهی که در آن قالی می‌بافند.

• قاطر (اسم)

جانوری شبیه الاغ و اسب با قدرت و نیروی زیاد که از آن برای بارکشی استفاده می‌کنند.

• قالیچه (اسم)

قالی کوچک. مادر بزرگ قالیچه‌ی قشنگی را که خودش بافته بود به لیلیا داد.

• قاقا (اسم)

هر نوع خوراکی خوش مزه و لذیذ در زبان کودکان. مجید کوچولو مدام قاقا می‌خواهد.

• قاقالی لی (اسم)

شیرینی و خوراکی‌های مورد علاقه‌ی بچه‌ها. علی و زهرا موقع تماشای فیلم یا کارتون قاقالی لی هم می‌خورند.

• قالی شویی (اسم)

کارگاهی که در آن قالی و قالیچه‌ها را می‌شویند.

• قاطع (صفت)

هر کس که کارهایش را با جدیّت دنبال می‌کند، به رأی و تصمیم خود اطمینان دارد و به سرعت آن را عوض نمی‌کند.

• قالی فروشی

(اسم)

مغازه‌ای که در آن انواع قالی و قالیچه می‌فروشند.

• قامت

(اسم)

فاصله‌ی کف پا تا فرق سر یک آدم. قامت بلند رضا شبیه پدرش است. مترادف: قد.

• قانع

(صفت)

هر کس که از اوضاع و احوال خودش راضی است و به چیزی ایراد و اعتراض ندارد. مجید بچه‌ی قانعی است، او معمولاً سر خودش را با همان چند تا اسباب‌بازی ساده‌اش گرم می‌کند.

• قانقاریا

(اسم)

بیماری سخت و خطرناکی که موجب عفونت و از بین رفتن بخشی از بافت بدن بر اثر نرسیدن خون به آن می‌شود. پای سرباز را بر اثر ابتلا به قانقاریا قطع کردند.

• قانون

(اسم)

مجموعه‌ی قواعد و مقرراتی که حقوق و وظایف هر کس را در برابر دیگران نشان می‌دهد و بر اساس آن هر کس می‌داند چه کارهایی را انجام بدهد و چه کارهایی را انجام ندهد. جمع: قوانین.

• قانون شکن

(صفت)

هر کس که دائماً اجرای قانون سرپیچی می‌کند و آن را نادیده می‌گیرد. پلیس راننده‌های قانون‌شکن را جریمه می‌کند.

• قانون شکنی

(اسم)

نادیده گرفتن قانون و سرپیچی

از اجرای آن. افرادی که به قانون‌شکنی می‌پردازند، نظم جامعه را به هم می‌زنند.

• قانون گذار

(اسم)

فرد یا افرادی که وظیفه‌شان ساختن قانون و تحویل دادن آن به سازمان‌ها و اداره‌ها برای اجرای آن است. قانون‌گذاران هر جامعه مهم‌ترین نیازهای جامعه‌ی خود را در نظر می‌گیرند.

• قانونی

(صفت)

هر چیزی که بر اساس قانون است. نمایندگان مردم درباره‌ی خواسته‌های قانونی خود با نماینده‌ی دولت گفت و گو کردند.

• قاه‌قاه

(صوت)

صدای خنده‌ی بلند. همه قاه‌قاه خندیدند.

• قاووت

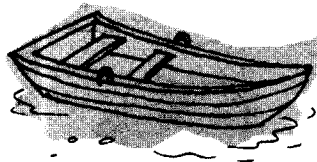
(اسم)

خوراکی که از ترکیب آرد نخودچی و شکر درست می‌شود.

• قایق

(اسم)

وسیله‌ی نقلیه‌ی کوچکی که به کمک بادبان، پارو یا موتور روی آب حرکت می‌کند.



• قایق‌ران

(اسم)

کسی که قایق را روی آب هدایت می‌کند.

• قایق‌رانی

(اسم)

عمل راندن یا هدایت قایق

• قائم

(صفت)

هر خطی که بر صفحه یا خط افقی به صورت عمود قرار گرفته باشد.

• قایم

(قید)

خیلی سخت و شدید. علی کیفیتش را قایم پرت کرد آن طرف اتاق.

• قایم موشک

(اسم)

یکی از بازی‌های بچه‌ها که در آن یک نفر رو به دیوار چشم‌هایش را می‌بندد و از ده تا صد، ده تا ده تا می‌شمرد و بقیه پنهان می‌شوند. سپس چشم‌هایش را باز می‌کند و به دنبال بچه‌هایی که پنهان شده‌اند، می‌گردد.

• قبایل

(اسم)

جمع قبیله، قبیله‌ها. مردم بعضی از قبایل مانند مردم هزاران سال پیش زندگی می‌کنند.

• قبر

(اسم)

محل دفن مرده. مترادف: گور.

• قَبْرَاق

(صفت)

هر آدم سالم و پرتحرک. این بچه به قدری قَبْرَاق است که از دیوار صاف هم بالا می‌رود.

مترادف: تندرست، چالاک، فرزند.

• قَبْرِستان

(اسم)

جایی که در آن کسانی را که از دنیا رفته‌اند، دفن می‌کنند.

مترادف: گورستان.

<p>قَدَّارَه (اسم) ابزار جنگی در گذشته به شکل شمشیری کوتاه و سنگین.</p>	<p>قَبیله (اسم) گروهی از مردم با نژاد، مذهب، فرهنگ و زبان مشترک که در یک جا با هم زندگی می کنند و توسط یک رئیس اداره می شوند. جمع: قبایل.</p>	<p>قَبض (اسم) کاغذی که روی آن مبلغ یا مقدار کالایی را که تحویل داده اند، نوشته شده است. امروز قبض برق را آوردند.</p>
<p>قَدَّاسَت (اسم) پاکی و احترام بسیار زیاد کسی یا چیزی به طوری که هیچ گونه بدی یا آلودگی به آن راه نیابد. قرآن نزد مسلمانان از قداست زیادی برخوردار است.</p>	<p>قَبَّان (اسم) ترازویی بزرگ برای اندازه گیری وزن چیزهای سنگین و بزرگ.</p>	<p>قَبَل (قید) پیش، پیشتر. چند روز قبل شهرام را دیدم. متضاد: بعد.</p>
<p>قَدْر (اسم) ۱. اهمیتی که به چیزی داده می شود. مترادف: ارزش. (فعل)</p>	<p>قَبَّه (اسم) درجه‌ی نظامی به شکل ستاره.</p>	<p>قَبْلًا (قید) پیش از این. نسرین قبلاً کتاب دکتر دولیتل را خوانده بود.</p>
<p>قَدْر دانستن: تو قدر خانوادهات را می دانی؟ ۲. اندازه و مقدار چیزی. او به قدری دروغ گفته است که دیگر کسی حرف هایش را باور نمی کند.</p>	<p>قَتْل (اسم) از بین بردن عامدانه‌ی زندگی یک انسان. آن مرد جنایتکار را در دادگاه به جرم قتل محاکمه کردند.</p>	<p>قَبْلَه (اسم) جایی که مردم رو به آن دعا و نیایش می کنند و نماز می خوانند. کعبه، قبله‌ی مسلمانان، در شهر مکه است.</p>
<p>قَدْرَت (اسم) نیرو و توان انجام دادن کار. انگار قدرت او از خرس هم بیشتر است! مترادف: توانایی. متضاد: ضعف.</p>	<p>قَحْط سالی (اسم) سالی که همراه با قحطی باشد.</p>	<p>قَبْلَه نما (اسم) دستگاهی شبیه قطب نما که با آن می توان جهت کعبه را پیدا کرد.</p>
<p>قَدْر تَمَنَد (صفت) هر کس که قدرت داشته باشد. رستم پهلوان قدرتمندی است. مترادف: نیرومند، پرزور.</p>	<p>قَحْطی (اسم) خشک سالی و کم شدن مواد غذایی مورد نیاز آدم ها مانند برنج، نان و گوشت به طوری که مردم از گرسنگی در رنج و عذاب باشند.</p>	<p>قَبْلِی (صفت) هر چیزی که مربوط به زمان یا مکان پیشین باشد. نفر قبلی نانمش را زود گرفت و رفت. متضاد: بعدی.</p>
<p>قَدْر دانی (اسم) احساس مهر و محبت در برابر کسی که برایمان کاری انجام داده است. آموزگار از قدردانی دانش آموزانش بسیار خوشحال شد. مترادف: سپاس گذاری. (فعل) قدردانی کردن: دانش آموزان از آموزگارشان قدردانی کردند.</p>	<p>قَد (اسم) ۱. اندازه‌ی سر تا نوک پا. قد نسرین ۱۳۶ سانتی متر است. مترادف: قامت. (فعل) قد کشیدن: نسرین از پارسال تا حالا خیلی قد کشیده است. ۲. اندازه‌ی پارچه‌ای که برای دوختن هر قسمت از لباس استفاده می شود؛ قد آستین.</p>	<p>قَبُول (اسم) پذیرفتن سخن یا پیشنهاد کسی. قبول حرف های او سخت بود. مترادف: پذیرش. متضاد: رد. (فعل) قبول کردن: حرف های تو را قبول کردم.</p>

• قدرشناسی

(اسم)

قدردانی.

• قدغن

(صفت)

هر چیزی یا هر کاری که انجام دادنش غیر قانونی و بدون اجازه باشد. توقف اتومبیل‌ها در ایستگاه اتوبوس قدغن است.

مترادف: ممنوع.
متضاد: آزاد، مجاز.

• قدقد

(صوت)

صدای مرغ.

(فعل)

قدقد کردن: مرغ‌ها دانه برمی‌چینند و قدقد می‌کنند.

• قدّم

(اسم)

برداشتن و گذاشتن یک پا به جلو. زهرا با قدم‌های بلند راه می‌رود.

مترادف: گام.

(فعل)

قدم زدن: پدربزرگ هر روز در پارک قدم می‌زند.

• قدّمّت

(اسم)

قدیم بودن. قدّمّت تخت جمشید به ۲۵۰۰ سال پیش می‌رسد.

• قدیم

(صفت)

هر چیزی که به زمان گذشته مربوط شود. در زمان قدیم پادشاهی زندگی می‌کرد...

• قدیمی

(صفت)

هر چیز متعلق به زمان گذشته. عمومی مجید تمبرهای قدیمی زیادی جمع کرده است.

• قرار

(اسم)

۱. زمان یا مکان انجام دادن کاری.
قرار ما ساعت پنج بعدازظهر جلوی در مدرسه بود.

(فعل)

قرار گذاشتن: قرار گذاشتیم ساعت پنج بعدازظهر هم دیگر را جلوی در مدرسه ببینیم.

۲. مکان بودن چیزی. جای قرار گرفتن گل در باغچه است نه روی دیوار!

(فعل)

قرار دادن: قاشقم را کنار بشقاب قرار دادم.

• قرار داد

(اسم)

نوشته‌ای قانونی که میان دو یا چند نفر به امضا رسیده است و آن‌ها بر اساس آن پذیرفته‌اند که کار یا کارهایی را برای هم دیگر انجام دهند.

(فعل)

قرارداد بستن: پدر با یک شرکت ساختمانی جدید قرارداد بسته است.

• قرارگاه

(اسم)

محل سکونت نیروهای نظامی.

• قراضه

(صفت)

هر چیزی که خراب و ناقص شده باشد. با این ماشین قراضه که نمی‌شود به سفر رفت.

• قربانی

(اسم)

۱. انسان یا حیوانی که بی‌گناه کشته شده باشد. تعداد قربانیان سیل امسال به نوزده نفر رسیده است.

۲. موجود زنده‌ای که در مراسم خاصی باید کشته شود. مغز سر قربانی‌های ضحاک خوراک مارهای روی دوش‌هایش می‌شد.

(فعل)

قربانی کردن: مردم شهر هر روز دختر جوانی را برای اژدها قربانی می‌کردند.

• قرص

(اسم)

دارویی معمولاً به صورت دانه‌های گرد که بیمار به دستور پزشک می‌خورد. فعلاً باید بعد از هر غذا یک قرص بنخورم.

• قرص

(صفت)

هر کس یا هر چیزی که محکم و استوار بر جای خود باشد. او خانه‌ی قرص و محکمی ساخته بود.

• قرض

(اسم)

چیزی که به طور موقت از کسی می‌گیریم تا بعد از استفاده، آن را به او برگردانیم.

مترادف: بدهی، دین، وام.
متضاد: طلب.

(فعل)

قرض دادن: بهرام کتابش را به مجید قرض داد.

(فعل)

قرض گرفتن: مجید کتاب بهرام را از او قرض گرفت.

• قرعه‌کشی

(اسم)

انتخاب تصادفی نام یا مشخصات کسی برای انجام دادن کاری یا دادن جایزه‌ای. هر ماه مبصر کلاس را به صورت قرعه‌کشی انتخاب می‌کنند.

(فعل)

قرعه‌کشی کردن: خانم ناظم هر ماه بین بچه‌های هر کلاس قرعه‌کشی می‌کند تا مبصر را انتخاب کند.

• قرقاول

(اسم)

پرنده‌ی اهلی با دم دراز، کاکل گوشتی و پرهای رنگارنگ و درخشان و گوشت خوشمزه.

قرقره
(اسم)

استوانه‌ای با دو سر پهن برای پیچیدن نخ یا سیمی به دور آن.
توضیح: قرقره و غرغره دو واژه‌ی متفاوت هستند.

قرقی
(اسم)

پرنده‌ای شکاری با بال‌های کوتاه و گرد و دم دراز که با سرعت زیاد پرواز می‌کند و بیشتر به شکار حشرات علاقه‌مند است.

قرمز
(اسم)

رنگی مانند رنگ گilas یا دانه‌های انار.
(صفت)
علی‌ماهی‌های نقاشی‌اش را با مداد قرمز رنگ کرد.
مترادف: سرخ.

قرمه‌سبزی
(اسم)

خورشی که با گوشت، لوبیا، لیمو عمانی و سبزی‌های تره، جعفری، شنبلیله و گاهی گشنیز درست می‌شود.

قرن
(اسم)

واحد اندازه‌گیری زمان، برابر با صد سال. کامپیوتر اواخر قرن بیستم در همه جا گسترش یافت.
مترادف: سده.
جمع: قرون.

قرنطینه
(اسم)

مکانی برای جدا نگه داشتن افرادی که ممکن است بیماری واگیرداری داشته باشند و مراقبت از آن‌ها. چند روزی لاله را به خاطر بیماری سل در قرنطینه نگه داشتند.
(فعل)

قرنطینه کردن: چند روزی لاله را در بیمارستان قرنطینه کردند.

قرنیز
(اسم)

لبه‌ی باریک جلوی پنجره یا بالای در. چند تا یا کریم روی قرنیز پنجره نشسته بودند.

قرنیه
(اسم)

پرده‌ی شفاف و روشن جلوی چشم که نور به سادگی از آن عبور می‌کند و وارد چشم می‌شود.

قرون
(اسم)

جمع قرن، قرن‌ها. بسیاری از پیشرفت‌های علمی امروز حاصل تلاش دانشمندانی است که در قرون گذشته زندگی می‌کردند.

قره‌قوروت
(اسم)

خوردنی ترش و تیره رنگی که از جوشاندن آب ماست به دست می‌آید.
توضیح: قره‌قوروت را به صورت قره‌قروت هم می‌نویسند.

قریحه
(اسم)

توانایی درونی و استعداد انجام دادن کاری که موجب موفقیت آدم در یادگیری می‌شود. بهتر است به قریحه‌ات در نویسندگی توجه کنی.

قرینه
(اسم)

آن چه که از نظر شکل و اندازه مانند چیز دیگری است. بخش چپ بدن قرینه‌ی بخش راست است.

قریه
(اسم)

روستا، ده.

قزل‌آلا
(اسم)

ماهی استخوانی و فلس‌دار آب‌شیرین رودخانه‌ها با گوشت نرم و لذیذ.

قزن
(اسم)

قلاب و گیره‌ای کوچک که در هم فرو می‌روند و مانند دکمه دو طرف لباس را به هم وصل می‌کنند.

قساوت
(اسم)

نداشتن احساس و محبت انسانی. ببر درنده آهوی بیچاره را با قساوت تمام درید.
مترادف: بی‌رحمی، سنگدلی.

قسط
(اسم)

۱. مقداری از قرضی که کسی باید به صورت منظم و در فاصله‌های زمانی معین پرداخت کند. چهار تا از قسط‌های پدرم باقی مانده است.

۲. برابری و عدالت. به اعتقاد شیعیان امام دوازدهم برای برقراری قسط و داد قیام می‌کند.

قسطی
(صفت)

هر چیزی که بر اساس قسط خرید و فروش شود. پدرم یک ماشین قسطی خریده است.

قسَم
(اسم)

سوگند. او آن قدر دروغ گفته است که حتی قسمش را هم باور نمی‌کنم.
(فعل)

قسم خوردن: نسرین قسم خورد که در بازی تقلب نکرده است.
(فعل)

قسم دادن: زهرانسرين را قسم داد که راستش را بگوید.

- قسم**
(اسم)
جزیی از مجموعه‌ای از افراد یا چیزها که همگی باهم شباهت دارند. در این مغازه هر قسم آلت موسیقی فروخته می‌شود.
مترادف: نوع، گونه.
جمع: اقسام.
- قسمت**
(اسم)
بخشی از هر چیز. شهرام قسمتی از کوکورا خورد.
مترادف: بخش، سهم.
(فعل)
قسمت کردن: پروین بیسکویتش را با دوستانش قسمت کرد.
- قسقریق**
(اسم)
سر و صدا و هیاهوی زیاد همراه با بی‌نظمی. با این همه قسقریق حرف‌های تو را نمی‌فهمم.
- قسلاق**
(اسم)
جایی نسبتاً گرم که در زمستان خیلی سرد نیست و مردم برای فرار از سرمای زمستان به آن جا می‌روند.
متضاد: ییلاق.
(فعل)
قسلاق کردن: در گذشته همین که هوا سرد می‌شد، عشایر قسلاق می‌کردند، اما امروزه کمتر این کار را انجام می‌دهند.
- قسنگ**
(صفت)
هر چیز یا هر کس که دیدنش یا شنیدن صدایش لذت بخش و خوشایند باشد. نمی‌دانی آن‌ها چه خانه‌ی قسنگی دارند! / چه موسیقی قسنگی!
مترادف: زیبا.
متضاد: زشت.
- قسون**
(اسم)
لشکر، ارتش.
کسی که برای دیگران قصه تعریف می‌کند. حمید عاملی از قصه‌گویان مشهور ایران است.
- قصه‌گویی**
(اسم)
هنر تعریف کردن قصه برای دیگران. اغلب مریبان مهدکودک به هنر قصه‌گویی آشنایی دارند.
- قصه‌نویس**
(اسم)
کسی که کارش نوشتن قصه برای دیگران است.
- قصه‌نویسی**
(اسم)
هنر و توانایی نوشتن قصه. برادرم در کلاس قصه‌نویسی ثبت‌نام کرده است.
- قضا**
(اسم)
حادثه یا اتفاقی که بدون دخالت انسان و به طور خود به خود یا به خواست خدا پیش می‌آید. قضای روزگار او را به سرزمین‌های دور کشاند.
- قضات**
(اسم)
جمع قاضی، قاضی‌ها. جمعی از قضات درباره‌ی جرم این مرد با هم مشورت کردند.
- قضات**
(اسم)
۱. داوری کردن قاضی در دادگاه درباره‌ی یک موضوع مشخص. آقای رسولی به قضات این قاضی اعتراض دارد.
۲. داوری کردن داور یک مسابقه‌ی ورزشی درباره‌ی بازی دو تیم. قضات این بازی بر عهده‌ی یک داور خارجی است.
۳. داوری مردم عادی درباره‌ی موضوع یا مسئله‌ای. قضات درباره‌ی مسئله‌ی تو سخت است.
- قصاب**
(اسم)
کسی که کارش تکه کردن گوشت گاو و گوسفند و فروختن آن به مشتریان است.
- قصابی**
(اسم)
مغازه‌ی فروش گوشت.
- قصد**
(اسم)
تصمیم و اراده برای انجام دادن کاری. قصد پرویز این است که از اول سال درس‌هایش را خوب بخواند.
- قصد کردن**
(فعل)
قصد کردن: پرویز قصد کرده است درس‌هایش را برای شب امتحان نگذارد.
- قصر**
(اسم)
خانه‌ی بسیار بزرگ و زیبای پادشاهان یا بعضی از ثروتمندان.
مترادف: کاخ.
- قصه**
(اسم)
ماجراها و اتفاق‌های واقعی یا خیالی که کسی تعریف می‌کند یا نویسنده‌ای در کتابش نوشته است.
مترادف: داستان.
- قصه‌خوان**
(اسم)
کسی که برای دیگران کتاب قصه می‌خواند. مادر زهرا قصه‌خوان خوبی است.
- قصه‌گو**
(اسم)
کسی که برای دیگران قصه تعریف می‌کند.

- قضاوت کردن:** او نمی تواند درباره‌ی این موضوع قضاوت کند. (فعل)
- قطب نما** (اسم)
ابزاری که جهت شمال را نشان می دهد و به کمک آن می توان جهت حرکت را در هر جایی مشخص کرد.
- قضاوا** (اسم)
جمع قضیه، قضیه ها. درباره‌ی قضایای هفته‌ی گذشته چیزی شنیده‌ای؟
- قضایی** (صفت)
هر چیزی که به کار قضاوت و شغل قاضی مربوط می شود. وزارت دادگستری کارهای اداری - قضایی را بر عهده دارد. مترادف: قضاییه.
- قضاییه** (صفت)
قضایی. دادگاه‌ها زیر نظر قوه‌ی قضاییه کار می کنند.
- قضیه** (اسم)
آن چه که اتفاق افتاده یا ممکن است بیفتد. قضیه‌ی دعوی دیروز را برای مادر تعریف کردی؟ مترادف: ماجرا. جمع: قضایا.
- قُطاب** (اسم)
نوعی شیرینی که با آرد گندم، ماست، تخم مرغ، گلاب، خاکه قند و هل درست می شود.
- قَطار** (اسم)
لوکوموتیو و واگن‌های پشت سر آن که روی خط آهن حرکت می کنند.
- قُطب** (اسم)
هر یک از دو نقطه‌ی شمالی و جنوبی کره‌ی زمین که زمین بر محور آن‌ها به دور خود می گردد. اسکیموها در قطب شمال زندگی می کنند.
- قَطوعه** (اسم)
این اتومبیل راحت گیر نمی آید.
- قَطعه** (اسم)
بخش یا قسمتی از یک چیز. نسرین با قطعه‌ای چوب و چند تکه پنبه یک آدمک درست کرد. مترادف: تکه.
- قَطعه‌سازی** (اسم)
۱. ساختن قطعه‌های کوچک ماشین‌ها و دستگاه‌های صنعتی.
۲. کارگاهی که در آن قطعه‌های صنعتی می سازند. مدیر این کارخانه برای ساختن چرخ گوشت و آب میوه‌گیری با چند کارگاه قطعه‌سازی همکاری می کند.
- قَطری** (صفت)
بدون شک و تردید. لاله فردا تصمیم قطعی خودش را برای شرکت در مسابقه اعلام می کند. مترادف: حتمی.
- قَطور** (صفت)
هر چیزی که قُطر زیادی دارد. لوله‌های قطور گاز از بیرون شهر گذشته‌اند. مترادف: کلفت، ضخیم.
- قَعَر** (اسم)
پایین‌ترین حد یک مکان گود و عمیق. کشتی غرق شده به قعر دریا فرو رفت. مترادف: ته، ژرفا.
- قَفَس** (اسم)
اتاقکی بادیواره‌ی چوبی یا فلزی شبیه نرده که برای نگهداری جانوران ساخته می شود. بازرگان طوطی اش را در قفس نگه داشته بود.
- قَطری** (صفت)
هر چیزی که به سرزمین قطب مربوط باشد؛ پرنده‌ی قطبی، خرس قطبی.
- قَطَر** (اسم)
خطی که از وسط دایره می گذرد و آن را به دو قسمت مساوی تقسیم می کند.
- قَطره** (اسم)
مقدار بسیار کمی از یک مایع که شکلی گرد دارد و از جایی می چکد. مترادف: چکه.
- قَطره چکان** (اسم)
وسیله‌ای که با آن می توان مقدار مشخصی از یک مایع را برداشت و آن را قطره‌قطره در جایی ریخت.
- قَطع** (اسم)
بریدن و جدا کردن. توفان دیشب موجب قطع بعضی از سیم‌های برق شد. (فعل)
قطع کردن: باغبان شاخه‌های خشک درخت‌ها را قطع کرد.
- قَطعاً** (قید)
بدون هیچ شک و تردید. قطعاً از دیدن مسابقه‌ی امشب لذت می بری. مترادف: حتماً، مطمئناً.
- قَطعات** (اسم)
جمع قطعه، قطعه‌ها. قطعات یدکی

• قَفْسه (اسم)

از اسباب مغازه یا انبار که به صورت طبقه‌های چوبی یا فلزی به هم وصل شده است و لوازم و اشیاء را در آن می‌گذارند.

• قَلاب (اسم)

وسیله‌ای با نوک خمیده و کج برای گرفتن، کشیدن یا آویزان کردن بعضی از چیزها. لوستر را با قلاب به سقف آویزان کردیم.

• قَلدر (صفت)

هر کس که با خشونت به دیگران زور بگوید. مردم از دست این آدم قلدر ناراضی بودند.
مترادف: زورگو.

• قَفْسه بندی (اسم)

نصب کردن قفسه‌ها در یک محل. هنوز قفسه‌بندی انبار تمام نشده است.
(فعل)

• قَلاب دوزی (اسم)

دوختن نقش و نگارهایی مانند گل و بته با استفاده از قلاب.

• قَلع (اسم)

فلزی سفید مایل به خاکستری که نرم است و در ساختن آلیاژها و نیز دندان پزشکی مصرف دارد.

• قَلابی (صفت)

هر چیز تقلبی و غیر قانونی. مردم پلیس قلابی را گرفتند و به مأموران تحویل دادند.

• قَلعه (اسم)

ساختمان محکم و بلندی با چند برج نگهبانی که از مردم یک منطقه در برابر حمله‌ی دشمن محافظت می‌کند.
مترادف: دژ.

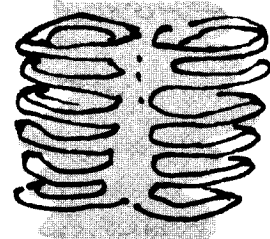
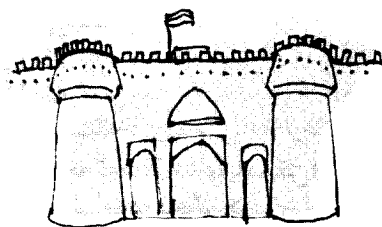
قفسه‌بندی کردن: پدر تصمیم گرفته است انبار خانه را قفسه‌بندی کند.

• قَفْسه‌ی سینه (اسم)

بخشی از بدن انسان به شکل محفظه‌ای میان گردن و شکم و دست که قلب و شش‌ها در آن قرار دارند.

• قَلاده (اسم)

۱. بند یا زنجیری که دور گردن سگ یا جانوران درنده می‌بندند. قلاده از گردن سگ باز شد و او توانست فرار کند.
۲. واحد شمارش جانورانی مانند سگ، گرگ و... در باغ وحش از شش قلاده گرگ نگه‌داری می‌کنند.



• قَلقلک (اسم)

تحریر یک پوست بدن با چیزی مثل پر یا نوک انگشت‌های دست به طوری که موجب خنده شود.
(فعل)
قلقلک دادن: زهر را خواهرش را قلقلک می‌دهد.

• قَلب (اسم)

عضوی در بدن بیشتر جانوران که در انسان در طرف چپ قفسه‌ی سینه است و خون را به سراسر بدن می‌رساند.

• قَفَل (اسم)

ابزار فلزی سوراخ‌داری که با انداختن کلید در آن و چرخاندن کلید، در جایی باز و بسته می‌شود.

• قَلَب (اسم)

به اندازه‌ی یک بار نوشیدن. فقط یک قلاب آب می‌خواهم.
مترادف: جرعه.

• قَلقلکی (صفت)

هر کس که نسبت به قلقلک حساس باشد. خواهر زهر را خیلی قلقلکی است.

• قَقنوس (اسم)



• قَلک (اسم)

ظرفی با شکافی باریک که در آن پول می‌اندازند و به این ترتیب پول خود را پس‌انداز می‌کنند. بهرام سکه‌هایش را در قلکش نگه می‌دارد.

• قَلچماق (صفت)

هر آدم درشت‌هیکل و نیرومند. آن گلدان به قدری بزرگ و سنگین بود که حتی سه آدم قلچماق هم نتوانستند تکانش بدهند.

پرنده‌ای افسانه‌ای و خوش‌آواز با مقاری سوراخ‌دار که در پایان هزار سال عمر در آتش می‌سوزد و از خاکسترش ققنوس دیگری پدید می‌آید.

• قُلّ

(اسم)

جمع قله، قله‌ها. اورست و کا ۲ بلندترین قُلّ کره‌ی زمین هستند.

• قَلَم

(اسم)

۱. هر نوع خودکار یا خودنویسی که با آن می‌نویسند.

۲. وسیله‌ای از چوب، فلز یا پلاستیک که نوک آن را به جوهر می‌زنند و با آن می‌نویسند.

• قَلَمَبِه

(صفت)

هر چیز خیلی بزرگ و برجسته. پدر شهرام به خاطر زگیل قلمبه‌ای که روی دستش زده بود، پیش دکتر رفت.

مترادف: ورم کرده.

توضیح: قلمبه را به صورت قلمبه هم می‌نویسند و می‌خوانند.

• قَلَمَدان

(اسم)

جعبه‌ای کشومانند که محل نگه‌داری قلم است.

• قَلَم‌دوش

(صفت)

هر کس که بر دوش دیگری نشسته باشد. مراد مراقب باش! یک وقت بچه از روی قلمدوش نیفتد.

(فعل)

قلمدوش کردن: مراد برادر کوچکش را قلمدوش کرده است.

• قَلَم‌رو

(اسم)

منطقه‌ی زیر فرمان یک حکومت. سرزمین‌های بین هندوستان تا شمال آفریقا در قلمرو پادشاهی هخامنشی بودند.

• قَلَم‌مو

(اسم)

قلمی که نوک آن دسته‌ای مویالیاف است.

• قَلَمه

(اسم)

جوانه‌ای که از ساقه‌ی گیاه جدا شده و آن را زیر خاک می‌گذارند تا دوباره ریشه دهد و گیاه تازه‌ای سبز شود.

(فعل)

قلمه زدن: پدر بزرگ گل شمعدانی را قلمه زد.

• قُلوه

(اسم)

کلیه‌ی جانورانی مانند گاو و گوسفند که مصرف خوراکی دارد.

• قُلوه‌گاه

(اسم)

گوشت دنده‌ی گاو و گوسفند.

• قُلّه

(اسم)

بلندترین نقطه‌ی کوه. دماوند بلندترین قله‌ی رشته کوه البرز است. جمع: قُلل.

• قُمّار

(اسم)

بازی که در آن برنده چیزی را از بازنده می‌گیرد و از آن خود می‌کند.

• قُمّارباز

(اسم)

کسی که زیاد قمار می‌کند. او قمارباز معروفی بود که سرانجام همه‌ی زندگی‌اش را در قمار از دست داد.

(صفت)

مرد قمارباز همه‌ی زندگی‌اش را در قمار از دست داد.

• قَمَر

(اسم)

هر جرم آسمانی که دور یک سیاره بگردد. زمین تنها یک قمر دارد که نامش ماه است.

• قَمَری

(صفت)

هر تقویمی که بر اساس گردش ماه به دور کره‌ی زمین تنظیم شده باشد.

• قُمّری

(اسم)

پرنده‌ای کوچک‌تر از کبوتر با سری کوچک، گردنی کشیده، نوک باریک و خال‌های رنگین بر گردن.

• قُمّمه

(اسم)

ظرف کوچک فلزی یا پلاستیکی که در آن آب نکه می‌دارند.

• قَمّه

(اسم)

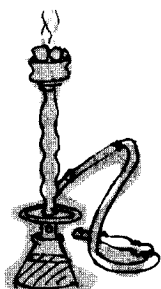
سلاحی به شکل شمشیر کوتاه با تیغه‌ی تیز در هر دو لبه.

• قنات

(اسم)

راه زیرزمینی کم‌شیب برای رساندن آب‌های زیرزمینی دامنه‌ی کوه به سطح زمین. مترادف: کاریز.

بلندترین قله‌های قاره‌های جهان		
قلّه	قاره	ارتفاع (متر)
اورست	آسیا	۸۸۴۸
۲۱۴	آسیا	۸۶۱۱
کانگ جن جونگا	آسیا	۸۵۸۶
لاتسه	آسیا	۸۵۴۵
آکونکاگوا	آمریکا	۶۹۵۹
کیلیمانجارو	آفریقا	۵۸۹۵
مون بلان	اروپا	۴۸۰۸



• قَلیان

(اسم)

وسيله‌ای برای دود کردن تنباکو دارای مخزن آب، نی و آتشدان.

• قنَاد

(اسم)

۱. کسی که شیرینی و کیک می‌پزد.
 مترادف: شیرینی‌پز.
 ۲. کسی که شیرینی و کیک و انواع شکلات را می‌فروشد.
 مترادف: شیرینی‌فروش.

• قندان

(اسم)

ظرف مخصوص حبه‌های قند. مادر قندان را روی میز گذاشت.

• قواره

(اسم)

واحد شمارش پارچه. مادر بزرگ یک قواره پیراهن به مامان هدیه داد.

• قندشکن

(اسم)

وسیله‌ای شبیه چکش برای شکستن قند.

• قواعد

(اسم)

جمع قاعده، قاعده‌ها. هر بازی قواعد مخصوص به خود را دارد.

• قنادی

(اسم)

مغازه یا فروشگاه‌گاهی که در آن انواع شیرینی و شکلات می‌فروشند.

• قوانین

(اسم)

جمع قانون، قانون‌ها. اطاعت از قوانین مدرسه و وظیفه‌ی هر دانش‌آموز است.

• قندیل

(اسم)

چیزی مانند بیخ که از جایی آویزان شده باشد.
 (فعل)

• قناری

(اسم)

پرنده‌ای خوش آواز شبیه گنجشک به رنگ‌های گوناگون زرد، سبز و خاکستری.

قندیل بستن: برف‌های ذوب شده از کناره‌ی پل قندیل بسته بود.

• قوت

(اسم)

نیرو، قوه. گرسنگی و تشنگی قوت را از پیرمرد گرفته بود.
 (فعل)

• قنوت

(اسم)

دعایی که در رکعت دوم نماز، پیش از رکوع می‌خوانند. برای خواندن دعای قنوت دست‌ها را مقابل صورت می‌گیرند.

قوت گرفتن: به محض این که پیرمرد آب نوشید و غذایی خورد، قوت گرفت و به راهش ادامه داد.

• قناعت

(اسم)

رضایت داشتن به آن چه هست و کنترل کردن خواسته‌های خود.
 (فعل)

• قوچ

(اسم)

گوسفند نر شاخ‌دار.

• قو

(اسم)

پرنده‌ی بزرگی با پاهای پرده‌دار، گردن دراز و انعطاف‌پذیر و پرهای سفید یا سیاه. قو کنار آب‌های شیرین زندگی می‌کند.

• قند

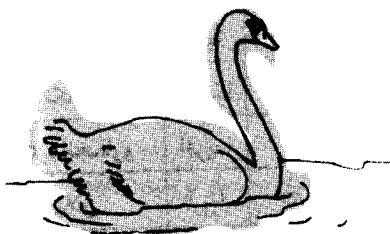
(اسم)

ماده‌ی جامد سفید رنگ و شیرینی که به راحتی در آب حل می‌شود و از گیاهی به نام چغندر به دست می‌آید.

• قورباغه

(اسم)

جانور دوزیست بدون دم که پاهای بلند پرده‌دار، چشم‌های درشت و پوستی صاف دارد. قورباغه با زبان دراز و باریکش حشرات را شکار می‌کند و می‌خورد.



• قنَداب

(اسم)

آبی که در آن قند حل کرده‌اند.

• قورت

(اسم)

عمل فرو دادن چیزی در گلو.
 مترادف: بلع.
 (فعل)

• قوا

(اسم)

جمع قوه، قوه‌ها. نیروهای زمینی، دریایی و هوایی قوای مسلح سه‌گانه‌ی ارتش بسیاری از کشورها را تشکیل می‌دهند.

• قنَداق

(اسم)

چند لا پارچه‌ی چهار گوش که نوزاد را تا سینه در آن می‌پیچند.
 (فعل)

قورت دادن: علی‌هنوز لقمه‌ی اول را قورت نداده بود که مجبور شد از جایش بلند شود.

قنَداق کردن: امروزه کمتر پیش می‌آید که بچه‌ها را قنَداق کنند.

• قورقور

(صوت)

صدای آواز قورباغه. قورقور قورباغه‌ها از برکه‌ی نزدیک خانه به گوش می‌رسید.
(فعل)

قورقور کردن: علی و مریم در بازی مثل قورباغه‌ها قورقور می‌کردند.

• قوری

(اسم)

ظرفی مخصوص دم کردن چای که لوله‌ای باریک و یک دسته دارد. معمولاً قوری را روی کتری یا سماور می‌گذارند.

• قوز

(اسم)

برآمدگی غیرطبیعی در قسمت بالای ستون مهره‌ها.
(فعل)

قوز کردن: دکتر به محمد سفارش کرده است که هنگام نوشتن تکالیفش قوز نکند.

• قوزک

(اسم)

مفصل برجسته و گرد در دو طرف بالای پاشنه و انتهای ساق پا.

• قوش

(اسم)

پرنده‌ی شکاری با منقار خمیده‌ی کوچک، چنگال‌های تیز و حس بینایی قوی که پرنده‌ها و حیوانات کوچک را شکار می‌کند.

• قوطی

(اسم)

ظرف مقوایی یا فلزی در دار به شکل مکعب مستطیل یا استوانه برای نگه‌داری یا جابه‌جا کردن چیزی. بهرام با دوتا قوطی کنسرو تلفن درست کرد.

• قوقولی قوقو

(صوت)

صدای آواز خروس. وقتی در روستا

بودیم هر روز صبح با صدای قوقولی قوقوی خروس از خواب بیدار می‌شدیم.
(فعل)

قوقولی قوقو کردن: خروس همسایه روی دیوار پرید و قوقولی قوقو کرد.

• قول

(اسم)

۱. حرف یا سخنی که نشان‌دهنده‌ی تصمیم جدی کسی در انجام کاری است. مثل این که پدر قولش را فراموش کرده و از پارک رفتن خبری نیست.
مترادف: پیمان، عهد، وعده.
(فعل)

قول دادن: پدر قول داد که آخر هفته بچه‌ها را به پارک ببرد.
(فعل)

قول گرفتن: پدر از بچه‌ها قول گرفت که در پارک زیاد شیطنت نکنند.

۲. حرف یا سخنی که کسی می‌گوید. به قول حسن بهتر است کمی صبر کنیم تا جواد راستش را بگوید.

• قوم

(اسم)

مردمی که تاریخ، نژاد و زبان یکسانی دارند؛ قوم ایرانی.
جمع: اقوام.

• قوه

(اسم)

نیرو و توانایی انجام دادن کار. پدر بزرگ می‌گفت که دیگر جان و قوه‌ای در بدنش نمانده بود.
جمع: قوا.

• قوی

(صفت)

۱. هر کس که بدن نیرومندی دارد و کارهای سخت و سنگین را به راحتی انجام می‌دهد. حسین آن قدر قوی است که می‌تواند به تنهایی این چمدان را جابه‌جا کند.

مترادف: پر توان، زورمند.
متضاد: ضعیف، ناتوان.

۲. هر کس که در برابر سختی‌ها و مشکلات صبر می‌کند تا آن‌ها را پشت سر بگذارد. خانم نادری زنی قوی است، او می‌تواند مشکلات همسرش را درک کند.

• قهر

(اسم)

رنجش و دلخوری که باعث قطع گفت‌وگو و دوستی میان دو یا چند نفر می‌شود. بچه‌های کلاس متوجه قهر و دعوای زهرا و مریم شدند.
متضاد: آشتی.
(فعل)

قهر کردن: یک هفته است که زهرا و مریم قهر کرده‌اند.

• قهرآلود

(صفت)

هر رفتاری که همراه با رنجش و دلخوری است و می‌تواند سبب قطع دوستی و گفت‌وگو شود. همه از لحن قهرآلود زهرا فهمیدند که او از دست مریم دلخور شده است.

• قهرمان

(صفت)

هر کس که با شجاعت و از خودگذشتگی کار سخت و مهمی را انجام داده است. حمید آذری از آتش‌نشان‌های قهرمانی است که هنگام نجات دیگران جان خود را از دست داد.
مترادف: دلاور.
(اسم)

کسی که در مسابقه‌های ورزشی برنده و پیروز شده است. حسین رضازاده بارها قهرمان وزنه‌برداری در جهان شد.

• قهرمانانه

(قید)

مانند قهرمان‌ها رفتار کردن. سربازان کشورمان قهرمانانه جنگیدند و پیروز شدند.

• قَهَقَهه

(اسم)

صدای خنده‌ی بسیار بلند. حتی آدم‌های توی کوچه هم قهقهه‌ی علی را شنیدند.

(فعل)

قهقهه زدن: هر وقت علی فیلم کمدی می‌بیند، قهقهه می‌زند.

• قَهوه

(اسم)

دانه‌ی میوه‌ی درخت قهوه که قهوه‌ای رنگ و معطر است و پودر آن را با آب دم می‌کنند و می‌نوشند.

• قَهوه‌ای

(اسم)

رنگی شبیه به تنه‌ی بعضی از درخت‌ها یا رنگ شکلات که از ترکیب رنگ‌های سیاه، قرمز و زرد به دست می‌آید. (صفت)

معجد شلوار قهوه‌ای و بلوز زرد پوشیده است.

• قَهوه‌جوش

(اسم)

ظرفی که در آن قهوه را جوش می‌آورند و دم می‌کنند.

• قَهوه‌خانه

(اسم)

جای خانه.

• قیافه

(اسم)

شکل و ظاهر هر فرد. ما نمی‌توانیم اخلاق و رفتار آدم‌ها را از روی قیافه‌شان تشخیص دهیم.

• قیام

(اسم)

اعتراض شدید گروهی از مردم به قصد برکنار کردن کسی از قدرت. مردم با قیام خود پادشاه مستبد را سرنگون کردند.

(فعل)

قیام کردن: مردم قیام کردند تا پادشاه مستبد را سرنگون کنند.

• قیامت

(اسم)

۱. روزی که تمام مرده‌ها در جهان آخرت زنده می‌شوند و به کارهای خوب و بد آن‌ها در طول زندگی‌شان رسیدگی می‌شود.

۲. جمعیت و شلوغی زیاد. امروز در خیابان‌ها قیامت بود.

(فعل)

قیامت کردن: وقتی بچه‌ها فهمیدند که امتحان برگزار نمی‌شود از خوشحالی قیامت کردند.

• قیچی

(اسم)

وسيله‌ای با دو تیغه‌ی بلند، هر یک دارای یک دسته که برای بریدن کاغذ و پارچه استفاده می‌شود. (فعل)

قیچی کردن: زهره پارچه‌ها را قیچی کرد.

• قید

(اسم)

واژه‌ای که چگونگی انجام شدن فعل را نشان می‌دهد. کلمه‌ی «خوب» در جمله‌ی «دوستم خوب درس می‌خواند» قید است، زیرا این کلمه نشان می‌دهد که دوستم چگونه درس می‌خواند.

• قیر

(اسم)

ماده‌ی چسبنده‌ی جامد یا نیمه‌جامدی به رنگ سیاه که بر اثر گرما نرم و جاری می‌شود.

• قیسی

(اسم)

نوعی زردآلوی بسیار شیرین و خوش‌بو.

• قیف

(اسم)

وسيله‌ای به شکل مخروط که لوله‌ی باریکی دارد و از آن برای ریختن مایعات داخل ظرف‌های دهانه‌تنگ استفاده می‌کنند.

• قیّم

(اسم)

کسی که به طور قانونی موظف است از کس دیگری نگاه‌داری و مراقبت کند. پس از مرگ عبدالله، عبدالمطلب قیّم محمد (ص) شد. مترادف: سرپرست.

• قیّمَت

(اسم)

۱. مقدار پولی که هنگام خرید یا استفاده از چیزی می‌پردازیم. قیّمَت این جوراب‌ها پانصد تومان است. مترادف: بها.

۲. ارزش و بهای هر چیز. نمی‌دانم علی به چه قیمتی حاضر شد دروغ بگوید.

مترادف: اعتبار، اهمیت، ارزش.

• قیّمَتی

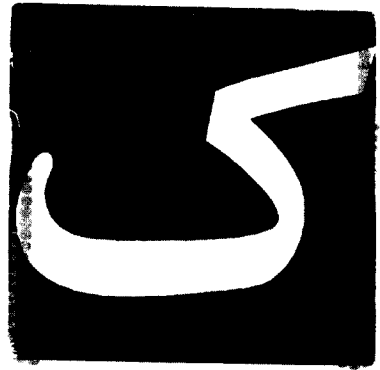
(صفت)

هر چیزی که قیمت آن زیاد باشد. وقتی برادر کوچکم به دنیا آمد، مادر بزرگ هدیه‌ای قیمتی برای تولدش خرید.

• قیّمه

(اسم)

خورشی که از گوشت، لپه، رب گوجه‌فرنگی، سیب‌زمینی سرخ کرده و لیمو عمانی درست می‌شود.



• کابینه
(اسم)

مجموع وزیرهای یک کشور. رییس جمهور کابینه‌ی مورد نظرش را اعلام کرد.

• کاجی
(اسم)

غذایی به شکل حلوای رقیق که با آرد سرخ شده، روغن، شکر و زعفران درست می‌شود.

• کاپ
(اسم)

جام یا گلدانی که در پایان مسابقه‌های ورزشی به تیم قهرمان تعلق می‌گیرد.

• کاخ
(اسم)

ساختمانی بزرگ با اتاق‌ها و سالن‌های زیاد که افرادی مانند شاه، رییس جمهور یا نخست‌وزیر در آن اقامت می‌کنند. کاخ گلستان از کاخ‌های نسبتاً قدیمی تهران است.

• کاپشن
(اسم)

لباس زیپ‌دار یا دکمه‌دار که برای گرم کردن بدن روی لباس‌های دیگر می‌پوشند. پسرعموی ناصر کاپشن چرمی پوشیده است.

• کادر
(اسم)

۱. خط‌هایی که به شکل مربع یا مستطیل دور نوشته‌ها یا شکلی را می‌گیرد. نوشته‌های داخل کادر را نخوانده‌ای؟

۲. چهارچوبی که از داخل دوربین عکاسی دیده می‌شود. دست از کادر بیرون است.

• کاپوت
(اسم)

سرپوش صفحه‌مانندی که روی موتور اتومبیل و قطعه‌های اطراف آن را می‌پوشاند. تعمیرکار کاپوت را بلند کرد تا موتور اتومبیل را بررسی کند.

• کادو
(اسم)

هدیه. کادوی قشنگی برای دخترعمویم بردم.
(فعل)
کادو گرفتن: برای تولد دخترعمویم کادو گرفتم.

• کاپیتان
(اسم)

۱. افسر فرمانده مسئول هدایت هواپیما یا کشتی.
۲. بازیکن مسئول هدایت بازیکن‌ها در زمین مسابقه.

• کابوس
(اسم)

خواب بد و ترسناکی که موجب می‌شود آدم با ترس و وحشت از خواب بپرد.
(فعل)
کابوس دیدن: چند شب است که کابوس می‌بینم و از خواب می‌پریم.

• کادوپیچ
(صفت)

هر چیزی که با کاغذ کادو بسته‌بندی شده باشد.
(فعل)

کادوپیچ کردن: عروسکی را که برای لادن خریده بودیم، کادوپیچ کردیم.

• کاتر
(اسم)

تیغه‌ای فلزی که برای بریدن چیزهایی مثل کاغذ یا مقوا استفاده می‌شود.

• کابین
(اسم)

اتاق کوچکی که فقط یک یا چند نفر محدود در آن به سر می‌برند؛ کابین خلبان هواپیما.

• کاتولیک
(اسم)

پیرو مذهب کاتولیک از مذاهب مسیحیت.

• کابینت
(اسم)

قفسه‌های دردار چوبی یا فلزی که به دیوار آتش‌پزخانه نصب می‌شود یا روی زمین قرار می‌گیرد. مادر ظرف‌های داخل کابینت را مرتب کرد.

• کادویی
(صفت)

هر چیزی که برای کادو دادن مناسب باشد. این مغازه جنس‌های کادویی خوبی می‌آورد.

• کاج
(اسم)

درختی همیشه سبز با برگ‌های سبز سوزنی و میوه‌ی غیر خوراکی مخروطی.

• کاذب (صفت)

هر چیز غیر واقعی. کسی به خبرهای کاذب توجه نمی‌کند.
مترادف: دروغین.

• کارانه باز (اسم)

کارانه کار.

• کاراته بازی (اسم)

انجام دادن حرکت‌های ماهرانه‌ی کاراته. محسن کاراته‌بازی را پیش استاد خاکسار آموخته است.

• کاراته کار (اسم)

کسی که در ورزش کاراته مهارت یافته است.
مترادف: کاراته‌باز.

• کارا ایل (اسم)

ماده‌ی خوراکی قهوه‌ای رنگی که از حرارت دادن قند به دست می‌آید و در تهیه‌ی شیرینی‌ها و نوشیدنی‌ها استفاده می‌شود.

• کاربُرو (اسم)

کسی که از وسیله‌ای مانند کامپیوتر استفاده می‌کند. بیشتر کاربران اینترنت از کارت‌های ساعتی اینترنت استفاده می‌کنند.

• کاربُرد (اسم)

استفاده و نحوه‌ی بهره‌برداری از چیزی. کاربرد کامپیوتر زندگی انسان امروزی را کاملاً تغییر داده است.

• کاربوراتور (اسم)

دستگاهی در اتومبیل که سوخت و هوارا تنظیم می‌کند.

• کارت (اسم)

قطعه‌ی مقوایی کوچکی که روی آن چیزی نوشته یا چاپ شده باشد؛ کارت شناسایی، کارت تبریک.

• کارت پُستال (اسم)

کارتی دارای تصویر که برای نوشتن نامه‌های کاملاً کوتاه و ارسال پستی آن‌ها استفاده می‌شوند.

• کارت تبریک (اسم)

کارتی دارای تصویر که از آن به منظور گفتن تبریک عید یا جشن استفاده می‌شود. مریم برای عید به چهار نفر از دوستانش کارت تبریک داد.

• کارتن (اسم)

جعبه‌ی مقوایی یا پلاستیکی که چیزهای مختلف را در آن می‌گذارند و جابه‌جا می‌کنند. حمید کتاب‌هایش را در یک کارتن جا داده است.

• کارتون (اسم)

فیلمی که شخصیت‌ها، مکان‌ها، لوازم و صحنه‌های آن نقاشی شده است.
مترادف: نقاشی متحرک.



• کارخانه (اسم)

ساختمان یا ساختمان‌هایی که کالا یا کالاهایی را به تعداد زیاد در آن جا می‌سازند؛ کارخانه‌ی باتری‌سازی، کارخانه‌ی سیمان.

• کارخانه‌دار (اسم)

کسی که صاحب کارخانه است.

• کارد (اسم)

وسيله‌ای برای بریدن دارای تیغه‌ی فلزی تیز و دسته‌ای برای در دست گرفتن. مادر گوشت‌ها را با کارد خرد کرد.
مترادف: چاقو.

• کار (اسم)

۱. آن چه که کسی انجام می‌دهد تا در برابر آن پولی بگیرد. کارراننده رانندگی است.
مترادف: شغل.

۲. آن چه که کسی در مدت معینی انجام می‌دهد تا از آن نتیجه‌ی مفیدی به دست آید. مادر پس از دو سه ساعت کار، خانه را تمیز و مرتب کرد.
(فعل)

کار کردن: او به قدری کار کرده که خسته شده است.

• کارآگاه (اسم)

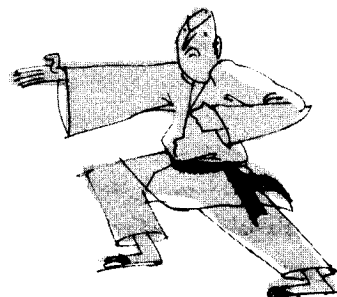
مامور پلیسی که به صورت مخفی به دنبال مجرمان و خطاکاران می‌گردد و آن‌ها را پیدا می‌کند.

• کارآموز (اسم)

کسی که در حال یادگیری مهارتی است. خواهرم کارآموز خیاطی است.

• کاراته (اسم)

ورزشی که در آن ورزشکار می‌آموزد بدون استفاده از سلاح و فقط با استفاده از حرکت‌های سریع دست و پا از خودش دفاع کند.



• کاردار (اسم)

مأمور یک کشور در کشوری دیگر که به کاری خاص مانند بازرگانی، فرهنگی یا نظامی مشغول است.

• کاردان (صفت)

هر کس که برای انجام دادن کاری مهارت و آگاهی کافی دارد. فقط یک تعمیرکار کاردان می‌تواند ماشین پدرت را درست کند.
مترادف: ماهر، دانا.
متضاد: ناشی.

• کاردستی (اسم)

چیزی که بدون استفاده از دستگاه‌های پیچیده و با تکیه بر مهارت دست ساخته می‌شود.

• کار دک (اسم)

ابزاری در نقاشی ساختمان دارای تیغ‌های فلزی و لبه‌ی پهن و دسته‌ای چوبی که از آن برای مالیدن رنگ روی یک سطح به کار می‌رود.

• کارشناس (اسم)

کسی که در یک زمینه‌ی علمی یا حرفه‌ای تخصص دارد. چند کارشناس بهداشت از کارخانه بازدید کردند.

• کارفرما (اسم)

کسی که به دیگران مزد می‌دهد تا برایش کار کنند.

• کارگرد (اسم)

مقدار کاری که یک دستگاه انجام داده است. کارکرد اتومبیل پدرب کمتر از ۳۰،۰۰۰ کیلومتر است.

• کارگشته (صفت)

هر کس که در کاری تجربه و مهارت زیادی داشته باشد. دکتر احمدی جراح کارگشته و ماهری است.

مترادف: با تجربه.
متضاد: بی تجربه، ناشی.

• کارگاه (اسم)

جای تقریباً کوچکی که یک یا چند نفر کار صنعتی انجام می‌دهند؛ کارگاه آهنگری، کارگاه نجاری.

• کارگر (اسم)

۱. کسی که در یک کارخانه یا کارگاه صنعتی کار می‌کند. عمومی مجید کارگر کارخانه‌ی کمپوت‌سازی است.

۲. کسی که به انجام کارهایی مشغول می‌شود که بیشتر به نیروی بدنی و استفاده از دست‌ها نیازمند است. پدرب برای اسباب‌کشی چهار تا کارگر آورد.

• کارگردان (اسم)

کسی که هدایت و رهبری ساختن یک فیلم یا نمایش را بر عهده دارد. کارگردان از بازیگران می‌خواهد چگونه بازی کنند و به فیلم‌برداری می‌گویند چگونه و چه موقعی از صحنه فیلم‌برداری کنند.

• کارمند (اسم)

کسی که در اداره یا شرکت پشت میز تحریر می‌نشیند و کار می‌کند.

• کارنامه (اسم)

ورقه‌ای که نمره‌های هر دانش‌آموز در آن نوشته شده است.
مترادف: نتیجه.

• کاروان (اسم)

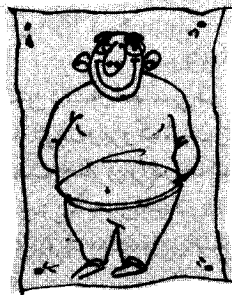
۱. گروهی از مردم که با هم به سفر زیارتی می‌روند. کاروانی که پدر و مادر زهرا با آن به مکه رفتند، فردا بازمی‌گردد.
۲. اتاقی چراغ‌دار که پشت اتومبیل بسته می‌شود و همراه آن حرکت می‌کند.

• کاروان‌سرا (اسم)

استراحتگاه یا خوابگاه بزرگی مخصوص مسافران که حیاطی در وسط و اتاق‌ها و طویله‌هایی در اطراف داشت. نزدیک غروب بازرگان‌ها در نزدیک‌ترین کاروان‌سرا توقف کردند.

• کاریکاتور (اسم)

نقاشی خنده‌دار و مضحک از آدم‌ها و چیزهای گوناگون که در روزنامه‌ها و مجله‌ها یا کتاب‌ها چاپ می‌شود. علی کاریکاتوری از یک آدم چاق و شکمو کشیده است.



• کاریکاتوریست (اسم)

کسی که می‌تواند کاریکاتور بکشد. به نظرم علی در آینده کاریکاتوریست خوبی شود.

• کاسب (اسم)

کسی که مغازه‌ای دارد و در آن به خرید و فروش کالا می‌نشیند. کاسب سرکوچه‌مان مرد گران‌فروشی است.
جمع: کاسبه.

• کاسبرگ (اسم)

پوشش زیری و سبز رنگ گل.

• کاست (اسم)

محفظه‌ای پلاستیکی محتوی نوار مغناطیسی برای نگه‌داری یا ضبط صدا یا تصویر. فریباً کاست نی‌نی‌گل را برای دخترش در ضبط صوت گذاشت تا گوش کند.

• کاستن (فعل)

کم شدن یا کم کردن مقدار یا تعداد چیزی. شنیدن صداهای بلند از قدرت شنوایی می‌کاهد.

• کاسه (اسم)

ظرف گود و دهان‌گشادی که غذاهای آبکی مثل آش و سوپ را در آن می‌خورند.

• کاشتن (فعل)

گذاشتن دانه یا نهالی در خاک به منظور رشد کردن و بزرگ شدن آن. زهره نهال درخت چناری را در خاک باغچه کاشت.

• کاشف (اسم)

کسی که پیش از همه و برای اولین بار، چیزی یا جایی را پیدا می‌کند که قبلاً هم وجود داشته است، اما کسی از آن خبر نداشته است. کریستف کلمب کاشف قاره‌ی آمریکا است.
مترادف: مکتشف.

• کاشی (اسم)

آجری به صورت صفحه‌ی نازک که روی آن را با لعاب پوشانده‌اند.

• کاشی‌کاری (اسم)

پوشاندن سطح جایی با کاشی. کاشی‌کاری‌های مسجد شیخ لطف‌الله اصفهان واقعاً در دنیا بی‌نظیر است.
(فعل)

کاشی‌کاری کردن: باید دیوارهای آشپزخانه را کاشی‌کاری کنیم.

• کاغذ (اسم)

ورقه‌ی نازکی که از خمیر کردن الیاف گیاهی و خشک کردن آن به دست می‌آید.

• کاغذ دیواری (اسم)

کاغذ نسبتاً ضخیم و معمولاً دارای نقش و نگار که برای پوشاندن یا آرایش دیوارهای اتاق به کار می‌رود.

• کاغذی (صفت)

هر چیزی که از جنس کاغذ باشد؛ قایق کاغذی، کلاه کاغذی.

• کافر (اسم)

کسی که از دین خدا پیروی نمی‌کند. کافرهای پیامبر را باور نمی‌کردند و به او می‌خندیدند.

• کافه‌گیلاسه (اسم)

نوشیدنی که با شیر، بستنی و قهوه درست می‌شود.

• کافی (صفت)

هر چیزی که اندازه یا مقدارش مناسب باشد؛ پول کافی، وقت کافی.

• کافی‌شاپ (اسم)

مغازه‌ای با سالن کوچک یا بزرگ که

در آن میز و صندلی چیده‌اند و مشتری‌ها با دادن مقداری پول، قهوه یا نوشیدنی‌های دیگر می‌خرند و همان‌جا می‌نشینند و می‌خورند.

• کافی‌نت (اسم)

مغازه‌ای دارای امکانات استفاده از اینترنت که مشتری‌ها با پرداخت مبلغی، هم از اینترنت استفاده می‌کنند، هم قهوه می‌نوشند.

• کاک (اسم)

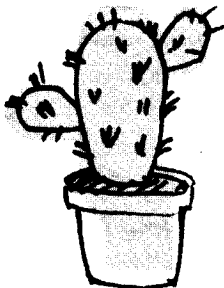
نوعی شیرینی خشک که خمیر آن را به صورت نوار نازک برش می‌دهند و بار ریختن خاکه‌ی قند آن را روی هم می‌پیچند. کاک شیرینی معروف شهر کرمانشاه است.

• کاکائو (اسم)

دانه‌های قهوه‌ای رنگ درختی به همین نام که از آن برای درست کردن شکلات استفاده می‌کنند.

• کاکتوس (اسم)

گیاهی با ساقه‌ی ضخیم و گوشتی و با سطحی خاردار که در صحراها و بیابان‌های گرم می‌روید.



• کاکل (اسم)

۱. پره‌های پرپشت و نسبتاً بلند روی سر بعضی از پرندگان.
۲. موی بلند جلو یا وسط سر.

*** کال**
(اسم)

میوه‌ی نرسیده و غیر قابل خوردن. گلابی کال خیلی سفت است.
مترادف: نارس.
متضاد: رسیده.

*** کالا**
(اسم)

آن چه قابل خرید و فروش است. یکی از کارخانه‌های تولید مواد خوراکی به علت تولید کالای تقلبی تعطیل شد.
مترادف: جنس.

*** کالباس**
(اسم)

غذایی حاضر و آماده، مخلوطی از گوشت و چربی و بعضی مواد دیگر مانند سیر، ادویه، پسته و...

*** کالبد**
(اسم)

بدن، تن.

*** کالبدشکافی**
(اسم)

باز کردن یا شکافتن بدن کسی که از دنیا رفته است به منظور شناختن و بررسی اندام‌های داخلی مانند قلب، کبد، شش‌ها و...

*** کالبدشناسی**
(اسم)

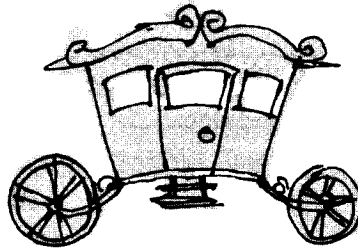
شاخه‌ای از دانش پزشکی که به مطالعه و بررسی بخش‌های مختلف بدن می‌پردازد.

*** کالری**
(اسم)

انرژی یا گرمایی که از سوختن مواد غذایی در بدن به دست می‌آید. با خوردن شیرینی و شکلات، بدن شما کالری زیادی دریافت می‌کند.

*** کالسکه**
(اسم)

۱. وسیله‌ی نقلیه‌ی چهار چرخ مخصوص نوزاد یا کودک بسیار کم سن و سال که آن را با فشار دست به جلو می‌رانند.
۲. وسیله‌ی نقلیه‌ی چهار چرخ که در گذشته مورد استفاده قرار می‌گرفت و با نیروی اسب حرکت می‌کرد.

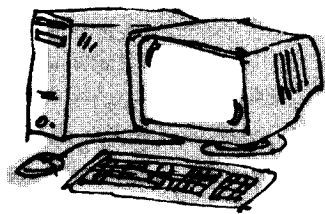


*** کام**
(اسم)

سقف دهان.

*** کامپیوتر**
(اسم)

دستگاهی الکترونیکی برای حفظ و نگهداری اطلاعات در آن و انجام محاسبات گوناگون.
مترادف: رایانه.



*** کامروا**
(صفت)

هر کس که به خواسته‌ها و آرزوهایش رسیده باشد. سحر خیز باش تا کامروا باشی!

*** کامل**
(صفت)

هر چیزی که از آن کم نشده و ناقص

نشده باشد. حسین یک بسته بیسکویت کامل را خورد.

*** کاملاً**
(قید)

به طور کامل و بدون هیچ عیب و نقصی. تو کاملاً درست می‌گویی، حق با تو بود.

*** کاموا**
(اسم)

نوعی نخ که با آن لباس می‌بافند. مادر بزرگ با کاموا برای من شال گردن بافته است.

*** کاموایی**
(صفت)

هر چیزی که با نخ کاموا بافته شده باشد. من یک شال گردن کاموایی دارم.

*** کامیاب**
(صفت)

هر کس که به آرزوهایش دست یافته باشد. بدون سعی و تلاش نمی‌توانی کامیاب شوی.

*** کامیون**
(اسم)

وسیله‌ی نقلیه‌ی بزرگی که برای حمل بارهای سنگین استفاده می‌شود.

*** کانال**
(اسم)

۱. آبراهه.
۲. هریک از شبکه‌های تلویزیون.
کانال سه امشب فوتبال پخش می‌کند.
مترادف: شبکه.

*** کانتینر**
(اسم)

۱. محفظه‌ای ویژه‌ی حمل بار با کامیون یا کشتی به شکل مکعب مستطیل.
۲. کامیونی که چنین محفظه‌ای را با خود حمل می‌کند.

• کاندیدا (اسم)

کسی که برای انجام دادن کاری یا به دست آوردن موقعیتی مانند ریاست دولت یا یک سازمان داوطلب شده باشد. چهار نفر کاندیدای ریاست جمهوری شده‌اند.

• کانگورو (اسم)

جانور پستاندار قاره‌ی اقیانوسیه که پاهای عقبی بلند و قوی و دست‌هایی کوتاه دارد. کانگوروی ماده حیوانی کیسه‌دار است و بچه‌هایش را در کیسه‌اش بزرگ می‌کند.



• کانون (اسم)

محل جمع شدن گروهی از آدم‌ها که هدف‌ها و علاقه‌های مشترکی دارند. چند نفر از بچه‌ها که به موضوع فضا و ستاره‌شناسی علاقه‌مندند، در آزمایشگاه مدرسه کانون ستاره‌شناسی تشکیل داده‌اند.

• کاوش (اسم)

جست و جو کردن در جایی. زمین‌شناس‌ها برای کاوش نفت، زمین را حفر می‌کنند. (فعل)

کاوش کردن: حشره‌شناس‌ها جنگل‌ها و بیابان‌ها را کاوش می‌کنند تا گونه‌های تازه‌ای از حشرات را پیدا کنند.

• کاوشگر (اسم)

۱. کسی که کارش جست و جو است. کاوشگران قطب جنوب با کشتی یخ شکن به جنوبگان سفر می‌کنند.

۲. سفینه‌ای بدون سرنشین که به فضای خارج از زمین می‌رود، از کنار سیارات می‌گذرد، از آن‌ها عکس می‌گیرد و حتی روی آن‌ها فرود می‌آید و به بررسی خاک آن‌ها می‌پردازد. در سال ۱۳۸۷ کاوشگر ققنوس روی قطب شمال مریخ فرود آمد و خاک این سیاره را آزمایش کرد.

• کاه (اسم)

ساقه‌ی خشک بعضی از گیاهان مثل گندم و جو.

• کاهدان (اسم)

جایی که علوفه‌ی دام یا اسب را نگه می‌دارند.

• کاهش (اسم)

کم شدن. بر اثر کاهش بارندگی، بعضی از رودهای بزرگ به جوی‌هایی کوچک تبدیل شده‌اند. متضاد: افزایش. (فعل)

کاهش یافتن: قیمت بعضی از کالاها کاهش یافته است.

• کاه‌گل (اسم)

مخلوطی از کاه و گل که برای پوشاندن دیوار و سقف خانه به کار می‌رود.

• کاهل (صفت)

هر کس که با سستی و بی حالی کارهایش را انجام می‌دهد. جواد در درس خواندن به قدری کاهل است که حتی از امتحان هم نمی‌ترسد.

مترادف: تنبل.
متضاد: زرنگ، چالاک.

• کاهن (اسم)

روحانی ادیان گوناگون به غیر از اسلام. کاهنان مصر باستان در مراسم مومیایی کردن فرعون شرکت می‌کردند.

• کاهو (اسم)

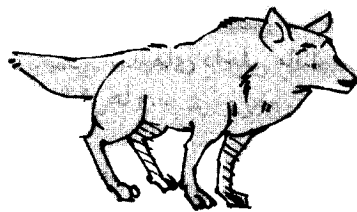
گیاهی با برگ‌های پهن و سبز که از آن در تهیه‌ی سالاد استفاده می‌شود.

• کاتوچو (اسم)

ماده‌ای که مانند پلاستیک کش می‌آید و آب به داخل آن نفوذ نمی‌کند و از شیرهای بعضی از انواع گیاهان یا به طور مصنوعی در کارخانه ساخته می‌شود.

• کایوت (اسم)

پستاندار وحشی قاره‌ی آمریکا با موهای نرم و شبیه گرگ و شغال که از لاشه‌ی جانوران تغذیه می‌کند.



• کباب (اسم)

ماده‌ای غذایی مانند گوشت، قارچ یا گوجه فرنگی که به طور مستقیم روی شعله‌ی آتش پخته می‌شود.

• کبابی (اسم)

۱. کسی که کارش پختن کباب است. کبابی محله‌ی ما مرد چاق و اخمویی است.

۲. مغزاهای که در آن جاکباب می‌پزند و می‌فروشند، از کبابی سرکوچه چند سیخ کباب بخر.

کبابی
(صفت)

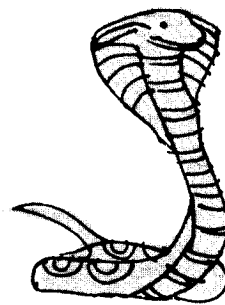
هر ماده‌ی غذایی که برای کباب کردن مناسب باشد؛ گوجه‌ی کبابی، گوشت کبابی.

کبد
(اسم)

عضوی در بدن انسان و بعضی جانوران که نقش مهمی در ساختن خون و هضم غذا دارد و در انسان در سمت راست بالای شکم قرار دارد.
مترادف: جگر سیاه.

کبرا
(اسم)

مار سمی ایران و بعضی از نقاط آسیا و آفریقا به طول یک متر و نیم با بدن زرد تیره و قهوه‌ای روشن. مار کبرای هندی روی گردنش نقشی شبیه عینک دارد.
توضیح: گاهی کبرا را به شکل کبری هم می‌نویسند.



کبره
(اسم)

چرک و کثیفی زیاد روی بدن.
(فعل)
کبره بستن: دستت کبره بسته، آن را با آب و صابون بشوی.

کبریت
(اسم)

قطعه‌های چوبی بلند و باریک که نوک آن‌ها به گوگرد آغشته است و وقتی به

جایی زیر کشیده شوند، آتش به وجود می‌آید.

کبریتی
(صفت)

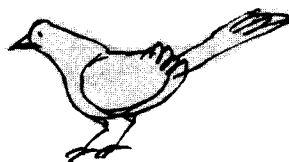
هر چیزی مخصوصاً پارچه که نقش برجسته‌ی راه‌راه داشته باشد. شهرام کت و شلووار کبریتی پوشیده است.

کبک
(اسم)

پرنده‌ای با اندام متوسط و گرد و پرهای خاکستری وحنایی. شکارچی‌ها به گوشت کبک علاقه‌مندند و این پرنده را شکار می‌کنند.

کبوتر
(اسم)

پرنده‌ای کوچک با بال‌هایی کوتاه که انواع آن به رنگ‌های سفید، قهوه‌ای و سیاه دیده می‌شوند. در گذشته از کبوترها برای رساندن نامه استفاده می‌کردند.



کبوتر باز
(اسم)

کسی که بخشی از وقتش را بانگه‌داری و رسیدگی به تعدادی کبوتر می‌گذراند.
توضیح: معمولاً کبوتر باز را به صورت کفتر باز تلفظ می‌کنند.

کبود
(اسم)

رنگ آبی تیره، نزدیک به بنفش.
(صفت)
زیرگنبد کبود هیچ کس نبود.

کبودی
(اسم)

لکه‌ای به رنگ کبود که بر اثر وارد شدن ضربه روی بدن پدید می‌آید.

کبودی دستت بهتر شده است.
مترادف: خون مردگی.

کبیر
(صفت)

بزرگ و برتر از دیگران. آرامگاه کوروش کبیر در پاسارگاد در نزدیکی شیراز است.
متضاد: صغیر.

کبیسه
(اسم)

سالی که دارای ۳۶۶ روز است.

کپر
(اسم)

خانه‌ای کوچک که از نی و شاخه‌های نازک درخت ساخته شده است.

کپرنشین
(اسم)

کسانی که در کپر زندگی می‌کنند. جمعی از مردم نیکوکار برای کمک به کپرنشین‌های نزدیک شهر پول جمع کردند.

کپسول
(اسم)

۱. ظرفی استوانه‌ای شکل و بسته؛ کپسول اطفای آتش.
۲. دارویی با یک پوشش استوانه‌ای شکل. دکتر ۱۵ تا کپسول آنتی‌بیوتیک به بهروز داده است.

کپک
(اسم)

نوعی قارچ که می‌تواند باعث فساد و گندیدگی بعضی از مواد غذایی شود.
(فعل)
کپک زدن: این نان را نخور، کپک زده است.

کپل
(صفت)

چاق و خپل. پدر و پسر کپلی روی صندلی رستوران نشسته بودند.

• **کیور**
(اسم)

ماهی استخوانی آب‌های شیرین با بدن چرب و فلس‌های ضخیم زرد و نقره‌ای.

• **کتابدار**
(اسم)

مسئول امانت دادن یا پس گرفتن کتاب در کتابخانه. کتابدار کلاس ما هر هفته عوض می‌شود.

• **کتک خورد.**
(فعل)

کتک زدن: فرهاد برادر کوچکش را کتک زد.

• **کپه**
(اسم)

مقدار زیادی از هر چیز که روی هم جمع شده باشد. باد وزید و کپه‌ی برگ‌های پاییزی را که باغبان جمع کرده بود، پنخش و پلا کرد.

• **کتاب فروش**
(اسم)

کسی که کارش فروختن کتاب در کتاب فروشی است.

• **کتک کاری**
(اسم)

کتک زدن هم دیگر.

کتک کاری کردن: بس است دیگر، این قدر کتک کاری نکنید.

• **کتاب فروشی**
(اسم)

مغازه‌ای که در آن انواع کتاب‌ها برای فروش به مشتری‌ها عرضه می‌کنند.

• **کتل**
(اسم)

میله‌ی چوبی بلند که بالای آن را با پارچه‌ی سبز و سیاه پوشانده‌اند و آن را در جلوی دسته‌های عزاداری حرکت می‌دهند.

• **کت**
(اسم)

نوعی لباس آستین‌دار با پارچه‌ی نسبتاً ضخیم که بالای بدن را می‌پوشاند و با دکمه از جلو بسته می‌شود.

• **کتان**
(اسم)

نوعی پارچه که از ساقه‌ی گیاهی به نام کتان تهیه می‌شود.

• **کتلت**
(اسم)

غذایی سرخ شده از گوشت چرخ کرده، سیب‌زمینی و پیاز.

• **کتاب**
(اسم)

چند ورق کاغذ که از یک طرف به هم دوخته یا چسبیده شده‌اند و پشت و روی هر ورق مطالبی نوشته یا چاپ شده یا دارای تصویرهایی است.

• **کتانی**
(اسم)

نوعی کفش ورزشی که رویه‌ی پارچه‌ای دارد.

• **کته**
(اسم)

برنج پخته‌ی آب‌کش نشده.

• **کتیری**
(اسم)

ظرفی فلزی مخصوص جوش آوردن آب که از بالا دردار است و لوله‌ای برای خالی کردن آب دارد.

• **کته ماست**
(اسم)

غذای ساده‌ای شامل کته که روی آن ماست ریخته باشند.

• **کتابخانه**
(اسم)

۱. قفسه‌ای که در آن کتاب می‌گذارند. فرهاد بیشتر از صد جلد کتاب در کتابخانه‌اش دارد.

• **کتف**
(اسم)

بخشی استخوانی از بدن که محل اتصال دست به بدن است. مترادف: دوش.

• **کتیبه**
(اسم)

نوشته‌ای که روی سنگ، گل پخته، آجر، کاشی و... نقش شده باشد. بزرگ‌ترین کتیبه‌ی جهان که روی سنگ تراشیده شده است، کتیبه‌ی بیستون اثر داریوش شاه است.

• **کتاب خوان**
(صفت)

هر کس که به مطالعه‌ی روزانه‌ی کتاب عادت دارد. فرهاد از آن بچه‌های کتاب‌خوان است.

• **کتک**
(اسم)

ضربه‌هایی که با دست یا پا برای تنبیه یا آزار کسی وارد می‌شود. کتک خوردن: او از خواهر بزرگش

• **کتیرا**
(اسم)

شیره‌ی گیاهی به نام گون که در صنعت و داروسازی کاربرد دارد. نسرين

موهایش را با کتیرا صاف می‌کند.

(فعل)

که جزء سبزیجات شمرده می‌شود و به صورت پخته یا سرخ‌شده در غذا استفاده می‌شود.

کج خلقی کردن: این قدر کج خلقی نکن، بالاخره همه‌ی دوستانت را از دست می‌دهی!

• کثافت

(اسم)

آن چه که آلوده و کثیف است. **مأموران** شهرداری کثافت‌های داخل جوی آب را جمع‌آوری کردند.

• کدوخلوایی

(اسم)

کدوی بزرگ زرد یا نارنجی رنگ تخمه‌دار که نیمی از تنه‌ی آن قطورتر از نیم دیگر است.
مترادف: کدو تنبل.

• کچل

(صفت)

هر کس که موهای سرش ریخته و مویی به سر ندارد. **داستان حسن کچل** را همه شنیده‌اند.

• کثیر

(صفت)

بسیار زیاد. جمع کثیری از مردم جلوی مغازه جمع شده بودند.

مترادف: طاس، گر.

• کچلی

(اسم)

بیماری پوستی که موجب ریختن موهای سر می‌شود.

• کثیف

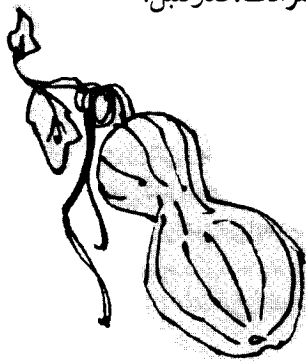
(صفت)

هر چیزی که اثری از گرد و خاک، رنگ یا لک غذا داشته باشد. **چرا دست‌هایت این قدر کثیف است؟**
مترادف: آلوده.

متضاد: تمیز، پاکیزه.

(فعل)

کثیف کردن: لباست را با چه کثیف کردی؟



• کدورت

(اسم)

احساس ناراحتی و رنجشی که کسی از دیگری پیدا کند. هنوز کسی نتوانسته بود کدورت آن‌ها را از هم دیگر برطرف کند.
مترادف: دل‌خوری.

• کدبانو

(صفت)

زنی که خانه را به خوبی اداره می‌کند و کارها را با سلیقه انجام می‌دهد. او مادر کدبانویی دارد.

• کج

(صفت)

هر چیزی که صاف نیست و حالت خم پیدا کرده است. **دیوار کج** سرانجام فرو می‌ریزد.

متضاد: صاف، راست.

• کذب

(صفت)

خالی از واقعیت. شنیدن چنین سخنان کذبی تأسف‌آور بود.
مترادف: دروغ.

• کدخدا

(اسم)

کسی که ده یا روستا را اداره می‌کند. باغدارها پیش کدخدا رفتند تا درباره‌ی اختلاف خود با او صحبت کنند.

• کجا

(قید)

واژه‌ای برای پرسیدن مکان. **کجا می‌روی؟**

• کَر

(صفت)

هر کس که صداها را نمی‌شنود. هر چه می‌گفتی، نمی‌شنید؛ **انگار کَر بود.**
مترادف: ناشنوا.

• کدیر

(صفت)

هر چیزی که روشن و صاف نیست و نمی‌توان میان آن را به خوبی دید؛ **آب کدر، شیشه‌ی کدر.**

مترادف: مات، تیره.

متضاد: شفاف.

• کج‌پیل

(اسم)

بیلی با سر کج که برای صاف کردن زمین استفاده می‌شود.

• کرات

(اسم)

جمع کره، کره‌ها. همیشه بشر در آرزوی سفر به کرات آسمانی بوده است.

• کدو

(اسم)

میوه‌ای سبز رنگ و با پوست صاف

• کج خلقی

(اسم)

بد اخلاقی و رفتار غیردوستانه. هیچ‌کس از کج خلقی‌های او راضی نبود.

• کَرانه (اسم)

۱. دورترین نقطه‌ی جایی. دانشمندان کاوشگرهای فضایی را به کرانه‌های منظومه‌ی شمسی فرستاده‌اند.
۲. محل برخورد خشکی و آب دریا. انواع و اقسام حشرات و پرندگان در کرانه‌ی دریا زندگی می‌کنند.
مترادف: ساحل.

• کَرَت (اسم)

بخشی از زمین کشاورزی که دور تا دور آن را بادیوارهای خاکی کوتاهی از سایر بخش‌ها جدا می‌کنند. عموماً علی‌در هر کرت یک نوع سبزی کاشته است.

• کَرَفَس (اسم)

گیاهی خوراکی جزء سبزیجات با ساقه‌های بلند و برگ‌های ضخیم که از آن در تهیه‌ی خورش، ترشی و شور استفاده می‌شود.

• کَرَجی (اسم)

قایق پارویی بزرگ.

• کَرک (اسم)

۱. پشم یا موی نرم و کوتاه که از بدن حیواناتی مانند بز به دست می‌آید.
۲. پوشش بسیار نرمی که روی بعضی از میوه‌ها و گیاهان مانند به و هلو است و با کشیدن دست پاک می‌شود.

• کِرَاوات (اسم)

نوار پارچه‌ای زینتی و بلندی که از زیر یقه‌ی پیراهن می‌گذرد، جلوی یقه گره زده می‌شود و روی پیراهن می‌ایستد.
(فعل)

• کِرِخ (صفت)

بی حال و بدون حس. از سرما دستم کرخ شده بود.

• کِرَدار (اسم)

کاری که آدم انجام می‌دهد. به کردار نیکوکاران توجه کن و بیشتر از آن‌ها بیاموز.
مترادف: عمل.

• کِرِکره (اسم)

۱. نوعی در که هنگام بالا یا کنار رفتن به دور یا داخل خود می‌پیچد. صاحب مغازه صبح زود کرکره‌اش را بالا می‌کشد.
۲. نوعی پرده که از تعدادی نوار فلزی یا پارچه‌ای افقی یا عمودی تشکیل شده است. کرکره را کنار زدم تا اتاق روشن شود.

• کِرَایه (اسم)

پولی که در برابر استفاده از چیزی یا جایی به صاحب آن پرداخت می‌شود. راننده گفت: «کرایه‌تان را آماده کنید.»
(فعل)

• کِرَدگار (اسم)

خدا.

• کِرَدَن (فعل)

انجام دادن کاری. چه باید بکنم؟

• کَرکَس (اسم)

پرنده‌ای تقریباً درشت اندام با گردنی بدون پر، بال‌های بلند و نوک قوی که معمولاً از گوشت جانوران مرده تغذیه می‌کند.
مترادف: لاشخور.

• کِرَدِه (اسم)

کرایه کردن: خانه‌ای روستایی کرایه کردیم و یک ماه در آن ماندیم.
(فعل)

آن چه کسی انجام داده است. واقعاً از کرده‌ی خود پشیمانم.
مترادف: کار، عمل.

کرایه گرفتن: صاحب خانه هر ماه از ما کرایه می‌گیرد.

• کِرَیاس (اسم)

پارچه‌ی زیر درشت بافت که از نخ پنبه بافته می‌شود.

• کِرَسی (اسم)

چهارپایه‌ای که روی آن لحاف می‌اندازند و زیرش منقل می‌گذارند تا در فصل سرما و یخبندان زیر آن گرم شوند.
(فعل)

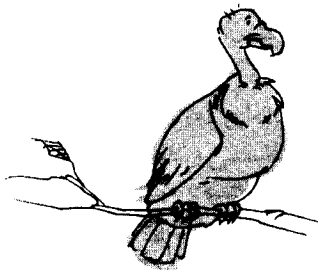
• کِرَئِن (اسم)

ماده‌ی شیمیایی غیر فلز که به شکل‌هایی مانند دوده، زغال و الماس دیده می‌شود.

• کِرکی (صفت)

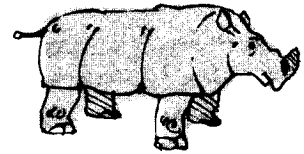
هر چه که از کرک بافته شده است. مادر برای بچه‌هایش بلسوز کرکی بافته است.

کرسی گذاشتن: مادر بزرگ به نوه‌هایش قول داده است که امسال توی خانه‌اش کرسی بگذارد.



• کَرگَدَن (اسم)

پستاندار وحشی و گیاهخوار آسیا و آفریقا با بدنی بسیار بزرگ، پوستی کلفت و بدون مو و یک یا دو شاخ روی بینی.



• کِرْم (اسم)

۱. ماده‌ای دارویی یا آرایشی برای محافظت و مراقبت از پوست. مادر پس از شستن ظرف‌ها به دست‌هایش کرم مالید.

۲. ماده‌ای لبنی که از ترکیب شیر یا خامه، شکر، زرده‌ی تخم مرغ و مواد معطر به دست می‌آید و در آشپزی و شیرینی‌پزی به کار می‌رود. مادر لای شیرینی‌ها کرم شکلاتی گذاشت.

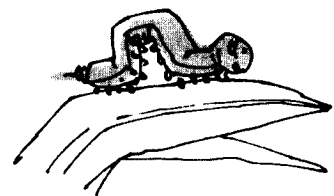
۳. رنگ سفید مایل به زرد کم رنگ.

(صفت)

بلوز کرم به زهره خیلی می‌آید.

• کِرْم (اسم)

جانوری بی‌مه‌ره با بدنی دراز و نرم و بدون دست و پا که روی شکم می‌خزد و انواع گوناگونی دارد.



• کِرْم خورده (صفت)

۱. هر میوه یا سبزی‌ای که کرم حشره در آن رشد کرده و باعث خرابی یا گندیدگی آن شده باشد.

۲. هر دندان پوسیده و سوراخ شده.

• کِرْمِک (اسم)

کرم کوچک سفید رنگی که به شکل انگل در دستگاه گوارش انسان

زندگی می‌کند.

• کِرْمُو (صفت)

هر میوه‌ای که دارای کرم حشره باشد. همه‌ی این گیلاس‌ها کرم هستند. مترادف: کرم خورده.

• کَرْنَا (اسم)

ساز ایرانی با صدای بسیار بلند.

• کُرُوکودیل (اسم)

تمساح.

• کُرُوْی (صفت)

هر چیزی که به شکل گره باشد. خورشید ستاره‌ی کروی شکلی است که در وسط منظومه‌ی شمسی می‌درخشد.

• گَرِه (اسم)

ماده‌ی غذایی بسیار چربی که از زدن شیر یا خامه به دست می‌آید.

• گَرِه (اسم)

۱. آن چه که مانند حباب گرد و گلوله مانند است. توپ فوتبال و بسکتبال را به شکل گره می‌سازند.

۲. جسمی به شکل حباب که در فضا در حال گردش است؛ گره‌ی زمین، گره‌ی ماه.

جمع: کُرَات.

• گَرِه (اسم)

بچه‌ی حیوانات بازکشی مثل اسب و الاغ.

• کِرِیْسْتَال (اسم)

بلور.

• کَرِیْه (صفت)

بسیار زشت و ناخوشایند. از شنیدن صدای کریه او عصبانی می‌شوم.

• کِرْز (صفت)

تنها و ساکت به گوشه‌ای فرو رفتن.

(فعل)

کز کردن: مزگان از سرما کنج دیوار کز کرده بود.

• کَزَاْز (اسم)

بیماری بسیار سختی که بر اثر آن ماهیچه‌ها به شدت فشرده و دردناک می‌شوند. امروزه بچه‌ها را در مقابل کزاز واکسینه می‌کنند.

• کَزْدَم (اسم)

عقرب.

• کِسَاد (صفت)

هر کار و فعالیتی که بدون جنب و جوش و حرکت کافی باشد. وضع بازار کساد است. متضاد: پر رونق.

• کِسَالْت (اسم)

احساس ناخوشی و بی‌حوصلگی. شاید با کمی پیاده‌روی بتوانم کسالت‌م را برطرف کنم.

• کِسَالْتِ آوَر (صفت)

هر چیزی که موجب کسالت و بی‌حوصلگی در آدم شود. از حرف‌های کسالت‌آور خواهرم خسته شدم. مترادف: کسالت‌بار.

• کِسَالْتِ بَار (صفت)

کسالت‌آور.

• کسب (اسم)

۱. به دست آوردن و صاحب شدن.
برای کسب علم می‌توانید بیشتر کتاب بخوانید.
۲. شغلی که با آن می‌توان درآمد مناسبی داشت. او کسب و کار خوبی دارد.

• کتبه (اسم)

جمع کاسب، کاسب‌ها. همه‌ی کسبه‌ی محله او را می‌شناسند.

• کسره (اسم)

نشانه‌ای در خط فارسی که به صورت **ـ** زیر بعضی از حروف گذاشته می‌شود و در اغلب مواقع از خط حذف می‌شود. مثلاً زیر حرف ف در کلمه‌ی فینجان کسره گذاشته شده است.

• کسبل (صفت)

هر کس که حوصله ندارد و احساس ناراحتی و افسردگی می‌کند. چرا این قدر کسلی؟

• کسوف (اسم)

قرار گرفتن ماه میان زمین و خورشید که بر اثر آن خورشید پنهان و زمین تاریک می‌شود.
مترادف: خورشید گرفتگی.

• کیش (اسم)

نواری که وقتی می‌کشیم، دوباره به جای خود برمی‌گردد.

• کیشاندن (فعل)

بازور و فشار کسی یا چیزی را به جای دیگر بردن. لاله هر روز همه‌ی کتاب‌ها و دفترهایش را به مدرسه می‌کشانند.

• کشاوَرز (اسم)

کسی که در مزرعه به کشت دانه‌ها و گیاهان خوراکی می‌پردازد.
مترادف: بزرگر، دهقان.

• کشاوَرزی (اسم)

کار و فعالیت روی زمین برای تولید گیاهان و دانه‌های خوراکی. وقتی انسان کشاورزی را آموخت، از کوچ‌نشینی دست برداشت.
(فعل)

کشاورزی کردن: عمورضا در بیرون شهر کشاورزی می‌کند.

• کِشت (اسم)

کاشتن چیزی در زمین. بخش بزرگی از زمین‌های کشاورزی به کشت غلات اختصاص دارد.
(فعل)

کشت کردن: پدر بزرگم در شالیزار برنج کشت می‌کند.
مترادف: کاشتن.

• کِشتار (اسم)

کشتن موجود زنده. روزانه ده‌ها گوسفند را برای کشتار به این محل می‌آورند.
(فعل)
کشتار کردن: از ظهر به بعد جانوری را کشتار نمی‌کنند.

• کِشتارگاه (اسم)

محل کشتن دام و تمیز کردن یا بسته‌بندی لاشه‌ی آن.

• کِشتزار (اسم)

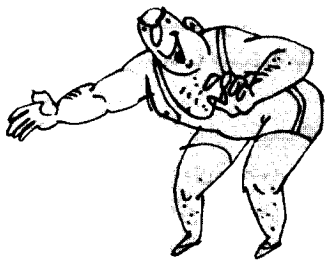
زمینی که در آن چیزی کاشته شده باشد. وقتی از کنار کشتزار عبور می‌کردیم، ساقه‌های طلایی گندم را دیدم.
مترادف: مزرعه.

• کِشتن (فعل)

از بین بردن یا به پایان رساندن زندگی یک موجود زنده. بهرام با دمپایی سوسکی را کشت.

• کِشتی (اسم)

ورزشی که در آن ورزشکار می‌کوشد پشت حریف خود را به زمین بخواباند.



• کِشتی (اسم)

وسیله‌ی نقلیه‌ی بزرگی که با آن روی آب حرکت می‌کنند.
توضیح: کشتی به صورت کِشتی هم تلفظ می‌شود.

• کِشتی‌رانی (اسم)

فن هدایت کشتی روی آب و به مقصد رساندن آن. این ناخدای کارکشته کشتی‌رانی در دریا‌های توفانی را به خوبی آموخته بود.

• کِشتی‌گیر (اسم)

ورزشکاری که به طور حرفه‌ای در رشته‌ی کشتی ورزش می‌کند. تختی از کشتی‌گیران مشهور ایران است.

• کِشف (اسم)

پیدا کردن و شناختن آن چه که پیش از این ناشناخته بوده است. انسان نخستین پس از کشف آتش توانست خود را گرم کند و غذای خود را بپزد.

وسیع‌ترین کشورهای جهان		
نام	قاره	مساحت (کیلومتر مربع)
روسیه	آسیا - اروپا	۱۷,۰۷۵,۴۰۰
کانادا	آمریکای شمالی	۹,۹۷۰,۶۱۰
چین	آسیا	۹,۵۷۲,۳۷۵
آمریکا	آمریکای شمالی	۹,۵۲۹,۰۶۳
برزیل	آمریکای جنوبی	۸,۵۱۱,۹۹۶
استرالیا	اقیانوسیه	۷,۶۸۲,۳۰۰
هند	آسیا	۳,۲۸۷,۰۰۰
آرژانتین	آمریکای جنوبی	۲,۷۸۰,۰۹۲
قزاقستان	آسیا	۲,۷۱۷,۳۰۰
سودان	آفریقا	۲,۵۰۵,۸۱۳

(فعل)
کشف کردن: حدود ۶۰۰,۰۰۰ سال پیش انسان آتش را کشف کرد.

کَشک
(اسم)

ماده‌ای غذایی که از جوشاندن دوغ به دست می‌آید و به صورت مایع یا جامد مصرف می‌شود. نسرین بادمجانش را با کشک می‌خورد.

کَشک و بادِنجان
(اسم)

غذایی شامل بادمجان سرخ شده با پیاز داغ که پس از پخته شدن روی آن نعناع و کشک می‌ریزند و می‌خورند.

کَشِمِش
(اسم)

انگور خشک شده.

کَشِمِکَش
(اسم)

دعوا و اختلاف جدی دو یا چند نفر که ممکن است باز دو خورد همراه باشد. آن‌ها پس از کشمکش‌های زیاد مجبور شدند با هم آشتی کنند.

کَشَنده
(صفت)

هر چیزی که بتواند موجود زنده‌ای را بکشد. سم بعضی از عقرب‌ها به قدری کشنده است که می‌تواند ده‌ها انسان را از پای درآورد.

کِشو
(اسم)

بخشی از کمد یا قفسه که با جلو و عقب کشیدن آن باز و بسته می‌شود.

کِشور
(اسم)

سرزمینی با مرزهای معین و دارای دولت و پایتخت مشخص. ایران کشوری تاریخی است.

کَشِیدَن
(فعل)

- چیزی را از جای خود حرکت دادن و به سویی دیگر بردن. میز را به طرف دیوار کشیدم.
- چیزی را با فشار به سمت بیرون یا به طرف خود آوردن. جواد موهای خواهرش را کشید.
- حرکت دادن چیزی برای باز کردن یا بستن آن. مریم پرده را کشید تا جلوی نور خورشید را بگیرد.
- جذب کردن کسی یا چیزی. نادر به قدری مهربان است که همه را به سوی خود می‌کشد.
- پهن کردن چیزی. لحافم را روی تخت کشیدم.
- مالیدن چیزی بر جایی. روی میز دستمال کشیدم.

کَشِیده
(صفت)

هر چیزی که دراز و بلند باشد؛ قامت کشیده.

کَشِیش
(اسم)

روحانی دین مسیحیت.

کَشِیک
(اسم)

۱. کسی که هنگام تعطیلات در محل کار حاضر می‌شود و خدمت می‌کند. دکتر کشیک در مانگاه از شب تا صبح بیدار است.

۲. نگرهبانی دادن و مراقبت کردن از کسی یا چیزی.

(فعل)

کشیک دادن: جواد، حالا نوبت توست تا کشیک بدهی.

کَشِیده
(اسم)

ضربه‌ای که با دست به صورت یا گوش کسی بزنند. وسط دعوا حسین یک کشیده به صورت علی زد. مترادف: چک، سیلی.

کَف
(اسم)

۱. سطح چیزی مانند زمین، دست یا پا. کف پای حمید سیاه شده است.

کک

(اسم)

حشره‌ای ریزیدون بال به رنگ قهوه‌ای که انگل انسان و بعضی از جانوران است و از خون بدن آن‌ها تغذیه می‌کند. کک هنگام راه رفتن می‌جهد و می‌تواند ناقل بیماری به انسان یا حیوان باشد.

کک

(اسم)

سوختی خاکستری رنگ که از زغال سنگ به دست می‌آید.

کک‌مک

(اسم)

لکه‌های قهوه‌ای رنگ یا جنایی رنگ روی پوست که مخصوصاً در مقابل آفتاب بیشتر ظاهر می‌شود.

کلاژ

(اسم)

تصویری هنری که از چسبانندن قطعه‌های پارچه، چوب، نخ، کاغذ و... روی مقوا یا چوب ساخته می‌شود.

کلاس

(اسم)

۱. اتاق یا سالنی که در آن تعدادی دانش‌آموز همراه معلمشان هستند و درس می‌خوانند. کلاس ما طبقه‌ی دوم است.

۲. مرحله‌ی معینی که در یک دوره‌ی تحصیلی پشت سر گذاشته می‌شود. بهرام دانش‌آموز کلاس پنجم است، ولی برادرش در کلاس دوم درس می‌خواند.

۳. درس یا فنی که در جایی آموزش داده می‌شود؛ کلاس رانندگی، کلاس شنا، کلاس موسیقی.

کلاسور

(اسم)

پوششی مقوایی یا پلاستیکی که دارای گیره‌ای فنردار است و برای نگه‌داری و طبقه‌بندی ورق‌های کاغذ استفاده می‌شود.

بی‌دینی است.

(فعل)

کفر گفتن: این قدر کفر نگو، خدا قهرش می‌گیرد!

کفّری

(صفت)

بسیار عصبانی و خشمگین. به قدری کفّری شده بودم که نگو.

کفش

(اسم)

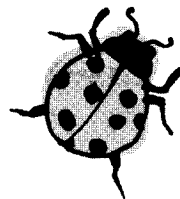
پوششی برای محافظت از پا هنگام راه رفتن، دارای تخت محکم که موجب می‌شود چیزهای درشت و ریز آزاردهنده به پاها آسیب نرسانند.



کفش دوزک

(اسم)

حشره‌ای کوچک با سینه و پاهای سیاه که سطح بدنش قرمز یا نارنجی است و روی آن لکه‌های سیاه دارد. مترادف: پینه‌دوز.



کفگیر

(اسم)

وسيله‌ای در آشپزی با سر پهن و دسته‌ای بلند برای کشیدن غذاهای جامد مثل پلو و ماکارونی.

۲. جناب‌های ریزی که روی آب یا مواد مایع دیگر جمع شده‌اند. در ساحل رودخانه کف زیادی جمع شده است.

کَفّاش

(اسم)

کسی که کارش دوختن یا تعمیر کفش است.

کَفّاشی

(اسم)

کارگاه دوختن یا تعمیر کفش. مادرم کفشش را به کَفّاشی برد تا پاشنه‌اش را تعمیر کند.

کَف پوش

(اسم)

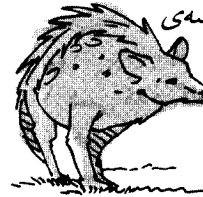
قطعه‌های چوبی یا سنگی که به آن‌ها کف اتاق یا سالن را می‌پوشانند. کف پوش خانه‌تان قشنگ است. (فعل)

کف پوش کردن: همه‌ی اتاق‌های خانه‌مان را کف پوش کردیم.

کَفّتار

(اسم)

جانور پستاندار و گوشت‌خوار دشت‌های آسیا و آفریقا بادم کوتاه و پاهای عقب کوتاه‌تر از پاهای جلو. بدن کفتار جنایی یا خاکستری است و خاله‌هایی تیره دارد. کفتار از لاشه‌ی حیوانات تغذیه می‌کند.



کَفّتر

(اسم)

کبوتر.

کَفّتر باز

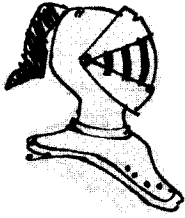
(اسم)

کبوتر باز.

کَفّر

(اسم)

سخنی که خلاف دین و نشانه‌ی



• کَلَاغ (اسم)

پرنده‌ای با پرهای سیاه، شکم خاکستری و منقار بزرگ که همه چیز خوار است.

• کَلانتر (اسم)

رییس کلانتری.

• کَلانتری (اسم)

هر یک از شعبه‌های اداره‌ی پلیس یا نیروی انتظامی که برای برقراری نظم و امنیت و رسیدگی به شکایت‌های مردم در محله‌های مختلف شهر دایر شده است.

• کَلَاغ پَر (اسم)

بازی ساده‌ای که در آن بچه‌ها در حالی که نام حیوانات مختلف را می‌گویند (مثل کلاغ... گنجشک...)، انگشت اشاره‌ی خود را روی زمین می‌کشند و در صورت پرنده بودن حیوان، می‌گویند: پَر. اما اگر کسی برای حیوانی غیر پرنده بگوید «پَر» بازی را می‌بازد و بقیه باید او را قلقلک بدهند.

• کَلَاه گیس (اسم)

موی مصنوعی که برای پوشاندن طاسی سر، تغییر قیافه یا آرایش به کار می‌رود.

• کَلَاه (اسم)

پوششی از جنس نخ، پارچه یا فلز که به منظور محافظت از سر در برابر باران، سرما، آفتاب یا ضربه روی سر گذاشته می‌شود.

• کَلَاف (اسم)

رشته‌ای از نخ، طناب یا هر چیز دیگر که به دور خودش پیچانده شده است. مادر بزرگم با چند تا کلاف کاموا برای من و برادرم تراکت بافت.

• کَلْبَه (اسم)

۱. خانه‌ی کوچکی که فقط یک اتاق دارد. معمولاً کلبه‌ها را در خارج از شهر و با شاخه و تنه‌ی درختان می‌سازند.
۲. خانه‌ی بسیار کوچک و فقیرانه.



• کَلَر (اسم)

گاز سمی زرد مایل به سبز با بویی بسیار تند و ناخوشایند که از آن برای ضد عفونی کردن استفاده می‌کنند.

• کَلَافَه (صفت)

هر کس که به قدری بی‌حوصله و خسته است که تحمل شنیدن حرف‌ها و سخنان دیگران را ندارد. پدر به قدری کلافه بود که ترجیح داد برای پیاده‌روی بیرون برود.
(فعل)

• کَلَر و فیل (اسم)

ماده‌ی سبز گیاهان که به کمک نور خورشید تشکیل می‌شود.
مترادف: سبزینه.

• کَلَاه بَر دَر (صفت)

هر کس که دائماً دیگران را فریب می‌دهد تا از آن‌ها چیزی بگیرد. مراقب آدم‌های کلاه‌بردار باشید.
مترادف: فریب‌کار، شیاد.

• کَلَافَه کَر دَن: بچه‌ها آن قدر پدر را کلافه کردند که او از خانه بیرون رفت.

• کَلَزَا (اسم)

گیاهی از نوع کلم که از دانه‌های روغنی آن برای تولید روغن گیاهی استفاده می‌کنند.
مترادف: شلغم روغنی.

• کَلَاه بَر دَر اِی (اسم)

فریب دادن دیگران برای به دست آوردن چیزی از آن‌ها.
(فعل)

• کَلَالَه (اسم)

بخشی از مادگی گل که دارای مواد چسبنده است و دانه‌های گرده روی آن می‌نشینند.

• کَلْسِیْم (اسم)

ماده‌ای شیمیایی که در زمین، در صدف جانوران صدف‌دار، تخم مرغ و انواع لبنیات یافت می‌شود. اگر بدن با کمبود کلسیم مواجه شود، استخوان‌ها به راحتی می‌شکنند.

• کَلَاه بَر دَر اِی کَر دَن: پلیس مردی را که می‌خواست کلاه‌برداری کند و پول تقلبی به فروشنده بدهد دستگیر کرد.

• کَلَام (اسم)

کلمه‌ها یا جمله‌هایی که بر زبان آورده می‌شود. از شنیدن کلام دل‌نشین شما خشنود شدید.

• کَلَاه خُود (اسم)

کلاه فلزی که سربازان برای محافظت از سر و صورت بر سر می‌گذاشتند.

• کَلَفَت

(اسم)

زنی که پول می‌گیرد و در خانه‌ی مردم کارهای پخت و پز، شست‌وشو و نظافت را انجام می‌دهد.



• کَلُوخ

(اسم)

گلی که خشک شده و سفت است.

• کَلُون

(اسم)

قفل چوبی یا فلزی درازی که برای بستن هر دو لنگه‌ی در، آن را به صورت افقی در پشت در جامی انداختند. بزغاله‌ها کَلُون در را باز کردند و گرگ وارد خانه شد.

• کَلَه

(اسم)

سر لاله کله‌ی عروسکش را کند. توضیح: واژه‌ی کله معمولاً هنگام گفت‌وگو به کار می‌رود.

• کَلَه پاچه

(اسم)

غذایی که با سر و پاهای گوسفند درست می‌شود. صبحانه کله پاچه خوردیم.

• کَلَه پوک

(صفت)

هر کس که شعور کافی ندارد و به خوبی نمی‌فهمد. هر چه به این بچه‌ی کله پوک گفتم سنگ پرت نکن، گوش نکرد. مترادف: خنگ، احمق، نادان.

• کَلَه شَق

(صفت)

هر کس که بر نظر و عمل خودش حتی اگر خطا باشد، پافشاری می‌کند و حاضر نیست نظر دیگری را بپذیرد. این بچه‌ی کله شق هر کاری که دلش بخواهد می‌کند.

مترادف: یکدنده، لجباز.

• کَلَه گنجشکی

(اسم)

غذایی شامل گوشت چرخ کرده که به شکل گلوله‌های ریز گاهی همراه قطعات سیب‌زمینی در آب پخته شده باشد.

• کَلَم پَلُو

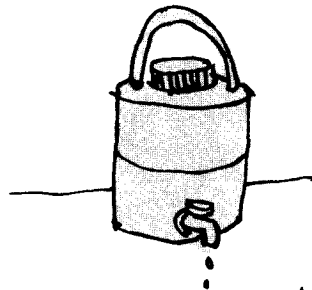
(اسم)

نوعی پلو که با گوشت چرخ کرده و کلم خرد شده و ادویه درست می‌شود.

• کَلَمَن

(اسم)

ظرف پلاستیکی یا فلزی شیردار و عایق دار مخصوص نگه‌داری آب خنک.



• کَلَمَه

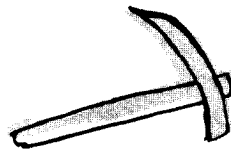
(اسم)

گروهی از حرف‌ها یا صداها مانند زیبا، بادمجان و... که در کنار هم یک چیز یا یک فکر را بیان می‌کنند. مترادف: واژه.

• کَلَنگ

(اسم)

ابزاری با یک دسته‌ی چوبی و یک تیغه‌ی فولادی که یک طرف آن نوک تیز است و طرف دیگرش لبه‌ای پهن دارد و برای کندن زمین استفاده می‌شود.



• کَلُوچه

(اسم)

نوعی نان شیرینی که با آرد، روغن و تخم‌مرغ درست می‌شود و گاهی وسطش مایه‌ای از گردو و شکر دارد.

• کَلَفَت

(صفت)

۱. هر چیزی که نازک نباشد. لحاف مجید خیلی کلفت است و آدم را حسابی گرم می‌کند.

مترادف: ضخیم.

متضاد: نازک.

۲. هر صدایی که بیش از حد معمول بم باشد. همه علی را از صدای کلفتش می‌شناسند.

• کَلک^۱

(اسم)

نوعی قایق کوچک. پیرمرد ماهیگیر به سختی کلکش را به ساحل کشاند.

• کَلک^۲

(اسم)

حیله، نیرنگ، خدعه. بچه‌ها مراقب هستند گرفتار کلک‌های رضا نشوند. (فعل)

کلک خوردن: علی باز هم کلک خورد و کاری را که رضا گفته بود انجام داد. (فعل)

کلک زدن: رضا باز هم به علی کلک زد.

• کَلکسیون

(اسم)

مجموعه‌ی چیزهای جمع‌آوری شده از یک گروه اشیای مورد علاقه؛ کلکسیون تمبر، کلکسیون سکه. مترادف: مجموعه.

• کَلَم

(اسم)

گیاهی خوراکی به شکل توپ بزرگی از برگ‌های در هم پیچیده. بعضی از کلم‌ها سفید یا سبز و بعضی از آن‌ها قرمز یا بنفش هستند. مترادف: کلم برگ، کلم پیچ.

کله گنجشکی

(صفت)

هر روزه‌ای که بچه‌های کم سن و سال می‌گیرند و یک بار ظهر و یک بار هم هنگام اذان مغرب افطار می‌کنند. زهره روزه‌ی کله گنجشکی گرفته است.

کله معلق

(اسم)

حرکتی که در آن آدم سرش را زمین می‌گذارد و پشت و پاهایش رو به بالا قرار می‌گیرد.

(فعل)

کله معلق زدن: نادر روی تشک چند تا کله معلق زد.

کلی

(صفت)

۱. خیلی زیاد. با پدر و مادرم به فروشگاه رفتیم و یک خرید کلی کردیم.
متضاد: کم.

۲. بدون در نظر گرفتن نکات ریز و جزئی. از حرف‌های کلی بهرام چیزی نفهمیدم.
متضاد: جزئی.

کلیات

(اسم)

مسئله‌ها و موضوع‌های کلی و اصلی. درباره‌ی کلیات بعداً صحبت می‌کنیم.
متضاد: جزئیات.

کلیپس

(اسم)

۱. وسیله‌ای دارای خاصیت فنری به شکل گیره یا میله‌ی خمیده برای نگه داشتن چند ورق کاغذ روی هم دیگر.
مترادف: گیره.

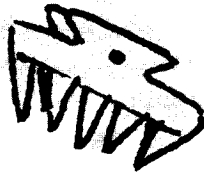
(فعل)

کلیپس زدن: برگه‌هایم را به جای این که در پوشه بگذارم، کلیپس زدم.

۲. وسیله‌ای فنری که دخترها و زن‌ها موهای خود را با آن جمع می‌کنند یا نگه می‌دارند. کلیپس زهره به شکل گل داوودی است.

(فعل)

کلیپس زدن: زهره به موهایش کلیپس زده است.



کلید

(اسم)

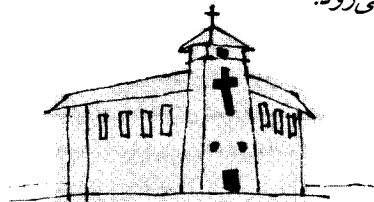
وسيله‌ای که با آن قفل در را باز می‌کنیم یا می‌بندیم. کلیدم در قفل شکست.



کلیسا

(اسم)

محل عبادت مسیحیان. همسایه‌ی مسیحی‌مان روزهای یک‌شنبه به کلیسا می‌رود.



کلینیک

(اسم)

درمانگاه.

کلیه

(اسم)

کمبود

(اسم)

اندامی در بدن انسان و بعضی از جانوران به شکل لوبیا که در دو طرف پشت قرار دارد و وظیفه‌اش تصفیه‌ی خون و دفع مواد زاید از طریق ادرار از بدن است.

کم

(صفت)

کمپانی

(اسم)

هر چیزی که مقدار، تعداد یا اندازه‌ی آن به قدر کافی نباشد. تعداد کمی ثبت نام کرده‌اند. / نسرین پول کمی دارد که نمی‌تواند با آن کتاب بخرد.

کمپانی

(اسم)

شرکتی که در زمینه‌های بازرگانی، تولیدی و... در سطحی وسیع فعالیت می‌کند. بسیاری از مردم دنیا محصولات کمپانی سونی را می‌شناسند.

کمپانی

(اسم)

هر چیزی که مقدار، تعداد یا اندازه‌ی آن به قدر کافی نباشد. تعداد کمی ثبت نام کرده‌اند. / نسرین پول کمی دارد که نمی‌تواند با آن کتاب بخرد.

کمپانی

(اسم)

شرکتی که در زمینه‌های بازرگانی، تولیدی و... در سطحی وسیع فعالیت می‌کند. بسیاری از مردم دنیا محصولات کمپانی سونی را می‌شناسند.

کمپانی

(اسم)

شرکتی که در زمینه‌های بازرگانی، تولیدی و... در سطحی وسیع فعالیت می‌کند. بسیاری از مردم دنیا محصولات کمپانی سونی را می‌شناسند.

کمان

کمان

(اسم)

سلاح جنگی قدیمی که به صورت چوبی خمیده ساخته می‌شد و دو سر آن بانواری کش مانند بسته می‌شد و با آن تیر پرتاب می‌کردند. آرش تیر در کمان گذاشت و آن را از بالای کوه دماوند پرتاب کرد.

کماندو

(اسم)

سربازی که برای مبارزه‌ی نظامی به صورت جنگ تن به تن، حمله‌ی سریع به دشمن و فرار ناگهانی تربیت شده باشد. مترادف: تکاور.

کمان‌گیر

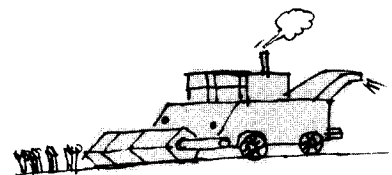
(صفت)

هر کس که با استفاده از تیر و کمان، تیر می‌اندازد. تیر آرش کمان‌گیر در کنار رود جیحون بر زمین نشست.

کمپاین

(اسم)

ماشین بزرگی که در زمین‌های کشاورزی، محصول غلات را درو می‌کند، خرد می‌کند و دانه را از پوستش جدا می‌کند.



کم‌پشت

(صفت)

هر چیزی مثل مویا چمن که به مقدار کمی روئیده باشد.
متضاد: پرپشت.

کمپوت

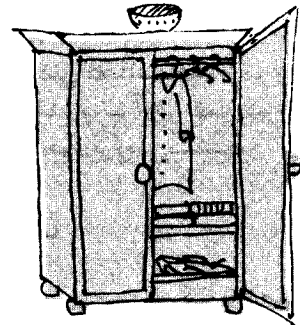
(اسم)

خوراکی که از قطعات میوه‌ی پخته شده در شربت به دست آمده است.

کمد

(اسم)

محفظه‌ای دردار و دارای طبقه‌بندی که برای نگه‌داری از لباس‌ها یا بعضی از لوازم کوچک ساخته می‌شود.



کمدی

(صفت)

نمایش خنده‌دار یا طنزآلود؛ فیلم کمدی، نمایش کمدی.

کمر

(اسم)

ناحیه‌ی گودی بین پشت و باسن آدم. کمر پدربزرگ بر اثر بلند کردن گلدان سنگین درد گرفته است.



کمرتند

(اسم)

نواری چرمی یا پارچه‌ای که به دور کمر می‌بندند تا لباس را به صورت مرتب‌تری نگه دارد.



کمرشکن

(صفت)

هر کاری که انجام دادن آن بسیار سخت و دشوار باشد. معدنچی‌ها شغل کمرشکنی دارند.

کمر و

(صفت)

هر کس که نمی‌تواند حرفش را به راحتی بزند یا کار مورد نظرش را انجام دهد. شهرام به قدری کم‌روست که حتی پاسخ سؤال‌هایی را که می‌داند فراموش می‌کند.
مترادف: خجالتی.

کم‌رویی

(اسم)

اعتماد نداشتن به خود برای انجام دادن کاری یا بر زبان آوردن سخنی. کم‌رویی باعث شکست آدم در زندگی می‌شود.
مترادف: خجالت.

کمک

(اسم)

تلاش و کوشش به نفع کسی برای این‌که او زودتر و راحت‌تر به هدف خود برسد. اگر کمک شما نبود، در درس‌هایمان موفق نمی‌شدیم.
مترادف: یاری.

(فعل)

کمک کردن: نسیرین به لاله کمک کرد تا درس‌های عقب افتاده‌اش را

بخواند.

مترادف: یاری کردن.

کمک‌رسانی

(اسم)

رساندن کمک به فرد یا افراد نیازمند. عملیات کمک‌رسانی به سیل‌زدگان شروع شد.

کمکی

(صفت)

هر چیزی یا هر کس که در صورت لزوم به کمک بیاید؛ نیروی کمکی، اتوبوس کمکی، راننده‌ی کمکی.

کمند

(اسم)

طناب بلندی با سر حلقه مانند که به گردن موجود اسیر می‌اندازند.

کمیاب

(صفت)

هر چیزی که کم است و به راحتی به دست نمی‌آید. قرار است بعضی از داروهای کمیاب به سرعت تولید شوند.
مترادف: نادر.

کمین

(اسم)

پنهان شدن در جایی برای حمله‌ی ناگهانی به کسی. (فعل)
کمین کردن: گربه کمین کرده بود تا جوجه را بگیرد.

کمینگاه

(اسم)

جایی که در آن کمین می‌کنند تا در زمان مناسب حمله کنند. ببراز کمینگاه خود بیرون پرید و گراز را شکار کرد.

کنار

(اسم)

کاملاً نزدیک. خانه‌ی حمید کنار

خانه‌ی ماست.

کنام
(اسم)

لانه‌ی جانوران درنده.
دریغ است ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود
توضیح: کنام واژه‌ای است که در شعر
و ادبیات به کار می‌رود.

کنایه
(اسم)

سخنی که به طور غیر مستقیم در
آن تمسخر یا توهین وجود دارد. وقتی
جواد دید که جلوسی آقای ناظم رفتیم و
سلام کردم به کنایه گفت: «بعضی‌ها
می‌خواهند خودشان را پیش آقای ناظم
جا کنند.»
(فعل)

کنایه زدن: جواد همیشه به آدم کنایه
می‌زند.

کنترل
(اسم)

۱. وسیله‌ای که با آن می‌توان دستگاهی
مانند تلویزیون، رادیو، ضبط، ویدئو و... را
روشن یا خاموش یا کانال آن را عوض
کرد.
۲. بررسی و مراقبت از جایی یا کسی.
خانم معلم کنترل کلاس را به مبصر سپرد
و چند دقیقه از کلاس خارج شد.
(فعل)

کنترل کردن: مبصر کلاس سوم
نمی‌توانست بچه‌ها را کنترل کند.

کنتور
(اسم)

دستگاهی برای اندازه‌گیری چیزهایی
مانند برق، گاز یا آب. **مأمور اداره‌ی برق**
چند وقت یک بار برای بررسی کنتور برق
به خانه‌ها سر می‌زند.

کنج
(اسم)

گوشه‌ای که دو لبه به هم می‌رسند.
علی کنج اتاق نشسته است.

کنجد
(اسم)

دانه‌های ریز و کوچک روغنی به
رنگ‌های گوناگون سفید، قهوه‌ای یا
سیاه که به صورت بو داده یا روی نان یا
در غذا استفاده می‌شود.

کنجکاو
(صفت)

۱. هر کس که مایل به دانستن یا
شناختن چیزهای تازه و به دست
آوردن اطلاعات جدید باشد. **ناهِید**
به قدری کنجکاو است که حتی سراغ
دایرة‌المعارف پدرش هم می‌رود.
۲. هر کس که مایل به دانستن اسرار
دیگران است. این دختر کنجکاو پشت
در ایستاده است و یواشکی به حرف‌های
دوستانش گوش می‌کند.
مترادف: فضول.

کنجکاو
(اسم)

۱. میل کسی برای دانستن یا شناختن
چیزهای تازه و به دست آوردن
اطلاعات جدید. **فهمیدن وجود حیات**
در سیاره‌های دیگر از کنجکاو‌ی‌های بشر
امروزی است.
(فعل)

کنجکاو کردن: حمید آن قدر
کنجکاو کرد تا سرانجام با طرز کار
تلسکوپ آشنا شد.

۲. میل و علاقه‌ی کسی که می‌خواهد
اسرار دیگران را بداند. **زهره، مطمئنم این**
کنجکاو‌ی‌ها آخر کار دست می‌دهد!
مترادف: فضولی.

کند
(صفت)

۱. هر چیزی که نمی‌تواند چیزهای
دیگر را به راحتی ببرد؛ **چاقوی کند.**
متضاد: تیز.

۲. هر چیزی که نمی‌تواند سرعت
زیادی داشته باشد. **سرعت دوچرخه**
کندتر از موتور سیکلت است.

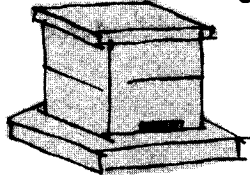
مترادف: آهسته.
متضاد: سریع، تند.

کندن
(فعل)

۱. برداشتن خاک و گود کردن زمین.
برای استخراج نفت زمین را می‌کنند.
مترادف: حفر کردن.
۲. بیرون آوردن یا جدا کردن چیزی
از جایی با نیرو و فشار زیاد. **نمی‌توانم**
این میخ را از جایش بکنم.

کندو
(اسم)

لانه‌ی زنبور عسل که زنبور ملکه در
آن تخم‌ریزی می‌کند و بقیه‌ی زنبورها
عسل می‌سازند.



کندو
(اسم)

قطعه چوب کلفتی که بخشی از تنه‌ی
درخت است.

کنس
(صفت)

هر کس که چیزی به قدر کافی دارا
دلش نمی‌آید آن را مصرف کند یا به کسی
بدهد. **آن قدر کنس است که حتی یک**
دانه بیسکویت هم به کسی نمی‌دهد.
مترادف: خسیس.
متضاد: بخشنده.

کنسرت
(اسم)

اجرای برنامه‌ای شامل موسیقی در
حضور جمعی از مردم. **هفته‌ی آینده در**
فرهنگسرای محل ما کنسرت برگزار
می‌شود.

کنسرو
(اسم)

غذایی پخته و بسته‌بندی شده در
قوطی یا ظرف در بسته و بدون هوا. هر
وقت به کوه می‌رفتیم با خودمان کنسرو
ماهی هم می‌بردیم.

• کنسِل (اسم)

توقف برنامه یا کاری که برنامه ریزی شده بود تا اجرا شود.
(فعل)

کنسل کردن: مسابقه‌ی فردا را کنسل کردیم تا درس‌هایمان را بهتر بخوانیم.
 مترادف: لغو.

• کَنَف (اسم)

گیاهی متعلق به مناطق گرم و مرطوب که در ساقه‌های آن رشته‌هایی وجود دارد که با آن‌ها گونی می‌بافند.

• کِنِف (صفت)

هر کس که در حضور دیگران خوار شده باشد.
(فعل)

کنف شدن: طفلکی بدجووری کنف شد!

• کَنفِرَانِس (اسم)

جلسه‌ای که در آن یک یا چند نفر سخنرانی می‌کنند.

• کَنکُور (اسم)

امتحانی که برای ورود به یک مؤسسه برای پذیرش دانشجو برگزار می‌شود و فقط نمرات برتر پذیرفته می‌شوند. برادرم در کنکور دانشگاه شرکت کرده است.

• کَنگَر (اسم)

گیاهی خوراکی با برگ‌های خاردار که از آن خورش درست می‌کنند.

• کَنگِرِه (اسم)

برآمدگی و فرورفتگی‌های منظم و یکسان در بالای دیوار یا لب پشت‌بام.

• کَنگِرِه (اسم)

جمع شدن گروهی از کارشناس‌ها، دانشمندان و محققان در جایی برای بحث کردن در باره‌ی موضوعی مشخص. در کنگره‌ی جغرافی‌دان‌ها در باره‌ی راه‌های جلوگیری از افزایش گرمای زمین بحث کردند.

• کَنِه (اسم)

حشره‌ای که به صورت انگل روی پوست بعضی از جانوران مثل سگ، گاو و الاغ زندگی می‌کند و خون آن‌ها را می‌مکد.

• کَنیز (اسم)

زن یا دختری که به صورت برده خرید و فروش می‌شد و معمولاً به عنوان مستخدم در خانه‌ی ارباب زندگی می‌کرد.

• کَنیسه (اسم)

محل عبادت یهودیان.

• کَوآلَا (اسم)

پستاندار گیاه خوار و کیسه‌داری با موهای خاکستری نرم و پرپشت، بینی برجسته‌ی سیاه و گوش‌های بزرگ پشمالو که در استرالیا و روی شاخه‌های درختان زندگی می‌کند.



• کَوبیدَن (فعل)

۱. چیزی را با ضربه‌های پی‌درپی در چیز دیگر فرو کردن. میخ را در دیوار کوبیدم.

۲. چیزی را به سختی به جایی زدن. با ماشین کوبید به درخت.

۳. وارد کردن ضربه روی چیزی. معدنچی با پتک روی سنگ کوبید.

• کَوپُن (اسم)

برگه‌ای که با آن می‌توان سهمیه‌ای از یک کالای کمیاب را دریافت کرد. مادرم کوپن برنج را در کیفیتش گذاشت.

• کَوپِه (اسم)

اتاقک مخصوص مسافران در قطارهای مسافربر.

• کَو تَاه (صفت)

هر چیزی که طول یا درازای آن کم باشد. قد رضا کوتاه‌تر از حمید است.
متضاد: دراز، بلند.

• کَو تَوَلِه (صفت)

هر کس که قدش کوتاه‌تر از اندازه‌ی معمول باشد. گالیور به جزیره‌ی آدم‌های کوتوله رسید.

• کَوچ (اسم)

تغییر دادن محل زندگی خود از یک سرزمین به سرزمین دیگر. پیش از شروع فصل سرما کوچ پرنده‌ها شروع می‌شود.
(فعل)

کوچ کردن: از آخر تابستان، پرندگان که در سرزمین‌های شمالی زندگی می‌کنند به جنوب کوچ می‌کنند.

• کَوچَک (صفت)

هر چیزی که اندازه‌اش کمتر از چیزهای دیگر باشد. او با تو میبیل کوچکش وارد کوچه‌ها می‌شود.
متضاد: بزرگ.

• **کوچولو**
(صفت)

کوچک. بچه‌های کوچولو برای هر چیزی گریه می‌کنند.
توضیح: این واژه در گفت‌وگو بیشتر کاربرد دارد.

• **کوچه**
(اسم)

راه‌های باریکی که دو طرف آن‌ها خانه‌سازی شده است و اتومبیل‌ها با سرعت کم در آن‌ها رفت و آمد می‌کنند.

• **کوچه باغ**
(اسم)

راه باریکی که دو طرف آن باغ است و شاخه‌های درخت‌ها روی دیوارهایش را پوشانده‌اند.

• **کود**
(اسم)

ماده‌ای تقویت‌کننده که گاه به خاک اضافه می‌کنند تا تغذیه‌ی گیاه بهتر شود.

• **کودک**
(اسم)

دختر یا پسری که هنوز بزرگ نشده است.
مترادف: بچه.

• **کودکانه**
(صفت)

۱. هر کار یا رفتاری که مانند کودکان باشد. چرا این آقا حرف‌های کودکانه می‌زند؟
۲. هر چیزی که به کودکان مربوط شود. پدر بزرگ از تماشای بازی‌های کودکان لذت می‌برد.
(قید)

• **کوزه**
(اسم)

ظرفی گلی با دهانه‌ی تنگ و شکم بزرگ.

• **کودکستان**
(اسم)

محلی که در آن چند ساعتی در طول روز از کودکان ۵ تا ۶ سال نگره‌داری

می‌کنند و به آن‌ها آموزش می‌دهند.

• **کوزه‌گر**
(اسم)

کسی که کارش ساختن کوزه است.

• **کودکی**
(اسم)

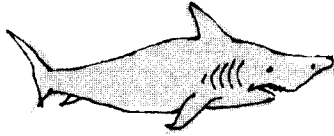
دوره‌ای که به زمان کودک بودن کسی مربوط می‌شود. پدر بزرگ داستان‌های زیادی از دوران کودکی‌اش تعریف کرده است.

• **کوسن**
(اسم)

بالش کوچک پارچه‌ای برای تکیه دادن یا زیر آرنج گذاشتن.

• **کوسه**
(اسم)

نوعی ماهی گوشت‌خوار که در دریاها و اقیانوس‌ها زندگی می‌کند. استخوان‌بندی کوسه غضروفی و بدنش دوکی شکل است.



• **کوشا**
(صفت)

هر کسی که سعی و تلاش زیادی می‌کند. حسین دانش‌آموز کوشایی است.
مترادف: ساعی.

• **کوشش**
(اسم)

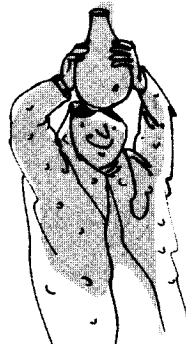
کار و فعالیت زیاد و خستگی‌ناپذیر برای به ثمر رساندن کاری. برادر شهرام پس از کوشش زیاد در امتحان کنکور قبول شد.
مترادف: تلاش، سعی.

(فعل)

کوشش کردن: برادر شهرام کوشش کرد در امتحان کنکور قبول شود.

• **کوشیدن**
(فعل)

استفاده از تمام نیرو و قدرت برای انجام کاری یا رسیدن به هدفی. زهره خیلی کوشید، اما نتوانست نمره‌ی خوبی از درس ریاضی بیاورد.
مترادف: کوشش کردن.



• کوفتگی (اسم)

دردی که کسی پس از انجام کار زیاد در بعضی از ماهیچه‌های بدنش حس می‌کند. پس از مدت‌ها که دویاره ورزش کردم، کوفتگی ران‌ها و عضله‌های دستم را حس می‌کنم.

• کوفته (اسم)

غذایی که آن را با گوشت چرخ کرده و نیز سبزی، برنج، لپه و... درست می‌کنند و به صورت گلوله‌هایی گرد می‌پزند.

• کوک^۱ (اسم)

پیچاندن پیچ دستگاهی فنردار مانند ساعت یا بعضی از وسایل موسیقی برای این که درست کار کنند. (فعل)

کوک کردن: پدر بزرگم هر روز صبح ساعتش را کوک می‌کند.

• کوک^۲ (اسم)

نوعی دوخت یا بخیه‌ی درشت و با فاصله برای این که دو تکه پارچه یا لباس به طور موقت به هم وصل شوند. (فعل)

کوک زدن: مادر دامن زهره را کوک زد تا برای پرو آماده شود.

• کوکب (اسم)

گیاهی با گل‌های درشت گرد و پراز گل برگ به رنگ‌های قرمز، زرد، بنفش یا سفید.

• کوکو^۱ (اسم)

غذایی که از ترکیب هم‌زده‌ی تخم مرغ با یکی از مواد غذایی - از جمله سبزیجات - به دست می‌آید و در تابه سرخ شده است؛ کوکو سبزی، کوکو سیب‌زمینی، کوکو بادمجان.

• کوکو^۲ (اسم)

پرنده‌ای با بال‌ها و دُمی نسبتاً دراز و پرهایی خاکستری که تخم‌های خود را در لانه‌ی پرندگان دیگر می‌گذارد.

• کول (اسم)

بخش بالای پشت انسان. کارگر گونی برنج را روی کولش گذاشت و راه افتاد. مترادف: کُردِه.

• کول (فعل)

کول کردن: عموی حسین بچه‌ها را نوبتی کول می‌کرد و دور اتاق می‌چرخاند.

• کولاک (اسم)

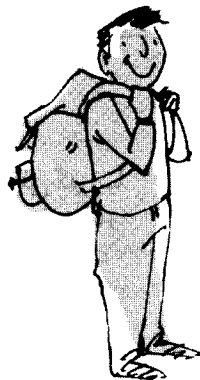
توفانی که در هوای برفی به پا می‌شود. کوهنوردان هنگام صعود به قله در کولاک گیر افتادند.

• کولر (اسم)

دستگاهی برقی برای خنک کردن فضای اتاق یا آپارتمان که باد خنکی ایجاد می‌کند. پدر پوشال کولر را عوض کرد.

• کوله‌پشتی (اسم)

کیف یا کیسه‌ای که به پشت بسته می‌شود و می‌توان وسایل مورد نیاز را در آن گذاشت. کوله‌پشتی مرجان آن قدر سنگین بود که کمرش درد گرفت.



• کوه (اسم)

برآمدگی‌های بزرگ و بلند زمین که از خاک و سنگ تشکیل شده‌اند. کوه دماوند ۵۶۷۰ متر ارتفاع دارد.



• کوهان (اسم)

برآمدگی بزرگ پشت شتر که ذخیره‌ای از انرژی یا چربی است.



• کوهپایه (اسم)

زمین‌های کنار و اطراف کوه. بسیاری از روستاهای مناطق کوهستانی در کوهپایه واقع شده‌اند.

• کوه‌پیمایی (اسم)

حرکت کردن و راه پیمودن در کوه یا در جاهای کوهستانی. بچه‌ها وقتی از کوه‌پیمایی برگشتند، از شدت خستگی دو ساعت خوابیدند.

مترادف: کوهنوردی. (فعل)

کوه‌پیمایی کردن: بچه‌ها چند ماه بود که کوه‌پیمایی نکرده بودند.

کوهستان

(اسم)

منطقه‌ای که از کوه‌های متعدد تشکیل شده است. کوهستان‌های شمال و شمال غرب ایران بسیار زیبا هستند.

کوهستانی

(صفت)

۱. هر چیزی که به کوهستان مربوط باشد. شمال غرب ایران آب و هوای کوهستانی دارد.
۲. دارای کوهستان. سوییس سرزمینی کوهستانی است.

کوهنورد

(اسم)

کسی که از کوه‌ها بالا می‌رود و می‌کوشد به قله برسد. کوهنوردها برای رسیدن به قله ساعت ۳ صبح راه افتادند.

کوهنوردی

(اسم)

کوه‌پیمایی. کوهنوردی از ورزش‌های مورد علاقه‌ی پدرم است.
(فعل)
کوهنوردی کردن: سال‌هاست که پدرم کوهنوردی می‌کند.

کوهی

(صفت)

مربوط یا متعلق به کوه؛ گیاهان کوهی.

کوی

(اسم)

۱. کوچه. خانه‌مان در خیابان بهشت، کوی یگانه است.
۲. محله‌ای شامل چند کوچه و خیابان. پدر بزرگم سال‌ها در کوی عباس آباد زندگی کرده است.

کوبر

(اسم)

زمین‌های بی‌آب و کم‌گیاه یا بدون گیاه و غیرقابل کشاورزی. دشت لوت از کویرهای گرم جهان است.

مترادف: بیابان، صحرا.

کَهکشان

(اسم)

گروهی از ستاره‌ها که میلیون‌ها کیلومتر از هم فاصله دارند، اما با هم دیگر یک مجموعه را تشکیل می‌دهند. سیاره‌ی ما، زمین، در کَهکشان راه شیری قرار دارد.

کَهَن

(صفت)

هر چیزی که زمان زیادی از آن گذشته باشد. در روزگاران کهن، پادشاهی عادل در سرزمینی سرسبز و خرم حکومت می‌کرد.

مترادف: قدیمی.

کَهَن‌سال

(صفت)

هر موجودی - مخصوصاً انسان - که سن زیادی دارد. مرد کهن‌سال حرف‌های زیادی برای گفتن داشت.

(اسم)

همه باید به کهن‌سالان احترام بگذاریم.

مترادف: پیر، سال‌خورده.

کَهَنه

(صفت)

هر چیزی که نو نباشد. شلوار علی خیلی کهنه شده بود، به همین خاطر شلوار جدیدی خرید.

مترادف: قدیمی، قدیم.

متضاد: تازه، نو.

کَهَنه

(اسم)

تکه پارچه‌ای قدیمی و به درد نخور که فقط برای پاک یا تمیز کردن چیزی یا جایی به کار می‌رود. مادر چربی‌های کف آشپزخانه را با کهنه پاک کرد.

کَهیر

(اسم)

بیماری پوستی که بر اثر حساسیت به بعضی از مواد غذایی یا دارویی، همراه

خارش و لکه‌های قرمز رنگ روی پوست

پدید می‌آید.

(فعل)

کَهیر زدن: خواهرم به محض این

که بادمجان یا فلفل می‌خورد، کَهیر می‌زند.

کِیس

(اسم)

چین و چروک‌های کوچک بر سطح پارچه. شاید کیس این شلوار با اتو

برطرف شود.

(فعل)

کیس خوردن: پایین شلوارم بد دوخته شده، به همین علت کیس خورده است.

کِیسه

(اسم)

۱. ظرف کاغذی، پلاستیکی یا پارچه‌ای قابل تا شدن که چیزهای مختلف را در آن می‌گذارند. کتاب فروش کتاب‌ها را داخل کیسه گذاشت و به زهرا داد.

۲. پارچه‌ی کیسه‌ای نسبتاً زبری که برای شست و شوی بدن در حمام استفاده می‌شود.

(فعل)

کیسه کشیدن: هر وقت بدنم را کیسه می‌کشم، پوستم به خارش می‌افتد.

کیسه‌داران

(اسم)

گروهی از پستانداران که جنس ماده‌شان کیسه‌ای روی شکم دارند و پستان‌هایشان داخل آن قرار دارد. نوزاد

کیسه‌داران پس از تولد داخل این کیسه رشد می‌کند. کانگورو و کوالا از انواع کیسه‌داران هستند.

کِیش

(اسم)

اصطلاحی در بازی شطرنج که به وضعیت شاه گفته می‌شود، هنگامی که در خطر افتاده است.

دارد و آن را روی لباس های دیگر می پوشند.



• **کیمیا**
(اسم)

چیزی که بسیار کمیاب و نادر و در عین حال باارزش است. دوست خوب کیمیاست، باید قدر او را بدانیم.

• **کینه**
(اسم)

احساس دشمنی داشتن نسبت به کسی به طوری که تمایل به گرفتن انتقام در آن وجود دارد. پس از این همه مدت، آقای جوادی کینه‌ی دوستش را به دل دارد.

• **کینه‌ای**
(صفت)

هر کس که کینه‌ی دیگران را به دل می‌گیرد و آن را فراموش نمی‌کند. تا به حال کسی را کینه‌ای تراز مراد ندیده‌ام.

• **کینه‌جو**
(صفت)

هر کس که نسبت به دیگری احساس دشمنی می‌کند و دلش می‌خواهد از او انتقام بگیرد. چنگیزخان از رهبران کینه‌جوی تاریخ بشر است.

• **کیوسک**
(اسم)

۱. اتاقکی در پیاده‌رو برای فروش روزنامه، مجله یا گل. پدراز کیوسک روزنامه‌فروشی، برایم مجله‌ی سروش کودک خرید.
مترادف: دکه.

• **کیفیت**
(اسم)

آن چه که نشان‌دهنده‌ی ویژگی‌های مختلف یک چیز اعم از خوب یا بد باشد. غذاهای رستوران سرخیابان کیفیت خوبی ندارد.

• **کیک**
(اسم)

نوعی شیرینی که با آرد، شیر، شکر و تخم مرغ به دست می‌آید. قرار است امروز بعد از ظهر مادر کیک شکلاتی درست کند.



• **کیلکا**
(اسم)

ماهی کوچک خوراکی شمال ایران.

• **کیلو**
(اسم)

واحد اندازه‌گیری وزن برابر با هزار گرم. پدر یک کیلو سبزی خوردن و دو کیلو سیب‌زمینی خرید.
توضیح: گاهی به جای کیلو از اصطلاح کیلوگرم استفاده می‌کنیم.

• **کیلومتر**
(اسم)

واحد اندازه‌گیری طول برابر با هزار متر. فاصله‌ی تهران تا قزوین ۱۵۰ کیلومتر است.

• **کیمونو**
(اسم)

لباس سنتی و بلند ژاپنی‌ها که آستین‌های گشاد و کمربند پارچه‌ای

• **کیف**
(اسم)

وسایله‌ای چرمی یا پلاستیکی مخصوص حمل پول، کاغذ یا لوازم کار که به راحتی باز یا بسته می‌شود. حسین دفتر و کتاب‌هایش را داخل کیف مدرسه‌اش گذاشت.



• **کیف**
(اسم)

لذت، خوشی.
(فعل)

کیف کردن: از دیدن کارتون‌های تام و جری کیف می‌کنم.
توضیح: این واژه بیشتر در گفت‌وگو به کار می‌رود.

• **کیفر**
(اسم)

تنبیه یا مجازاتی که به خاطر انجام کار اشتباه یا جرم برای کسی در نظر گرفته می‌شود. به زودی دادگاه کیفر اعمال این مرد را مشخص می‌کند.

• **کیفرِبا**
(اسم)

کسی که کارش دزدیدن یا ربودن کیف دیگران است. پلیس چند کیف‌رِبا‌ی معروف را دستگیر کرد.
(صفت)

جوان کیف‌رِبا بالاخره دستگیر شد.
مترادف: کیف‌زن، کیف‌قاپ.

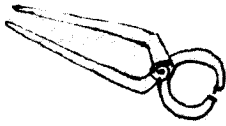
• **کیف‌قاپ**
(اسم)

کیف‌رِبا. همین که کیف‌قاپ خواست کیف پیرمرد را بقاپد، پلیس او را گرفت.
(صفت)
زن کیف‌قاپ به سرعت وارد کوچه‌ی تاریکی شد.

گاز آنبُر

(اسم)

ابزاری مانند انبر که با آن میخ را از جایی که در آن فرو رفته است بیرون می کشند.



گازسوز

(صفت)

هر وسیله ای که از گاز به عنوان سوخت استفاده کند؛ اتومبیل گازسوز.

گاز گرفتگی

(اسم)

خفگی بر اثر تنفس گازهای سمی مخصوصاً گاز کربن. در زمستان گذشته، چند نفر بر اثر گاز گرفتگی جان سپردند.

گازی

(صفت)

وسيله ای که با انرژی گاز کار می کند؛ آب گرمکن گازی، کولر گازی.

گازویل

(اسم)

سوختی که از نفت به دست می آید و به عنوان منبع انرژی برای تولید حرارت خانگی یا صنعتی و به حرکت در آوردن موتورها استفاده می شود.

گالری

(اسم)

محل به نمایش گذاشتن آثار هنری مانند نقاشی، عکس و مجسمه.
مترادف: نمایشگاه.

گالش

(اسم)

کفش لاستیکی ارزان قیمت.



گارد

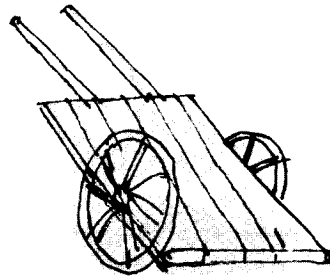
(اسم)

گروهی از مأموران مسلح که حفاظت از جان یک شخص یا مکانی معین را بر عهده دارند. او عضو گارد ریاست جمهوری است.

گاری

(اسم)

وسيله نقلیه چرخ داری که با اسب یا الاغ کشیده می شود و معمولاً برای حمل بار استفاده می شود.



گاریچی

(اسم)

کسی که گاری را هدایت می کند.

گاز^۱

(اسم)

۱. حالتی از ماده که شکل ثابت و اندازه ای مشخص ندارد و نه به حالت جامد، نه به حالت مایع است. اکسیژن گازی است که به میزان ۲۱ درصد در جو زمین یافت می شود.

۲. سوخت طبیعی که از معدن به دست می آید و به عنوان منبع انرژی برای تولید حرارت استفاده می شود.

۳. اجاقی که منبع انرژی آن گاز است. خواهرم یک گاز بدون فر دارد.

۲. فضای کوچک باز یا بسته ای که در آن یک دستگاه تلفن قرار دارد و مردم می توانند با استفاده از کارت یا سکه تلفن کنند.
مترادف: باجه.

کیوی^۱

(اسم)

میوه ای با پوست قهوه ای و گوشت سبز رنگ و آبدار که داخل آن پر از دانه های سیاه رنگ است. کیوی بر درختچه ای کیوی می روید و سرشار از ویتامین سی است.

کیوی^۲

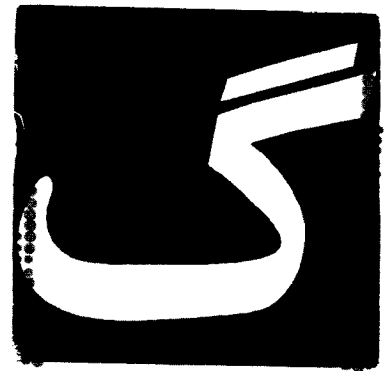
(اسم)

پرندۀ جنگل های زلاندنو به اندازه ی مرغ، با نوک دراز و پره های زمخت که با بال های ناقص نمی تواند پرواز کند.

کیهان

(اسم)

مجموع جهان شامل همه ی کهکشان ها. وسعت کیهان بیش از آن است که قابل درک باشد.
مترادف: جهان، عالم.



گارانته

(اسم)

پذیرفتن مسئولیت هر گونه ایراد و اشکال یک کالا از سوی سازنده یا فروشنده. پدرم این چرخ گوشت را با گارانته ی یک ساله خریده است.
مترادف: ضمانت.

گاز^۲

(اسم)

فشار دادن یا فرو بردن دندان ها در چیزی.

(فعل)

گاز زدن: به سیس گاز زد.

(فعل)

گاز گرفتن: آن سگ پایم را گاز گرفت.

• گالن (اسم)

ظرف پلاستیکی دردار با حجم حدود ۴/۵ لیتر که برای نگه‌داری مواد مایع استفاده می‌شود. پدربسی احتیاط محسن همیشه یک گالن بنزین در خانه نگه می‌دارد.

• گام (اسم)

قدم. او عادت دارد با گام‌های بلند راه برود. (فعل)
گام برداشتن: وقتی گام برمی‌داشت زمین می‌لرزید. (فعل)

• گامبو (صفت)

هر آدم چاق و شکم‌کنده‌ی بدهیکل. مرد گامبو اخمی کرد و به ساندویچش گاز زد.
مترادف: خیکی.

توضیح: واژه‌ی گامبو غالباً برای تحقیر دیگران استفاده می‌شود؛ بنابراین بهتر است از کاربرد آن خودداری کنید.

• گانیه (اسم)

بازی بسجه‌ها که در آن یک بازیکن لی‌لی کنان به طرف بازیکن‌های دیگر می‌رود و سعی می‌کند آن‌ها را بگیرد و از بازی بیرون کند.

• گاو (اسم)

پستاندار گیاه‌خوار نشخوارکننده‌ای که یک جفت شاخ روی سرش دارد و انسان از شیر و گوشتش استفاده می‌کند.

• گاوآهن (اسم)

ابزاری برای کندن زمین و سُخم زدن

آن که از تیغه‌هایی آهنی ساخته شده است و حیوانی قوی مانند گاو یا اسب آن را می‌کشد.

• گاوزبان (اسم)

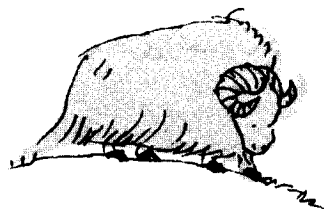
گیاهی با گل‌های آبی و بنفش که جوشانده‌ی گل‌برگ‌های آن مصرف دارویی دارد.

• گاوصندوق (اسم)

صندوق محکمی از جنس فولاد که در آن پول و چیزهای با ارزش مثل طلا و جواهر نگه می‌دارند.

• گاو میش (اسم)

پستاندار گیاه‌خواری شبیه گاو، اما بزرگ‌تر از آن که شاخ‌های بلند و خمیده‌ای دارد.



• گاهی (قید)

بعضی وقت‌ها. بهرام گاهی دیراز خواب بیدار می‌شود.

• گَته (اسم)

زیرانداز کلفت و نرمی که با پشم بافته می‌شود و در آن شکل آدم، درخت، اسب، بز و کوه دیده می‌شود.

• گَچ (اسم)

پودر سفید رنگی که وقتی با آب ترکیب می‌شود، حالت خمیری پیدا می‌کند و پس از خشک شدن، سفت و سخته می‌شود.

• گَچ‌بری (اسم)

۱. هنر تزیین سقف و دیوار بنا با استفاده از گَچ. (فعل)

گَچ‌بری کردن: پدربزرگم خانه‌اش را گَچ‌بری کرده بود.
۲. آن‌چه که با گَچ روی سقف و دیوار تزیین کرده‌اند. همیشه از دیدن گَچ‌بری‌های خانه‌ی پدربزرگم لذت می‌برم.

• گَچ‌کاری (اسم)

پوشاندن دیوار و سقف بنا با گَچ. (فعل)

گَچ‌کاری کردن: هنوز دیوارها را گَچ‌کاری نکرده‌اند.

• گدا (اسم)

کسی که پول مورد نیاز خود را از دیگران می‌خواهد بی‌آن که کاری انجام دهد. نادر یاد گرفته است هیچ وقت به گداها پول ندهد.

• گدازه (اسم)

مواد مذابی که از دهانه‌ی آتش‌فشان بیرون می‌ریزد.

• گدایی (اسم)

خواستن پول از دیگران بدون انجام کاری برای آن‌ها. (فعل)

گدایی کردن: پسرزنی هرروز سر چهارراه می‌آمد و گدایی می‌کرد.

• گذاشتن (فعل)

۱. قرار دادن چیزی در جایی. کیفم را کنار پاهایم گذاشتم.
متضاد: برداشتن.
۲. اجازه دادن. بگذار بروم.

گذرانندن

(فعل)

۱. کسی را از جایی به جایی بردن.
کسی آن جان بود که مرد نابینا را از خیابان بگذرانند.

مترادف: رد کردن.

۲. دوره‌ای کوتاه یا بلند از زندگی را طی کردن. چند سالی را در روستا گذرانندیم.

مترادف: به سر بردن.

گذرگاه

(اسم)

جایی که می‌توان از آن گذشت.
پل ورسک از گذرگاه‌های زیبای ایران است.

گذرنامه

(اسم)

شناسنامه‌ای که صاحبش با استفاده از آن می‌تواند به کشورهای دیگر سفر کند.
مترادف: پاسپورت.

گذشت

(اسم)

نادیده گرفتن گناه یا تقصیر کسی.
متضاد: انتقام.

(فعل)

گذشت کردن: با این که او حرف زشتی به حمید زده بود، حمید گذشت کرد و پاسخ او را نداد.

گذشتن

(فعل)

۱. عبور کردن از جایی. هر روز از جلوی خانه‌ی دوستم می‌گذرم تا به مدرسه برسیم.

۲. طی شدن زمان از وقتی به وقت دیگر. چند ساعت گذشت.

گذشته

(صفت)

هر چیزی که به زمان پیش از حال مربوط شود. آن‌ها در چند روز گذشته با هم قهر بودند.

(اسم)

در گذشته‌های دور پیرمرد و پیرزنی بودند که فرزندی نداشتند.

گر

(صفت)

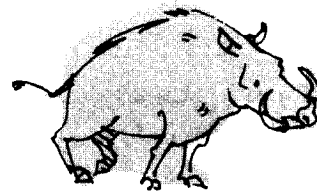
هر کس که بر اثر بیماری همه یا قسمتی از موهایش ریخته باشد؛ مبتلا به گری.

گراز

(اسم)

پستانداری با سر بزرگ، پوزه‌ای دراز و دندان‌های نیش بلند که پوستی کلفت با موهایی زبر و قهوه‌ای دارد و در جنگل زندگی می‌کند.

مترادف: خوک وحشی.



گرافیت

(اسم)

از سنگ‌های معدن به رنگ سیاه یا خاکستری که برای ساختن مغز مداد مورد استفاده قرار می‌گیرد.

گرافیس

(اسم)

تصویرساز.

گرامی

(صفت)

هر کس که عزیز و قابل احترام است. آموزگار گرامی، هرگز زحمات شما را فراموش نمی‌کنیم.

گران

(صفت)

هر چیزی که قیمت آن بیش‌تر از اندازه‌ی معمول است. دفتری که قیمتش گران‌تر از دفترهای معمولی است، خط آدم را بهتر نمی‌کند.

گران‌بها

(صفت)

هر چیزی که ارزش و قیمت زیادی دارد. الماس سنگ گران‌بهایی است.
مترادف: با ارزش، گران‌قیمت.
متضاد: کم ارزش.

گران‌فروش

(صفت)

هر فروشنده‌ای که کالاهایش را به قیمتی بیشتر از دیگران می‌فروشد. مغازه‌ی بقال گران‌فروش محله‌مان را بستند.

گران‌قیمت

(صفت)

هر چیزی که بهای آن خیلی زیاد باشد. ما اتومبیل گران‌قیمتی خریدیم.

گرانی

(اسم)

زیاد بودن قیمت کالاها و اجناس مورد نیاز مردم. این روزها گرانی مسکن و مواد غذایی از مشکلات اصلی مردم است.

گرانیت

(اسم)

سنگ خارا.

گرایش

(اسم)

میل یا علاقه نشان دادن به چیزی یا موضوعی. گرایش رضا به ورزش‌های رزمی تحت تأثیر صحبت‌های پدر و برادرش است.

(فعل)

گرایش داشتن: رضا به ورزش‌های رزمی گرایش دارد.

گر به

(اسم)

پستاندار اهلی و گوشت‌خواری با موهای نرم، چشم‌های درشت، سری کوچک، گوش‌هایی سه گوش و سبیل و دم بلند.

گره‌سانان

(اسم)

گروهی از جانوران پستاندار گوش‌خوار با صورتی شبیه گربه و دندان‌های پیش تیز و چنگال‌هایی که هنگام حمله باز می‌شود. گربه، یوزپلنگ، ببر و شیر جزء گربه‌سانان هستند.

گَرَب

(صوت)

صدایی که از افتادن چیزی یا کسی بر جایی تولید می‌شود. کتاب از دستم افتاد روی زمین و گرب صدا کرد.

گِرد

(صفت)

هر چیزی که به شکل دایره باشد. استکان‌ها را در سینی گردی گذاشتم. مترادف: مدور.



(فعل)

گرد آمدن: معلم‌ها و والدین بچه‌ها در سالن بزرگ مدرسه گرد آمدند. مترادف: جمع شدن.

گِرد

(اسم)

ذرات بسیار ریز خاک که در هوا پراکنده است و روی چیزها می‌نشیند. از وقتی که روبه‌روی خانه‌مان ساختمان‌سازی شروع شده است، خانه به سرعت پر از گرد و خاک می‌شود. مترادف: غبار.

گردآوری

(اسم)

به دست آوردن و جمع کردن چیزهایی. گردآوری اطلاعات علمی و دقیق از مراحل اولیه‌ی کار تحقیق است.

(فعل)

گردآوری کردن: تاکنون دانشمندان اطلاعات قابل توجهی درباره‌ی سیاره‌ی مریخ گردآوری کرده‌اند.

گرداب

(اسم)

جایی عمیق در دریا یا رودخانه که موجب حرکت تند و سریع آب به دور خودش می‌شود و هر چیزی را فرو می‌کشد. قایق در میان گرداب گیر افتاد و غرق شد.

گردان

(اسم)

یک واحد نظامی که از سه گروهان تشکیل شده است.

گرداندن

(فعل)

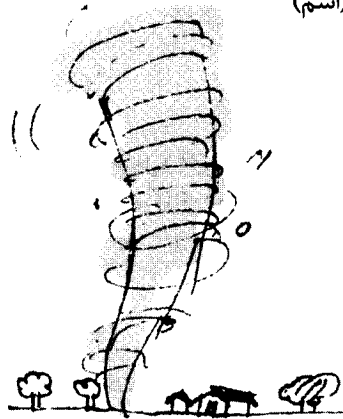
۱. کسی را به جایی بردن و گردش دادن. پدر بزرگ نوه‌هایش را در پارک گرداند.

۲. چیزی را در مسیر دایره شکل چرخاندن یا حرکت دادن. خانم معلم کره‌ی جغرافیایی را گرداند تا ایران را روی کره نشان بدهد.

۳. جایی را اداره کردن. از وقتی که پدر علی فوت کرده است، مادرش زندگی‌شان را می‌گرداند.

گردباد

(اسم)



باد بسیار تند و شدیدی که گرد و خاک‌ها را به صورت لوله در هوا

می‌چرخاند و به جلو می‌برد. گردبادهای زیادی در مشرق و مرکز ایران می‌وزد.

گردش

(اسم)

۱. رفتن به جایی به منظور تفریح، هواخوری یا تماشای چیزی. گردش در موزه یکی از تفریحات مورد علاقه‌ی مجید است.

(فعل)

گردش کردن: پدر بزرگ هر روز غروب در پارک نزدیک خانه‌شان گردش می‌کند.

۲. چرخیدن یک چیز دور چیز دیگر. از گردش زمین به دور خورشید شب و روز پدید می‌آید.

گردشگاه

(اسم)

جایی که برای گردش و تفریح مناسب است. جنگل ناهارخوران یکی از گردشگاه‌های طبیعی استان گلستان است.

گردشگر

(اسم)

کسی که برای تفریح و گردش و به منظور دیدن جاهای گوناگون سفر می‌کند. هنگام عید نوروز بسیاری از گردشگرها به دیدن مکان‌های تاریخی یا زیارتی می‌روند.

گردگیری

(اسم)

پاک کردن گرد و غبار روی اسباب و وسایل. نرگس اصلاً از گردگیری خوشش نمی‌آید.

(فعل)

گردگیری کردن: مادر به کمک زهره یک روز در میان، خانه را گردگیری می‌کند.

گردن

(اسم)

بخشی از بدن که سر را به تنه وصل می‌کند.

گردن‌بند
(اسم)

دانه یا دانه‌هایی از سنگ‌های قیمتی یا کم‌ارزش که رشته‌ای نخی یا زنجیری از داخل آن‌ها رد شده است و برای زینت به گردن می‌آویزند. مادر بزرگ گردن‌بند طلایش را به زهرا داد.



گردو
(اسم)

میوه‌ی گرد درخت گردو با پوست سفت و سخت و مغز روغنی که از آن روغن خوراکی به دست می‌آید.

گرده
(اسم)

دانه‌های بسیار ریز گیاهان گل‌دار که در تولیدمثل گیاه نقش دارند.

گرده‌آفشانی
(اسم)

انتقال دانه‌ی گرده از پرچم گل به مادگی از طریق باد یا حشرات.

گردیدن
(فعل)

گشتن.

گروز
(اسم)

سلاحی با دسته‌ی بلند و سر آهنی و گرد. گروز از سلاح‌های دوران گذشته است و دیگر کاربردی ندارد.

گردن‌کلفت
(صفت)

۱. هر آدم خشن که ترجیح می‌دهد با زورگویی به خواسته‌هایش برسد. مرد گردن‌کلفتی آمده بود و می‌خواست تانوش را خارج از نوبت بخرد.
۲. هر کس که از نظر اقتصادی، اجتماعی یا سیاسی قدرت زیادی دارد. نمایندگان دولت با چند تا از بازاری‌های گردن‌کلفت گفت‌وگو کردند.

گردن‌کلفتی
(اسم)

دست‌یابی به خواسته‌های خود با زور و خشونت. هنوز هیچی نشده این بچه می‌خواهد با گردن‌کلفتی به منظور خودش برسد.
(فعل)

گردن‌کلفتی کردن: بی‌خودی گردن‌کلفتی نکن، چون مطمئن باش به جایی نمی‌رسی.

گردنه
(اسم)

جاده‌ای باریک، شیب‌دار و پر پیچ و خم در کوهستان. راننده‌ها وقتی به گردنه می‌رسند با سرعت کمتری حرکت می‌کنند.

گرفتار
(صفت)

هر کس که مشکلی دارد و از بابت آن فکر و خیالش ناراحت است یا از بیماری رنج می‌برد. چند روز است که نسرین گرفتار پادرد شده است.

گرفتن
(فعل)

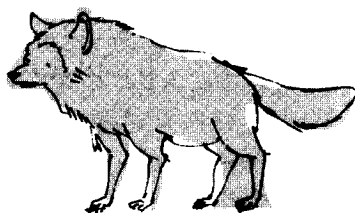
۱. نگه داشتن چیزی با دست. انبردست را بگیر، هر وقت گفتم آن را بده.
۲. خریدن چیزی. یک سطل ماست گرفتم.
۳. دستگیر کردن. پلیس دزد را گرفت.
۴. جایی را به دست آوردن. نادر شاه افشار هند را گرفت.
۵. کرایه کردن چیزی یا جایی. تاکسی گرفتیم تا به موزه برویم.
۶. دچار بیماری شدن. برادرم آنفلوآنزا گرفته است.

گرفته
(صفت)

۱. غمگین و ناراحت. چرا گرفته‌ای؟ اتفاقی افتاده؟
۲. آسمان ابری و خاکستری. این هوای گرفته باعث افسردگی آدم می‌شود.

گرگ
(اسم)

پستاندار وحشی و گوشت‌خوار با پوزه‌ی دراز و دندان‌های تیز از خانواده‌ی سگ‌سانان که به صورت گروهی در دشت و جنگل زندگی می‌کند.



گرسنگی
(اسم)

خالی بودن معده و احساس نیاز داشتن به غذا. از گرسنگی سرم درد گرفته بود.
(فعل)

گرسنگی کشیدن: آن قدر گرسنگی کشیدیم تا غذا آماده شد.

گرسنه
(صفت)

هر کس که به خوردن غذا نیازمند است. گرسنه‌ام است.

• **گرگم به هوا**
(اسم)

از رایج ترین بازی های گروهی بچه ها که در آن یک نفر گرگ می شود و به دنبال بقیه می دود. هر کس را که بتواند بگیرد، او گرگ می شود. برای این که دست گرگ به بچه ها نرسد، آن ها می توانند پس از فرار، روی یک بلندی بروند.

• **گرگم و گله می برم**
(اسم)

از بازی های گروهی بچه ها که در آن یک نفر گرگ و یک نفر چوپان می شود. بقیه ی بچه ها نیز گله می شوند. گرگ به گله حمله می کند. اما چوپان نباید بگذارد گرگ افراد گله را با خود ببرد.

• **گرگ و میش**
(صفت)

نیمه تاریک نیمه روشن. هوا گرگ و میش بود که صدای قارقار کلاغ ها برخاست.

• **گرم**
(صفت)

هر چیزی که دمای زیادی داشته باشد؛ غذای گرم، آب گرم. متضاد: سرد.

• **گرم**
(اسم)

واحد وزن برابر با یک هزارم کیلوگرم. روزانه نباید بیشتر از ۵ گرم نمک مصرف کنید.

• **گرما**
(اسم)

۱. دما یا حرارت جایی یا چیزی. گرمای هوا از حد گذشته است.
۲. دما یا حرارت بدن. به نظرم گرمای بدنت زیر ۳۷ درجه است.

مترادف: گرمی.
متضاد: سرما.

• **گرمابه**
(اسم)

حمام.

• **گرمازدگی**
(اسم)

از دست دادن آب و املاح بدن بر اثر گرما که با ضعف، بی حالی و استفراغ همراه است. در تابستان خطر گرمازدگی بچه ها را تهدید می کند.

• **گرمازده**
(صفت)

هر کس که بر اثر گرمازدگی دچار ضعف و بی حالی شده باشد. چند جوان و نوجوان گرمازده در درمانگاه بستری بودند.

• **گرمایی**
(صفت)

هر کس که نمی تواند گرما را تحمل کند. پروین برعکس زری خیلی گرمایی است، او حتی زمستان هم لباس کلفت نمی پوشد. متضاد: سرمایی.

• **گرم سیر**
(صفت)

هر جایی که در فصل زمستان گرم و در فصل تابستان بسیار گرم باشد. پرندگان در فصل سرما به سرزمین های گرم سیر مهاجرت می کنند. متضاد: سردسیر.

• **گرمک**
(اسم)

میوه ای گرد، زرد رنگ و پر آب که معمولاً در تابستان می رسد.

• **گرم کن**
(اسم)

لباسی ورزشی شامل یک شلوار و یک بلوز یا کاپشن که هنگام ورزش می پوشند.

• **گرمی**
(اسم)

گرما. از شهر یور گرمی هوا کم می شود.

• **گرو**
(اسم)

چیزی که نزد امانت دهنده گذاشته می شود تا امانت او برگردانده شود. مترادف: گرویی.

(فعل)

گرو گذاشتن: کارت کتابخانه ام را پیش فروشنده گرو گذاشتم تا روز بعد پول مداد رنگی را به او بدهم.

• **گروگان**
(اسم)

کسی که اسیر شخص دیگری شده است و تازمانی که خواسته های این شخص انجام نشود، همچنان اسیر می ماند. مأموران پلیس توانستند گروگان ها را آزاد کنند.

• **گروه**
(اسم)

تعدادی از آدم ها یا چیزهای مختلف که به هم دیگر شباهت دارند یا در کنار هم دیگر هستند؛ گروه آبی ها، گروه زردپوش ها. مترادف: دسته.

• **گروهان**
(اسم)

واحد نظامی کوچک تر از گردان.

• **گروه بان**
(اسم)

کسی که در ارتش یا پلیس پایین ترین درجه ی نظامی را دارد.

• **گروه بندی**
(اسم)

تقسیم کردن چند نفر یا چند چیز به گروه های مختلف. پس از گروه بندی، قرار شد هر گروه یک کار دستی درست کند.

(فعل)

گروه بندی کردن: خانم معلم همه ی ما را گروه بندی کرد و خواست هر گروه کار دستی خود را بسازد.

• **گروهی**
(صفت)

مربوط به یک گروه. مانند فعالیت

گروهی، منافع گروهی.
(قید)

به رنگ زرد و درشت‌تر از پرتقال که بر درخت گریپ فروت می‌روید.
(اسم)

به صورت گروه. بچه‌ها گروهی پیش آقای مدیر رفتند.

*** گریختن**
(فعل)

اشک آمدن از چشم‌ها بر اثر ناراحتی، غم یا درد. با این گریه‌ها سوزش دستت خوب نمی‌شود.
(فعل)

*** گرویدن**
(فعل)

فرار کردن به قصد نجات خود. یکی از زندانی‌ها از زندان گریخت.

روی آوردن به دینی جدید و پذیرفتن آن. بسیاری از اعراب از بت پرستی دست برداشتند و به دین اسلام گرویدند.

*** گریدر**
(اسم)

گریه کردن: وقتی دستم سوخت خیلی گریه کردم.
(فعل)

گریه گرفتن: وقتی دستم سوخت، گریه‌ام گرفت.

*** گره**
(اسم)

ماشینی بزرگ مخصوص راه‌سازی که با تیغه‌ی بزرگی که بین چرخ‌های جلو و عقب دارد، می‌تواند شیب و سطح خیابان یا جاده را مطابق نظر مهندسان صاف کند.

بسته شدن سر دو طناب یا دو نخ یا دو روبان به هم دیگر به طوری که به سادگی باز نشود.
(فعل)

*** گریز**
(اسم)

*** گریه‌کنان**
(قید)

در حال گریه کردن. دخترک گریه‌کنان راه افتاد و رفت.

گره خوردن: کلاف نخ مادرم بدجوری گره خورده است.
(فعل)

فرار و دوری کردن از چیزی یا کسی. تنبلی او را مجبور به گریز از درس و مدرسه کرد.

گره زدن: بند کفشت را گره بزن.

*** گری**
(اسم)

*** گریزان**
(صفت)

*** گز**
(اسم)

۱. نوعی شیرینی سفید رنگ که از شیرهای گیاه گز درست می‌شود.

۲. گیاهی که به صورت درختچه با برگ‌های سبز و گل‌های صورتی می‌روید و از ساقه‌ی آن شیرهای به نام انگبین به دست می‌آورند که با آن گز خوراکی درست می‌کنند.

بیماری پوستی که بر اثر آن مقداری یا تمامی موها می‌ریزد.

هر کس که از چیزی یا کاری خوشش نمی‌آید و از آن فرار می‌کند. جواد از درس گریزان است.

مترادف: فراری.

*** گریبان**
(صفت)

در حال گریه کردن. زهرا با چشمانی گریبان پیش مادرش رفت و از او عذرخواهی کرد.
(قید)

گریه کردن و اشک ریختن. نسرین به خاطر از دست دادن پدر بزرگش آن قدر گریست تا خوابش برد.

زهرا گریبان پیش مادرش رفت و از او عذرخواهی کرد.

مترادف: گریه کردن.

توضیح: واژه‌ی گریستن بیشتر در ادبیات کاربرد دارد.

*** گریاندن**
(فعل)

به گریه انداختن کسی. او نقش خود را چنان خوب بازی می‌کرد که همه‌ی تماشاگران را گریاند.

*** گریم**
(اسم)

آرایش و تغییر چهره به منظور دست‌یابی به چهره‌ای متفاوت. این بازیگر چه گریم ترسناکی داشت.

*** گریپ فروت**
(اسم)

میوه‌ی ترش از خانواده‌ی مرکبات

گریم کردن: این بازیگر را برای یک نقش ترسناک گریم کردند.

*** گزارشگر**
(اسم)

کسی که کارش تهیه‌ی گزارش است. کار گزارشگرها به کار خبرنگارها شباهت زیادی دارد و گاهی اوقات هر دو، یک کار را انجام می‌دهند. گزارشگر روزنامه از نحوه‌ی فعالیت متروی تهران گزارشی تهیه کرده است.

گزش (اسم)

عمل گزیدن. جای گزش پشه قرمز و متورم شده است.

گزش (اسم)

احساس فرو رفتن سوزن‌های زیاد در بخشی از بدن مخصوصاً دست یا پا هنگامی که مدتی بی حرکت مانده است.

گزند (اسم)

آسیب و ضرری که از جانب کسی یا چیزی به آدم می‌رسد. او ابراز امیدواری کرد که ما از هرگونه گزند در امان باشیم. مترادف: صدمه.

گزنده (صفت)

حیواناتی مانند سگ، مار، زنبور و عقرب که با دندان یا نیش خود انسان و بقیه‌ی حیوانات را می‌گزند. پشه‌های گزنده خواب خوش را از آدم می‌گیرند.

گزنه (اسم)

گیاهی سبز که در صورت تماس برگ‌ها یا ساقه‌اش با پوست بدن سوزش شدیدی ایجاد می‌کند.

گزیدن (فعل)

فرو بردن نیش یا دندان جانوران گزنده در بدن انسان یا جانوران دیگر. مارهای سمی سالانه صدها نفر را در سراسر جهان می‌گزند.

گس (صفت)

۱. حالتی که پس از خوردن بعضی از میوه‌های نارس موجب جمع شدن آب دهان می‌شود. زبانم گس شده است.
۲. خاصیت میوه‌ای که می‌تواند آب دهان را جمع کند؛ خرمالوی گس.

گستاخ (صفت)

هر کس که به دیگران احترام نمی‌گذارد و با بی ادبی سخن می‌گوید. خانم معلم دانش آموز گستاخش را از کلاس بیرون کرد. مترادف: پررو، بی ادب. متضاد: مؤدب.

گستاخانه (قید)

کاری که با گستاخی همراه باشد. او گستاخانه به همه می‌خندید. (صفت)

همه از رفتار گستاخانه‌ی او تعجب کردند.

گستاخی (اسم)

رفتاری که با بی ادبی و توهین به دیگران همراه باشد. پدرش هیچ وقت گستاخی او را نبخشید.

گستردن (فعل)

قرار دادن و پهن کردن چیزی بر جایی. خد متکارها سفره‌ای گسترده و انواع غذاها و نوشیدنی‌ها را روی آن چیدند.

گسترده (صفت)

هر چیزی که در همه جا پخش و منتشر شده است. روزنامه‌ها خبر وقوع زمین لرزه در کشور همسایه را در سطحی گسترده پخش کردند. مترادف: وسیع.

گسترش (اسم)

افزایش یا رواج چیزی در یک منطقه. گسترش فیلم‌های کارتونی نشانه‌ی توجه به کودکان است. (فعل)

گسترش یافتن: در سال‌های اخیر بر اثر توجه به کودکان، فیلم‌های کارتونی

گسترش یافته است.

گسترن (فعل)

جدا کردن و پاره شدن چیزی. ناگهان توفانی به پاشد، سیم‌های برق را گست و درخت‌ها را از ریشه درآورد.

گسل (اسم)

شکستگی پوسته‌ی زمین. بر اثر زمین لرزه، گسل بزرگی در زمین ایجاد شده است.

گشاد (صفت)

هر چیزی که بیش از اندازه برای چیزی دیگر یا کسی بزرگ باشد. خواهرم پیراهن گشادی پوشیده است. متضاد: تنگ.



گشاده‌رو (صفت)

خوش رو، خوش اخلاق. متضاد: اخمو، عبوس.

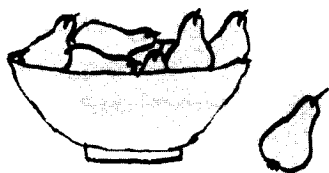
گشایش (اسم)

باز کردن درهای جایی به طور رسمی برای بهره‌برداری از آن محل. اول مهر، زمان گشایش مدارس و شروع سال تحصیلی است.

گشتن (فعل)

۱. حرکت کردن چیزی به دور چیز دیگر یا به دور خود. زمین به دور خورشید می‌گردد.
۲. گردش کردن. کمی در پارک گشتیم، بعد به سینما رفتیم.

مزه‌ی شیرین که بر درخت گلابی می‌روید.



گلابیز

(صفت)

هر یک از دو طرفی که با هم وارد دعوا و زد و خورد شده‌اند.

(فعل)

گلابیز شدن: به محض این که علی و آرش با هم گلابیز شدند، ناظم آمد و آن‌ها را از هم جدا کرد.

گل برگ

(اسم)

هر یک از قطعه‌های رنگی که یک گل را تشکیل می‌دهد. گل برگ‌های گل سرخ باغچه‌مان یکی یکی افتادند.

گلبول

(اسم)

سلول‌های کوچک و گردی که در بعضی از مواد مایع بدن مخصوصاً خون وجود دارد.

مترادف: گویچه.

گلیپر

(اسم)

گیاهی معطر با مصرف دارویی و غذایی که ساییده‌ی دانه‌های آن به عنوان ادویه استفاده می‌شود.

گل خانه

(اسم)

اتاقی شیشه‌ای برای پرورش گل‌ها و گیاهان که هوا و نور مناسب دارد.

گل خانه‌ای

(صفت)

هر گیاه یا میوه‌ای که در گل خانه پرورش یافته باشد؛ تسوت فرنگی گل خانه‌ای، خیار گل خانه‌ای.

گل ۱

(اسم)

۱. دروازه‌ی بازی فوتبال. ما بازی را قبول نداشتیم، چون گل ما بزرگ‌تر از گل آن‌ها بود.

۲. تویی که وارد دروازه (گل) شود. ما با اختلاف یک گل از حریف عقب‌تر بودیم.

(فعل)

گل زدن: پرویز به خودمان گل زد.

گل ۲

(اسم)

بخشی از اندام گیاهان که به رنگ‌ها و اندازه‌های گوناگون است و شامل کاسبرگ، گل برگ، پرچم و مادگی می‌شود.

(فعل)

گل دادن: گلدانی که عیدی گرفتم، هنوز گل نداده است.

گل آرای

(اسم)

هنر قرار دادن گل‌ها در کنار یک دیگر یا در کنار چیزهای دیگر. نرگس در گل آرای از پیله و گوش ماهی هم استفاده می‌کند.

گلاب

(اسم)

مایع خوش‌بویی که در کارگاه‌ها از گل محمدی به دست می‌آورند.

گلابدان

(اسم)

ظرفی شبیه تنگ دارای دسته و لوله‌ای کوچک که در آن گلاب می‌ریزند.

گلاب‌گیری

(اسم)

به دست آوردن گلاب از گل. برای تماشای گلاب‌گیری به قمصر کاشان رفتیم.

گلابی

(اسم)

میوه‌ای مخروطی شکل و پیر آب با

۳. جست و جو کردن برای پیدا کردن چیزی. هر چه می‌گردم کیفم را پیدا نمی‌کنم.

گشنیز

(اسم)

گیاهی معطر شبیه جعفری که جزء سبزیجات شمرده می‌شود و مصرف غذایی و دارویی دارد.

گشودن

(فعل)

باز کردن. هنوز در مدرسه رانگشوده بودند که ناهید به مدرسه رسید.

گفتار

(اسم)

سخن گفتن. کارهای این بچه با گفتارش یکسان نیست.

گفتن

(فعل)

بر زبان آوردن کلمه‌ها و جمله‌هایی به منظور سؤال کردن، خبر رساندن یا ابراز تعجب. به زهره گفتم که کتاب علوم را نیاورده‌ام.

گفت و گو

(اسم)

سخن گفتن یا کسی و شنیدن سخنان او. گفت و گوی آن‌ها خیلی طول کشید.

(فعل)

گفت و گو کردن: دو ساعتی هست که آن‌ها دارند گفت و گو می‌کنند. توضیح: گاهی گفت و گورابه صورت گفتگو می‌نویسند.

گفته

(اسم)

سخن، حرف، قول. از گفته‌های علی نتیجه می‌گیریم که بهتر است مسابقه را به هفته‌ی آینده موکول کنیم.

گل

(اسم)

ترکیب خاک و آب با هم دیگر.

گل دار

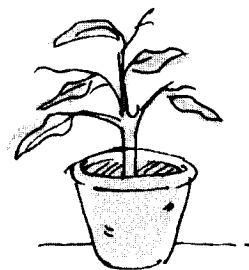
(صفت)

۱. هر گیاهی که بتواند گل بدهد.
شمعدانی جزء گیاهان گل دار است.
۲. هر چیزی که نقشی از گل دارد؛
پارچه‌ی گل دار.

گلدان

(اسم)

ظرف مخصوص نگه داشتن
شاخه‌های گل یا پرورش گل و گیاه.



گل کاری

(اسم)

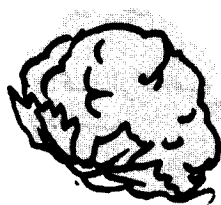
کاشتن و پرورش دادن گل. گل کاری
پارک محله‌مان با سلیقه انجام شده
است.
(فعل)

گل کاری کردن: باغچه‌ی خانه‌مان
را هر سال عید گل کاری می‌کنیم.

گل کلم

(اسم)

سبزی گرد و سفیدی از خانواده‌ی
کلم که به صورت پخته یا خام استفاده
می‌شود.



گلوه

(اسم)

۱. قطعه‌ای مخروطی شکل و
تقریباً نوک تیز که از اسلحه شلیک
می‌شود.

۲. هر چیزی که تقریباً گرد و کروی
شکل است؛ گلوه‌ی برف، گلوه‌های
زغال، گلوه‌ی نخ.

گله

(اسم)

بیان ناراحتی یا شکایت از کسی یا
چیزی. یک دقیقه به گله‌ی من گوش
کن.
(فعل)

گله داشتن: از نرگس به خاطر
حرف‌هایی که دیروز زد، گله دارم.
(فعل)

گله کردن: می‌خواهم از تو گله کنم.

گله

(اسم)

گروهی از جانوران از یک گونه که
با هم زندگی می‌کنند؛ گله‌ی گرگ‌ها، یا
گله‌ی گوسفندها.

گله دار

(اسم)

کسی که صاحب گله‌ای از گوسفند
یا گاو است.

گله داری

(اسم)

نگه‌داری و پرورش تعداد زیادی
گوسفند یا گاو. او از راه گله‌داری زندگی
می‌کند.

گلی

(صفت)

۱. هر چیزی که به گل آلوده شده
است. با کفش‌های گلی توی راهرو
نیا.

۲. هر چیزی که با گل ساخته شده
است؛ کوزه‌های گلی، کاسه‌ی گلی.

گلگون

(صفت)

هر چیزی که به رنگ گل سرخ باشد.
بچه‌ها در سوز سرما با گونه‌هایی گلگون
به مدرسه پا می‌گذاشتند.

گل گیر

(اسم)

بخشی از بدنه‌ی اتومبیل که روی
چرخ‌ها قرار می‌گیرد و علاوه بر زیباتر
ساختن اتومبیل، مانع پاشیده شدن گل و
خاک چرخ‌ها می‌شود.

گل مژه

(اسم)

بیماری پلک چشم که بر اثر
عفونت پدید می‌آید و موجب ورم و
دردناک شدن پلک و گوشه‌های چشم
می‌شود.

گلو

(اسم)

ته دهان. احساس می‌کنم گلویم درد
می‌کند.

گل دسته

(اسم)

اتاقک بالای مناره‌ی مسجد که از آن
جا اذان می‌گویند.

گل دوزی

(اسم)

هنر دوختن نقش گل و بوته روی
پارچه با استفاده از نخ‌های رنگارنگ.
(فعل)

گل دوزی کردن: مادرم روی دستمالم
گل دوزی کرده است.

گلیستان

(اسم)

باغی که در آن گل‌های مختلف
پرورش می‌دهند.

گل فروش

(اسم)

کسی که گل می‌فروشد.

گل فروشی

(اسم)

مغازه‌ای که در آن گل می‌فروشند.

• گلییم
(اسم)

زیراندازی بدون پُرز و معمولاً نازک‌تر از قالی که با نخ پنبه‌ای یا پشمی بافته می‌شود.

• گم
(صفت)

هر چیزی یا هر کسی که معلوم نیست کجاست.

(فعل)

گم کردن: زهره کلیدش را گم کرده است.

مترادف: ناپیدا، مفقود.

متضاد: پیدا.

• گمان
(اسم)

فکری که بر اساس یقین نباشد و در آن شک و تردید وجود داشته باشد. به گمانم خانه‌ی علی در کوچه‌ی بعدی باشد.

(فعل)

گمان کردن: گمان می‌کنم خانه‌ی علی در کوچه‌ی بعد باشد.

• گمراه
(صفت)

هر کس که روش نادرستی را در زندگی خود دنبال کند و به انجام دادن کارهای غلط و اشتباه کشیده شود. دزدها از جمله افراد گمراه هر جامعه هستند.

• گمراهی
(اسم)

پیروی از راه‌ها و دستورهای غلط و نادرست در زندگی. بر اثر گمراهی، همه‌ی ثروت خود را در راه خوش گذرانی و برپایی جشن‌های بیهوده از دست داد.

• گمنام
(صفت)

هر کس که در میان مردم ناشناخته مانده باشد. او نویسنده‌ی گمنامی بود که یک مرتبه به شهرت رسید.
مترادف: ناشناخته.

متضاد: مشهور.

• گناه
(اسم)

کاری که خلاف قانون و مقررات دین باشد. دروغ‌گویی از گناهان بزرگ است.

مترادف: معصیت.

• گناه‌کار
(صفت)

هر کس که کاری خلاف قانون یا مقررات دین انجام داده باشد. به نظر دادگاه این مرد گناه‌کار است و به دو سال زندان محکوم شده است.

• گنبد
(اسم)

پشت‌بام بعضی از ساختمان‌ها مثل مساجد که تقریباً به شکل نیم کره است.

• گنج
(اسم)

مقدار زیادی طلا و نقره و سنگ‌ها و جواهرات گران‌قیمت که در جایی پنهان است.

• گنجاندن
(فعل)

جادادن چیزی در چیز دیگر. لاله نتوانست همه‌ی سسی‌دی‌هایش را در کیف سی‌دی بگنجاند.

• گنجایش
(اسم)

مقدار جایی که یک ظرف برای نگه داشتن چیزی دارد. گنجایش یک بطری آب یک و نیم لیتر است.
مترادف: ظرفیت.

• گنجشک
(اسم)

پرنده‌ی کوچکی با پرهای قهوه‌ای که در شهر و روستا زندگی می‌کند و دانه‌های گیاهان، حشرات و بعضی از میوه‌ها را می‌خورد.

• گنجه
(اسم)

۱. کمدی که در دیوار ساخته شده باشد و محل نگه داری بعضی از لوازم خانه مانند ظرف، رخت‌خواب، لباس و... است.

مترادف: کم‌دیواری.

۲. کمدی در دار به اندازه‌ی متوسط دارای طبقه‌هایی برای نگه داشتن ظرف چای، شکر، روغن و...
مترادف: کم‌دیواری.

• گنجیدن
(فعل)

جا گرفتن در چیزی یا جایی. این همه جمعیت در این سالن نمی‌گنجند.

• گنجینه
(اسم)

جایی که در آن چیزهای با ارزش و گران‌بهای زیادی هست. از گنجینه‌ی موزه‌ی جواهرات ملی بازدید کرده‌اید؟

• گند
(صفت)

۱. هر چیز بدبو و کثیف. بوی گند می‌آید!

۲. هر چیز بد و آزاردهنده. چه هوای گندی!

• گندم
(اسم)

گیاهی از انواع غلات که دانه‌های آن را آرد می‌کنند تا با آن نان بپزند.

• گنده
(صفت)

هر چیزی یا هر کسی که درشت‌تر از اندازه‌های عادی باشد. عمو جلال مبل‌های گنده‌ای در خانه‌اش دارد.

• گندیدن
(فعل)

فاسد و خراب شدن چیزی به نحوی که رنگ و بوی آن به حالت بدی دربیاید. میوه‌ها بیرون از یخچال مانده‌اند و بعضی‌هایشان گندیده‌اند.

• گندیده
(صفت)

هر چیزی که رنگ، بوی یا مزه‌ی آن تغییر کرده و خراب شده باشد. میوه‌های گندیده را دور بریز.

• گنگ
(صفت)

۱. هر کس که نتواند حرف بزند. چرا مثل آدم‌های گنگ ایستاده‌ای و هیچی نمی‌گویی؟
مترادف: لال.

۲. هر چیزی مانند فیلم، عکس یا کتاب که غیر قابل فهم باشد و از معنای آن سردرنیاوریم.
مترادف: نامفهوم.

• گوارا
(صفت)

هر نوشیدنی یا خوراکی که لذت بخش باشد و به نظر آدم خوشایند برسد.
مترادف: مطبوع، خوشایند، لذیذ.

• گوارش
(اسم)

خرد شدن و تغییر شکل غذا به صورتی که بتواند وارد خون شود و باقی مانده‌ی آن دفع شود.
مترادف: هضم.

• گواهی
(اسم)

گفته یا نوشته‌ای که در آن کسی، دیگران را از روی دادن یک اتفاق آگاه می‌کند. مادر برای بیماری فرهاد از دکتر گواهی گرفت.

• گواهی‌نامه
(اسم)

نوشته‌ای که نشان می‌دهد هر کس چه کاری انجام داده یا چه کاری می‌تواند انجام بدهد؛ گواهی‌نامه‌ی رانندگی.
مترادف: تصدیق.

• گوبلن
(اسم)

تابلویی پارچه‌ای یا پلاستیکی دارای سوراخ‌های ریز که آن را بانخ‌های رنگی می‌دوزند.

• گوجه
(اسم)

میوه‌ی خوراکی کروی شکل به رنگ سبز یا زرد با مزه‌ی ترش که بر درخت گوجه می‌روید.

• گوجه‌فرنگی
(اسم)

میوه‌ای تقریباً گرد، سرخ رنگ و آبدار با دانه‌های ریزی که داخل گوشتش قرار دارد.

• گود
(صفت)

هر چیزی یا هر جایی مانند سوراخ که داخل آن فضایی خالی باشد و در سطحی پایین‌تر از زمین‌های اطرافش قرار گرفته باشد.

مترادف: عمیق.

• گودال
(اسم)

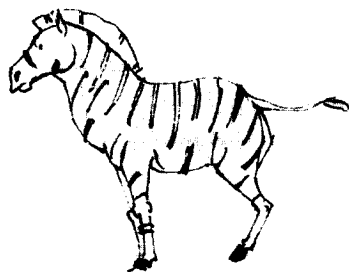
جایی که فرورفته و پایین‌تر از اطرافش است.
مترادف: گودی.

• گور
(اسم)

قبر.

• گورآسب
(اسم)

پستاندار وحشی و علف‌خوار قاره‌ی آفریقا شبیه اسب با بدنی راه‌راه و یالی کوتاه.



• گورخر
(اسم)

پستاندار وحشی و علف‌خوار مناطقی از ایران و قاره‌ی آسیا با یالی کوتاه و گوش‌هایی کوتاه‌تر از خر.

• گورستان
(اسم)

قبرستان.

• گورکن
(اسم)

جانور پستاندار کوچکی با بدن پهن و سنگین و پرمو و چنگال‌های تیز. موهای پشت گورکن خاکستری روشن و موهای شکمش تیره است. گورکن از ریشه‌های گیاهان، عسل و جانوران کوچک تغذیه می‌کند.

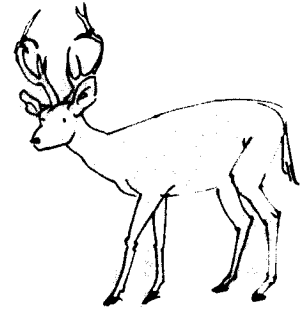
• گوریل
(اسم)

جانور پستاندار بزرگ با بدنی سنگین، دست و پای بلند، پوست و موی سیاه یا خاکستری که از خانواده‌ی میمون‌ها محسوب می‌شود و روی دست و پاهایش به صورت خمیده راه می‌رود. گوریل در جنگل‌های مرطوب و گرم آفریقا زندگی می‌کند.

عمیق‌ترین گودال‌های جهان		
گودال	محل	عمق (به کیلومتر)
ماریانا	اقیانوس آرام	۱۱,۰۳۴
تونگا	اقیانوس آرام	۱۰,۸۸۲
کوریل	اقیانوس آرام	۱۰,۵۴۲
فیلیپین	اقیانوس آرام	۱۰,۵۴۰
بونین	اقیانوس آرام	۱۰,۳۴۷

گوزن
(اسم)

جانور پستاندار نشخوارکننده‌ی نسبتاً درشتی که در قاره‌های مختلف آسیا، اروپا و آمریکا زندگی می‌کند. بعضی از گوزن‌ها درشت‌تر و بعضی از آن‌ها کوچک‌تر از بقیه‌اند.



گوساله
(اسم)

بچه‌ی گاو.

گوسفند
(اسم)

جانور پستاندار نشخوارکننده با بدنی پوشیده از پشم ضخیم. گوسفند به منظور استفاده از گوشت، شیر و پشمش پرورش داده می‌شود.

گوش
(اسم)

عضوی در دو طرف سر انسان و بیشتر جانوران که صداها به کمک آن شنیده می‌شود.



گوش به زنگ
(صفت)

هر کس که حاضر و آماده است تا خبری بشنود. بچه‌ها گوش به زنگ بودند تا ورق‌های امتحان را بردارند. (قید)

بچه‌ها گوش به زنگ نشسته بودند.

گوش پاک‌کن
(اسم)

میله‌ای باریک و کوچک با سر پنبه‌دار برای استفاده‌های بهداشتی.

گوشت
(اسم)

۱. ماده‌ی نرم بدن انسان و بسیاری از جانوران که زیر پوست آن‌هاست؛ گوشت شیر، گوشت هشت پا.
۲. ماده‌ی نرم بدن بعضی از پستانداران و پرندگان که کاربرد خوراکی دارد؛ گوشت مرغ؛ گوشت گوساله.

گوشتالو
(صفت)

هر کس که بدنش گوشت زیادی داشته باشد. عجب بچه‌ی گوشتالویی! مترادف: چاق، فربه.

گوشت‌خوار
(صفت)

هر موجودی که از جانوران تغذیه می‌کند. قورباغه جزء جانوران گوشت‌خوار است، چون از حشرات تغذیه می‌کند. (اسم)

بعضی از گوشت‌خواران مانند خرس‌ها از گیاهان نیز استفاده می‌کنند.

گوشت‌کوب
(اسم)

ابزاری با سر پهن و گرد و دارای دسته‌ی بلند که برای کوبیدن غذا استفاده می‌شود.

گوشت‌کوبیده
(اسم)

کوبیده‌ی مخلوط گوشت، نخود و لوبیا و سیب‌زمینی که بخشی از آبگوشت است و پس از ترید (تلیت) خورده می‌شود.

گوش‌خراش
(صفت)

هر صدایی که موجب آزار گوش

باشد. آگوز اتومبیل همسایه صدای گوش‌خراشی دارد.

گوش‌فیل
(اسم)

نوعی شیرینی که با آرد، زرده‌ی تخم‌مرغ، شیر و جوش شیرین به شکل قطعه‌های پهن در روغن سرخ می‌شود.

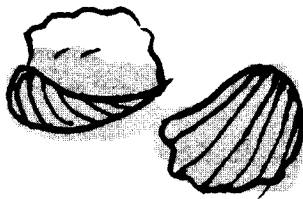
گوش‌مالی
(اسم)

عمل آزاردهنده‌ای که برای مجازات یک خطاکار بر او انجام می‌شود. همه از گوش‌مالی لاله به دست خانم معلم تعجب کردند. مترادف: تنبیه. (فعل)

گوش مالی دادن: خانم معلم لاله را گوش‌مالی داد، چون او کار زشتی انجام داده بود.

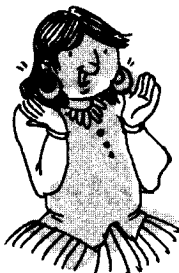
گوش‌ماهی
(اسم)

صدف بعضی از نرم‌تنان کوچک دریا که با حرکت آب دریا به ساحل می‌آیند. وقتی کنار دریا رفتیم، یک کیسه گوش‌ماهی جمع کردم.



گوشواره
(اسم)

وسیله‌ای زینتی که معمولاً دخترها و زن‌ها به گوش آویزان می‌کنند.



• گوشه
(اسم)

۱. جایی که دو دیوار به هم می‌رسند؛ گوشه‌ی اتاق.
مترادف: کنج.
۲. شکلی که از برخورد دو خط صاف با هم دیگر به وجود می‌آید.
مترادف: زاویه.

• گوشه‌گیر
(صفت)

هر کس که از جمعیت و کارهای گروهی فاصله می‌گیرد و می‌کوشد کارهایش را به تنهایی انجام دهد. خانم معلم می‌کوشد این بچه‌ی گوشه‌گیر را در بازی‌های دسته‌جمعی بیشتر شرکت دهد.
مترادف: منزوی.

• گوشه‌نشین
(اسم)

زندگی کردن در جایی دور از چشم دیگران. بعضی از انسان‌های زاهد و عابد به گوشه‌نشین عادت دارند.

• گوشه‌ی
(اسم)

۱. دسته‌ی تلفن که با برداشتن آن می‌توان با طرف دیگر گفت و گو کرد. بیا گوشه‌ی را بگیر، با تو کار دارند.
۲. دستگاهی که پزشک با آن به صدای قلب و شش‌ها گوش می‌کند.

• گوگرد
(اسم)

ماده‌ی شیمیایی لیمویی رنگ که در طبیعت یافت می‌شود. هنگامی که گوگرد می‌سوزد، بخاری خفه‌کننده تولید می‌کند.

• گول
(اسم)

اشتباه کردن بر اثر سخن نادرست و عامدانه‌ی کسی.
مترادف: فریب، کلک.

(فعل)

• گونیا
(اسم)

گول خوردن: مشتری بیچاره گول تعریف‌های فروشنده را خورد.
(فعل)

گول زدن: فروشنده مشتری را گول زد و کالای تقلبی را به او فروخت.

• گون
(اسم)

درختچه‌ای که از آن کتیرا به دست می‌آورند.

• گوناگون
(صفت)

چند چیز که شباهتی به هم ندارند و فرق‌های زیادی با هم دارند. در طول تعطیلات می‌توانید کتاب‌های گوناگون بخوانید.

مترادف: متفاوت.
متضاد: همانند، شبیه.

• گوناگونی
(اسم)

داشتن تفاوت‌های زیاد. تفاوت آب و هوا در شمال و جنوب کشورمان موجب گوناگونی روش‌های زندگی در این دو منطقه شده است.

مترادف: تفاوت، اختلاف.
متضاد: شباهت.

• گونه
(اسم)

برآمدگی دو طرف صورت.
مترادف: لب.

• گونه
(اسم)

نوع. یوزپلنگ و گورخر از گونه‌های در حال انقراض ایران هستند.

• گونی
(اسم)

پارچه‌ی ضخیمی با تار و پودهای درشت که معمولاً به صورت کیسه‌ی ضخیمی برای بسته‌بندی چیزهای مختلف مثل برنج استفاده می‌شود.

• گویی
(قید)

مثل این که، انگار. کلاس به قدری شلوغ بود که گویی معلم نداشت.

• گوه
(اسم)

قطعه‌ای چوبی یا فلزی که برای شکافتن چوب یا سنگ به کار می‌رود.

• گوهر
(اسم)

سنگ قیمتی مانند الماس، یاقوت یا زمرد.
مترادف: جواهر.

• گوی
(اسم)

توبی سخت و توپُر که در بازی چوگان استفاده می‌شود.

• گویا
(قید)

شاید، احتمالاً. گویا کسالت داری.

• گویا
(صفت)

هر چیز یا هر کس که می‌تواند حرف بزند. اگر می‌خواهید وضع هوا را بدانید می‌توانید از تلفن گویای ۱۳۴ استفاده کنید.

• گوینده
(اسم)

کسی که در رادیو یا تلویزیون با شنوندگان یا بینندگان صحبت می‌کند. لاله از صدای یکی از گوینده‌های برنامه‌ی کودک رادیو خیلی خوشش می‌آید.

*** گهواره**
(اسم)

تخت خواب مخصوص نوزادان یا کودکان شیرخوار که به آرامی تکان می خورد.

*** گیاخاک**
(اسم)

بخشی از خاک شامل مواد پوسیده گیاهان که موجب تقویت خاک است.

*** گیاه**
(اسم)

موجوداتی زنده مانند درخت ها، گل ها و علف ها که در خاک ریشه دارند و مواد مورد نیاز خود را از آن به دست می آورند.

*** گیاه خوار**
(اسم)

موجود زنده ای که فقط از گیاهان تغذیه می کند. گوسفند، گاو و اسب جزء گیاه خواران هستند.

*** گیاه شناس**
(اسم)

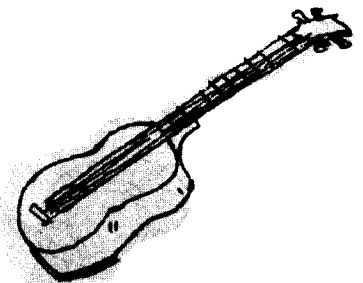
کسی که کارش بررسی و مطالعه گیاهان و زندگی آن هاست.

*** گیاه شناسی**
(اسم)

بخشی از دانش زیست شناسی که به تحقیق درباره گیاهان اختصاص دارد.

*** گیتار**
(اسم)

سازی دارای شش سیم که با انگشت یا مضراب نواخته می شود.



*** گیتی**
(اسم)

سرتاسر جهان هستی تا دورترین نقاط زمین و منظومه شمسی جزء بسیار کوچکی از گیتی به شمار می رود. مترادف: جهان، کیهان.

*** گیج**
(صفت)

۱. هر کس که بر اثر حادثه ای مدتی کوتاه حواسش را از دست داده باشد. وقتی حمید از دو چرخه افتاد، چند لحظه گیج بود.

۲. هر کس که دائماً کارها و وظایفش را فراموش می کند. او به قدری گیج است که جوراب هایش را عوضی پوشیده است.

*** گیج گاه**
(اسم)

شقیقه.

*** گیر**
(اسم)

پیچیدگی یا مشکلی که در کاری به وجود می آید. من گیر نادر را می دانم، او خیلی خجالتی است.

(فعل)

گیر افتادن: عمو گفت که در ترافیک خیابان گیر افتاده بود.

(فعل)

گیر انداختن: پلیس دزدها را گیر انداخت.

(فعل)

گیر کردن: مانتوی زهرالای در گیر کرد.

*** گیرنده**
(اسم)

۱. کسی که نامه یا پیامی را از کس دیگری می گیرد. نام گیرنده روی پاکت نوشته نشده است.

۲. دستگاهی که صدا یا تصویر را می گیرد. رادیو و تلویزیون از مهم ترین گیرنده های خانگی هستند که مورد استفاده ی روزانه ی مردم اند.

متضاد: فرستنده.

*** گیره**
(اسم)

انواع وسایل که با آن ها می توان چیزی مانند کاغذ، لباس، مو... را نگه داشت. مترادف: کلیپس.

*** گیس**
(اسم)

گیسو.

*** گیسو**
(اسم)

موی بلند سر. گیسویش را با روبان بسته بود.

توضیح: گاهی به جای گیسو از کلمه ی گیس استفاده می شود.

*** گیشه**
(اسم)

اتاقکی که در آن کسی نشسته است و برای مراجعه کنندگان کاری انجام می دهد. پذیرفت از گیشه بلیت بخرد. مترادف: باجه.

*** گیلان**
(اسم)

میوه ای خوراکی و آبدار به رنگ زرد یا قرمز تیره که بر درخت گیلان می روید. گیلان گرد و دارای یک هسته است.

*** گیلکی**
(اسم)

زبان مردم گیلان.

*** گیم**
(اسم)

بازی کامپیوتری.

*** گیم نت**
(اسم)

جایی که در آن بچه ها با کامپیوتر بازی کامپیوتری انجام می دهند.

*** گیومه**
(اسم)

نشانه ای در نوشته ها به شکل « ».

• گیوه
(اسم)

نوعی کفش دست‌بافت از جنس نخ یا ابریشم با تخت چرمی یا لاستیکی.

• لادن
(اسم)

گلی زینتی به رنگ زرد، نارنجی یا قرمز و با برگ‌های گرد.

بدون پر که از لاشه‌ی جانوران مرده تغذیه می‌کند.
مترادف: کرکس.

• لاشه
(اسم)

بدن بی‌جان موجودات زنده مخصوصاً حیوانات. مأموران شهرداری لاشه‌ی گربه‌ای را در پیاده‌رو پیدا کردند.
مترادف: جَسَد.

• لارنژیت
(اسم)

بیماری ورم و سوزش حنجره.

• لارو
(اسم)

نوزاد کرمی شکل حشرات که تازه از تخم بیرون آمده است و پس از مدتی به یک حشره‌ی کامل مانند مگس یا پروانه تبدیل می‌شود.

• لاعلاج
(صفت)

هر بیماری که قابل درمان نباشد.
بیماری پدرم لاعلاج است.
مترادف: جَسَد.

• لازانیا
(اسم)

غذایی که با ورقه‌های پهن ماکارونی، گوشت و پنیر مخصوص بیسترا درست می‌شود.

• لاغر
(صفت)

انسان یا جانوری که بدنی باریک و بدون گوشت یا چربی اضافه دارد. خانم لاغری در ایستگاه بود.
متضاد: چاق.

• لااقل
(قید)

دست‌کم. شهرام روزانه لااقل یک ساعت کتاب می‌خواند.
مترادف: حداقل.

• لازم
(صفت)

هر چیزی که مورد نیاز است. مواد لازم را برای پختن کیک آماده کرده‌ام.
مترادف: ضروری.

• لابُد
(قید)

به احتمال زیاد. لابد دوست ندارد با ما بازی کند.

• لاک
(اسم)

۱. ماده‌ای شیمیایی به شکل مایع برای رنگ کردن ناخن‌ها.
(فعل)

لازم داشتن: نسرين يك مداد قرمز لازم دارد.

• لات
(صفت)

هر آدم بی‌ادبی که از دانش و فرهنگ بی‌بهره است و طوری رفتار می‌کند که برای مردم ناخوشایند است. آقای ناظم می‌داند با بچه‌های لات چگونه رفتار کند.

لاک زدن: نسرين ناخن‌هایش را لاک زده است.

• لاستیک
(اسم)

ماده‌ای که وقتی آن را می‌کشیم یا جمع می‌کنیم، دوباره به حالت اول برمی‌گردد. روکش سیم برق و کش از لاستیک ساخته شده‌اند.

۲. پوشش سفت و سختی که پشت لاک‌پشت را پوشانده است.

• لاک‌پشت
(اسم)

جانور خزنده‌ی خون‌سرد و بدون دندانسی که چهار پای کوتاه دارد و بدنش داخل پوششی به نام لاک قرار دارد. لاک‌پشت تخم‌گذار است و هم در آب و هم در خشکی زندگی می‌کند.

• لاستیکی
(صفت)

هر چیز که از لاستیک درست شده است؛ کفش لاستیکی، توپ لاستیکی.

• لاجورد
(اسم)

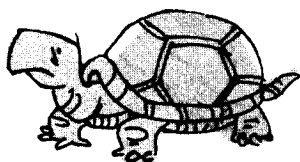
پودر آبی رنگی که از ساییدن سنگی به نام لاجورد به دست می‌آید.

• لاجوردی
(صفت)

هر چیزی که به رنگ آبی آسمانی باشد. بهرام رنگ پیراهن لاجوردی خود را دوست دارد.

• لاشخور
(اسم)

پرنده‌ای با بال‌های بزرگ و گردن



لَب

(اسم)

بخشی از صورت که زیر چشم و میان بینی و گوش هاست. سرما لپ‌های نادر را سرخ کرده است.
مترادف: گونه.

لَجَن

(اسم)

گل سیاه بدبویی که ته جوی‌های آب، حوضچه‌ها و آبراه‌ها وجود دارد. بوی لجن از همه جا به مشام می‌رسید.

باشد. نسرین موهای لختی دارد.

لُخْت

(صفت)

هر کس که لباس به تن نداشته باشد. سوی اتاق نیا، الان از حمام بیرون آمده‌ام و لختم.

مترادف: برهنه، عریان.

لَپَه

(اسم)

ماده‌ی غذایی زرد رنگی که از نخود به دست می‌آید و در بعضی از غذاها و خورش‌ها به‌عنوان بنشن استفاده می‌شود.

لَجَن زار

(اسم)

جایی که لجن زیاد است.

لَجُوج

(صفت)

لج‌باز.

لَخْتَه

(اسم)

تکه‌های جامدی که در یک ماده‌ی مایع به وجود می‌آید. به این گوشت چند تالخته‌ی خون چسبیده است.

لَثَه

(اسم)

گوشت نسبتاً سخت و صورتی رنگ داخل دهان که پایین دندان‌ها را می‌پوشاند. بر اثر مسواک زدن لثه‌ها نیز تمیز می‌شوند.

لَحَاف

(اسم)

روان‌داز نسبتاً کلفت و گرمی که با پارچه و پنبه یا پشم درست می‌شود.

لُخِم

(صفت)

هر گوشتی که استخوان و چربی ندارد.

لَذَائِد

(اسم)

جمع لذت، لذت‌ها. لیس زدن به بستنی از لذایذ دل‌پذیر بچه‌هاست.

لَحْظَه

(اسم)

زمان بسیار کوتاه. لحظه‌ای از خوابم نگذشته بود که آسمان صدا کرد.

لَج

(اسم)

عملی که عمدتاً خلاف نظر و خواسته‌ی دیگری است به طوری که می‌تواند موجب ناراحتی و حتی عصبانیت او شود.

لَحْن

(اسم)

روش سخن گفتن که احساس یا حالت آدم را می‌تواند نشان دهد. حالا که با دوستت آشتی کرده‌ای با او بالحن دوستانه‌تری صحبت کن.

لَذَّت

(اسم)

حس خوشایند و دل‌پذیری که از دیدن، شنیدن یا خوردن چیزی به دست می‌آید. جمع: لذایذ.

لَذَّت (فعل)

لذت بردن: از خوردن بستنی خیلی لذت می‌برم.

لَذَّت (فعل)

توضیح: گاهی لَذَّت، به صورت لَذَّت نیز تلفظ می‌شود.

لَحِيم

(اسم)

فلزی که از آن برای اتصال دو فلز دیگر استفاده می‌کنند.

لَذَّت بَخَش

(صفت)

هر چیزی که موجب ایجاد حس لذت شود. چه هوای لذت‌بخشی!

لَذِيذ

(صفت)

هر خوراکی که طعم و مزه‌ی خوب و خوشایندی دارد. مادر بزرگم مرطاب لذیذی پخته است.

مترادف: خوشمزه.

لَخْت

(صفت)

خلاف نظر و میل دیگران رفتار کردن تا حدی که موجب ناراحتی و دشمنی شود. با این لج‌بازی‌ها هم به خودت آسیب می‌رسانی هم به دیگران.

لَج بَازِي

(فعل)

لج‌بازی کردن: او دائماً با خواهر و برادرش لج‌بازی می‌کند.

لَحِيم كَرْدَن

(فعل)

لحیم کردن: پدرم سیم را به پایه‌ی لامپ لحیم کرد.

لَج بَازِي

(اسم)

هر کس که عادت به لج‌بازی دارد. از دست این بچه‌ی لج‌باز خسته شدم.

لرز (اسم)

حرکت خفیف بعضی از اندام‌های بدن بر اثر سرما، ترس، تب و... سرو صدای باد و توفان بجهه را به ترس و لرز انداخت.

لطف (اسم)

نرم و لطیف بودن چیزی به طوری که موجب خوشایندی و دل‌پذیری آن شود؛ لطف صبح بهاری، لطف پارچه‌ی حریر.

لرزان (صفت)

دارای لرزش. مجید به دست‌های لرزان جواد می‌خندید. (قید)

لرزج (صفت)

هر ماده‌ای که حالت چسبندگی دارد و وقتی آن را بکشیم، کش می‌آید. سفیده‌ی تخم مرغ ماده‌ای لرزج است.

لرزاندن (فعل)

به لرزش انداختن چیزی یا کسی. نسیم برگ درخت‌ها را می‌لرزاند.

لزوم (اسم)

مورد نیاز بودن، لازم بودن. آقای ناظم گفت: «در صورت لزوم به شما می‌گویم چه چیزهایی با خودتان بیاورید.»

لرزانک (اسم)

خوراکی که با ژلاتین، شکر و آب میوه درست می‌شود. مترادف: ژله.

لش (صفت)

هر آدمی که از شدت تنبلی دائماً گوشه‌ای می‌افتد و کار مفیدی انجام نمی‌دهد. این آدم لش حال نفس کشیدن هم ندارد.

لرزش (اسم)

حرکت‌های خفیفی که بر اثر لرزیدن در کسی یا چیزی به وجود می‌آید. بر اثر لرزش زمین همه از ترس به خیابان ریختند.

لشکر (اسم)

تعداد زیادی سرباز که وسایل جنگی گوناگون هم دارند. رستم پیشاپیش لشکر ایران ایستاده بود. (فعل)

لرزه (اسم)

تکان‌های کوچک، لرزش.

لشکر کشیدن (فعل)

لشکر کشیدن: محمود افغان در سال ۱۱۰۱ خورشیدی به ایران لشکر کشید.

لرزه‌نگار (اسم)

دستگاهی که با آن، شدت لرزه‌های زمین را تشخیص می‌دهند و اندازه‌گیری می‌کنند.

لشکرکشی (اسم)

حرکت دادن نیروهای نظامی به طرف جایی به قصد نمایش نیروهای خود یا جنگ با سرزمینی دیگر. پس از لشکرکشی اسکندر مقدونی به ایران، پادشاهی هخامنشی سقوط کرد. (فعل)

لرزیدن (فعل)

تکان خوردن در جای خود به

لشکرکشی کردن (فعل)

لشکرکشی کردن: اسکندر مقدونی به ایران لشکرکشی کرد.

لطفیه (اسم)

ماجرای کوتاه با مزه‌ای که آدم را به خنده می‌اندازد. داستان‌های ملا نصرالدین از لطفیه‌های بامزه‌ی فارسی‌اند. مترادف: جوک.

لطمه (اسم)

آسیب و زبانی که به کسی یا چیزی برسد. جنگ همیشه لطمه‌ی بزرگی برای مردم بوده است. (فعل)

لطمه خوردن (فعل)

لطمه خوردن: در جریان زمین‌لرزه‌ی سال ۱۳۸۲ شهر بم خیلی لطمه خورد.

لطمه زدن (فعل)

لطمه زدن: نادانی و کم‌سوادی به مردم لطمه‌ی زیادی زده است.

لطف (صفت)

هر چیز نرم و خوشایند و بدون سختی یا سفتی. چه حوله‌ی لطیفی داری! مترادف: نرم. متضاد: زمخت.

• لَعَاب (اسم)

مایعی که اندکی غلیظ، چسبناک و سفت باشد. عدسی‌هایی که مادر بزرگ لاله درست می‌کند، خیلی لعاب دارد.

• لَعَابِي (صفت)

هر چیزی که دارای پوششی صاف و براق از لعاب است. عمو عبدالله به جمشید یک قلک لعابی داد.

• لَعْنَت (اسم)

سخنی که در آن آرزوی بدی و بدبختی برای کسی شود. لعنت بر شیطان! (فعل)
لعنت کردن: پدر بزرگم روزی صد دفعه شیطان را لعنت می‌کند!

• لُعَات (اسم)

جمع لغت، لغت‌ها. تاکنون لغات زیادی از زبان‌های خارجی وارد زبان فارسی شده است.

• لُغْت (اسم)

واژه، کلمه. می‌دانی لغت شکبیا چه معنایی دارد؟
جمع: لغات.

• لُغْت‌نَامَه (اسم)

کتابی که تلفظ و معنای واژه‌ها در آن داده شده است. در هر لغت‌نامه، کلمات به ترتیب حروف الفبا تنظیم شده‌اند.
مترادف: فرهنگ.

• لَغْزَان (صفت)

هر چیزی که آن قدر صاف است که موجب سُرخوردن آدم می‌شود. هنگام برف و یخبندان حبابان‌ها و پیاده‌روها لغزان هستند.
مترادف: لغزنده.

• لَغْزَش (اسم)

تکان خوردن یا جابه‌جا شدن خود به خود به طوری که ممکن است کسی تعادل خود را از دست بدهد. حمید بر اثر لغزش دو چرخه به زمین خورد.

• لَغْزَنِدْگِی (اسم)

لیز بودن جایی. راننده‌ها در فصل زمستان باید مراقب لغزندگی جاده‌ها باشند.

• لَغْزَنَدَه (صفت)

لغزان.

• لَغْزِیْدَن (فعل)

جابه‌جا شدن و حرکت غیر ارادی کسی یا چیزی از سر جای خود. صابون از دستم لغزید و به زمین افتاد.

• لَق (صفت)

هر چیزی که سر جای خودش حرکت کند و ثابت نباشد؛ دندان‌لق، میخ‌لق.
مترادف: شُل.
متضاد: سِیْفَت.

• لَقَب (اسم)

عنوانی که پیش از نام کسی یا به جای نام او به کار برده می‌شود تا میزان احترام او مشخص شود. سیدالشهدا لقب امام سوم شیعیان است.

• لُقْمَه (اسم)

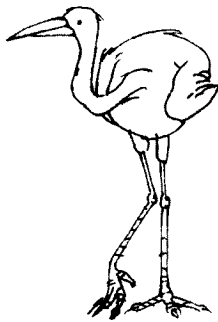
تکه‌ای غذا مخصوصاً نان که به دهان گذاشته می‌شود. بچه‌ها معمولاً نزدیک عصر یک لقمه نان و پنیر می‌خورند.

• لَک (اسم)

۱. اثری که از چیزی بر جایی می‌ماند. لک بزرگی از چربی روی پیراهن جواد مانده است.
۲. اثر خرابی یا پوسیدگی یا له شدگی که روی میوه دیده می‌شود. لک روی گلابی‌ات را بگیر.

• لَک‌لَک (اسم)

پرنده‌ای با منقار و پاهایی دراز و پرهای سیاه و سفید که در کنار آب زندگی می‌کند و لانه‌اش را در جاهای بلند می‌سازد.



• لَکَنَت (اسم)

نوعی اشکال در سخن گفتن به طوری که ممکن است شخص، واژه‌ها را به سختی و با مکث‌های طولانی بر زبان آورد یا بعضی از صداها را چند بار تکرار کند. او با لکنت گفت: «س... س... سلام»

• لَکَه (اسم)

تغییر رنگ کوچکی که بر اثر آلودگی، رطوبت، حرارت یا هر چیز دیگری روی لباس، کاغذ، لوازم خانه یا حتی بدن به وجود می‌آید. این لکه‌های روی لباس از کجا آمده‌اند؟
مترادف: لک.

• لَکَه‌گِیْرِی (اسم)

پاک کردن یا از میان بردن لکه از روی چیزی. مامان برای لکه‌گیری لباس‌ها از مایع مخصوصی استفاده می‌کند.

لنگه (اسم)

۱. هر یک از دو بخش یا دو تکه‌ی یک جفت چیز. زهرانمی داند یک لنگه‌ی جورابش کجاست.

۲. همانند، مثل. علی هم لنگه‌ی پدرش است، از صبح تا شب دلش می‌خواهد کتاب بخواند.

لنگه به لنگه (صفت)

هر چیز دو تایی یا جفتی که لنگه‌های آن شبیه یا اندازه‌ی هم نباشد؛ جوراب لنگه به لنگه، کفش لنگه به لنگه، دستکش لنگه به لنگه.
مترادف: تابه تا.

لنگیدن (فعل)

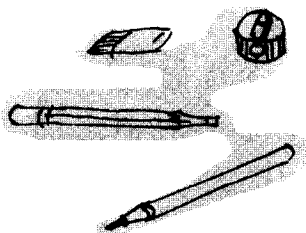
با سختی و دشواری یا غیر عادی راه رفتن به خاطر وجود درد یا ناقص بودن پا. از بعد از تصادف، علی می‌لنگد و راه می‌رود، مثل این که هنوز پایش کاملاً خوب نشده است.

لوازم (اسم)

وسایلی که برای انجام کار یا زندگی لازم و ضروری است. یخچال و اجاق گاز از لوازم اصلی زندگی امروزی است.

لوازم التحریر (اسم)

وسایلی که برای نوشتن به کار می‌رود. معمولاً دانش‌آموزان در ماه شهریور لوازم التحریر مورد نیازشان را تهیه می‌کنند.
مترادف: نوشت افزار.



(فعل)
لمس کردن: دست‌های پیرمرد را لمس کردم، خشک و زیر بود.

(فعل)
لکه‌گیری کردن: کارگران شهرداری دیوارهای شهر را لکه‌گیری می‌کنند.

لنت (اسم)

نوار چسب ضخیمی که برای پوشاندن سیم‌های برق و عایق کردن آن‌ها استفاده می‌شود.

لگد (اسم)
ضربه‌ای که با پا زده می‌شود. با یک لگد او را انداخت بیرون.
(فعل)
لگد زدن: مراقب باشید توی بازی به هم لگد نزنید.
(فعل)
لگد کردن: کتابم را لگد کردی!

لنج (اسم)

قایق بزرگ موتوری.

لنز (اسم)

عدسی. برادرم می‌خواهد لنز دوربینش را عوض کند.
(فعل)
لنز گذاشتن: قرار است چشم‌پزشکم برایم لنز بگذارد.

لگن (اسم)
ظرف گرد و گود بزرگ. میوه‌ها را در لگن ریختیم و شستیم.

لم (اسم)

عمل لمیدن.
(فعل)
لم دادن: پرویز عادت دارد لم بدهد و تلویزیون تماشا کند.
مترادف: لمیدن.

لنگ (صفت)

هر کس که پای ناقص داشته باشد و نتواند به طور عادی راه برود. او خجالت می‌کشید با پاهای لنگش به میان جمعیت برود.

لمباندن (فعل)
خوردن. چه قدر می‌لمبانی، از خوردن خسته نشدی!
توضیح: لمباندن واژه‌ای غیر محترمانه است و در زبان گفتاری کاربرد دارد.

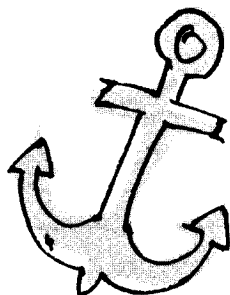
لنگر (اسم)

وزنه‌ی سنگینی که به طناب یا زنجیر وصل است و هنگام توقف کشتی آن را به داخل آب می‌اندازند.
(فعل)
لنگر انداختن: کشتی کنار بندر لنگر انداخت.

لمیدن (فعل)
با آسودگی به جایی تکیه دادن و استراحت کردن. پرویز روی مبل لمیده بود و تلویزیون تماشا می‌کرد.

لمس (اسم)

مالیدن دست یا انگشت‌ها بر چیزی. افراد نابینا با لمس اشیا می‌توانند خیلی چیزها را بشناسند.



• لواش

(اسم)

نوعی نان ایرانی نازک که آن را به دیواره‌ی تنور می‌چسبانند تا بپزد.

(فعل)

لوس بازی در آوردن: رضا آن قدر لوس بازی در آورد که سرانجام مادر را عصبانی کرد.

• لواشک

(اسم)

خوراکی تَرش مزه‌ای به شکل ورقه‌های نازک که از خشک کردن میوه‌های پخته و له شده به دست می‌آید. زهره عاشق لواشک آلو است.

• لوزِ المَعده

(اسم)

اندام غده‌مانندی در پشت معده که نقش مهمی در هضم و گوارش غذا دارد. مترادف: پانکراس.

• لوستِر

(اسم)

وسیله‌ی روشنایی با چندین لامپ که آن را از سقف آویزان می‌کنند. پدر لوستراتاق پذیرایی را خاموش کرد، چون برق خیلی زیادی مصرف می‌کند.

• لوبیا

(اسم)

دانه‌ی خوراکی بیضی شکلی که در غلافی گوشتی می‌روید و انواع آن رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف دارد؛ لوبیا چیتی، لوبیا قرمز، لوبیا سفید، لوبیا چشم‌بلبلی.

• لوزه

(اسم)

اندام گلوله‌ای شکلی که در دو طرف ته حلق قرار دارد. هفته‌ی گذشته، حسین چند روز به مدرسه نیامد، چون لوزه‌هایش را عمل کرده بود.

• لوکس

(صفت)

هر چیزی که زیبا، گران‌قیمت، باشکوه و تجملی باشد؛ خانه‌ی لوکس، ظرف لوکس.

• لوبیا پَلو

(اسم)

نوعی پلو که با گوشت ریز یا چرخ‌کرده، لوبیای سبز و رُب یا آب گوجه‌فرنگی درست می‌شود. لوبیا پلوی مادر بزرگ خیلی خوشمزه است.

• لوزی

(اسم)

شکلی هندسی که چهار ضلع آن هم‌اندازه و دو به دو موازی با هم است. لوزی چهار زاویه دارد که هر دو زاویه‌ی روبه‌روی هم با یک‌دیگر برابرند.

• لوکوموتیو

(اسم)

ماشینی که روی خط آهن حرکت می‌کند و چند واگن را پشت سر خود می‌کشد و می‌برد.

• لولا

(اسم)

وسیله‌ای بادو قطعه‌ی فلزی مرتبط با هم که یکی ثابت است و دیگری حرکت می‌کند و برای باز و بسته شدن در پنجره یا درپوش صندوق و جعبه به کار می‌رود.

• لوس

(صفت)

هر کس که بر اثر محبت یا توجه بیش از اندازه‌ی دیگران رفتاری بی‌مزه، خودخواهانه و غیر قابل قبول داشته باشد. حمید آن قدر لوس است که کسی به او نمی‌خندد.

• لولو

(اسم)

موجود غیر واقعی و خیالی که بچه‌های کوچک را از آن می‌ترسانند. پدر بزرگ می‌گوید لولو که ترس ندارد، چون اصلاً وجود ندارد.

مترادف: نَنَر.

(فعل)

لوس کردن: معمولاً پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها نوه‌هایشان را لوس می‌کنند.

• لوبیا سَبز

(اسم)

گیاهی خوراکی با غلاف بلند سبز که دانه‌های کوچک لوبیا داخل آن است. مامان خوراک لوبیا سبز درست کرده است.

• لودِر

(اسم)

ماشین بزرگی با بیل بزرگ و گود

• لوس بازی

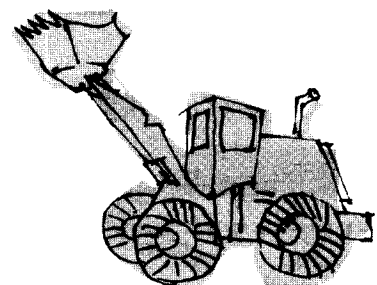
(اسم)

هر رفتار بی‌مزه و غیر جدی. چون رضا دست از لوس بازی‌هایش بر نمی‌داشت، مادر او را تنبیه کرد.

• لولوخور خوره

(اسم)

موجود آدم‌خوار غیر واقعی و خیالی که بچه‌های کوچک را از آن می‌ترسانند.



مادر بزرگ برای این که مجید را بترساند گفت: «الان می‌گویم لولو خور خوره بیاید و تو را بخورد.»

(فعل) له کردن: علی گوجه‌ها را له کرد.

(فعل) لیس زدن: رضا آن قدر به آب نباتش لیس زد که بالاخره تمام شد.

لوله

(اسم)

استوانه‌ای فلزی یا غیر فلزی تو خالی که برای انتقال موادی مانند آب یا گاز استفاده می‌شود. چون لوله‌ی آب ترکیده بود، بابا لوله کش آورد.

(فعل)

لوله کردن: مامان خمیر شیرینی را لوله کرد تا آن را به شکل دایره‌های کوچک بُرد.

لوله‌بازکن

(اسم)

۱. وسیله یا مایع مخصوصی برای برطرف کردن گرفتگی داخل لوله.

۲. کسی که کارش باز کردن مسیر لوله‌های گرفته است.

لوله‌کش

(اسم)

کسی که کارش نصب و کار گذاشتن لوله‌ی آب یا گاز شیر و فلکه است. پدر از لوله‌کش خواست شیرهای حمام و دست‌شویی را عوض کند.

لوله‌کشی

(اسم)

نصب لوله‌ی آب یا گاز و کار گذاشتن شیر و فلکه برای انتقال آب یا گاز. لوله‌کشی ساختمان فرسوده شده است.

(فعل)

لوله‌کشی کردن: پیاده رویهای خیابان را کنده‌اند تا برای گاز لوله‌کشی کنند.

له

(صفت)

هر چیزی که بر اثر فشار یا خرد شدن از شکل اولیه‌ی خود درآید و نرم شود؛ میوه‌ی له.

لهجه

(اسم)

تلفظ واژه‌ها و جمله‌های یک زبان که مخصوص یک ناحیه‌ی جغرافیایی باشد و با تلفظ بقیه‌ی جاها فرق داشته باشد؛ لهجه‌ی اصفهانی، لهجه‌ی یزدی، لهجه‌ی همدانی.

لیاقت

(اسم)

توانایی و استعدادی که کسی برای انجام دادن کاری از خود نشان می‌دهد. مجید لیاقت شرکت در تیم فوتبال کلاسش را داشت.

مترادف: شایستگی.

لیتر

(اسم)

واحد اندازه‌گیری حجم، مخصوصاً مایعات. تقریباً یک لیتر شیر در این بطری هست.

لیز

(صفت)

هر سطحی که بسیار صاف و لغزنده است و به سختی می‌توان روی آن ایستاد یا حرکت کرد. زمین آن قدر لیز شده بود که او زمین خورد.

مترادف: سُر.

(فعل)

لیز خوردن: اولیز خورد و دستش شکست.

لیزر

(اسم)

دستگاهی که نور بسیار باریک و پر قدرتی ایجاد می‌کند و از آن در صنعت یا پزشکی استفاده می‌کنند.

لیس

(اسم)

مالیدن زبان به چیزی.

لیسانس

(اسم)

دوره‌ی تحصیلی دانشگاهی بالاتر از فوق دیپلم. خواهرم لیسانس زبان و ادبیات فارسی دارد.

مترادف: کارشناسی.

لیسانسیه

(صفت)

هر کس که دارای تحصیلات دوره‌ی لیسانس است. برادر لیسانسیه‌ام زیاد کتاب می‌خواند.

لیست

(اسم)

مجموع اسم‌های مربوط به اشخاص یا چیزهای مختلف. خانم ناظم لیست بچه‌هایی را که در مسابقه‌ی داستان نویسی برنده شده بودند، روی تابلوی اعلانات مدرسه زد.

مترادف: فهرست.

(فعل)

لیست کردن: مادر چیزهایی را که پدر باید می‌خرید، لیست کرد.

لیسک

(اسم)

نرم‌تنی شبیه حلزون که صدف ندارد.

لیف

(اسم)

کیسه‌ی پارچه‌ای نرم و لطیفی که روی آن صابون می‌مالند و با آن بدن را می‌شویند.

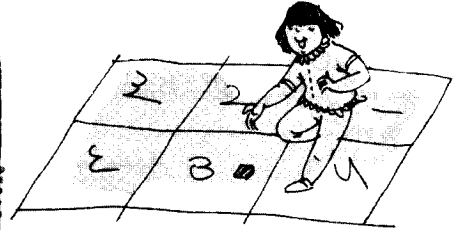
لیگ

(اسم)

گروهی از تیم‌های ورزشی که به‌طور مرتب با هم مسابقه می‌دهند. از امروز مسابقه‌های لیگ برتر شروع می‌شود.

• لی لی (اسم)

نوعی حرکت و بازی که در آن یک پارابالا نگه می‌دارند و با پای دیگر روی خانه‌هایی که شماره گذاری شده است، حرکت می‌کنند.



(فعل)

لی لی کردن: وقتی لنگه کفش را پیدا نکردم با همان یک لنگه لی لی کردم و خودم را به در رساندم.

• لیمو (اسم)

میوه‌ی گرد یا بیضی شکلی که پوستی نازک و زرد رنگ و مزه‌ای ترش یا شیرین دارد. لیمو از انواع مرکبات است.

• لیمو عمانی (اسم)

نوعی لیمو ترش خشک شده که به عنوان چاشنی در بعضی از غذاها به کار می‌رود. گاهی مادر در خورش قیمه چند تالیمو عمانی می‌اندازد.

• لیمویی (اسم)

رنگ زرد روشن مثل رنگ پوست لیمو. (صفت)

۱. هر چیزی که به رنگ لیمو باشد. پدر به تازگی رنوی لیمویی خریده است.
۲. هر خوراکی که دارای طعم لیمو باشد. من ژله‌ی لیمویی خیلی دوست دارم.

• لیوان (اسم)

ظرفی گود و استوانه‌ای شکل، بزرگ تر

از استکان یا فنجان برای نوشیدن مایعات. • ماتم (اسم)

سوغ، عزا. (فعل)

ماتم گرفتن: چرا ماتم گرفته‌ای؟
اتفاقی افتاده است؟

• لیوانی (صفت)

هر چیزی که لیوان دارد؛ بستنی لیوانی، عسل لیوانی، ماست لیوانی.

• ماتم زده (صفت)

سوگوار، عزادار. به خاطر از دست دادن عمومیش ماتم زده است.

• ماجرا (اسم)

اتفاق‌هایی که برای کسی یا افرادی پیش می‌آید. ماجرای رستم و اسفندیار از داستان‌های جالب شاهنامه‌ی فردوسی است.

مترادف: حادثه، رویداد.

توضیح: گاهی ماجرا به صورت ماجرا تلفظ می‌شود.

• ماجراجو (اسم)

کسی که به دنبال کارهای خطرناک و هیجان‌انگیز می‌رود. برادران امیدوار ماجراجویان ایرانی بودند که ده‌ها سال پیش سراسر دنیا را گشتند.

مترادف: حادثه‌جو.

• ماچ (اسم)

گذاشتن لب‌ها روی صورت یا دست کسی به نشانه‌ی احترام یا دوست داشتن او.

مترادف: بوس، بوسه. (فعل)

ماچ کردن: علی هنگام خدا حافظی پدر بزرگش را ماچ کرد.
مترادف: بوسیدن.

• مادر (اسم)

زنی که فرزند یا فرزندان دارد. او باید با مادرش به مدرسه برود.

مترادف: مامان.

• ما (ضمیر)

واژه‌ای که نشان‌دهنده‌ی کسی است که با همراهی چند نفر دیگر سخن می‌گوید. خیلی وقت است که ما هم دیگر رانندیده‌ایم.

• مات (اسم)

اصطلاحی در شطرنج که به وضعیت شاه گفته می‌شود، هنگامی که راه فرار ندارد.

• مات (صفت)

۱. هر کس که حیرت زده شده و نمی‌تواند کاری بکند. (فعل)

مات ماندن: نسرین از چیزی که خواهرش گفته بود، مات مانده بود.

۲. هر چیزی که نمی‌تواند نور را به خوبی بگذراند یا منعکس کند. برای پنجره از شیشه‌ی مات استفاده نکنید.

مترادف: تیره‌تار.

متضاد: روشن، شفاف.

• مادَرانه

(صفت)

مانند مادر. بچه‌های این پرورشگاه از رفتار مادرانه‌ی مربی‌شان لذت می‌برند.
(قید)

مربی بچه‌ها را مادرانه در آغوش می‌گرفت.

• مادَر بزرگ

(اسم)

مادر مادر یا مادر پدر هر فرزندی. آقای امینی هیچ‌گاه مادر بزرگش را ندیده بود.

• مادَر خوانده

(اسم)

زنی که بچه‌ای را به‌عنوان فرزند خود پذیرفته باشد. ماه پیشونی به دستور مادر خوانده‌اش به صحرا رفت.

• مادَر زن

(اسم)

مادر همسر یک مرد. آقای امینی و همسرش به خانه‌ی مادر زن و پدر زنش رفتند.

• مادَر شوهر

(اسم)

مادر همسر یک زن. خانم امینی و همسرش به خانه‌ی مادر شوهر و پدر شوهرش رفتند.

• مادگی

(اسم)

بخشی از گل که حاوی دانه است و به میوه تبدیل می‌شود.

• مادّه

(اسم)

آن چه که هر شیء و موجود زنده‌ای از آن ساخته شده است. ماده‌ی اصلی این پارچه نخ پنبه‌ای است.

• ماده

(صفت)

هر انسان یا جانوری که تخم می‌گذارد

• یابچه‌ای به دنیا می‌آورد. کانگوروی ماده

(اسم)

روی شکمش کیسه‌ای دارد.

متضاد: نر.

نوعی مربا که میوه‌های آن کاملاً له شده‌اند. نسرین مارمالاد انجیر را دوست دارد.

• مادیان

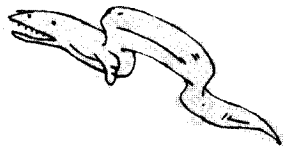
(اسم)

اسب ماده. بچه‌ی این مادیان تا هفته‌ی دیگر به دنیا می‌آید.

• مار ماهی

(اسم)

نوعی ماهی با بدن دراز و باریک و پوست نرم شبیه مار که در آب‌های شور یا شیرین زندگی می‌کند.



• مار

(اسم)

خزنده‌ای تخم‌گذار و بدون دست و پا با بدنی دراز و پوشیده از پولک و زبانی دو شاخ. مار گوشت‌خوار است و انواع مختلف آن سمی یا غیر-سمی‌اند و در خشکی یا آب زندگی می‌کنند

• مار پیچ

(صفت)

۱. هر چیزی که روی یک خط منحنی شکل به دور خودش حول یک محور پیچیده باشد. از پلکان مار پیچ ساختمان بالا رفتیم.

۲. هر چیزی که دارای پیچ و خم باشد. از جاده‌ی مار پیچ کوهستانی گذشتیم.

• مارمولک

(اسم)

خزنده‌ی کوچکی با بدن دراز و پوشیده از پولک، چهار پای کوتاه و دمی باریک و بلند که غالباً گوشت‌خوارند و از حشرات تغذیه می‌کنند.

• مازاد

(صفت)

هر چیزی که بیشتر از اندازه‌ی مورد نیاز باشد. بچه‌ها کتاب‌های مازاد خود را به کتاب‌خانه اهدا کردند.
 مترادف: اضافی، زیادی.

• ماژیک

(اسم)

قلمی برای رنگ آمیزی که محفظه‌ای پراز جوهر و نوکی نمدی دارد و با کشیدن آن بر کاغذ جوهر از آن خارج می‌شود.

• ماساژ

(اسم)

فشار دادن و مالیدن بخشی از ماهیچه‌های بدن برای درمان یا حفظ شادابی بدن.

(فعل)

ماساژ دادن: پرستار هر روز پاهای بیمار را ماساژ می‌دهد تا او زودتر بتواند راه برود.

• مارک

(اسم)

علامت یا نشانه‌ی مخصوص یک شرکت یا کارخانه که روی کالای تولید شده‌ی خود نصب می‌کنند. پیراهن توجیه مارکی دارد؟

• مارگیر

(اسم)

کسی که کارش شکار مار زنده است.

***ماست**
(اسم)

خوراکی سفید رنگ جزء لبنیات با مزه‌ی شیرین یا کمی ترش که معمولاً به حالت لخته است و مستقیماً از شیر به دست می‌آید.

***ماست‌بندی**
(اسم)

مغازه یا کارگاهی که در آن از شیر، ماست و بعضی از لبنیات دیگر را درست می‌کنند و می‌فروشند.

***ماسک**
(اسم)

۱. آن چه که روی صورت می‌گذارند تا چهره‌ی خود را بپوشانند یا تغییر قیافه بدهند. بهرام ماسک زورور روی صورتش گذاشته است.
مترادف: نقاب.

۲. پوششی که روی بینی و دهان می‌گذارند تا هوای آلوده تنفس نکنند.

***ماسه**
(اسم)

دانه‌های بسیار ریز و ظریفی که از خرد شدن سنگ‌ها به وجود می‌آیند.

***ماسیدن**
(فعل)

سفت شدن چربی، روغن، سس یا هر چیز روغنی دیگر. چربی ته قابلمه ماسیده است.

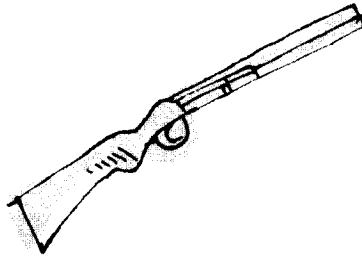
***ماش**
(اسم)

دانه‌ی خوراکی ریز و گردی که پوستی به رنگ سبزه تیره دارد و مانند عدس، نخود و لوبیا از خانواده‌ی بنشن است.

***ماشه**
(اسم)

قطعه‌ای در تفنگ که با فشار دادن آن گلوله آزاد و شلیک می‌شود.
(فعل)

ماشه کشیدن: وقتی سرباز ماشه را کشید، گلوله شلیک شد.



***ماشین**
(اسم)

۱. وسیله‌ای که بتواند کار یا کارهایی را به جای انسان انجام بدهد؛ ماشین لباس شویی.

۲. وسیله‌ی نقلیه‌ی چهارچرخ که یک موتور دارد. معمولی ماشینش را که خراب شده بود، به تعمیرگاه برد.
مترادف: اتومبیل.

***ماشین‌سازی**
(اسم)

ساختن ماشین‌های صنعتی. بسیاری از صنایع ماشین‌سازی ایران در استان‌های تهران و مرکزی واقع شده‌اند.

***ماشینی**
(صفت)

هر چیزی که به وسیله‌ی ماشین یا دستگاه خودکار انجام شده یا ساخته شده است؛ کار ماشینی، فرش ماشینی.

***ماکارونی**
(اسم)

رشته‌های دراز و باریک یا قطعه‌های کوچک در طرح‌های مختلف که با آرد گندم درست شده‌اند و به عنوان ماده‌ی غذایی مصرف می‌شوند.

***ماکت**
(اسم)

نمونه‌ی ساخته شده‌ی چیزی در اندازه‌های کوچک‌تر. حمید با چسب و کاغذ و مقوا ماکت‌های زیبایی از انواع هواپیماها ساخته است.

***ماکیان**
(اسم)

گروهی از پرندگان که غالباً در باغ و مزرعه پرورش داده می‌شوند، مانند مرغ و خروس، بوقلمون، بلدرچین و...

***مال**
(اسم)

۱. آن چه که به کسی تعلق دارد. پدر جمشید مال زیادی نداشت.

مترادف: ثروت، دارایی.

جمع: اموال.

۲. کسی یا چیزی که به دیگری مربوط باشد. آیا این کیف مال شماست؟

***مالاریا**
(اسم)

بیماری همراه با تب و لرز که از پشه‌ای به نام آنوفل به انسان سرایت می‌کند. مالاریا بیشتر در مناطق گرم و مرطوب دارای باتلاق و مرداب دیده می‌شود.

***مال‌اندوزی**
(اسم)

جمع‌آوری مال و اموال زیاد. پیرمرد پس از سال‌ها مال‌اندوزی همه‌ی ثروتش را در آتش سوزی از دست داد.

***مال‌باخته**
(صفت)

هر کس که اموال خود را از دست داده باشد. عده‌ای از مردم مال‌باخته به کلانتری مراجعه و بابت دزدی از خانه‌شان شکایت کردند.

***مال‌دوست**
(صفت)

هر کس که به جمع‌آوری و نگه داشتن پول و مال زیاد علاقه‌مند باشد. او آدم مال‌دوستی است.

***مالش**
(اسم)

مالیدن. با مالش شانه به بادکنک الکتریسیته‌ی ضعیفی تولید می‌شود.

(فعل)

مالش دادن: نسرین خمیر را مالش داد تا با آن یک آدمک بسازد.

مالک
(اسم)

کسی که چیزی متعلق به اوست. من مالک این خانه را می‌شناسم.
مترادف: صاحب.

مالکیت
(اسم)

مالک چیزی بودن. این اتومبیل در مالکیت پدر ناهید است.

ماله
(اسم)

ابزاری با صفحه‌ی فلزی صاف که برای مالیدن، پخش کردن و صاف کردن موادی مانند گچ و سیمان استفاده می‌شود.

مالیات
(اسم)

پولی که دولت از مردم می‌گیرد تا با آن به آن‌ها خدمت کند.

مالیخولیا
(اسم)

افسرده‌گی ذهنی که بابتی علاقه‌گی و خیال‌پردازی همراه است.

مالیدن
(فعل)

حرکت دادن سطح چیزی روی سطح چیز دیگر و جلو و عقب همراه بردن آن. زهرا دست‌هایش را روی هم می‌مالید تا کمی گرم شود.

ماما
(اسم)

کسی که می‌تواند در به دنیا آمدن بچه به مادر کمک کند.
مترادف: قابله.

مامان
(اسم)

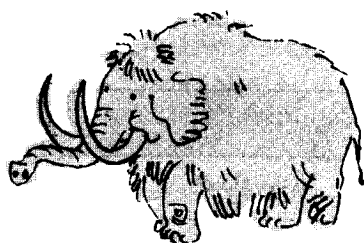
نام خودمانی که فرزند در مورد مادرش به کار می‌برد. نسرین مامانش را صدا کرد تا به او کمک کند.

مامان بزرگ
(اسم)

نام خودمانی که نوه در مورد مادر بزرگش به کار می‌برد. فرهاد به خواهر کوچکش گفت که قرار است به خانه‌ی مامان بزرگ بروند.

ماموت
(اسم)

فیل بسیار بزرگی با بدنی پوشیده از موهای بلند و دو عاج دراز که در حدود ۱۰,۰۰۰ سال پیش زندگی می‌کرد و دیگر وجود ندارد و تنها فسیل‌هایی از آن باقی مانده است.



مأمور
(اسم)

کسی که از طرف یک اداره یا سازمان مسئول انجام کاری است. مأمور برق برای بررسی کنتور به خانه‌مان مراجعه کرد.

مأموریت
(اسم)

انجام دادن کاری که از طرف یک اداره یا سازمان به کسی سپرده شده باشد. آقای جواد برای مأموریتی چهار روزه به همدان رفت.

ماتتو
(اسم)

لباس بلندی که از جلو دکمه دارد و زن‌ها و دخترها خارج از خانه روی لباس‌های دیگرشان می‌پوشند.
مترادف: روپوش.

ماندگار
(صفت)

هر چیزی که بدون تغییر می‌ماند و از بیسن نمی‌رود. یاد دهقان فداکار در خاطره‌ی همه‌ی مردم ایران ماندگار است.

ماندن
(فعل)

۱. در جایی یا پیش کسی بودن و از آن جانرفتن. مدتی است که آن‌ها در اصفهان مانده‌اند.

۲. به وضع خود ادامه دادن. چند روز است که بی‌کار مانده‌ایم.

۳. باقی بودن مقدار یا تعدادی از چیزی. از ناهار ظهر کمی مانده است.
متضاد: تمام شدن.

مانده
(صفت)

هر غذایی که مدتی از زمان تهیه‌ی آن گذشته و غیر قابل استفاده باشد. این نان مانده و کپک زده است، نخورش!
مترادف: بیات.
متضاد: تازه.

مانع
(اسم)

چیزی یا کسی که نمی‌گذارد کاری انجام شود. بارندگی مانع بزرگی برای رسیدن آن‌ها به قله‌ی کوه بود.
جمع: موانع.

مانکن
(اسم)

۱. مجسمه‌ای در فروشگاه که لباس به تنش می‌کنند تا توجه مردم بیشتر جلب شود.
۲. کسی که کارش پوشیدن لباس و نمایش آن در برابر چشم مردم است

مانند
(حرف اضافه)

مثل، به شکل، همانند. علی مانند خواهرش خط خوبی دارد.

• مانور (اسم)

نور ماه به زمین می‌تابد.

• ماهرانه (قید)

به طور دقیق و با مهارت. او ماهرانه دو چرخه سواری می‌کند.

• ماه‌گرفتگی (اسم)

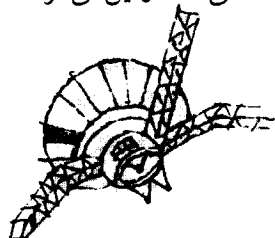
قرار گرفتن زمین بین ماه و خورشید به نحوی که سایه‌ی زمین روی کره‌ی ماه بیفتد.
مترادف: خسوف.

• ماه‌نامه (اسم)

مجله‌ای که هر ماه یک بار منتشر شود. ماه‌نامه‌ی سروش کودکان از مجله‌های مخصوص بچه‌هاست.

• ماهواره (اسم)

دستگاهی که به دست انسان ساخته شده است و با فرستادن آن به فضا به دور یک جرم آسمانی مانند زمین می‌گردد.



• ماهی (اسم)

جانور مهره‌دار و تخم‌گذاری که در آب زندگی می‌کند و با آبشش‌هایش تنفس می‌کند.

• ماهی (قید)

در هر ماه، به‌طور ماهانه. علی‌ماهی یک کتاب می‌خواند.
مترادف: ماهانه.

• ماهی‌تابه (اسم)

ظرفی فلزی که معمولاً برای سرخ کردن غذا استفاده می‌شود.
مترادف: تابه.

• ماه^۲ (اسم)

هر یک از دوازده بخش سال که هر کدام ۳۰ یا ۳۱ روز دارد. تیر، مرداد و شهریور ماه‌های فصل تابستان هستند.

• ماهانه (صفت)

مربوط به یک ماه؛ حقوق ماهانه، مجله‌ی ماهانه.

• ماهر (صفت)

هر کس که کاری را خوب و دقیق می‌داند و آن را به درستی انجام می‌دهد. تعمیرکار ماهری ماشین آقای حمیدی را درست کرد.

مترادف: حاذق، چیره‌دست.
متضاد: ناشی.

تمرین افراد نظامی برای آمادگی بیشتر هنگام عملیات نظامی و جابه‌جایی نیروها. صدها سرباز در مانور نیروهای نظامی شرکت کردند.
مترادف: رزمایش.
(فعل)

مانور دادن: نیروی هوایی ارتش در آب‌های خلیج فارس مانور می‌دهد.

• ماوس (اسم)

ابزار کامپیوتری کوچکی که با حرکت دادن آن می‌توان در صفحه‌ی نمایش کامپیوتر از جایی به جای دیگر رفت.
مترادف: موش‌واره.

• ماه^۱ (اسم)

جرمی فضایی که دور زمین می‌چرخد و نورش را از خورشید می‌گیرد. شب‌ها

ماه‌های تقویم ایرانی

نام	معنا	تعداد روزها
فروردین	پاکان، نیروی نگهبان نیکی	۳۱
اردی‌بهشت	بهترین راستی	۳۱
خرداد	کمال و درستی	۳۱
تیر	نگهبان باران	۳۱
مرداد	بی‌مرگی و جاودانگی	۳۱
شهریور	کشور برگزیده	۳۱
مهر	دوستی و محبت	۳۰
آبان	آب‌ها	۳۰
آذر	آتش	۳۰
دی	آفریننده و دادار	۳۰
بهمن	نیکاندیش	۳۰
اسفند	بردباری و فروتنی	۲۹

زیادی برای ساختن پارک و فضای سبز اختصاص داد.

متضاد: امیدوار.

• ماهیچه
(اسم)

۱. عضله.

۲. عضله‌ی پشت ساق پا و روی بازو.
ماهیچه‌ی پای فوتبالیست‌ها خیلی سفت است.

• مَبْتَدِی
(صفت)

هر کس که کاری را به تازگی شروع کرده است؛ دانشجوی مبتدی، راننده‌ی مبتدی.

مترادف: تازه‌کار.

متضاد: پیشرفته، حرفه‌ای.

• مَبَادَا
(قید)

یک وقت این طور نشود که مبادا با غریبه‌ها حرف بزنی.

• مَبَادِلَه
(اسم)

دادن چیزی به کسی و گرفتن چیز دیگری در برابر آن. امروزه مبادله‌ی کالاها آسان‌تر از گذشته انجام می‌شود.

(فعل)

مبادله کردن: بچه‌های کلاس قرار گذاشته‌اند که کتاب‌هایشان را با هم مبادله کنند.

• ماهی گیر
(اسم)

کسی که شغلش صید ماهی است.

• ماهی گیری
(اسم)

۱. شغل کسی که هر روز برای گرفتن ماهی به دریا می‌رود.

۲. صید ماهی از دریا یا رودخانه. مردها برای ماهی‌گیری به دریا رفتند.
(فعل)

• مَبَارِز
(اسم)

ماهی‌گیری کردن: تو هم دوست داری ماهی‌گیری کنی؟

• مَبْتَكِر
(صفت)

هر کس که در ایجاد چیزهای تازه و نو توانایی دارد. کارل بنز مهندس مبتکر آلمانی حدود ۱۳۰ سال پیش اتومبیلی با سرعت ۱۵ کیلومتر در ساعت ساخت.

(اسم)

جبار باغچه‌بان مبتکر آموزش ناشنوایان ایرانی است.

• مَبْتَلَا
(صفت)

هر کس که در معرض بیماری قرار گرفته باشد. او مبتلا به سرماخوردگی است.

مترادف: دچار، گرفتار.

(فعل)

مبتلا شدن: او به سرماخوردگی مبتلا شده است.

• مَبْدَأُ
(اسم)

سرآغاز، نقطه‌ی شروع. هجرت پیامبر اسلام از مکه به مدینه مبدأ تاریخ هجری است.

• مَبَارَك
(اسم)

واژه‌ای که هنگام آرزوی شادی و نشاط به مناسبتی خاص گفته می‌شود. تولدت مبارک! عیدت مبارک!

• مَبَالِغ
(اسم)

جمع مبلغ، مبلغ‌ها. شهرداری مبالغ

• مَابِع
(اسم)

حالتی از ماده که شکل ثابتی ندارد و همیشه به شکل ظرفی درمی‌آید که در آن ریخته می‌شود. شیر، آب و سرکه مایع هستند.

• مَابِل
(صفت)

هر کس که به انجام کاری یا چیزی علاقه دارد. نسرین مایل است با ناھید آشتی کند.

• مَابِو
(اسم)

لباس سبک و چسبیده به تن، مناسب برای شنا در آب.

• مَأْيُوس
(صفت)

هر کس که برای موفقیت در انجام دادن کاری یا رسیدن به نتیجه‌ای امید ندارد. او در مورد نتیجه‌ی امتحانش کاملاً مأیوس است.
 مترادف: ناامید.

• مُبَصِّر (اسم)

دانش آموزی که از طرف معلم یا ناظم یا دانش آموزان انتخاب می شود و نظم و ترتیب را در کلاس برقرار می کند.

در نیاوردم.
مترادف: گنگ.

کشور همسایه اش حمله کرد.
(اسم)

متجاوزهای ستمگر به خاک کشور همسایه حمله کردند.

• مَبْهُوت (صفت)

هر کس که به شدت دچار حیرت و تعجب شده باشد به طوری که نتواند کاری بکند.

• مَتَّحِد (صفت)

هر کس که در فکر و عمل با دیگری مشترک باشد و با هم دیگر بکوشند به یک هدف مشترک برسند. کبوترهای متحده با هم پرواز کردند و خود را نجات دادند.
(فعل)

• مَبْعُوث (اسم)

زمان مبعوث شدن. مسلمان ها هر سال عید مبعث را جشن می گیرند.

• مُتَأَثِّر (صفت)

هر کس که تحت تأثیر اتفاق ناخوش آیندی قرار گرفته و اندوهگین و ناراحت شده است. مجید از شنیدن خبر فوت پدر بزرگش خیلی متأثر شد.

• مُتَحَرِّك (صفت)

هر چیزی که حرکت می کند و می تواند جابه جا شود. عروسک متحرک لیلا با باتری کار می کند.
متضاد: ساکن.

• مَبْعُوث (صفت)

برانگیخته شده، برگزیده شده به پیامبری. حضرت محمد (ص) در چهل سالگی به پیامبری مبعوث شد.

• مَبْل (اسم)

نوعی صندلی نرم و راحت با تشک پارچه ای یا چرمی فنردار که دو دسته و چهار پایه ای محکم دارد. قرار است تا شب عید مبیل های خانه را عوض کنیم.

• مُتَأَسِّف (صفت)

هر کس که به خاطر مسئله ای ناراحتی و تأسف خود را نشان می دهد. از حرفی که زدم خیلی متأسفم.
مترادف: ناراحت، پشیمان.

• مُتَحَيِّر (صفت)

۱. هر کس که دچار تعجب و شگفتی شده است. هانسِل و گرتل از دیدن خانه ی شکلاتی متحیر شدند.
مترادف: شگفت زده.

• مَبْل سازی (اسم)

کارگاهی که در آن انواع مبیل و میز و صندلی های چوبی می سازند. برادر دوستم در کارگاه مبیل سازی کار می کند.

• مُتَأَسِّفانه (قید)

همراه با تأسف و ناراحتی. متأسفانه جواد خوب درس نخواند و در امتحان آخر سال نمره های خوبی نیاورد.
مترادف: بدبختانه.
متضاد: خوشبختانه.

۲. هر کس که گرفتار حیرت و سرگردانی شده است. پیرمرد متحیر نمی دانست به کدام طرف برود.
مترادف: حیران، سرگردان.

• مَبْلَغ (اسم)

مقدار پول. با این مبلغ می توانستید جنس بهتری بخرید.

• مُتَخَصِّص (صفت)

هر کسی که در انجام کاری مهارت، اطلاعات و دانش کافی دارد. عمویم جراح متخصص گوش و حلق و بینی است.
(اسم)

• مُتَأَهِّل (صفت)

هر زن یا مردی که ازدواج کرده و صاحب همسر است. آقای مجیدی متأهل است، اما بچه ندارد.
متضاد: مجرد.

• مَبْلِمان (اسم)

اسباب و اثاثیه ی مورد نیاز برای یک محل؛ مبلمان اداری، مبلمان اتاق پذیرایی.

عمویم متخصص گوش و حلق و بینی است.

• مُتَجَاوِز (صفت)

هر کس که به حد و اندازه ی خود قانع نیست و به محدوده ی دیگران حمله می کند. ارتش متجاوز این کشور به خاک

• مَبْهَم (صفت)

هر چیزی که کاملاً روشن و واضح نیست. از جواب مبهم رضا چیزی سر

هر کس که کاری خلاف قانون و

بچه‌های محله از خانه‌ی متروک سر
کوچه می‌ترسند.

(فعل)

متروک ماندن: چند سال است که
خانه‌ی سر کوچه‌مان متروک مانده
است.

متساوی

(صفت)

برابر با یک دیگر. بر اساس اعلامیه‌ی
جهانی حقوق بشر، تمام بچه‌های دنیا از
حقوق متساوی برخوردارند.
مترادف: مساوی.

متشکر

(صفت)

هر کس که با تشکر و سپاس‌گزاری
حق شناسی خود را به دیگری نشان
می‌دهد. از شما به خاطر کتابی که به من
دادید، متشکرم.

متصدی

(اسم)

کسی که مسئولیت انجام کاری را
می‌پذیرد. خانم حمیدی متصدی امور
دفتری مدرسه است.
مترادف: عهده‌دار، مسئول.

متصل

(صفت)

به هم پیوسته و مرتبط با هم.
پدر کاغذهای متصل به هم را جدا
کرد.
متضاد: جدا.

(فعل)

متصل کردن: با یک گیره کاغذها را
به هم متصل کردم.

متضاد

(صفت)

هر واژه‌ای که معنی و مفهوم آن کاملاً
عکس معنی واژه‌ای دیگر باشد. روز و
شب دو واژه‌ی متضاد هستند.
مترادف: مخالف، برعکس.
متضاد: مترادف، هم معنی.

مترجم

(اسم)

کسی که گفته‌ها یا نوشته‌هایی را
از یک زبان به زبان دیگر برمی‌گرداند.
خواهرم مترجم زبان فرانسه است.

مترسک

(اسم)

مجسمه‌ای پوشالی تقریباً به اندازه‌ی
یک آدم با لباس کهنه‌ای بر تن که روی
چوبی وصل شده است و کشاورزان آن
را برای ترساندن و دور کردن پرندگان و
حیوانات مزاحم در زمین‌های کشاورزی
می‌گذارند.



مترقی

(صفت)

هر کس یا هر گروهی که با کار
و تلاش و مطالعه پیشرفت کرده باشد.
مردم کشورهای مترقی برای دست‌یابی
به پیشرفت، زحمت زیادی کشیده‌اند.
مترادف: پیشرفته.

مترو

(اسم)

راه آهن برقی شهری معمولاً زیرزمینی
برای جابه‌جا کردن مردم از یک نقطه به
نقطه‌ی دیگر شهر. پدر و مادرم هر روز با
مترو به سرکارشان می‌روند.

متروک

(صفت)

هر چیزی که به حال خودش رها
شده و فعلاً بدون استفاده مانده است.

مقررات انجام داده باشد. پلیس راننده‌ی
متخلف را جریمه کرد.
مترادف: خلاف‌کار.

متداول

(صفت)

هر چیزی که کاربرد آن زیاد شده
باشد. خوشبختانه استفاده از کتاب‌های
مرجع در میان دانش‌آموزان متداول شده
است.

متدین

(صفت)

هر کس که با اعتقاد عمیق به قوانین
و دستورات دین خود عمل می‌کند. پدرم
مرد متدینی است.
مترادف: دین‌دار.

متر

(اسم)

۱. واحد اندازه‌گیری طول، برابر با ۱۰۰
سانتی‌متر. قد جمشید یک متر و هفتاد و
پنج سانتی‌متر است.
۲. نواری باریک و بلند با اندازه‌های
درج شده روی آن که برای اندازه‌گیری
طول یا ارتفاع چیزی از آن استفاده
می‌کنند. مادر با متر دور کمر زهرا را
اندازه گرفت.

مترادف

(صفت)

هر واژه‌ای که معنی و مفهوم آن نزدیک
به معنی واژه‌ی دیگری باشد. در جمله‌ی
«زهرا پیراهن قشنگ و زیبایی پوشیده
است.» قشنگ و زیبا مترادف هستند.
مترادف: هم معنی.
متضاد: مخالف، متضاد، برعکس.

متراکم

(صفت)

هر چیزی که اجزای آن به طور نزدیک
و چسبیده به هم جمع شده باشند.
ابره‌های متراکم به آسمان شهر نزدیک
می‌شدند.
مترادف: انبوه، فشرده.

• مِظَاهِر
(صفت)

هر کس که خودش را طور دیگری به دیگران نشان دهد. امیر خیلی مظاهر است، او دوست دارد به همه بیچه‌های کلاس نشان بدهد که از همه درس خوان تر است.
مترادف: خودنما.

• مُتَعَادِل
(صفت)

۱. هر چیزی که در حد خود و به دور از زیاده‌روی است. خانواده‌ی نادر از زندگی متعادلی برخوردارند.
۲. هر کس که به اندازه‌ی مناسب، هم از عقل و هم از احساسش استفاده می‌کند. همه رفتار متعادل نادر را می‌پسندند.

• مُتَعَال
(صفت)

والا، برتر. خداوند متعال همه‌ی نیکوکاران را دوست دارد.
مترادف: شگفت‌زده.

• مُتَعَجَّب
(صفت)

هر کس که تعجب کرده است. خانم معلم از نگاه‌های متعجب دانش‌آموزان فهمید که مسئله را خوب نفهمیده‌اند.
مترادف: شگفت‌زده.

• مُتَعَدِّد
(صفت)

دارای تعداد بسیار زیاد. کتاب‌های علمی متعددی درباره‌ی فضا و ستارگان هست.

• مُتَعَفِّن
(صفت)

هر چیزی که بوی بسیار بد و زننده‌ای داشته باشد. آن قدر بوی متعفن زیاله‌ها آزاردهنده بود که دماغم را محکم گرفتم.

• مُتَعَلِّق
(صفت)

هر چیزی که مال کسی یا چیز دیگری

باشد. این کیف متعلق به آقای نصرتی است.

• مُتَعَهِّد
(صفت)

هر کس که به وظیفه‌ی خود پای‌بند است. حسین نسبت به خانواده‌اش آدم متعهدی است، او هر کاری که از دستش برمی‌آید انجام می‌دهد.

• مُتَفَاوِت
(صفت)

دارای تفاوت و اختلاف. اخلاق زهرا با خواهرش متفاوت است.
متضاد: شبیه، هماهنگ.

• مُتَفَرِّق
(صفت)

پراکنده. به محض رسیدن آمبولانس مردم متفرق شدند.
متضاد: شبیه، هماهنگ.

• مُتَفَكِّر
(صفت)

هر کسی که درباره‌ی مسائل مهم و بزرگ انسان و جهان زیاد می‌اندیشد. ابوعلی سینا از دانشمندان متفکر ایرانی است.
مترادف: اندیشمند.
(اسم)
متفکران جهان موجب پیشرفت زندگی بشر شده‌اند.

• مُتَقَاضِي
(اسم)

کسی که چیزی یا کاری را درخواست می‌کند برایش انجام بدهند. مدیر مدرسه از متقاضیان شرکت در گردش علمی خواست ثبت‌نام کنند.
(صفت)

همه‌ی دانش‌آموزان متقاضی شرکت در کلاس تقویتی در دفتر مدیر جمع شدند.

• مُتَقَاطِع
(صفت)

هر چیزی که چیز دیگری را قطع

می‌کند و از آن می‌گذرد؛ خیابان‌های متقاطع، خط‌های متقاطع.

• مُتَقَلِّب
(صفت)

هر کس که تقلب می‌کند و برای رسیدن به منظورش از راه‌های نادرست و غیرقانونی استفاده می‌کند. فروشنده‌ی متقلب می‌خواست آب لیموی تقلبی را به جای آب لیموی طبیعی بفروشد.

• مُتَقَي
(صفت)

هر کس که از انجام کارهای زشت و ناشایست خودداری می‌کند. پدربزرگ مجید مرد متقی و دین‌داری است.
مترادف: پرهیزکار، پارسا.

• مُتَكَا
(اسم)

بالش دراز و استوانه‌ای شکل که داخل آن را با پَر، پنبه یا چیزهای نرم پُر می‌کنند و برای گذاشتن زیر سر یا تکیه دادن به آن استفاده می‌کنند.

• مُتَكَبِّر
(صفت)

هر کس که خود را بهتر و برتر از همه می‌داند. پروین دختر متکبری است، او فکر می‌کند بهترین دانش‌آموز کلاس است.
مترادف: خودپسند.
متضاد: متواضع، فروتن.

• مُتَلَاشِي
(صفت)

هر چیزی که از هم پاشیده شده و تقریباً از حالت اولیه‌ی خودش درآمده و از بین رفته است. ساختمان‌های زیادی بر اثر زمین‌لرزه‌ی بم متلاشی شدند و از بین رفتند.
توضیح: گاهی مُتَلَاشِي به صورت مُتَلَاشِي تلفظ می‌شود.
(فعل)

متلاشی کردن: سربازان دشمن با حمله به شهرها و روستاها خانه‌های زیادی را متلاشی کردند.

• مَتَلَاظِم

(صفت)

هر چیزی که به شدت تکان بخورد و آرام و قرار نداشته باشد؛ دریای متلاطم، امواج متلاطم.

متضاد: آرام.

توضیح: گاهی متلاطم به صورت متلاطم تلفظ می شود.

• مَتَمِدِّن

(صفت)

هر فرد یا افرادی که در زندگی اجتماعی و اقتصادی پیشرفت کرده اند و در صنعت و ادبیات آثار زیادی به وجود آورده اند. قوم سومر جامعه‌ی متمدنی بود که به بشریت خدمات زیادی کرد. متضاد: بدوی، وحشی.

• مَتَمَلِّق

(صفت)

هر کس که برای خوشامد دیگران در برابر خودشان بیش از اندازه از آن‌ها تعریف و تمجید می کند. به حرف‌های این آدم متملق گوش نکنید. مترادف: چاپلوس.

• مَتَمَوِّل

(صفت)

هر کس که دارای مال و اموال زیاد است. پدر متمول او یک کارخانه و چند باغ بزرگ دارد. مترادف: ثروتمند. متضاد: فقیر، ندار.

• مَتَن

(اسم)

عبارت‌ها و جمله‌هایی که روی چیزی یا جایی نوشته شده است. متن کتابی که می خواندم خیلی سخت بود. جمع: متون.

• مَتَنَاسِب

(صفت)

۱. هر چیزی که با چیز دیگر هماهنگ باشد. این رفتار متناسب با تربیت خانوادگی ات نبود.

مترادف: سازگار.

۲. بدن خوش فرم و دارای تناسب اندام.

علی از کودکی ورزش کرده است، به همین خاطر اندامش متناسب است.

• مَتَنَوِّع

(صفت)

هر چیزی که انواع و اقسام زیادی داشته باشد. کتاب‌های متنوعی در کتابخانه‌ی مدرسه هست.

مترادف: گوناگون، متعدد.

متضاد: یکسان، همانند.

• مَتَوَازِی

(صفت)

دو خطی که فاصله‌ی میان آن‌ها همیشه یکسان است و هیچ وقت هم دیگر را قطع نمی کنند. خط‌های متوازی هیچ وقت به هم دیگر نمی رسند. مترادف: موازی.

• مَتَوَاضِع

(صفت)

هر کس که خودش را بهتر از دیگران نمی داند و ساده و دوستانه با دیگران رفتار می کند. فریبا دختر عمومی متواضع‌اش را خیلی دوست دارد. مترادف: فروتن. متضاد: متکبر، خودپسند.

• مَتَوَاضِعَانَه

(صفت)

هر رفتاری که با تواضع همراه باشد. همه رفتار متواضعانه‌ی زری را تحسین می کنند. (قید) از روی فروتنی و تواضع رفتار کردن. زری متواضعانه حرف می زند. مترادف: فروتنانه.

• مَتَوَجِّه

(صفت)

هر کس که از حواس خود به خوبی و با دقت استفاده می کند. خانم معلم گفت: «متوجه هستید من چه می گویم؟» (فعل)

متوجه شدن: خیلی زود متوجه شدم

که او پسر دروغ‌گویی است.

• مَتَوَسِّط

(صفت)

هر چیز یا هر کس که در میان دو حالت خیلی خوب و خیلی بد، کم و زیاد، بلند و کوتاه، کمتر و بیشتر... باشد؛ قد متوسط، نمره‌ی متوسط...

• مَتَوَقِّف

(صفت)

هر چیزی یا هر کسی که از حالت حرکت و جابه‌جایی درآمده و ایستاده باشد. اتوبوس در ایستگاه متوقف شد.

(فعل)

متوقف کردن: مدیر کارگاه به طور موقت کار را متوقف کرد و کارگران را به خانه فرستاد.

• مَتَوَلِّد

(صفت)

هر کس که به دنیا آمده است. من متولد تهران هستم، ولی دوستم متولد شیراز است.

• مَتَوْن

(اسم)

جمع متن، متن‌ها. من از خواندن متون علمی خیلی لذت می برم.

• مَتَه

(اسم)

میله‌ای با شیار مارپیچ که به دستگاه دریل بسته می شود و برای سوراخ کردن چیزی یا جایی به کار می رود.

• مَتَمِّم

(صفت)

هر کس که خطا یا جرمی به او نسبت داده شده است، ولی هنوز آن خطا یا جرم ثابت نشده است. جوان متهم را موقتاً زندانی کردند.

(اسم)

قاضی از متهم خواست که به جایگاه بیاید و ماجرا را تعریف کند.

(فعل)

متهم کردن: آقای قاضی آن مرد را به دروغ گویی متهم کرد.

(قید)

آموزگار گفت: «حتماً لازم نیست یک کتابخانه بخرید، مثلاً می‌توانید کتاب‌هایتان را در یک جعبه بگذارید.»
سربازها می‌توانند مجانی سوار اتوبوس شوند.
مترادف: رایگان، مفت.

• مثال

(اسم)

مورد یا شاهدهی برای بهتر توضیح دادن یک موضوع یا فهماندن دقیق‌تر مطلبی. خانم آموزگار کوشید با مثال‌های مختلف تفاوت بین گیاهان گل‌دار و بدون گل را توضیح بدهد.
مترادف: نمونه.

• مَثَلَّتْ

(اسم)

شکل هندسی که از سه ضلع و سه زاویه تشکیل شده است.
مترادف: سه گوش.

• مُجَاوِر

(صفت)

هر چیزی یا هر کسی که در کنار چیز یا کس دیگری قرار گرفته باشد؛ همسایه‌ی مجاور ما، ساختمان مجاور ما.
مترادف: هم‌جوار.

• مَجَارِی

(اسم)

جمع مجرا، مجراها. آلودگی هوا به مجاری تنفس انسان آسیب می‌رساند.

• مَجْبُور

(صفت)

هر کس که ناچار است کاری را برخلاف میلش انجام بدهد. علی مجبور بود به جای رفتن به پارک در خانه بماند.
مترادف: ناگزیر، ناچار.
متضاد: مختار.

• مُجَاز

(صفت)

هر چیزی که ممنوع نشده باشد و بتوان به صورت قانونی از آن استفاده کرد. فروشگاه‌های بزرگ و معروف فقط کالاهای مجاز را می‌فروشند.

• مَثَانِه

(اسم)

اندام کیسه‌مانندی در پایین شکم که ادرار در آن جمع می‌شود.

• مُثَبِّت

(صفت)

هر کس یا هر چیزی که خوب، مفید، سودمند و تأییدکننده است؛ آدم مثبت، فعالیت مثبت، پاسخ مثبت.
متضاد: منفی.

• مُجَازَات

(اسم)

عمل ناخوشایند و سختی که در مورد کسی که کار خلاف و نادرستی کرده است، انجام می‌پذیرد. مجازات بچه‌هایی که کلاس را به هم ریخته و کتیف کرده بودند، شست‌وشو و تمیز کردن کلاس و حیاط مدرسه بود.

• مُجْتَمَع

(اسم)

مجموعه‌ای بزرگ از ساختمان‌های اداری یا تجاری یا مسکونی. خانواده‌ی آقای نصرتی در مجتمع مسکونی اکباتان زندگی می‌کنند.

• مِثْقَال

(اسم)

واحد اندازه‌گیری وزن، معادل تقریباً پنج گرم. مادر دو مثقال زعفران خرید.

• مُجْتَهِد

(اسم)

دانشمند مذهب شیعه که به خاطر آگاهی‌ها و اطلاعات دینی زیادی که به دست آورده است، می‌تواند درباره‌ی مسایل دینی اظهار نظر کند.

• مَجَازَات

(اسم)

مجازات کردن: آقای مدیر بچه‌های بی‌انضباط را مجازات کرد.

• مَجَال

(اسم)

زمان مناسب برای انجام دادن کاری. آن قدر دیر شده بود که مجید حتی مجال خوردن یک لیوان شیر هم نداشت.
مترادف: فرصت، امکان.

• مَثَل

(اسم)

ضرب‌المثل.

• مُجَدِّد

(صفت)

هر کاری که دوباره تکرار شود. تلاش مجدد شما فایده‌ای ندارد، چون وقتتان تمام شده است.

• مِثْل

(حرف اضافه)

شبیبه، مانند. تو هم مثل برادرت خیلی حرف می‌زنی.

• مَجَانِی

(صفت)

هر چیزی که برای خریدن یا به دست آوردن آن پولی پرداخت نمی‌شود. ماهی یک بلیت مجانی سینما می‌گیریم.

• مُجَدِّدًا

(قید)

دوباره. مجدداً به دوستم تلفن کردم.

• مَثَلًا

(قید)

به طور مثال، به عنوان مثال. خانم

• مَجْرَا (اسم)

مسیری که چیزی از داخل آن عبور می‌کند. چون مجرای لوله‌ی آب بسته شده بود، پدر لوله‌کش آورد.
 مترادف: گذرگاه.
 جمع: مجاری.

• مَجْرَد (صفت)

هر زن یا مردی که هنوز ازدواج نکرده و بدون همسر است. پسر مجرد آقای امیری فعلاً قصد ازدواج ندارد.
 متضاد: متأهل.

• مَجْرَم (صفت)

هر کس که مرتکب خلاف یا کار غیر قانونی شده باشد. مرد مجرم را به پاسگاه پلیس بردند.
 (اسم)

• مَجْرُوح (اسم)

مجرم از وقت استفاده کرد و از دست پلیس فرار کرد.
 کسی که زخمی شده و آسیب دیده است. اورژانس مجروحان را سریع به بیمارستان رساند.
 (صفت)
 جوان مجروح را با آمبولانس به بیمارستان بردند.
 مترادف: زخمی.

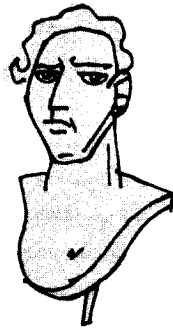
• مَجْرِي (اسم)

کسی که در رادیو و تلویزیون یا مجلس جشن و گردهمایی، برنامه‌ها را اعلام می‌کند. مجری قبل از اعلام برنامه شعری از حافظ خواند.
 مترادف: اجراکننده.

• مَجْسَمَه (اسم)

شکلی ساخته شده با گچ، چوب، سنگ یا فلز شبیه انسان، حیوان یا گیاه.

• مَجْمُوعه (اسم)
 در وسط پارک ساعی تهران مجسمه‌ای از دکتر کریم ساعی پایه‌گذار این پارک نصب شده است.
 مترادف: تندیس.



• مَجْسَمَه‌ساز (اسم)

کسی که کارش درست کردن یا ساختن مجسمه است. ژازه طباطبایی از مجسمه‌سازهای معروف ایرانی است.

• مَجْلِس (اسم)

جایی که عده‌ای از آدم‌ها برای مهمانی یا انجام کاری دور هم جمع می‌شوند و با هم گفت‌وگو می‌کنند. دیشب به مجلس عروسی پسرخاله‌ام رفتیم.

• مَجْلَل (صفت)

هر چیزی که با شکوه و قیمتی باشد؛ ساختمان مجلل، عروسی مجلل.

• مَجَلَّه (اسم)

مجموعه‌ای خواندنی که هر هفته، هر ماه یا هر فصل چاپ و منتشر می‌شود و در آن مطالبی شامل داستان، گزارش و مقاله‌های علمی یا سرگرمی نوشته شده است. برادرم هر ماه مجله‌ی اطلاعات علمی را می‌خرد و می‌خواند.

• مَجْمَعُ الْجَزَائِر (اسم)

مجموعه‌ای از چند جزیره‌ی کوچک و بزرگ در کنار هم؛ مجمع‌الجزایر ژاپن، مجمع‌الجزایر اندونزی.

• مَجْمُوعه (اسم)

چیزهای هماهنگ و شبیه به هم که در یک جا جمع شده‌اند؛ مجموعه‌ی داستان، مجموعه‌ی تمبرهای یک کشور.

• مَجْهَژ (صفت)

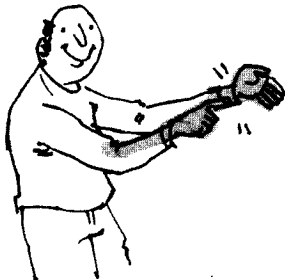
دارای امکانات و تجهیزات مورد نیاز. مدرسه‌ی مجید دارای یک کتابخانه و آزمایشگاه مجهز است.

• مَجْهُول (صفت)

هر چیزی یا هر کسی که معلوم و شناخته شده نباشد. نویسنده‌ی که نامش مجهول است، در روزنامه‌ی دیروز مطلب مهمی درباره‌ی تاریخ ریاضیات نوشته است.
 مترادف: نامعلوم، ناشناس.
 متضاد: معلوم، شناخته شده.

• مَج (اسم)

بخشی از بدن که بین ساعد و کف دست یا بین ساق و کف پا است.



• مَجَالِه (صفت)

هر چیزی که بر اثر فشار در هم فرو می‌رود و فشرده می‌شود. مریم با کاغذهای مجاله، گل‌های کاغذی زیبایی درست کرد.

• **مَجْ بِنْد**
(اسم)

نوار پارچه‌ای کش‌باف یا چرمی که برای جلوگیری از آسیب مچ و هنگام آسیب دیدگی، به مچ دست یا پا می‌بندند.

• **مَحَاصِرَه**
(اسم)

دور تا دور جایی را گرفتن به طوری که کسی نتواند به آن جا وارد یا از آن خارج شود. سربازها پیش از محاصره‌ی شهر، سیم‌های برق و تلفن را قطع کردند. (فعل)

محاصره کردن: سربازها شبانه شهر را محاصره کردند.

• **مُحَافِظ**
(اسم)

کسی که کارش مراقبت و نگهبانی از جایی یا کسی است. محافظان موزه کیف باز دید کنندگان را تحویل گرفتند.

• **مُحَافِظَت**
(اسم)

مراقبت و نگاه‌داری از چیزی یا کسی برای آن که به آن چیز یا آن کس آسیبی نرسد. همه در محافظت از کره‌ی زمین سهم دارند.

مترادف: مراقبت، نگاه‌داری.

(فعل)

محافظت کردن: از راه‌های گوناگون می‌توانیم از کره‌ی زمین محافظت کنیم.

• **مُحَاكِمَه**
(اسم)

بررسی و رسیدگی کردن به کار کسی در دادگاه برای نشان دادن درستی یا نادرستی کار او. جلسه‌ی محاکمه‌ی متهم چهار ساعت طول کشید.

(فعل)

محاکمه کردن: قاضی متهم را در دادگاه محاکمه کرد.

• **مُحَبَّت**
(اسم)

احساسی که آدم نسبت به کسی نشان

می‌دهد که خیلی دوستش دارد. نسرین همیشه به یاد محبت‌های پدر بزرگش خواهد بود.

• **مُحْتَوَا**
(اسم)

۱. آن چه که داخل چیز دیگری است. مادر محتوای ساکش را بیرون ریخت تا آن را تمیز کند.

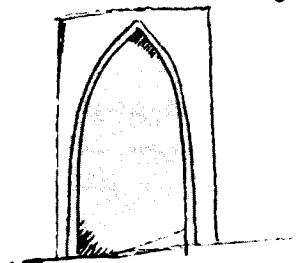
۲. آن چه که در یک سخن، نوشته یا اثر هنری بیان شده است. با این که او بی ادبانه حرف می‌زد، محتوای گفته‌هایش درست بود.

• **مَحْدُوْد**
(صفت)

هر چیزی که دارای اندازه‌ی معین و تقریباً کم است. توانایی انسان محدود است و نمی‌تواند هر کاری را که می‌خواهد انجام دهد.

• **مِحْرَاب**
(اسم)

جایی از مسجد که رو به قبله است و امام جماعت در آن جا می‌ایستد و نماز می‌خواند.



• **مُحَرِّك**
(اسم)

چیزی که بتواند کسی یا چیزی را به حرکت و فعالیت وادار کند. قهوه محرک رفتار است و می‌تواند خواب آدم را به هم بزند.

(صفت)

بهتر است از ادویه‌جات محرک، کمتر استفاده کنید.

• **مَحْرُوم**
(اسم)

کسی که از نعمت‌های زندگی بی‌بهره است و به کمک احتیاج دارد. محرومان جامعه به کمک دولت نیاز دارند.

مترادف: مهر، دوستی.

متضاد: تنفر.

توضیح: گاهی مُحَبَّت را به صورت مُحَبَّت تلفظ می‌کنند.

• **مُحَبَّت آمیز**
(صفت)

هر چیزی که در آن نشانه‌ی دوستی و محبت وجود دارد. نسرین برای دوستش نامه‌ای محبت‌آمیز نوشته است.

• **مَحْبُوب**
(صفت)

هر چیزی یا هر کسی که دوست داشتنی و مورد علاقه‌ی کسی است؛ نویسنده‌ی محبوب، قهرمان محبوب.

• **مُحْتَاَج**
(اسم)

کسی که به چیزی یا کسی احتیاج دارد. پیرمرد می‌گشت و می‌گفت که محتاج یک لقمه نان است.

(صفت)

کسی به پیرمرد محتاج کمک نمی‌کرد.

• **مُحْتَاَط**
(صفت)

هر کس که با دقت و احتیاط عمل می‌کند و در برابر حوادث مراقب خود است. راننده‌ی محتاط آهسته می‌راند.

• **مُحْتَرَم**
(صفت)

هر انسان بزرگ و مهمی که با رفتار و احساس خود به او نشان می‌دهیم که برای ما مهم و با ارزش است. یکی از دوستان پدرم که مرد محترمی است، دیشب به خانه‌ی ما آمد.

مترادف: گرامی.

• **مُحْتَرَمَانَه**
(قید)

همراه با احترام. او محترمانه صحبت

(صفت)

هر کس که نمی‌تواند یا نباید از چیزی استفاده کند. او بیماری قند دارد و از خوردن شیرینی جات محروم است.

• محسوس

(صفت)

هر چیزی که پیدا یا قابل حس باشد. صدای یخچال ما تقریباً محسوس است.
مترادف: آشکار.

• مَحْصِل

(اسم)

کسی که به تحصیل درس مشغول است. من محصل دبستان همای سعادت هستم.
مترادف: دانش آموز.

• مَحْصُول

(اسم)

۱. چیزی که کشاورز در زمین می‌کارد و سبز می‌شود. محصول پنبه‌ی امسال خیلی خوب بود.
۲. آن چه که از انجام دادن کار یا فعلیتی به دست می‌آید. محصولات این کارخانه در سراسر کشور توزیع می‌شود.

• مَحْفَظَه

(اسم)

جایی برای نگه‌داری و حفاظت از شیئی مشخص. آن‌ها جسد مومیایی را در محفظه‌ای شیشه‌ای نگه داشته‌اند.

• مَحْفُوظ

(صفت)

هر چیزی که از آسیب و خرابی در امان باشد. برای این که غذا محفوظ بماند، آن را در یخچال گذاشتم.

• مَحْقَرَّ

(صفت)

هر چیز کم اهمیت و با ارزش ناچیز. آن‌ها در خانه‌ای محقر به سر می‌برند.

• مَحْقِق

(اسم)

کسی که کارش تحقیق در مسائل علمی است. در حال حاضر، محققان زیادی در باره‌ی روش‌های درمان سرطان تحقیق می‌کنند.
مترادف: پژوهشگر.

هر چیزی که متعلق به محلی معین باشد؛ لباس محلی، ماسک محلی.

• مُحْكَم

(صفت)

۱. هر چیزی که در برابر ضربه و فشار خراب نشود و مقاومت کند. مهندس‌ها کوشیدند پل محکم و مقاومی بسازند.
۲. هر ضربه‌ای که نیرو و قدرت زیادی دارد. رخنش ضربه‌ی محکمی بر سرازرها کوبید.

• مِحْنَت

(اسم)

درد، رنج، غم، سختی و عذاب. محنت دوری از فرزند، موهای این زن و مرد را سفید کرد.
(فعل)
محنت کشیدن: این مردم خیلی محنت کشیدند تا سرزمین خود را آباد کردند.

• مُحْكُوم

(اسم)

کسی که اتهام او در دادگاه ثابت شده و گناهکار شناخته شده باشد. پلیس محکوم را به زندان منتقل کرد.
(فعل)
محکوم کردن: قاضی متهم را به سه سال زندان محکوم کرد.

• مَحْوُوطَه

(اسم)

جای وسیع و بزرگی متفاوت با محیط دور و بر. آقای کریمی محوطه‌ای را در خارج از شهر خریده است تا در آن جا کارخانه‌ای تأسیس کند.

• مَحِيط

(اسم)

۱. خطی که دور تا دور یک شکل هندسی را محدود می‌کند. محیط مستطیلی به طول ۱۰ سانتی‌متر و عرض ۶ سانتی‌متر را حساب کنید.
۲. همه‌ی چیزها و افرادی که دور و بر ما را گرفته است. آلودگی محیط به زندگی ما آسیب زیادی می‌رساند.

• مَحَل

(اسم)

۱. جا، جایگاه. محل نصب قاب عکس این جا نبود. / پماد را روی محل زخم بمالید.
۲. بخشی از جای زندگی یا یک چیز. در این محل، همه‌ی ما می‌شناسند.
مترادف: محله.

• مَحْلُول

(اسم)

مایعی که ماده‌ای در آن حل شده باشد. دکتر محلولی داد تا بیمار روی پوستش بمالد.

• مَخ

(اسم)

بزرگ‌ترین قسمت مغز که تقریباً گنبدی شکل است و مراکز تفکر، حافظه، یادگیری و هیجان‌ها در آن قرار دارد.

• مَخَابِرَات

(اسم)

فعالیت‌ها و کارهایی که به منظور فرستادن و گرفتن پیام‌ها و خبرهایی از طریق دستگاه‌هایی مانند تلفن، تلگراف، فاکس و ماهواره انجام می‌شود.

• مَحَلَّه

(اسم)

بخش کوچکی از شهر که دارای خیابان‌ها، کوچه‌ها، مغازه‌ها و خانه‌هایی است. آن‌ها در محله‌ای در شمال شهر زندگی می‌کنند.

• مَخَارِج (اسم)

جمع خرج، خرج‌ها. آقای احمدی به خاطر بیماری فرزندش مخارج زیادی داشته است.

مختصر آقای مدیر همه مان را خوشحال کرد.
متضاد: مفصل.

معین قابل استفاده است. آن دستمال صورتی مخصوص پاک کردن سفره است.

• مُخْتَلَف (صفت)

هر چیزی که با چیزهای دیگر متفاوت است یا اختلاف دارد. نادر به صفحه‌های مختلف روزنامه نگاهی انداخت.
متضاد: یکسان، مانند.

• مَخْصُوصاً (قید)

۱. به ویژه، به خصوص. از خواندن کتاب چیزهای زیادی یاد می‌گیرید، مخصوصاً اگر نکته‌های مهم کتاب را یادداشت کنید.

۲. بر اساس دلیل مشخص. مخصوصاً این حرف را به من زد.

• مَخَازِن (اسم)

جمع مخزن، مخزن‌ها. در فصل بهار بسیاری از مخازن آب پر می‌شوند.

• مُخْجَه (اسم)

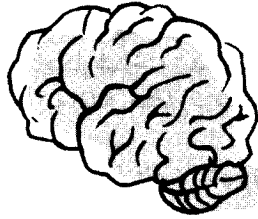
اندامی پر چین و چروک در پایین و عقب مخ که وظیفه‌ی اصلی آن حفظ تعادل بدن است.

• مَخْفِی (صفت)

هر چیزی که پیدا نباشد و به راحتی دیده نشود. پشت باغ یک در مخفی ساخته بودند.

مترادف: پنهان. (فعل)

مخفی کردن: سنجاب‌ها دانه‌هایشان را زیر زمین مخفی می‌کنند.



• مَخاطَب (اسم)

کسی که مستقیماً با او سخن می‌گوییم یا برای او می‌نویسیم. بزرگ‌سالان مخاطب این کتاب نیستند.

• مُخَالَف (صفت)

هر کس یا هر چیز که کاملاً با شخص یا چیز دیگر فرق داشته و حتی عکس آن باشد. نظر حمید مخالف نظر علی است.
مترادف: ضد. متضاد: موافق.

• مَخْفِیَانَه (قید)

به طور پنهانی. دزدها مخفیانه وارد شهر شدند.

• مَخْفِیْگَاه (اسم)

محل پنهان شدن کسی یا پنهان کردن چیزی. دزدها تا چند روز از مخفیگاه خود بیرون نیامدند.

• مَخْرَج (اسم)

۱. سوراخی در انتهای دستگاه گوارش جانوران که مدفوع از آن‌جا خارج می‌شود.
۲. عددی که زیر خط کسری نوشته می‌شود.
متضاد: صورت.

• مُخَالَفَت (اسم)

همراهی نکردن و حتی نشان دادن نظر یا عقیده‌ی متفاوت با دیگری. نمی‌دانم این همه مخالفت با من برای چیست؟
متضاد: موافقت. (فعل)

• مَخْلُوط (اسم)

۱. ماده‌ای که از قاطی شدن دو یا چند ماده‌ی دیگر به دست می‌آید. معجون عسلی، مخلوطی از شیر و بستنی و عسل و انواع دانه‌ها و میوه‌هاست. (فعل)

مخلوط کردن: اگر شیر را با آب هویج مخلوط کنی، نوشیدنی تازه‌ای به نام شیر هویج درست می‌شود.
۲. خوراکی شامل بستنی سنتی و فالوده.

• مَخْزَن (اسم)

جای نگه‌داری چیزی به مقدار زیاد. مخزن‌های بزرگ نفت را بیرون شهر ساخته‌اند.
جمع: مخازن.

مخالفت کردن: شما همیشه با من مخالفت می‌کنید.

• مُخْتَرَع (اسم)

کسی که برای اولین بار چیز تازه‌ای را می‌سازد و به وجود می‌آورد. گراهام بل مخترع تلفن بود.
مترادف: اختراع‌کننده.

• مَخْصُوص (صفت)

۱. هر چیزی که فقط متعلق به یک نفر یا گروهی از آدم‌ها است. این کتاب مخصوص بچه‌هاست.
۲. هر چیزی که فقط در یک زمینه‌ی

• مُخْتَصَّر (صفت)

هر چیزی که کوتاه شده باشد. سخنان

• مَخْلُوطِ كُنْ

(اسم)

وسيله‌ای که دو یا چند چیز را با هم مخلوط می‌کند.

• مَدَاخِلَه

(اسم)

دخالت کردن در کاری. مداخله در کار آن‌ها هیچ فایده‌ای ندارد.

(فعل)

مداخله کردن: بهتر است در کار آن‌ها مداخله نکنیم.

• مَخْلُوق

(صفت)

هر کس یا هر چیز که به دست کسی ساخته شده باشد. میکی ماوس شخصیت کارتونی مخلوق والت دیسنی است.

• مَخْمَل

(اسم)

نوعی پارچه با پُرزه‌های کوتاه.

• مَخْمَلَك

(اسم)

بیماری میکروبی که بر اثر آن بیمار دچار تب و گلو درد می‌شود و لکه‌های قرمز برجسته‌ای روی سطح پوست بدنش ظاهر می‌گردد. این بیماری ممکن است در دوران کودکی پیش بیاید و با دارو مداوا می‌شود.

• مَدَادِ پَاکِ كُنْ

(اسم)

قطعه‌ای لاستیکی برای پاک کردن اثر مداد.

مترادف: پاک‌کن.

• مَدَادِ تَرَاشِ

(اسم)

وسيله‌ای دارای تیغه‌ای تیز برای تراشیدن تنه‌ی چوبی مداد و تیز کردن آن.

مترادف: تراش.

• مَخْمَلِي

(صفت)

هر چیزی که از جنس مخمل باشد. پارچه‌ی مبل‌های ما مخملی است.

• مَخْوَف

(صفت)

هر چیز ترسناک که موجب ترس و وحشت شود. از صدای مخوف انفجار از خواب پریدیم.

• مَد

(اسم)

بالا آمدن آب دریا بر اثر نیروی جاذبه‌ی ماه و خورشید. هنگام مد بخشی از ساحل زیر آب می‌رود. متضاد: جذر.

• مَد

(اسم)

روش و سلیقه‌ی مورد پسند مردم یا گروهی از مردم درباره‌ی لباس، آرایش

(فعل)

مدارا کردن: به نظرت باز هم باید مدارا کنم؟

• مَدَارِج

(اسم)

جمع درجه، درجه‌ها. چند تن از آموزگاران این مدرسه از مدارج علمی بالایی برخوردارند.

• مَدَارِيس

(اسم)

جمع مدرسه، مدرسه‌ها. اغلب مدارس در فصل تابستان تعطیل هستند.

• مَدَارِک

(اسم)

جمع مدرک، مدرک‌ها. برای عضویت در کتابخانه مدارک خود شامل معرفی‌نامه‌ی مدرسه و رضایت‌نامه‌ی والدین را همراه داشته باشید.

• مَدَافِع

(صفت)

هر کس که از کسی یا چیزی دفاع می‌کند. متهم به دنبال وکیل مدافع توانایی می‌گشت.

• مَدَال

(اسم)

قطعه‌ای فلز دارای تصویر که به عنوان جایزه یا یادبود به کسی می‌دهند که کار مهمی انجام داده است. آتش‌نشان فداکار از شهردار مدال شجاعت دریافت کرد.

• مَدَام

(قید)

همیشه، به‌طور دائم. جمشید مدام غر می‌زند.

• مَدَاوَا

(اسم)

درمان کردن بیماری. مادر نسرین برای مداوای بیماری‌اش پیش‌دکتر معروفی رفت.

• مَدَارَا

(اسم)

سازگاری با محیط و کنار آمدن با وضعیت ناخوشایند و سخت. از این همه مدارا خسته شدم.

(فعل)

مداوا کردن: مدتی طول کشید تا دکتر بتواند مادر نسرین را مداوا کند.

• **مُدَاوِم**
(صفت)

پیاپی، پیوسته. اهالی کوچمان از سر و صدای مداوم دوره گردها به شهرداری شکایت کردند.

• **مُدَّت**
(اسم)

بخشی از زمان که در آن زندگی پیش می رود یا حوادثی روی می دهد. ماری کوری در تمام مدت عمرش هیچ گاه مطالعه و تحقیق را تعطیل نکرد.

• **مَدْخَل**
(اسم)

واژه ای در یک فرهنگ که درباره ی آن توضیحی داده شده است. برای دانستن معنای واژه ی لا ما به مدخل لا ما در این فرهنگ مراجعه کنید.

• **مَدْرَسَه**
(اسم)

محل درس خواندن عده ای از بچه ها زیر نظر مدیر و با راهنمایی معلم ها. نسرین در مدرسه ی آیین دانش درس می خواند. جمع: مدارس.

• **مَدْرَك**
(اسم)

نوشته، تصویر یا فیلمی که می تواند درباره ی موضوعی اطلاعی بدهد. همسایه ها مدرک های زیادی جمع کرده اند که نشان می دهد کوچشان به رسیدگی بیشتر نیاز دارد. مترادف: سند. جمع: مدارک.

• **مُدِرِن**
(صفت)

هر چیزی که نو و تازه است. پزشک ها با استفاده از دستگاه های مدرن می توانند بیماری بیماران شان را بهتر تشخیص دهند.

• **مُدْعَى**
(اسم)

کسی که درباره ی موضوعی سخنی دارد که بر آن اصرار می کند. این مرد مدعی است که شب گذشته جسم نورانی بزرگی در آسمان دیده است.

• **مَدْفُوع**
(اسم)

مواد بدبو و تفاله مانندی که پس از هضم غذا از مخرج انسان و سایر حیوانات خارج می شود.

• **مُدِل**
(اسم)

نوع مشخصی از چیزی که ساخته شده یا قرار است ساخته شود. هر روز مدل های تازه ای از اتومبیل ساخته و وارد بازار می شود.

• **مَدْنَى**
(صفت)

هر چیزی که به زندگی در جامعه و قوانین آن مربوط می شود. درس تعلیمات مدنی قوانین زندگی در جامعه را آموزش می دهد.

• **مُدِير**
(اسم)

کسی که دانش و توانایی اداره کردن جایی را دارد. بچه ها هنگام بازدید از دفتر روزنامه با مدیر آن جان نیز گفت و گو کردند.

• **مُدِيرِيَّت**
(اسم)

دانش و توانایی اداره کردن جایی. همه می دانند که مدیریت این کارخانه ضعیف است.

• **مُدَاب**
(صفت)

هر چیزی که بر اثر دما یا گرمای بسیار زیاد به حالت مایع درآمده باشد. در کارگاه ریخته گری، فلز مذاب را در قالب می ریزند تا شکل قالب را به خود بگیرد.

مترادف: گذاخته.

• **مَذَاكِرَه**
(اسم)

صحبت کردن و گفت و گو درباره ی موضوع مشخصی بین دو یا چند نفر. علی بیرون از اتاق مدیر منتظر بود تا مذاکره ی آقای مدیر و پدرش تمام شود.

مذاکره کردن: آقای مدیر و پدر علی با هم درباره ی وضع درس علی مذاکره کردند.

• **مَذَاهِب**
(اسم)

جمع مذهب، مذهب ها. تشیع و تسنن مذاهب اصلی دین اسلام هستند.

• **مَذَكَّر**
(صفت)

جنس نر، مربوط به جنس نر. جانوران پستاندار مذکر به خلاف پستانداران مؤنث نمی توانند به بچه ی خود شیر بدهند. مترادف: نر. متضاد: مؤنث.

• **مَذْهَب**
(اسم)

شاخه ای از یک دین که پیروان خود را دارد. مذهب تشیع یکی از شاخه های دین اسلام است. جمع: مذاهب.

• **مَذْهَبِي**
(صفت)

۱. هر کس که به یک مذهب مشخص اعتقاد دارد و به دستورات و قوانین آن عمل می کند. پدر بزرگم که مردی مذهبی است، همیشه اول وقت نماز می خواند. ۲. وابسته به مذهب. مسجد و کلیسا از بناهای مذهبی مهم در دین اسلام و مسیحیت هستند.

• **مَرَاع**
(اسم)

جمع مرتع، مرتع ها. چوپان گله ی

گاوها و گوسفندها را برای چرا به مراتع نزدیک روستا برد.
مترادف: چراگاه.

مترادف: رعایت.
 (فعل)

که چهار زاویه‌ی قائمه می‌سازند.

مَرَبُوط ● مرعات کردن: رانندگان باید بیشتر مرعات کنند تا عابران پیاده و به خصوص کودکان آسیب نبینند.
 (صفت)

مُراجِعَت ●
 (اسم)

بازگشت به جایی. پدر پس از مراجعت به خانه ابتدا استراحت کرد و بعد مشغول خواندن روزنامه شد.
 (فعل)

هر چیزی که به چیزی یا کسی ارتباط داشته باشد. مادر به زهر گفت: «این کار اصلاً به تو مربوط نمی‌شود، پس بهتر است که دخالت نکنی.»

مُراقِب ●
 (صفت)

هر کسی که از جایی یا کسی مراقبت و نگه‌داری می‌کند. نگهبان مراقب بود کسی بدون اجازه وارد نشود.

مُرتَبی ●
 (اسم)

کسی که کاری را به دیگران یاد می‌دهد. آقای احمدی مربی ورزش است.

مُراقِبَت ●
 (اسم)

نگه‌داری کردن از کسی یا چیزی با دقت زیاد. مراقبت از کودکان کار بسیار سخت و دشواری است.
مترادف: مواظبت.
 (فعل)

مُراجِعِه ●
 (اسم)

رفتن به جایی یا پیش کسی برای انجام کاری. مادر پس از مراجعه به متخصص گوارش فهمید دچار زخم معده شده است.
 (فعل)

مُرتَّب ●
 (صفت)

۱. جایی که همه چیز سر جای خودش باشد. اتاق نسرین کاملاً مرتب است.

۲. هر کس که کارهایش را به خوبی و با نظم و ترتیب انجام می‌دهد، به خوبی لباس می‌پوشد و هر چیز را سر جایش می‌گذارد. نسرین دختر مرتبی است.

مترادف: منظم.
متضاد: شلخته.

مُراکِز ●
 (اسم)

جمع مرکز، مرکزها. سازمان آتش‌نشانی از مهم‌ترین مراکز خدمات شهری است.

مُراجِل ●
 (اسم)

جمع مَرَجَله، مرحله‌ها. نخودی مراحل زیادی را پشت سر گذاشت تا به کاخ پادشاه رسید.

مُرتَب کردن: مریم جان، لطفاً آشپزخانه را مرتب کن.

مُرتَّع ●
 (اسم)

محل چرا کردن گاو و گوسفند که پوشیده از گیاهان وحشی است. چوپان صبح زود گله را به مرتع برده است.

مترادف: چراگاه.
جمع: مراتع.

مُراَل ●
 (اسم)

جانور پستاندار و گیاه‌خوار ایران با بدنی بزرگ که گونه‌ی نر آن شاخ‌دار است. مرال بزرگ‌ترین گوزن ایرانی است و در جنگل‌های شمال ایران زندگی می‌کند.

مُراسِم ●
 (اسم)

کارهایی که بنا بر عادت مردم یک جامعه در هر مناسبت خاص انجام می‌شود؛ مراسم عروسی، مراسم عزاء، مراسم سخن‌رانی، مراسم عید نوروز، مراسم چهارشنبه‌سوری.

مُرتَّباً ●
 (اسم)

توضیح: مراسم جمع واژه‌ی مرسوم است.

مُرتَّع ●
 (صفت)

هر چیز که بلند و ارتفاع آن زیاد باشد. اورست مرتفع‌ترین قله‌ی جهان است.

خوردنی شیرینی که از جوشاندن میوه‌هایی مثل آلبالو، گیلاس، انجیر، بالنگ و... در آب و شکر درست می‌شود.

مُراعات ●
 (اسم)

توجه کردن و اهمیت دادن به موضوع یا مسئله‌ای و احترام گذاشتن به آن. به منظور مراعات حال بیمارستان آرام‌تر صحبت کنید.

مُرجان ●
 (اسم)

جانوری بی‌مه‌ر با بدنی پوشیده از آهک که به صورت گروهی در آب‌های

مُرتَّع ●
 (اسم)

شکل هندسی با چهار ضلع هم‌اندازه

گرم زندگی می کند.



• مَرَجَع
(اسم)

آن چه که برای به دست آوردن اطلاعات و آگاهی درباره‌ی موضوعی به آن مراجعه می کنند. فرهنگ لغت یکی از مهم ترین کتاب های مرجع است.

• مَرَحَلَه
(اسم)

هر یک از قسمت های یا دوره های یک کار یا یک چیز. نسرین به مرحله‌ی دوم مسابقه‌ی داستان نویسی راه پیدا کرد. جمع: مراحل.

• مَرَحُوم
(اسم)

آمرزیده، شادروان، روان شاد. مرحوم پدر بزرگم مرد فاضل و دانشمندی بود.

• مَرَّخَص
(صفت)

هر کس که از جایی که در آن بوده است می تواند بیرون بیاید. دیروز مادر بزرگم از بیمارستان مرخص شد. (فعل)

مرخص کردن: امروز قرار است دکتر پدرم را از بیمارستان مرخص کند.

• مَرَّخَصِي
(اسم)

اجازه‌ی بیرون رفتن از محل کار. پدرم در مرخصی است. (فعل)

مرخصی گرفتن: پدرم یک هفته مرخصی گرفته است.

• مَرَد
(اسم)

جنس مذکر آدم بزرگ سال. متضاد: زن.

• مَرَدَاب
(اسم)

آب راکد و کم عمقی که از طریق زمین باریکی از دریاچه یا دریا جدا شده است؛ مرداب انزلی.

• مَرَدَاد
(اسم)

پنجمین ماه سال و دومین ماه از فصل تابستان که ۳۱ روز دارد. ماه های تیر و شهریور، ماه های پیش و پس از مرداد هستند.

• مَرَدَانَه
(صفت)

هر چیزی که مربوط به مردها باشد؛ لباس مردانه، کفش مردانه. متضاد: زنانه. (قید)

• مَرَدَه
(صفت)

مانند مردها. برادرت مردانه حرف می زند.

• مَرَدَم
(اسم)

مجموع آدم هایی که در یک کشور یا هم زندگی می کنند و یک جامعه یا ملت را تشکیل می دهند.

• مَرَدَم آزار
(صفت)

هر کس که دائماً دیگران را اذیت می کند. یک آدم مردم آزار روی در خانه‌ی همسایه مان رنگ پاشیده است.

• مَرَدَمَك
(اسم)

بخش سیاه رنگ و وسط چشم که با کم و زیاد شدن نور بزرگ و کوچک می شود.



• مَرَدَن
(فعل)

۱. تمام شدن ادامه‌ی زندگی. هر سه تا ماهی قمرز عیدمان پیش از تحویل سال

نو، مردند.

مترادف: فوت کردن، از دنیا رفتن. ۲. از میان رفتن چیزی. هر چه امید و آرزو در دلم بود، مرد.

• مَرَدَنِي
(صفت)

هر کس که مانند موجودات رو به مرگ، ضعیف و ناتوان است. این گریه‌ی ضعیف مردنی است.

• مَرَدُود
(صفت)

هر کس که در امتحان هایش نمره‌ی قبولی نیاورده است. خواهرم در امتحان رانندگی مردود شد. مترادف: زد. متضاد: قبول.

• مَرَدَه
(صفت)

هر انسان یا حیوانی که دیگر نفس نمی کشد و قلبش نمی زند. امواج دریا جسد کوسه‌ی مرده‌ای را به ساحل آورد. متضاد: زنده.

• مَرَز
(اسم)

جایی که دو چیز از هم جدا می شوند. مترادف: سرحد، حد.

• مَرَزِيَان
(اسم)

سربازی که مراقب مرزهای کشورش است.

• مَرَزَه
(اسم)

گیاه خوراکی جزء سبزیجات با برگ های دراز و باریک و معطر.

• مَرَسُوم
(صفت)

هر چیزی که بین مردم رواج یافته باشد. امروزه استفاده از دستمال کاغذی

کاملاً مرسوم است.
 مترادف: رایج.
 جمع: مراسم.

• **مَرغَدانی**
 (اسم)

سالن یا اتاقی که چند مرغ، خروس و جوجه را در آن نگه می‌دارند.

• **مَرسی**
 (اسم)

واژه‌ی مؤدبانه برای تشکر از دیگران. مرسی، نباید شکلات بخورم!
 مترادف: سپاس گزارم، متشکرم.
 توضیح: مرسی واژه‌ای فرانسوی است که در فارسی هم استفاده می‌شود.

• **مَرغزار**
 (اسم)

زمین پوشیده از علف و گیاهانی که خود به خود از زمین می‌رویند.
 مترادف: علفزار.

• **مَرغوب**
 (صفت)

هر چیزی که کیفیت خوب و خوشایندی دارد. از این برنج، مرغوب‌تر پیدا نمی‌کنی.

• **مَرَض**
 (اسم)

بیماری. هنوز دانشمندان راه علاج بعضی از مرض‌ها را نمی‌دانند.
 جمع: امراض.

• **مَرگ**
 (اسم)

توقف کامل زندگی یک موجود زنده که طی آن نَبض نمی‌زند، مغز فعالیت نمی‌کند و موجود زنده نفس نمی‌کشد.
 متضاد: زندگی.

• **مَرَفَه**
 (صفت)

هر کس که آن قدر پول و ثروت دارد که بدون مشکل و گرفتاری زندگی می‌کند. نادر پدر و مادر مرفهی دارد.

• **مَرطوب**
 (صفت)

هر چیزی که در آن مقدار بسیار کمی آب وجود دارد. چرا دستت مرطوب است؟
 مترادف: تر، خیس.

• **مَرگ‌آور**
 (صفت)

هر چیزی که موجب مرگ می‌شود. سم مار کبرا و مار زنگی می‌تواند مرگ‌آور باشد.
 مترادف: مرگبار.

• **مَرگَب**
 (اسم)

مایع رنگینی که برای نوشتن با قلم‌نی یا خودنویس به کار می‌رود.
 مترادف: جوهر.

• **مَرغ**
 (اسم)

پرنده‌ای اهلی که پرواز نمی‌کند و در خانه یا مزرعه از آن نگه‌داری می‌شود تا از گوشت یا تخمش به عنوان غذا استفاده شود.

• **مَرَمَّت**
 (اسم)

تعمیر و بازسازی بناها، مجسمه‌ها، پل‌ها و... شهرداری برای مرمت مجسمه‌ی مرکز شهر از یک مجسمه‌ساز مشهور استفاده کرد.
 (فعل)
 مرمت کردن: شهرداری مجسمه‌ی مرکز شهر را مرمت کرد.

• **مَرگَبات**
 (اسم)

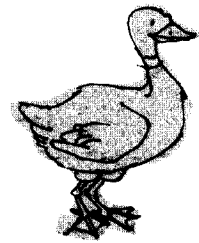
میوه‌هایی مانند پرتقال، نارنگی، نارنج و لیمو که پوستی معطر دارند و معمولاً در آب و هوای گرم یا مرطوب و معتدل رشد می‌کنند.

• **مَرغابی**
 (اسم)

پرنده‌ای با پاهای پرده‌دار و منقار بزرگ که کنار برکه یا مرداب زندگی می‌کند.

• **مَرَمَر**
 (اسم)

سنگ زیبای سختی با رنگ‌های رنگی گوناگون که به خوبی صیقل می‌خورد.



• **مَرَمَری**
 (صفت)

هر چیزی که از جنس مرمر ساخته شده باشد. همه از تماشای این مجسمه‌ی مرمری لذت می‌برند.

• **مَرکز**
 (اسم)

۱. نقطه‌ای در وسط دایره یا گره که فاصله‌ی آن تا نقاط دور تا دور دایره یا گره مساوی است.
 ۲. مهم‌ترین شهر هر استان که استان‌دار در آن شهر به کارهای اداری مربوط به استان رسیدگی می‌کند. رشت مرکز استان گیلان است.
 ۳. جایی که در آن کار یا فعالیت به خصوصی انجام می‌شود؛ مرکز بهداشت،

• **مَرغ‌داری**
 (اسم)

محل پرورش مرغ و خروس.

• مروارید

(اسم)

گلوله‌ای کوچک، درخشان و گران بها که در بعضی از صدف‌های دریایی وجود دارد و از آن در درست کردن جواهر استفاده می‌کنند.
مترادف: دُر.

• مَرور

(اسم)

نگاهی سریع به سراسر نوشته‌ای انداختن و در نظر گرفتن مطالب مهم آن. هنگام مرور کتاب تو، یاد دایرةالمعارفی افتادم که در خانه‌ی عمویم دیده بودم.
(فعل)

مرور کردن: زنگ تفریح کتاب دوستم را گرفتم و آن را مرور کردم.

• مَرهَم

(اسم)

داروی مالیدنی مانند پماد.
توضیح: واژه‌ی مرهم در گذشته بیشتر استفاده می‌شد و امروزه کمتر به کار می‌رود.

• مِری

(اسم)

لوله‌ای به طول ۲۳ سانتی متر در بدن انسان که دهان را به معده وصل می‌کند.



• مَرِیض

(اسم)

کسی که سلامت خود را از دست داده است و بخشی از بدنش به خوبی کار نمی‌کند. دکتر هنوز نیامده است که مریض ما را ببیند.

(صفت)

آدم مریض باید پیش دکتر برود.

مترادف: بیمار.

متضاد: سالم.

• مَرِیض خانِه

(اسم)

بیمارستان.

توضیح: مریض خانه واژه‌ای است که در گذشته بیشتر به کار می‌رفت.

• مَرِیَم

(اسم)

گل خوش بوی سفید رنگ خوشه‌ای.

• مَزاحِم

(اسم)

کسی که برای دیگری مشکل و مسئله ایجاد می‌کند و او را به زحمت می‌اندازد. یک مزاحم دایم زنگ خانه مان را می‌زند و فرار می‌کند.
(صفت)

• مَزاحِمَت

(اسم)

ایجاد زحمت و آزار رساندن به دیگری. او به غیر از مزاحمت کار دیگری ندارد.

• مَزَار

(اسم)

جایی که در آن کسی دفن شده است. پدر و مادرم می‌خواهند سر مزار پدر بزرگم بروند.
مترادف: گور، قبر.

• مَزَارِع

(اسم)

جمع مزرعه، مزرعه‌ها. بیشتر گندم مورد نیاز کشاورمان از مزارع کشاورزان ایرانی به دست می‌آید.

• مَزخَرَف

(صفت)

هر چیزی بی ارزش، کم بها و ناپسند.

هر چه این مداد مزخرف را می‌تراشیم، باز هم نوکش می‌شکند.

• مَزِد

(اسم)

پولسی که کسی به خاطر کاری که انجام داده است می‌گیرد. مزد باریبری که چمدان‌هایمان را آورد خیلی کم بود.
مترادف: اجرت، دستمزد.

• مَزْرَعِه

(اسم)

زمین تقریباً بزرگی که کشاورزها در آن چیزی مثل گندم، جو یا پنبه می‌کارند.
مترادف: کشتزار، زمین.
جمع: مزارع.

• مَزْرَعِه دار

(اسم)

کسی که مزرعه دارد و روی آن کار می‌کند.

• مَزَه

(اسم)

پشه‌های مزاحم نگذاشتند دیشب بحسبمانند ترشی، شیرینی، تلخی و شوری که بر اثر خوردن چیزها روی زبان درک می‌شود. مزه‌ی نمک شور است.
مترادف: طعم.
(فعل)

مزه داشتن: غذاهای عمه لیلا خیلی مزه دارد.

• مَزِدگانی

(اسم)

هدیه‌ای که به عنوان تشکر به کسی می‌دهند که خبر خوبی آورده است. به یابنده‌ی این شناسنامه مزدگانی داده می‌شود.

• مَزْدَه

(اسم)

خبر خوب و خوشی که به اطلاع کسی برسد. از شنیدن مژده‌ی موفقیت پسر عمویم در مسابقه‌ی شطرنج خوشحال شدیم.
مترادف: بشارت، نوید.

(فعل)

مژده دادن: عمو ناصر مژده داد که پسر عمویم در مسابقه‌ی شطرنج رتبه‌ی اول را به دست آورده است.

مژه

(اسم)

موهای نازک لبه‌ی پلک‌ها.

میس

(اسم)

فلز قرمز رنگی که در ساختن سیم برق و سایر لوازم صنعتی به کار می‌رود.

مُسَابِقَه

(اسم)

نوعی امتحان که از طریق آن می‌توان کسانی را که بهتر و قوی‌تر هستند مشخص کرد. بیشتر از سی نفر از بچه‌های مدرسه در مسابقه‌ی نقاشی شرکت کردند.

(فعل)

مسابقه دادن: بیشتر از سی نفر در زمینه‌ی نقاشی با هم مسابقه دادند.

مَسَاجِد

(اسم)

جمع مسجد، مسجدها، مساجد جزء زیباترین بناهای دوره‌ی اسلامی ایران هستند

مَسَاحَت

(اسم)

۱. اندازه‌ی سطح یک شکل هندسی مانند مستطیل، دایره و... مساحت مستطیلی را به طول ۸ سانتی‌متر و عرض ۵ سانتی‌متر حساب کنید.

۲. اندازه‌ی سطح قطعه‌ای زمین که مرزهای مشخصی دارد. ایران سرزمینی به مساحت ۱,۶۲۸,۰۰۰ کیلومتر مربع است.

مَسَافَت

(اسم)

فاصله‌ی یک جا تا جای دیگر. مسافت تهران تا رشت طولانی‌تر از مسافت تهران تا ساری است.

مُسَافِر

(اسم)

کسی که در سفر است یا می‌خواهد به مسافرت برود. بعضی از مسافران قطار تهران - تبریز هنوز سوار قطار نشده‌اند.

مُسَافِرَت

(اسم)

رفتن به جایی دور از محل زندگی خود. بسیاری از مسافرت‌های امروزی با هواپیما انجام می‌شود.

(فعل)

مسافرت کردن: تا به حال با قطار مسافرت کرده‌ای؟

مُسَافِرِ خانَه

(اسم)

محل اقامت مسافران که ارزان‌تر و ساده‌تر از هتل است. در مشهد سه شب در مسافرخانه خوابیدیم.

مُسَاوِی

(صفت)

۱. دو یا چند چیز که اندازه‌شان یکی است. وزن جمشید و علی با هم مساوی است.

۲. دو یا چند نفر که ارزش و مقام یکسان دارند. در دادگاه همه‌ی آدم‌ها با هم مساوی هستند.

۳. دو یا چند چیز که ارزش و بهای یکسان دارند. قیمت دفتر علی با دفتر جمشید مساوی است.

مترادف: برابر.

مَسَائِل

(اسم)

جمع مسئله، مسئله‌ها. آلودگی هوا، خاک و آب از مهم‌ترین مسایل زندگی امروزه است.

مَسْت

(صفت)

هر کس که بر اثر مصرف نوشیدنی الکلی هشیاری خود را از دست داده است.

مُسْتَأْجِر

(اسم)

کسی که خانه یا آپارتمانی را اجاره می‌کند و در آن ساکن می‌شود. در همسایگی ما مستأجری بی سروصدا زندگی می‌کند.

(صفت)

همسایه‌ی مستأجر ما کاملاً بی سرو صداست.

مُسْتَبِد

(صفت)

هر کس که دیگران را مجبور به اطاعت از خود می‌کند. او حاکم مستبدی بود که به نظر مردم اهمیت نمی‌داد.

مترادف: خودرأی، دیکتاتور.

مُسْتَخْدِم

(اسم)

کسی که در برابر پولی که می‌گیرد، بعضی از کارهای خدماتی و ساده مانند نظافت خانه یا اداره، پذیرایی و... را انجام می‌دهد. آقای سعیدی مستخدم یک رستوران است.

مترادف: خدمت‌کار.

مُسْتَرَا ح

(اسم)

دست‌شویی، توالت. توضیح: واژه‌ی مستراح نسبتاً قدیمی است و امروزه کمتر به کار می‌رود.

مُسْتَطِیل

(اسم)

شکل هندسی با چهار زاویه‌ی قائمه و چهار ضلع که ضلع‌های رو به روی آن با یک‌دیگر موازی و برابر هستند.

مُسْتَعِد

(صفت)

هر کس که توانایی و آمادگی لازم را برای انجام دادن کاری دارد. علی برای ورزش بسکتبال بچه‌ی مستعدی است.

مترادف: با استعداد.

• مُسْتَقِل (صفت)

هر کس که بتواند بیشتر کارهایش را خودش به تنهایی انجام دهد و به دیگران نیاز زیادی نداشته باشد. زهره از همان بچگی یاد گرفت که مستقل باشد.
متضاد: وابسته.

• مُسْتَقِيم (صفت)

خطی که از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر صاف و راست کشیده شود. آقای معلم از بچه‌ها خواست از بالا تا پایین صفحه‌ی دفترشان یک خط مستقیم بکشند.
مترادف: راست.
متضاد: خمیده، منحنی.
(قید)
بدون تغییر مسیر و رفتن به جای دیگر. زهرا مستقیم از خانه به مدرسه می‌آید.

• مُسْتَقِيمًا (قید)

بدون تغییر مسیر و به طور مستقیم. مجید از مدرسه مستقیماً به خانه آمد.
مترادف: یک راست.

• مُسْتَنْد (صفت)

۱. هر چیزی که دارای دلیل و نشانه‌ی محکم باشد و واقعیت چیزی را نشان بدهد. قاضی به متهم گفت: «اگر مدرک مستندی پیدا کنی، می‌توانم کمکت کنم.»
۲. هر فیلمی که در آن رویدادها و اتفاقات کاملاً واقعی مربوط به طبیعت، زندگی انسان، حیوانات و گیاهان را نشان می‌دهد. دیشب فیلم مستندی در باره‌ی زندگی فیل‌ها تماشا کردم.

• مَسْجِد (اسم)

محل عبادت و نماز خواندن مسلمانان. محمد و پدرش به مسجد رفتند تا نماز بنخوانند.
جمع: مساجد.

• مُسَطَّح (صفت)

هر چیزی که گودی و فرورفتگی یا سراسیمبی نداشته باشد. زمین بازی فوتبال مسطح است.
مترادف: تخت، هموار، صاف.
متضاد: ناهموار.

• مَسْقَطِي (اسم)

نوعی شیرینی ایرانی که از نشاسته، شکر و مواد معطر درست می‌شود.

• مَسْكَن (اسم)

محل سکونت و زندگی. گرانی مسکن در تهران از مشکلات مهم زندگی در این شهر است.
مترادف: خانه، منزل.

• مَسْكِن (صفت)

هر دارویی که باعث کم شدن یا از بین رفتن موقتی درد شود. سردرد پدر آن قدر شدید بود که ناچار شد قرص مسکن بخورد.
مترادف: آرام‌بخش، تسکین‌دهنده.
(اسم)

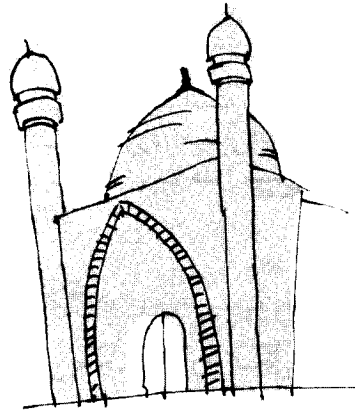
پدر یک مسکن خورد تا سردردش آرام شود.

• مَسْكُونِي (صفت)

هر جایی که قابل سکونت باشد و بتوان در آن جاز زندگی کرد. آقای مجیدی به دنبال یک آپارتمان مسکونی تقریباً نوساز است.

• مَسْكِين (صفت)

هر کس که پول کافی برای زندگی راحت و آسوده ندارد. ای کاش هیچ آدم مسکینی در دنیا وجود نداشت!
مترادف: تهیدست، فقیر.



• مَسْخَرَه (صفت)

هر کس یا هر چیزی که باعث خنده و سرگرمی دیگران شود. محمد با اداهای مسخره‌ای که از خودش در می‌آورد، همه را سرگرم می‌کند.
مترادف: خنده‌دار، مُضْحِك.
(فعل)

مَسْخَرَه کردن: علی طرز غذا خوردن خواهر کوچکش را مسخره می‌کند.

• مَسْدُود (صفت)

هر چیزی که مسیرش بسته شده باشد. جاده‌ی تهران - چالوس تا ۴۸ ساعت مسدود است.
مترادف: بسته.
متضاد: باز.

• مَسْرُور (صفت)

هر کس که احساس شادی و خوشحالی می‌کند. زهرا از دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگش مسرور شد.

• مَسْرِي (صفت)

هر بیماری که بتواند از یک نفر به کسی دیگر منتقل شود. آنفلوآنزا از بیماری‌های مَسْرِي است.
مترادف: واگیردار.
متضاد: غیر مسری، غیر واگیردار.

• **مَسْلَح** (صفت)

هر کس که دارای سلاح است. ناگهان دزدهای مسلح وارد بانک شدند.

• **مَسْلَحَانَه** (صفت)

هر نوع جنگ و ستیز میان آدم‌ها که در آن از سلاح استفاده می‌کنند. افراد پلیس ضمن نبرد مسلحانه توانستند دزدهای مسلح بانک را دستگیر کنند.

• **مَسْلَسَل** (اسم)

سلاح خودکاری که پشت سر هم و با سرعت زیاد گلوله شلیک می‌کند. یکی از دزدهای بانک مسلسل در دست داشت.

• **مَسْلَط** (صفت)

۱. هر کس که آگاهی و تجربه‌ی کافی در کاری دارد و به خوبی می‌تواند آن کار را اداره کند. دکتر نادری جراح مسلطی است.

۲. هر کس که قدرت زیادی دارد و می‌تواند دیگران را تحت تأثیر فکر و نظر خود قرار دهد. همه تعجب می‌کنند لادن چگونه می‌تواند بر زهرا و سیمین این قدر مسلط باشد.

• **مَسْلَمَاء** (قید)

از روی یقین و اطمینان. مادر به احمد گفت: «مسلماً امروز به سینما نمی‌رویم، چون درس‌هایت را خوب نخوانده‌ای.» مترادف: مطمئناً، یقیناً.

• **مُسْلِمَان** (اسم)

کسی که به دین اسلام اعتقاد دارد و قرآن کتاب آسمانی مقدس اوست. مسلمان‌ها روزی پنج نوبت نماز می‌خوانند.

(صفت)
مردم مسلمان روزی هفده رکعت نماز می‌خوانند.

• **مَسْمُوم** (صفت)

۱. هر کس که بر اثر خوردن غذای فاسد، زهر یا چیزهای مضر دیگر آسیب دیده است. چند بیمار مسموم را به بیمارستان آوردند.

۲. هر خوردنی که دارای ماده‌ی سمی باشد. کنسرو مسموم خیلی خطرناک است. (فعل)

مسموم شدن: علی بر اثر خوردن غذای مانده مسموم شد.

• **مَسْمُومِيَّت** (اسم)

وضعیتی که بر اثر خوردن غذای فاسد، زهر یا چیزهای مضر دیگر پیش می‌آید. مسمومیت بر اثر خوردن قارچ‌های سمی بسیار خطرناک و کشنده است. مترادف: مسموم شدن.

• **مَسْن** (صفت)

هر کس که سن زیادی دارد. پدربزرگ من خیلی مسن است، او اغلب اوقات استراحت می‌کند. مترادف: پیر، کهن سال.

• **مِسْوَاک** (اسم)

وسيله‌ای با یک دسته‌ی باریک و بلند و یک برس برای شستن و تمیز کردن دندان‌ها. (فعل)

مسواک کردن: بهتر است برای سالم ماندن دندان‌ها پس از هر نوبت غذا دندان‌های خود را مسواک کنیم.



• **مَسِيحِي** (اسم)

کسی که به دین عیسی (ع) اعتقاد دارد و انجیل کتاب مقدس اوست. اغلب مسیحیان روزهای یکشنبه برای عبادت به کلیسا می‌روند. (صفت)

سال مسیحی از زمستان هر سال

شروع می‌شود.

• **مَسِير** (اسم)

راهی برای عبور کسی یا گذشتن چیزی. رضا همیشه مسیر خانه تا مدرسه را با اتوبوس می‌رود.

• **مَسِيل** (اسم)

محل عبور آب‌های اضافی و سیلاب. هنگام بارندگی آب مسیل نزدیک خانه‌مان بالا می‌آید.

• **مَسْئَلَه** (اسم)

۱. پرسشی که برای یافتن جواب آن باید راه حلی پیدا کرد. همه‌ی مسئله‌های ریاضی را به کمک مجید حل کردم.

۲. موضوع یا مطلب مهم. مسئله‌ی آلودگی هوای تهران خیلی جدی است. ۳. مشکلات و گرفتاری‌هایی که برای کسی پیش می‌آید. تنها مسئله‌ی پدرم بیماری سخت مادرم است. جمع: مسایل.

• **مَسْئُول** (اسم)

کسی که سرپرست کسی یا کاری باشد. خانم اکبری مسئول امور دفتری مدرسه است. مترادف: عهده‌دار، سرپرست.

• **مَسْئُولِيَّت** (اسم)

پذیرفتن سرپرستی کاری با همه‌ی نتیجه‌های خوب و بد آن کار. زهرا مسئولیت نگهداری از خواهر کوچکش را پذیرفت.

• **مَسْئُولِيَّتْ پَذِير** (صفت)

هر کس که دارای احساس مسئولیت است. علی پسر مسئولیت‌پذیری است، به خاطر همین نماینده‌ی کلاس شده است.

• **مُشابه**
(صفت)

هر چیزی که مانند چیز دیگر باشد. عروسک نسرین مشابه عروسک ناهید است. مترادف: شبیه، همانند.

• **مُشابهت**
(اسم)

مشابه هم بودن؛ به یک دیگر شبیه بودن. مشابهت قیافه‌ی آن‌ها به قدری زیاد است که آدم فکر می‌کند آن‌ها دو قلو هستند.

• **مُشاجره**
(اسم)

گفت و گوی غیر دوستانه همراه با عصبانیت درباره‌ی موضوعی که در آن اختلاف نظر وجود دارد. با این مشاجره‌ها معلوم نمی‌شود کی درست می‌گوید کی غلط. (فعل)

مشاجره کردن: بچه‌ها به جای این که دوستانه با هم بحث کنند، دارند مشاجره می‌کنند.

• **مُشارکت**
(اسم)

پذیرفتن مسئولیت برای انجام دادن کاری گروهی. بچه‌ها با مشارکت هم یک روزنامه‌ی دیواری درست کردند. (فعل)

مشارکت کردن: نسرین هم در تهیه‌ی روزنامه‌ی دیواری مشارکت کرد.

• **مُشاغل**
(اسم)

جمع شغل، شغل‌ها. زهرا در میان همه‌ی مشاغل از دام‌پزشکی بیشتر خوشش می‌آید.

• **مُشاور**
(اسم)

کسی که با او مشورت می‌کنند تا از کمک فکری او استفاده کنند. قرار است از هفته‌ی آینده برای بچه‌های مدرسه یک مشاور بیاید.

• **مُشاوره**
(اسم)

مشورت کردن با فردی آگاه درباره‌ی مسئله‌ای خاص. (فعل)

مشاوره کردن: چند وقتی است نسرین در خواب حرف می‌زند، به همین خاطر مادر می‌خواهد با یک روان‌شناس مشاوره کند.

• **مُشاهده**
(اسم)

با دقت نگاه کردن به قصد شناختن و بررسی کردن. نسرین با مشاهده‌ی مورچه‌ای زیر ذره‌بین توانست آرواره‌های این جانور را به خوبی ببیند. (فعل)

مشاهده کردن: نسرین آرواره‌های مورچه‌ای را زیر ذره‌بین مشاهده کرد.

• **مُشاهیر**
(اسم)

جمع مشهور، مشهورها. رودکی، فردوسی، سعدی و مولوی از مشاهیر بزرگ ایران هستند.

• **مُشت**
(اسم)

وضعیت دست در حالتی که انگشت‌ها به طرف کف دست بسته شده‌اند. توی مشت چه نگه داشته‌ای؟ (فعل)

مشت زدن: جواد به صورت بهرام مشت زد. (فعل)

مشت کردن: بهرام دست‌هایش را مشت کرد.

• **مُشتاق**
(صفت)

هر کس که برای انجام کاری ذوق و شوق دارد. نسرین از همه‌ی بچه‌ها بیشتر مشتاق بود که خون را زیر میکروسکوپ ببیند. مترادف: آرزومند.

• **مُشترک**
(صفت)

هر چیزی یا هر کس که به دو یا چند نفر تعلق داشته باشد. نسرین دوست مشترک زهرا و لادن است.

• **مُشترک**
(اسم)

کسی که بابت پولی که منظم پرداخت می‌کند، به طور پیوسته چیزی را دریافت می‌کند. همه‌ی خانواده‌های شهری مشترک آب و برق هستند. (فعل)

مشترک شدن: من برای دریافت مجله‌ی سروش کودکان مشترک شدم.

• **مُشتری**
(اسم)

کسی که به مغازه یا فروشگاه می‌رود و چیزی می‌خرد. ما مشتری ثابت مغازه‌ی سرک‌چه‌مان هستیم. مترادف: خریدار. متضاد: فروشنده.

• **مُشتعل**
(صفت)

هر چیز دارای شعله که در حال سوختن باشد. خورشید ستاره‌ی مشتعلی است که تا میلیون‌ها سال دیگر همچنان سوزان خواهد بود.

• **مُشخص**
(صفت)

هر چیزی که پیدا و قابل دیدن باشد. از لبخندش مشخص بود که حرف ناهید را قبول کرده است. مترادف: معلوم، قابل تشخیص.

• **مُشخصات**
(اسم)

نشانه‌ها و ویژگی‌های اختصاصی یک نفر یا یک چیز. از مهم‌ترین مشخصات پرنده‌گان می‌توان به داشتن نوک و پرو نیز تخم‌گذاری‌شان اشاره کرد. مترادف: ویژگی‌ها، خصوصیات.

• مَشْرِيق (اسم)

یکی از چهار جهت اصلی که برابر با جهت طلوع خورشید است. هر روز صبح به مشرق آسمان نگاه می‌کنیم. مترادف: شرق، خاور. متضاد: مغرب.

• مُشْرِك (اسم)

کسی که به وجود دو یا چند خدا اعتقاد دارد. مشرکان مکه با پیامبر اسلام مخالفت می‌کردند. (صفت)

ابوسفیان از رهبران مشرک مخالف پیامبر اسلام بود.

• مَشْرُوب (اسم)

نوشیدنی دارای الکل.

• مَشْرُوط (صفت)

هر چیزی که در آن شرطی وجود داشته باشد. آزادی انسان مشروط به رعایت حقوق مردم است.

• مَشْعَل (اسم)

چوبی که سر آن را به ماده‌ای روغنی یا قابل سوختن آمیخته‌اند و با سوزاندن و شعله‌ور ساختن آن می‌توان اطراف را روشن کرد. در زمان‌های گذشته، با استفاده از مشعل راهروهای کاخ‌ها را روشن می‌کردند.

• مَشْغُول (صفت)

هر کس که به یک کار یا بازی سرگرم باشد. بچه‌ها مشغول ساختن بادبادک هستند.

• مَشْق (اسم)

چیزهایی که معلم از دانش‌آموزان می‌خواهد در خانه بنویسند.

• مَشْك (اسم)

ظرفی کیسه مانند که در گذشته از پوست گوسفند تهیه می‌کردند تا در آن مواد مایعی همچون آب بریزند.

• مُشْك (اسم)

مایعی خوش بو که از غده‌های بعضی از جانوران مانند آهوی نر به دست می‌آید و در صنعت عطر سازی به کار می‌رود.

• مُشْكِل (صفت)

هر مسئله یا گرفتاری که به سختی می‌توان راه حل یا پاسخ آن را پیدا کرد. باید به دنبال معنای لغت‌های مشکل بگردیم.

تو که هنوز از مشکل نادر خبر نداری.

• مُشْكِل پَسَنْد (صفت)

هر کس که به سختی بتواند چیزی را بپسندد و انتخاب کند. زهرادختر مشکل پسندی است. هر چیزی توجه او را جلب نمی‌کند.

• مَشْكُوك (صفت)

۱. هر چیزی یا هر کس که بتوان در باره‌اش شک کرد. وقتی پدر و مادر در خانه نبودند، آدم مشکوکی چند دفعه تلفن کرد.

۲. هر کس که نسبت به کسی یا چیزی شک داشته باشد. من به این آدم مشکوک بودم.

مترادف: مظنون.

• مَشْكِي (اسم)

رنگی مانند رنگ آسمان کاملاً تاریک، رنگ قیر. مترادف: سیاه.

• مَشْكِي (صفت)

چند تار موی سفید لابه‌لای موهای

مشکی برادرم پیدا شده است.

• مَشْوَرَت (اسم)

پرسیدن نظر دیگران در باره‌ی یک مسئله به منظور یافتن بهترین راه حل. پیش از مشورت با هم دیگر نمی‌توانستیم تصمیم درستی بگیریم. (فعل)

مشورت کردن: وقتی بچه‌ها با هم مشورت کردند، تصمیم گرفتند یک هفته تمرین کنند، بعد مسابقه را شروع کنند.

• مَشْهُور (صفت)

هر شخص یا چیزی که همه با نامش آشنا باشند. رستم مشهورترین پهلوان ایران است.

مترادف: معروف، نامدار، نامی. متضاد: گمنام. جمع: مشاهیر.

• مُصَاحِبَه (اسم)

گفت‌وگو با کسی در یک جلسه‌ی پرسش و پاسخ برای به دست آوردن اطلاعات و نظرهای تازه در باره‌ی مسائلی که مطرح می‌شود.

مترادف: گفت‌وگو. (فعل)

مصاحبه کردن: قرار است سه نفر از بچه‌های مدرسه‌مان با یکی از شاعران ادبیات کودک و نوجوان مصاحبه کنند.

• مَصَالِح (اسم)

مواد اولیه‌ی مورد نیاز برای کاری؛ مصالح ساختمانی.

• مَصَب (اسم)

جایی که آب رودخانه به دریا می‌ریزد.

- **مُصِر** (صفت)
هر کس که بر چیزی یا کاری اصرار و پافشاری می‌کند. مادرم مصر است که آموزگارم را ببیند.
- **مَصْدُوم** (صفت)
هر کس که در حادثه‌ای صدمه دیده باشد. در تصادف دو اتومبیل با هم سه نفر مصدوم شدند.
(اسم)
مصدوم‌های حادثه را به سرعت به بیمارستان رساندند.
- **مَصْرَف** (اسم)
استفاده کردن از چیزی که به طور پیوسته یا گاه به گاه کاربرد دارد؛ مصرف خوراکی‌ها، مصرف کاغذ، مصرف بنزین.
(فعل)
مصرف کردن: مردم ما بیش از اندازه آب مصرف می‌کنند.
- **مَصْرَفِ کُننده** (اسم)
هر کس که کالا یا کالاهایی را مورد استفاده قرار می‌دهد. هر روز بر تعداد مصرف‌کنندگان صابون و شامپو افزوده می‌شود.
- **مَصْرَفِی** (صفت)
۱. هر چیزی که قابل مصرف کردن باشد. بقالی‌ها و سوپری‌ها فروشنده‌های اصلی کالاهای مصرفی هستند.
۲. هر شخص یا خانواده یا جامعه‌ای که بیشتر مصرف‌کننده است تا تولیدکننده. مردمی که در یک جامعه‌ی مصرفی زندگی می‌کنند به وضع ظاهری خود بیشتر اهمیت می‌دهند.
- **مَصْلَحَت** (اسم)
آن چه که به نفع یک شخص یا
- گروهی از آدم‌ها باشد. آقای مدیر گفت که مصلحت ما در این است که هر چه بیشتر کتاب بخوانیم.
مترادف: خیر، خوبی.
(فعل)
- **مُصَمِّم** (صفت)
هر کس که تصمیم حتمی خود را برای انجام دادن کاری گرفته است و می‌خواهد آن کار را حتماً انجام دهد. دنیای امروز ما به دست آدم‌های مصمم ساخته شده است.
- **مَصْنُوعِی** (صفت)
هر چیزی که به دست انسان و با فکر و خلاقیت او ساخته شده است. کفش‌های ما از چرم مصنوعی تهیه شده است.
مترادف: ساختگی.
متضاد: طبیعی.
- **مُصَوِّر** (صفت)
هر کتاب یا مجله‌ای که تصویر داشته باشد. بیشتر کتاب‌های من مصور هستند.
- **مُصِیْبَت** (اسم)
اتفاق بسیار دردناک و غم‌انگیزی که ممکن است در زندگی کسی روی دهد. زمین‌لرزه مصیبت بزرگی بود که موجب ویرانی هزاران خانه و از بین رفتن صدها نفر شد.
- **مُضْحِک** (صفت)
هر چیزی یا کسی که خنده‌دار باشد. دلک‌ها با لباس‌های مضحکی که می‌پوشند، می‌خواهند مردم را بخندانند.
- **مُضِر** (صفت)
هر چیزی که ضرر و زیان داشته باشد.
- نوشیدنی‌های گازدار برای سلامتی انسان مضر هستند.
مترادف: زیان‌آور.
متضاد: سودمند.
- **مِضْرَاب** (اسم)
قطعه‌ی کوچک و باریکی از پلاستیک، چوب یا فلز که برای نواختن سازهایی مانند تار و سه‌تار به کار می‌رود.
مترادف: زخمه.
- **مُضْطَرِب** (صفت)
هر کس که بر اثر انتظار بیش از اندازه یا ناآگاهی از سرانجام رویدادی ناراحت، عصبانی یا آشفته باشد. مادر مریم بر اثر دیر آمدن دخترش به خانه مضطرب شده بود.
مترادف: نگران، دلواپس.
- **مُطَابِق** (صفت)
سازگار، برابر. موضوع این کتاب با موضوع درس‌تان هم مطابق است.
- **مُطَالِب** (اسم)
جمع مطلب، مطلب‌ها، بچه‌ها، مطالب مهم کتاب را یادداشت کنید.
- **مُطَالَعَه** (اسم)
خواندن نوشته‌ای به منظور خوب فهمیدن آن. از مطالعه‌ی داستان تام‌سایر لذت بردم.
(فعل)
مطالعه کردن: داستان تام‌سایر را مطالعه کردم.
- **مُطَب** (اسم)
جایی که پزشک بیماران را معاینه می‌کند. امروز باید به مطب دکتر امینی بروم.

زیادی در ایران هست که هنوز کشف نشده‌اند.

• **مُعَاوِر**
(صفت)

هر چیز یا هر کس که به دوره‌ی زمانی حاضر مربوط باشد. پروین اعتصامی از شاعران معاصر است.

• **مُعَاَف**
(صفت)

هر کس که اجازه دارد کاری اجباری را انجام ندهد. دانش‌آموزان معاف از ورزش باید گواهی پزشکی بیاورند.
مترادف: بخشیده شده.

مُعَاَف شدن: اوبه خاطر آسیب دیدگی پا از ورزش معاف شد.
(فعل)

مُعَاَف کردن: پزشک علی را از ورزش معاف کرد.

• **مُعَالَجَه**
(اسم)

کارهایی که پزشک برای بهبود بیماری و درمان بیمار انجام می‌دهد. معالجه‌ی پدر نرگس چند ماه طول کشید.
مترادف: درمان، علاج.
(فعل)

مُعَالَجَه شدن: سرانجام پدر نرگس معالجه شد.
(فعل)

مُعَالَجَه کردن: پزشک حاذق توانست بیماری پدر نرگس را معالجه کند.

• **مُعَامِلَه**
(اسم)

توافق میان دو یا چند نفر برای فروختن یا خریدن چیزی. آقای قادری و آقای ابراهیمی بر سر معامله‌ی ماشین با هم به توافق رسیدند.
مترادف: خرید و فروش.
(فعل)

مُعَامِلَه کردن: پدر امروز خانه‌ی جدیدی را معامله کرد.

• **مُطَبِّخ**
(صفت)

هر کس که از دستور دیگری اطاعت کند. بچه‌ها مطبوع پدر و مادر و معلمشان هستند.

مترادف: فرمان بردار.
متضاد: نافرمان.

• **مُظْلُوم**
(صفت)

هر کس که به او ظلم و ستم شده باشد. مردم مظلوم علیه ظلم و ستم به پا خاستند.
مترادف: ستم دیده.
متضاد: ظالم.

• **مُظَنُّون**
(صفت)

مشکوک.

• **مُظَهَّر**
(اسم)

بهترین نمونه‌ی هر چیزی. مادر مظهر فداکاری است.

• **مُعَابِد**
(اسم)

جمع معبد، معبدها. هندوستان کشوری با معابد متعدد برای ادیان گوناگون است.

• **مُعَاد**
(اسم)

زنده شدن مرده‌ها در جهان آخرت برای رسیدگی به کارهایشان در این دنیا. پیروان دین اسلام به اصل معاد اعتقاد دارند.

• **مُعَادِل**
(صفت)

هر چیزی که از نظر اندازه، ارزش و اهمیت با چیز دیگری برابر باشد. ۱۰۰۰ ریال معادل ۱۰۰ تومان است.
مترادف: برابر، هم سنگ.

• **مُعَادِن**
(اسم)

جمع معدن، معدن‌ها. مطمئناً معادن

• **مَطْبَخ**
(اسم)

آشپزخانه.
توضیح: مطبخ واژه‌ای قدیمی است که امروزه خیلی کم به کار می‌رود.

• **مَطْبُوع**
(صفت)

هر چیزی که خوشایند و دل‌پذیر باشد؛ غذای مطبوع، هوای مطبوع.

• **مَطْبُوعَات**
(اسم)

مجموعه‌ی روزنامه‌ها و مجله‌هایی که در یک شهر یا کشور یا کل جهان چاپ و منتشر می‌شود. مجله‌های کودکان بخش مهمی از مطبوعات کشورمان را تشکیل می‌دهد.

• **مَطْلَب**
(اسم)

نوشته یا سخنی که در جایی در باره‌ی موضوع مشخصی قابل خواندن یا شنیدن است. روزنامه‌ی دیروز مطلب مهمی در باره‌ی هواپیماهای جدید نوشته بود.
مترادف: موضوع.
جمع: مطالب.

• **مَطْلُوب**
(صفت)

هر چیزی که خوب و مورد پسند است؛ رفتار مطلوب، غذای مطلوب.

• **مُطْمَئِن**
(صفت)

هر کس که در باره‌ی آن‌چه می‌داند یا می‌گوید شک و تردید ندارد. مطمئن هستم که نسرين را ندیده‌ام.

• **مُطْمَئِنًا**
(قید)

بدون شک و تردید. مطمئناً زود می‌آیم.

• معانی (اسم)

جمع معنی، معنی‌ها. یک واژه می‌تواند معانی مختلف داشته باشد.

• معاون (اسم)

کسی که بعد از مدیر یا رئیس در یک اداره یا مدرسه، بالاترین مقام را دارد و در کارها به او کمک می‌کند. معاون مدرسه‌ی برادرم خیلی جدی اما مهربان است.

• معاهده (اسم)

نوشته‌ای که نشان می‌دهد دو یا چند کشور در باره‌ی موضوعی مشخص با هم دیگر موافقت کرده‌اند. در دوره‌ی قاجاریه، معاهده‌ی گلستان و ترکمانچای بین دولت ایران و دولت روسیه امضا شد.

• معایب (اسم)

جمع عیب، عیب‌ها. تعارف زیاد یکی از معایب ما ایرانیان است.

• معاینه (اسم)

مشاهده و بررسی دقیق بدن توسط پزشک به منظور یافتن نشانه‌های بیماری یا تأیید سلامتی کسی. پزشک پس از معاینه‌ی دقیق امیر به او اطمینان داد که هیچ مشکلی ندارد.

(فعل)

معاینه کردن: پزشک امیر را به دقت معاینه کرد.

• معبد (اسم)

محل عبادت و پرستش. پیروان هر دینی معبدی دارند که احترام به آن برای پیروان سایر ادیان لازم است.

مترادف: پرستش‌گاه، عبادتگاه.

جمع: معابد.

• معبود (صفت)

هر کس یا هر چیزی که مورد پرستش قرار می‌گیرد. الله پروردگار معبود مسلمانان است.

• معتاد (اسم)

کسی که به استفاده از چیزی، مخصوصاً مواد اعتیادآور و مضر، عادت کرده است و به طور مرتب از آن‌ها استفاده می‌کند. متأسفانه روز به روز تعداد معتادها بیشتر می‌شود.

(صفت)

کسی به آدم‌های معتاد اعتماد نمی‌کند و به آن‌ها کاری نمی‌دهد.

• معتدل (صفت)

هر جایی که آب و هوای نه سرد و نه گرم دارد. آب و هوای استان گیلان معتدل است.

• معترض (صفت)

هر کس که چیزی را قبول ندارد و به شکل‌های گوناگون مخالفت خود را با آن چیز نشان می‌دهد. پلیس مراقب کارگرهای معترض بود. مترادف: اعتراض‌کننده.

• معتقد (صفت)

هر کس که چیزی یا موضوعی را قبول دارد. علی معتقد است که همه باید ورزش‌هایی مانند کاراته و جودو را یاد بگیرند.

• معجزات (اسم)

جمع معجزه، معجزه‌ها. قرآن از معجزات بزرگ خداوند است.

• معجزه (اسم)

کاری که به صورت شگفت‌انگیز و

غیرعادی انجام می‌شود. قرآن معجزه‌ی پیامبر اسلام است.

(فعل)

معجزه شدن: معجزه شد! وگرنه بیماری سخت و کشنده‌ی پیرمرد خوب نمی‌شد.

• معجزه آسا (صفت)

هر چیزی که بسیار شگفت‌آور و خارق‌العاده است. حضرت عیسی قدرت معجزه‌آسای زنده کردن مردگان را داشت.

• معجون (اسم)

۱. خوراکی شیرین و مقوی که از ترکیب شیر، خرما، عسل، موز، گردو، پسته، نارگیل و کنجد آسیا شده به دست می‌آید.

۲. ترکیبی از چند ماده‌ی مختلف. جادوگر با خوردن معجونی که درست کرده بود به شکل یک گول درآمد.

• معدّل (اسم)

عددی که از جمع چند عدد و تقسیم حاصل جمع آن‌ها بر تعداد عددها به دست می‌آید. معدل امسال علی بهتر از سال گذشته است. مترادف: میانگین.

• معدن (اسم)

جایی که ماده‌ای زیرزمینی مثل طلا، آهن، مس، سرب، نفت، زغال‌سنگ و... فراوان است و می‌توان آن را استخراج کرد. بیشتر معدن‌های نفت ایران در جنوب کشورمان واقع شده‌اند.

جمع: معادن.

• معدنچی (اسم)

کسی که کارگر معدن است و در معدن کار می‌کند. چند روز پیش بر اثر

مهم ترین معادن ایران	
ماده معدنی	محل
زغال سنگ	آذربایجان شرقی، ایلام، سمنان، مازندران
آهن	خراسان، سمنان، کرمان
مس	قزوین، کرمان، خراسان
طلا	آذربایجان غربی، سمنان، اصفهان
سرب و روی	اصفهان، مرکزی، یزد
سنگ های زینتی	اصفهان، لرستان، خراسان
سنگ آهک	فارس، همدان، مازندران، تهران

• مَعْصُوم (صفت)

هر کس که پاک و بی گناه است. بچه‌ی معصوم نمی‌دانست چه باید بگوید.

• مَعْطَر (صفت)

هر چیزی که بوی خوبی داشته باشد. چه گل معطری! مترادف: خوش بو.

• مَعْطَل (صفت)

هر کس که بر اثر انتظار کشیدن به خاطر کسی یا چیزی وقتش هدر شده و بی کار مانده باشد. یک ساعت است که این جا معطل تو هستم. (فعل)

معطل کردن: زود باش بیا! این قدر معطل نکن.

• مُعَلَّق (صفت)

هر چیزی که بین زمین و آسمان مانده است. نخ بادکنک از دستم در رفت و بادکنک در هوا مُعَلَّق شد.

• مَعْلَم (اسم)

کسی که به دانش آموزان درس می‌دهد و به آن‌ها چیزهای تازه می‌آموزد. خانم جمشیدی معلم کلاس سوم است. مترادف: آموزگار.

• مَعْلُول (صفت)

هر کس که عضو یا عضوهایی از بدنش طوری آسیب دیده است که دیگر نمی‌تواند به خوبی آن را به کار گیرد. مرد معلول نمی‌توانست به تنهایی سوار اتوبوس شود. (اسم)

هنوز معلول‌ها از خدمات شهری مناسب برخوردار نشده‌اند.

• مَعْذِرَت (اسم)

ریزش معدن چند نفر از معدنچی‌ها جان خود را از دست دادند. اظهار ناراحتی و درخواست بخشش از کسی که در برابرش کار نادرستی انجام شده است. مترادف: عذرخواهی. (فعل)

معذرت خواستن: جمشید به خاطر حرف بدی که به دوستش زده بود، از او معذرت خواست.

• مَعْرِفَى (اسم)

آشنا کردن کسی یا چیزی یا جایی به فرد یا افرادی. در برنامه‌ی معرفی کتاب تلویزیون با کتاب‌های جدید آشنا می‌شویم. (فعل)

معرفی کردن: به حسین گفتم: «نمی‌خواهی دوستت را به ما معرفی کنی؟»

• مَعْرُوف (صفت)

هر چیز یا هر کس که شناخته شده و مشهور باشد؛ خیابان معروف، نویسنده‌ی معروف. مترادف: نامدار.

ریزش معدن چند نفر از معدنچی‌ها جان خود را از دست دادند.

• مَعْدِنَى (صفت)

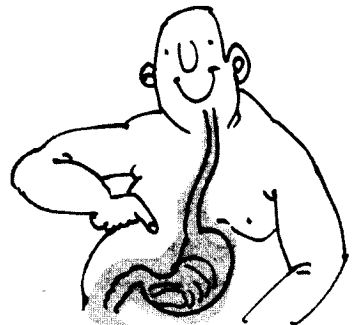
هر چیزی که از معدن به دست آید؛ سنگ‌های معدنی، آب معدنی.

• مَعْدُود (صفت)

هر چیزی که تعدادش کم باشد. من هنوز حتی همین کتاب‌های معدودم را نخوانده‌ام.

• مِعْدَه (اسم)

بخشی از دستگاه گوارش به شکل یک کیسه که غذا در آن به سوپ و ویژه‌ای تبدیل می‌شود و از آن جا به روده می‌رود.



زیادی برای بدن و حفظ سلامتی انسان دارد. گوشت از مواد مغذی است.

• معمولی
(صفت)

هر کس یا هر چیز که خصوصیاتش با بقیه خیلی فرق ندارد. کیف من کاملاً معمولی است.

• مغرب
(اسم)

یکی از چهار جهت اصلی که برابر با جهت غروب خورشید است. خورشید در مغرب آسمان غروب می‌کند.
مترادف: غرب، باختر.
متضاد: مشرق، خاور.

• معنی
(اسم)

توضیحی که با استفاده از چند کلمه یا جمله در باره‌ی یک کلمه یا جمله داده می‌شود تا آن را بهتر بفهمیم. من معنی کلمه‌ی «سرمایه» را نمی‌دانم.
جمع: معانی.

• مغرور
(صفت)

هر کس که غرور زیادی دارد. این دختر مغرور با هیچ کس حرف نمی‌زند.

• معین
(صفت)

مشخص شده، تعیین شده. هر روز سر ساعت معین، زنگ مدرسه به صدا در می‌آید.
(فعل)
معین کردن: خانم آموزگار سه تا از درس‌های کتاب را معین کرد تا بچه‌ها در باره‌ی آن‌ها بحث کنند.

• مغز
(اسم)

اندامی به شکل ماده‌ای نرم در جمجمه که مرکز فکر و اعصاب است. بدن انسان دستوره‌های خودش را از مغز می‌گیرد.

• معماً
(اسم)

مسئله‌ای که پاسخ دادن به آن مشکل است و برای حل آن باید از تمام عقل و هوش و اطلاعات خود استفاده کرد.
مترادف: چيستان.

• مغلوب
(صفت)

هر کس که در جنگ و ستیز شکست خورده باشد. سربازهای مغلوب عقب‌نشینی کردند.
مترادف: شکست‌خورده.
متضاد: غالب، پیروز.

• معیوب
(صفت)

هر چیزی که دارای اشکال و ایراد باشد. او نمی‌توانست با پای معیوبش به راحتی راه برود.

• معمار
(اسم)

کسی که با مطالعه‌ی انواع ساختمان‌ها می‌تواند ساختمان‌های جدید را طراحی کند و سرپرستی ساختن آن‌ها را بر عهده گیرد.

• مغازه
(اسم)

جایی نسبتاً کوچک که فروشنده کالاهايش را می‌فروشد. به مغازه‌ی شیرینی‌فروشی قنادی می‌گویند.
مترادف: دکان.

• مغناطیس
(اسم)

آهن‌ریا. این قطار با نیروی مغناطیس کار می‌کند.

• معماری
(اسم)

هنر ساختن بناها. برادرم در دانشگاه معماری می‌خواند.

• مفاصل
(اسم)

جمع مفصل، مفصل‌ها. مراقب مفاصل پاهایتان باشید.

• مغازه‌دار
(اسم)

کسی که صاحب دکان یا مغازه‌ای است.

• معمول
(صفت)

متداول، مرسوم. یلدا از جشن‌های معمول ایرانی است که هر سال در آخرین شب پاییز برگزار می‌شود.

• مفاهیم
(اسم)

جمع مفهوم، مفهوم‌ها. در درس علوم با بعضی از مفاهیم علمی آشنا می‌شویم.

مترادف: دکان‌دار.

• معمولاً
(قید)

به طور معمول، به طور عادی. من معمولاً ساعت یک بعد از ظهر در خانه هستم.

• مغذی
(صفت)

هر ماده‌ی غذایی که خاصیت و ارزش

کسی یا چیزی. آقای جوادی پس از پنج سال مقابله با بیماری سختش سرانجام به بهبودی کامل دست یافت.

مقابله کردن: آقای جوادی خیلی خوب با بیماری‌اش مقابله کرد.

مفعول
(اسم)

واژه یا گروهی از واژه‌ها که فعل در مورد آن‌ها انجام می‌شود. «سیب قرمز» در جمله‌ی «علی سیب قرمز را خورد» مفعول است.

مُفت
(صفت)

هر چیزی که بدون زحمت یا پرداختن پول به دست آمده باشد. این کاغذهای مفت را از کجا آورده‌ای؟
مترادف: مجانی، رایگان.

مقادیر
(اسم)

جمع مقدار، مقدارها. متأسفانه مقادیر زیادی از انرژی به شکل‌های گوناگون تلف می‌شود.

مفقود
(صفت)

هر چیزی یا هر کس که گم شده باشد و دیگران اثری از او به دست نیاورند. پس از سال‌ها پسر مفقودشان را در شهری دور پیدا کردند.
مترادف: گم، ناپدید.

مفتی
(قید)

به طور رایگان، بدون زحمت. سواد آدم مفتی زیاد نمی‌شود.
مترادف: رایگان، مجانی.

مقاله
(اسم)

نوشته‌ای که در باره‌ی یک موضوع علمی یا ادبی در یک مجله یا روزنامه چاپ می‌شود. در مجله‌ی سروش کودکان مقاله‌ای در باره‌ی دایناسورها خواندم.

مفقودُ الاثر
(صفت)

هر چیزی یا هر کس که طوری گم شود که هیچ اثر و نشانه‌ای از آن به دست نیاید. بر اثر جنگ افراد زیادی مفقود الاثر می‌شوند.

مُفرد
(صفت)

هر اسمی که فقط یک نفر یا یک چیز را بیان می‌کند. «بیر» واژه‌ای مفرد و «بیرها» واژه‌ای جمع است.
متضاد: جمع.

مقام
(اسم)

جایگاه و موقعیتی که کسی در آن قرار دارد. شما هم می‌توانید در میان دانشمندان جهان مقام بزرگی به دست آورید.

مفهوم
(اسم)

چیزی که از یک واژه یا اصطلاح یا سخن فهمیده می‌شود. برای این که مفهوم تنفس را بهتر بدانید می‌توانید به یک کتاب مرجع مراجعه کنید.
جمع: مفاهیم.

مَفْرَع
(اسم)

فلزی که از ترکیب مس و قلع به دست می‌آید و در صنعت کاربرد دارد.

مقاوم
(صفت)

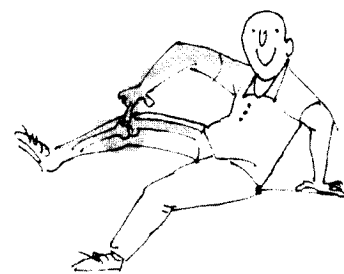
هر چیزی یا هر کس که توانایی ایستادگی و مقاومت داشته باشد. با استفاده از دانش مهندسی می‌توان بناهایی مقاوم در برابر زمین لرزه‌های نیرومند ساخت.
مترادف: پایدار، بادوام.

مفید
(صفت)

هر چیزی که بتواند مورد استفاده باشد و کمکی بکند. سیب میوه‌ی بسیار مفیدی است.
مترادف: سودمند.
متضاد: مضر.

مفصل
(اسم)

محل کنار هم قرار گرفتن دو یا چند استخوان؛ مفصل زانو، مفصل آرنج.
جمع: مفاصل.



مقاومت
(اسم)

توانایی ایستادگی و طاقت داشتن. با ورزش و خوردن میوه‌ها و سبزیجات تازه می‌توانید مقاومت خود را در برابر بیماری‌ها افزایش دهید.

مقابل
(صفت)

هر چیزی که روبه‌رو قرار دارد. مدتی است که کسی در خانه‌ی مقابل خانه‌ی ما زندگی نمی‌کند.

مفصل
(صفت)

هر چیزی که با بیان جزئیات توضیح داده شده باشد. امیرارسلان از داستان‌های مفصل ایرانی است.
مترادف: طولانی، مشروح، گسترده.
متضاد: مختصر.

مقاومت کردن: مجید تصمیم گرفت به هر ترتیبی شده در مقابل مشکلات و سختی‌های زندگی مقاومت کند.

مقابله
(اسم)

ایستادگی و مقاومت کردن در برابر

• **مقایسه**

(اسم)

بررسی شباهت‌ها و تفاوت‌های دو یا چند چیز یا چند شخص. مقایسه‌ی یک تصویر معمولی با تصویر مینیاتور کار درستی نیست.
(فعل)

• **مَقْبَرَه**

(اسم)

ساختمان مربوط به محل دفن کسی. مقبره‌ی ابوعلی سینا در شهر همدان است.
مترادف: آرامگاه.

• **مُقْتَدِر**

(صفت)

هر کس که دارای نیرویی است که دیگران از او اطاعت می‌کنند. کریم‌خان زند فرمانروایی مقتدر بود.
مترادف: نیرومند.

• **مِقْدَار**

(اسم)

اندازه‌ی کم یا زیاد از چیزی. جلوی نانوائی مقدار زیادی آرد روی زمین ریخته بود.
جمع: مقادیر.

• **مُقَدَّس**

(صفت)

هر چیز یا هر کس که بسیار پاک، با ارزش و قابل احترام زیاد باشد. قرآن کتاب مقدس مسلمانان است.

• **مُقَدَّم**

(صفت)

هر کس که در انجام کاری جلوتر از همه باشد. حمید، مقدم بر همه‌ی بچه‌ها وارد کلاس شد.

• **مُقَدَّمَاتی**

(صفت)

هر چیزی یا هر کاری که جلوتر از

• **مُقَصِّر**

(اسم)

بقیه‌ی کارها باشد. وقتی مأموران اورژانس بالای سر بیمار می‌رسند، در مان مقدماتی را شروع می‌کنند.
مترادف: ابتدایی، اولیه.
تعیین کند.
(صفت)

• **مُقَدَّمَه**

(اسم)

نوشته‌ای که در ابتدای مقاله یا کتاب می‌آید و در باره‌ی مطالب داخل مقاله یا کتاب توضیحاتی می‌دهد تا ذهن خواننده را آماده سازد.

• **مَقْصُود**

(اسم)

آن چه که هدف اصلی هر کار و برنامه‌ای است. تو از این همه تلاش چه مقصودی داری؟

• **مَقْعَد**

(اسم)

سوراخ کوچکی در میان باسن که محل خارج شدن مدفوع از روده است.
مترادف: مَخْرَج.

• **مُقَرَّرَات**

(اسم)

قانون‌هایی که به کمک آن‌ها متوجه می‌شویم چه کارهایی باید انجام دهیم و چگونه کارها را با نظم و ترتیب پیش ببریم. اگر راننده‌ها مقررات راهنمایی و رانندگی را رعایت کنند، حوادث کمتری پیش می‌آید.
مترادف: قوانین.

• **مُقَرَّرَاتی**

(صفت)

هر کس که قانون و مقررات را رعایت می‌کند. پدر مجید و مریم بسیار مقرراتی است، آن‌ها حتماً باید ساعت ۷ شب شام بخورند و ساعت ۹ بخوابند.

• **مُقَلِّد**

(اسم)

۱. کسی که از کارهای دیگران تقلید می‌کند. اصلاً دوست ندارم که مقلد تو باشم.
۲. مسلمان شیعه‌ای که از یک مجتهد تقلید می‌کند.

• **مَقْنَعَه**

(اسم)

نوعی لباس مخصوص زن‌ها و دخترها که برای پوشاندن سر و گردن استفاده می‌شود.

• **مَقْسُوم**

(اسم)

عددی که آن را بر عدد دیگر تقسیم می‌کنیم. در تقسیم ۱۵ بر ۳ عدد ۵ مقسوم است.

• **مَقْسُومِ عَلَیْه**

(اسم)

عددی که عدد دیگر بر آن تقسیم می‌شود. در تقسیم ۱۵ بر ۳ عدد ۳ مقسوم علیه است.

• **مُقَوِّا**

(اسم)

کاغذ ضخیم و محکمی که برای بسته‌بندی و جلدسازی استفاده می‌شود.

• **مَقْصَد**

(اسم)

جایی که کسی در نظر می‌گیرد به آن جا برسد. مقصد قطار تهران - اهواز شهر اهواز است.

• **مُقَوِّی**

(صفت)

هر چیزی که موجب تقویت تن و بدن می‌شود. عسل ماده‌ای مقوی است.
مترادف: تقویت‌کننده.

• **مُقَيَّد** (صفت)

هر کس که خود را مجبور می‌کند به یک اصل یا اصولی پای‌بند باشد و آن را اجرا کند. *شهرام مقید است که روزی یک ساعت کتاب بخواند.*
(فعل)

• **مَکَان** (اسم)

فضا یا جایی در یک ساختمان، محله، شهر و طبیعت. *هفته‌ی گذشته به مکان خوش آب و هوایی در اطراف شهر دماوند رفتیم.*

• مترادف: حيله، فريب، کلک، خدعه.

• **مُكَعَب** (اسم)

شکل هندسی که شش وجه دارد و تمام وجه‌های آن مربع‌های مساوی و هم‌اندازه هستند.

• **مِکَانِیک** (اسم)

۱. کسی که کارش تعمیر اتومبیل است.
۲. دانشی که به مطالعه‌ی ساختن و نحوه‌ی کار انواع ماشین‌ها می‌پردازد.

• **مِکِیدَن** (فعل)

کشیدن چیزی مایع به داخل دهان از طریق گذاشتن آن به میان لب‌ها و دندان‌ها. *نوزاد شیرش را به آرامی می‌مکد.*

• **مُقِيم** (صفت)

هر کس که به طور ثابت یا موقت در جایی اقامت می‌کند. *رضا در شهر کرد به دنیا آمده است، اما فعلاً مقیم حرم آباد است.*

• **مِکَانِیکِی** (اسم)

کارگاهی مخصوص تعمیر اتومبیل. *صد متر جلوتر یک مکانیکی است.*

• **مَکَس** (اسم)

حشره‌ای با بدن پوشیده از کرک، دو چشم، دو بال نازک و یک خرطوم کوچک که در جاهای گرم و کثیف زندگی می‌کند.

• **مَکْتَب** (اسم)

مدرسه‌ی قدیمی‌ها که معلم و شاگردها روی زمین می‌نشستند و معلم به بچه‌ها خواندن و نوشتن یاد می‌داد. *مترادف: مکتب‌خانه.*

• **مُکَاتِبَه** (اسم)

نامه نوشتن به یک دیگر. *مکاتبه‌های زهره و دوستش نزدیک به سه سال ادامه داشت.*
مترادف: نامه‌نگاری.
(فعل)

• **مَلَّاح** (اسم)

ملوان، دریانورد.

• **مُکْتَشِف** (اسم)

کسی که جایی یا چیزی ناشناخته را کشف کند. *کریستف کلمب، ماژلان و کاپیتان کوک جزء مکتشف‌های بزرگ تاریخ هستند.*
مترادف: کاشف.

مکاتبه داشتن: زهره و دوستش حدود سه سال با هم مکاتبه داشتند.
(فعل)

مکاتبه کردن: برای مشترک شدن در مجله‌ی سروش کودکان باید با دفتر مجله مکاتبه کنی.

• **مَکَّار** (صفت)

هر کس که دیگران را فریب دهد. *روباہ مکار توانست کلاغ را فریب دهد.*
مترادف: حقه‌باز، شیاد، کلاه‌بردار، فریب‌کار.

• **مُلاَحِظَه** (اسم)

دیدن چیزی با دقت و توجه کافی.
(فعل)

ملاحظه کردن: وقتی خانم ناظم سکوت بچه‌ها را ملاحظه کرد، لبخند زد.

• **مَکَّت** (اسم)

توقف برای مدتی بسیار کوتاه. *خانم آموزگار پس از مکشی کوتاه به حرف‌هایش ادامه داد.*
مترادف: درنگ.

• **مَلاَفَه** (اسم)

پارچه‌ی نسبتاً بزرگ و نرمی که روی تشک، پتو یا لحاف می‌کشند.

• **مُلاَقَات** (اسم)

دیدن کسی و گفت‌وگو با او. *پس از ملاقات پدرم با آقای مدیر، سعی کردم بهتر درس بخوانم.*

• **مَکَّر** (اسم)

آن چه برای گول زدن دیگران انجام می‌دهند. *روباہ با مکر و حيله توانست پنیر را از کلاغ بگیرد.*

• **مُکَالَمَه** (اسم)

سخن گفتن و گفت‌وگو با یک دیگر. *مکالمه‌ی تلفنی ما سه دقیقه بیشتر طول نکشید.*

(فعل)

ملاقات کردن: پدرم آقای مدیر را ملاقات کرد.

• **مَلاقه**

(اسم)

وسيله‌ای در آشپزخانه که دسته دارد و با سر گرد و گود آن غذاهای آبکی و شل را هم می‌زنند و داخل ظرف می‌ریزند.

• **مَلامت**

(اسم)

بیان نارضایتی خود از کسی که رفتار او را نادرست می‌دانیم. از ملامت‌های او ناراحت نشو.

مترادف: سرزنش، نکوهش.

(فعل)

ملامت کردن: مادر زهرار را به خاطر شکستن شاخه‌ی درخت ملامت کرد.

• **مَلامین**

(اسم)

ماده‌ی بی‌رنگ و بی‌بو که از فرآورده‌های پلاستیکی است و برای ساختن لوازم گوناگون از جمله ظروف آشپزخانه استفاده می‌شود.

• **مَلایم**

(صفت)

هر چیزی که طعم، بو، سرعت یا شدت نسبتاً کم و قابل قبول داشته باشد؛ عطر ملایم، باد ملایم، گرمای ملایم.

• **مِلّت**

(اسم)

همه‌ی کسانی که در یک کشور با هم زندگی می‌کنند و یک قانون و پرچم دارند. ایرانی‌ها و عراقی‌ها دو ملت متفاوت هستند.

• **مَلّخ**

(اسم)

حشره‌ای با دو جفت بال، سر و چشم‌های بزرگ و دو شاخک

روی سر که پاهای عقبی بلندی دارد و به کمک آن‌ها می‌جهد. ملخ آفت کشتزارهاست.



هر کس که خیلی ظریف، زیبا و دوست داشتنی باشد. نسرین خواهر ملوسی دارد.

• **مِلی**

(صفت)

هر چیزی که متعلق به ملت باشد و مالکیت آن بر عهده‌ی فرد خاصی نباشد. نفت جزء سرمایه‌های ملی شناخته می‌شود.

• **مُمْتَاز**

(صفت)

هر شخص یا چیز بسیار خوبی که با امتیازهای برتری که دارد از میان دیگران شناخته می‌شود. هفته‌ی آینده دانش‌آموزان ممتاز معرفی می‌شوند. مترادف: عالی.

• **مُمکِن**

(صفت)

هر چیزی که بتواند انجام بشود یا نشود. امشب ممکن است باران ببارد.

• **مَمَلِکَت**

(اسم)

سرزمین، کشور. آدم‌های بزرگی در این مملکت زندگی کرده‌اند.

• **مَمَلُو**

(صفت)

هر چیزی که پر شده باشد. کامیون، ظرف‌های مملو از شیر را به کارخانه حمل می‌کرد.

• **مَمْنُوع**

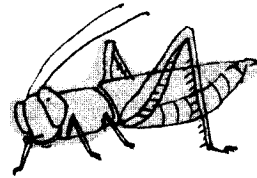
(صفت)

هر کاری که نباید انجام شود. نزدیک بیمارستان بوق زدن اتومبیل‌ها ممنوع است. مترادف: غیر مجاز، قدغن. متضاد: مجاز.

زمینی که به نحوی مورد استفاده قرار بگیرد؛ ملک مسکونی، ملک کشاورزی. جمع: املاک.

• **مِلک**

(اسم)



• **مَلکُوت**

(اسم)

دنیایی که فرشته‌ها و روح آدم‌های مؤمن در آن به سر می‌برد.

• **مَلِکُول**

(اسم)

کوچک‌ترین ذره از یک ماده که از دو یا چند اتم تشکیل شده است و تمام ویژگی‌ها و خواص آن ماده را دارد.

• **مَلکِه**

(اسم)

۱. همسر پادشاه.
۲. جانور ماده‌ای در میان حشرات اجتماعی مانند مورچه و زنبور عسل که کار تخم‌ریزی را انجام می‌دهد. توضیح: گاهی ملکه به صورت ملکه تلفظ می‌شود.

• **مَلَل**

(اسم)

جمع ملت، ملت‌ها.

• **مَلّوان**

(اسم)

کسی که روی کشتی کار می‌کند. مترادف: دریانورد، ملاح.

• مَمْنُون
(صفت)

هر کس که حق شناسی و تشکر خود را از کسی که کاری برایش انجام داده است، بیان می کند. به خاطر هدیه تان ممنونم.
مترادف: سپاس گزار، متشکر.

• مُمَيِّز
(اسم)

علامتی به شکل / که هنگام نوشتن اعداد اعشاری، بخش عدد صحیح را از عدد اعشاری جدا می کند. سه ممیز چهارده صدم را به صورت ۳/۱۴ می نویسند.

• مَن
(ضمیر)

واژه‌ای که هر کس برای اشاره به خودش استفاده می کند. من از بستنی وانیلی خوشم می آید.

• مَن
(اسم)

واحد وزن، برابر با سه کیلو گرم. برای مهمانی فردا یک من برنج خریدیم.
توضیح: این واحد اندازه گیری امروزه دیگر کمتر استفاده می شود.

• مَنَابِع
(اسم)

جمع منبع، منبع‌ها. نور خورشید از مهم‌ترین منابع انرژی ماست.

• مَنَاجَات
(اسم)

بیان احساسات و اسرار خود به خدا و سپاس‌گزاری از او. پدرم پس از چند دقیقه مناجات، جانمازش را جمع کرد.

(فعل)

مناجات کردن: مادر بزرگ هر روز پس از نماز صبح با خدا مناجات می کند.

• مَنَارَه
(اسم)

بنایی بلند در بعضی از مسجدها که از

بالای آن اذان پخش می شود.



• مَنَاسِب
(صفت)

هر چیزی که برای کسی قابل قبول باشد و بتواند از آن استفاده کند؛ لباس مناسب، خانه‌ی مناسب.

• مَنَاطِق
(اسم)

جمع منطقه، منطقه‌ها. برای دیدن جنگل‌های ایران، بهتر است به مناطق شمالی کشور سفر کنید.

• مَنَاطِر
(اسم)

جمع منظره، منظره‌ها. مطمئنم که شما از دیدن مناظر زیبای ایران لذت می برید.

• مَنَافِد
(اسم)

جمع منفذ، منفذها. در این دیوار منافذ زیادی هست.

• مَنَافِع
(اسم)

جمع منفعت، منفعت‌ها. وظیفه‌ی هر دولتی این است که از منافع ملتش دفاع کند.

• مَنَافِق
(صفت)

هر کس که در ظاهر چیزی می گوید، اما در باطن به چیز دیگری اعتقاد دارد. خداوند منافق‌ها را دوست ندارد.

• مَنَبَّت
(اسم)

نقش برجسته روی چوب به شکل گل و گیاه.

• مَنَبَّتِ کَار
(اسم)

کسی که توانایی مثبت کاری دارد.

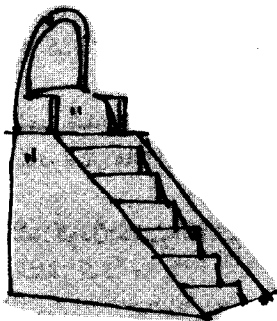
• مَنَبَّتِ کَارِی
(صفت)

هر چیزی که نقش‌های برجسته‌ی مثبت داشته باشد. پدر بزرگم یک قاب مثبت کاری قدیمی دارد.
(اسم)

ایجاد نقش‌های برجسته روی چوب یا گاهی روی فلز. از تماشای مثبت کاری دسته‌های این مبل لذت می بریم.

• مَنَبَّر
(اسم)

صندلی بلند پله‌دار در مسجد که روحانی یا واعظ بالای آن می نشیند و سخنرانی می کند.



• مَنَبَسِط
(صفت)

هر چیزی که از اندازه‌ی طبیعی خودش بزرگ‌تر شده باشد. بر اثر گرما بسیاری از اجسام منبسط می شوند.
متضاد: منقبض.

• مَنَبِّع
(اسم)

۱. جایی که از آن چیزی به دست می آید. جنگل مهم‌ترین منبع به دست آمدن چوب است.

۲. ظرف بزرگی مخصوص نگاه‌داری از مواد مختلف مخصوصاً مایعات مانند آب و نفت.
جمع: منابع.

• مَنَّت (اسم)

کار خوبی که می‌توان برای کسی انجام داد.
(فعل)

منت کشیدن: آن قدر منت کشیدم تا حسن حاضر شد. مداد رنگی‌اش را بدهد که نقاشی‌ام را رنگ کنم.
(فعل)

منت گذاشتن: منت گذاشتید به منزلمان تشریف آوردید.

• مَنَّخَب (صفت)

انتخاب شده. دانش آموزان کلاس با نماینده‌ی منتخب خود گفت‌وگو کردند.
مترادف: برگزیده.

• مَنَّشِر (صفت)

هر چیزی که انتشار یابد و در دسترس همه قرار گیرد.
(فعل)

منتشر شدن: نخستین کتاب این نویسنده در سال ۱۳۸۰ منتشر شد.
(فعل)

منتشر کردن: ناشر کتابم را در سال ۱۳۸۰ منتشر کرد.

• مَنَّظِر (صفت)

هر کس که در حال انتظار چیزی یا کسی به سر ببرد. همه منتظر بودند که خانم معلم وارد کلاس شود.
(فعل)

منتظر گذاشتن: بیشتر از نیم ساعت است که حمید بهرام را منتظر گذاشته است.
(فعل)

منتظر ماندن: یک ساعت است که ما این‌جا منتظر مانده‌ایم.

• مَنَّتِل (صفت)

هر کس یا هر چیز که از جایی به جای دیگر تغییر مکان یابد.

(فعل)

منتقل کردن: او همه‌ی پولش را به بانک منتقل کرد.

• مَنَّتِ كِش (اسم)

کسی که با دوستش قهر است، اما سعی می‌کند دل او را به دست آورد و آشتی کند. مجید از دست جواد ناراحت شد، چون وقتی می‌خواست با او حرف بزند، جواد بلند گفت: «من با منت‌کش‌ها حرف نمی‌زنم!»

• مَنَّتِ كِشِی (اسم)

تلاش یک نفر برای آشتی کردن با دوستی که با او قهر کرده است. جواد به مجید گفت که این منت‌کشی‌ها فقط به درد خودش می‌خورد.

(فعل)

منت کشی کردن: مجید خیلی منت‌کشی کرد تا با جواد آشتی کند.

• مَنَّجِم (اسم)

ستاره‌شناس.

• مَنَّجِمِد (صفت)

هر چیزی که بر اثر سرما یخ زده و به شدت سفت و محکم شده باشد. یخ، همان آب منجمد است.

• مَنَّجُوق (اسم)

گلوله‌های کوچک سوراخ‌دار، براق و رنگارنگی که برای تزیین لباس، ملافه یا دستمال روی آن می‌دوزند.

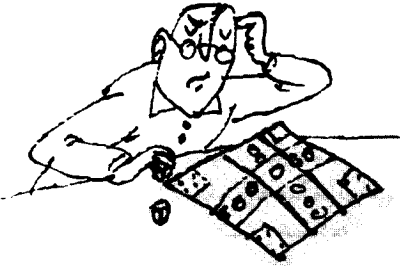
• مَنَّجُوقِ دُوزِی (اسم)

هنر دوختن منجوق روی لباس یا هر پارچه‌ی دیگر.
(فعل)

منجوق‌دوزی کردن: نرگس هر وقت که بی‌کار باشد، منجوق‌دوزی می‌کند.

• مَنَّج (اسم)

بازی دو تا چهار نفره‌ای که با حرکت دو تا چهار دسته مهره‌ی چهارتایی روی خانه‌های صفحه‌ی بازی انجام می‌شود.



• مَنَّحَرِف (صفت)

۱. هر چیز یا هر کس که از مسیر اصلی خودش خارج شده باشد. راننده به خاطر سرعت زیاد از جاده‌ی اصلی منحرف شد.

۲. هر کس که به طور پیوسته کارهای زشت و ناپسند انجام دهد. آقای مدیر از ما خواست که از فروشنده‌های دوره‌گرد چیزی نخریم، چون بعضی از آن‌ها افرادی منحرف هستند.

• مَنَّحَنِی (اسم)

خطی که راست نیست.

• مَنَّدرِیس (صفت)

هر لباسی که کهنه و پاره شده باشد. او لباس‌های مندرسی پوشیده بود.

• مَنَّزَجِر (صفت)

هر کس که احساس ناخوشایند و نفرت‌آوری پیدا کرده باشد. از دیدن فیلم‌های دل‌خراش منزجر می‌شوم.

• مَنَّزَجِرِ كَنَنَدِه (صفت)

هر چیزی که احساس ناخوشایند و نفرت‌آوری برای آدم ایجاد کند. صحنه‌های دلخراش این فیلم خیلی منزجرکننده است.

می شود. منظره‌ی تهران را از بالای کوه‌های شمال شهر دیده‌ای؟
جمع: مناظر.

می کند.

• مَنْزِل (اسم)

محل زندگی. منزل ما در همین خیابان است.
 مترادف: خانه.

• مَنْظَم (صفت)

هر کس که از انجام کاری که قبلاً می خواسته انجام دهد، اعلام پیشیمانی می کند. قرار بود با پدر و مادرم به سینما برویم، اما پدرم منصرف شد.

• مَنْزِلَت (اسم)

اهمیت و ارزش هر شخص پیش دیگران. پزشکان و افراد متخصص در همه‌ی جوامع منزلت زیادی دارند.

۱. هر کس که در زندگی نظم و ترتیب داشته باشد. به نظر خانم معلم، امینی دانش آموز منظمی است چون همه‌ی کارهایش را به خوبی انجام می دهد.

• مُنْصِف (صفت)

هر کس که در نظر و کارهایش عدالت را رعایت می کند. بقال محل ما آدم منصفی است و چیزی را گران نمی فروشد.

• مَنْزَوِي (صفت)

هر کس که از مردم فاصله می گیرد و می کوشد بیشتر اوقات تنها باشد. حسین پسری منزوی است، به همین خاطر با هیچ کس بازی نمی کند.

۲. هر جایی یا هر چیزی که در آن نظم دیده شود. ما در کلاسما کتابخانه‌ی منظمی داریم.

مترادف: با انصاف، عادل.

• مُنْصِفَانِه (قید)

رفتار با دیگران از روی عدالت و درستکاری. داور، بازی دو تیم فوتبال را منصفانه قضاوت کرد.

• مَنَشِ (اسم)

طرز رفتار هر کس در زندگی شخصی، خانوادگی و اجتماعی اش که نشان دهنده‌ی خواسته‌ها، آرزوها و همه‌ی چیزهایی است که برای او ارزش دارد. من از منش نسرین خوشم آمده است، به همین خاطر دلم می خواهد با او دوست شوم.

مدتی است که لادن دفترهایش را منظم به مدرسه نمی آورد.

• مَنْظُور (اسم)

آن چه که در ذهن و نظر کسی است. منظور پروین این است که خودتان را خسته نکنید.

• مُنْضَبِط (صفت)

هر کس که نظم و انضباط درست داشته باشد. دانش آموز منضبط دفتر و کتابسی پاکیزه و موها و ناخن‌هایی کوتاه دارد.

• مَنَشَأ (اسم)

۱. محل پیدایش هر چیز. منشأ درخت پسته سرزمین ایران است.
۲. آغاز و ابتدای چیزی. منشأ ناراحتی نادر حرف‌های زشت جمشید بود.

• مَنْظُومَه‌ی شَمْسِي (اسم)

مجموعه‌ای از سیاره‌ها و قمرهایشان و سنگ‌های آسمانی که به طور منظم به دور خورشید می گردند.

• مَنَطَقَه (اسم)

بخشی از یک جا یا مکان جغرافیایی مشخص. غرب ایران منطقه‌ی کوهستانی است.
جمع: مناطق.

• مَنَع (اسم)

جلوگیری از انجام کاری.
منع کردن: خانم آموزگار تمام دانش آموزان کلاس را از رفتن به حیاط در زنگ تفریح منع کرد.

• مَنظَرِه (اسم)

۱. گوشه‌ای از طبیعت که از فاصله‌ی کمی دورتر دیده می شود. عکس روی دیوار منظره‌ای از شمال ایران است.

• مَنَشِي (اسم)

کسی که در دفتر یا اداره‌ای به تلفن‌ها جواب می دهد، قرار ملاقات‌ها را تنظیم می کند، پرونده‌ها را طبقه‌بندی می کند و به نامه‌ها و بسته‌های ارسالی رسیدگی

• مَنعَكِس (صفت)

هر چیزی مانند نور یا صدا که در برخورد با جایی برمی گردد.
منعکس کردن: ماه نور خورشید را به زمین منعکس می کند.

مترادف: چشم‌انداز.

۲. جایی که از فاصله‌ی دورتر دیده

• مَنْفَجِر (صفت)

هر چیزی که با صدای بلند و شدت زیاد شکافته و خرد شود و به تکه‌های کوچک‌تر تقسیم گردد.
(فعل)

• مَنْفَى (صفت)

هر گونه پاسخی که در آن «نه» وجود داشته باشد. جواب منفی نسرین نشانه‌ی این بود که نمی‌خواهد بازی کند.

(فعل)
منگنه کردن: دیشب این کاغذها را منگنه کردم.

• مَنْگُولَه (اسم)

گلوله‌ای زیبا از نسخ یا کاموا که برای تزئین لباس، کلاه یا پرده به کار می‌رود.

• مَنْقَار (اسم)

ابتدای دهان پرندگان که به شکل دو قطعه‌ی سفت و سخت است.
مترادف: نوک.

منفجر شدن: کامیون حمل بنزین پس از سقوط به دره منفجر شد.
(فعل)

• مِنْ مِّن (اسم)

سخنی که به خاطر شک و تردید گوینده یا ترس او با مکث‌های پی‌درپی و به نحوی نامفهوم بر زبان آورده می‌شود. این من من‌های تو چه قدر خسته‌کننده است.
(فعل)

من من کردن: چرا این قدر من من می‌کنی؟

• مَنْقَبِض (صفت)

هر چیزی که از اندازه‌ی طبیعی خودش کوچک‌تر شده باشد. بسیاری از اجسام بر اثر سرما منقبض می‌شوند.
متضاد: منبسط.

• مَنْقَد (اسم)

سوراخ کوچک و ریز.
مترادف: روزنه.
جمع: منافذ.

• مِنْهَا (اسم)

علامتی به شکل - که نشانه‌ی کم کردن یک عدد از عدد دیگر است.
مترادف: تفریق.
متضاد: جمع.

• مَنْقَرَض (صفت)

هر چیزی که دوره‌ی زندگی‌اش به پایان رسیده باشد. دایناسورها از جمله جانوران منقرض تاریخ جهان هستند.

• مَنْقَرِجَه (صفت)

هر زاویه‌ای که بیش از ۹۰ درجه باشد.

• مَنْقَرَد (صفت)

هر کس که تنها و جدا از دیگران باشد. دوستم آدم منقردی است، او در کارهای گروهی شرکت نمی‌کند.

• مَوْ (اسم)

درختچه‌ی انگور.

• مَنْقَل (اسم)

ظرفی که در آن زغال می‌ریزند و آتش درست می‌کنند. پدر لاله سیخ‌های کباب را روی منقل گذاشت و زغال‌ها را باد زد.

• مَنْفَعَت (اسم)

سود، فایده، بهره.
(فعل)

• مَنگ (صفت)

هر کس که دچار گیجی و آشفتگی ذهنی شده باشد. چرا مثل آدم‌های مَنگ دور خودت می‌چرخمی؟

منفعت داشتن: مطمئناً یک ساعت مطالعه بیشتر از یک ساعت حرف زدن منفعت دارد.
(فعل)

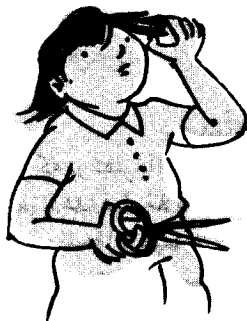
• مَنگِنَه (اسم)

۱. دستگاهی که با آن ورق‌های کاغذ را با استفاده از سوزن‌هایی مخصوص، به هم می‌دوزند.
۲. دستگاهی که با آن ورق‌های کاغذ را سوراخ می‌کنند.

منفعت کردن: پدر جمشید در آخرین معامله‌اش خیلی منفعت کرد.

• مَنفُور (صفت)

هر کس یا هر چیز که به هیچ وجه دوست داشتنی نیست و به شدت ناخوشایند است. جنگ، فقر و بی‌عدالتی منفور همه‌ی مردم جهان است.



• مَوَاد (اسم)

جمع ماده، ماده‌ها. مصرف مواد پلاستیکی افزایش زیادی یافته است.

• مَوَاقِع (اسم)

جمع موقع، موقع‌ها. بعضی مواقع سکوت کردن بهتر از حرف زدن است.

• مَوَثِّر (صفت)

هر چیزی که بتواند بر کسی یا چیزی اثر بگذارد. این شربت برای سرفه‌های شما موثر است.

• مَوَاطِب (صفت)

در حال مواظبت و مراقبت. مواظب باش نیفتی.

• مَوَانِع (اسم)

جمع مانع، مانع‌ها. سرانجام دانش‌آموزان کلاس چهارم توانستند بر موانع گوناگون غلبه کنند و برای کلاس خود کتابخانه‌ی کوچکی درست کنند.

• مَوَج (اسم)

حرکت کم یا زیاد آب که بر اثر وزش باد یا توفان به وجود می‌آید. کشتی روی موج‌های دریا بالا و پایین می‌رفت. جمع: امواج.

• مَوَاطِبَت (اسم)

مراقبت و نگه‌داری کردن از کسی یا چیزی. مواظبت از کودکان خردسال کار دشواری است.

• مَوَابِل (اسم)

تلفنی بدون سیم که همیشه می‌تواند همراه آدم باشد. مترادف: تلفن همراه.

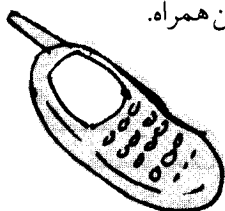
• مَوَجِب (اسم)

آن چه که حادثه‌ای را به وجود می‌آورد. بعضی از میکروب‌ها موجب بیماری انسان می‌شوند.

(فعل)
مواظبت کردن: نسیرین از خواهر کوچکش به خوبی مواظبت کرد.

• مَوَازِی (صفت)

دو یا چند خط که به هم نمی‌رسند. خط‌های راه‌آهن با هم موازی هستند.



• مَوَج دَار (صفت)

هر چیزی که موج داشته باشد؛ سطح موج‌دار.

• مَوَبِد (اسم)

روحانی دین زرتشتی.

• مَوَج شِکَن (اسم)

دیواره‌ای که در برابر امواج دریایی سازند تا مانع فشار ضربه‌های آب شود.

• مَوَافِق (صفت)

هر کس که نظر دیگری را قبول داشته باشد و مانند او فکر کند. همه‌ی بچه‌ها موافق بودند که امتحان روز دیگری برگزار شود، ولی خانم معلم با این فکر موافق نبود!
مترادف: هم‌رأی، هم نظر.
متضاد: مخالف.

• مَوَتُور (اسم)

۱. دستگاهی که می‌تواند وسیله‌ای را به حرکت درآورد. موتور کولر پَرّه‌های کولر را به حرکت در می‌آورد.
۲. موتورسیکلت.

• مَوَجُود (اسم)

هر نوع جاننداری که روی کره‌ی زمین وجود دارد و زندگی می‌کند. موجودات زنده شامل گیاهان و جانوران می‌شوند.

• مَوَتُور سَوَار (اسم)

کسی که روی موتورسیکلت می‌نشیند و آن را می‌رانند. نمی‌دانم چرا بعضی از موتورسوارها وارد پیاده‌رو می‌شوند.

• مَوَجُود (صفت)

هر چیزی که وجود داشته باشد. فروشنده مقداری از کالاهای موجود در انبار را به فروشگاه آورد.

• مَوَافَقَت (اسم)

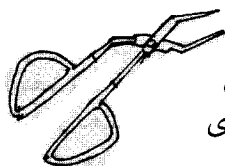
فکر و نظر هم‌دیگر را قبول کردن. بچه‌ها با موافقت معلمشان تاریخ برگزاری امتحان را یک هفته عقب انداختند.

• مَوَتُور سِیْکِلِت (اسم)

وسيله‌ی نقلیه‌ای بایک سرنشین دارای یک موتور و دو چرخ که معمولاً از بنزین به‌عنوان سوخت استفاده می‌کند.

• مَوَجِین (اسم)

انبری کوچک برای کندن موهای اضافی بدن.



• **موخوره** •
(اسم)

بیماری موهای سر به شکل دو شاخه شدن نوک مو. خواهرم به خاطر موخوره‌ی موهایش پیش دکتر رفت.

• **مورچه** •
(اسم)

حشره‌ی ریزی به یکی از رنگ‌های سیاه یا قرمز که در دالان‌های زیرزمینی زندگی می‌کند.

• **موزه** •
(اسم)

جایی که مجسمه‌ها و اشیای قدیمی و با ارزش را برای تماشا و بازدید مردم به نمایش می‌گذارند. برای دیدن ظرف‌های شیشه‌ای و چینی زمان‌های گذشته به موزه‌ی آبگینه رفتیم.

• **مؤدب** •
(صفت)

هر کس که در رفتار و سخن خود ادب را رعایت می‌کند. همه بچه‌های مؤدب را دوست دارند.
مترادف: با ادب.
متضاد: بی ادب.

• **مورچه‌خوار** •
(اسم)

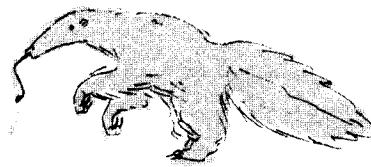
جانوری پستاندار با پوزه و زبانی دراز و چسبناک که با آن مورچه‌ها را شکار می‌کند و می‌خورد.

• **مؤدبانه** •
(صفت)

هر رفتاری که از روی ادب و احترام باشد؛ سخن مؤدبانه، لحن مؤدبانه.
(قید)

• **موزیک** •
(اسم)

موسیقی، آهنگ.



• **مؤسسه** •
(اسم)

سازمان یا اداره‌ای با تعدادی کارمند که در زمینه‌ای مشخص مانند آموزش، هنر، بازرگانی، پژوهش و... فعالیت می‌کند. پدر جمشید در مؤسسه‌ی تحقیقات صنعتی کار می‌کند.

• **مورّخ** •
(اسم)

دانشمندی که درباره‌ی مسایل تاریخی مطالعه و تحقیق می‌کند. تاکنون مورخان زیادی تاریخ ایران نوشته‌اند.
مترادف: تاریخ‌نگار.

از روی ادب و احترام. نسرین مؤدبانه حرف می‌زند.

• **مؤذن** •
(اسم)

کسی که با گفتن اذان، وقت نماز را اعلام می‌کند.

• **موسیر** •
(اسم)

گیاهی دارای پیاز سفت و خوراکی و برگ‌های دراز و باریک. بهرام ترشی موسیر را خیلی دوست دارد.

• **موریانه** •
(اسم)

حشره‌ای که به صورت گروهی زندگی می‌کند و از چوب تغذیه می‌کند. موریانه‌ها در جاهای گرم زندگی می‌کنند.



• **موسیقی** •
(اسم)

صداهایی که با ابزارهایی مثل پیانو، آوگ، ویولن، تار و... تولید می‌شود. موسیقی ایرانی با موسیقی ژاپنی تفاوت‌های زیادی دارد.
مترادف: آهنگ.

• **موز** •
(اسم)

میوه‌ای دراز و خمیده با پوستی زرد و کلفت و گوشتی شیرین و زردرنگ که بر گیاه موز می‌روید. موز در مناطق گرم و مرطوب رشد می‌کند.

• **مودی** •
(صفت)

۱. هر کس که به‌طور پنهانی به دیگران آزار می‌رساند. موش از جانوران مودی است.
۲. هر کس که با حيله‌هایش دیگران را فریب می‌دهد. روباه مودی با سخنانش توانست قالب پنیر را بدزد.

• **موسیقی‌دان** •
(اسم)

کسی که می‌تواند آهنگ بسازد یا بنوازد. جواد معروفی از موسیقی‌دان‌های مشهور است.
مترادف: آهنگساز.

• **موزاییک** •
(اسم)

سنگی معمولاً چهار گوش که با ماسه، سیمان و سنگ‌ریزه‌های رنگی درست می‌شود و برای پوشاندن کف زمین به کار می‌رود.

• **مودیانه** •
(صفت)

آزار دهنده، مودی؛ رفتار مودیانه، نقشه‌ی مودیانه.

• موش (اسم)

پستانداری کوچک به رنگ‌های خاکستری، قهوه‌ای و سفید با گوش‌هایی کوچک، اما دم دراز که همه چیز می‌خورد و دائماً در حال جویدن است. از این رو گاهی موش‌ها را جزء جوندگان طبقه‌بندی می‌کنند.



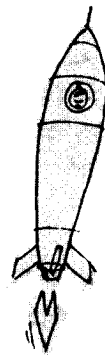
• موش خُرما (اسم)

پستاندار جوننده‌ای با بدن خپل، موهای کوتاه پر پشت، دم پر پشت و گوش‌های سیاه بسیار کوچک که در کوه و جنگل زندگی می‌کند و تقریباً هشت ماه از سال می‌خوابد.



• موشک (اسم)

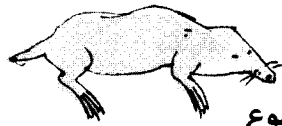
وسیله‌ی پرسرعتی که به کمک آن سفینه یا ماهواره‌ای را به فضا پرتاب می‌کنند.
مترادف: زاکت.



• موش کور (اسم)

پستاندار کوچکی با چشم‌های بسیار کوچک، پوزه‌ی نوک‌دار خرطوم‌می‌شکل، موهای نرم تیره و دست‌هایی مثل بیلچه که با آن‌ها زمین را می‌کند و دالان‌هایی در

زیر زمین درست می‌کند. حس شنوایی و بویایی موش کور بسیار قوی است.



• موضوع (اسم)

آن چه که درباره‌ی آن چیزی نوشته یا گفته شده است. تا به حال کتابی با موضوع باستان‌شناسی خوانده‌ای؟

• مَوْظَف (صفت)

هر کس که وظیفه‌ای داشته باشد. همه‌ی ما موظفیم که به بزرگ‌ترهای خود احترام بگذاریم.

• مَوْقَق (صفت)

هر کس که به هدف مورد نظر و دل‌خواه خود رسیده و در انجام کاری پیروز شده باشد. سعید در زمینه‌ی فوتبال بازیکن موفقی است.
مترادف: پیروز.

• مَوْقِیَّت (اسم)

دست‌یابی به نتیجه‌ای درخشان و خوب. خانم مدیر موفقیّت دانش‌آموزان ممتاز را به آن‌ها تبریک گفت.

• مَوْقَت (صفت)

هر چیزی که برای مدت کوتاهی باشد و پس از آن ادامه پیدا نکند. برادرم کاری موقت پیدا کرده است.

• مَوْقَتًا (قید)

برای زمانی کوتاه و موقت. موقتاً بازی را تعطیل کردیم تا کمی استراحت کنیم

• مَوْقِر (صفت)

هر کس که در رفتار و گفتارش

سنجیده و متین باشد. نسرین دختری موقر و دوست‌داشتنی است.
مترادف: باوقار، سنگین.

• مَوْقِع (اسم)

زمان مناسب برای انجام دادن کار. حالا موقع بازی نیست.
جمع: مواقع.

• مَوْقِیَّت (اسم)

۱. فرصت انجام دادن کاری. بهروز با استفاده از موقعیت، توپ را به طرف دروازه شوت کرد.
۲. در جایی قرار داشتن. این روستا موقعیت جغرافیایی خوبی دارد.
۳. جایگاه اجتماعی کسی. دوست پدرم از موقعیت خودش استفاده کرد و توانست برای پسرعمویم کار خوبی درست کند.

• مَوْکِت (اسم)

نوعی پوشش برای کف خانه که از فرش نازک‌تر است و پرزهای بلند ندارد.

• مَوْلِد (صفت)

هر چیزی که بتواند چیز دیگری تولید کند. دستگاه مولد برق، به دستگاهی گفته می‌شود که می‌تواند برق تولید کند.
مترادف: تولیدکننده، پدیدآورنده.

• مَوْلِف (اسم)

کسی که چیزی می‌نویسد. هوشنگ مرادی کرمانی مؤلف کتاب مرای شیرین است.
مترادف: نویسنده.

• مَوْلِکول (اسم)

ملکول.

و ادامه‌ی زندگی در جایی دیگر. او پس از مهاجرت احساس کرد دلش برای خانواده تنگ شده است.
(فعل)

مهاجرت کردن: پسرعموی علی به مرکز استان مهاجرت کرده است.

• مَهَاجِم
(اسم)

کسی که به طرف کس دیگری حمله می‌کند. کاروان گرفتار مهاجمانی شد که پشت صخره‌ها کمین کرده بودند.
(صفت)

دزدهای مهاجم کاروان را غارت کردند.
مترادف: حمله‌کننده.

• مَهَارَت
(اسم)

انجام دادن کاری با دقت و کیفیت خوب و بدون ایراد و اشکال. همه در باره‌ی مهارت نسرين در بازی گانیه حرف می‌زنند.

• مَهْتَاب
(اسم)

نور ماه که زمین را روشن می‌کند. مهتاب حتی کوچه‌های باریک را هم روشن کرده بود.

• مَهْتَابِي
(اسم)

نوعی لامپ که داخل آن را با بخار جیوه پر می‌کنند و پس از اتصال به برق نورافشانی می‌کند.

• مَهْدِ كُودَك
(اسم)

مؤسسه‌ای که پدرها و مادرها کودکان خردسال خود را به آن جا می‌سپارند تا طی ساعت‌هایی از روز از آن‌ها نگهداری شود.

• مِهْر
(اسم)

هفتمین ماه سال و اولین ماه از فصل

را به طور مستقیم نشان دهد.
مترادف: صفحه‌ی نمایش.

• مَوْهُوم
(صفت)

هر چیزی که فقط ساخته‌ی ذهن انسان است و واقعیت ندارد. گاهی دوستم از موجودات موهومی حرف می‌زند که در تنهایی می‌بیند.
مترادف: خیالی.

• مَوِيرَگ
(اسم)

رگ‌های بسیار نازک و ظریفی که سرخ‌رگ‌ها و سیاه‌رگ‌ها را به هم وصل می‌کنند و خون را به تمام بخش‌های بدن می‌رسانند.

• مَوِيْز
(اسم)

کشمش درشت سیاه و دانه دار.

• مِه
(اسم)

ابری که در نزدیکی سطح زمین تشکیل می‌شود. گاهی هنگام سفر در مناطق کوهستانی از میان مه می‌گذریم.

• مِهْ أَلُود
(صفت)

هوایی که از مه پوشیده است. رانندگی در هوای مه‌آلود دشوار است.

• مَهَاجِر
(اسم)

انسان یا جانوری که برای زندگی به جای دیگری رفته است. مهاجران ایرانی زیادی در کشورهای دیگر به سر می‌برند.
(صفت)
پرنندگان مهاجر در کنار دریاچه‌ی بختگان به سر می‌برند.

• مَهَاجِرَت
(اسم)

ترک کردن محل اصلی زندگی خود

• موم
(اسم)

۱. ماده‌ای نرم و تقریباً زردرنگ که زنبورها درست می‌کنند.
۲. ماده‌ی جامد، روشن و درخشانی که از چربی یا روغن به دست می‌آید و برای درست کردن شمع یا روغن جلا به کار می‌رود.

• مَوْمِن
(اسم)

کسی که به خدا و پیامبرانش ایمان دارد و آداب دینی را به جا می‌آورد. مؤمنان کاری نمی‌کنند که مردم از آن‌ها ناراضی باشند.
(صفت)
مردم مؤمن هیچ وقت دروغ نمی‌گویند.

• موميايي
(اسم)

جسدی که برای سالم ماندن با موم پوشانده شده است. فیلم‌های گوناگونی درباره‌ی مومیایی‌ها ساخته‌اند.

• مَوْث
(صفت)

جنس ماده، مربوط به جنس ماده. در اغلب جانوران، جنس مؤنث مسئول نگه‌داری نوزاد تا پیش از تولد است.
مترادف: ماده.
متضاد: مذکر.

• مونس
(اسم)

کسی که به قدری به دیگری نزدیک و دوست است که هر دو می‌توانند راز خود را به هم بگویند و با هم مشورت کنند. بعضی‌ها معتقدند که کتاب بهترین مونس آدم است.
مترادف: همدم.

• مونيتور
(اسم)

دستگاهی شبیه تلویزیون که به کامپیوتر وصل می‌شود تا اطلاعات آن

پاییز که ۳۰ روز دارد. ماه‌های شهریور و آبان، ماه‌های پیش و پس از مهر هستند.

• **مهره‌داران**
(اسم)

گروه بزرگی از جانوران که اسکلت و ستون مهره دارند.
متضاد: بی‌مهرگان.

• **مهر**
(اسم)

احساس محبت و مهربانی نسبت به کسی یا چیزی. مهر مادری با چیزی قابل مقایسه نیست.
(فعل)

مهر ورزیدن: مادر با تمام وجود به بچه‌هایش مهر می‌ورزد.

• **مهر**
(اسم)

۱. نقشی برجسته از یک یا چند کلمه یا تصویری که وقتی آن را به رنگ آغشته می‌کنند و روی کاغذ فشار می‌دهند، نقش آن روی کاغذ می‌ماند. از مهر به عنوان امضا یا برای ارزش دادن به قراردادها استفاده می‌شود.
۲. گلی خشک که هنگام نماز خواندن پیشانی را روی آن می‌گذارند.

• **مهربان**
(صفت)

هر کس که از روی مهر و محبت رفتار کند. مریم مادر بزرگ مهربانش را خیلی دوست دارد.
مترادف: با محبت، با عاطفه.

• **مهربانی**
(اسم)

رفتاری که نشانه‌ی مهر و محبت باشد. زهره به مریم گفت: «مهربانی‌های تو را جبران می‌کنم.»

• **مهره**
(اسم)

۱. هر یک از قطعه‌های استخوانی جانوران مهره‌دار که از پشت سر هم قرار گرفتن آن‌ها ستون فقرات یا ستون مهره‌ها تشکیل می‌شود.
۲. قطعه‌هایی تقریباً یک شکل در بعضی از بازی‌ها؛ مهره‌ی منج، مهره‌ی شطرنج.

سکونت موقت.
مترادف: مسافر خانه، مهمان‌سرا.

• **مهماندار**
(اسم)

کسی که در یک وسیله‌ی نقلیه مثل هواپیما یا قطار مسئول پذیرایی از مسافران است. مهماندار هواپیما گفت: «لطفاً کمربندتان را ببندید، تا چند دقیقه‌ی دیگر هواپیما بر زمین می‌نشیند.»

• **مهمان‌نواز**
(صفت)

هر کس که با محبت و مهربانی از مهمان‌ها پذیرایی می‌کند. پدر بزرگ من خیلی مهمان‌نواز است.
مترادف: مهمان‌دوست.

• **مهمانی**
(اسم)

مجلسی که در آن میزبان از مهمانانش پذیرایی می‌کند. علی در مهمانی شب گذشته با مجید آشنا شد.
مترادف: ضیافت.

(فعل)

مهمانی دادن: آقا و خانم نادری به مناسبت تولد نوزادشان می‌خواهند مهمانی بدهند.

• **مهندس**
(اسم)

کسی که پس از تحصیل در یکی از رشته‌های مهندسی می‌تواند در کارخانه یا کارگاه کارهای فنی یا صنعتی انجام دهد. چند نفر از مهندسان این کارخانه توانسته‌اند موتور جدیدی بسازند.

• **مهندسی**
(اسم)

رشته‌ای علمی که در آن با استفاده از علوم گوناگون می‌توان دستگاه‌ها و ماشین‌های مختلف ساخت.

• **مهیب**
(صفت)

هر کسی یا هر چیزی که بیشتر مردم از

• **مهلت**
(اسم)

وقت و زمان مشخصی که کسی دارد تا در این مدت، کاری را که از او خواسته‌اند انجام بدهد. آموزگار به دانش‌آموزان گفت: «مهلت شما تمام شد، دیگر باید ورقه‌های امتحانی را جمع کنم.»
مترادف: فرصت.

• **مهلک**
(صفت)

هر چیزی که می‌تواند موجب مرگ موجود زنده‌ای بشود. سم بعضی از مارها واقعاً مهلک است.
مترادف: کشنده.

• **مهم**
(صفت)

هر چیزی که از اهمیت و ارزش زیادی برخوردار است. مطالعه یکی از کارهای مهم برای پرورش هوش و حافظه است.

• **مهمات**
(اسم)

مجموع سلاح‌ها و ابزارهای جنگی مثل توپ، تفنگ، نارنجک، بمب، فشنگ، سربازها فقط تا دو روز دیگر مهمات دارند.

• **مهمان**
(اسم)

کسی که در خانه‌ی کس دیگری است و از او پذیرایی می‌کنند. مهمان امشب ما دایی حسین است.
متضاد: میزبان.

• **مهمان‌خانه**
(اسم)

جایی بسیار ساده‌تر از هتل برای

• میخ کِش (اسم)
آن می ترسند. همه با شنیدن صدای انفجار مهیبی به خیابان ریختند.
مترادف: ترسناک.

• مِهَبَّج (صفت)

هر چیزی که باعث به هیجان آمدن کسی شود. علی عاشق فیلم ها و کتاب های مهیج است.
مترادف: هیجان آور.

• میادین (اسم)

جمع میدان، میدان ها. میدان ونک یکی از میادین شلوغ تهران است.

• میان (اسم)

وسط، مرکز. مادر بزرگ هندوانه را از وسط نصف کرد.

• میان سال (صفت)

هر کس که در فاصله ی سنی تقریباً ۴ تا ۵ سال قرار دارد. مرد میان سالی وارد اتاق مدیر شد.

• میخ (اسم)

قطعه ی فلزی کوچکی که یک سرش تیز و سر دیگرش پهن است و با چکش روی آن می کوبند. از میخ برای وصل کردن چیزهای چوبی به هم دیگر یا به دیوار استفاده می شود.

• میخچه (اسم)

پوست سفت و سختی که بر اثر فشار دایم چیزی به پوست میان انگشتان پا ایجاد می شود. روی انگشت پای حسین میخچه درآمده است.

• میخک (اسم)

گلی معطر به رنگ های قرمز، صورتی یا سفید که گل برگ های دنداندار دارد.

(صفت)

رنگ چشم های پدرم میخی است.

• میکروب (اسم)

موجود زنده ی بسیار ریز و تک سلولی که بدون میکروسکوپ دیده نمی شود. ویروس ها جزء میکروب ها هستند



• میکروب شناسی (اسم)

شاخه ای از علم زیست شناسی که در آن به بررسی و مطالعه ی طرز زندگی میکروب ها و انواع آن ها می پردازد. خواهرم در دانشگاه رشته ی میکروب شناسی خوانده است.

• میکروسکوپ (اسم)

وسيله ای که با آن می توان میکروب ها و سایر موجودات جاندار یابی جان ریز را به شکلی درشت مشاهده کرد. دیروز آموزگار سر کلاس علوم ورقه ی نازک پیاز را زیر میکروسکوپ به ما نشان داد.

• میکروفن (اسم)

وسيله ای برای تقویت یا ضبط صدا. سر صف، حسن میکروفن را در دست گرفت و شعرش را برای بچه های مدرسه خواند.



• میث (اسم)

گوسفند ماده ی بالغ.

• میثی (اسم)

رنگ قهوه ای روشن مایل به زرد پررنگ. میثی از رنگ های مورد علاقه ی مادرم است.

مکان و زمان شناختن بعضی از میوه‌ها		
نام	مکان	زمان شناختن
آلبالو	اروپا	پیش از تاریخ
آلو	غرب آسیا	۱۰۰ میلادی
آناناس	آمریکای مرکزی	قرن پانزدهم
لر	ایران	-
انجیر	سوریه	۴۰۰۰ پیش از میلاد
انگور	سواحل دریای خزر	۴۰۰۰ پیش از میلاد
به	ایران	پیش از میلاد
پرتقال	چین	۲۲۰۰ پیش از میلاد
خرمالو	چین - ژاپن	پیش از میلاد
زردآلو	چین	پیش از میلاد
زیتون	بین سوریه و یونان	پیش از تاریخ
سیب	جنوب غربی آسیا	۴۵۰ پیش از میلاد
گلابی	غرب آسیا	پیش از میلاد
موز	جنوب آسیا	-
نارنگی	چین	۲۲۰ پیش از میلاد
هندوانه	آفریقای مرکزی	۲۰۰۰ پیش از میلاد

میگو
(اسم)

جانور بی مهره‌ی سخت پوست و خوراکی با دو شاخک بلند، بدنی دراز و کشیده و پنج جفت پا که در دریا زندگی می‌کند.



میل
(اسم)

۱. خواست و تمایلی که کسی نسبت به موضوع یا مسئله‌ای نشان می‌دهد. زری به مادرش گفت: «من بنا بر میل شما در کلاس نقاشی ثبت نام کردم» مترادف: خواسته، گرایش.

(فعل)

میل داشتن: پدر به مادر گفت: «میل داری امشب بیرون شام بخوریم»
۲. اشتها. علی با میل زیادی مشغول خوردن غذا شد.

(فعل)

میل داشتن: چند روز بود که علی به غذا میل نداشت.

میلاد
(اسم)

زمان به دنیا آمدن کسی. خیابان‌ها را به مناسبت میلاد امام زمان (ع) چراغانی کرده‌اند.
مترادف: تولد.

میلادی
(صفت)

مربوط به میلاد حضرت عیسی؛ سال میلادی، تقویم میلادی.

میله
(اسم)

قطعه‌ای معمولاً بلند، باریک، فلزی و با قطر کم. مادر نمی‌دانست میله‌ی بافتنی‌اش را کجا گذاشته است.

میلیارد
(اسم)

عدد اصلی برابر با هزار میلیون.

میلی متر
(اسم)

واحد اندازه‌گیری طول، برابر با یک هزارم متر. ده میلی متر برابر با یک سانتی متر است.

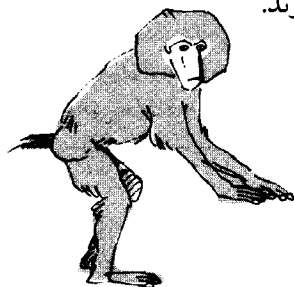
میلیون
(اسم)

عدد اصلی برابر با هزار برابر هزار. جمعیت کشور ما بیش از ۷۰ میلیون نفر است.

میمون
(اسم)

جانور پستانداری با صورت بدون مو. اغلب میمون‌ها از دست‌هایشان به خوبی استفاده می‌کنند، به راحتی از درخت

بالا می‌روند و به صورت اجتماعی زندگی می‌کنند. میمون‌ها بدنی پوشیده از مو دارند و جزء نخستی‌ها به شمار می‌روند.



مین
(اسم)

وسيله‌ای جنگی که زیر خاک پنهان می‌کنند تا با عبور سربازها، کامیون‌ها یا تانک‌های دشمن از روی آن، منفجر شود و آن‌ها را از بین ببرد.

• مینا^۱
(اسم)

۱. پوشش سخت، محکم و سفید رنگی که روی دندان‌ها را می‌پوشاند و از آن‌ها مراقبت می‌کند.

۲. ماده‌ی شیشه‌ای شفاف و درخشانی که برای تزیین یا محافظت روی بعضی از چیزها می‌کشند.

• مینا^۲
(اسم)

گیاهی با برگ‌های دندان‌دار و گل‌های سفید، صورتی یا آبی.

• مینا^۳
(اسم)

پرنده‌ای شبیه سار با پرهای رنگارنگ که می‌تواند صدای انسان یا جانوران را تقلید کند.

• مینو
(اسم)
بهشت.

• مینیاتور
(اسم)

سبکی در نقاشی به ویژه در ایران که در آن چهره‌ها و تصاویر بسیار ظریف و زیبا کشیده می‌شوند. مینیاتورهای محمود فرشچیان در دنیا مشهور است.

• مینیاتوربست
(اسم)

کسی که کارش کشیدن مینیاتور است. محمود فرشچیان از مینیاتوربست‌های معروف ایرانی است.

• مینی‌بوس
(اسم)

وسیله‌ی نقلیه‌ای کوچک‌تر از اتوبوس با حدود ۲۰ صندلی برای حمل مسافر.

• میوه
(اسم)

بخشی از گیاه که دانه یا هسته داخل آن است و از گل به وجود می‌آید. میوه‌ها از

• ناامید
(صفت)

هر کس که به انجام کاری یا به چیزی امید نداشته باشد. همه به ادامه‌ی زندگی این مرد بیمار ناامید بودند.

مترادف: نومید.
متضاد: امیدوار.

• ناب
(صفت)

هر چیزی که با چیز دیگر قاطی نشده و تمیز و پاک مانده باشد. این زنجیر از طلای ناب ساخته شده است.
مترادف: خالص.

• ناباب
(صفت)

هر کس که اخلاق بد و زشتی داشته باشد. بهتر است با آدم‌های ناباب کمتر صحبت کنی.

• نابغه
(صفت)

هر کس که هوش و استعداد زیادی داشته باشد و از آن به خوبی استفاده کند. این ریاضی‌دان نابغه مسئله‌های بزرگی را حل کرده است.

(اسم)
گاوس نابغه‌ی ریاضی بود.
جمع: نوابغ.

• نابود
(صفت)

هر چیزی که از بین رفته و دیگر وجود ندارد. بخش بزرگی از ارگ بم در زمین‌لرزه‌ی سال ۱۳۸۲ نابود شد.

(فعل)
نابود کردن: زمین‌لرزه بخش بزرگی از ارگ بم را نابود کرد.

• ناپینا
(صفت)

هر کس که نتواند اطراف خود را ببیند. رودکی شاعری ناپینا بود.
مترادف: کور.
متضاد: بینا.

نظر رنگ، شکل و مزه با هم فرق دارند.
(فعل)

میوه دادن: به علت بارندگی خوب، درخت‌ها امسال زودتر میوه داده‌اند.

• میهن
(اسم)

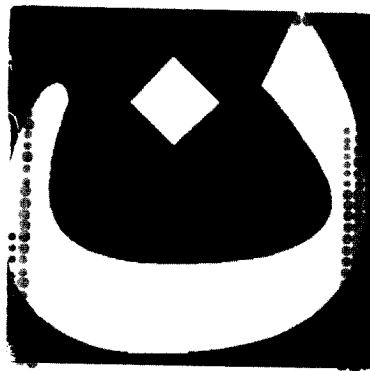
کشوری که کسی در آن به دنیا آمده و بزرگ شده است. میهن ما ایران است.
مترادف: وطن.

• میهن‌پرست
(صفت)

هر کسی که میهن خود را دوست دارد و به فرهنگ، تاریخ و آداب و رسوم آن احترام می‌گذارد. مردم میهن‌پرست ایران هر سال جشن نوروز را گرامی می‌دارند.
مترادف: میهن‌دوستی.

• میهن‌دوست
(صفت)

میهن‌پرست.



• ناآگاه
(صفت)

هر کس که در باره‌ی موضوع یا موضوع‌های خاصی اطلاعات روشنی نداشته باشد. اصلاً خوب نیست که آدم در باره‌ی تاریخ کشورش ناآگاه باشد.

• ناامن
(صفت)

هر جای بدون امنیت. بسیاری از خانه‌های شهر در برابر زمین‌لرزه، ناامن هستند.

ناپدری
(اسم)

مردی که بچه‌ای را به فرزندی خودش می‌پذیرد. پرویز ناپدری‌اش را دوست دارد و به او احترام می‌گذارد.

ناپدید
(صفت)

هر چیزی که از جلوی چشم آدم برود و دیده نشود. ماه پشت ابرها ناپدید شد.
مترادف: پنهان، مخفی.

ناپسند
(صفت)

هر رفتار یا کاری که خوشایند نیست و بیشتر مردم آن را دوست ندارند. دروغ‌گویی عملی ناپسند است.

ناتنی
(صفت)

خواهرها و برادرهایی که پدر و مادر مشترک ندارند، یا پدرشان یکی است یا مادرشان. رابطه‌ی عباس با برادر ناتنی‌اش بهتر از برادر خودش بود.

ناتوان
(صفت)

هر کس که قدرت کافی ندارد و ممکن است نتواند کاری را به خوبی انجام دهد. پدر نادر تا یک ماه پس از عمل جراحی به شدت ناتوان بود و نمی‌توانست به خوبی راه برود.
مترادف: ضعیف.

ناتوانی
(اسم)

نداشتن توانایی و انرژی کافی برای انجام دادن کارها. سربازان ارتش روسیه با استفاده از ناتوانی پادشاهان قاجار به ایران حمله کردند.
مترادف: ضعیف.
متضاد: توانایی.

ناجنس
(صفت)

هر کس که بتواند خوب کلک بزند و از اذیت کردن دیگری خوشش بیاید. بچه‌ی ناجنس همسایه‌مان باد دو چرخه‌ام را خالی کرد.
مترادف: بدجنس.

ناجوانمرد
(صفت)

هر کس که به مسایل مهم اخلاقی اهمیت نمی‌دهد و می‌تواند به دیگران آسیب برساند، به دوستان خیانت کند و به آدم‌های ضعیف ستم کند.
متضاد: جوانمرد.

ناجور
(صفت)

هر وضعیت بدی که بتواند ایراد و اشکالی در جایی یا در گوشه‌ای از زندگی، رفتار یا موقعیت آدم ایجاد کند. شما روی صندلی ناجوری نشسته‌اید؛ ممکن است پایه‌ی آن بشکند.

ناجی
(اسم)

کسی که باعث نجات و رهایی چیزی یا کسی می‌شود. گانندی ناجی بزرگ مردم هند بود.
مترادف: نجات‌دهنده.

ناچار
(صفت)

هر کس که راه دیگری نداشته باشد. او ناچار بود که جوابم را بدهد.
مترادف: ناگزیر.

ناحیه
(اسم)

بخش خاصی از یک روستا یا شهر یا کشور. زندگی در ناحیه‌ی کویر با مشکلات زیادی همراه است.
جمع: نواحی.

ناخدا
(اسم)

فرماندهی که کشتی را هدایت می‌کند.

ناخن
(اسم)

بخش سفت و سخت نوک انگشتان دست و پا. ناخن‌ها از نوک انگشت‌ها محافظت می‌کنند.

ناخن‌خشک
(صفت)

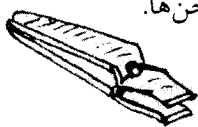
خشکس. چه آدم ناخن‌خشکی! دلش نمی‌آید یک دانه از بیسکویت‌هایش را به کسی بدهد.

ناخنک
(اسم)

برداشتن یا دزدیدن چیزی به مقدار کم، مخصوصاً از مواد خوراکی. (فعل)
ناخنک زدن: مراقب باش کسی به شیرینی‌ها و شکلات‌ها ناخنک نزند.

ناخن‌گیر
(اسم)

ابزاری با دو لبه‌ی تیز برای کوتاه کردن ناخن‌ها.



ناخوانا
(صفت)

هر خطی که بد نوشته شده و به خوبی خوانده نشود. دکتر گواهی پزشکی مرا با خطی ناخوانا نوشت.
متضاد: خوانا.

ناخوش
(صفت)

بیمار، مریض. وقتی پدرم به خانه آمد گفت که حس می‌کند ناخوش است.

• نادان
(صفت)

۱. هر کس که عقلش خوب کار نمی‌کند و به طور پیوسته کارهای اشتباه انجام می‌دهد. پسر عموی نادانم دستش را در چرخ گوشت کرد.
مترادف: احمق.
متضاد: عاقل، دانا.
۲. هر کس که سواد و دانش کمی دارد. این بچه‌ی نادان واقعاً درس‌هایش را نمی‌خواند.
متضاد: آگاه، باسواد.

• نادر
(صفت)

هر چیزی یا هر کس که مانند آن (یا او) کم است. برخلاف تصور بیشتر مردم، آب شیرین در طبیعت بسیار نادر است.
مترادف: کمیاب.

• نادُرست
(صفت)

هر چیزی که در آن خطایی وجود دارد. خانم معلم به جواب‌های نادرست بچه‌ها هیچ نمره‌ای نداد.
مترادف: غلط، اشتباه.
متضاد: درست، صحیح.

• نادِم
(صفت)

هر کس که از رفتار یا سخن خودش احساس ناراحتی می‌کند و فکر می‌کند ای کاش آن کار را انجام نداده بود. جوان نادم تصمیم گرفت همیشه ابتدا فکر کند، بعد کاری را انجام دهد.
مترادف: پشیمان.

• ناراحت
(صفت)

هر کس که احساس شادی و رضایت نمی‌کند. جواد از حرف زشتی که زده بود، ناراحت بود.
مترادف: غمگین.
متضاد: خوشحال، شاداب.

• ناراحتی
(اسم)

۱. حس ناخوشایند درد و مشکل در بخشی از اندام بدن. در زانویم چپم احساس ناراحتی می‌کنم.
۲. حس عصبانیت یا غم داشتن. به خاطر ناراحتی شما متأسفم.

• ناراضی
(صفت)

هر کس که به خاطر موضوع یا مسئله‌ای احساس خوشی یا رضایت ندارد. آقای معلم از نمره‌های کم بچه‌ها ناراضی بود.

• نارس
(صفت)

هر میوه‌ی نرسیده‌ای که غیر قابل خوردن است. اگر این میوه‌های نارس را بخوری، شکمت درد می‌گیرد.
مترادف: کال.
متضاد: رسیده.

• نارسانا
(صفت)

هر چیزی که نتواند گرما یا برق را عبور دهد. پلاستیک از جمله مواد نارسانا است.
مترادف: عایق.
متضاد: رسانا.

• نارضایتی
(اسم)

راضی و خوشحال نبودن از وضعیت کسی یا چیزی. خانم معلم با اعلام نارضایتی خود از نمره‌های بچه‌ها، تصمیم گرفت دو هفته‌ی بعد از همه‌ی درس‌ها امتحان بگیرد.

• نارگیل
(اسم)

میوه‌های درشت با پوست قهوه‌ای رنگ و گوشتی سفید که داخل آن مایع شیری رنگ خوراکی وجود دارد. درخت نارگیل در جاهای گرم می‌روید.

• نارنج
(اسم)

میوه‌ای از انواع مرکبات با پره‌های آبدار و ترش مزه. مردم معمولاً از آب نارنج استفاده می‌کنند. نارنج میوه‌ی درخت نارنج است.

• نارنجستان
(اسم)

باغ درخت نارنج.

• نارنجک
(اسم)

سلاحی جنگی دارای ماده‌ی انفجاری که پس از پرتاب منفجر می‌شود و محیط خود را به آتش می‌کشد.

• نارنجی
(اسم)

رنگی شبیه پوست پرتقال، نارنج و نارنگی.
(صفت)
نسرین جوراب نارنجی پوشیده است.

• نارنگی
(اسم)

میوه‌ای از انواع مرکبات و شبیه پرتقال با پره‌های خوراکی آبدار و شیرین که زیر پوست میوه است. نارنگی میوه‌ی درخت نارنگی است.

• نارو
(صفت)

هر کس که در انجام کارهایش از دروغ، حيله و خیانت استفاده می‌کند. یاد گرفته‌ام که به هیچ آدم نارویی اعتماد نکنم.
(فعل)
نارو زدن: او برای این که جایزه را ببرد به همه‌ی ما نارو زد.

• ناروا
(صفت)

هر کار یا رفتاری که با اخلاق، با قانون و سلیقه‌ی اغلب مردم سازگار نباشد. نادر از تهمت ناروای دوستش خیلی دل‌گیر شد.

مترادف: ناشایست.
متضاد: روا.

نازنین
(صفت)

گر سینه است. در حالی که ناشتا بودم، به طرف مدرسه راه افتادم.

نارون
(اسم)

درخت بزرگ و پر شاخه و برگ‌های کوچک و دندان‌دار و تنه‌ی سخت و محکمی دارد. نارون درختی بدون میوه است.



ناز
(اسم)

۱. طرز رفتار و سخن گفتن با نرمی و آرامش طوری که موجب توجه و خوشایند دیگری شود. کسی از نازهای این بچه‌ی نر خوشش نمی‌آید.
(فعل)

ناز کردن: او موقع حرف زدن خیلی ناز می‌کند.

۲. به سر و صورت کسی دست کشیدن با مهربانی و محبت.
(فعل)

ناز کردن: نسرین خواهر کوچکش را ناز می‌کرد تا زودتر بخوابد.
(صفت)

زیبا و ظریف. چه گل نازی!

ناز پرورده
(صفت)

هر کس که راحت و بدون مشکل بزرگ شده و هیچ وقت با سختی یا مسئله‌ای روبه‌رو نشده است. دختر خاله‌ی ناز پرورده‌ی نسرین حتی نمی‌تواند یک تخم مرغ آب‌پز کند.

نازک
(صفت)

هر چیزی که ضخامت زیادی ندارد. نهال نازکی که چهار سال پیش در باغچه کاشتیم، الان درخت بزرگی شده است.
متضاد: کلفت، ضخیم.

نازیدن
(فعل)

احساس غرور و افتخار کردن کسی به خاطر آن چه دارد. همسایه‌مان به ماشینی خیلی می‌نازد.

ناسازگاری
(اسم)

دوستی، هم‌صحبتی و همکاری نکردن با دیگران و نشان دادن عصبانیت و پر خاش‌های خود. جواد بر اثر ناسازگاری‌هایش تنها مانده بود.
(فعل)

ناسازگاری کردن: جواد با همه ناسازگاری می‌کرد.

ناسپاس
(صفت)

هر کس که قدر و ارزشی برای کسی که برایش کاری کرده قائل نیست و احترام او را نگه نمی‌دارد. پسر ناسپاس حتی یک روز هم از پدر و مادر پیرش نگه‌داری نکرد.
مترادف: قدر نشناس.

ناسزا
(اسم)

سخن زشتی که موجب عصبانیت و رنجش دیگران شود. تا به حال چنین ناسزاهایی از کسی نشنیده بودم.
مترادف: دشنام، سخن.
(فعل)

ناسزا گفتن: راننده‌ی عصبانی به عابر پیاده ناسزا گفت.

ناشتا
(صفت)

هر کس که هنوز صبحانه نخورده و

ناشتایی
(اسم)

صبحانه. پدر بزرگم عادت داشت ناشتایی‌اش را با یک لیوان آب شروع کند.

ناشر
(اسم)

مؤسسه‌ای که کتاب‌های نویسنده‌ها را چاپ و منتشر می‌کند. ناشر این کتاب محراب قلم است.

ناشناخته
(صفت)

هر کس یا هر چیزی که شناخته شده نیست. کاپیتان رابرت اسکات کاشف سرزمین‌های ناشناخته‌ی قطب بود.

ناشناس
(صفت)

هر کس که در نظر دیگران شناخته شده نیست. وقتی مجید در خانه تنها بود، آقای ناشناسی چند بار تلفن کرد و نشانی خانه‌شان را خواست.
مترادف: غریبه.
متضاد: آشنا.

ناشنوا
(صفت)

هر کس که نتواند صداها را بشنود. بچه‌های ناشنوا در مدارس مخصوص خود درس می‌خوانند.
(اسم)

خانم اکبری معلم مدارس ناشنوایان است.
مترادف: کر.

ناشنوایی
(اسم)

عدم توانایی شنیدن صداها به علت بیماری یا وجود اشکال در حس شنوایی. پزشکان متخصص می‌توانند بعضی از انواع ناشنوایی را با عمل جراحی معالجه کنند.

• ناشی (صفت)

هر کس که برای انجام دادن کاری آگاهی و مهارت کافی ندارد و نمی‌تواند آن کار را به خوبی انجام دهد. عکاس ناشی از نصف صورت عکس نگرفته است.

مترادف: تازه‌کار، مبتدی.
متضاد: ماهر.

• ناشیانه (صفت)

هر رفتاری که در آن مهارت و تجربه‌ی کافی وجود ندارد. بازی ناشیانه‌ی لاله باعث شکست تیمش شد.

(قید)

لاله توپ را ناشیانه برای دوستش پرتاب کرد.

• ناظر (اسم)

۱. کسی که به طور پیوسته انجام شدن کاری را بررسی می‌کند تا مبادا در آن مشکل یا خلافی وجود داشته باشد. این پُل با حضور یک ناظر ساخته شده است.

۲. کسی که حادثه یا ماجرای را دیده است. خبرنگار روزنامه با چند نفر از ناظران تصادف گفت‌وگو کرد.

• ناظم (اسم)

کسی که در مدرسه به نظم و انضباط دانش‌آموزان رسیدگی می‌کند. خانم ناظم در حیاط قدم می‌زند و با چند تا از بچه‌ها صحبت می‌کند.

• ناف (اسم)

گودی کوچک روی شکم پستانداران.

• نافرمان (صفت)

هر کسی که به حرف دیگران توجه نمی‌کند یا از دستوری که به او می‌دهند،

سرپیچی می‌کند. جواد بچه‌ی نافرمانی است، من تا به حال ندیده‌ام حرف پدر و مادرش را گوش کرده باشد.

• ناقص (صفت)

۱. هر چیز دارای ایراد و اشکال. عروسک نسرین ناقص است، چون دست‌هایش کنده شده است. (فعل)

ناقص کردن: نسرین عروسکش را ناقص کرده است.

۲. هر چیزی یا کاری که هنوز تمام یا کامل نشده است. مشق‌های ناقص است آن‌ها را کامل کن و بیاور. متضاد: کامل.

• ناقل (صفت)

هر کس یا هر چیز که بتواند چیزی را به جای دیگری یا پیش کس دیگری ببرد. پشه‌ی آنوفل ناقل بیماری مalaria است.

• ناقلا (صفت)

هر کس که باهوش است و کارهایش را به سرعت و با مهارت انجام می‌دهد. خرگوش ناقلا توانست از دست گرگ بدجنس فرار کند.

• ناقوس (اسم)

زنگ بزرگ فلزی و توخالی کلیسا که با تکان دادن یا ضربه زدن به صدا درمی‌آید.

• ناگزیر (صفت)

ناچار. فرهاد ناگزیر بود که راستش را بگوید. مترادف: ناچار.

• ناگوار (صفت)

هر چیزی که خوشایند و دل‌پذیر

نیست و آدم از شنیدن یا دیدن آن ناراحت و غمگین می‌شود. از اتفاق ناگواری که برایتان پیش آمد، متأسفم. مترادف: ناخوشایند، نامطبوع. متضاد: خوشایند، مطبوع.

• ناگهان (قید)

به شکلی غیرمنتظره و پیش‌بینی نشده. ناگهان شیر از کمین خارج شد و روی آهو پرید. مترادف: یک دفعه.

• ناگهانی (صفت)

هر چیزی که به طور پیش‌بینی نشده اتفاق می‌افتد. رگبارهای ناگهانی فصل بهار مشکلات زیادی برای مردم ایجاد می‌کند.

• نالان (صفت)

هر کس که در حال ناله کردن است. کودک نالان چادر مادرش را گرفته بود و راه می‌رفت. (قید)

کودکی چهار ساله چادر مادرش را گرفته بود و نالان می‌رفت.

• ناله (اسم)

صدای کشیده و آهسته‌ای که بر اثر درد، ناراحتی یا غم و اندوه از کسی شنیده می‌شود. ناله‌های بچه گربه نشان می‌داد که حیوان بیچاره درد زیادی را تحمل می‌کند. (فعل)

نالان کردن: بچه گربه بر اثر درد ناله می‌کرد.

• نالیدن (فعل)

صدای پیوسته و نسبتاً آهسته‌ی کسی بر اثر درد یا غم. پسر آقای امینی از دندان‌درد می‌نالید. مترادف: ناله کردن.

نام (اسم)

واژه‌ای که با آن کسی یا چیزی یا جایی را می‌شناسیم یا تشخیص می‌دهیم. پس از گفت و گوهای فراوان نام نوزاد را «شقایق» گذاشتند.
مترادف: اسم.

نام‌رسان (اسم)

کسی که نامه‌ی مردم را به دستشان می‌رساند.
مترادف: پستیچی.

می‌فروشند.

ناو (اسم)

کشتی بزرگ. بعضی از ناوهای هواپیمایی می‌توانند بیش از ۸۰ هواپیمای جنگی را حمل کنند.

نام‌آور (صفت)

مشهور، معروف. ابوعلی سینا از دانشمندان نام‌آور ایرانی است.

ناودان (اسم)

نوشتن نامه‌ای برای دیگران. در گذشته بسیاری از مردمی که در شهرهای دور و نزدیک به سر می‌بردند، از طریق نامه‌نگاری با هم ارتباط داشتند.

نامه‌نگاری (اسم)

نامادری (اسم)

زنی که بچه‌ای را به فرزند می‌پذیرد. ماه‌پیشانی از همه‌ی دستورهای نامادری اش اطاعت می‌کرد.

ناوشکن (اسم)

نامه‌نگاری کردن: امروزه، مردم کمتر نامه‌نگاری می‌کنند.

نامیدن (فعل)

تعیین کردن نام روی چیزی یا کسی، اسم گذاشتن. او را محمد نامیدند.

نام‌ری (صفت)

ناپیدا؛ لبخند نام‌ری، امواج نام‌ری.

ناوگان (اسم)

مجموعه‌ی مشخصی از وسایل نقلیه‌ی زمینی، هوایی یا دریایی. اتوبوس‌های شرکت واحد مهم‌ترین بخش ناوگان حمل و نقل شهری را تشکیل می‌دهند.

نان (اسم)

ماده‌ای غذایی که با آرد، آب، نمک و خمیر ترش درست و در تنور پخته می‌شود.

نامساوی (صفت)

هر چیز تقسیم شده به بخش‌هایی که با هم برابر نیستند. خانم معلم خواست دو خط نامساوی بکشیم.
مترادف: نابرابر.
متضاد: مساوی، برابر.

نان روغنی (اسم)

نان شیرینی که خمیرش به روغن آغشته است.

ناهار (اسم)

غذایی که هنگام ظهر می‌خورند و معمولاً دومین وعده‌ی غذایی در روز است. ظهر وقتی به خانه می‌آیم، ناهار آماده است.

نام‌نویسی (اسم)

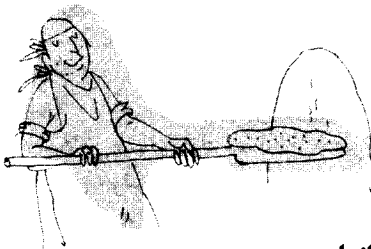
نوشتن نام خود یا کسی در جایی برای انجام دادن کاری. نام‌نویسی مدرسه‌ها از ماه شهریور شروع می‌شود.
(فعل)

ناهار خوری (اسم)

جایی که مخصوص خوردن غذاست؛ میز ناهار خوری، اتاق ناهار خوری.

نای (اسم)

لوله‌ای که هوای مورد نیاز برای تنفس را از گلو به طرف شش‌ها می‌برد. نای افراد بزرگ‌سال حدود ۱۲ سانتی‌متر طول و ۲/۵ سانتی‌متر قطر دارد.



نانوایی (اسم)

مغازه‌ای که در آن نان می‌پزند و کاغذی که روی آن چیزی نوشته شده و در پاکت گذاشته‌اند تا آن را برای کسی بفرستند.

- **نایاب** (صفت)
هر چیزی که پیدا نمی‌شود یا به سختی می‌توان آن را پیدا کرد. آب در مناطق کویری زمین نایاب است.
- **نایزک** (اسم)
بخشی از دستگاه تنفس انسان و بعضی از حیوانات که در داخل شش‌ها به کیسه‌های هوایی می‌رسد.
- **نایزه** (اسم)
عضوی در دستگاه تنفس انسان و بعضی از حیوانات که به صورت دولوله‌ای از نای جدا شده و به طرف شش‌ها می‌رود.
- **نایلون** (اسم)
ماده‌ای محکم و مصنوعی که در کارخانه برای درست کردن مواد پلاستیکی، طناب و الیاف مصنوعی، پارچه و برس به کار می‌رود.
- **نبات** (اسم)
خوراکی سفت، شیرین و بلوری که از جوشاندن و سرد کردن شیرهی قند به دست می‌آید. مادر بزرگم هر وقت شکم درد داشت، نبات را در آب حل می‌کرد و می‌خورد.
- **نبرد** (اسم)
جنگ. نبرد رستم و اسفندیار از داستان‌های خواندنی شاهنامه است.
- **نبض** (اسم)
ضربان قلب و سرخ‌رگ‌ها. دکتر نبض بیمار را گرفت.
- **نبوت** (اسم)
اعتقاد مسلمانان به این که حضرت محمد (ص) آخرین پیامبر خداست.
- **نبوغ** (اسم)
هوش زیاد و نیروی ذهنی فراوان برای به وجود آوردن چیزهای تازه و فکرهای نو. اگر آدم نبوغش را به درستی به کار نگیرد، ممکن است به تدریج از بین برود.
- **نبت** (اسم)
مجموعه‌ای از علامت‌ها و نشانه‌های مربوط به اصوات موسیقی که در یک کتاب نوشته می‌شود.
- **نتایج** (اسم)
جمع نتیجه، نتیجه‌ها. نتایج امتحان را هفته‌ی آینده اعلام می‌کنند.
- **نترس** (صفت)
هر کس که به راحتی از چیزی یا کسی نمی‌ترسد. شاهزاده، جوان نترسی بود که به جنگ دیوها می‌رفت.
مترادف: بی‌باک، دلیر.
متضاد: ترسو.
- **نتیجه** (اسم)
۱. آن چه که به دنبال مسئله‌ای به وجود می‌آید. بسیاری از تصادف‌های رانندگی نتیجه‌ی بی‌احتیاطی راننده‌هاست.
۲. نحوه‌ی پایان یافتن یک عمل. مسابقه‌ی فوتبال امروز با نتیجه‌ی مساوی یک بر یک به پایان رسید.
جمع: نتایج.
- **نجات** (اسم)
تلاش برای آزاد شدن از خطر یا گرفتاری. موش بیچاره برای نجات خود از دست گربه توی سوراخی رفت.
- **نچسب** (صفت)
هر ظرفی که غذا وقتی در آن می‌پزد یا سرخ می‌شود به کف آن نمی‌چسبد. مامان کوکو را در تابه‌ی نچسب سرخ کرد.
- **نجار** (اسم)
کسی که با چوب و وسایل چوبی می‌سازد یا آن‌ها را تعمیر می‌کند.
- **نجاری** (اسم)
کارگاهی که نجار در آن کار می‌کند.
- **نجس** (صفت)
هر چیزی که از نظر دین پاک نیست. جیش بچه روی فرش ریخته و آن را نجس کرده است.
- **نجوم** (اسم)
علمی که در آن آسمان، ستارگان و سیاره‌ها بررسی می‌شوند.
مترادف: ستاره‌شناسی.
- **نجیب** (صفت)
هر کس که ویژگی‌های اخلاقی ممتاز و پسندیده‌ای دارد. خواهر مجید دختر نجیبی است، همه رفتار او را می‌پسندند.
- **نجات یافتن**: روستاییانی که در محاصره‌ی سیل بودند، نجات یافتند.
- **نجات غریق** (اسم)
کسی که شناگر خوبی است و در نجات دادن افراد غرق شده در آب مهارت دارد.

نَحَس

(صفت)

هر چیزی که به خودی خود باعث روی دادن اتفاقی بد و ناخوشایند شود. به نظر بعضی ها عدد ۱۳ نحس است.

مترادف: شوم.
متضاد: مبارک.

نَخ

(اسم)

رشته‌ی بلند، باریک و ظریفی که از پنبه، پشم، ابریشم یا نایلون درست می‌شود.

نُخاع

(اسم)

رشته‌ای به قطر تقریباً ۱۵ میلی‌متر و طول حدود ۴۵ سانتی‌متر که از مغز وارد ستون مهره‌ها می‌شود و آسیب دیدن آن موجب فلج شدن قسمت‌هایی از بدن می‌شود.

مترادف: مغز حرام.

نُخبه

(صفت)

هر کس که در زمینه‌ی علمی، اقتصادی، فکری یا صنعتی دارای توانایی و قدرت خلاقیت است. افراد نخبه سرمایه‌های اصلی مردم یک کشورند.

مترادف: ممتاز، باهوش.

نُخست

(صفت)

پیش از همه. جمشید در مسابقه‌ی روزنامه دیواری رتبه‌ی نخست را به دست آورد.

مترادف: اول.
متضاد: آخر، پایان.

(قید)

نخست باید به آقای مدیر سلام کنی، بعد با او صحبت کنی.

نُخستی

(اسم)

پستانداری که مغز پیشرفته‌ای دارد و می‌تواند چیزها را با دستش نگه دارد

و آن‌ها را به کار بندد. انسان، گوریل و شمپانزه جزء نخستی‌ها هستند.

نَذر

(اسم)

پذیرفتن انجام دادن کاری برای خدا یا یکی از امامان یا پیامبر در صورت رسیدن به آرزویی خاص. نذر او فرستادن صد تا صلوات برای سلامتی امام زمان است.

(فعل)

نذر کردن: مادرم نذر کرده است که اگر حال مادر بزرگ خوب شود، یک گوسفند قربانی کند.

نَذری

(اسم)

غذایی که به عنوان نذر بین عده‌ای از مردم قسمت می‌شود. برایمان نذری آورده‌اند.

(فعل)

نذری دادن: ما هر سال در روز اربعین نذری می‌دهیم.

نَر

(اسم)

جنس انسان یا حیوانی که نمی‌تواند بچه‌ای را در شکم خود پرورش دهد و آن را به دنیا بیاورد.

مترادف: مذکر.

متضاد: ماده.

نَرْدِ بام

(اسم)

وسیله‌ای که از دو ستون بلند عمودی درست شده و بین آن‌ها تعدادی میله به عنوان پله نصب شده است و از آن برای بالا رفتن یا پایین آمدن از ارتفاع استفاده می‌شود.

نَرْدِه

(اسم)

میله‌ای کنار پله یا پشت بام که از پرت شدن آدم به پایین جلوگیری می‌کند. او دستش را به نرده گرفت و از پله‌ها بالا رفت.

نَرِگَس

(اسم)

گلی کوچک با گل‌های زرد یا

نَخَل

(اسم)

درختی بلند که شاخه‌ها و برگ‌های آن بالای تنه‌ی درخت می‌روید. نخل شاخه‌هایی بزرگ، دراز و شبیه بادبزن دارد و بعضی از انواع آن میوه‌ای به نام خرما دارند.

نَخْلِستان

(اسم)

باغی که پر از درختان نخل است.

نُخود

(اسم)

دانه‌ی خوراکی تقریباً گرد و زرد رنگی که مانند لوبیا، عدس و ماش از انواع بنشن است.

نُخودچی

(اسم)

نخودی که روی شعله تفت داده و برشته شده باشد.

نُخودفَرَنگی

(اسم)

گیاهی که میوه‌ی آن مانند لوبیا غلافی دراز و سبزرنگ است و دانه‌های گرد آن داخل این غلاف هستند. دانه‌های نخود فرنگی خوراکی است.

نَدَّار

(صفت)

هر کس که چیزی از مال دنیا ندارد و فقیر به شمار می‌رود. انجمن ما می‌کوشد به مردم ندادار کمک کند.

مترادف: فقیر.

متضاد: دارا.

نَدِیمه

(اسم)

زنی که به عنوان هم‌صحبت شاهزاده خانم غالباً همراه اوست.

نسخه را به داروخانه برد تا داروهایم را بگیرد.

متضاد: دور.

سفید که عطر ملایمی دارد و در بهار در دشت و باغ می‌روید.

*** نژاد**

(اسم)

گروهی از آدم‌ها که خصوصیات بدنی مشترک (مانند رنگ پوست، حالت مو و لب‌ها، استخوان‌بندی و...) دارند. چینی‌ها از نژاد زرد و ایرانی‌ها از نژاد سفید هستند.

*** نرگسی**

(اسم)

غذایی که با اسفناج، تخم مرغ و پیاز داغ درست می‌شود.

*** نسل**

(اسم)

۱. گروهی از آدم‌هایی که در یک دوره‌ی زمانی مشخص به دنیا آمده و زندگی می‌کنند. نسل سوم ایرانی‌هایی که در خارج از کشور زندگی می‌کنند، به مدرسه پا گذاشته‌اند.

۲. گروهی از آدم‌ها که در گذشته متعلق به یک خانواده‌ی واحد بوده‌اند. نسل ما به عشایر کرد می‌رسد.

*** نرم**

(صفت)

هر چیزی که سفت و سخت نیست و هنگام لمس کردن آن، احساس لطیف و خوشایندی ایجاد می‌شود. بچه‌ها پوست نرمی دارند. متضاد: سفت، زبر.

*** نژادپرستی**

(اسم)

اعتقاد به برتری یک یا بعضی از نژادها و حقیر بودن بعضی از نژادهای دیگر. خوشبختانه امروزه نژادپرستی ارزش و اهمیت خود را بین اغلب مردم جهان از دست داده است.

*** نسل‌کشی**

(اسم)

از بین بردن گروه زیادی از افراد یک موجود زنده به منظور نابود کردن نسل آن موجود. در دنیای امروز، نسل‌کشی نژادها را جنایت علیه بشریت می‌دانند.

*** نسب**

(اسم)

ریشه یا اصل خانواده. پدر زهرا می‌گوید که نسبش به ناصرالدین شاه می‌رسد.

*** نرم‌افزار**

(اسم)

مجموعه‌ای از برنامه‌ها و اطلاعات گوناگون که بتوان از آن‌ها برای انجام کاری با دستگاه کامپیوتر استفاده کرد. متضاد: سخت‌افزار.

*** نسیم**

(اسم)

جابه‌جایی آرام هوا به صورت وزش باد کاملاً ملایم. نسیم صبح حال آدم را جا می‌آورد.

مترادف: خاندان.

*** نرم‌تنان**

(اسم)

جانوران بی‌مهره‌ای که بدنی نرم دارند و در آب یا جاهای مرطوب زندگی می‌کنند. بعضی از نرم‌تنان صدف سخت و محکمی دارند. هشت‌پا، حلزون و صدف از انواع نرم‌تنان هستند.

*** نسیه**

(قید)

خریدن کالا به طوری که پول آن بعداً پرداخت شود. مغازه‌دار روی تابلویی اعلام کرده بود که هیچ چیزی را نسیه نمی‌فروشد. متضاد: نقد.

*** نسبت**

(اسم)

رابطه‌ی خانوادگی دو یا چند نفر با هم دیگر. آن‌ها نسبت مادر و دختری دارند.

*** نرمش**

(اسم)

حرکات بدنی ورزشی برای تقویت ماهیچه‌ها و رفع خستگی از بدن. برادرم پس از چند دقیقه نرمش روزنامه می‌خواند. (فعل)

*** نسبتاً**

(قید)

تا حدودی. دکتر حمیدی پزشک نسبتاً ماهری است.

*** نسترن**

(اسم)

گلی زینتی به رنگ‌های سفید، صورتی یا زرد، تا حدودی شبیه به گل سرخ اما کوچک‌تر از آن و با گل برگ‌های کمتر.

نرمش کردن: برادرم هر روز صبح نرمش می‌کند.

*** نیش**

(اسم)

گیاه کوچکی که تازه رویده و باید آن را در زمین اصلی کاشت تا رشد کند. نشاهای برنج را در شالیزار می‌کارند.

*** نزدیک**

(صفت)

هر کس یا هر چیز که فاصله‌اش با شخص یا چیز دیگر کم است. مدرسه‌ام به خانه‌مان نزدیک است.

*** نیشسته**

(اسم)

گرد سفید رنگ بی‌مزه‌ای که از

*** نسخه**

(اسم)

کاغذی که پزشک روی آن نام دارو و طرز مصرف آن را می‌نویسد. مادرم

گیاهان گوناگون به دست می آید و در صنایع مختلف قابل استفاده است. نشاسته در آشپزی کاربرد دارد.

نشاط
(اسم)

حس خوشایندی که هنگام شادی و خوشحالی به آدم دست می دهد. صبحانه‌ات را خوب و کامل بخورتا روزت را با نشاط بیشتری شروع کنی.

نشاط آور
(صفت)

هر چیزی که موجب شادی و خوشحالی می شود. اغلب بچه‌ها ترانه‌ی نشاط آور «تولدت مبارک» را دوست دارند.

نشاکاری
(اسم)

کاشتن نشای گیاهان. کشاورزان نشاکاری در شالیزارهای شمال را معمولا از ماه اردی بهشت شروع می کنند.

نشان
(اسم)

تصویری یا مجموعه‌ی نوشته و تصویری که با آن کسی یا جایی یا چیزی شناخته می شود. نشان کتاب‌های مهتاب تصویر هلال ماه روی جلد کتاب است.
مترادف: علامت، آرم.
(فعل)

نشان دادن: فرهاد میکروسکوپش را به علی نشان داد.

نشانه
(اسم)

آن چه که با دیدنش می توان به چیز دیگری پی برد. دود نشانه‌ی آتش است.
مترادف: علامت.

نشانی
(اسم)

اطلاعات مربوط به جای قرار داشتن

کسی یا جایی. نشانی انتشارات محراب قلم در صفحه‌ی شناسنامه‌ی همین کتاب آمده است.
مترادف: آدرس.

نشست
(اسم)

خارج شدن ذره ذره‌ی ماده‌ای مایع یا گاز از جایی مانند لوله یا کپسول. کارگرهای متخصص جلوی نشست گاز از لوله‌ی اصلی گاز را گرفتند.
(فعل)

نشست کردن: از لوله‌ی اصلی گاز نشست می کرد.

نشخوار
(اسم)

قورت دادن و فرستادن غذای نجویده به معده و برگرداندن آن به دهان برای جویدن.
(فعل)

نشخوار کردن: بز، گوسفند و گاو نشخوار می کنند.

نشخوارکنندگان
(اسم)

گروهی از پستانداران مانند بز، گوسفند و گاو که پس از بلعیدن غذا آن را به دهان برمی گردانند تا به خوبی بچوند.

نشر
(اسم)

۱. پخش کردن اخبار و اطلاعات توسط رسانه‌هایی مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه‌ها و... پس از نشر خبر سقوط هواپیما قیمت نفت افزایش یافت.

۲. تولید و پخش کتاب، روزنامه‌ها و مجله‌ها. پیش از نشر کتاب‌های هری پاتر کسی جی کی رولینگ نویسنده‌ی این مجموعه را نمی شناخت.

نشریه
(اسم)

روزنامه یا مجله‌ای که به طور مرتب و در زمان مشخص چاپ و منتشر می شود. مجله‌های کودکان و نوجوانان

از مهم ترین نشریه‌های هر کشور شناخته می شود.

نشستن
(فعل)

۱. گذاشتن نشیمنگاه خود بر جایی و قرار گرفتن در همان جا. زهرا روی میز نشسته است.

۲. اقامت داشتن و زندگی کردن در جایی. ما در همین کوچه می نشینیم.

نشسته
(صفت)

هر چیزی که با آب شسته نشده باشد. میوه‌ی نشسته نخور، مریض می شوی.

نشکن
(صفت)

هر چیزی که به راحتی نمی شکند. شش لیوان نشکن خریدیم.

نشیمنگاه
(اسم)

بخشی از اندام بدن که هنگام نشستن روی زمین قرار می گیرد.
مترادف: کفل.

نصایح
(اسم)

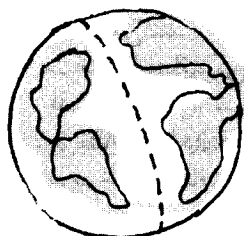
جمع نصیحت، نصیحت‌ها. هیچ وقت نصایح مادر بزرگم را فراموش نمی کنم.

نصف
(اسم)

یک بخش از دو بخش برابر از یک چیز. نصف سیب را من برداشتم، نصف دیگرش را خواهرم.

نِصْفُ النَّهَارِ
(اسم)

نیم دایره‌ی فرضی روی نقشه یا کره‌ی جغرافیایی که از قطب شمال به قطب جنوب کشیده شده است.



• نصیحت (اسم)

جمله یا جمله‌هایی که به قصد راهنمایی کسی در زندگی گفته می‌شود. به نصیحت معلمت گوش کن و تا می‌توانی کتاب بخوان.
مترادف: پند، سفارش.
جمع: نصایح.
(فعل)

نصیحت کردن: معلمان همیشه نصیحت می‌کنند که بیشتر و بیشتر کتاب بخوانیم.

• نطفه (اسم)

۱. سلول ریزی که در بدن جنس نر برای تولید مثل به وجود می‌آید.
مترادف: اسپرم.
۲. سلولی که در بدن جنس ماده بر اثر آمیختگی با اسپرم به وجود آمده است و بعداً به جنین تبدیل می‌شود.
مترادف: تخم.

• نظارت (اسم)

بررسی و دیدن دقیق کاری به منظور اطمینان پیدا کردن از درست انجام شدن آن کار. با نظارت آقای مدیر، برگه‌های امتحانی را بین دانش‌آموزان پخش کردند.
(فعل)

نظارت کردن: آقای ناظم بازی بچه‌ها را در حیاط مدرسه نظارت می‌کند.

• نظافت (اسم)

تمیز و پاکیزه کردن جایی برای از بین بردن آلودگی و کثیفی. علی و مریم همیشه در نظافت خانه به مادرشان کمک می‌کنند.
مترادف: پاکیزگی.
(فعل)

نظافت کردن: مادر به کمک علی و مریم خانه را نظافت می‌کند.

• نظافتچی (اسم)

کسی که شغلش تمیز و پاک کردن جایی است. نظافتچی، ابتدا پله‌ها را جارو می‌کند، سپس دستمال می‌کشد.

• نظام (اسم)

۱. قرار داشتن بخش‌های مختلف یک دستگاه در جای خود. خرابی یکی از نیروگاه‌های برق، به نظام توزیع برق در کشور آسیب رساند.

۲. مجموعه‌ای حکومت یک کشور. نظام حکومت کشور دانمارک مشروطه‌ی ساطنتی است.

• نظامی (اسم)

کسی که در ارتش کار می‌کند. پدر بزرگ مجید از نظامی‌های بازنشسته است.
(صفت)

نیروهای نظامی هر کشور همیشه در حال آماده‌باش هستند.
مترادف: ارتش.

• نظر (اسم)

فکر و عقیده‌ای که کسی درباره‌ی چیزی دارد. زهره و زهرا در باره‌ی مزه‌ی این غذا نظرهای متفاوتی دارند.

• نظرخواهی (اسم)

خواستن نظر دیگران درباره‌ی یک موضوع. بیش از هزار نفر در نظرخواهی درباره‌ی کیفیت نان نانویی محله شرکت کردند.
(فعل)

نظرخواهی کردن: شهرداری درباره‌ی نانویی‌های محله از مردم نظرخواهی کرد.

• نظریه (اسم)

عقیده یا مجموعه‌ای از عقاید که

بر اساس آن می‌توان درباره‌ی چیزی توضیح داد. دانشمندان می‌خواهند به نظریه‌های روشن‌تری درباره‌ی پیدایش جهان دست یابند.
مترادف: تئوری.

توضیح: واژه‌ی «نظریه» معمولاً در بحث‌های علمی بیشتر استفاده می‌شود.

• نظم (اسم)

قرار داشتن هر چیز در جای خود، آن‌چنان که باید باشد. ناهید نظم اتاق نسرین را می‌پسندد.
(فعل)

نظم دادن: شهردار جدید می‌کوشد به اوضاع شهر نظم دهد.

• نظیر (اسم)

چیزی که مانند چیز دیگر باشد. کیف من نظیر کیف شهرام بزرگ و جادار است.
مترادف: شبیه، مانند.

• نعره (اسم)

فریاد بلند. در دشت‌های آفریقا، نعره‌ی شیرها تا کیلومترها دورتر شنیده می‌شود.
(فعل)

نعره زدن (نعره کشیدن): موتورسوار به زمین افتاده بود و از درد نعره می‌زد (می‌کشید).

• نعل (اسم)

قطعه‌ای فلزی به شکل هلال که به سم اسب می‌کوبند.

• نعلبکی (اسم)

بشقاب کوچکی که زیر فنجان یا استکان می‌گذارند.

• نعمت (اسم)

همه‌ی چیزهایی که موجب زندگی

ناخوشایند است که آدم نمی خواهد او را ببیند. سوسک موجود نفرت آوری است.

• **نِفْرَتِ اَنگیز**

(صفت)
نفرت آور.

• **نِفْرین**

(اسم)

آرزوی آسیب دیدن یا گرفتاری سخت برای کسی. با نفرین جادوگر، شاهزاده به دیوزشتی تبدیل شد.

(فعل)

نفرین کردن: جادوگر شاهزاده را نفرین کرد و او به دیوزشتی تبدیل شد.

• **نَفَس**

(اسم)

هوایی که از راه بینی فرو می رود و بیرون می آید. دکتر از بهرام خواست تا نفسش را نگاه دارد.

(فعل)

نفس کشیدن: پس از کمی دویدن، به سختی نفس می کشیدم.

• **نَفَسِ تَنگی**

(اسم)

۱. اشکال در عمل نفس کشیدن به طوری که آدم به سختی بتواند نفس بکشد. به قدری دود سیگار در اتاق جمع شده بود که نفس تنگی پیدا کردم.

۲. بیماری آسم که بر اثر آن بیمار گه گاه به سختی می تواند نفس بکشد.

• **نَفَسِ گیر**

(صفت)

هر چیزی یا هر کاری که سخت و خسته کننده باشد. برای رسیدن به آن ده مجبور بودیم از راه نفس گیری برویم.

نفث کش. (اسم)
نفث کش های بسیار بزرگ در اقیانوس ها شناورند.

• **نَفَخ**

(اسم)

گازی که در دستگاه گوارش جمع می شود. بر اثر نفخ شکم خوابم نمی برد.

(فعل)

نفخ کردن: وقتی او سبزیجات می خورد، شکمش نفخ می کند.

• **نَفَر**

(اسم)

۱. واحد شمارش انسان. در هر ردیف هشت نفر ایستاده اند.

۲. واحد شمارش شتر. کنار جاده سه نفر شتر با بار کود روی زمین زانو زده بودند.

• **نَفَرِبر**

(صفت)

هر وسیله ای که تعدادی سرباز را حمل می کند. در حمله ی دشمن چند ماشین نفربر آتش گرفت.

(اسم)

وسایله ی حمل و جابه جایی سرباز. نفربرهای نیروی زمینی به طرف مورد نظر حرکت کردند.

• **نِفْرَت**

(اسم)

احساس بسیار ناخوشایندی که نسبت به کسی یا چیزی داریم به طوری که به شدت از آن بدمان می آید. نفرت از سوسک بین بیشتر آدم ها شایع است.

(فعل)

نفرت داشتن: خواهرم از سوسک نفرت دارد.

• **نِفْرَتِ آوَر**

(صفت)

هر چیز یا هر کس که به قدری

راحت تر و آسوده تر می شوند. برق، آب پاکیزه و هوای سالم جزء نعمت های زندگی هستند.

• **نَعْنَا**

(اسم)

گیاهی با برگ های ضخیم و بیضی شکل کرک دار، جزء سبزی های خوراکی که از آن در داروسازی و آشپزخانه استفاده می کنند.

توضیح: گاهی نعنا را به صورت نعناع می نویسند و تلفظ می کنند.

• **نَعْنَا داغ**

(اسم)

نعنای خشک که در روغن سرخ شده و به عنوان طعم دهنده به غذا استفاده می شود. بسیاری از مردم آتش رشته را با نعنا داغ درست می کنند.

• **نَعْمَه**

(اسم)

۱. شعری که کسی به صورت آوازی یا آهنگین می خواند. از شنیدن نغمه ی این هنرمند لذت بردیم.

۲. موسیقی آهنگینی که به نرمی به دل می نشیند. رادیو نغمه ی شاد و دل نشینی پخش می کرد.

• **نَفْت**

(اسم)

مایع سیاه و غلیظی که زیر زمین یافت می شود و به عنوان منبع انرژی مورد استفاده قرار می گیرد.

• **نَفْتِ خیز**

(اسم)

هر سرزمینی که منابع نفت فراوان در زیر زمین دارد. خوزستان استان نفت خیز ایران است.

• **نَفْتِ کش**

(صفت)

هر وسیله ی مخصوص حمل و نقل نفت؛ کشتی نفت کش، کامیون

<p>نقاط (اسم) جمع نقطه، نقطه‌ها. در بیشتر نقاط کشور باران می‌بارد.</p>	<p>نِق (اسم) بهانه گرفتن یا شکایت پیش کسی با بدخلقی و غر زدن بی درپی. ازدست نق‌های برادر کوچکم خسته شدم.</p>	<p>نفع (اسم) پول یا مال بیشتری که کسی در یک معامله به دست می‌آورد. بیشترین نفع این فروشنده در فروش کالا به شهرستان است.</p>
<p>نقاله (اسم) وسیله‌ای به شکل نیم دایره و درجه‌بندی شده که به کمک آن زاویه را اندازه‌گیری می‌کنند.</p>	<p>(فعل) نق زدن: برادر کوچکم دائماً نق می‌زند.</p>	<p>مترادف: سود، فایده، منفعت. متضاد: ضرر. (فعل)</p>
<p>نقالی (اسم) هنر قصه گفتن، مخصوصاً تعریف داستان‌های شاهنامه‌ی فردوسی در جاهایی مانند قهوه‌خانه‌ها.</p>	<p>نِقَاب (اسم) پوششی که روی صورت می‌گذارند تا چهره‌ی خود را بپوشانند. مترادف: ماسک. (فعل)</p>	<p>نفع کردن: او در فروش پارچه خیلی نفع کرده است. نِفوذ (اسم) وارد شدن آهسته‌ی چیزی در جایی. بر اثر نفوذ آب به انبار سیمان، بسیاری از کیسه‌های سیمان فاسد شدند. (فعل)</p>
<p>نقالی کردن: پیرمرد هنوز هم دوست داشت به قهوه‌خانه‌ی سنتی برود و نقالی کند.</p>	<p>نِقَاب زدن: زور و برای این که شناخته نشود، نقاب می‌زد.</p>	<p>نِفوذ کردن: آب به انبار سیمان نفوذ کرد.</p>
<p>نقایص (اسم) جمع نقص، نقص‌ها. آلودگی هوا از نقایص بزرگ شهر تهران است.</p>	<p>نِقَاب دار (صفت) هر کس که نقاب به صورتش بزند. بت‌من از شخصیت‌های نقاب‌داری است که بچه‌ها دوستش دارند.</p>	<p>نَفهم (صفت) هر کس که کار خوب و بد را از هم تشخیص نمی‌دهد، معنای گفته‌ها را به خوبی درک نمی‌کند و متوجه خطای خود و دیگران نمی‌شود. او به قدری نفهم است که یک کلمه از حرف‌هایت را هم نمی‌فهمد. مترادف: احمق، کودن. متضاد: فهمیده، باهوش.</p>
<p>نقد (اسم) خریدن کالا به طوری که پول آن در همان لحظه پرداخت شود. مغازه‌دار تمام کالاهای خود را نقد می‌فروشد. متضاد: نسیه.</p>	<p>نَقاش (اسم) ۱. کسی که در دیوار خانه‌ها و ساختمان‌ها را رنگ می‌کند. ۲. کسی که با مواد رنگی، آبرنگ و... شکل یا تصویری را می‌کشد. نقاش‌ها از هنرمندان محبوب مردم هستند.</p>	<p>نَفهمی (اسم) ناتوانی در فهم معنای سخنان و رفتارهای درست از نادرست. فروشنده از نفهمی جواد استفاده کرد و توانست این فیلم‌های قلابی را به او بفروشد.</p>
<p>نقره (اسم) فلز سفید رنگ براق و گران‌قیمتی که برای ساختن چیزهای زینتی مانند گردن‌بند، دست‌بند، انگشتر و ظروف تزئینی استفاده می‌شود.</p>	<p>نَقاشی (اسم) ۱. شکل یا تصویری که کسی می‌کشد. خانم معلم به نقاشی من هفده داد. (فعل) نقاشی کردن: خواهرم در دفتر مشقم نقاشی کرده است.</p>	<p>نَفهمی (صفت) هر چیزی که ارزش زیادی دارد. مادر بزرگ پیش از بازگشت از سفر برای تنها نوه‌اش هدیه‌ی نفیسی گرفت. مترادف: گران‌بها.</p>
<p>نقره‌ای (صفت) ۱. هر چیزی که از جنس نقره باشد. خاله به مادرم یک سینی نقره‌ای هدیه کرد. ۲. هر چیزی که به رنگ نقره باشد.</p>	<p>۲. رنگ کردن دیوار یا در. پدر می‌گوید خانه به نقاشی دوباره احتیاج دارد. (فعل) نقاشی کردن: هفته‌ی آینده خانه را نقاشی می‌کنیم.</p>	<p>نَفیسی (صفت) هر چیزی که ارزش زیادی دارد. مادر بزرگ پیش از بازگشت از سفر برای تنها نوه‌اش هدیه‌ی نفیسی گرفت. مترادف: گران‌بها.</p>

تعداد ماشین‌های نقره‌ای در خیابان زیاد شده است.

(اسم)

به رنگ نقره.

نقره‌کار

(اسم)

کسی که لوازم نقره‌ای مانند قاب آینه، ظرف و... می‌سازد.

نقره‌کاری

(اسم)

هنر ساختن لوازم و ظروف گوناگون با نقره.

نقش

(اسم)

۱. تصویر چیزی یا کسی یا جایی که کشیده شده است. بچه‌ها دور تادور روزنامه دیواری‌شان را با نقش‌هایی از گل‌های رنگارنگ تزئین کردند.

۲. کار بازیگر هنگام اجرای یک فیلم یا نمایش. علی در نمایش رستم و سهراب در مدرسه نقش سهراب را بازی می‌کرد.

۳. فعالیت و تأثیر کسی در انجام کاری. نقش آقای نادری در ساختن کتابخانه‌ی مدرسه خیلی زیاد بود.

(فعل)

نقش داشتن: خانم معلم هم در ساختن کتابخانه‌ی کلاس نقش داشت.

نقش‌دار

(صفت)

هر چیزی که دارای نقش یا طرح یا تصویر باشد. نسرین از پارچه‌های نقش‌دار بیشتر خوشش می‌آید.

نقشه

(اسم)

۱. شکل یا تصویری که جای منطقه‌های گوناگون جغرافیایی را روی زمین نشان می‌دهد. معمولاً در نقشه‌های جغرافیایی جاهای کوهستانی را با رنگ قهوه‌ای نشان می‌دهند.

۲. شکل یا تصویری از یک چیز که

قرار است ساخته یا تولید شود؛ نقشه‌ی ساختمان، نقشه‌ی قالی.

(اسم)

۳. کاری که از پیش برای انجام آن در زمان مشخصی برنامه‌ریزی می‌کنیم. علی و مجید به فکر نقشه‌ای مناسب برای آشتی رضا و حسن هستند.

(فعل)

نقشه کشیدن: علی و مجید برای آشتی رضا و حسن نقشه کشیدند.

نقلیه

(صفت)

هر وسیله‌ای که برای جابه‌جایی یا حمل و نقل به کار می‌رود. اتوبوس از وسایل نقلیه‌ی عمومی است.

نق نقو

(صفت)

هر کس که عادت به نق زدن و گلّه و شکایت دارد. چون همه در خانه می‌دانند مریم نق نقو است، زیاد سر به سرش نمی‌گذارند.

نکات

(اسم)

جمع نکته، نکته‌ها. حفظ آرامش و تمرکز از نکات مهم هنگام مطالعه است.

نکته

(اسم)

موضوع مهم یا خاصی که مورد نظر کسی است. معمولاً خانم آموزگار نکته‌های مهم درس را مشخص می‌کند. جمع: نکات.

نکته‌سنج

(صفت)

کسی که به نکته‌های پنهان توجه می‌کند و آن‌ها را زود می‌فهمد.

نکوهش

(اسم)

بیان نارضایتی خود به کسی به خاطر سخن یا عمل زشت و نادرست او. مترادف: سرزنش.

نقص

(اسم)

کاری که هنوز کامل و تمام نشده است یا در آن اشکال و ایرادهایی دیده می‌شود. نقص‌های انشای علی خیلی زیاد بود.

جمع: نقایص.

(فعل)

نقص داشتن: مطمئناً یک جای کار زهره نقص داشت، وگرنه نتیجه‌ی بهتری می‌گرفت.

نقطه

(اسم)

۱. اثری که از گذاشتن نوک قلم روی کاغذ ایجاد می‌شود.

۲. جای نسبتاً کوچکی از یک شهر، سرزمین یا کشور. آقای جمشیدی مجبور بود نقطه‌ای بیرون از شهر را برای تأسیس کارخانه پیدا کند. جمع: نقاط.

نقطه‌بازی

(اسم)

بازی بچه‌ها که در آن روی صفحه‌ای با فاصله‌های مشخص نقطه می‌گذارند. سپس به نوبت هر دو نقطه را به هم وصل می‌کنند تا زمانی که بر اثر وصل شدن نقطه‌ها به هم چهارگوش‌هایی به شکل مربع یا مستطیل تشکیل شود.

نقطه‌چین

(اسم)

نقطه‌های کوچک پشت سر هم. با کشیدن خط روی نقطه‌چین‌ها شکل یک گوزن به دست آمد.

(فعل)

نکوهش کردن: پدر بزرگ علی را به خاطر شکستن شاخه‌ی درخت نکوهش کرد.
مترادف: سرزنش کردن.

نِگارِش

(اسم)

نوشتن. وقتی نرگس نگارش‌انشایش را تمام کرد، آن را پاک‌نویس کرد.

نِگارَنده

(اسم)

کسی که چیزی را نوشته است. نگارنده‌ی کتاب قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب مهدی آذریزدی است.
مترادف: نویسنده.

نِگاه

(اسم)

شکل و نحوه‌ی دیدن. از نگاه خشمگین دوستم فهمیدم که حسابی از دست من ناراحت شده است.
نِگاه کردن: زهر از پشت پنجره منظره‌ی برقی داخل کوچه را نگاه می‌کند.

نِگران

(صفت)

هر احساس بد و ناراحت‌کننده به خاطر احتمال اتفاق بد و ناخوشایند. علی خیلی نگران است، نمی‌داند امتحانش را چگونه خواهد داد.

نِگرانی

(اسم)

احساس بد و ناراحت‌کننده‌ای که به خاطر احتمال اتفاق بد و ناخوشایند به آدم دست می‌دهد. علی از شدت نگرانی نمی‌دانست چه کار کند.
مترادف: دلواپسی.

نِگریستن

(فعل)

دیدن، نگاه کردن. نرگس بالذت به منظره‌های کوهستانی می‌نگریست.

توضیح: واژه‌ی نگریستن بیشتر در ادبیات به کار می‌رود.

نِگهبان

(اسم)

کسی که از کسی، جایی یا چیزی مراقبت و نگه‌داری می‌کند. نگهبان مدرسه بچه‌ها را از خیابان رد کرد.
مترادف: مراقب.

نِگهبانی

(اسم)

مراقبت و نگه‌داری از کسی، جایی یا چیزی. نگهبانی ساختمان ما بر عهده‌ی مردی تنومند و هشیار است.
مترادف: مراقبت.

(فعل)

نِگهبانی کردن: دو پلیس از بانک نزدیک خانه‌مان نگهبانی می‌کنند.

نِگه‌داری

(اسم)

حفظ کردن چیزی یا کسی در برابر آسیب‌های گوناگون. یخچال بهترین وسیله برای نگه‌داری از مواد غذایی است.
نِگه‌داری کردن: از مواد غذایی در یخچال نگه‌داری می‌کنیم تا آسیب نبینند.

(فعل)

نِگین

(اسم)

سنگ قیمتی روی انگشتر، گوشواره، گردن‌بند یا دست‌بند. انگشتر او نگینی از الماس دارد.

نَم

(اسم)

رطوبت، خیس. پیراهنت را روی بند بینداز تا نمش برود.
نم داشتن: پیراهنت هنوز نم دارد.

نَما

(اسم)

بخش بیرونی ساختمان که از کوچه یا

خیابان پیداست. نمای ساختمان همسایه‌مان از سنگ سفید و خاکستری است.

نَماز

(اسم)

عبادت پنج‌گانه‌ی مسلمانان که پس از اذان صبح، ظهر و مغرب رو به قبله می‌ایستند و جمله‌هایی را به زبان عربی می‌خوانند.
نماز خواندن: مسلمانان روزی هفده رکعت نماز می‌خوانند.

نَمازخانه

(اسم)

محل خواندن نماز که معمولاً به شکل اتاقی در یک اداره یا مؤسسه است. بچه‌های کلاس پنجم به نمازخانه‌ی مدرسه رفته‌اند، تا نماز بخوانند.

نَمازخوان

(صفت)

هر کس که نماز می‌خواند. مادر بزرگ از این‌که نوه‌هایی نمازخوان دارد، لذت می‌برد.

نَمازگزار

(اسم)

نمازخوان.

نَمایان

(صفت)

هر چیزی که به راحتی دیده می‌شود. کوه دماوند در دوردست نمایان بود.
مترادف: آشکار، پیدا.
متضاد: پنهان.

نَمایش

(اسم)

هنر اجرا کردن یک داستان به کمک چند بازیگر یا عروسک در مقابل تماشاچی‌ها یا در مقابل دوربین.
نمایش دادن: حمید و چند نفر از دوستانش یکی از ماجراهای بهلول را در کلاس نمایش دادند.

• **نمایشگاه**
(اسم)

جایی که در آن چیزهای گوناگونی را در مقابل نگاه مردم می‌گذارند تا آن‌ها را ببینند و بخرند یا با آن‌ها آشنا شوند. تابستان گذشته به نمایشگاه گل رفتیم.

• **نمایش نامه**
(اسم)

ماجرایی که به نحوی نوشته شده که بتوان آن را به صورت نمایش اجرا کرد. اتلسواز مشهورترین نمایش نامه‌های جهان است.

• **نمایش نامه نویس**
(اسم)

کسی که می‌تواند نمایش نامه بنویسد. اکبر رادی از مهم‌ترین نمایش نامه‌نویس‌های ایران است.

• **نماینده**
(اسم)

کسی که از طرف کسی یا کسانی انتخاب می‌شود تا به جای آن‌ها درباره‌ی موضوعی صحبت یا گفت و گو کند و کارهایی را دنبال کند. بچه‌ها نماینده‌شان را پیش آقای مدیر فرستادند تا درباره‌ی تزئین کلاس با او صحبت کند.

• **نمَد**
(اسم)

پارچه‌ی کلفتی که از کوبیدن و مالیدن پشم یا کرک خیس درست می‌شود. کلاه عمورمضان از نمَد درست شده است.

• **نم‌دار**
(صفت)

هر چیزی که کمی نم داشته باشد. چرا پیراهن نم‌دار پوشیده‌ای؟

• **نُمره**
(اسم)

عددی که نشان می‌دهد دانش آموز تا چه اندازه درس‌هایش را یاد گرفته و در آن‌ها پیشرفت کرده است. در امتحان

پریروز هیچ کس نمره‌ی بالای هجده نیاورد.

• **نَمک**
(اسم)

ماده‌ای خوراکی با طعم شور که از دریا یا معدن به دست می‌آید.

• **نَمکدان**
(اسم)

ظرف کوچکی که در آن نمک می‌ریزند و با تکان دادن آن نمک از در سوراخ‌دارش پاشیده می‌شود.

• **نَمک‌زار**
(اسم)

زمینی که در آن نمک زیادی یافت می‌شود؛ نمکزارهای وسط ایران.

• **نَمکی**
(صفت)

هر چیزی که نمک زیاد داشته باشد؛ پفک نمکی.

• **نَمناک**
(صفت)

هر چیزی که کمی رطوبت دارد؛ دستمال نمناک. مترادف: مرطوب، نم‌دار.

• **نَم‌نَم**
(اسم)

بارش باران با قطره‌های کوچک و ریز. نم‌نم باران شروع شد. (قید) از دیشب تا حالا باران نم‌نم می‌بارد.

• **نَمُو**
(اسم)

رشد کردن و بزرگ شدن. بچه‌ها در طول رشد و نمو خود تغییرات زیادی می‌کنند.

• **نِمونه**
(اسم)

تعداد یا مقدار کم از چیزی به طوری

که نشان‌دهنده‌ی همه‌ی آن چیز باشد. از این برنج یک کیلو نمونه بخریم تا ببینیم خوب است یا نه.

• **نِمونه**
(صفت)

هر کس که به خاطر خصوصیات خوبش دیگران می‌توانند از او پیروی کنند. آخر هفته دانش‌آموزان نمونه‌ی هر کلاس معرفی می‌شوند.

• **نُتْر**
(صفت)

هر کس که با رفتارهای ناخوشایند و غیردل‌نشین می‌کوشد توجه دیگران را به خود جلب کند. این بچه‌ی نُتْر نظم کلاس را به هم زده است. مترادف: لوس.

• **نَنگ**
(اسم)

احساس یا حالت روحی بسیار بد و ناخوشایندی که بر اثر انجام عملی خلاف و نادرست در آدم به وجود می‌آید به طوری که به خاطر آن خود را موجودی بی‌ارزش و خوار احساس می‌کند. همه‌ی بچه‌ها خبر چینی را ننگ می‌دانند.

(فعل)

ننگ داشتن: او ننگ داشت با دوست خبرچینش حرف بزند.

• **نِو**
(صفت)

هر چیزی که مدت زیادی از پیدایش یا تهیه‌ی آن نمی‌گذرد. یک دایرةالمعارف نو خریده‌ام. مترادف: تازه، جدید. متضاد: کهنه.

• **نوآوری**
(اسم)

به وجود آوردن چیزهای نو. با وجود هزاران اختراع گوناگون، دانشمندان و مهندسان جهان به دنبال نوآوری‌های بیشتر هستند. مترادف: ابتکار، اختراع.

• نواغ

(اسم)

جمع نابغه، نابغه‌ها. دانشمندانی که جایزه‌ی نوبل را به دست آورده‌اند، جزء نواغ جهان هستند.

• نواحی

(اسم)

جمع ناحیه، ناحیه‌ها. در نواحی خشک و بیابانی گاهی سال‌ها باران نمی‌بارد.

• نواختن

(فعل)

تولید کردن صداهای آهنگین با استفاده از ابزار آلات موسیقی. رامتین موسیقی‌دان ایرانی بود که به خوبی چنگ می‌نواخت.

• نوار

(اسم)

۱. باریکه‌ی صاف و همواری از کاغذ، پارچه یا پلاستیک. رویان، نوار باریکی است که برای تزئین استفاده می‌شود.
۲. کاست. تا به حال به نوارهای حمید عاملی گوش کرده‌ای؟

• نوار چسب

(اسم)

نواری پلاستیکی یا کاغذی که یک طرف آن چسب دارد و برای چسباندن دو چیز به هم دیگر استفاده می‌شود. برادرم صفحه‌ی کتابم را که از وسط پاره شده بود با نوار چسب چسباند.

• نوازش

(اسم)

دست کشیدن به سر و صورت کسی برای نشان دادن محبت به او. گریه‌های محمد کوچولو پس از نوازش مادرش کمتر شد و یواش‌یواش به خواب رفت.
(فعل)

نوازش کردن: مادر بچه‌اش را نوازش کرد تا بخوابد.

• نوازنده

(اسم)

کسی که با وسایل موسیقی مانند تار، پیانو، گیتار یا تنبک، موسیقی می‌نوازد. جواد معروفی نوازنده‌ی چیره دست پیانو است.

• نواقص

(اسم)

جمع نقص، نقص‌ها.

• نوبت

(اسم)

زمانی که در اختیار هر نفر از افرادی گذاشته می‌شود که در یک جا جمع شده‌اند تا بتوانند کار خود را انجام دهند. پس از زهر نوبت ناهید بود که شعرش را بخواند.

• نوبتی

(قید)

به نوبت. نان گرفتن از نانوائی‌ها نوبتی است.

• نوبر

(اسم)

میوه‌ای که در ابتدای فصل و زودتر از موقع خودش به بازار می‌آید. اگر زردآلوی نوبر می‌خواهید به میوه‌فروشی نزدیک چهارراه بروید.

(صفت)

خرمالوی نوبر خیلی شیرین نیست.

(فعل)

نوبر کردن: امسال هنوز پرتقال نوبر نکرده‌ایم.

• نوبرانه

(صفت)

هر چیزی که نوبر است. هندوانه‌ی نوبرانه عجب مزه‌ای می‌دهد.

• نوجوان

(اسم)

کسی در حدود سنی ۱۳ تا ۱۷ سالگی که از دوره‌ی کودکی درآمده و به زودی وارد دوره‌ی جوانی می‌شود. نوجوانان

به کتاب‌ها، موسیقی و فیلم‌های خاص خود علاقه دارند.

(صفت)

هر دختر و پسر نوجوانی حق دارد درباره‌ی خواسته‌های خود فکر کند.

• نوجوانی

(اسم)

مرحله‌ای از زندگی انسان که در فاصله‌ی میان کودکی و جوانی قرار دارد. تغییرات بدنی انسان در دوره‌ی نوجوانی زیاد است.

• نوچ

(صفت)

هر چیزی که به علت تماس با ماده‌ای شیرین چسبناک شده است. چرا دور دهانت نوچ است؟

مترادف: چسبناک.

• نوحه

(اسم)

شعر آهنگین که در مراسم عزاداری می‌خوانند.

• نود

(اسم)

عدد اصلی که حاصل ده ضرب در نه است.

• نور

(اسم)

آن چه که از خورشید یا لامپ برمی‌خیزد، تاریکی را از بین می‌برد و موجب دیده شدن اطراف به کمک چشم می‌شود. نور خورشید همیشه نیمی از زمین را روشن می‌کند.

• نورافکن

(اسم)

چراغ بزرگی که با استفاده از نیروی برق می‌تواند مساحت زیادی را روشن کند. هنوز هوا تاریک نشده بود که نورافکن‌های ورزشگاه را روشن کردند.

مترادف: پروژکتور.

می کند. در گذشته، نوکرهای زیادی در خانه‌ی افراد ثروتمند یا پادشاهان زندگی می کردند.

• **نوشتن**
(فعل)

۱. به روی کاغذ آوردن کلمه‌ها و جمله‌ها با استفاده از مداد یا خودکار.
اسم را روی صفحه‌ی اول کتابم نوشتم.
۲. ثبت کردن کلمه‌ها و جمله‌ها با هر وسیله‌ای در هر جا. روی تابلوی بزرگی نوشته بودند: آهسته برانید.

• **نورانی**
(صفت)

هر چیزی که بسیار پر نور و روشن است. ناگهان سفید برفی از جنگل تاریک خارج شد و به دشتی نورانی پا گذاشت.
مترادف: درخشان.
متضاد: تاریک.

• **نوه**
(اسم)
فرزندِ فرزند. پدربزرگ و مادربزرگ منتظر فرزندان و نوه‌هایشان هستند.

• **نورسیده**
(اسم)

بچه‌ای که تازه به دنیا آمده است. قدم نورسیده مبارک!

• **نوید**
(اسم)

خبر خوش و امیدبخش.
(فعل)

نویسد دادن: خانم معلم نویسد داد که هیچ کس در امتحان نمره‌ی زیر ده نگرفته است.
مترادف: مژده دادن.

• **نوشیدن**
(فعل)

فرو دادن موادی مایع مانند آب، چای، شیر، دوغ و... از راه گلو. سفید برفی لیوانی آب به پیرزن داد تا بنوشد.

• **نورگیر**
(اسم)

فضایی در ساختمان که برای تابش نور خورشید از طریق پنجره‌ها به داخل خانه یا آپارتمان‌ها ساخته می شود.

• **نویسنده‌گی**
(اسم)

هنر نوشتن کتاب. او از ابتدای نوجوانی به نویسندگی علاقه داشت.

• **نوشیدنی**
(اسم)

مواد مایعی مانند آب، چای، آب میوه، دوغ و... که با نوشیدن آن‌ها تشنگی برطرف می شود. نوشیدنی چه میل دارید؟

• **نوزاد**
(اسم)

بچه‌ای که تازه به دنیا آمده است. آن‌ها اسم نوزادشان را مهتاب گذاشتند.

• **نویسنده**
(اسم)

کسی که درباره‌ی موضوعی فکر می کند و برای مردم چیزی می نویسد. کار نویسندگان نوشتن قصه، رمان، گزارش، مطالب علمی و آموزشی است.
مترادف: نگارنده.

• **نوع**
(اسم)

مجموعه‌ای از افراد، جانوران، گیاهان یا اشیا که ویژگی مشترکی دارند. هر نوع کتابی که بخواهی در این کتاب فروشی پیدا می کنی.
مترادف: گونه.
جمع: انواع.

• **نوزده**
(اسم)

عدد اصلی که حاصل ده به علاوه‌ی نه است و بلافاصله پس از هجده قرار می گیرد.

• **نوسنگی**
(اسم)

دوره‌ای از زندگی بشر که در آن انسان نخستین توانست سنگ را بتراشد و با آن ابزارهای سنگی بسازد.
متضاد: پارینه سنگی.

• **نوع دوستی**
(اسم)

دوست داشتن آدم‌ها و احترام گذاشتن به آن‌ها. نژادپرستی نقطه‌ی مقابل نوع دوستی است.
مترادف: بشر دوستی، انسان دوستی.

• **نوبین**
(صفت)

هر چیزی که نوباشد. با روش‌های نوبین جراحی، بیماران درد کمتری تحمل می کنند.

• **نوشابه**
(اسم)

نوشیدنی شیرین و گازداری که معمولاً در بطری فروخته می شود.

• **نه**
(قید)

واژه‌ای که قبول نداشتن و نپذیرفتن را نشان می دهد. نه، این را نمی خورم.

• **نوک**
(اسم)

۱. منقار.
۲. بخش ابتدایی هر چیز تیزی؛ نوک مداد، نوک سوزن.

• **نوشت افزار**
(اسم)

وسایلی مانند مداد، خودکار، پاک‌کن و... که برای نوشتن استفاده می شود.
مترادف: لوازم تحریر.

• **نه**
(اسم)

عدد اصلی که حاصل هشت به علاوه‌ی یک است و پیش از ده می آید.

• **نوگر**
(اسم)

مردی که در خانه‌ی کس دیگری کار

<p>گرفته است. مسابقات نهایی از ماه آینده تا گنجشک پر و بالشان را به آب نهر می‌زدند تا خنک شوند.</p>	<p>شروع می‌شود. مترادف: پایانی. متضاد: آغازی.</p>	<p>نَهال (اسم) درخت کوچک و جوانی که تازه روییده یا کاشته شده است.</p>
<p>نُه صد (اسم) عدد اصلی که حاصل صد ضرب در نه است.</p>	<p>نَهَر (اسم) جوی کوچک یا بزرگ آب. چند نه است.</p>	<p>نَهایی (صفت) هر کس یا هر چیز که در پایان قرار</p>

بعضی از نویسندگان اثرگذار کودکان و نوجوانان و کتاب‌هایشان

آذریزدی، مهدی (ایرانی): قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب، قصه‌های تازه از کتاب‌های کهن.
آسیموف، ایزاک (روسی - آمریکایی): من ربات هستم، مأموریت فراموش شده، پایان ابدیت
آندرسن، هانس کریستیان (دانمارکی): قصه‌ها.
اشپیری، یوهان (سویسی): هایدی.
بلیتون، انید (انگلیسی): ماجراهای نادی، ماجراهای خرگوش ناقل، مدرسه‌ی مالوری، بچه‌های شیطان، پنج رفیق.
بیکمال، میشل (فرانسوی): ساده‌دل، حکایت‌های فلسفی.
تواین، مارک (آمریکایی): ماجراهای تام سایر، ماجراهای هکلبری فین، دوقلوهای عجیب.
دال، رولد (انگلیسی): چارلی و کارخانه‌ی شکلات‌سازی، ماتیلدا، داروی معجزه‌گر، سفر تک نفره، پسر، جادوگرها، گول بزرگ مهربان.
روداری، جانی (ایتالیایی): قطار آبی، کیک آسمانی، همه‌چیز با یک تماس شروع می‌شود.
سگور، کنتس دو (فرانسوی): فرانسوا گوزپشت، ژان غرغرو و ژان خنده‌رو، تلخکامی‌های سوفی، مهمان خانگی فرشته‌ی نگهبان، تعطیلات.
کریستوفر، جان (انگلیسی): کوه‌های سفید، وقتی سه پایه‌ها به زمین آمدند، بازگشت به زمین، سرب.
کستنر، اریش (آلمانی): کلاس پرنده، خواهران غریب، امیل و کارآگاهان، امیل و سه پسر دوقلو.
کلیری، یورلی (آمریکایی): ماجراهای رامونا، ماجراهای هنری، آقای هنشاو عزیز.
کولودی، کارلو (ایتالیایی): پینوکیو.
گوسینی، رمی (فرانسوی): ماجراهای نیکلا کوچولو، آستریکس و ابلکس.
لیندگرن، آسترید (سوئدی): رونیا، ماجراهای پی‌پی، داستان‌های امیل، دره‌ی گل سرخ
مرادی کرمانی، هوشنگ (ایرانی): قصه‌های مجید، بچه‌های قالیباغخانه، پلوخورش، مهمان مامان، تنور، نخل، مشت بر پوست، ماه شب چهارده، مربای شیرین، لبخند انار.
ورن، ژول (فرانسوی): بیست هزار فرسنگ زیر دریاها، میشل استروگف، سفر به کره‌ی ماه، دور دنیا در هشتاد روز، جزیره‌ی اسرارآمیز، سفر به اعماق زمین، فرزندان ناخدا گرانت.
هرژه ژورژ رمی (بلژیکی): ماجراهای تن تن.
یمینی شریف، عباس (ایرانی): شهر ناپدیدان، جدال در پرتگاه توچال.
یوسفی، محمدرضا (ایرانی): سرزمین آبی، افسانه‌ی شیر سپید یال، دختران خورشیدی

نَهَنگ

(اسم)

پستاندار بزرگی که در دریا زندگی می‌کند و بیش از ۳۰ متر طول و ۱۵۰ تن وزن دارد.



نی

(اسم)

۱. گیاهی با ساقه‌ی راست و توخالی که کنار برکه‌ها و مرداب‌ها می‌روید.
۲. لوله‌ی باریک توخالی که برای نوشیدن استفاده می‌شود.
۳. سازی از ساقه‌ی نی دارای چند سوراخ روی بدنه که سر آن را در میان دندان‌ها می‌گذارند و با دمیدن در آن صدای ساز تولید می‌شود.

نیاز

(اسم)

آن چه که وجودش برای زندگی لازم است. هوا اولین نیاز هر موجود زنده است.

مترادف: احتیاج.

(فعل)

نیاز داشتن: همه‌ی موجودات زنده به هوا نیاز دارند.

نیازمند

(صفت)

هر کس که برای برطرف کردن مشکلاتش به کمک دیگران نیاز دارد. آن‌ها مقداری پول و لوازم زندگی برای مردم نیازمند جمع کردند.

مترادف: محتاج.

(اسم)

چند نفر از بچه‌ها اعلام کردند که آماده‌اند به نیازمندان کمک کنند.

نیازمندی

(اسم)

لازم داشتن چیزی و نیازمند بودن به آن. زندگی در دنیای امروز نیازمندی‌های انسان را به کالاهای

مصرفی افزایش می‌دهد.

نیایش

(اسم)

سخن گفتن با خدا و او را به بزرگی یاد کردن و سپاس‌گزاری از نعمت‌هایی که به انسان داده است. مادر بزرگم به نیایش‌های شبانه عادت داشت.

مترادف: دعا، راز و نیاز.

(فعل)

نیایش کردن: هر شب وقتی همه می‌خوابیدند خداوند را نیایش می‌کرد.

نیّت

(اسم)

فکر و خیال انجام دادن کاری. از ابتدا نیت ما این بود که به خانه‌ی عموعلی برویم.

نیترورژن

(اسم)

عنصر شیمیایی گازی شکل، بی‌رنگ و بی‌بو که در کشاورزی و صنایع نظامی کاربرد دارد.

نیترنگ

(اسم)

سخن یا عملی که باعث فریب خوردن کسی یا اشتباه او شود. نیترنگ رویه مؤثر بود و توانست پنیر کلاغ را به دست آورد.

مترادف: حيله، مکر، خدعه.

(فعل)

نیترنگ زدن: رویه به کلاغ نیترنگ زد تا پنیرش را به دست آورد.

نیرو

(اسم)

زور و توانی که به کمک آن کاری را انجام می‌دهند. از نیروی او در تعجب بودم.

مترادف: قدرت.

نیروگاه

(اسم)

جایی که با استفاده از دستگاه‌های

تولید برق، انرژی الکتریکی تولید می‌کنند.

نیرومند

(صفت)

هر کس که زور و قدرت زیادی دارد و می‌تواند کارهای سخت و دشوار انجام دهد. پوریای ولی از پهلوانان نیرومند ایران بود.

مترادف: قوی، قدرتمند.

متضاد: ضعیف.

نیزه

(اسم)

سلاح قدیمی یا میله‌ی بلند و نوک تیز که در جنگ‌ها از آن استفاده می‌کردند.

نیش

(اسم)

عضو بدن بعضی از جانوران مثل زنبور و عقرب که به کمک آن دشمن خود را مسموم می‌کنند.

(فعل)

نیش زدن: زنبور دستم را نیش زد.

نیشگر

(اسم)

گیاهی با ساقه‌ی صاف و سخت و محکم که از ساقه‌ی آن شکر تولید می‌کنند.

نیشگون

(اسم)

فشار دادن جایی از بدن با دو انگشت شست و سبابه. جای نیشگونت را روی بازویم ببین.

(فعل)

نیشگون گرفتن: برادرم بازویم را نیشگون گرفت.

نیک

(صفت)

هر چیز یا هر کس که خوب و پسندیده باشد. ایرانیان فرزندان خود را به گفتار نیک، پندار نیک و کردار نیک دعوت می‌کردند.



• نیکو

(صفت)

خوب و شایسته. بخشیدن خطای دیگران عادت نیکویی است.

• نیم

(اسم)

نصف. مادر نیمی از کیکش را به من داد.

• نیکوتین

(اسم)

ماده‌ی سمی موجود در توتون سیگار که در تولید مواد حشره‌کش استفاده می‌شود.

• نیم‌دایره

(اسم)

بخشی از دایره که روی خط قطر به دست می‌آید.

• نیکوکار

(صفت)

هر کس که کارهای نیک و پسندیده انجام دهد و برای کمک به دیگران آماده باشد. عده‌ای از روستاییان نیکوکار به کمک هم برای بچه‌های روستای خود مدرسه‌ای ساختند.

• نیمرو

(اسم)

غذایی ساده که از سرخ کردن تخم مرغ یا تخم بعضی از پرندگان در روغن درست می‌شود.

• نیکی

(اسم)

کار خوب و نیک انجام دادن. همه‌ی مردم نیکی‌های او را به خاطر خواهند سپرد.

• نیم‌گره

(اسم)

هر یک از دو بخش مساوی یک گره.

نیکی کردن: هر قدر به دیگران نیکی کنی، پشیمان نمی‌شوی.

• نیم‌وجبی

(صفت)

۱. هر کس که سن نسبتاً کمی دارد. بچه‌ی نیم‌وجبی چه حرف‌های گنده‌ای می‌زند.

• نیلوفر

(اسم)

گیاهی با گل‌های سفید، کبود و زرد. گونه‌ای از نیلوفر برگ‌هایی بزرگ و شناور در آب دارد.

۲. هر جای تقریباً کوچک. این همه مهمان در این خانه‌ی نیم‌وجبی جا نمی‌گیرند.

• نیمه‌شب

(اسم)

ساعت دوازده شب. نیمه‌شب بود که به خانه رسیدیم.

• نیلی

(اسم)

رنگ آبی تیره یا رنگ آسمان آبی. چند تکه ابر کاملاً سفید در آسمان نیلی تابستان ظاهر شدند.

• نی‌نی

(اسم)

بچه‌ی کوچکی که چند ماه از عمرش می‌گذرد.

• وابسته

(صفت)

۱. هر کس که به کسی دیگر یا چیزی دیگر نیازمند است. بچه‌های کوچک به بزرگ‌سالان وابسته‌اند.

متضاد: مستقل.

۲. هر کس که به دیگری علاقه‌ی خیلی زیادی دارد. شهرام به برادر بزرگش وابسته است.

• واجب

(صفت)

هر کاری که انجام دادن آن لازم و حتی اجباری است. خواندن نماز برای مسلمانان واجب است.

• واحد

(صفت)

هر کس که یکی است و دومی ندارد؛ خدای واحد. مترادف: یکتا، یگانه.

• واحه

(اسم)

محلی در کویر دارای آب و درخت و گیاهان سبز. کاروان به سرعت به طرف واحه حرکت کرد.

• وادار

(صفت)

هر کس که مجبور به انجام کاری یا قبول کردن کاری باشد.

(فعل)

وادار شدن: فرهاد وادار شد با شهرام آشتی کند.

(فعل)

وادار کردن: من برادرم را وادار کردم که دندان هایش را مسواک کند و بخوابد.

وارث

(اسم)

کسی که ارث دریافت می کند. پدر جمشید تنها وارث پدر و مادرش است، زیرا او تنها فرزند خانواده اش است.
جمع: ورثه.

وارد

(صفت)

هر کس که نسبت به کار یا موضوعی آشناست و می تواند آن را به خوبی انجام دهد. عمومی نسرین نجار است، اما به تعمیر اتومبیل هم وارد است.

واردات

(اسم)

اجناس و کالاهایی که یک کشور از کشور دیگری می خرد و برای استفاده به کشور خود وارد می کند. ماشین های صنعتی و دستگاه های برقی از مهم ترین واردات ایران هستند.
متضاد: صادرات.

وارداتی

(صفت)

هر چیزی که به واردات مربوط باشد؛ برنج وارداتی، میوه ی وارداتی.
متضاد: صادراتی.

وارونه

(قید)

به حالت سر و ته بودن. چرا کتاب را وارونه گرفته ای؟

وازلین

(اسم)

ماده ای چرب و بدون بو که در تهیه ی مواد بهداشتی و نرم کردن پوست استفاده می شود.

واژگون

(صفت)

هر چیزی که به صورت سر و ته قرار گرفته است. جرثقیل آوردند تا اتومبیل واژگون را بلند کند و به تعمیرگاه ببرد.
مترادف: وارونه.

(فعل)

واژگون کردن: باد تندی وزید و تابلوی بالای مغازه را واژگون کرد.

واژه

(اسم)

کلمه. مدارس جمع واژه ی مدرسه است.

واسطه

(اسم)

کسی که بین دو یا چند نفر ارتباط برقرار می کند تا کاری انجام شود. بهرام واسطه ی اصلی آشتی فرهاد و بهروز بود.

واشر

(اسم)

حلقه ی پلاستیکی یا فلزی که بین پیچ و قطعه ای دیگر می گذارند تا به خوبی بسته و محکم شود.

واضح

(صفت)

هر چیزی که روشن و معلوم است. حرف های واضح نسرین نشان می دهد که دلش می خواهد به کلاس پنجم برگردد.

واقعاً

(قید)

در واقع، در واقعیت. شهرام واقعاً فوتبال را دوست دارد.

واقعیه

(اسم)

آنچه که اتفاق افتاده است. پس از واقعه ی سقوط هواپیما خیلی از مردم می ترسند سوار هواپیما شوند.
مترادف: حادثه، پیشامد.
جمع: واقعه.

واقعی

(صفت)

هر چیز یا هر کس که واقعیت داشته باشد و بتوان آن را باور کرد. زندگی نامه کتابی است که ماجراهای زندگی یک انسان واقعی را شرح می دهد.

واقعیت

(اسم)

آن چه که وجود دارد و نمی توان آن را نادیده گرفت. فقر واقعیتی است که باید با تلاش و کوشش همه ی مردم از بین برود.

واکس

(اسم)

ماده ای روغنی که روی کفش و بعضی چیزهای دیگر می مالند تا هم خوش رنگ و براق شود، هم دیرتر از بین برود.
(فعل)

واکس زدن: مجید هفته ای دو بار کفش هایش را واکس می زند.

واکسن

(اسم)

ماده ای دارویی که از میکروب ضعیف شده ی یک بیماری به دست می آید و بدن با استفاده از آن به این بیماری مبتلا نمی شود. ادوارد جنر پزشک انگلیسی کاشف واکسن آبله است.
(فعل)

واکسن زدن: بچه ها از ابتدای تولد تا ۶ سالگی چند بار واکسن می زنند تا به بعضی از بیماری ها دچار نشوند.

واکسیناسیون

(اسم)

وارد کردن داروی واکسن به بدن از راه خوراکی یا تزریق. بر اثر واکسیناسیون اجباری ابتلا به بعضی از بیماری ها بسیار کم شده است و حتی میکروب بعضی از بیماری ها به طور کامل از بین رفته است.

• واکنش
(اسم)

پاسخ دادن به کاری که کس دیگری انجام داده است. گاهی اوقات از واکنش بهرام به حرف‌هایم تعجب می‌کنم.

• واگذار
(صفت)

هر چیزی که در اختیار کسی گذاشته شده است.

(فعل)

واگذار کردن: پدر بزرگ کتاب‌های قدیمی‌اش را به پسر کوچکش واگذار کرد.

• واگن
(اسم)

وسیله‌ای چرخ‌دار که به لوکوموتیو بسته می‌شود و با حرکت روی خط آهن مسافران و بارهای زیاد را حمل می‌کند.

• واگیردار
(صفت)

هر چیزی که بتواند از کسی به دیگری منتقل شود. سرماخوردگی از بیماری‌های واگیردار است.
مترادف: مسری.

• وال
(اسم)

نهنگ، بالین.

• والدین
(اسم)

پدر و مادر. ناظم مدرسه کارنامه‌ی بچه‌ها را فقط به والدین آن‌ها می‌دهد.

• والیبال
(اسم)

ورزشی گروهی که در آن هر گروه در یک طرف زمین بزرگی می‌ایستند و بازیکنان هر گروه با ضربه‌ی دست، توپ را از بالای تور وسط زمین به طرف زمین حریف می‌فرستند. هیچ یک از دو گروه نباید بگذارند توپ به زمین بخورد.

• والیبالست
(اسم)

بازیکن ورزش والیبال.

• وام
(اسم)

پولی که بانک یا مؤسسه‌ای مالی به کسی می‌دهد و او باید این پول را به تدریج به آن مؤسسه برگرداند. پدرم برای تعمیر خانه به وام احتیاج دارد.

(فعل)

وام دادن: بانک به پدرم وام داد تا خانه‌اش را تعمیر کند.

(فعل)

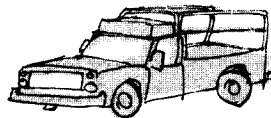
وام گرفتن: پدرم برای تعمیر خانه از بانک وام گرفت.

• وان
(اسم)

ظرف بزرگ فلزی، چینی یا سرامیکی در حمام که آن را از آب پر می‌کنند و خود را در آن می‌شویند.

• وانیت
(اسم)

وسیله‌ی نقلیه‌ای که از کامیون کوچک‌تر است و با آن بار حمل می‌کنند.



• وانیل
(اسم)

گیاهی با گل‌های سفید رنگ که از آن ماده‌ای بسیار معطر برای آشپزی و شیرینی‌پزی به دست می‌آید.

• وانیلی
(صفت)

هر چیزی که به آن وانیل اضافه کنند. بستنی وانیلی دوست داری؟

• واهی
(صفت)

هر چیز خیالی که نمی‌تواند وجود داشته باشد. دیو موجودی واهی است که فقط در قصه‌ها یافت می‌شود.

• وای
(صوت)

واژه‌ای که هنگام احساس درد یا ناراحتی بر زبان می‌آید. وای کتاب علومم را نیاورده‌ام.

• وایت‌برد
(اسم)

تخته‌ی صاف، محکم و سفیدرنگی که با ماژیک‌های مخصوص روی آن می‌نویسند.

• وِبا
(اسم)

بیماری عفونی و واگیرداری که موجب اسهال و استفراغ شدید می‌شود و بر اثر استفاده از آب یا سبزیجات و غذای آلوده پیش می‌آید.

• وِب سایت
(اسم)

جایی در اینترنت که در آن تعدادی عکس، نوشته، نقاشی و... درباره‌ی یک یا چند موضوع تهیه شده است.

• وَجَب
(اسم)

فاصله‌ی میان نوک انگشت شست و نوک انگشت کوچک وقتی انگشتان کاملاً از هم باز هستند. این میز به اندازه‌ی هفت وجب است.

• وَجْدان
(اسم)

آگاهی و نیروی درون انسان که موجب تشخیص خوبی و بدی از یک دیگر می‌شود و هنگام انجام دادن کاری نادرست یا دیدن حادثه‌ای زشت و خطا حسی ناخوشایند در آدم به وجود می‌آید. وجدان نادر به او اجازه نمی‌داد به کسی دروغ بگوید.

• وَجود
(اسم)

بودن چیزی در جایی. بدون وجود آب در سیاره‌ی زمین، پیدایش زندگی غیرممکن بود.

- وَرِاثَت** (اسم)
 وحشتناک خوشش می آید.
 مترادف: وحشت انگیز، وحشت آور.
 انتقال ویژگی ها و صفت ها از پدر و مادر به فرزندان یا از یک نسل به نسل دیگر. رنگ چشم و موی بچه ها از طریق وراثت مشخص می شود.
- وَحْشِی** (صفت)
 ۱. جانور یا گیاهی که خودش به تنهایی و بدون مراقبت انسان در طبیعت زندگی می کند. انواع گیاهان و جانوران وحشی در جنگل زندگی می کنند.
 متضاد: اهلی.
 ۲. هر کس که رفتاری تربیت نشده و از روی خشونت داشته باشد. مراقب این بچه باشید! خیلی وحشی است.
- وَحْشِیَانَه** (قید)
 ۱. از روی خشونت. راننده ی عصبانی مرد جوان را وحشیانه کتک زد.
 ۲. بدون توجه به اخلاق و رفتار مورد پسند بیشتر مردم. بعضی از مهمان ها وحشیانه به طرف میز غذا هجوم بردند.
- وَحِی** (اسم)
 پیامی که از طرف خدا برای پیامبران فرستاده می شود. نخستین بار در غار حرا بود که به پیامبر اسلام وحی شد.
- وَحْشِیَانَه** (صفت)
 هر چیزی یا هر کس که باعث ترس و وحشت شود. از نظر زهره حتی دیدن مار داخل شیشه ی در بسته هم وحشت آوراست.
 مترادف: ترسناک، وحشت انگیز، وحشتناک.
- وَحْشِیَانَه** (صفت)
 هر کس که از چیزی یا کسی ترسیده باشد. زهره با نگاه وحشت زده به مار داخل شیشه نگاه می کرد.
- وَحْشِیَانَه** (صفت)
 ترسناک. علی از تماشای فیلم های
- وَحْشِیَانَه** (صفت)
 وحشتناک خوشش می آید.
 مترادف: وحشت انگیز، وحشت آور.
 انتقال ویژگی ها و صفت ها از پدر و مادر به فرزندان یا از یک نسل به نسل دیگر. رنگ چشم و موی بچه ها از طریق وراثت مشخص می شود.
- وَحْشِیَانَه** (صفت)
 ۱. جانور یا گیاهی که خودش به تنهایی و بدون مراقبت انسان در طبیعت زندگی می کند. انواع گیاهان و جانوران وحشی در جنگل زندگی می کنند.
 متضاد: اهلی.
 ۲. هر کس که رفتاری تربیت نشده و از روی خشونت داشته باشد. مراقب این بچه باشید! خیلی وحشی است.
- وَحْشِیَانَه** (قید)
 ۱. از روی خشونت. راننده ی عصبانی مرد جوان را وحشیانه کتک زد.
 ۲. بدون توجه به اخلاق و رفتار مورد پسند بیشتر مردم. بعضی از مهمان ها وحشیانه به طرف میز غذا هجوم بردند.
- وَحِی** (اسم)
 پیامی که از طرف خدا برای پیامبران فرستاده می شود. نخستین بار در غار حرا بود که به پیامبر اسلام وحی شد.
- وَحْشِیَانَه** (صفت)
 هر چیزی یا هر کس که باعث ترس و وحشت شود. از نظر زهره حتی دیدن مار داخل شیشه ی در بسته هم وحشت آوراست.
 مترادف: ترسناک، وحشت انگیز، وحشتناک.
- وَحْشِیَانَه** (صفت)
 هر کس که از چیزی یا کسی ترسیده باشد. زهره با نگاه وحشت زده به مار داخل شیشه نگاه می کرد.
- وَحْشِیَانَه** (صفت)
 ترسناک. علی از تماشای فیلم های
- وَرِاثَت** (اسم)
 جمع وارث، وارث ها. سرانجام ورثه ی این ساختمان قدیمی و متروک مشخص شدند.
- وَرِاثَت** (اسم)
 جست و خیز و بالا و پایین پریدن. تعجب می کنم، او با این همه ورجه و ورجه هنوز خسته نشده است.
 (فعل)
 ورجه و ورجه کردن: بچه چه قدر ورجه و ورجه می کنی، یک دقیقه آرام بنشین.
- وَرِد** (اسم)
 واژه های عجیب و غریب و گاهی بی معنا که به عنوان جادو بر زبان می آورند تا اتفاقی بیفتد؛ مثلاً «کاتی کوتی کلماتی» یا «اجی مجی لا ترجی» ورد هستند.
 (فعل)
 ورد خواندن: پیرزن وردی خواند و به سیب فوت کرد.
- وَرِدَنَه** (اسم)
 وسیله ای چوبی مانند استوانه که با آن خمیر را پهن می کنند. مادر خمیر شیرینی را با وردنه پهن کرد.
- وَرِزِش** (اسم)
 انجام فعالیت های گوناگون بدنی به منظور قوی و نیرومند کردن بدن و سالم نگه داشتن آن. ژیمناستیک، کاراته، فوتبال، والیبال و بسکتبال از انواع ورزش هستند.
- وَدَاع** (اسم)
 خدا حافظی. خانواده ی آقای مجیدی پس از وداع با بستگان و دوستان به سالن پرواز رفتند.
 (فعل)
 وداع کردن: خانواده ی آقای مجیدی با بستگان و دوستان وداع کردند.

(فعل)

ورزش کردن: زهره و مجید هر روز ورزش می‌کنند.

امیدش را از دست نداد و به سختی کار کرد. متضاد: خروج.

• ورزشکار

(اسم)

کسی که مرتب ورزش می‌کند یا در یک رشته‌ی ورزشی مهارت زیادی دارد. ورزشکارها یکی یکی وارد میدان مسابقه شدند.

(صفت)

دختران ورزشکار، پرچم ایران را در دست داشتند.

• ورزشگاه

(اسم)

محل ورزش یا انجام بعضی از مسابقه‌های ورزشی که جایی هم برای نشستن تماشاچی‌ها دارد. امروز مسابقه‌ی فوتبال بین تیم‌های استقلال و پرسپولیس در ورزشگاه آزادی تهران برگزار شد.

• ورزشی

(صفت)

هر چیزی که مربوط به ورزش است یا برای ورزش مناسب باشد؛ مسابقه‌ی ورزشی، مجله‌ی ورزشی، کفش ورزشی.

• ورزیده

(صفت)

۱. هر کس که بدن قوی و نیرومندی دارد. مجید بدن ورزیده‌ای دارد، چون مرتب ورزش می‌کند.

متضاد: ضعیف.

۲. هر کس که در کارش به قدر کافی مهارت و تجربه دارد. جراح ورزیده‌ای پدرم را جراحی کرد.

مترادف: ماهر.

متضاد: ناشی.

• ورزشکستیگی

(اسم)

وضعیتی که شخص، شرکت یا مؤسسه‌ای نمی‌تواند بدهی‌های خود را بپردازد. آقای امینی بعد از ورزشکستیگی

• ورزشکسته

(صفت)

هر کس که دچار ورزشکستیگی شده است. این بار سوم است که آقای امینی ورزشکسته می‌شود.

• ورق

(اسم)

۱. واحد شمارش کاغذ یا مقوا. خانم معلم خواست هر کس یک پوشه با پنج ورق کاغذ با خود بیاورد.

۲. یک قطعه کاغذ. اسمم را بالای ورقم نوشتم.

(فعل)

ورق زدن: نرگس مجله را ورق زد تا داستان یا شعر مناسبی پیدا کند.

• ورقه

(اسم)

۱. ورق کاغذ. خانم معلم ورقه‌ای داد تا نام خود را روی آن بنویسیم.

۲. چیزی که به شکل یک لایه‌ی نازک است. حلیبی‌ساز با ورقه‌ای حلیبی یک منقل کوچک ساخت.

• ورم

(اسم)

برآمدگی یا باد کردن جایی از بدن. بعد از یک هفته هنوز ورم پای نسرین خوب نشده است.

(فعل)

ورم کردن: پای نسرین ورم کرده است.

• وروجک

(صفت)

هر بچه‌ی شیطان و بازیگوش و پر جنب و جوش. این بچه‌ی وروجک از دیوار راست هم بالا می‌رود.

• ورود

(اسم)

وارد جایی شدن. پدر پس از ورود به خانه در را قفل کرد.

• ورودی

(صفت)

۱. هر چیزی یا هر جایی که برای وارد شدن به جایی ساخته یا در نظر گرفته شده است. باد در ورودی ساختمان را با صدای بلند بست.

متضاد: خروجی.

۲. هر امتحانی که آدم‌ها در آن شرکت می‌کنند تا پس از موفقیت در آن وارد جایی شوند. خواهرم در امتحان ورودی مدرسه‌ی راهنمایی نزدیک خانمان شرکت کرده است.

• ورید

(اسم)

سیاهرگ. ورید خون را به قلب بازمی‌گرداند.

• وز

(صفت)

موهایی که فر خورده و نامرتب شده‌اند. زهره موهای وزش را دوست ندارد.

(فعل)

وز کردن: وقتی زهره از حمام می‌آید و سرش را خشک می‌کند، موهایش وز می‌کند.

• وزارت‌خانه

(اسم)

۱. سازمان یا اداره‌ای که زیر نظر یک وزیر اداره می‌شود؛ وزارت‌خانه‌ی آموزش و پرورش، وزارت‌خانه‌ی کشاورزی.

۲. ساختمان مرکزی سازمانی که دفتر کار وزیر در آن است. نیم ساعت پیش وزیر از وزارت‌خانه خارج شد.

• وزیرا

(اسم)

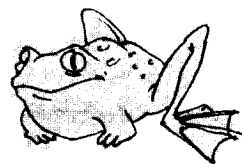
جمع وزیر، وزیرها. وزیرای امور خارجه، کشاورزی و اقتصاد همراه رئیس‌جمهور به سفر رفتند.

• **وَزَش**
(اسم)

وزیدن باد. با وزش نسیم صبحگاهی از خواب بیدار شدم.

• **وَزَغ**
(اسم)

جانور دوزیستی شبیه قورباغه که بدنی خپل و پوستی خشک و برآمدگی‌های زگیل‌مانندی روی پوستش دارد.



• **وَزَن**
(اسم)

مقدار سنگینی چیزی یا کسی. وزن فیل از همه‌ی جانوران خشکی بیشتر است.
(فعل)

وزن کردن: مادر روی ترازو رفت تا خودش را وزن کند.

• **وَزَنَه**
(اسم)

قطعه‌ای با وزن مشخص برای اندازه‌گیری وزن چیزها. آقای احمدی وزنه‌ی ۲ کیلویی را روی ترازو گذاشت.

• **وَزَنه‌بَرَدَار**
(اسم)

ورزشکاری که در رشته‌ی وزنه‌برداری فعالیت می‌کند. حسین رضازاده از وزنه‌برداران معروف دنیا است.

• **وَزَنه‌بَرَدَارِی**
(اسم)

ورزش انفرادی که در آن ورزشکار سعی می‌کند میله‌ای را بالای سرش ببرد که هر دو طرف آن وزنه‌هایی سنگین دارد. وزنه‌برداری از ورزش‌های مورد علاقه‌ی ایرانی‌هاست.

• **وَزُوَز**
(صوت)

صدای حشراتی مانند مگس، پشه و زنبور. از وزوز پشه‌ها نتوانستم خوب بخوابم.
(فعل)

• **وَزُوَز کردن**: مگس‌های زیادی دور سطل آشغال وزوز می‌کنند.

• **وَزُوَزِی**
(صفت)

هر مویی که آشفته و پف کرده باشد. موهای وزوزی‌نسرین خیلی جالب است.

• **وَزِیْدَن**
(فعل)

حرکت و جابه‌جاشدن هوا. چه باد خنکی می‌وزد!

• **وَزِیْر**
(اسم)

کسی که عضو هیئت دولت است و از طرف رئیس‌جمهور مأمور می‌شود وزارت‌خانه‌ای را اداره کند. وزیر آموزش و پرورش مسئول گسترش سوادآموزی و پیشرفت تحصیل کودکان و نوجوانان است.
جمع: وزرا.

• **وَسَائِل**
(اسم)

جمع وسیله، وسیله‌ها. کفگیر، ملاقه، قابلمه و قاشق جزء وسایل آشپزی هستند.

• **وَسَط**
(اسم)

جایی که فاصله‌اش با دور تا دور خود تقریباً به یک اندازه است. گلدان را وسط میز گذاشتم.

• **وَسَط**
(صفت)

هر چیز یا هر کس که بین دو یا چند چیز یا چند کس دیگر باشد. ناهید وسط صف ایستاده بود.

• **وَسَطِی**
(اسم)

بازی گروهی که در آن یک گروه سعی می‌کنند توپ را به بدن اعضای گروه دیگر بزنند.

• **وَسَعَت**
(اسم)

بزرگی سطح جایی. پدر بزرگم باغچه‌ای به وسعت سه هزار متر مربع دارد.

مترادف: مساحت.

• **وَسَوَاس**
(اسم)

رفتار کسی که به طور پیوسته در حال شک و تردید است و می‌کوشد کارش را چند دفعه یا با دقت خیلی زیاد انجام دهد تا بهتر به نتیجه برسد. او از وسواس‌های خودش خسته شده است.
(فعل)

وسواس داشتن: خواهرم هنگام ظرف شستن آن قدر وسواس دارد که نمی‌گذارد کس دیگری ظرفی بشوید.

• **وَسَوَاسِی**
(صفت)

هر کس که در کارهایش وسواس دارد. خواهر وسواسی من هنگام ظرف شستن آب زیادی مصرف می‌کند.

• **وَسَوَسَه**
(اسم)

تحریک شدن و نشان دادن میل و رغبت به انجام دادن کاری. وسوسه‌ی تماشای فیلم‌های ترسناک ناهید را رها نمی‌کند.
(فعل)

وسوسه شدن: ناهید چند بار وسوسه شد که فیلم‌های ترسناک تماشا کند، اما پدرش اجازه نداد.

• **وَسِیْع**
(صفت)

هر جایی که نسبتاً بزرگ است و مساحت زیادی دارد. روسیه وسیع‌ترین

- کشور جهان است.
- وسیله**
(اسم)
آن چه که از آن برای انجام کاری استفاده می شود. آچار وسیله‌ی باز کردن و بستن پیچ است.
مترادف: ابزار.
جمع: وسایل.
- وَصِف**
(اسم)
بیان حالت و خصوصیات کسی، چیزی یا جایی. برای وصف هر چیزی باید آن را به خوبی مشاهده کرد.
(فعل)
وصف کردن: در انشا خانه‌ای را که در روستا دیده بودم، وصف کردم.
- وَصَل**
(اسم)
مرتبط کردن دو یا چند چیز به هم دیگر. تنها راه وصل کاغذها استفاده از چسب بود.
(فعل)
وصل کردن: ناصر ابتدا دنباله‌ی بادبادک را به سر آن وصل کرد، سپس نخ آن را گره زد.
- وَصَلَه**
(اسم)
تکه‌ای پارچه یا چرم که روی لباس پاره یا سوراخ می دوزند.
(فعل)
وصله انداختن: مادر علی روی پارگی زانوی شلووار پسرش وصله انداخت.
- وَصِيَّت**
(اسم)
سفارش‌های کسی که هنوز نمرده است به اطرافیان به منظور انجام دادن خواسته‌های او پس از مرگش. پدر بزرگ وصیتش را روی کاغذی نوشته و آن را در پاکت گذاشته بود.
- دهد. پاکیزه نگه داشتن مدرسه، وظیفه‌ی همه‌ی دانش‌آموزان است.
جمع: وظایف.
- وَصِيَّت**
(اسم)
وصیت کردن: پدر بزرگ وصیت کرده بود که فرزندانش از مادرشان مراقبت کنند.
- وَضِع**
(اسم)
چگونگی وجود داشتن کسی یا چیزی در زمانی معین. اتومبیل او پس از تصادف وضع بدی پیدا کرد.
مترادف: وضعیت.
- وَفَا**
(اسم)
حفظ دوستی و بر قول و قرار خود باقی ماندن.
(فعل)
وفا کردن: جمشید به قولش وفا کرد و کتاب بهرام را به موقع به او پس داد.
- وَفَات**
(اسم)
مردن، از دنیا رفتن. وفات پیامبر اسلام در سال دهم هجری اتفاق افتاد.
- وَفَادَار**
(صفت)
هر کس که به دوستی، قول‌ها و سخنان خود به درستی عمل می کند و هیچ وقت احساس دوستی او به دشمنی تبدیل نمی شود. مسلم بن عقیل از یاران وفادار امام حسین (ع) بود.
- وَفَاعِي**
(اسم)
جمع واقعه. بمباران اتمی شهرهای ژاپن از وقایع دردناک تاریخ است.
- وَوَقْت**
(اسم)
مجموع ساعت‌ها، روزها، هفته‌ها، ماه‌ها و سال‌ها. سال‌ها وقت لازم است تا درخت گردو پربار شود.
- وَوَطْن**
(اسم)
کشور محل به دنیا آمدن و زندگی انسان. ایران وطن ماست.
مترادف: میهن.
- وَوَطْنِ پَرَسْت**
(صفت)
میهن پرست. مردم وطن پرست ایران مراقب سرزمین مادری خود هستند.
- وَوِظَايِف**
(اسم)
جمع وظیفه، وظیفه‌ها. فکر می کنی در خانه چه وظایفی داری؟
- وَوِظِيْفَه**
(اسم)
کاری که انتظار می رود کسی انجام

(فعل)

وقت داشتن: وقت داری با هم صحبت کنیم؟

• ولی برق، تلویزیون ما با برق ۲۳۰ ولت کار می‌کند.
(اسم)

پدر یا مادر یا هر کسی که سرپرستی کودک را بر عهده دارد. آقای مدیر به حسن گفت: «فردا با ولی ات به مدرسه بیا.»

• ولخرج

(صفت)

هر کس که بیش از اندازه و بیهوده پول خرج می‌کند. نسرین دختر ولخرجی است، همیشه تمام پولی را که دارد خرج می‌کند.

• ولی

(حرف ربط)

اما، مادر گفت: «می‌توانید در حیاط بازی کنید، ولی به شرط این که سرو صدا نکنید.»

• وقت شناس

(صفت)

هر کس که در زمان تعیین شده سر قرار خود حاضر می‌شود. او خیلی وقت شناس است، تا به حال دیر نرسیده است.

• وقت گیر

(صفت)

هر کاری که انجام دادنش به وقت زیادی نیاز دارد. حوصله ام سر رفت، این هم عجب کار وقت گیری است!

• ولخرجی

(اسم)

بیهوده و بیش از اندازه پول خرج کردن. مادر نمی‌داند با ولخرجی های نسرین چه کار کند.

• وول

(اسم)

جنبش، حرکت و پیچ و تاب خوردن.

(فعل)

• وول خوردن: نرگس در خواب زیاد وول می‌خورد.

• وقتی

(قید)

هنگامی که، زمانی که. وقتی به خانه رسیدم، باران قطع شد.

• ولرم

(صفت)

هر چیز نه خیلی گرم و نه خیلی سرد؛ آب ولرم، غذای ولرم، شیر ولرم.

• وهله

(اسم)

بار، دفعه. در وهله اول باید مراقب حسن باشیم، وگرنه نقشه مان خراب می‌شود.

• وقفه

(اسم)

تعطیلی کوتاه مدت در انجام کاری. پس از وقفه ای یک ماهه کار مان را دوباره شروع کردیم.

• ولگرد

(اسم)

کسی که جا و کار مشخصی ندارد و در کوچه و خیابان سرگردان و آواره است. چند روز است که ولگرد جوانی در کوچه ای ما رفت و آمد می‌کند.

• ویتامین

(اسم)

ماده ای مهم و ضروری برای سلامتی بدن که در بیشتر غذاها، میوه ها و سبزی ها وجود دارد. ویتامین ها مقاومت بدن را در برابر بیماری ها زیاد می‌کنند.

• وکیل

(اسم)

نماینده ای که یک یا چند نفر انتخاب می‌کنند تا از طرفشان سخن بگویند و از حق آن ها دفاع کند. عموناصر به کمک یک وکیل توانست سند خانه اش را بگیرد.

• ویتترین

(اسم)

۱. قفسه ای شیشه ای بزرگی جلوی مغازه ها و فروشگاه ها که برخی از اجناس را برای نمایش در آن می گذارند. تابلوهای قشنگی در ویتترین مغازه بود.

۲. کمد شیشه ای بزرگ برای گذاشتن وسایل و ظرف های تزئینی. مادر آجیل خوری را از ویتترین در آورد.

• ولو

(صفت)

پخش یا پراکنده بودن چیزی روی زمین. لباس ها روی زمین ولو بودند.

• ولوله

(اسم)

سرو صدا و شلوغی زیاد. چه خبر است، این ولوله برای چیست؟ مترادف: هیاوو.

• ولادت

(اسم)

به دنیا آمدن یا زاده شدن. مسلمان ها هر سال روز ولادت پیامبر اسلام را جشن می گیرند.
مترادف: تولد.
متضاد: مرگ.

• ولت

(اسم)

واحد اندازه گیری نیروی جریان

اصلاح می‌کند. ویراستار این کتاب لیلا سیدقاسم است.

• ویران (صفت)

هر جایی که تخریب شده و از بین رفته است. ارگ تاریخی بم بر اثر زمین لرزه‌ی سال ۱۳۸۲ تقریباً ویران شد.

(فعل)

ویران کردن: هواپیماهای دشمن با بمباران هوایی شهر را تقریباً ویران کردند.

• ویرانگر (صفت)

هر چیزی یا هر کس که باعث ویرانی و خراب شدن چیزی یا جایی شود. زمین لرزه‌ی ویرانگر بم بخش بزرگی از ارگ بم را از بین برد.

• ویرانه (اسم)

جای خراب و از بین رفته و بدون امکانات زندگی. فکر نمی‌کنم کسی بتواند در این ویرانه زندگی کند!
مترادف: خرابه.

• ویرگول (اسم)

نشانه‌ای به شکل «،» در کتاب‌ها و انواع نوشته‌ها که نشانه‌ی توفقی کوتاه در خواندن است.

• ویرایش (اسم)

اصلاح اشکال‌ها و ایرادهای یک متن.
(فعل)

ویرایش کردن: پدروسرین نوشته‌های علمی را ویرایش می‌کند.

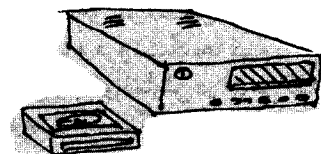
• ویروس (اسم)

موجودی تک سلولی و بسیار کوچک از خانواده‌ی میکروب‌ها که انواع مختلف آن باعث پیدایش بیماری‌های گوناگون

ویتامین‌ها		
ویتامین	منابع	کمبود
آ	روغن جگر ماهی، سبزیجات، لبنیات	مشکلات پوستی، ضعف بدن در برابر عفونت و بیماری
۱ب	گوشت قرمز، ماهی، تخم‌مرغ، لبنیات، سبزیجات خشک	اختلال در کار اعصاب و قلب
۲ب	لبنیات، تخم‌مرغ، گوشت، سبزیجات	مشکلات پوستی
۵ب	گوشت، تخم‌مرغ، لبنیات، سبزیجات خشک، ماهی	توقف رشد، مشکلات پوستی
۶ب	گوشت، ماهی، غلات، سبزیجات، میوه‌ها، شیر	مشکلات پوستی و اعصاب
۹ب	جگر، شیر، پنیر، سبزیجات	کم‌خونی
سی	میوه‌ها و سبزیجات تازه	خون‌ریزی از پوست و لثه
د	روغن جگر ماهی، لبنیات	نرمی استخوان، مشکلات استخوانی
ای	جوانه‌ی غلات	اختلال در رشد و ترمیم زخم‌ها
ف	روغن گیاهی	مشکلات پوستی
هـ	جگر، زرده‌ی تخم‌مرغ	مشکلات پوستی
ک	گیاهان سبز	خون‌ریزی
پ	میوه‌ها	-
پپ	جگر گوسفند و گوساله	اسهال و مشکلات عصبی

• ویدئو (اسم)

دستگاهی برای پخش و تماشای فیلم‌های ویدئویی از طریق تلویزیون. مثل این که ویدئو خراب شده است.



• ویراژ (اسم)

حرکت تند و سریع به طرف چپ و راست، به شکل تقریباً مارپیچ، مخصوصاً با وسایل نقلیه‌ای مثل ماشین، موتور یا دوچرخه. می‌دانی این ویراژها چه نتیجه‌ی تلخی دارد؟
(فعل)

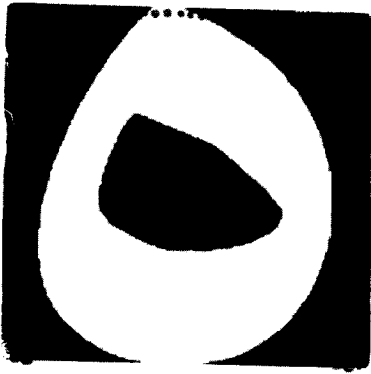
ویراژ دادن: موتورسوار، بدون ترس در خیابان ویراژ می‌داد.

• ویراستار (اسم)

کسی که نوشته‌ی پیش از چاپ نویسنده یا مترجمی را می‌خواند و بررسی می‌کند و اشکال و ایرادهای آن را

• ویدئویی (صفت)

هر چیزی که به ویدئو مربوط باشد؛ فیلم‌های ویدئویی.



• می شود. سرماخوردگی، آبله، هاری، آنفلوآنزا و... بر اثر فعالیت ویروس ها ایجاد می شوند.

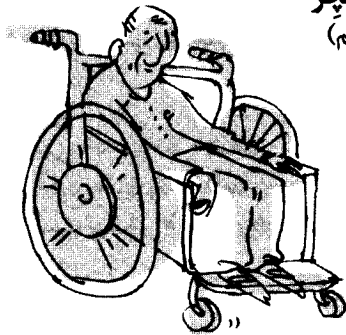


• **ویفر**
(اسم)
بیسکویت نازک، ترد، شیرین و کرم دار. زهره و زهرا ویفر پرتقالی را خیلی دوست دارند.

• **ویلا**
(اسم)
خانه ای بیلاقی دارای باغ یا باغچه. پدر نسرین تازگی ها ویلایی در کنار دریا خریده است.

• **ویلایی**
(صفت)
به شکل ویلا بودن. نسرین خانگی ویلایی شان را خیلی دوست دارد.

• **ویلچر**
(اسم)



• **ویزیت**
(اسم)
۱. پول یا دستمزدی که پزشک به خاطر معاینه ی بیمار از او دریافت می کند. ویزیت بعضی از پزشک ها خیلی گران است.
۲. معاینه ی پزشک از بیمار. دکتر پس از ویزیت گفت: «بیماری شما جدی نیست، خیالتان راحت باشد.»
(فعل)

ویزیت کردن: پزشک بیمار را ویزیت کرد.

• **ویژگی**
(اسم)
صفت مخصوص به یک شخص، یک چیز یا یک جا. صداقت و مهربانی از ویژگی های مهم دوستم زری است.
مترادف: نشانه.

• **ویژه**
(صفت)

هر چیزی که مخصوص به کسی یا چیزی باشد. این کارخانه به تازگی اتومبیل های ویژه ی معلولان را تولید کرده است.
مترادف: مخصوص، مربوط.

• **ویژه نامه**
(اسم)

شماره ی مخصوصی از یک نشریه که به موضوع خاصی می پردازد و مطالب گوناگونی درباره ی آن موضوع می آورد. سال گذشته ویژه نامه ی عکاسی این

• **هادی**
(صفت)

هر چیزی که بتواند برق یا گرما را از خود عبور دهد. برای ساختن سیم برق از فلزی هادی مانند مس استفاده می شود.

مترادف: رسانا.
متضاد: نارسانا.

• **هاری**
(صفت)

هر کس که به بیماری هاری دچار شده باشد. گرگ هاری به این مرد حمله کرده است.

• **هارد**
(اسم)

حافظه ی اصلی کامپیوتر که اطلاعات روی آن ذخیره می شود.

• **هاری**
(اسم)

بیماری ویروسی خطرناکی که از سگ یا گرگ به انسان و جانوران دیگر سرایت می کند.

• **هال**
(اسم)

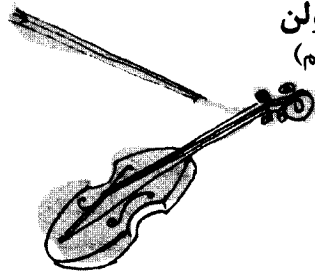
اتاقی که جلوی در ورودی خانه قرار دارد و از آن جا می توان وارد اتاق های دیگر شد. تلویزیون و مبل های راحتی را در هال گذاشته ایم.

• **هالو**
(صفت)

هر کس که سخنان دیگران را به سرعت

صندلی چرخ داری که از آن برای جابه جایی بیماران یا معلول ها استفاده می کنند. پدر بزرگ را با ویلچر به بیمارستان بردند.

• **ویولن**
(اسم)



ابزار تولید موسیقی با چهار سیم باریک کشیده روی آن که با چوب بلند و باریکی به نام ارشه روی این سیم ها می کشند و صدا تولید می شود.

• باور می‌کنند و می‌توان او را فریب داد. فکر نکنی که نسرین دختری هالو است، او خیلی زود حقیقت را می‌فهمد.
• مترادف: زودباور، ساده‌لوح.

• هاله

(اسم)

حلقه‌ی نورانی دور خورشید، ماه و بعضی از ستارگان.

• هاوَن

(اسم)

ظرف سنگی یا فلزی گود با دسته‌ای سنگین که از آن برای کوبیدن یا ساییدن مواد غذایی استفاده می‌شود.
• مترادف: هونگ.



• هَپَلی

(صفت)

هر کس که موهایی آشفته و به هم ریخته، دست و صورت کثیف و لباس‌هایی نامرتب داشته باشد.

• هَتَل

(اسم)

ساختمانی که مسافرها می‌توانند اتاق‌های آن را کرایه کنند و یک یا چند شبانه‌روز در آن جا بمانند و غذایشان را نیز از همان جا بخرند.

• هَجَدَه

(اسم)

عدد اصلی برابر با ده به علاوه‌ی هشت.

• هِجَرَت

(اسم)

۱. مهاجرت پیامبر اسلام از مکه به مدینه.
۲. آغاز تاریخ و سال شماری مسلمانان بر اساس مهاجرت پیامبر اسلام مطابق با سال ۶۲۱ میلادی.
(فعل)

• هِجَری

(صفت)

هر تقویمی که بر اساس هجرت پیامبر اسلام تنظیم شده باشد. تقویم هجری خورشیدی بر اساس گردش زمین به دور خورشید از مبدأ هجرت پیامبر تنظیم شده است.

• هُجُوم

(اسم)

حمله‌ی ناگهانی یک عده به یک جا. پس از هجوم سربازان مغول به ایران، گروه‌هایی از ایرانیان به مقاومت در برابر آن‌ها پرداختند.
(فعل)

هجوم آوردن: مغول‌ها در حدود سال ۶۰۰ هجری شمسی به ایران هجوم آوردند.
(فعل)

هجوم بردن: تیمور لنگ در سال ۷۷۷ هجری شمسی به دهلی‌نو هجوم برد.

• هَدَايا

(اسم)

جمع هدیه، هدیه‌ها. نسرین به مناسبت تولدش هدایای زیادی گرفت.

• هَدَر

(صفت)

هر چیزی که نابود شده و از بین رفته باشد.
(فعل)

هدر رفتن: همه‌ی پولم هدر رفت.

• هَدَف

(اسم)

آن چه که انسان برای رسیدن به آن تلاش می‌کند. هدف این گروه یافتن انتهای غاری بود که دهانه‌اش در نزدیکی شهر کرمانشاه است.
• مترادف: مقصد.
• جمع: اهداف.

• هَدُود

(اسم)

شانه به سر. هجرت کردن: پیامبر اسلام از مکه به مدینه هجرت کرد تا با نیرویی تازه به تبلیغ دین اسلام بپردازد.

• هَدیه

(اسم)

آن چه که به‌عنوان یادگاری یا به نشانه‌ی دوستی به کسی می‌دهند.

• مترادف: کادو.

• جمع: هدایا.

(فعل)

هدیه دادن: نسرین برای تولد خواهرش به او یک عروسک هدیه داد.

(فعل)

هدیه کردن: بچه‌ها دسته گل زیبایی به معلمشان هدیه کردند.

• هَدَيان

(اسم)

سخنان آشفته و بی‌معنی که کسی در خواب یا بر اثر افزایش تب و بیماری بر زبان می‌آورد.

• هَراس

(اسم)

ترس و وحشت زیاد. او بر اثر هراس از زمین‌لرزه، شب‌ها از خواب می‌پرید.

(فعل)

هراس داشتن: او از زمین‌لرزه هراس داشت.

• هَراسان

(قید)

با ترس و وحشت. او هراسان از خواب پرید.

• هَراسناک

(صفت)

۱. هر کس یا هر چیزی که باعث ترس و وحشت دیگران شود. با شنیدن صدای هراسناک ترمز ماشین به عقب برگشتیم.

۲. هر کس که ترسیده باشد. مجید با چهره‌ای هراسناک از اتاق بیرون دوید، صدای خش‌خش او را ترسانده بود.

• هَرَج و مَرَج

(اسم)

بی‌نظمی و بی‌انضباطی گسترده در

جایی. جنگ موجب پیدایش هرج و مرج در کشور شد.

هَرز
(صفت)

هر چیز بی فایده و بیهوده‌ای که غیر قابل استفاده است. دیروز علف‌های هرز باغچه را چیدیم.
(فعل)
هرز رفتن: شیر باز مانده است و آب دارد هرز می‌رود.

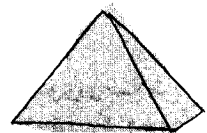
هَرَس
(اسم)

قطع کردن شاخه‌های اضافی درختان. کارگران شهرداری برای هرس درخت‌ها از ازاری برقی استفاده می‌کنند.
(فعل)
هرس کردن: کارگرهای شهرداری شاخه‌های درخت‌ها و شمشادهای کنار خیابان‌ها را هرس می‌کنند.

هَرگِز
(قید)

هیچ وقت. او هرگز از ایران خارج نشده است.

هَرَم
(اسم)



شکل هندسی با قاعده‌ی چند ضلعی و وجه‌هایی سه ضلعی که همگی به یک رأس مشترک می‌رسند. هر یک از فرعون‌های مصر، مقبره‌ای به شکل هرم داشتند.

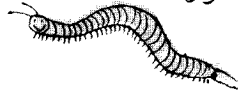
هزار
(اسم)

عدد اصلی که حاصل صد ضرب در ده است.

هزارپا
(اسم)

جانور بدون مهره‌ای که بدنی دراز

و بندبند و در هر بند دو جفت پا دارد. بعضی از هزارپاها گوشت‌خوار و بعضی از آن‌ها گیاه‌خوارند.



هزارگان
(اسم)

چهارمین رقم از سمت راست در اعداد طبیعی. در عدد ۶۲۴۰ رقم هزارگان ۶ است.

هَزینه
(اسم)

مقدار پولی که برای خرید چیزی پرداخت می‌شود. امروزه هزینة مسکن و غذا خیلی زیاد است.
مترادف: خرج.
(فعل)
هزینة کردن: برای کتاب و دفترت چقدر هزینة کرده‌ای؟

هَسْتِه
(اسم)

دانه‌های سفت و سخت داخل میوه که وقتی در خاک کاشته می‌شوند، گیاه جدیدی سبز می‌شود.

هَسْتی
(اسم)

جهان و همه‌ی چیزهایی که در آن هست. او در همه‌ی هستی فقط یک بچه داشت.

هَسْت
(اسم)

عدد اصلی که حاصل هفت به علاوه‌ی یک است.

هَسْتاد
(اسم)

عدد اصلی که حاصل هشت ضرب در ده است.

هَسْت‌پا
(اسم)

جانور نرم‌تن دریاها که سری بزرگ

و هشت بازوی بلند و قوی در اطراف سرش دارد. هشت پا به کمک این بازوها به هر جایی می‌چسبد.



هَشْت‌صَد
(اسم)

عدد اصلی که حاصل هشت ضرب در صد است.

هَفْت
(اسم)

عدد اصلی که حاصل شش به علاوه‌ی یک است.

هَفْتاد
(اسم)

عدد اصلی که حاصل هفت ضرب در ده است.

هَفْت‌تیر
(اسم)

سلاح کوچکی که با آن گلوله شلیک می‌کنند و می‌توان آن را در جیب گذاشت یا به کمر بست.

هَفْت‌سین
(اسم)

هفت ماده شامل سبزه، سنجد، سماق، سیر، سیب، سرکه و سمنو که ایرانیان هنگام تحویل سال نوروی سفره می‌چینند.

هَفْت‌صَد
(اسم)

عدد اصلی که حاصل هفت ضرب در صد است.

هَفْتگی
(صفت)

هر چیزی که مربوط به هفته یا متعلق به آن باشد؛ مجله‌ی هفتگی، برنامه‌ی هفتگی.

هَفْتِه
(اسم)

یک دوره‌ی هفت روزه که از شنبه

شروع می شود و به جمعه می رسد.

پایان هر ماه قمری.

۲. هر شکل شبیه آن؛ هلال ابرو.

می کنند. تیم آن ها هماهنگ است.

۲. دو یا چند چیز که از نظر شکل و رنگ نظم و ترتیب دارند و زیبا به نظر می آیند. رنگ مبیل ها، صندلی ها و پرده های شما هماهنگ است.
مترادف: سازگار.

● هفده

(اسم)

عدد اصلی که حاصل ده به علاوه هفت است.

● هلو

(اسم)

میوهی درشت، شیرین و آبداری که پوست نازک پرزداری به رنگ های زرد، قرمز و سبز دارد. هسته ی درشت و سفت هلو در میان آن است.

● همایش

(اسم)

جمع شدن عده ای به دور هم برای بحث و گفت و گو درباره ی موضوعی مشخص. در همایش ریاضی دان های کشور درباره ی راه های پیشرفت در علم ریاضی بحث شد.
مترادف: کنگره.

● هله هوله

(اسم)

خوراکی های گوناگون بدون ارزش غذایی ضروری برای بدن انسان. آلوچه، پفک، چیپس و... از انواع هله هوله هستند. مجید آن قدر هله هوله خورده است که دیگر نمی تواند غذا بخورد.

● همبازی

(اسم)

دو یا چند نفر که با هم بازی می کنند. بابا خوشحال بود که یکی از همبازی های دوره ی کودکی اش را دیده است.

● هلیکوپتر

(اسم)

وسیله ی نقلیه ی هوایی با یک ملخ بزرگ افقی روی آن و ملخ کوچکی در انتهای دمش که به صورت عمودی می نشیند یا بلند می شود. سرعت هلیکوپتر از هواپیما کمتر است و در ارتفاع کمتری از سطح زمین پرواز می کند.

● همبرگر

(اسم)

گوشت چرخ کرده ی گرد و کباب شده ای که لای نان گردی می گذارند و می خورند.

● همت

(اسم)

اراده ی قوی و تلاش زیاد برای رسیدن به هدف. کوهنورد ها فقط با همتی بلند توانستند به قله ی اورست دست یابند.
(فعل)

همت داشتن: اگر آن ها همت

نداشتند، نمی توانستند چند سال به طور پیوسته تمرین کنند.
(فعل)

همت کردن: اگر همت کنی می توانی دانشمندی بزرگ شوی.

● همتا

(صفت)

هر چیز یا هر کس که مانند دیگری است. بهرام دو چرخه ی همتای مجید

● هماهنگ

(صفت)

۱. دو یا چند نفر که نظر و هدف یکسانی دارند و با هم دیگر عمل

● هکتار

(اسم)

واحد اندازه گیری سطح برابر با ده هزار متر مربع.

● هل

(اسم)

دانه ای معطر که از آن به عنوان ادویه و خوشبوکننده ی غذا استفاده می شود.

● هل

(اسم)

فشار دادن کسی یا چیزی برای به حرکت در آوردن آن.
(فعل)

هل دادن: چند نفر داشتند ماشین را هل می دادند تا راه بیفتند.

● هلاک

(صفت)

هر انسان یا جانوری که نیست و نابود شده باشد.
(فعل)

هلاک شدن: تعداد زیادی از مردم بر اثر زمین لرزه هلاک شدند.
(فعل)

هلاک کردن: کوسه ها سالانه حدود ۵۰ نفر را هلاک می کنند.

● هلاکت

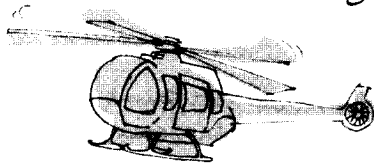
(اسم)

نیست و نابود شدن. پس از هلاکت آقا محمد شاه به دست خدمتکارانش، فتح علی شاه به سلطنت رسید.

● هلال

(اسم)

۱. بخش کمانی شکل ماه در آغاز و



● هلیم

(اسم)

حلیم.

● هُما

(اسم)

پرنده ای افسانه ای که به اعتقاد بعضی از مردم اگر سایه اش بر سر کسی بیفتد، موجب خوشبختی او می شود.

خریده است.
(اسم)

دو چرخه‌ی بهرام، همتای دو چرخه‌ی
مجید است.

هم خانواده

(صفت)

هر چیزی که با چیز دیگر از یک
خانواده یا گروه است. واژه‌های شب،
شبان، دیشب و پریشب هم خانواده‌اند.

هم‌دردی

(اسم)

نشان دادن غم و اندوه خود به کسی
که دچار غم و اندوه سختی است. از
هم‌دردی شما سپاس گزارم.

(فعل)

هم‌دردی کردن: چند نفر از بچه‌ها با
نسرین که مادر بزرگش را از دست داده
بود، هم‌دردی کردند.

هم‌دست

(اسم)

دو یا چند نفر که هدفی مشترک
دارند و برای رسیدن به آن به هم کمک
می‌کنند. او بدون هم‌دست نمی‌توانست
این کار را به پایان برساند.

مترادف: شریک، همکار.

هم‌دستی

(اسم)

کمک کردن به کسی برای رسیدن
به هدفی مشترک. آن‌ها با هم‌دستی
یک‌دیگر توانستند به این نتیجه برسند.

(فعل)

هم‌دستی کردن: اگر او با ریفش
هم‌دستی نکرده بود، هیچ‌کدام به
تنهایی نمی‌توانستند قفل را باز کنند.

هم‌دم

(اسم)

مونس.

همراه

(اسم)

کسی که با دیگری راه و مسیر یکسانی

دارد و با هم سفر می‌کنند. لاله و نسرین
هنگام برگشتن از مدرسه همراه
هم‌دیگرند.

همراهی

(اسم)

۱. با کسی دیگر به جایی رفتن. آقای
سعیدی با همراهی همسر و فرزندانش
به سفر خارج از کشور رفتند.

(فعل)

همراهی کردن: شما را تا جلوی در
همراهی می‌کنم.

۲. کمک کردن به یک‌دیگر برای
انجام دادن کاری. بچه‌ها با همراهی
یک‌دیگر روزنامه‌ی دیواری تهیه
کردند.

(فعل)

همراهی کردن: آن‌ها برای تهیه‌ی
روزنامه‌ی دیواری با هم همراهی
کردند.

هم‌رنگ

(صفت)

هر چیزی که رنگش مانند چیز دیگر
است. کیف زهره و نرگس هم‌رنگ است.

هم‌سال

(صفت)

هر کس که سنش برابر با سن دیگری
است. شهرام و حمید هم‌سال هستند.
آن‌ها هر دو ۱۲ ساله‌اند.

همسایه

(اسم)

کسانی که خانه‌هایشان در نزدیکی
هم و در یک کوچه یا محل است.

همسفر

(اسم)

زن و مردی که با هم ازدواج کرده‌اند.
خانم امینی و همسرش از مهمانی
برمی‌گردند.

همسفر

(اسم)

کسی که همراه دیگران به مسافرت

می‌رود. آقای نصرتی همسفر خوبی
است، او در کارها به بقیه کمک می‌کند.

همشهری

(اسم)

یکایک کسانی که در یک شهر
زندگی می‌کنند. شهر تمیز و پاکیزه به
همشهریان مسئول نیاز دارد.

هم‌فکر

(صفت)

هر یک از کسانی که درباره‌ی
موضوعی نظر و عقیده‌ی مشترک و مشابه
دارند. مجید و زهره برای تهیه‌ی هدیه‌ی
روز تولد مادرشان هم‌فکر هستند.

همکار

(اسم)

هر یک از کسانی که در یک جا کار
می‌کنند یا شغل آن‌ها مثل هم دیگر
است. همکار آقای احمدی امروز
مرخصی گرفته است.

همکاری

(اسم)

کمک کردن به هم دیگر برای
انجام کاری. آقای مدیر از همکاری
دانش‌آموزان در تمیز کردن مدرسه
تشکر کرد.

(فعل)

همکاری کردن: دانش‌آموزان
با مستخدم مدرسه همکاری کردند تا
حیاط و کلاس‌ها را تمیز و مرتب کنند.

هم‌کلاسی

(اسم)

همه‌ی کسانی که با هم در یک کلاس
هستند و درس می‌خوانند. امروز یکی از
هم‌کلاسی‌های زهره غایب بود.

همگانی

(صفت)

هر چیزی که مربوط به همه باشد؛
ورزش همگانی، وسایل نقلیه‌ی همگانی.
مترادف: عمومی.

متضاد: خصوصی، انفرادی.

• همگی

(ضمیر)

همه. همگی با نقشه‌ی حسن موافق بودند.

• هم‌میهن

(اسم)

هر یک از کسانی که میهن مشترکی دارند. ایرانی‌های خارج از کشور هم‌میهن ما هستند. مترادف: هم‌وطن.

• هم‌نشینی

(اسم)

دوستی و نشست و برخاست پیوسته با هم دیگر. همیشه ما را نصیحت کرده‌اند که از هم‌نشینی با آدم‌های بدرفتار خودداری کنیم.

• هموار

(صفت)

هر جایی که صاف و بدون پستی و بلندی باشد. بچه‌ها در زمین‌های هموار کنار رودخانه بازی می‌کنند. مترادف: مسطح.

• همواره

(قید)

همیشه، به‌طور دائم. ایرانی‌ها همواره به تاریخ و فرهنگ گذشته‌ی خود احترام می‌گذارند. مترادف: دائماً.

• هم‌وطن

(اسم)

هم‌میهن. هم‌وطن‌های ایرانی خارج از کشور به زلزله‌زدگان بم کمک‌های زیادی کردند.

• همه چیز خوار

(صفت)

هر موجود زنده‌ای که می‌تواند هر نوع خوراکی (گیاه یا گوشت) بخورد. انسان موجودی همه‌چیزخوار است.

• همه‌کاره

(صفت)

هر کس که توانایی‌های زیادی برای انجام دادن کارهای گوناگون دارد. عمویم همه‌کاره است، هر کاری که به او بدهی به خوبی انجام می‌دهد.

• همه‌گاره

(اسم)

دستگاهی که از آن برای انجام کارهای گوناگون استفاده می‌شود. مادر با دستگاه همه‌کاره‌اش هم آب میوه می‌گیرد، هم سبزی خرد می‌کند، هم زعفران آسیا می‌کند.

• همه‌همه

(اسم)

صدای گفت و گوی نامشخص و نامعلوم عده‌ای از آدم‌ها. چه طوری می‌توانی در این همه‌همه کتاب بخوانی؟

• همیشه

(قید)

به‌طور پیوسته، در هر زمان. همیشه امیر را خوش‌رو و صبور دیده‌ام.

• همیشه‌بهار

(اسم)

گیاه کوچک زینتی با گل‌های زرد یا نارنجی که در باغ یا باغچه می‌کارند و در برابر سرما مقاوم است.

• هندبال

(اسم)

ورزشی گروهی شامل دو تیم هفت نفری که یاران هر تیم می‌کوشند به کمک هم توپی را با دست وارد دروازه‌ی حریف کنند.

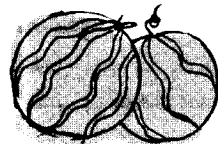
• هندسه

(اسم)

بخشی از دانش ریاضیات که درباره‌ی خط‌ها، شکل‌ها و حجم‌ها مطالعه و بررسی می‌کند.

• هندوانه

(اسم)



میوه‌ی بزرگی با پوست کلفت سبز رنگ و گوشت آبدار، سرخ و شیرین که هسته‌های کوچک و سیاه فراوان دارد.

• هندی

(اسم)

زبان بخش بزرگی از مردم کشور هندوستان. (صفت)

هر چیزی که به کشور هندوستان مربوط می‌شود؛ برادرم یک مجسمه‌ی هندی خریده است.

• هنر

(اسم)

مجموعه‌ی فعالیت‌های انسان به منظور به وجود آوردن آثار زیبا. نقاشی، مجسمه‌سازی، خطاطی، سینما، موسیقی و... از انواع هنر هستند.

• هنرپیشه

(اسم)

بازیگر. خسرو شکیبایی از هنرپیشه‌های فیلم‌خواهران غریب است.

• هنرستان

(اسم)

دبیرستانی که در آن رشته‌های فنی یا هنری را تدریس می‌کنند. خواهرم به هنرستان موسیقی می‌رود.

• هنرمند

(اسم)

کسی که می‌تواند اثری هنری خلق کند و به وجود آورد. محمود فرشچیان مینیاتورست هنرمند ایرانی است.

• هنری

(صفت)

هر چیزی که به هنر مربوط باشد. دیروز برای تماشای عکس‌های هنری یکی از عکاسان معروف به نمایشگاه عکس رفتیم.

• هنگام

(اسم)

وقت، زمان. هنگام غروب باد

شدیدی وزید.

یا شعور قابل توجه باشد؛ ربوت‌های هوشمند، موجودات غیرزمینی هوشمند.

* هَنوز (قید)

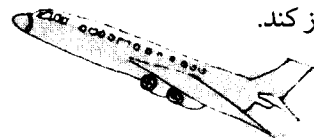
۱. تا این زمان یا آن زمان. هنوز به خانه نرسیده بودم که یادم افتاد کتابم را در مدرسه جا گذاشته‌ام.
۲. همچنان. مریم هنوز بلوز و شلوار نارنجی رنگش را می‌پوشد.

* هَوا (اسم)

ترکیب گازهایی که در اطراف کره زمین وجود دارد و جو زمین را به وجود آورده است. هوا ماده‌ای دارای وزن است.

* هَواپیما (اسم)

وسیله نقلیه‌ای که به کمک بال‌ها و موتورهایش می‌تواند در آسمان پرواز کند.



* هَوادار (اسم)

طرفدار. علی هوادار تیم پرسپولیس است.

* هَواسَنج (اسم)

وسیله‌ای برای اندازه‌گیری وزن هوا و گازها.

* هَواشِناس (اسم)

دانشمندی که به مطالعه‌ی جو زمین و بررسی تغییرات آب و هوا می‌پردازد.

* هَواشِناسی (اسم)

علمی که با مطالعه‌ی جو زمین می‌تواند به پیش‌بینی تغییرات آب و هوا بپردازد. دانشمندان علم هواشناسی

* هَواکِش (اسم)

راهی برای بیرون فرستادن گازهای آلوده و جابه‌جا کردن هوا. در اغلب تونل‌های بزرگ هواکش‌های قوی نصب می‌کنند.

* هَواپی (صفت)

هر چیزی که به هوا مربوط شود یا در هوای آزاد انجام گیرد؛ عملیات هوایی، نیروی هوایی، عکس هوایی.

* هورا (صوت)

صدای جمعی از آدم‌ها برای تشویق کسی یا کسانی. همین که توپ وارد دروازه شد، صدای هورای جمعیت بلند شد.

(فعل)

هورا کشیدن: همین که توپ وارد دروازه شد، بچه‌ها هورا کشیدند.

* هَوس (اسم)

میل بسیار زیاد به چیزی. شغال به هوس خوردن انگور به باغ انگور رفت.

(فعل)

هوس کردن: شغال هوس کرد انگوری بخورد.

* هوش (اسم)

توانایی ذهن و مغز انسان در یادگیری، فکر کردن، ساختن و شناختن. آدم با مطالعه‌ی بیشتر، گوش کردن به موسیقی و استفاده‌ی بیشتر از اطلاعات خود می‌تواند هوشش را بیشتر کند.

* هوشمند (صفت)

هر کس یا هر چیز که دارای هوش

* هوشیار (صفت)

هر کس که می‌تواند از حواس خود استفاده کند و در کارهایش دقت کافی داشته باشد. پلیس از پدرم خواست که هنگام رانندگی هوشیار باشد.

* هوشیاری (اسم)

دقت زیاد داشتن در انجام کارها و به کارگیری کامل هوش و حواس. بر اثر هوشیاری علی، به موقع متوجه آتش‌سوزی شدیم و توانستیم آن را خاموش کنیم.

* هول (اسم)

ترس یا هیجان ناگهانی بر اثر روی دادن حادثه‌ای، به دست آوردن یا از دست دادن چیزی. از هول حلیم افتاد توی دیگ.

(فعل)

هول شدن: علی با دیدن ساعت هول شد و به سرعت وسایلش را جمع کرد.

(فعل)

هول کردن: مادر با دیدن شعله‌های آتش هول کرد.

* هولناک (صفت)

ترسناک. مردم از صدای هولناک انفجار آرام و قرار نداشتند.

* هَوَنگ (اسم)

هاونگ.

* هَویج (اسم)

گیاهی جزء سبزیجات که ریشه‌ی خوراکی نارنجی یا زرد رنگ دارد. خرگوش‌ها هویج را با علاقه می‌خورند.

• هویج پُلُو (اسم)

پلویی که لابه لای آن خلال‌های سرخ شده‌ی هویج و شکر می‌ریزند و آن را دم می‌کنند. هویج پلُو را معمولاً با مرغ می‌خورند.

• هیاهو (اسم)

سر و صدای بسیار زیادی که همراه با داد و فریاد است. عجب هیاهویی! مگر در کوچه چه خبر شده است!

• هیجان (اسم)

آشفته‌گی یا ناآرامی کسی بر اثر احساس شادی، ناراحتی یا ترس. مریم نمی‌تواند هیجان‌ش را مخفی کند.

• هیجان آور (صفت)

هیجان‌انگیز.

• هیجان‌انگیز (صفت)

هر چیزی که باعث به وجود آمدن هیجان در کسی شود. مریم از دیدن فیلم‌های هیجان‌انگیز لذت می‌برد.
مترادف: هیجان‌آور.

• هیجان زده (صفت)

کسی که دچار هیجان شده است. وقتی دانه‌های برف را در آسمان دیدم هیجان زده شدم.

• هیزم (اسم)

چوبی که برای سوزاندن تهیه شده است. پدر مقداری هیزم جمع کرد و با آن‌ها آتش درست کرد.

• هیزم‌شکن (اسم)

کسی که کارش شکستن و جمع کردن چوب‌های خشک است.

• هیس (اسم)

ساکت، بی‌صدا، خاموش. هیس! مثل این که صدای پای کسی می‌آید.

• هیکل (اسم)

تنه‌ی انسان یا حیوان. آقای نادری هیکل درشتی دارد.
مترادف: جثه.

• هیولا (اسم)

موجودی خیالی باهیکلی بسیار بزرگ، عجیب و غریب و ترسناک. فیلم گودزیلا هیولایی را نشان می‌دهد که با یک ضربه می‌تواند ساختمانی را از بین ببرد.



• یابنده (اسم)

کسی که چیزی یا کسی را پیدا می‌کند. از یابنده‌ی محترم خواهشمندیم در صورت پیدا کردن کیف قهوه‌ای رنگ با شماره‌ی تلفن ۸۱۷۹۱ تماس بگیرد.

• یابو (اسم)

نوعی اسب که برای بارکشی استفاده می‌شود. کشاورز دسته‌های علوفه را بر پشت یابو گذاشت.

• یاخته (اسم)

سلول.

• یاد (اسم)

به خاطر سپردن چیزی یا کسی و فراموش نکردن آن. همیشه به یاد مادرمان هستیم.

(فعل)

یاد دادن: آموزگار چیزهای زیادی به دانش‌آموزان یاد می‌دهد.

(فعل)

یاد کردن: زهسره و مجید خیلی از پدر بزرگشان یاد می‌کنند.

(فعل)

یاد گرفتن: دانش‌آموزان چیزهای زیادی از آموزگارشان یاد می‌گیرند.

• یادآوری (اسم)

به یاد آوردن. یادآوری حرف‌های آن روز نرگس ناراحت می‌کند.

(فعل)

یادآوری کردن: مادر توصیه‌هایش را به بچه‌ها یادآوری کرد.

• یادبود (اسم)

۱. مراسمی که در آن یاد و خاطره‌ی کسی یا رویداد مهمی را گرامی می‌دارند. آقای امیری هفته‌ی آینده مجلس یادبودی برای پدرش برگزار می‌کند.

۲. آن چه که برای به خاطر سپردن و گرامی داشتن کسی یا رویداد مهمی ساخته می‌شود. در شهر زابل به یاد یعقوب لیث مجسمه‌ی یادبودی در یکی از میدان‌های اصلی شهر نصب شده است.

• یادداشت (اسم)

مطلب کوتاهی که روی کاغذ می‌نویسیم تا آن را فراموش نکنیم. مجید یادداشت‌های درس ریاضی را در خانه جا گذاشته بود.

• مدتی که آن را ندیده ایم و به دنبالش بوده ایم. بالاخره کتابی را که می‌خواستیم در یک کتاب‌فروشی قدیمی یافتیم.

• **یاقوت**
(اسم)

سنگ گران‌قیمت و معمولاً قرمز رنگی که در جواهرسازی استفاده می‌شود. ایران دارای معادن گوناگون سنگ‌های تزئینی از جمله فیروزه و یاقوت است.

• **یاگوبیم**
(اسم)

پرنده‌ی شبیه کبوتر با پرهای قهوه‌ای رنگ و چشم‌هایی قرمز که در مناطق شهری زیاد دیده می‌شود.

• **یال**
(اسم)

موهای بلندروی گردن حیواناتی مانند اسب و شیر.

• **یاور**
(اسم)

کسی که به کس دیگری در انجام کاری کمک و یاری می‌رساند. برادرم از بهترین یاورهای من بود.
متضاد: یاری‌کننده، کمک‌کننده.

• **یُبوست**
(اسم)

سفت شدن مدفوع در روده و خارج نشدن آن بر اثر تحرک کم روده و کم شدن آب درون آن.
متضاد: اسهال.

• **یتیم**
(صفت)

هر کس که پدر، مادر یا هر دوی آن‌ها را از دست داده باشد. بعضی از بچه‌های یتیم از دل‌سوزی و ترحم دیگران خوششان نمی‌آید.

• **یتیم‌کار**
(اسم)

کمک به یتیم‌های فقیرکار خداپسندانه‌ای است.

درست کرد.

• **مترادف: کمک.**
(فعل)

• **یاری خواستن:** دولت برای کمک به زلزله‌زدگان از مردم یاری خواست.
(فعل)

• **یاری رساندن:** مردم با فرستادن غذا، لباس و لوازم زندگی به زلزله‌زدگان یاری رساندند.

• **یازده**
(اسم)

عدد اصلی ده به علاوه‌ی یک.

• **یاس**
(اسم)

گل بسیار خوش بوی سفید، بنفش یا زرد رنگی که بر شاخه‌های درختچه‌ی یاس می‌روید. پدر بزرگ بوته‌ی گل یاس را در گوشه‌ی باغچه کاشت.

• **یَاس**
(اسم)

نداشتن امید به پیروزی در انجام کاری یا به پایان رساندن آن. فکر می‌کنی با این همه یاس می‌توانی در امتحانات موفق شوی؟
متضاد: ناامیدی، نومیدی.
متضاد: امیدواری.

• **یَاسِ آوَر**
(صفت)

هر چیزی یا هر کسی که باعث یاس و ناامیدی شود. بچه‌ها از حرف‌های یاس‌آور مریم خسته شدند.
متضاد: مایوس‌کننده.
متضاد: امیدوارانه.

• **یاسَمَن**
(اسم)

درختچه‌ای با گل‌های زرد یا سفید بسیار معطر. این درختچه‌ی یاسمن یادگار مادر بزرگ است.

• **یافتن**
(فعل)

پیدا کردن چیزی یا کسی پس از

(فعل)

یادداشت برداشتن: علی از روی بعضی از مطالب کتاب یادداشت برداشت.
(فعل)

یادداشت کردن: رضا تاریخ امتحان ریاضی را در دفترچه‌اش یادداشت کرد.

• **یادِ گاری**
(اسم)

چیزی که ما را به یاد کسی یا چیزی می‌اندازد. مادرم هنوز یادگاری دوست دوران کودکی‌اش را نگه داشته است.
(فعل)

• **یادگاری دادن:** مادر بزرگ شمع‌عدان نقره‌اش را به نسرين یادگاری داد.

• **یادگیری**
(اسم)

به دست آوردن دانش یا انجام دادن کاری از طریق مطالعه و تمرین نزد یک معلم. یادگیری زبان خارجی در دوران کودکی راحت‌تر است.

• **یار**
(اسم)

۱. کسی که در یک گروه با یک یا چند نفر دیگر بازی می‌کند و به کمک آن‌ها می‌کوشد تا از گروه حریف ببرند. رئیس هر گروه یارهای خودش را انتخاب کرد.
۲. دوست، رفیق. به قول شاعر، کتاب یار مهربان است.

• **یارگیری**
(اسم)

انتخاب دوستان و هم‌بازی‌ها پیش از شروع بازی. هنگام یارگیری، نسرين و ناهید دوست داشتند در یک گروه باشند.
(فعل)

• **یارگیری کردن:** رضا گفت: «اول یارگیری کنیم، بعد ببینیم کی بازی را شروع کند.»

• **یاری**
(اسم)

کمک کردن به کسی برای انجام کاری. زهره به یاری خواهرش کار دستی قشنگی

است، گاهی آدم را عصبانی می‌کند.
مترادف: لجاج باز.

• یک راست
(قید)

به طور مستقیم. همین که رضا به خانه رسید، یک راست سراغ یخچال رفت.
مترادف: مستقیماً، یک سره.

• یک رنگ
(صفت)

دارای رنگ شبیه به هم. زری وزهره پیراهن‌های یک رنگ پوشیده‌اند.
مترادف: هم‌رنگ.

• یک سره
(قید)

۱. به طور مستقیم، مستقیماً. به محض این که از راه رسید، یک سره سراغ تلویزیون رفت.
۲. بدون تعطیلی. این در مانگاه در طول شبانه‌روز یک سره باز است.

• یک شنبه
(اسم)

دومین روز هفته.

• یک طرفه
(صفت)

هر خیابانی که وسایل نقلیه در آن باید فقط در یک جهت تعیین شده حرکت کنند. بعضی از خیابان‌های اصلی شهر یک طرفه‌اند.

متضاد: دو طرفه.

• یک قل دو قل
(اسم)

بازی دو یا چند نفره با پنج عدد سنگ که بازیکنان به نوبت یکی از سنگ‌ها را بالا می‌اندازند و به شکل‌های مختلف با سنگ‌های دیگر روی زمین بازی می‌کنند و آن‌ها را جمع می‌کنند.

• یک نواخت
(صفت)

هر چیز بدون تغییری که بتواند برای

• یونانی
(اسم)
زبان مردم کشور یونان.
(صفت)
هر چیزی که به کشور یونان مربوط می‌شود؛ تمدن یونانی.

متضاد: متنوع.

• یکهو
(قید)

ناگهان، یک دفعه. مجید در را باز کرد و یکهو داخل اتاق پرید.

• یگانه
(صفت)

کسی یا چیزی که یکی است و بیشتر نیست. پیروان ادیان آسمانی خدای یگانه را می‌پرستند.

مترادف: یکتا.

• یلدا
(اسم)

آخرین شب از فصل پاییز که بلندترین شب سال است. شب یلدا به خانه‌ی پدر بزرگ رفتیم.

• یواش
(قید)

۱. با سرعت کم راه رفتن. یواش به طرف اتاق رفتیم.

۲. با صدای آرام و آهسته حرف زدن. در میان جمع، خبر را یواش به علی گفتم، طوری که هیچ‌کس نشنود.

• یواشکی
(قید)

انجام دادن کاری بدون این که کسی متوجه آن بشود و چیزی بفهمد. یواشکی در کمد را باز کردم و عروسک زهر را برداشتم.

• یوز پلنگ
(اسم)

جانور پستاندار، وحشی و گوشت‌خواری که لکه‌های تیره رنگ روی پوست و دو خط سیاه از گوشه‌ی دو چشمش به طرف پایین دارد. یوز پلنگ از هر حیوان دیگری سریع‌تر می‌دود.

• یونجه
(اسم)

گیاهی با سه برگ‌چهی کوچک دندانه‌دار و بیضی شکل به رنگ سبز تیره که به عنوان علوفه‌ی دام به کار می‌رود.

• یونولیت
(اسم)

ماده‌ی سبک و معمولاً سفید رنگی که به سادگی ریز می‌شود و در بسته‌بندی کالاها و عایق کاری ساختمان استفاده می‌شود.

• یویو
(اسم)

اسباب‌بازی بچه‌ها به شکل دو صفحه‌ی دایره‌ای که روی هم قرار گرفته‌اند و با کشیدن نخ‌ی که وسط آن‌ها بسته شده است، بالا و پایین می‌رود.

• یهودی
(اسم)

کسی که به دین یهود اعتقاد دارد و پیرو حضرت موسی (ع) است. تورات کتاب مقدس یهودیان است.

(صفت)

مرد یهودی گوشه‌ای نشسته بود و تورات می‌خواند.

• بیلاق
(اسم)

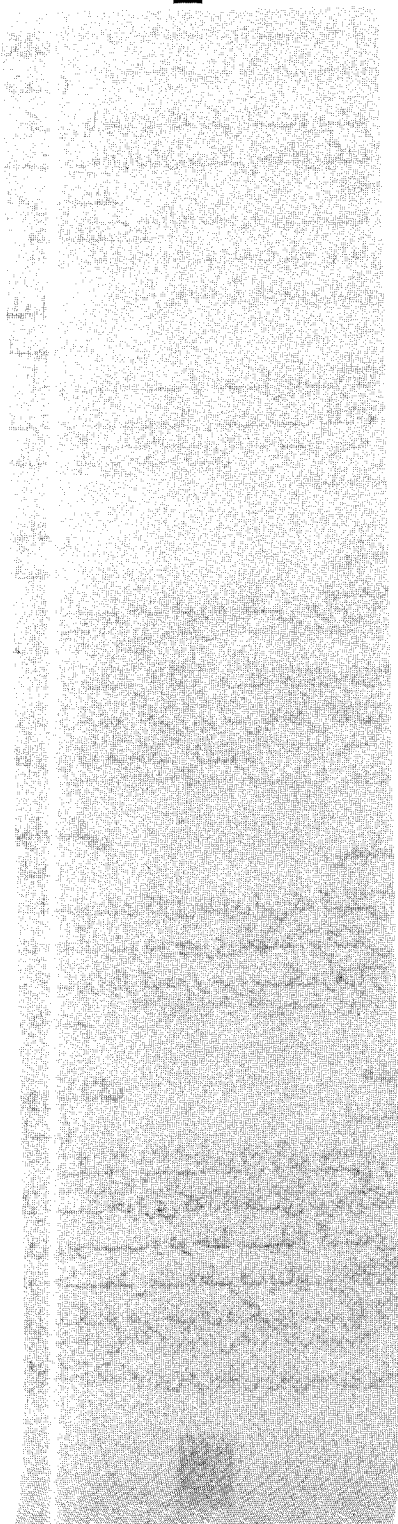
جایی خوش آب و هوا که در تابستان خیلی گرم نیست و مردم برای تفریح و استراحت به آن جامی روند.
متضاد: قشلاق.

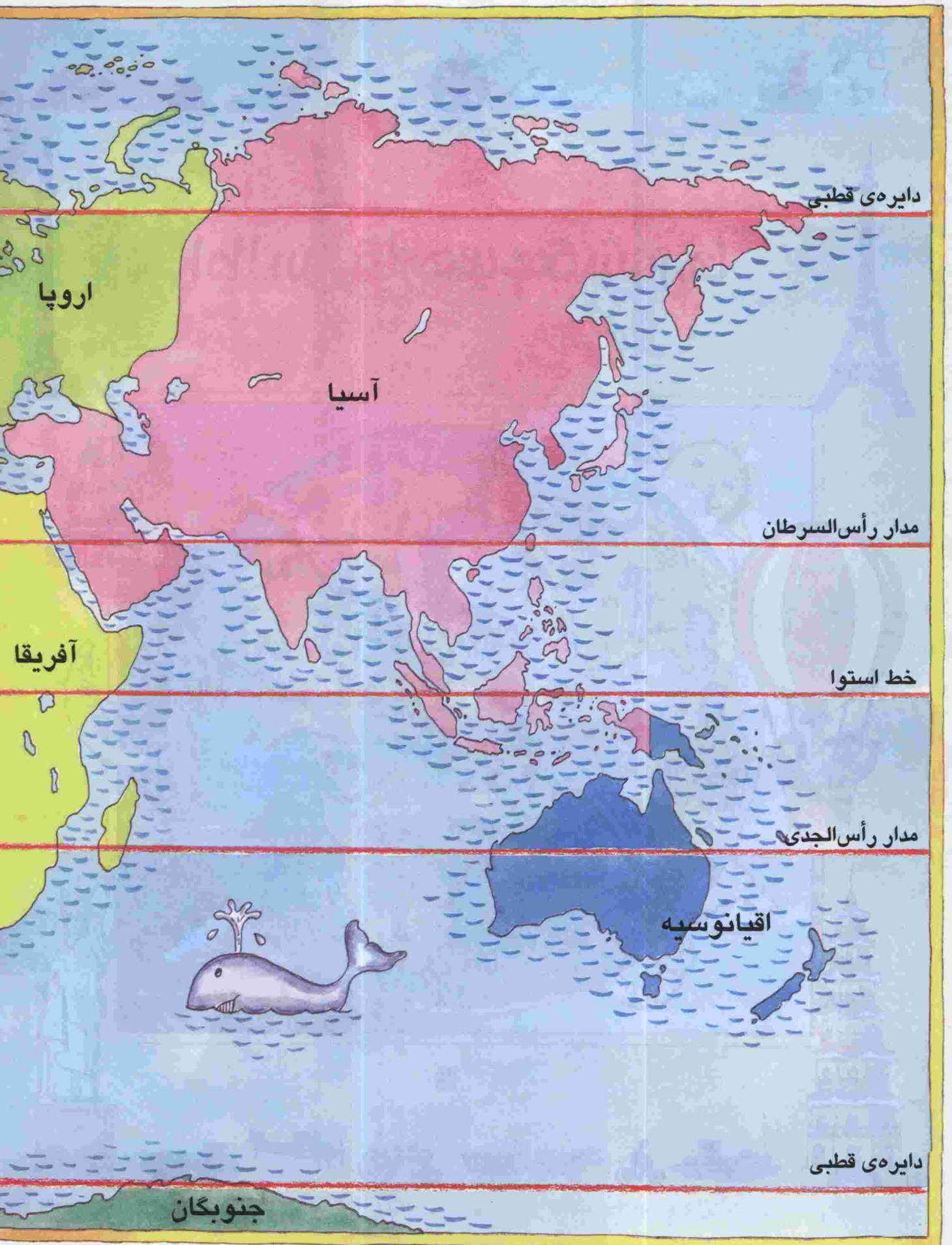
• بیلاقی
(صفت)

هر چیزی که مربوط به بیلاق باشد. تابستان‌ها به خانه‌ی بیلاقی عمویم می‌رویم.



فديرة





دایره ی قطبی

اروپا

آسیا

مدار رأس السرطان

آفریقا

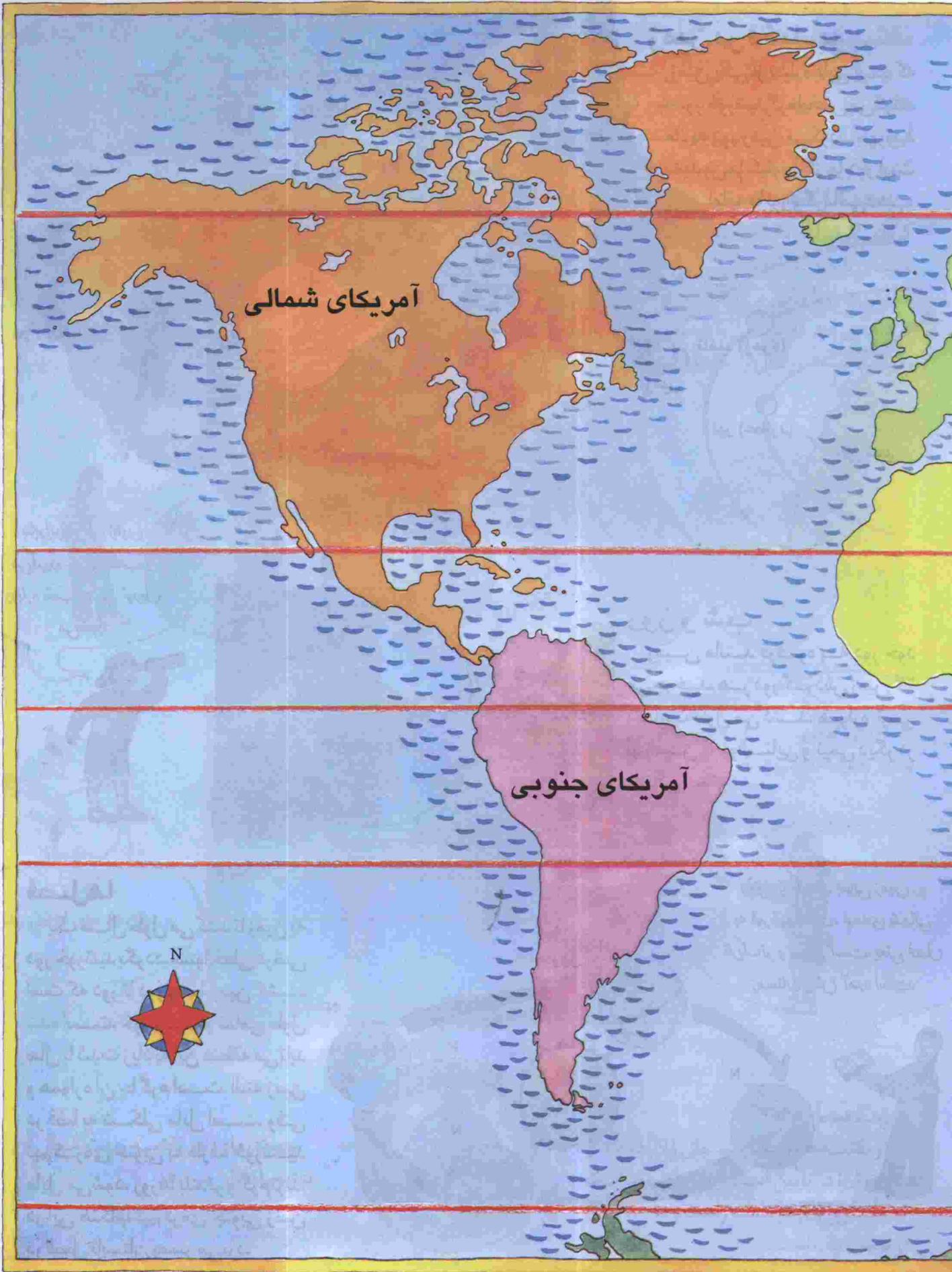
خط استوا

مدار رأس الجدی

اقیانوسیه

جنوبگان

دایره ی قطبی



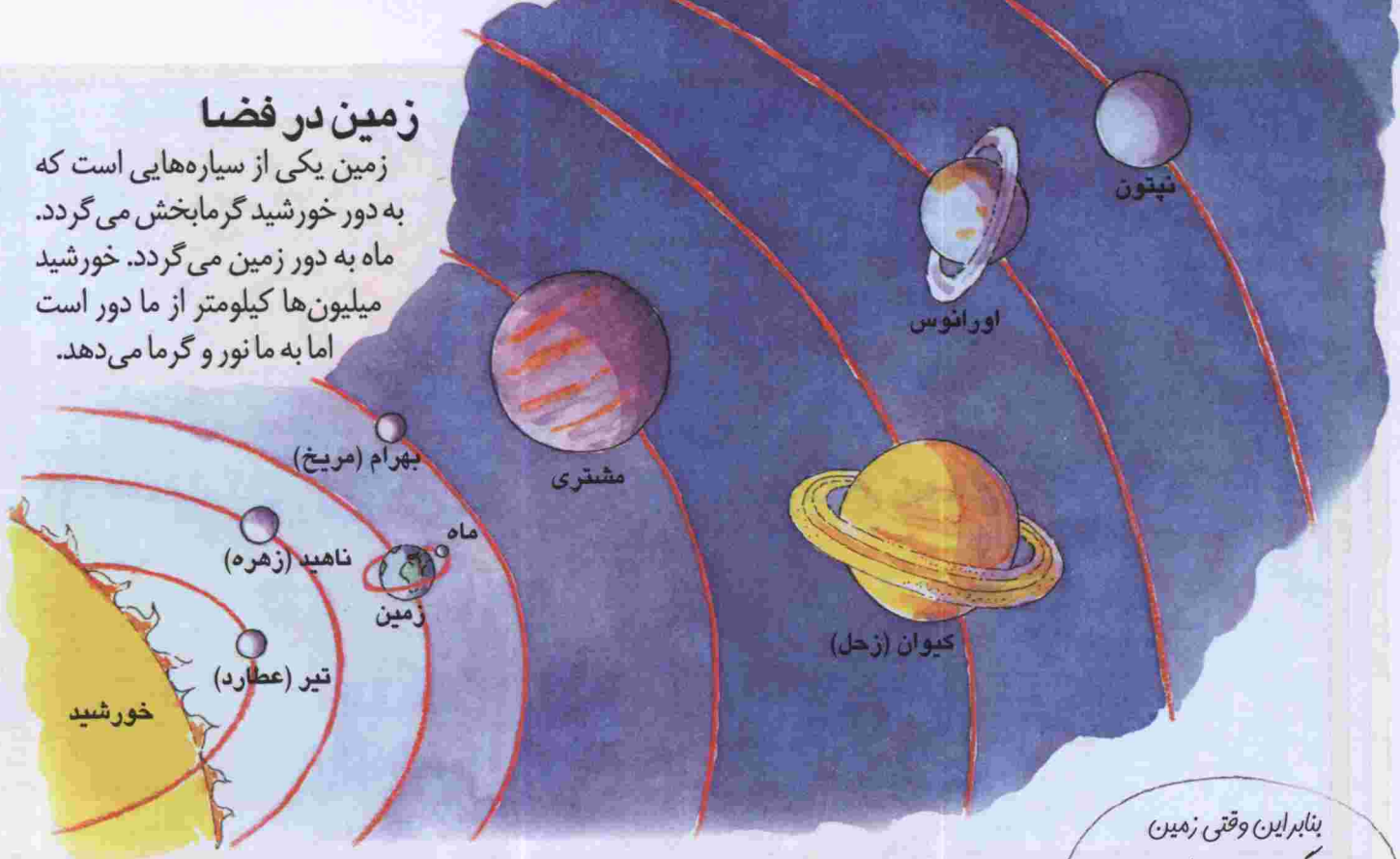
آمریکای شمالی

آمریکای جنوبی



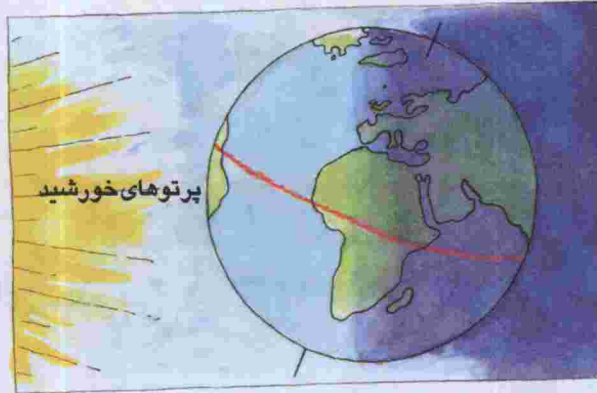
زمین در فضا

زمین یکی از سیاره‌هایی است که به دور خورشید گرمابخش می‌گردد. ماه به دور زمین می‌گردد. خورشید میلیون‌ها کیلومتر از ما دور است اما به ما نور و گرما می‌دهد.



روز و شب

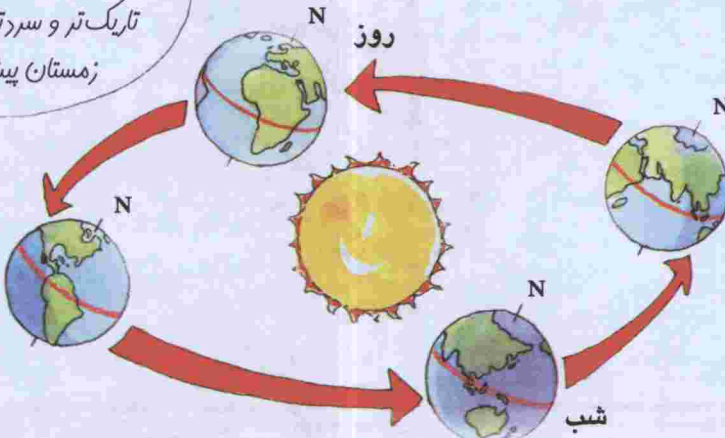
زمین مانند فرفره به دور خود می‌چرخد. هر دور گردش زمین ۲۴ ساعت طول می‌کشد. همواره نیمی از زمین در روشنایی و نیمی دیگر در تاریکی است.



بنابراین وقتی زمین می‌گردد، روز به شب و دوباره شب به روز تبدیل می‌شود.



وقتی نیم‌کره‌ی جنوبی زمین رو به خورشید است، نیمه‌ی شمالی تاریک‌تر و سردتر است. یعنی فصل زمستان پیش آمده است.



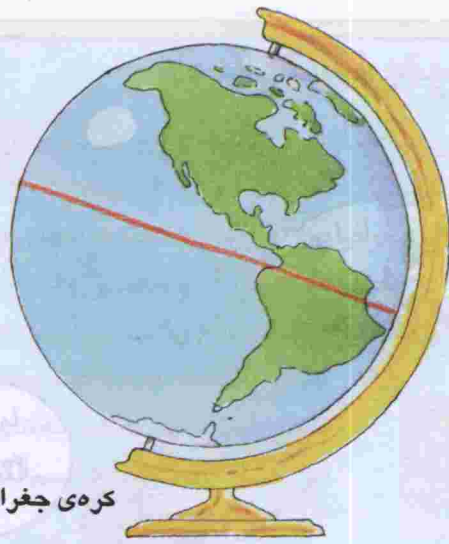
فصل‌ها

یک سال طول می‌کشد تا زمین به دور خورشید بگردد. استوا خطی فرضی شده است. دور تا دور وسط زمین کشیده شده است. خورشید در تمامی طول سال با شدت زیاد به این منطقه می‌تابد و همواره آن جا گرم است. البته زمین در فضا به شکلی مایل است. وقتی نیم‌کره‌ی جنوبی به طرف خورشید مایل می‌شود، روزها بلندتر و گرم‌ترند. در این هنگام، نیم‌کره‌ی جنوبی زمین در فصل تابستان به سر می‌برد.



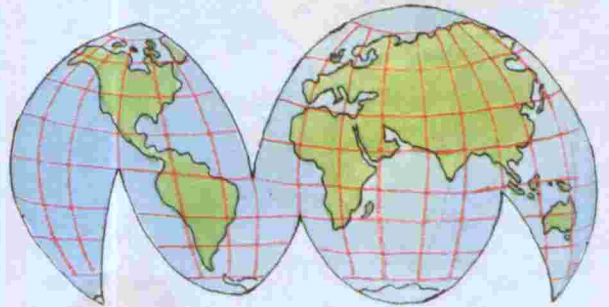
نقشه چیست؟

بهترین راه برای نشان دادن خشکی‌ها و اقیانوس‌ها ساختن ماکت گردی از زمین است که به آن کره‌ی جغرافیایی می‌گوییم. به این ترتیب، می‌توانید جای هر کشور و اندازه‌ی آن را در مقایسه با کشورهای دیگر ببینید. بیشتر نقشه‌ها تصویری صاف از زمین را نشان می‌دهند. اما کسانی که نقشه‌ها را طراحی می‌کنند چگونه می‌توانند کره‌ای گرد را به یک مستطیل صاف تبدیل کنند؟ آن‌ها یا از قطب شمال تا جنوب را به صورت خط‌های شکسته یا زیگزاگی می‌برند یا خشکی‌ها را تا جایی می‌کشند که جاهای خالی زمین را پر کنند. دفعه‌ی بعد که پر تقالی را پوست می‌کنید، خودتان امتحان کنید. بکشید پوست پر تقال را به صورت یک تکه و صاف پهن کنید.

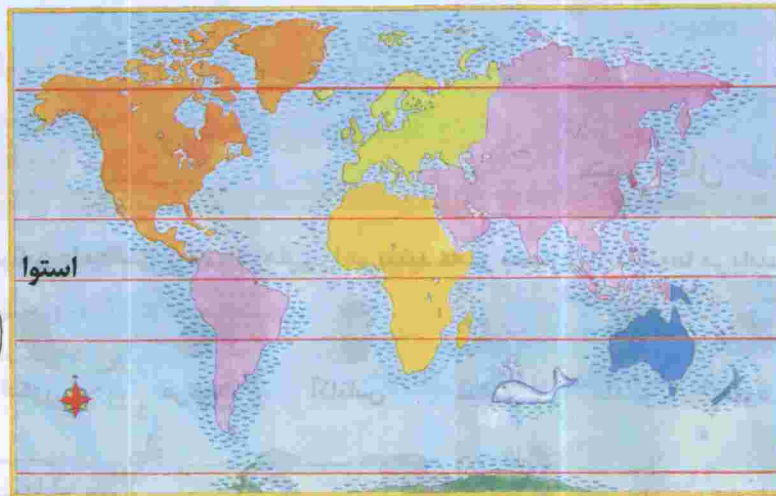


کره‌ی جغرافیایی

بعضی از نقشه‌ها شبیه پر تقال پوست‌کنده‌اند.



در کتاب به دنبال فظ‌های فرضی دیگر بگردید.

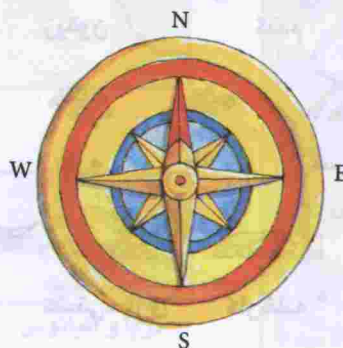


استوا فظی فرضی به دور زمین است.

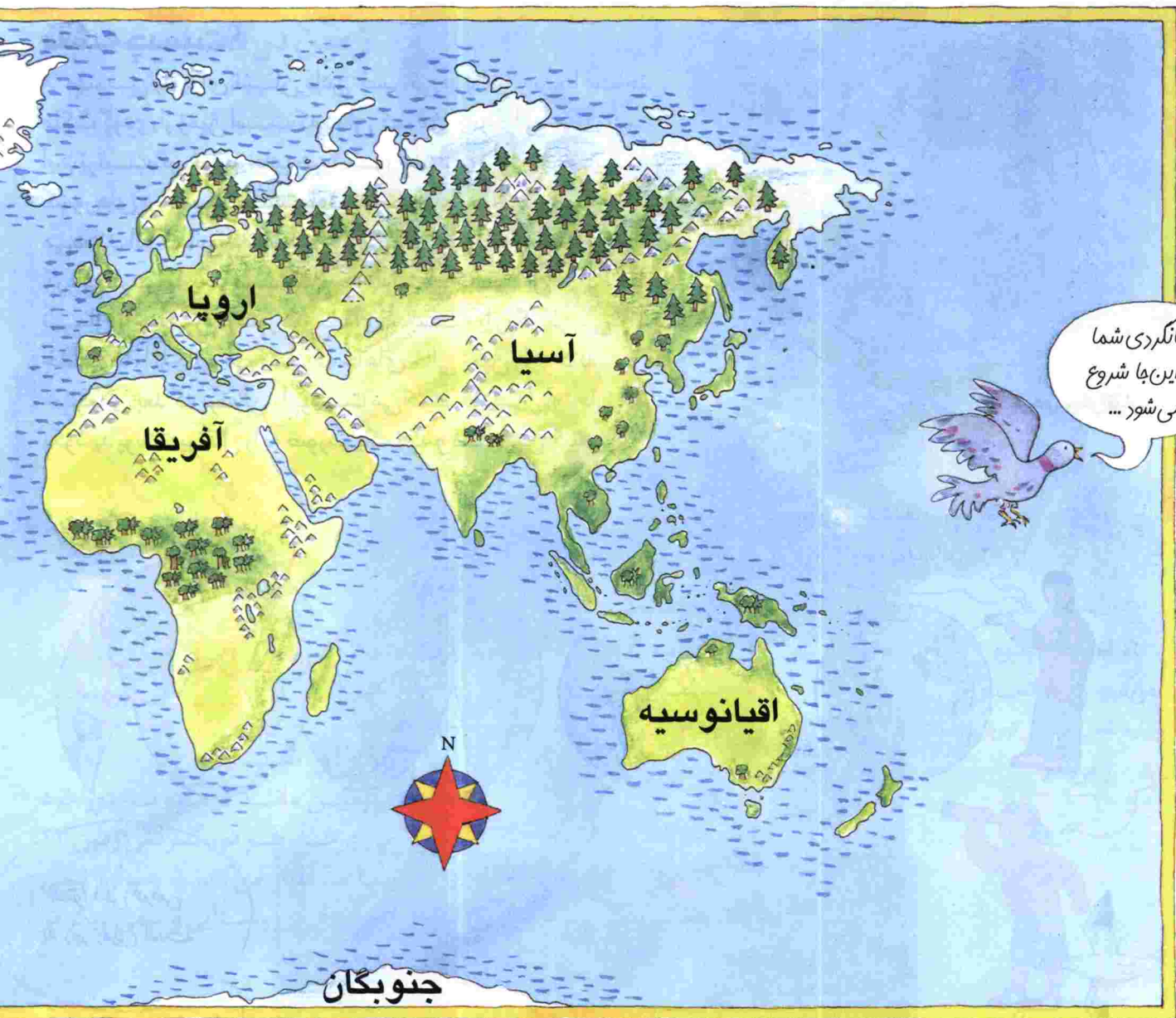


جهت‌نما

جهت‌نمای هر نقشه جهت شمال آن نقشه را نشان می‌دهد



در نقشه‌ها همیشه، شمال (N) در بالا و جنوب (S) در پایین است. این بدان معناست که مشرق (E) در سمت راست و مغرب (W) در سمت چپ است.



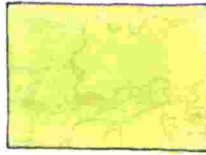
جهانگردی شما
از این جا شروع
می شود ...

در این جا بعضی از تصویرهایی را می بینید که در بسیاری از نقشه ها می یابید.

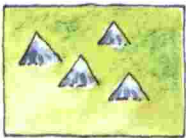
- | | | | | | | | | | | |
|--|---|---|---|---|--|---|---|---|---|---|
|  |  |  |  |  |  |  |  |  |  | |
| برنج | چای | قهوه | کاکائو | نیشکر | آناناس | مرکبات | انگور | موز | بادام زمینی | |
|  |  |  |  |  |  |  |  |  |  | |
| نارگیل | خرما | سویا | ذرت | گندم | زیتون | پنبه | گوسفند | خوک | گاو شیرده | |
|  |  |  |  |  |  |  |  |  |  |  |
| گاو گوشتی | کائوچو | شالیزار | زغال | مس | طلا | نقره | الماس | چاه نفت | حفاری نفت | گاز |
|  |  |  |  |  |  |  |  | | | |
| چوببری | کاغذسازی | فولادسازی | کارخانه | کشتی سازی | ماهی گیری | جهان گردی | سیب زمینی | | | |

نقشه‌ها را چگونه بخوانیم؟

اگر با یک بالون در آسمان پرواز کنید، می‌بینید که شکل زمین پایین پایتان فرق می‌کند. کشتزارها، کوه‌ها، بیابان‌ها، جنگل‌ها و یخچال‌ها مناطق جغرافیایی گوناگون هستند. بعضی وقت‌ها ممکن است بالای شهرهای بزرگ و بعضی وقت‌ها بالای دریاچه‌ها و رودها برسید. هر قدر ارتفاع بیشتری از سطح زمین داشته باشید، مساحت بیشتری از زمین را می‌بینید. به نقشه‌های مادر این‌جا نگاه کنید تا چشم‌اندازهای گوناگون زمین را ببینید.



بیابان



کوهستان



جنگل‌های بارانی
گرمسیری



عقزارها



بیشه‌زار و کشتزار

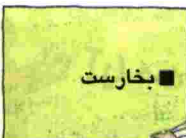


جنگل کاج



توندر و یخچال

وقتی در بالون هستید، موقعی که نقشه نداشته باشید، نمی‌دانید کجا هستید و به کجا می‌روید. صرفاً با استفاده از نقشه می‌توانید، سرزمین‌ها، رودها، کوه‌ها و شهرها را بدانید. نقشه مرز کشورهای مختلف را نشان می‌دهد. این علامت‌ها و عنوان‌ها را در هر نقشه پیدا کنید:



پایتخت



شهر بزرگ



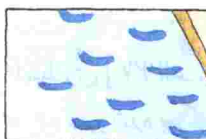
مرز



مرز ایالت



رود و دریاچه



دریا و اقیانوس





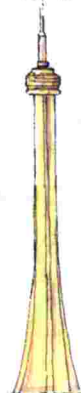
آیا می‌دانید که؟



- برج سی‌ان در تورنتو بلندترین برج مستقل دنیاست.
- در سال ۱۸۶۸ میلادی [۱۲۲۷ ه. ش.] زمستان به قدری سرد شده بود که آبشار نیگارا یخ زد.

- دریاچه‌ی سوپریور بزرگ‌ترین دریاچه‌ی آب شیرین جهان است.
- برگ درخت افرا نماد کانادا است و شربت افرا نیز از درخت افرا به دست می‌آید.

دریاچه‌ی میشیگان





کانادا و آلاسکا

کانادا دومین کشور وسیع جهان است. این کشور از کوه‌های راکی در غرب تا اقیانوس اطلس گسترش یافته است. سرزمین‌های شمالی این کشور همیشه از برف پوشیده‌اند. جانوران وحشی زیادی در این سرزمین و جنگل‌های آن به سر می‌برند. بیشتر جمعیت کانادا در جنوب و در شهرهای بزرگ که نزدیک ایالات متحد آمریکا است، زندگی و کار می‌کنند.



به جنگل‌های وسیع و جانوران وحشی نگاه کن. بسیاری از پرنندگان در بهار به شمال پرواز می‌کنند تا در آنجا لانه‌سازی و تفه‌گذاری کنند.



آیا می‌توانید پیدا کنید؟



آبشار نیاگارا



فانوس دریایی



ستون توتم



اسکیمو



بازیکن هاکی روی یخ



پلیس سوار



گوزن آمریکایی



درخت افرا



سگ آبی



غاز برفی



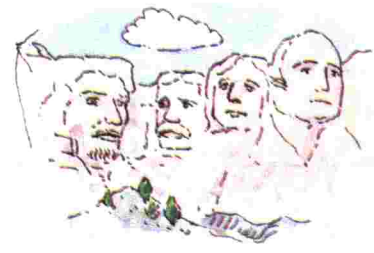



● درخت سکویا بزرگ‌ترین درخت جهان است. این درخت می‌تواند به ارتفاع ساختمان‌های ۲۸ طبقه برسد.

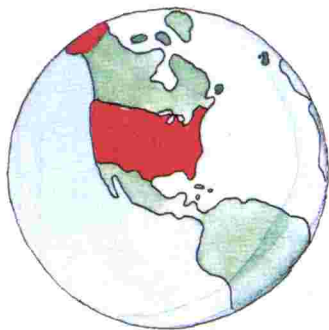
● سرخ‌پوستی آمریکایی به نام جورج کروم نخستین بار پیس سیب زمینی را درست کرد.



● سر رهبران بزرگ آمریکا در کوه راشمور کنده‌کاری شده است.



آیا می‌دانید که؟ 



ایالات متحد آمریکا

بومیان آمریکایی نخستین کسانی بودند که در این سرزمین بزرگ زندگی می‌کردند. در حال حاضر، مردمی از سراسر جهان در این کشور به سر می‌برند. بیشتر جمعیت این کشور، شامل مردمی می‌شود که در کارخانه‌ها و اداره‌هایی در شهرهای بزرگ کار می‌کنند. کشتزارهای وسیع، به همراه دامداری‌های بسیار بزرگ و گندم‌زارهای بزرگ زیاد دیده می‌شود. هنوز پهنه‌های وسیعی از این سرزمین در اختیار جانوران وحشی است که در کوه‌ها، بیابان‌ها، جنگل‌ها و رودها زندگی می‌کنند.

آیا می‌توانید پیدا کنید؟



پل دروازه‌ی طلایی (کلدن گیت)



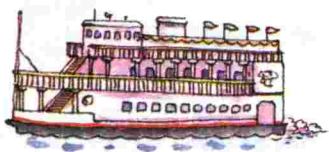
ساختمان کنگره



مجسمه‌ی آزادی



کوزه‌ی سرخ‌پوستی



قایق بخار میسی‌سی‌پی



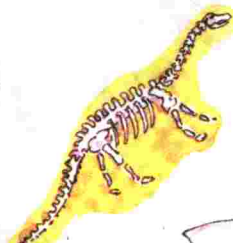
بازیکن فوتبال آمریکایی



خواننده‌ی جاز



دره‌ی کانیون



فسیل دایناسور



ایالات متمرکز آمریکا
۵۰ ایالت تشکیل شده
ت. آلاسکا را در صفحه‌ی
ت. پیدا کنید. هاوایی نیز
در اقیانوس آرام است.



هاوایی می‌روید؟ از این طرف!

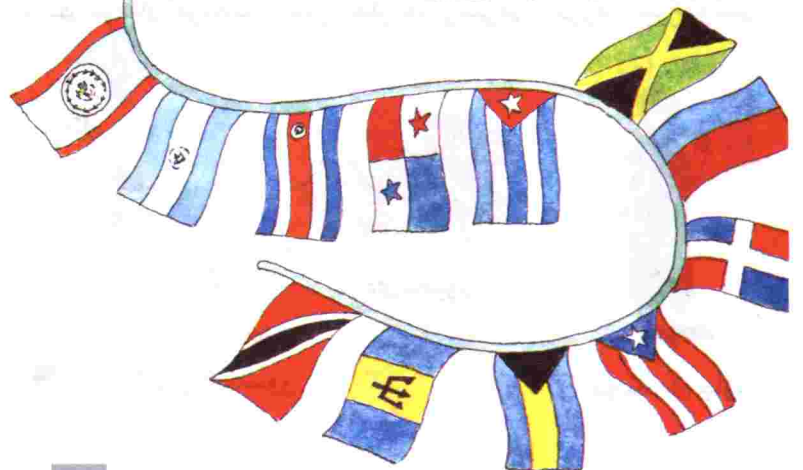


آیا می‌دانید که؟

● پیش از این که کانال پاناما ساخته شود، کشتی‌ها مجبور بودند آمریکای جنوبی را دور بزنند تا به آن سوی قاره بروند.



● قوم مایا ۱۵۰۰ سال پیش معابری هرمی شکل و زمین‌هایی برای توپ‌بازی می‌ساختند. بازی آن‌ها به فوتبال آمریکایی شباهت داشت.

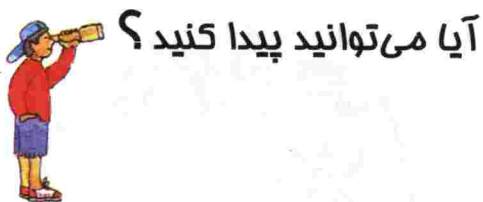




آمریکای مرکزی

آمریکای مرکزی مانند پلی بین آمریکای شمالی و جنوبی است. جنگل‌های بارانی انبوه، کناره‌های کوه‌ها را پوشانده‌اند. بیشتر مردم کشاورزند. بیشتر آن‌ها قهوه، نیشکر و میوه می‌کارند.

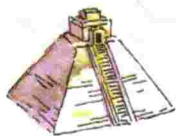
میوه‌های گرمسیری، نیشکر و ادویه‌جات در جزایر کاراییب به خوبی می‌رویند. جهان‌گردان زیادی برای استفاده از آفتاب داغ، دریا و موسیقی شاد کاراییب به این منطقه می‌آیند.



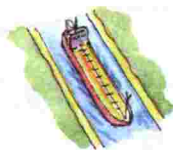
آیا می‌توانید پیدا کنید؟



پوپو کاته پتل



شهر باستانی مایاها



کانال پاناما



رقصندگان محلی
مکزیک



نوازنده‌ی
طبل فلزی



بازیکن کریکت



صخره‌ی مرجانی



غواص



کتزال



آرمادیلو



آمریکای مرکزی همیشه در معرض خطر زمین لرزه و آتش‌فشان است. پوپوکاته پتل یک آتش‌فشان است.



● مکزیکوسیتی بزرگ‌ترین شهر جهان است. جمعیت این شهر بیشتر از کل استرالیا است.

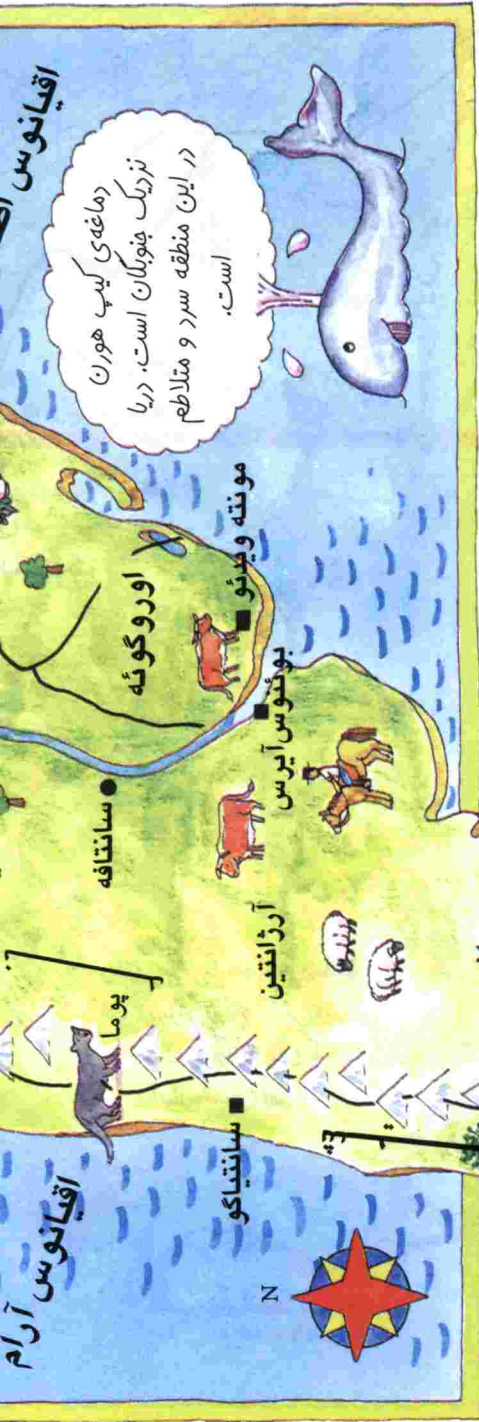


- هیچ‌کس نمی‌داند در شکل‌های بارانی آمازون چند نوع گیاه و جانور زندگی می‌کنند.

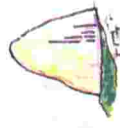


- تا شما بتوانید این جمله را تمام کنید، تعداد درخت‌هایی که قطع شده است به اندازه‌ی یک زمین فوتبال است.

آمریکای جنوبی شبیه مثلث است. رشته‌کوهی به نام آند سراسر منطقه‌ی غربی این قاره را فرا گرفته است. رود آمازون از کوه‌های آند سرچشمه می‌گیرد و به اقیانوس اطلس می‌ریزد. جنگل بارانی وسیعی در دو طرف این رود گسترده شده است. کمی پایین‌تر، دماذاری‌های بزرگ شکل گرفته‌اند. جنوب این قاره به قدری سرد است که فقط گله‌های گوسفند، پنگوئن و تعداد کمی کشاورز زندگی می‌کنند.



آیا می‌توانید پیدا کنید ؟



آتش‌فشان

کوه کله‌قندی

آبشار آنجل



قایق ساخته شده از نی

شهر اینکاها

مار آناکوندا

جزایر فالکلاند (انگلستان)

تیرادل فوگو

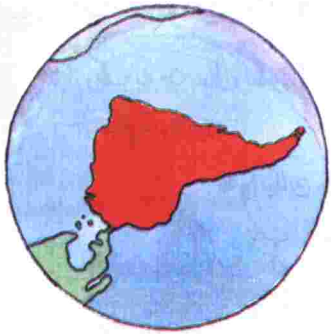


کیپ هورن



کاپی بارا

فوتبالیست آمریکایی



آمریکای جنوبی

آیا می‌دانید که؟



- میمون‌های زوزک‌کیش پر صراحت‌ترین جانوران هستند. فریادهای آن‌ها تا کیلومترها آن سوتر شنیده می‌شود.



- پیابان آتاکاما خشک‌ترین مکان دنیاست. در سال ۱۹۷۱ میلادی (۳۵۰۳ هـ. ش) پس از ۴ سال در این محل باران بارید.



شکل بارانی آمازون بزرگ‌ترین شکل جهان است. این شکل در تمامی طول سال گرم و مرطوب است.

گویان فرانسه

سوئدینام گویان

تمساح آمریکایی

دود آمازون

اکوا دور

کندر

آمال آمریکایی

پرو

بلیما

لایاز

بولیوی

کاورچان

پاراگوئه

برزیل

فلات ماتو گروسو

برزیلیا

ریودو ژانیرو

سان‌پولو

سالتو

پاراگوارا

کوارا

مدار رأس الجدی



مالتا

آیا می‌دانید که؟



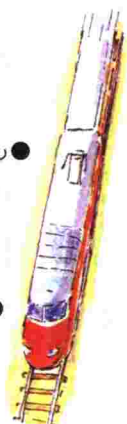
● نزدیک به ۵۰ سال کشور آلمان به دو کشور مجزا تقسیم شده بود.

● واتیکان در شهر رُم کوچک‌ترین کشور دنیاست.

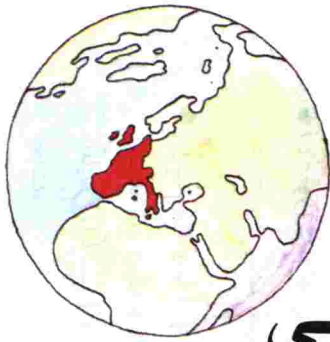
پاپ رهبر مسیحیان جهان در واتیکان به سر می‌برد.



● ت.ژو. فرانسوی‌ها سریع‌ترین قطار مسافری است. سرعت ت.ژو. دو برابر قطارهای عادی است.



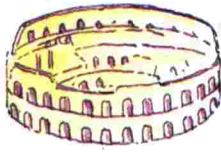
● تونل سن‌کوئینتین طولانی‌ترین تونل جهان است. این تونل از زیر کوه‌های آلپ می‌گذرد.



اروپای غربی

بسیاری از خشکی‌های اروپای غربی برای کشاورزی مورد استفاده قرار می‌گیرند، ولی بیشتر مردم در شهرها زندگی می‌کنند. پیشینه‌ی بسیاری از شهرها به صدها سال می‌رسد. مردمی از سراسر جهان به تماشای بناهای تاریخی این شهرها می‌آیند. کشورهای اطراف دریای مدیترانه در تابستان گرم و آفتابگیر هستند. از این رو، سواحل این کشورها با شناگرها، موج سوارها و قایق‌های ماهی‌گیری، شلوغ و پر رفت و آمد می‌شود.

آیا می‌توانید پیدا کنید؟



آمفی تئاتر کلیزه



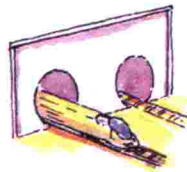
قایق ونیزی



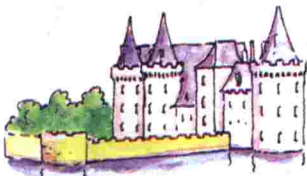
برج ایفل



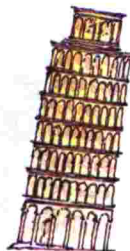
آسیاب بادی



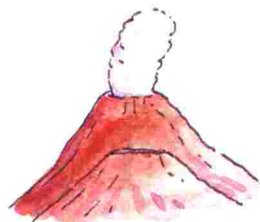
تونل کانال



قلعه‌ای در لوار



برج کج پیزا



کوه اتنا

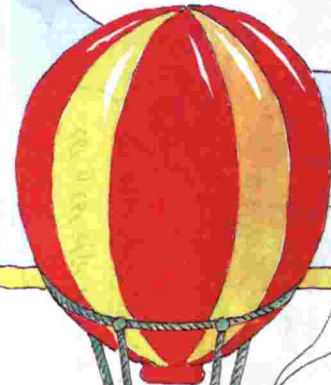
تردد کشتی‌های بزرگ و قایق‌های کوچک در کانال انگلستان این آبراهه را شلوغ کرده است.

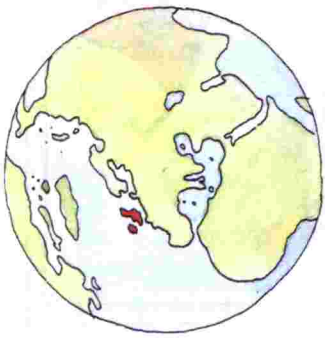


اقیانوس اطلس



صنعت اتومبیل‌سازی آلمان در سراسر جهان مشهور است. البته کشورهای فرانسه و ایتالیا نیز کارخانه‌های اتومبیل‌سازی پیشرفته‌ای دارند.





مجمع الجزایر بریتانیا

در مجمع‌الجزایر بریتانیا جزیره‌های زیادی وجود دارد که پادشاهی بریتانیا (اسکاتلند، انگلستان، ویلز و ایرلند شمالی) و جمهوری ایرلند را تشکیل می‌دهند. معمولاً هوا، معتدل و مرطوب و بسیار مناسب برای کشاورزی است. در اسکاتلند و ویلز تپه‌ها و پستی و بلندی‌های زیادی هست، در حالی که در مناطق جنوبی و مرکزی انگلستان جمعیت بیشتر و شهرهای شلوغ‌تری دیده می‌شود.

اقیانوس اطلس

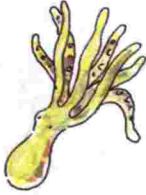




قلعه‌ی بران



کولی‌ها



هشت‌پا



آیا می‌دانید که؟

- نخستین بازی‌های المپیک ۲۰۰۰ سال پیش در المپیک یونان برگزار شد.
- کانالی در رود دانونب را به راین متصل می‌کند. کشتی‌ها از این طریق می‌توانند از دریای شمال به دریای سیاه رفت و آمد کنند.
- داستان خون‌آشام مشهور در آکولاه از کوه‌های ترانسیلوانیا ریشه گرفته است.



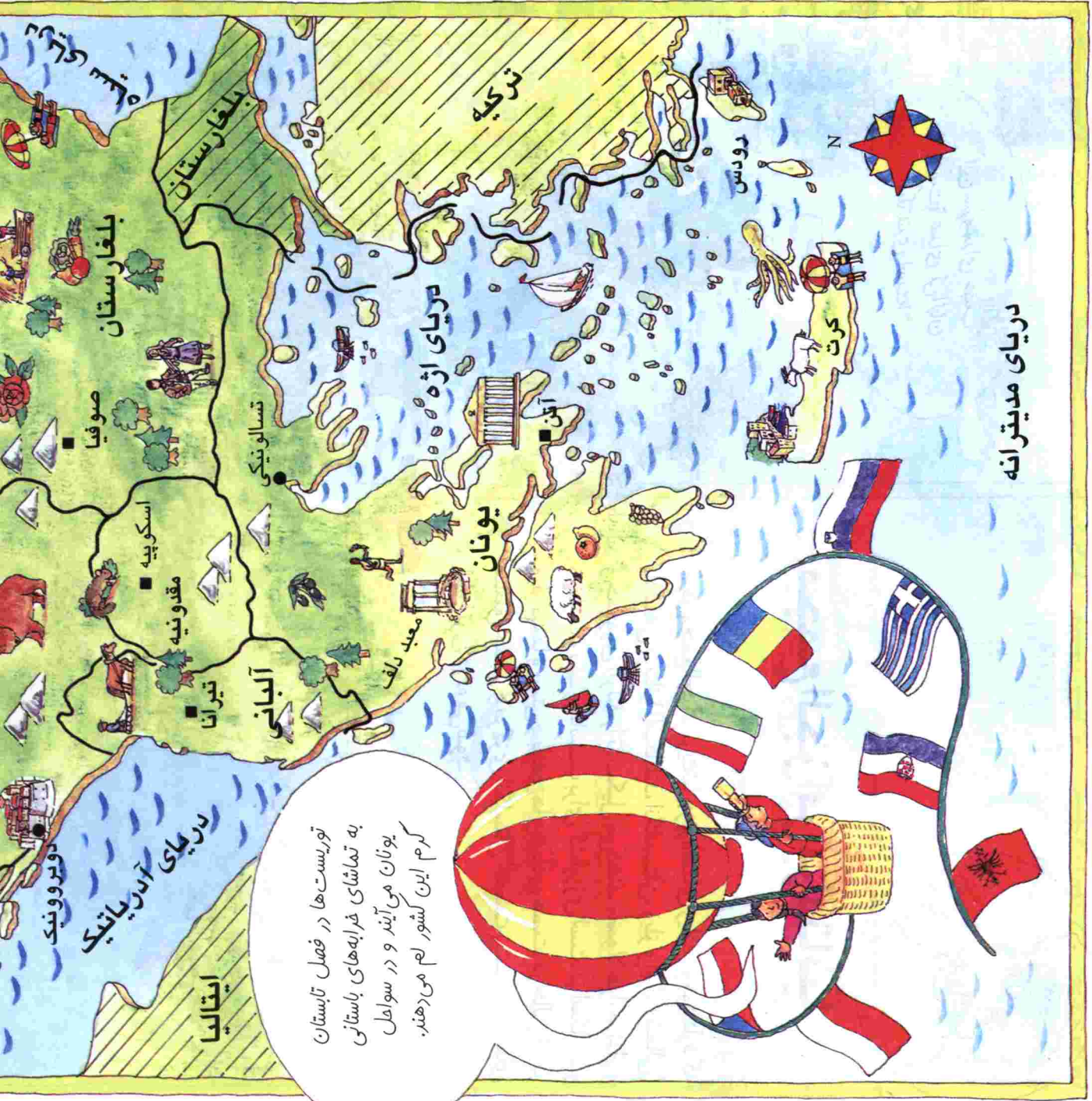
رقصنده‌های محلی



کاو وحشی

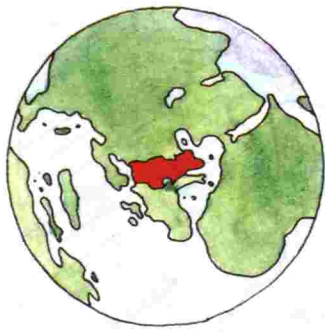


راسوی وحشی



دریای مدیترانه

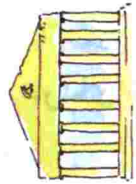
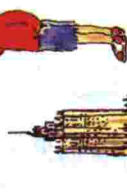
توریست‌ها در فصل تابستان به تماشای خرابه‌های باستانی یونان می‌آیند و در سواحل گرم این کشور، لم می‌دهند.



اروپای شرقی

بیشتر نواحی اروپای شرقی با ناهماری‌های کوهستانی و مناطق جنگلی پوشیده شده است. فقط کشور لهستان و سرزمین‌های اطراف رود دانوب هموار هستند. کشاورزان محصولات محلی مانند گندم، سیب‌زمینی و غیره را کشت می‌کنند. آن‌ها به نگهداری خوک، غاز و گاو می‌پردازند. قایق‌ها و کشتی‌ها کالاهای گوناگون را در طول دانوب حمل می‌کنند. در فصل زمستان، هوای مناطق شمالی شرقی اروپا سرد و برفی است، اما مناطق جنوبی‌تر، هوایی گرم‌تر دارند.

آیا می‌توانید پیدا کنید؟



کاخ فرهنگ ورشو

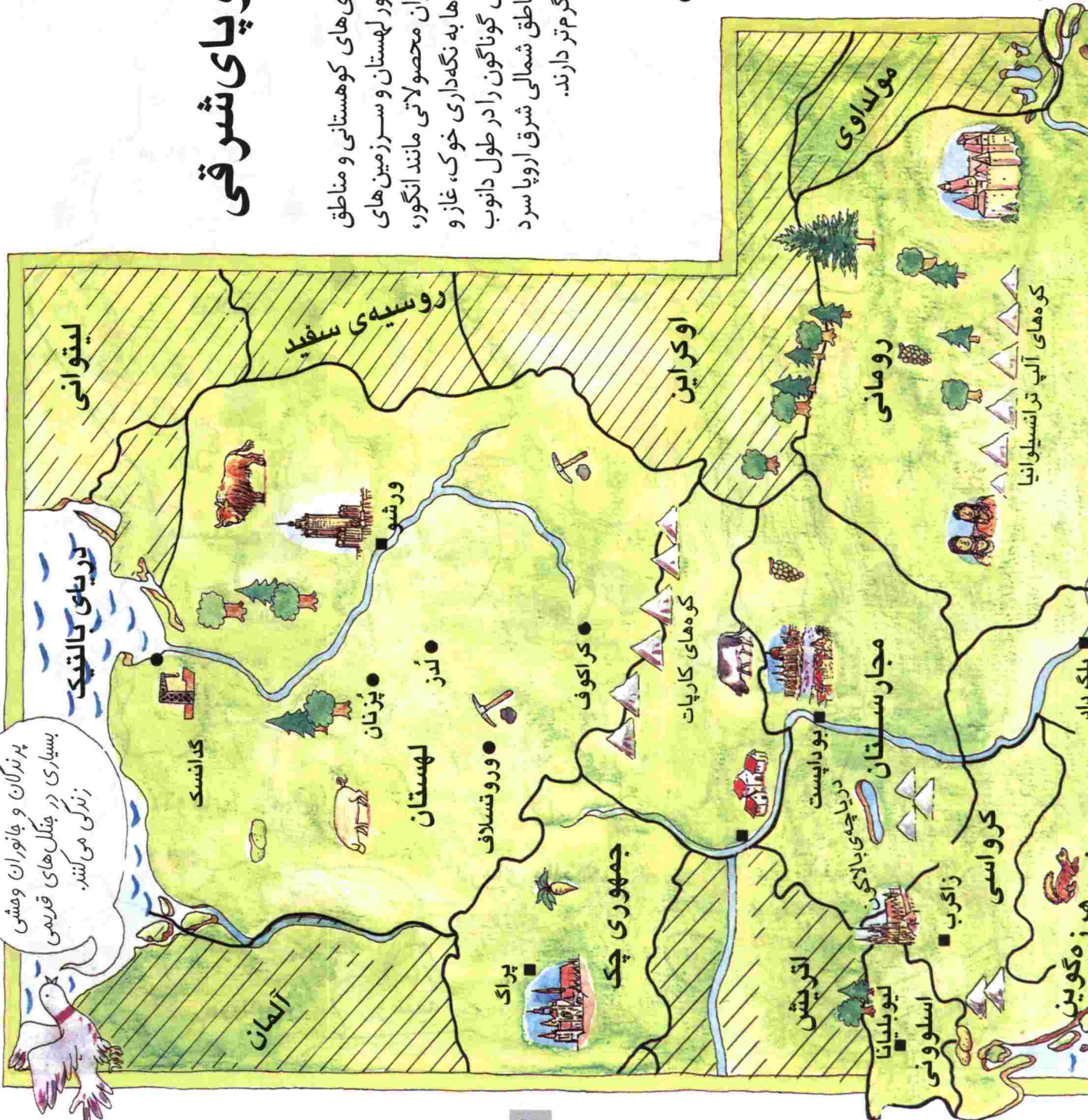
پارتنون



کلیسای سنت ویتوس



قایق



لیتوانی

روسیه سفید

اوکراین

مولداوی

رومانی

کوه‌های آلپ تراستسیلوانیا

دریای بالتیک

کدانسک

پُرنان

لهستان

لُدز

وروتسلاف

کراکوف

کوه‌های کارپات

مجارستان

بوداپست

دریاچه بالاتون

کرواسی

زاگرب

اتریش

لیوبلیانا

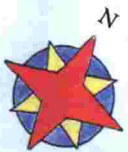
اسلونی

بلاروس

مکدونی

اقیانوس منجمد شمالی

مردم شمال اروپا مانند من
زیاد ماهی می‌خورند.



دریای شمال

مدار قطبی



روسیه

لایباند

دریاچه‌ی اولو

فنلاند

خلیج بوتنی

سوئد

سیاه‌گوش

گوزن قرمز

نروژ

اسلو

رود دال

استکهلم

خلیج فنلاند

استونی

تالین

روسیه

لاتویا

ریگا

دریای بالتیک

لیتوانی

ویلنیوس

روسیه

دانمارک

گوتنبرگ

دریاچه وانرن

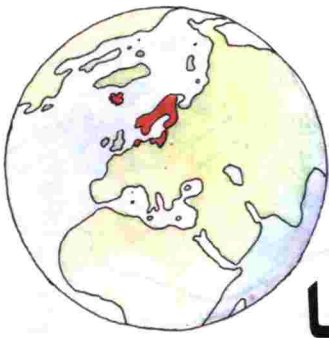
ماهی‌حشینه

کپنهاگ

آلمان

لهستان

روسیه



شمال اروپا

بیشتر نواحی شمالی اروپا را دریاچه‌ها و جنگل‌ها پوشانده‌اند. زمستان‌های این منطقه بسیار سرد است و مردم غالباً همان طور که از اتومبیل استفاده می‌کنند، اسکی یا سورتمه نیز به کار می‌برند. بعضی از درخت‌ها برای ساختن الوار یا کاغذ قطع می‌شوند. در نواحی جنوبی، بیشتر مردم در شهرها یا کشتزارها به سر می‌برند. بسیاری از نیروژی‌ها در دریا کار می‌کنند. آن‌ها یا با قایق به ماهی‌گیری می‌روند یا روی سکوی چاه نفت فعالیت می‌کنند.



واقعاً بابانوئل در لاپلاند زندگی می‌کند؟ نگاه کن، سورتمه‌ی لاپلانری‌ها را کوزن شمالی می‌کشند.

آیا می‌توانید پیدا کنید؟



خانه‌ی روستایی ساخته شده از لگو



مرد لاپلاندی



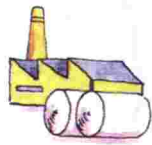
مسابقه‌دهنده‌ی اسکی صحرایی



موش قطبی



سنجاب‌پرنده



کارخانه‌ی کاغذسازی



قایق ماهی‌گیری



کشتی وایکینگ‌ها



فیورد (آب درّه)

آیا می‌دانید که؟

● هانس کریستیان آندرسن مشهورترین نویسنده‌ی دانمارک است. پری دریایی کوپولو از داستان‌های زیبای اوست. مجسمه‌ای برنزی از پری دریایی کوپولو در لنگرگاه کپنهاگ نصب شده است.

● لاپلاند (در شمال) سرزمین فورشید نیمه شب، نامیده شده است. زیرا هوای این منطقه در سراسر تابستان یکسره روشن است.

● آب گرم آفشان‌های ایسلند برای فانه‌های ریکیاویک انرژی حرارت مرکزی تأمین می‌کند.





شتر جانور بیابان هاست.
 ما روزهای متمادی بدون آب و غذا
 در بیابان راه می رویم. ما بارهای سنگین
 را در زمین های گرم و شنی حمل
 می کنیم.

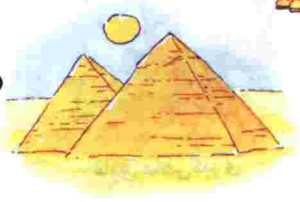
آیا می دانید که؟

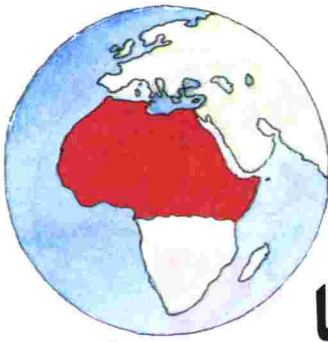


- بیابان صحرا وسیع ترین بیابان جهان است و هر سال بزرگ تر می شود.
- بیابان در طول روز داغ و شب ها سرد است.



- رود نیل بلندترین رود دنیاست.
- اهرام مصر که ۴۰۰۰ سال پیش ساخته شده اند، وسیع ترین بناهای جهان هستند.





شمال آفریقا

بیابان وسیع صحرا در شمال آفریقا گسترده شده است. بیشتر مردم در شمال بیابان و در امتداد ساحل زندگی می کنند. سرزمین های واقع بین سنگال تا کامرون از جنگل پوشیده اند؛ اما درخت های این جنگل ها را قطع کرده اند و به جای آن ها درخت هایی مانند قهوه، کاکائو و دانه های روغنی کاشته اند. بیشتر ساکنان شمال آفریقا مسلمانند، اما در بقیه ی مناطق قاره، ادیان و آیین های بومی آفریقا شایع است.

آیا می توانید پیدا کنید؟



واحه



مسجد اعظم در مالی



کلبه ی ساخته شده از گل و کاه



طبل



عقرب



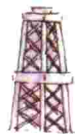
کاکائو



سیب زمینی شیرین



بچه ی طوارقی



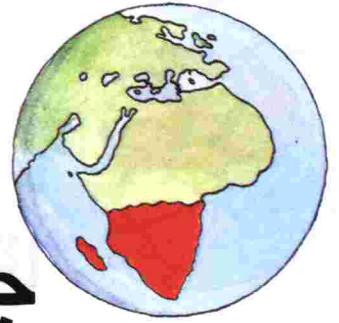
چاه نفت



موش دوپا



طبل می شنوم.
در روستایی اتفاق
می افتد، همه ی
روستا در مراسم
به آن شرکت
می کنند.



جنوب آفریقا

بخش عمده‌ای از جنوب آفریقا مرتفع و هموار است. گله‌دارها دام خود را به زمین‌های سرسبز شرقی می‌برند. قایق‌های مسافربر یا حمل بار و قایق‌های ماهی‌گیری در دریاچه‌های بزرگ رفت و آمد می‌کنند. زرافه‌ها و دیگر جانوران وحشی در پارک‌های ملی بزرگ به سر می‌برند. رود زیمبر در غرب از میان جنگل‌های بارانی انبوه می‌گذرد. جمعیت کمی از آدم‌ها در بیابان‌های نامیبیا و کالاهاری زندگی می‌کنند. اما خیلی‌ها در معادن طلا، الماس و مس کار می‌کنند.

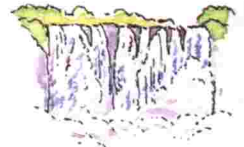
آیا می‌توانید پیدا کنید؟



کوه کیلیمانجارو



زیمبابوهی بزرگ



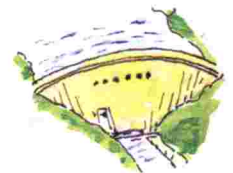
آبشار ویکتوریا



لمور



کشاورز ماسایی



سد کاریبا



دونده



الماس



کرگدن سیاه

آیا می‌دانید که؟



- قله‌ی کیلیمانجارو بلندترین کوه قاره‌ی آفریقا است. با این که این کوه نزدیک خط استوا است، قله‌ی آن همیشه از برف پوشیده است.
- بقایای کسانی که انسان‌های اولیه شناخته شده‌اند، در دره‌ی کسل بزرگ یافت شده است.



- درخت‌های بائوباب در تنه‌شان آب ذخیره می‌کنند.
- نامی که آفریقایی‌ها برای آبشار ویکتوریا به کار می‌برند، چنین معنایی دارد: «دودی که می‌غرد».



بسیاری از آفریقایی‌ها لباس‌های گشاد و رنگارنگی می‌پوشند که آن‌ها را از پرتو داغ خورشید حفظ می‌کند.



اقیانوس اطلس

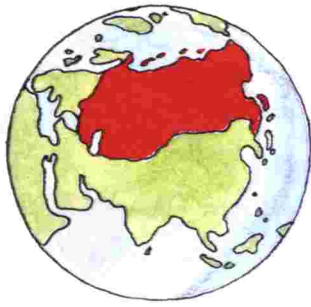


فدراسیون روسیه بزرگ‌ترین کشور دنیاست. وسعت این کشور تقریباً دو برابر آمریکاست.

آیا می‌دانید که؟

● مجسمه‌ی مام میهن (مادرلند) بزرگ‌ترین مجسمه‌ی جهان است. داستان کشورهی این مجسمه به اندازه‌ای است که یک فیل در میان آن جا می‌گیرد.

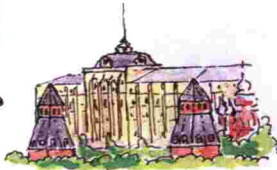




روسیه و همسایگانش

روسیه بزرگ‌ترین عضو کشورهای است که به عنوان جامعه‌ی کشورهای مستقل مشترک المنافع شناخته می‌شوند. هر یک از این کشورها زبان و آیین‌های خود را دارند، اما اغلب مردم آن‌ها به روسی نیز حرف می‌زنند. کوه‌های اورال کشور روسیه را به دو بخش تقسیم کرده است. در شرق، گرگ‌ها، گوزن‌ها و خرس‌ها در جنگل‌های درخت کاج و زمین‌های برفی پرسیه می‌زنند. در نواحی جنوبی‌تر دشت‌های پوشیده از علف دیده می‌شود. بیشتر شهرها و کشتزارها در غرب و جنوب رشته کوه اورال واقع شده‌اند.

آیا می‌توانید پیدا کنید؟



کرمین



کاخ زمستانی



دروازه‌ی سمرقند



شطرنج بازا



گوزن الک



ماهی استورژن
(خاویار)



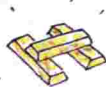
پایگاه فضایی
بایکونور



سورتهمی سه نفره



رقصنده‌ی گرجی



معدن طلا



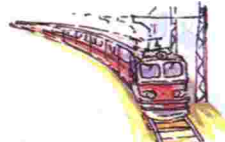
اروپا و آسیا
در کوه‌های اورال به هم
می‌رسند.



ایران

افغانستان

- سفر از مسکو تا ولادی وستوک با قطار سیبری ۸ روز طول می‌کشد.
- دریاچه‌ی آب شور مازندران بزرگ‌ترین دریاچه‌ی جهان است، اما دریاچه‌ی بایکال عمیق‌ترین دریاچه است.





جنوب غربی آسیا

بیابان‌های داغ از صحرای آفریقا و دریای سرخ تا جنوب غربی آسیا گسترده شده‌اند. دانه‌های خوراکی و گیاهان فقط در جاهایی که آب هست، می‌رویند؛ یعنی کنار واحه‌ها و نزدیک رودها. از چاه‌های نفت، نفت را از اعماق زمین به طرف بالا پمپاژ می‌کنند. نفت‌کش‌های بزرگ، نفت را به سراسر جهان حمل می‌کنند. هوای شمال ایران و کشورهای نزدیک مدیترانه سردتر است و مخصوصاً در زمستان بارندگی بیشتری دارند.



سه دین بزرگ آسمانی در این منطقه ظهور کرده‌اند: یهودیت، مسیحیت و اسلام.



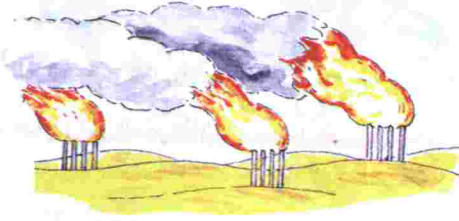
آیا می‌دانید که؟



- دریای مرده (بهر المیت) به قدری شور است که آدم در آن غرق نمی‌شود.



- عربستان سعودی بیش از هر کشور دیگری نفت تولید می‌کند.

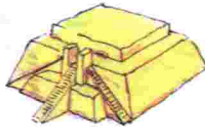


- مسلمانان رو به مکه می‌ایستند و نماز می‌خوانند.

آیا می‌توانید پیدا کنید؟



مسجد شاه



زیگورات



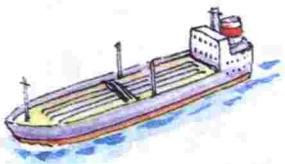
کلبه‌ی ساخته شده از نی



چادر اعراب بادیه‌نشین



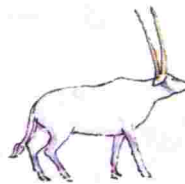
ساریان



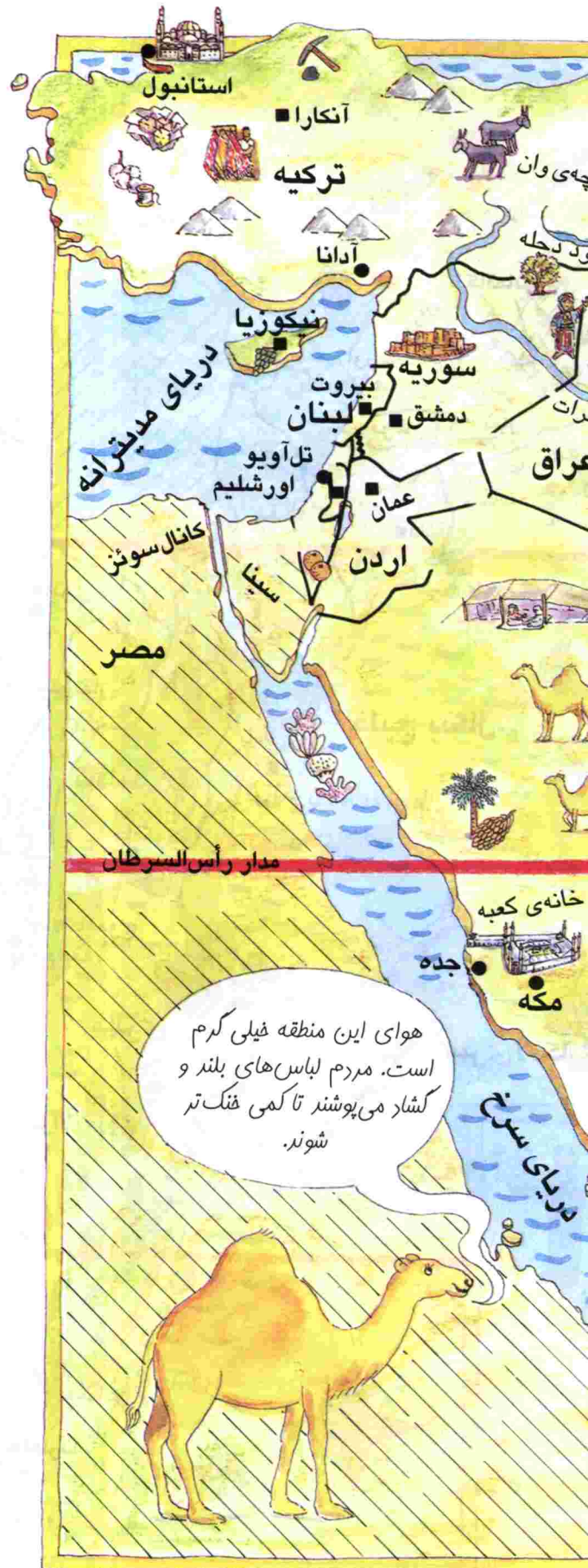
نفت‌کش



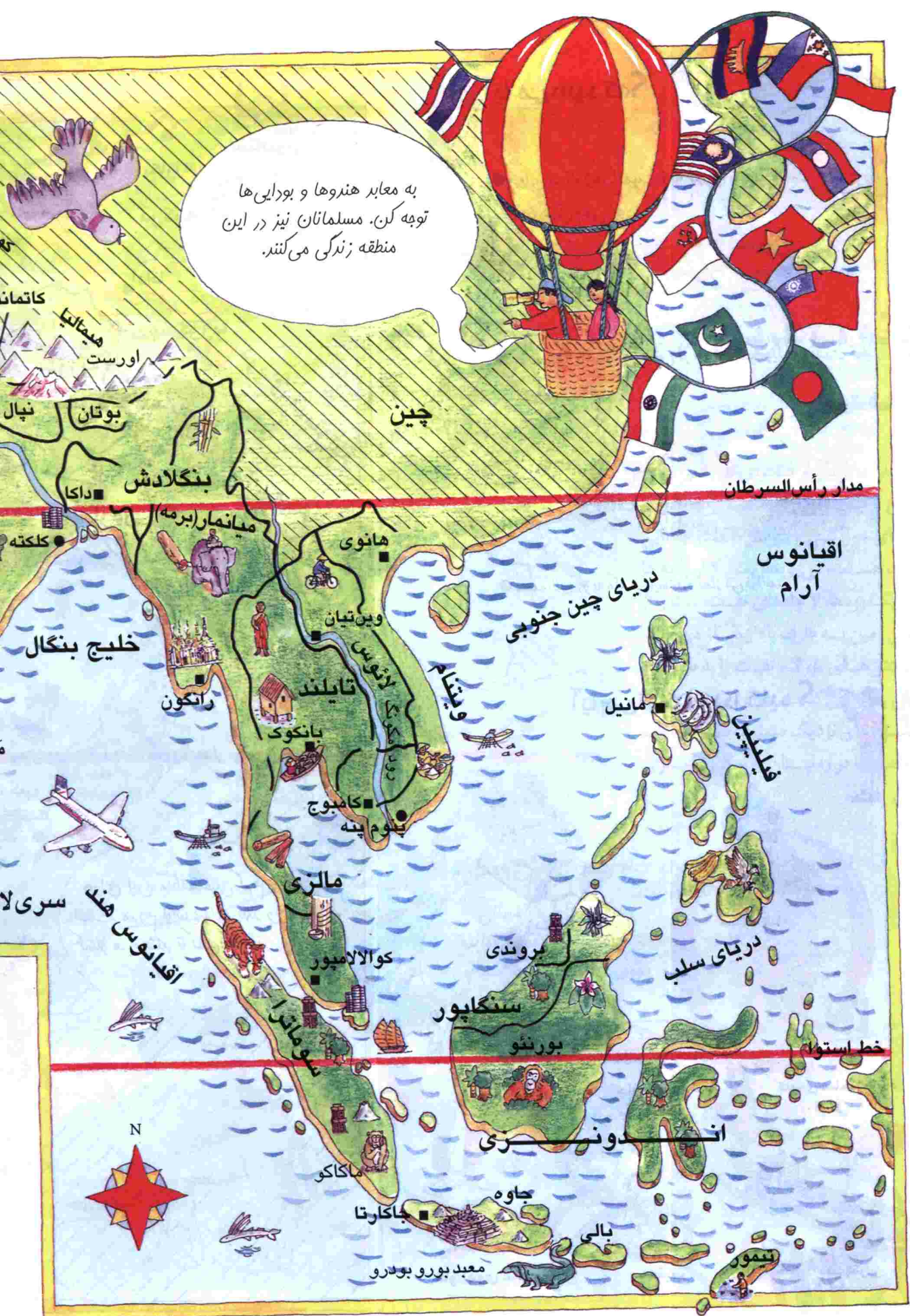
عقرب

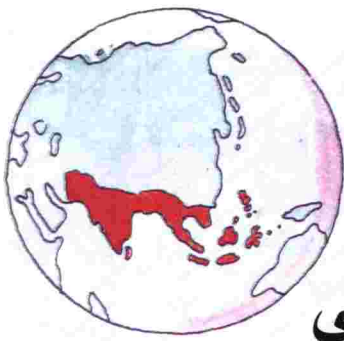


گاو آهوی عربی



به معابد هندوها و بودایی‌ها
توجه کن. مسلمانان نیز در این
منطقه زندگی می‌کنند.





جنوب و جنوب شرقی آسیا

این کشورها نزدیک به خط استوا هستند، بنابراین آب و هوای آن‌ها یا گرم و خشک است یا گرم و مرطوب و شرجی. جنگل بارانی انبوه، کوه‌ها و جزیره‌ها جنوب شرقی آسیا را پوشانده است، اما کشاورزان و دامداران بسیاری این جنگل‌ها را از بین می‌برند. بسیاری از مردم در اطراف روستاهای کوچک به کشت و پرورش دام مشغولند. آن‌ها نمی‌توانند در فعالیت‌های خود از ماشین‌های زیادی استفاده کنند. در شهرها انبوه جمعیت، اتومبیل، موتور و جانوران موج می‌زنند.



آیا می‌توانید پیدا کنید؟



تاج محل



معبد طلایی



قله‌ی اورست



شتر دوکوهانه



راهب بودایی



گاو مقدس



جشن هندو

آیا می‌دانید که؟

● قله‌ی اورست بلندترین قله‌ی جهان است. رشته‌کوه هیمالیا ۹۶ قله‌ی دیگر نیز دارد که همگی مرتفع‌اند.

● در فصل بارش، باران‌های موسمی پنان می‌بارند که فیابان‌ها مانند رودها پر آب می‌شوند.

● به عقیده‌ی هندوها، گنگ رودی مقدس است. آن‌ها برای غوطه خوردن و شست و شو در آب به کناره‌های گنگ سفر می‌کنند.



اتوبوس



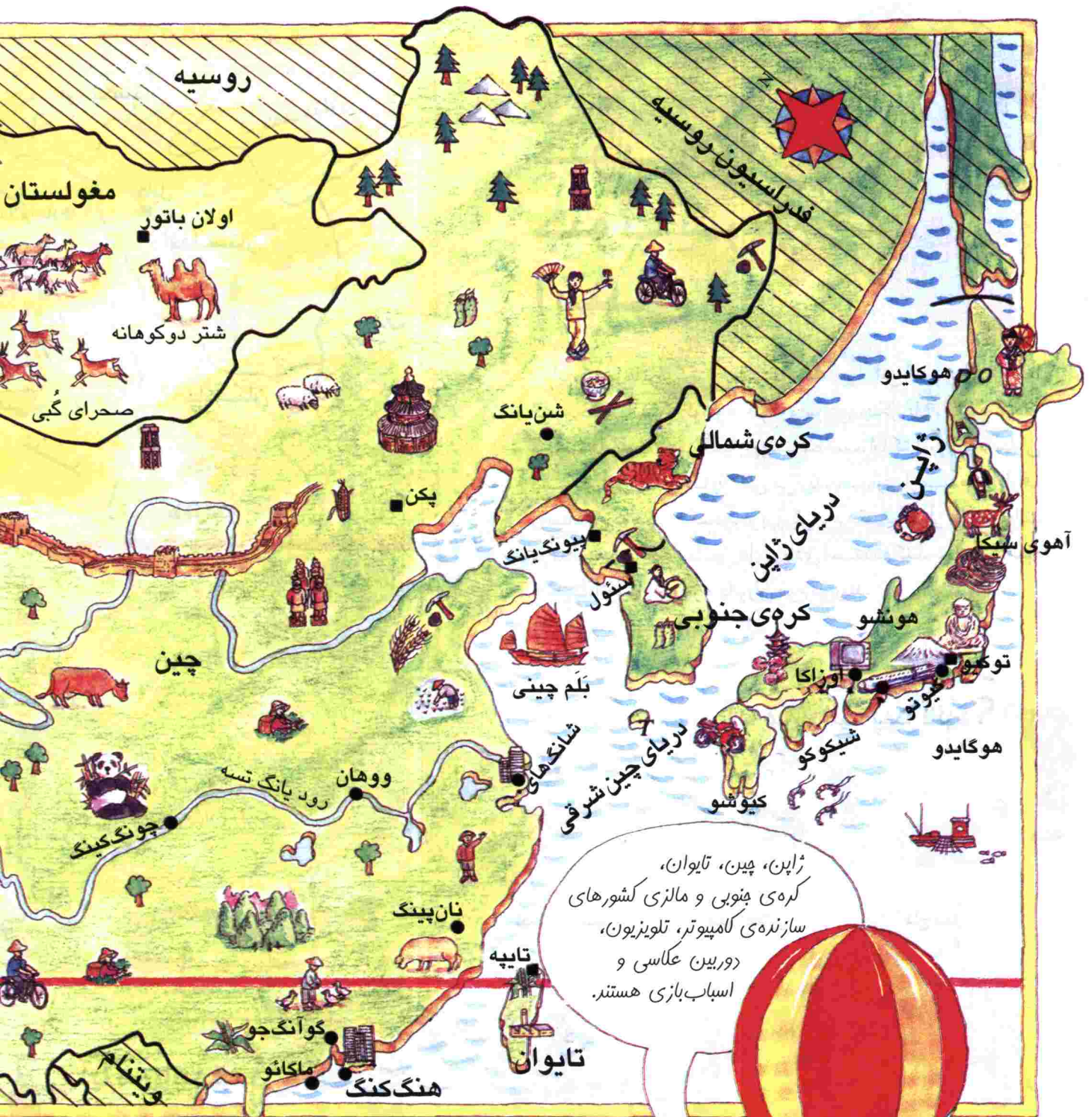
اژدهای کومودو



عقاب میمون‌خوار



ماهی پرنده

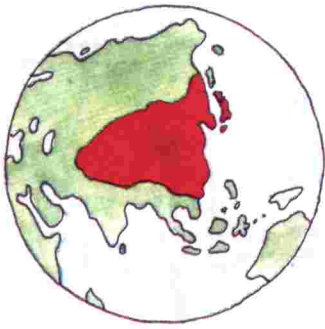


ژاپن، چین، تایوان،
کره‌ی جنوبی و مالزی کشورهای
سازنده‌ی کامپیوتر، تلویزیون،
دوربین عکاسی و
اسباب‌بازی هستند.

آیا می‌دانید که؟

- چینی‌ها و ژاپنی‌ها غذایشان را با چوب مخصوص غذاخوری می‌خورند.
- یک پنجم مردم دنیا در چین زندگی می‌کنند.





چین و ژاپن

چین پرجمعیت‌ترین کشور جهان، سرزمینی تقریباً گرم با بیابان‌های سخت و سرد و کوه‌های بلند است. اغلب مردم در دشت‌های صاف و هموار شرق این کشور زندگی می‌کنند. ژاپن از چند جزیره با کوه‌های بلند تشکیل شده است. بعضی از این کوه‌ها آتش‌فشانی هستند. بسیاری از مردم ژاپن در امتداد سواحل شرقی این سرزمین زندگی می‌کنند. شهرهای ژاپن خیلی شلوغ و پرجمعیت است.

آیا می‌توانید پیدا کنید؟



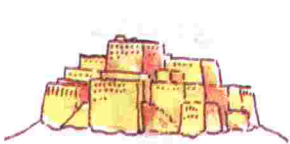
سربازان تراکوتا (سفالی)



مجسمه‌ی بودا



معبد آسمانی



قصر دالایی لاما (پوتالا)



تپه‌های گوانگزی



کودک ژاپنی



رقصنده‌ی چینی



دوچرخه



پاندا



ببر



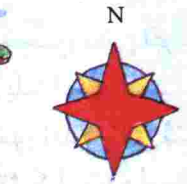
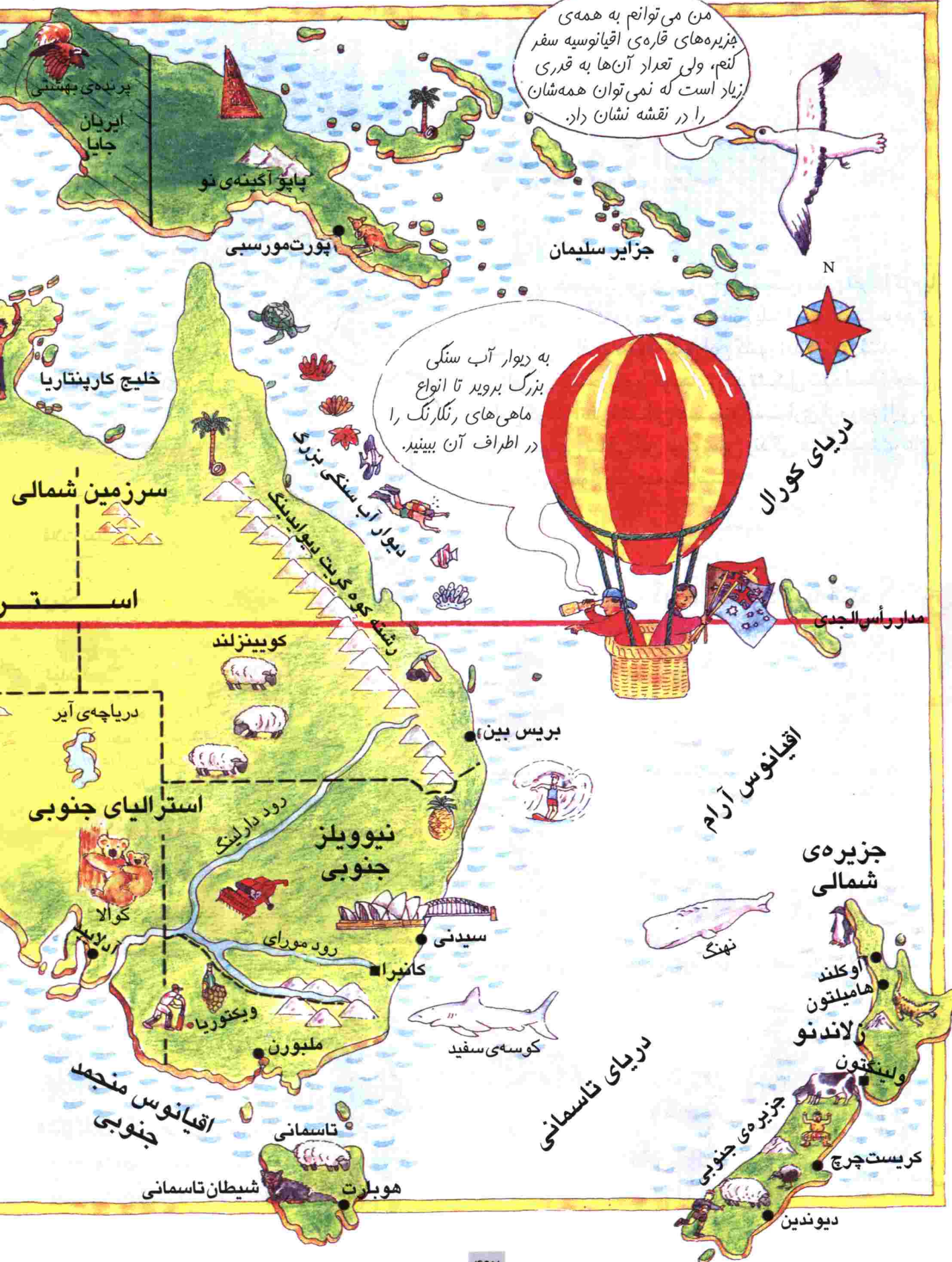
● دیوار بزرگ چین تنها بنای کره‌ی زمین است که می‌کوبند از فضا دیده می‌شود.

● تونل قطار سیکان طولانی‌ترین تونل دنیاست. این تونل موجب ارتباط جزیره‌های هوکایدو و هانشو در ژاپن می‌شود.



من می توانم به همه ی جزیره های قاره ی اقیانوسیه سفر کنم، ولی تعداد آن ها به قدری زیاد است که نمی توان همه شان را در نقشه نشان داد.

به دیوار آب سنگی بزرگ بروید تا انواع ماهی های رنگارنگ را در اطراف آن ببینید.



دریای کورال

اقیانوس آرام

جزیره ی شمالی



نهنگ

اوانکلند
هامیلتون
ولینگتون
لاندنو

دریای تاسمانی

جزیره ی جنوبی

کریست چرچ

دیوندین

تاسمانی

شیطان تاسمانی

ایرینان
جایا

پاپوا اکینه ی نو

پورت مورسبی

جزایر سلیمان

خلیج کارپنتاریا

سرزمین شمالی

کویزلند

دریاچه ی آیر

استرالیا ی جنوبی

نیوویلز جنوبی

بریس بین

رود دارلینگ

رود مورای

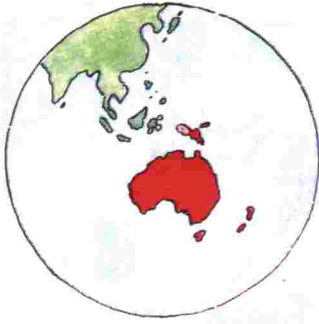
سیدنی
کانبرا

کوسه ی سفید

ویکتوریا

ملبورن

اقیانوس منجمد جنوبی



اقیانوسیه

قاره‌ی اقیانوسیه از هزاران جزیره در اقیانوس آرام، مثل استرالیا، زلاندنو و پاپوآگینه‌ی نو، تشکیل شده است. شمال استرالیا از جنگل‌های استوایی پوشیده است، اما بخش‌های داخلی آن بیابان هموار است. بسیاری از مردم در شهرهای اطراف ساحل زندگی می‌کنند. استرالیا و زلاندنو صاحب مزرعه‌های پرورش گاو و گوسفند هستند. همچنین حیوانات وحشی موجود در این دو کشور در هیچ جای دیگر دنیا پیدا نمی‌شوند.

آیا می‌دانید که؟

- اقیانوسیه کوچک‌ترین قاره‌ی جهان است.
- دیوار آب سنگی بزرگ در ازترین دیوار مریانی است. این دیوار از صرف‌های میلیون‌ها جانور بسیار ریز تشکیل شده است.



آیا می‌توانید پیدا کنید؟



صخره‌ی آیرز



خانه‌ی اپرای سیدنی



بومرنگ



موج سوار



بجه‌ی بومی



کرکت باز



بازیکن راگبی



هوایم‌ای امداد پزشکی



رقصنده‌ی مائوری

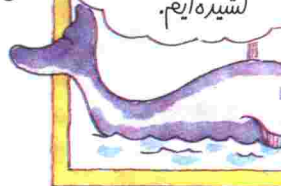


تواتارا



- آیرز صخره‌ی بزرگی به ارتفاع ۸۶۷ متر در کشور استرالیا است.
- کیوی نماد ملی زلاندنو است. این جانور نمی‌تواند پرواز کند و به کمک منقار در ارزش زمین را برای پیدا کردن کرم‌های فاکی سوراخ می‌کند.

این‌که بتوانیم زلاندنو ی نقشه نشان دهیم، را نزدیک استرالیا کشیده‌ایم.





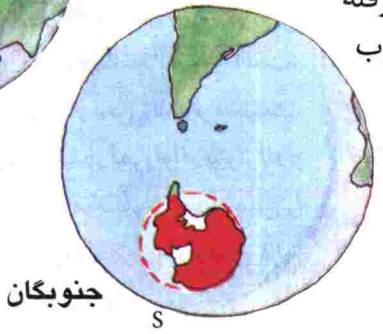
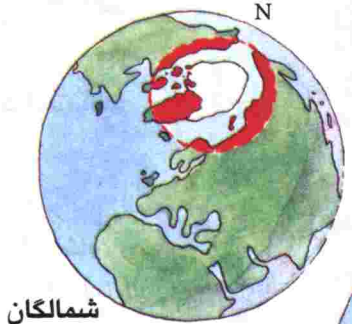
فدراسیون روسیه

در فصل تابستان حتی شب‌ها هم هوا روشن است، اما باز هوا سرد است.

در فصل تابستان ایسلند سرزمین سبزی است، اما گرینلند از یخ پوشیده است.

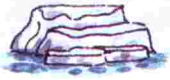
شمالگان و جنوبگان

شمالگان اقیانوسی از یخ است که دور تا دور آن را خشکی فراگرفته است. فقط تابستان‌ها آن قدر گرم می‌شود که مقداری از یخ‌ها ذوب شود. جنوبگان سرزمین خشکی است که اطراف آن را دریایی منجمد فرا گرفته است. جنوبگان تقریباً دو برابر استرالیا وسعت دارد؛ اما در تمامی طول سال، فقط فک‌ها و پنگوئن‌ها در آن سکونت دارند. هیچ کس مالک این سرزمین نیست و همه‌ی کشورها پذیرفته‌اند که این بخش از زمین را به عنوان حیات وحش حفظ کنند.



آیا می‌توانید پیدا کنید؟

آیا می‌دانید که؟



کشتی کارخانه‌ی ماهی‌گیری



پرستوی قطبی

کوه یخ

فک‌پلنگی



گاو مَشک

کاشف

ایستگاه پژوهشی

پنگوئن امپراتور

● پرستوی قطبی بین شمالگان و جنوبگان در مهاجرت است. این پرنده بیش از هر جانور دیگری روشنایی روز را می‌بیند.

● یفغال‌ها رودهایی از یخ هستند. آن‌ها به قدری آرام حرکت می‌کنند که ۳۰۰۰ سال طول می‌کشد تا دانه برفی از وسط کرینلند به دریا برسد.

اقیانوس اطلس

دریای ویدل

بزرگ‌ترین کوه یخ جنوبگان که تاکنون دیده شده است، به بزرگی کشور بلژیک است.

اقیانوس هند

اسکوا

یخ‌زار رون

ایستگاه هالی (انگلستان)

پنگوئن آدلی

ایستگاه مولودژنایا (روسیه)

ایستگاه آموندسن-اسکات (آمریکا)

قطب جنوب ●

جنوبگان

یخ‌زار راس

ایستگاه وستوک (روسیه)

دانشمندا

اقیانوس آرام جنوبی

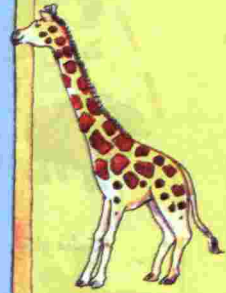
ایستگاه هوایی مک موردو (آمریکا)

پایگاه کیزی (استرالیا)

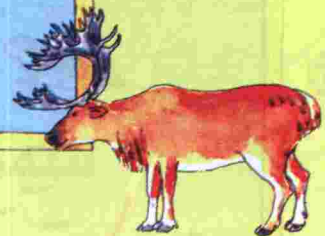
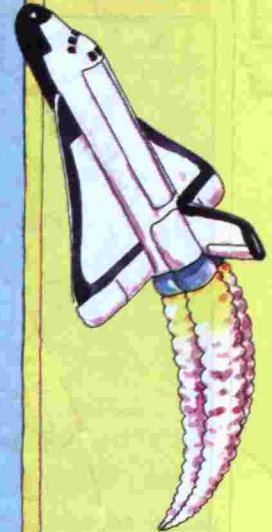
فک ویدل

اقیانوس هند

ایستگاه دومون دورویل (فرانسه)



بچه‌های دنیا را بهتر بشناسیم





- فرهنگ فارسی مهتاب حاوی معنای بیش از ۸۰۰۰ واژه‌ی فارسی است.
- در فرهنگ فارسی مهتاب توصیف دستوری، مترادف‌ها و متضادهای بسیاری از واژه‌ها داده شده است.
- فرهنگ فارسی مهتاب کاربرد واژه‌ها را در جمله‌های فارسی نشان می‌دهد.
- ضمیمه‌ی فرهنگ فارسی مهتاب، حاوی اطلس کاملی از قاره‌ها و کشورهاست.

- فرهنگ فارسی مهتاب، کتاب مرجعی برای شناخت واژه‌های فارسی همراه با بیش از ۳۳۰ تصویر، ۴۰ صفحه ضمیمه شامل اطلس قاره‌ها و کشورها و شناسایی مناطق جغرافیایی کره‌ی زمین است.



کتاب‌های مهتاب
واحد کودک و نوجوان معراب قلم

